در باب آفرینش مخلوقات که از حضرت نبوی است صلعم

...ل دلیور جسم
...ن دارد خرد در جهان
خرد گشته در شان نیکس تمام
علی جهان مطلب او بود بس
حبیب خدای جهان
...سلم در ارض سما
محمد اراوی همه سوی اوست
محمد شه آسمان زمین
بود مغز معنی در این جایگاه
غلبلی بهر جا بد آتشکده
مسیحا از روح پرور کلام
کشیدند کنجهای قدیم
لقب چون شهان خاتم از بهر آن
بهنگام ناکامی اضطرار
توسل بخشند تا با نبی
بجز ذات مستغنی کردگار
نگشتی از آن سایه اش آشکار
برون است صفتش از قیل قال
پس از مصطفی مدح شیر خدا
بمدح علی خامه سر میکنم
علی دره التاج فرق وجه
...تا عرش فرمان او
...جفت با کعبه تول

سزد دامن عقل پر زر دست
خرد پایه است بلندی دهد
رساند ترا تا بباغ نعیم
همان ماندنامی الا ازاو باشد تمام
که باشد محمد علیه السلام

در بیان نعت سرور موجودات و خلاصه کائنات علیه التحیات والتسلیمات

محمد سر جمله پیغمبران
منزه چه ایزد ز چون و چرا
خداوند عالم رضاجوی اوست
مقدم نشین صف مرسلین
پیمبران اول آخر اوست
گلستان دین از قدومش بنا
دهد مرده دل را حیات تمام
نما بنما راه امید بیم
که خاتم بهر عهد بد حکم زان
زد نوای سخن ره در کار
فشد مشکل انبیا منجلی
بحسن او جمله امیدوار
همه او بود سایه کردگار
بود صفتش زبان خرد گنگ لال

در منقبت شاه مردان و شیر یزدان علی ابن ابی طالب ع م

زمین تا فلک یک گهر میکنم
علی مالک الملک اقلیم چه
ملایک بجه حاجب دربان او
فروزنده شمع دین رسول

خرد گر بجنگ آوری ای عزیز
رساند سرت را بر اوج فلک
بنا خرد مرد را مایه نیست
کسی را که باشد زبان چرب گو
چو او بباید کس اندر وجود
محمد که ایزد ثنا خوان اوست
محمد بفر به قدر به جاه
چه علوست سفلی طفیلش همه
نمودن ببد ز اول انبیا
حبیب خدا سید المرسلین
کلیمی که عرش برین طور اوست
محیط ای جز ذات پروردگار
به پیغمبری یافت از او ختم تام
ز آدم بگو تا مسیح کلیم
چه حاجت بدرگاه حق برده اند
جهان جمله مشتاق دیدار اوست
بلند است پس نزد حق پایه اش
نیفتاد از آن سایه اش بر زمین
من بی بضاعت که باشم که دم
علی صورت قدرت کردگار
علی صاحب اختیار جهان
خرد که تکفیل ازغان او
فشاندنا جان بر راه خدا

حیات است دین ... خرد
ترا بگذراند بقدر از ملک
چگونم از او جای گفتار نیست
بود نزد مردم خرد مند ...
چنین تن با کس از عقل بود
نبی بود اگر او نبی بود کس
محمد که لولاک در شان اوست
برون از تقریر ...
محمد شناسنت علم ...
فرستادن آخر بی ا...
همه بند بهرش ایجاد ...
فروغ مه مهر از نور اوست
نظر فرش بر دون نیست یکقطره ...
در او قدرت صنع گشته تمام
زهر یک پیغمبران عظیم
به حق محمد طلب گه ...
رضامندی خلق ز اخلاق او
فتاد فیروزه است بر سایه اش
که شهباز تنها ...
ز نعت ز مدح محمد ...
بود نزد ارباب عرفان به ...
علی در جهان حجت کردگار
علی صاحب حکم بر آسمان
گهرهای اسرار گنجینه اش
نمایندا گهر از دین ...

نگارنده باغ سرسبز دین
در آرنده عمرو و مرحب ز پا
به ساحل رساننده فلک نوح
خدا را مبا باشد از این جهان او
بدان تا نگردد نمازش قضا
تعجب در این کار چندان مکن
بگرداند این طارم چنبری
از او کار ایمان برونق شده
بناید ز کس جز شه انس و جان
بضرب دستی ز طاق حرم
ندای خدا امر علی را ولی
هر که از مهر او نیست شاد
سزاوار از بعد شیر خدا
همه بودند هر یک لسان علی
به قدر لطف به جاه شرف
جهان قایم از ذات پاک همه
در از لطف ایشان ابر باید مدد
در از حلقه ایشان بحر باید نظر
نشد تفاوت میانشان گذشت
همه غنچه باغ شاه نجف
بترتیب امام زمان بوده اند
چنان عاجز از وصف ایشان عقول
یکی ماند قایم بامر خدا
چگردند اعدا از رشک حسد
ندیدی تا جهان شب لاجورد

بر آرنده بیخ کفر از زمین
بر آرنده باب خیبر ز جا
گشاینده بابهای فتوح
نبی را نگفت هر زمان مدار او
خدا باز گرداند خورشید را
در امر او بنت جای سخن
بانگشت کهتر چه انگشتری
ای کفر از تیغ او شعله‌ای
بریدن سر از جان از خانمان
بر آورد زد بر زمین صد صنم
ندای خدا تا ندای ... علی

در مدح ائمه اثناعشر صلوات الله الملک الاکبر فرماید

نبی را وصی خدا را ولی
همه هم تبار از وی شاه نجف
سپهر برین کم ز خاک همه
بگلزار ها خار را گل کند
ز آب گهر گهر آسوده تر
همه کس هر آن چیز بایست داشت
بود یازده کو هر از یک صدف
نگهبان این خاکدان بوده اند
همه از حمد یزدان نعت رسول
همه باشد جهان از دو جهت پیا
وز ایشان بیامد مکافات بد
به حکم سیاه اندرون چگرد

فروزنده رایت مصطفی ص
رهاننده موسی از رود نیل
نشیننده مسند انما
هوا خواه او جبرئیل امین
ببین نزد حق حشمتش ببین
بر اوش مهر مه از جای وقار
وجود زمین بهر میدان اوست
چه او در وفا پایداری که کرد
بر افکند لات چه همت کماست
نباید ز کس جز علی کار ...
چگویم دگر جای گفتار نیست
در ایام جفا هر یکی شهریار
همه چون محمد منزه صفات
گر از تیغ شان مایه گیرد نسیم
وگر حفظ شان گیرد از گل نقاب
وگر قهرشان در نوردد جهان
بعلم بقدرت همه منجلی
نداند یقین قدرشان هیچکس
نبودی اگر ذاتشان در میان
از آن یازده پیشوا ده امام
چگویم بر آن پیشوایان دین
ستم میکشیدند از ناکسان
مکافات آن مهر عالم فروز

بر آرنده افسر ...
دمانند گل ز نار ...
رسانندا ما بمطلوب ...
بفرمان او آسمان زمین ...
گران قدر طاعتش ...
که گر خواهد آن صاحب اقتدار
فلک پایمال ز دریا اوست
شب هجرت آن جان نثاری که کرد
بدوش نبی از شرف پا گذاشت
قوی دست قدرت ز بازوی او
سخن در خور مدح گر از نیست
اگر آفتاب است با نور ...
بود مدح آن یازده پیشوا
بر اهل جهان حجت کردگار
همه صاحب حکم بر کاینات
جدا است ز دار ز غنچه گل شمیم
شود کوه بر روی دریا حباب
شود کوه چون سیل گه روان
همه چون محمد همه چون علی
خدا و پیمبر شناسند بس
نمی بود بد از پیمبر جدا
که دارند بر عرش اعلی مقام
چه دیدند از گمرهان لعین
دعا بود از ایشان مکافات آن
بدان نور افشاندند که ...

سیاه اندرون گمرهان
[illegible] آفتاب از فلک [illegible] سر
[illegible] قطره گر زخون سیاه
[illegible] برادر بر بنا سبب [illegible]
[illegible] فیض قطره خون بود
[illegible] زدودن که ره راه
به بینیم نکهت قلمرا عنان
بده ساقی آن جام رخشان چو خور
ازان می که گر قطره بر سپهر
ازان می که مستان بزم هدا
زپیمودار خورشید انجام رنگ
امام زمان حجت کردگار
فروغ [illegible] دلدل سوار
به جا از وجودش سپهر برین
جو از کان [illegible] زر ناصره
زبنیادان [illegible] عرش افتخار
بود عاجز از درک قدرش لحمان
[illegible] بکف شمع تا بنا [illegible]
فلک در رهش با [illegible] امید
ندانم به جز حکمت کردگار
بدین [illegible] شنیدم زکار آگهان
جهانرا پر از [illegible] دادودی [illegible]
جهانی پر از نور آنگونه گشت
زتیره دلی چشمها خیره شد
[illegible] ظلم آفاق اقلیم زنگ

بدان دم که دیدند روزن شبان
سیه چاه زندان بدانکه جز
صدف سازی از قرص خورشید ما
کند روز شب آب گوهر نثار
اگر رفته دون بر فلک دون بود
جهان دست خوش روی دشمن سیاه

در مدح حضرت صاحب الزمان و قاطع البرهان صلوات الله علیه

به داری زیاقوت حل که بر
بریزند در جام زرین مهر
بنوشند بریاد شیر خدا
برون آرم آیینه دل ز زنگ
فروزنده گوهر هشت چار
چه حیدر که داری ذوالفقار
جهان چون نگین دان او چون نگین
ز ایوان او عرش یک کنگره
سموات چون خشت اندر جدار
نگنجد در آغوش خاک آسمان
همی جوید از دهر روز ظهور
نموده است چشم کواکب سپید

در باب ظهور صاحب الامر علیه السلام فرماید

به گردد دگرگون چه وضع جهان
کند تا ز آن دین ابای خویش
درستی الصاف [illegible] گشت
نمک کسان دستها چیره شد
زبیداد ها چون شهر فرنگ

چه مهر هدایت بخشند شعاع
که سیر رکه های در بدن تیره رست
درون صدف چون درش جا کنی
کند غوص در چشمه روح الامین
دگر پیش از این قصه دشمنان
بگردانم از خصم روی ورق
ازآن می که فردوس با آب رست
چه پرتو ازان نور ایمان چکد
بمن ده که زان باده مستان شوم
زبان را دهم آب دل را صفا
شکفته گل گلشن سرمدی
طرازنده عصمت فاطمی
قضا بنده حکم فرمان او
نگارنده رنگ این نه پرند
زکرسیش کرسی از سدره در
نگهبان درش جهان آفرین
خضر راستش را فرازنده است
شبا روز دین چون شب اندر نقاب
زبیداد آفاق گه سیاه
گون گشت از ظلم تاریک شد
مروت در اقلیم هستی نماند
دل از بیم امید بیگانه گشت
مسلمان پارسائی نماند

برآیند از تیره چاه نزاع
نشد به آب خضر پاک شست
پس آنگه در کوثرش افکنی
چه در آغوش شیر حق رعیت
مدد آورد بر هوای ستان
بر آن عزم اکنون بتوفیق حق
بمدح شه دین امام زمان
ازان می که کوثر ازاو تازه است
ز هر قطره اش شیره جان چکد
بیک جرعه اش مست ایمان شوم
بمدح جگر گوشه مصطفی
برازنده مسند احمدی
فرازنده رایت هاشمی
قدر شیخ از رنجش کار او
چه افراشت ایوان قدرش بلند
دو حلقه مه مهر از سیم زر
ز اعوان او جبرئیل امین
بر آن ماه روز هم زنده است
برآید بدلت تکان آفتاب
دگر مطلب از غیبت شهریار
برون آید از مهر انجم سیاه
ره راستی سخت تاریک شد
بکس ذوق یزدان پرستی نماند
حدیث قیامت خرافات گشت
به جز زهد علم ربانی نماند

هوس آخرت را بدین دوخت

هوس آخرت را بدنیا فروخت
همه بیخود افتاده اندر گنشت
ز نخوت همه گشته نمرود عصر
برون آی ای گوهر معرفت
ز جولانگه غیب بیرون خرام
ز ظلم ستم دهر تاریک شد
زمین را ز فرسخ آباد کن
چه آیینه خوار نه در ملک زنگ
صدف وار گشته لب هر خموش
تن جان فدای قدومت کنند
ز دل بسته بر کین اعدا کمر
ز مهر تو روشن جهان شد دنان
یکی هم ازان جانثاران منم
براه تو بازست چشم جهان
کنه آنچه ممکن بود گفته ام
ندارم به جای دگر در نظر
دگر تو به نیت از من روا
ازان رو بدرگاه حق قدیم
الطف نیم بنده عاصیت
بسر برده در معصیت بنده ام
چه طفلان مکتب ز ترس پدر
چه عمر از کرم مایه دادیم
به پیش آمد ابلیس دلال دار
بهشتی چو ان جنسها گنود
کنودم بسر کیسه را رایگان

به برقی اجل خرمن عمر سوخت
نه بیم جهنم نه ذوق بهشت
ز نمرودشان فخر ز ایوان فقر
برون آی ای اختر معدلت
برون آر تیغ علی را زنیام
شبها وقت موعود نزدیک شد
به پیدا هنگر شبها دلها کن
مسلمان چندی بشهر فرنگ
نهانی نهاده بر آواز گوش
جهان پاک ز اعدای شوم کنند
چکد دست تیغ بدستی سپهر
به جز یارشه نیست بر یاد [illegible]
به پیوسته فدای ظهورت زنم
به هر راه گل دیده بلبلان
ستم بر خود عذر حق گفته ام
مگر آنکه سازم فدای تو سر
مگر آب شمشیر شوید مرا
به بخشایش جرمهای عظیم

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات و خواستن مرادات و مقصودات

نیاورده ام هیچ یکدم بجا بندگی
زبان حمد خوان بود دل بیخبر
بیازار هستی فرستادیم
مراد بد دادن کامدنگار
بکند بدنش هوشم از سر ربود
نشستم سود اچه بر مایگان

نماند افسر عقل [illegible] سر
تهی گشت دلها ز یاد خدا
بهر گوشه دجال بر پای خواست
برون آی ای کوکب برج دین
سر دشمنان از بدن دور کن
بکش صبح سان تیغ خورشید فام
ز عالم برانداز رسم ستم
ز بیداری دشمنان جهان
به چون برکشد شاه شمشیر کین
ستاده بسر در ره انتظار
بمردی همه برق یک لشکرند
برون آی شیران خود رابه [illegible]
همه جانم اکنون فکر تست
جنانم قدوم ترا خواستگار
نیاورده ام هیچ طاعت بجا
کنم خرقه را بر آن تو خاک
و با ترسم آلودت بحساب
وسیله کنم ذات پاک ترا
اگر بوده ام پیش تو سر نماز
اگر بوده پیش تو سر در سجود
رسیدم چه در چار سوی جهان
در آمد زشش دری به بازارها
فکندم چه بر جنسهاش نظر
اگر دو دستی نیست گفت این بود

یکی [illegible] زرد [illegible]
شد ابلیس در ملک جای [illegible]
جهان گشت پر شور مهدی [illegible]
ز ظلمت بپرداز روی زمین
بر آن جای جای ستان شور کن
نگون سار کن رایت فوج شام
نظر کن سوی دوستان از کرم
به بحر جهانند چون در نهان
کشیده شیران جنگی کمین
گرفته بکف جان برای نثار
و یا چون هاتن بسر بند
بمیدان دلیران خونبار
شب روز در دزبانه [illegible]
[illegible] در خنگ سان [illegible]
نه یک معصیت گشته [illegible]
شوم از گنها یکباره پاک
نسازد در این [illegible]
نه بخشد خداوند [illegible]
نکردم ز خود هیچکار ضیعت
بدل بوده اندیشهای دراز
تو خفت نیک [illegible] در دل [illegible]
ز هر جنس دیدم هزار [illegible] دکان
ز هر جنس آورد [illegible]
بگفتم [illegible] ازین به دگر
ورای جنسها [illegible]

نه‌ام بگفتارش از جهل گوش / بجهل سال کردم خر به فروش — بکارم چنین شد که گشتم غنی / خریدم گهرهای ارزیدنی
از این ذوق این انتعاش نشاط / فکندم دو بارا نظر بر بساط — چه دیدم خزفهای بی آب رنگ / شد آن گهرها همه خشت و سنگ
[illegible] سوداں همه جنس یک جو مال / گذشتم زمان ار نباشد وبال — چه دیدم جهان حاصل عمر خویش / چگویم چه حسرت آمد اندم به پیش
به چشم چه شب [illegible] گرد دید تار / برآمد ز دل آه با اختیار — عملها نماند و عالم سوخته / زبان بود سودی ام اندوخته
نماند به جز باد بر مشت من / بحیرت به دندان سر انگشت من — بدرگاهت آورده‌ام رو کنون / تهی دست کردن ز خجلت نگون
ز تقصیر حق مو بمو عذر خواه / زبان لال لیکن ز شرم گناه — مترحم به بخشش که بد کرده‌ام / گنه بیش از حصر حد کرده‌ام
تو کار از من نیامد [illegible] / که کارم بجز از عاملی — به عصیان گذشت است از و زشتم / عفو با تباجمله مستوجبم
بسر رفته جرم سراپا بلهو / بنا مد زمن کار خوبی بسهو — مناهی بلذ فوت بکو زمن / اوامر نیامد یکو زمن
گنه کرده‌ام گرچه بیش از حساب / تو باشی معاقب تو گوئی جواب — نکردم بجفت با مرست نگاه / گنه را نه پنداشتم جز گناه
ز [illegible] دل دست عفو غفران تو / ز نور عنایات احسان تو — همه پرده پوشیت بر بندگان / تجاوز نمودن ز شر منکران
مرا در گنه کرد [illegible] کسیم / دگر نفس دنیای دیو رجیم — کنون معترف بر گناهان خویش / سرافکنده از شرم عصیان به پیش
[illegible] که کار اشتباه‌ام / عفو با تباجمله آماده‌ام — به هر کجا اکنون نمای عقاب / به عدل احسان تو بی حساب
فروغ [illegible] ز دل ما از تو باشد روا / نه آن کس که من باشم او را سزا — تو دانی به پوشیدن است پیشه‌ام / گنه کرده دانسته گمراه‌ام
بجا از وجه [illegible] را در که چیره دست / نکردی ز لطف کرم خوار پست — نمودم من ناشکور کفور / همه نعمت صرف فسق فجور
جواز کار [illegible] اگر فتن زمن / نه دستم گرفتی نه بستی دهن — نه بیقدر در همگنان سخفی / نه رسوا در اهل جهان خفی
نه معزول از بندگی کردیم / نه اخراج از ملک [illegible] کردیم — چه در عین عصیان نمودی کرم / کرم کن بوقت مکافات هم
ندارم به جز درگهت تکیه گاه / ز قهر تو دارم بلطفت پناه — برآورده‌ام پیش تو دست دعا / هدایت کنم عرض مطلب ادا
الهی بحق تو انابت — به حق خدائی یکتائیت

در بیان بخشش از درگاه حضرت احدیت بتمسک روح مطهر دوازده امام شفیع الهدایت

الهی بعفو بغفران تو / الهی بفضل احسان تو — الهی بان اقتدارات تم / که آورده بیرون وجود از عدم
الهی بان حکم محکوم تو / الهی بان حفظ محکوم تو — که افکنده در گردش افلاک را / معلق نگه داشته خاک را
الهی بان بخشش بی حساب / که دارند امید اهل عقاب — بحق محمد شه انبیا / بحق علی سید اوصیا
به خاتون جنت به خیر النسا / که هست از شرف بضعة المصطفی — به حق حسن سبط پاک رسول / چراغ علی نور چشم بتول
باعزاز شه شهید حسین / که از یاد او کرب شد فرض عین — به حق علی حسین [illegible] / صفی الله اهل بیت نبی
بجعفر جوادند ان اقتدار / که بنیاد دین شد ازو استوار — باعلی ز جعفر [illegible] او / که گردید حل مشکل دین ازاد
[illegible] کاظم شه اولیا / بحق علی ابن موسی الرضا — بحق محمد بحق علی / که هستند بر دست تقی نقی

الهی بخلوص خواصان تو

الهی باخلاص خواصان تو / بحقیت حق شناسان تو — بشکر سپاس فزون نعمتان / بصبر جگر سوز پر محنتان
بسختی کشیهای نازک دلان / بنازک دلیهای غم حاصلان — بآه عزیزان کم کرده راه / بدرد اسیران [illegible] روز سیاه
به جان خستگیهای [illegible] / به دل بستگیهای نازک دلان — الهی بآن حسن ظنی که ما / بعفو تو داریم روز جزا
که بخشی مرا از عطا و کرم / کشی بر سیه نامه من قلم — در این خاکدان تا بپا داریم / بایمان صدق و صفا داریم
باخلاص در خدمت مصطفی
~~زبان ودلم را بکن داوری~~
بسوی جنت ره دهی از کرم / ز اهل جهان داریم محترم — زبان و دلم را بکن داوری / چه ابنیه بخشی دلم را ضیا
کنی دم بدم اعتقادم قوی / بنام نبی و بنام علی — کنی از من با اخلاص قبول / به بخشی ز روح القدس یاوری
بکاری درین کار توفیق خویش / هر آسان رود مشکل ما ز پیش — دهی در دو عالم مرا برتری / ثناخوانی اهل بیت رسول
نخواهم ازین نعمت بیدریغ من / بجز رضای تو یا ذو المنن — بآسان بگیری تو از من حساب / بایمان بداری بایمان بری
نسازی رفضل جنت ناامید / درآری به محشر مرا روسفید — بحق نبی و وصی احمد / دهی پس به دست یمینم کتاب
غلط گفته‌ام از کرم گستری / به خلد برین با حسابم بری — نسازی ز حاجات من هیچ رد
کنی یک [illegible] جمله را قبول — به حق رسول آل رسول

در سبب نظم کتاب بهنیت ملک [illegible]

کنون آمدم ایکدای جهان / بتابید نور بر سر داستان — شبی بودم از همرهان برکران / بعهد و دانستم صحبتی در میان
شبی چون شب [illegible] ببر / ز تیره دلا چون شب قدر بود — شبی با صفا چون [illegible] گوش / به خورشید [illegible] مه به وش
شبی در اثر سرمه اصفهان / به خوف تیره چشم روشن از آن — در آن شب خیالم چه صیاد چین / بصید غزال غزل در کمین
بسی دانه افشاند گستر د دام / نگردید آهوی معنیش رام — بدامش نیفتاد چون آن شکار / تهی دست باز آمدم شرمسار
چه صیادم آمد چنین در کمین / شدم از تهی دستی حظ غمین — و لی غافل از آنکه چرخ بلند / همائی بدام بخواهد فکند
نه این پیش کار از کرم همتیت / ز طالع بلندی [illegible] فرصت است — دلی چون از ایشم بند آگهی / [illegible] ده بدم ز دست تهی
که از عالم غیب فرخ سروش / درآمد چه مرغ سحر در خروش — بسی گفت کی نقش بند خیال / بری چند بیهوده رنج ملال
به فکر غزل تا بکی خون خوری / چنین خون بحاصل چه حاجت خوری — چه حاصل ترا از غزل عنبرین / که یکدم کند صاحبت آفرین
چه بر خود از بزم کردی روا / نیاید دگر هیچ دانش از آن — چه ناچاری بایدت خورد خون / چنان خون [illegible] دهد [illegible]
وزان رنگ ریزی اساس جهان / که باشد بپا تا که باشد جهان — یکی داستانی درآور به نظم / یکی عزم خود در ایلغار جزم
چنان داستانی که پیر جوان / چنان داستانی که اهل جهان — چنان داستانی که نبود دروغ / نگیرد بجز راستی زان فروغ
وضیع شریف امیر وزیر — حکیم فقیر صغیر کبیر

در باب ذکر داستان کتاب و استعانت خویش

چه ارباب زهد چه اهل نشاط / به هم بند از آن لذت انبساط — ز ما تقف شنیدم چو این گفت نغز / برآمد از ذوق در جوش مغز
دوانیدم هر سوی [illegible] خیال / ندیدم یکی قصه با قیل قال — بغیر از دروغ [illegible] هیچ راست / که باب آب روغنی [illegible]

نه آدم نگنجد در دل دانشمند عا
بپاسخ دلم گفت با من چرا
نه بندم عروس سخن را حلی
ز مدح نبی و ز مدح علی

ازین بیداستان هیچ جز راست نیست
سر موی اینجا کم و کاست نیست
چه این مصلحت دیده ام در زمان
بگفتم که ای حرف مزد تو جان

نماند سر از هزار افترا
رساندی بسر منزل مدعا
درین موج چه آنکه فکندم بسط
تفرج کنان هر طرف از نشاط

بهر بحر شعر شناور شدم
بدریا درون بهر گوهر بدم
درآن بحرهای هوس امتزاج
بند هیچ دری سزاوار تاج

بدان تو خیالم بیاورد رو
همی بد بازو طبع شمشیر جو
چه در بحر شهنامه کردم گذر
صدفها در او یافتم پر گهر

دمی بود در هر صدف با سنان
نهنگی درآن قلزم بیکران
بدیدم بهر سو یلی ارجمند
ستاده بسر راه را کرده بند

همه در منند همه یکه تاز
بملک سخن دست کرده دراز
همه پهلوان بود در عصر خویش
بگردون رسانیده سر قصر خویش

درآورده هر یک بفرمان خویش
ز اقلیم معنی هم الکای شعر بیش
بگفتم که ای جای جولان گریست
به میدان مردان بازو قویست

بیارم چرا از کسی پای کم
زدم چون در اندیشه اول قدم
رسیدم بفردوسی ارجمند
بدیدم سر راه را کرده بند

ز شهنامه هر دوش گرز گران
ازان گشته سرکوب در همگنان
دگر سو اسد شقه انداخته
درفش فریدون بر افراخته

دگر سو ستاده نظامی چه کوه
ز فر سکندر گرفته شکوه
ز سوی دگر خواجو آراسته
ز سام نریمان مدد خواسته

بجای دگر هاتفی در فغان
همین بند را بسته صاحب قران
دگر جانب استاده قاسم دلبر
تباشید فرزند حیدر چه شیر

براه دگر قدسی پهلوان
ستاده باقبال شاه جهان
چو دیدم سر راه را کرده بند
به نیروی مردان اقبال مند

بدل گفتم اکنون چه چاره کنم
چسان پیش بگذارم اینجا قدم
همه افتاده بر هفت خوان ره مرا
مدد جستم آنکه ز شیر خدا

ببردم سوی تیغ حیدر پناه
دلیرانه بگذاشتم پا براه
بیک جلوه کان برق لامع نمود
نایستاد در پیش من هر که بود

برآمد چه تیغ علی از نیام
نه گرشسب ماند نه رستم نه سام
کشادم بشمشیر شه راه را
همان راه بربسته جانکاه را

گرفتم بشمشیر شیر زبان
بیک حمله میدان ز دست یلان
شکستم در گنج معنی بزور
درون پاسبانان در افتاد شور

کنون خامه را می شوم مبتدی
آغاز ترجمه حدیث در بعثت حضرت خاتم الانبیا
بنام علی بنام نبی

چه حرف صراط دانکشت چون خامه ام
و آله افضل التحیات والثنا
ز لطف نبی علی خامه ام

چه چیزی پدید بر دست [illegible]
زدم کوس شاهی بملک سخن
بران نامه‌ها یافت چون برتری
سند شد نام ازان حمله حیدری

کنون میروم بر سر داستان
که گویم ز فرموده راستان
بیا ساقی ای سرو باغ مراد
که نزد تو دارم چراغ مراد

بیا در همان جهد گوهر ایاغ
که در بزم قدسی است روشن چراغ
ایاغی که تخمیرش از جان بود
میش پرتو نور ایمان بود

ایاغی که مستیش باشد خرد
بخورش آید آنکس که از وی خورد
ایاغی که حیدر با خیار داد
بسلمان و مقداد و عمار داد

ازان رشحه‌ای ریز در عنصرم
برآر از گریبان خواطر سرم
مرا مست انجام تحقیق کن
قرابه کشی بزم توفیق کن

دهش دارم بیابان جول
بتوفیق الله رضای رسول
تباشد حیدر شه اولیا
رساندم بسر این ره دو درا

[illegible]

چه آمد شه دین بایوان او
گذشت از فلک رتبه شان او
به تعظیم شه جست از جای خویش
باداب چون بندگان رفت پیش

بزرگان عنبر از قدومش فشاند
بیاورد و بر جای مقدم نشاند
بپرسید احوال بعد از درود
بیان کرد خیر البشر آنچه بود

حکایت چه بشنید گردید شاد
بفرق همایون شه بوسه داد
بگفت ای حبیب خدای جهان
توی خاتم انبیا بی گمان

توی اشرف جمله کاینات
توی علت غائی ممکنات
بنای سپهر برین بهر تست
وجود زمان و زمین بهر تست

بقدر تو در انبیا نیست کس
همه پیشکار تو بودند بس
تو باطل کنی دین عیسی بیان
کنی خط بر آئین موسی نشان

بجز تا ابد دین آئین تو
نگردد کسی ناسخ دین تو
در ایام دعوت ز اهل دیار
کشی محنت سختی بیشمار

نمایندت اول ستمها کین
برآرندت آخر ز بطحی زمین
دریغا که از من در اندم نشان
نماندم سازم فدای تو جان

در آن وقت در ابجی بهنگام شب
روی سوی یثرب بفرمان رب
ترا اهل آن شهر یاری کنند
براه خدا جان نثاری کنند

کنند ایزدت حکم پس بر جهاد
کشی تیغ بر روی اهل عناد
کشی از شمشیر شه راه دین
بپیرداری از کفر روی زمین

در آنجا دهی دین حق را رواج
بیابد ز شرعت جهان امتزاج
درانجا شود پهن دین مبین
بگیرد بتدریج روی زمین

سخن آنچه گفتم ز انجیل بود
مقال من از قول جبرئیل بود
چه گفتا را و را پیمبر شنید
سوی خانه شد با دلی پر امید

ز احوال بعثت بپرداختم
دعوت کردن و ارشاد نمودن و ایمان آوردن مردان حق بامر جناب مطلق
کنون دعوت را بیت افراختم

حدیثی شنیدم ز اهل خبر
که چون گشت مبعوث خیر البشر
باشارت ز خلق آمد از حق ندا
ولی مخفی از اهل جور و جفا

نبی گفت با زوجه اش [illegible]
که ایمان بیاور که صدق درست
خدیجه بر عمری درین انتظار
چنین داشت امید از کردگار

وزان پس بسوی علی کرد رو
که بودی علی روز و شب نزد او
چه فرزند او در ابن در اشتی
ز شفقت فرد هیچ نگذاشتی

بیک گفتنش سرور اولیا
باو کرد از صدق دل اقتدا
هنوز او سخن آنکه تمام
به تصدیق او شد جواب کلام

چنین تا چنان شد دو روز ای گذشت
علی را بدست نبی بوده دست
نشنیده این سخن از نبی
نباشد زنیت بوده بامن علی

بد بنگونه بگذشت پس روزگار
که غیر از علی کس نبد رازدار
روایت کنند از شه اولیا
که مبعوث گردید چون مصطفی

من اول بحکمش ببستم کمر
ازان پس درین هفت سال دگر
نبد هیچکس غیر من همرهش
نپنداشتی کس رسول اللهش

چه وقت نماز عبادت شدی
نبی مقتدا بود من مقتدی
چه بگذشت چندی بدین سان نسق
چنان شد که روزی بتوفیق حق

ابوطالب آن سید نامور
که عم بد نبی را علی را پدر
بزرگ حرم بود عالی نسب
بقدر بزرگیش قایل عرب

پی کاری آمد برون از سرا
شد آنگه بد سرور اولیا
بشعبی رسید از جبال حرم
چنان دید آن سید محترم

که استاده خیر البشر در نماز
علی اقتدا کرده با صد نیاز
به جعفر که بودش کلانتر پسر
درانروز همره بد رفیق پدر

بگفتا بسان برادر تو هم
بکن آنچه می بینی از ابن عم
بحکم پدر رفت جعفر ز جا
نمود اقتدا با شه انبیا

دعا کرد در حق جعفر نبی
تو زینسان که کردی جناحم قوی
ببخشد دو بال تو جان آفرین
که طیران کنی در بهشت برین

دعا گشت در حق جعفر قبول   هم بعد از شهادت به قول رسول
دو بالش ز یاقوت بخشید رب   وزان روز طیار گشتش لقب
پس از مدتی زید توفیق یافت   به فرمان او در ره دین شتافت
هم زید الخداوند را بنده بود   ولیکن رسولش پسر خوانده بود
ابا بکر از آن پس بره پا گذاشت   هم گفتار کاهن بدل یاد داشت
باو کاهنی داده بود این خبر   که مبعوث گردد نبی نام ور
ز بطحا زمین در رهی چند گاه   بود خاتم انبیای اله
تو با خاتم انبیا بگروی   چو او بگذرد جانشینش شوی
ز کاهن چو بشنید بیار این نوید   بیاورد ایمان چنان چون بدید
وزان پس بتدریج چندی دگر   نبی را بفرمان نهادند سر
چنین بود دعوت نهان چند سال   که حکم آمد از قادر ذوالجلال
بافشای آن راز بر همگنان   بتکلیف بر خواص عوام جهان
بدعوت چو مامور شد مصطفی   نترسید از جور اهل جفا

اظهار دعوت نمودن آنحضرت و کفار در رفع اضرار و اذیت او کوشیدن

کمر بست بر حکم پروردگار   پیکتن بر آمد به چندین هزار
دلا سوی هر کس که آورد رو   بگرداند روی خشم آنکس ازو
نکردند قومش هدایت قبول   زجان جمله گشتند خصم رسول
چه بیگانه چه آشنا چه خویش   بیازردش بگذاشت کس پای پیش
همه کافر و مشرک و بت پرست   بآزار او برگشادند دست
عدو گشت بیش از همه بو لهب   که عم نبی بود تبت لقب
ولیکن بدعوت نبی بود چست   بهر کس رسیدی بگفتی نخست
چالوس ایزد بگرد از صنم   مزن از جهالت بدوزخ قدم
چه آید ز لات و منات و هبل   چه آید ازین سنگهای بی محل
جمادی که از کاوش آری بدوش   تراشی در او دست یازد و کوش
بر آن عقل وارت دست کن وا کشا   کی از بهر حاجت آنجا رود
نه آن چشم بیند پرستار بیت   نه آن گوش هم بشنود زاری بیت
سوی صانع خویشتن آر رو   هم باشد پرستش سزاوار او
نظر کی بحال جفا اول که بود   زنیک قطره آبت اساس وجود
که کرد آب را خون خون استخوان   بپوشاندت پس خلعت جسم جان
بدین صورت خوبت ایجاد کرد   هم والدین ترا شاد کرد
بر آنگونه حضرت پرستش کنند   هم از جفت ترا داشته ارجمند
چو قوت بگیری یافت راه دهن   عطا کرد دو چشمه ات از لبن
بپرورد ببالا بلندیت داد   توانائی هوشمندیت داد
جوارح عطایت نمود و حواس   دگر این همه نعمت بیقیاس
هم ادرا پرستی بصنعت گری   جزای نعم را بجا آوری
ز سنگی که افتاده بر روی خاک   براو پا گذارند ناپاک پاک
تو بر داری از تیشه صورت زنی   بقسمی که خواهی مصور کنی
بخوانی خدای خودت آن زمان   ترا بار شرم از خدای جهان
چو مشکل ترا کوه از سنگ حال   چه دریابد از خوب و زشت عمل
چو بتگر نماید چه جسم کند   کی آید از وی مکافات بد
نمیکرد این حرف پس نبعث   تو گشتی صانع او تو او صانعت
دگر بت دگر بت گر بت پرست   بود لعنت حق بر او هر که هست
دگر وعظ ارشاد بهر این نسق   در ابطال اصنام اثبات حق
بگفتی حبیب خدای جهان   نکردی ولی کار بر مشرکان
بخواندی مدام از کلام مجید   بر آن قوم آیات وعد و وعید
نمودی از آن گفته اش چند گاه   چه بگذاشتی یکدگر پا براه
ولیکن نه جمله زراه یقین   یکی بهر دنیا یکی بهر دین
بنادان رسد گر بگیرد خطا   که دنیا کی بود با مصطفی هم
چنین بود دنیا بود آن زمان   دنیا بود آینده منظورشان
جز آنکه نبود چون کاهنان   که دین محمد بگیرد جهان

هم بر دو انش بزنت الهند
...

6

علم از زمین در ربود   دلی قد بزن راست ناگه بود
ه سعد ابن وقاص کبناه شکست   چه یارانش افکند بر خاک پست
چنین نه دلیر از بنی عبد دار   بروز احد در صف کارزار
برافراشته از برای علم   نهادند رو در سرای عدم
ولیکن چنین گشت مردی تمام   هم فرمود صادق علیه السلام
هم از دوستی حق از دست شیر خدا   چشیدند آن زور زهر فنا
فتادند چون تخمه عجبا دار   نشد هیچکس را هوس کارزار
مبارز نیامد بمیدان جنگ   هم اهل اسلام گردید تنگ

ذکر حمله اهل اسلام با فوج مشرکان و مغلوب شدن کافران

یکبار اسبان برانگیختند   غبار از سپهر فلک بیختند
بجوشید میدان ز جیش عرب   دلیران خون بار از غضب
چنان راست شد مو بر اندامها   که چشم زره گشت بر کامها
سوی شیخ اسلام تا برد دند   فتادند بر دشمنان چون نهنگ
فرشته اجل سوی جان نهاد رو   بدان که جا را عدم باوجود
ده دریای آتش زبانه کشید   قضا بر اجل تازیانه کشید
دو لشکر بکو هم دو خیل پلنگ   به خونریزی هم بر آورده چنگ
کشیدند بر روی هم تیغ تیز   گرفتند بر مرگ راه گریز
چنان چسپیده بر مشتها   که جان تیغ پیچید انگشتها
بر اندام گردان لشکر پناه   زره بود خونبار ابر سیاه
درو برق شمشیر زهرآبدار   شدی گاه پنهان گهی آشکار
خروش دلیران رستم شکوه   فکنده بجیش رعد آسا بکوه
همی خواست طوفان ز بحر کمان   گرز و سر چها بود هر سو روان
شدی هر نفس زان خدنگ بردن   نمودی بکی گشتن تن نگون
ز پیکان تیر آتش افروختند   بدل جوشن عمر هم سوختند
زبس گرد شد استخوان از عمود   زره بر تن مرد عریان بود
زنیزه سنانها سر سرزمین   چه صحرای محشر شدا آهنین
درون آهنین دشت شمشیر تیز   شدا بر جان کو چهار گریز
ز بس تنگ بد بر کمر ز بنا جا   نهادی روان بر دم تیغ پا
دو دیده بچشم زره سیل تیر   ز بس تیر به سینه فکندی تیر
تا تیر از بس بدل جا نمود   از آن دل چه یکدسته خار بود
بدر رفته دست قضا در زمان   ز و تیر انبان بدین قصد جان
به پشت سپر خورد پیکان چنین   که گشتی سنان دست در آستین
ز بس نیزه خون از رگ جان فشاند   اجل را سنانهای بنا حق دواند
بیدن شسته از آب شمشیر رو   نشسته بدل تیر چون آرزو
زبس خورده هر خود گرز گران   سر گرزها صیقلی شد چنان
هم گشت بر وی اجل روزگار   گرفته است آیینه دسته دار
ز خون دلیران بطحی زمین   شدا رشک لالستان و چشکین
سر دشمنان پیش افتاده خوار   بس سر در افتاده غلطان در لای زار
ز جوش خروش نهنگان دین   تفقان چو گشته دریای چین
ز هر سوی کین در پهلوان   شد از کم فزود بدل کینه شان
چنین هر نفس با هم آمیختند   یکی بار خون هم ریختند
بهر سو هر شیر خدا کرد رو   روان بخت اعدا اجل اوبرو
کشیدند اژدها ز نیام هیدر نک   براورد از قعر دریا نهنگ
نهنگی ز بحر اجل گوهرش   خط سرنوشت عدو جوهرش
کشید از دم لعفه محمد   چو شیری که آرد به نخجیر رو
ز برق حسام آتشی بر فروخت   و جمع خس نراجه فانی گو سوخت
چو خون آب شمشیر او شد روان   بجوی رگ گردن سرکشان
ز جان عدو آن محیط نبرد   براورد با آب شمشیر گرد
مکرر داشت آب خضر تیغ دد   هم از تشنه اش بود جان عدو
همه آتش شور افکند در سپه   بهر سو هم شد گشته فوج قابلند

دلیری فشرده از جنگش قدم / گرفت از قفاها ره عدم
به فرقی که تیغش شدی خون فشان / بگردم دمش در کشیدی چنان
زلال روان از عروق عدو / همی تشنه لب تیغ بر جستجو
ز سوی دگر حمزه با تیغ تیز / برآورد از رزمگه رستخیز
به هر کس که آمد شدی دو دو برد / دگر زخم کی رو نگردد ز باد
بدر جامه میساخت چون اژدها / نمی‌گشت از چنگ او کس رها
دلیران دیگر به او سو چنین / قیامت نمودند در دشتکین
زدی دور زین ناوک دلفریب / یلان را ز جا رفته پای شکیب
سر از اسپ بر رمح خار از کفان / تراشید از سینه دو صفان
چنان آب شمشیر طغیان نمود / که کوه گران را ابک در ربود
عقب در مزاج حمیت نماند / علمدار بغیر از هزیمت نماند
دلیران کشیدند دست از ستیز / گرفتند در پیش راه گریز
گرفتند جلدی ره قفس چنان / که بگذشت یک گز رکاب از عنان

گریختن مشرکان از میدان کارزار و اهل اسلام مشغول تاراج شده

بدینگونه رفتند از رزمگاه / نهادند پا بر سر هم براه
چو رفتند بر فوج دشمن شکست / دلیران بغارت گشادند دست
چو باد از چپ و راست بشتافتند / به بنگاه تاراج اندر شدند
از آن دره یاران ابن جبیر / ز انعام انجام کردند سیر
چو دیدند چنین عدو را شکست / به یغما زدند اهل اسلام دست
زدند آتش حرص تا بر فروخت / به برق طمع خرمن صبر سوخت
عقاب اجل باز پرواز کرد / تن زر و خز و ساز پرواز کرد
چو خون در رگ و پوست شیطان دوید / عنانها ز کف نفس سرکش کشید
چو صف جای غارت هوش زند / حدیث پیمبر فراموش شد
بگفتند با هم طمع پروران / که تا چند خیره ببندیم زبان
اگر ما نجنبیم از جای خویش / ز دست گر گیریم کالای خویش
نیابیم هیچ از غنیمت نصیب / همان به که گیریم راه نشیب
چو ابر از سر کوه برخاستند / که آتش تنگ از بار برخاستند
بر یغمای آن جیفه اهل جفا / گرفتند چون قوم کرکس هوا
دل با خبر زانکه انجام چیست / فلک را چنین دانه بیدام نیست
نه زان باج حریف است چرخ سترگ / که دیده نهند بانه پیش گرگ
چو ابن جبیر این چنین دید حال / بسی داد از پندشان گوشمال
کسی گر به دل زرنشت نقش یقین / چو بشنید گفتار آن پاکدین
از آن تیره بختان دنیا طلب / جدا گشت چون صبح از تیره شب
ولی آن کسی را که دل تیره بود / که از شب سیاهی نشاید زدود
همه بهر دنیا بر هیچ دل گشت / بهشتند بیخود دعا نهاز زشت
نه پیچید کس هیچ کس باندیس / دگرها گرفتند راه هوس
بزن مطربا آن ز شیرین طراز / که بزم فلک اهل راست ساز
بدام چو خویش ... رابد از دها / که نغمه سی ایست کز آن شتاب

خلاف نمودن متابعان ابن جبیر از فرمان حضرت و شهید شدن ابن جبیر با رفیقان

بپرورده خویش چرخ اسیر / کند آنکه با دانه ابر مطیر
همی سازد برادر شیره جان نثار / ز خاکش برآرد درخت بنه بار
ز هر پس بگلهوار خوش جا / به جنبانند او را بباد صبا
ز گلهو از آتش چنین بر دمش آورد / بلوی دبستان خزان ببرد
ور زان جا بقصد کوره ابر از قدر / نشانند بر ایوان بر زن به صدر
بسنجد بمیزان عزت وقار / پس از این همه عزت اعتبار
به یک گردشش تند از آسیا / کند با کهان پیکرش طوطیا
ز نیرنگی چرخ بیدادگر / روایت نمایند اهل خبر
گران دره یاران ابن جبیر / ز کف چون نهشتند دامان خیر
برفتند دنبال حرص و هوس / نماندند با او مگر هفت کس
دران دار دور خالد عکرمه / رمیدار ز گرگان دین چون رمه
بهمراه جمعی ز یاران خود / گذشتند از پای کوه احد

... ز کوه با چند تا

دران دامن کوه مانند باد / بران دره تا که گذرشان فتاد
سر زان یکی کین گر نمود پیش / بجز چار تن هیچ بنده نشد پیش
جدا مانده فرصت دراو کشند / یکبار اسبان برانگیختند
چو ابن جبیر آن نخستین شهید / صدای سم بادپایان شنید
بپشت سر خویش گرد او نگاه / بدیدند آنکه تنگ اندر آمد سپاه
بیفشرد بر جای چون کوه پای / بزد خویش را در شهادت صلای
دران پس چنین گفت با همرهان / ببایدکنون کنند دلرا ز جان
گذارید مردانه پا را به پیش / درآیند حمله به با خصم خویش
که فرصت از لطف بیچون علی / بما بهترین غنایم خدا
گفتند شهادت بود آن یلان / شتابیم گیریم راه جنان
پس آن نامداران پاک اعتقاد / دویدند بر روی اهل عناد
به تیر و به رمح و شمشیر تیز / دران دشت دادند داد ستیز
ولی آنکه از هیچ نششن کینه خواه / چو آمد بیاورد با یک سپاه
نبیند ست بتنگی ز جنبد ز جا / ولیکن نه بندد ره سیل را
نهادند جان را با عدای خویش / همه کشته گشتند بر جای خویش
ز زین بر فشاندند تا بر زمین / نهادند پا در بهشت برین
چو کشتند آن نامداران شهید / ولی عکرمه زان همه آن پلید
برون آمد از دره با فوج خویش / چو قلزم برآشوب از موج خویش
نبی را بدید اول آن اهرمن / که در قلبگه بود با چند تن
دگر نامداران مردان دین / برآگند بعد از بر دشتکین
از آنجا که اکثر بتاراج مال / دگر از پی رزمش بد سگال
تهی دید چون خالد کینه خواه / یمین و یسار رزم از سپاه
بیاران چنین گفت شادی کنان / که از راه بیخود استیزای یلان
با شان اینک رسیدش اجل / کنون برکشیدند دست جدل
بگفت این چنین با ران کینه خواه / برانگیخت هر یک ز جا با سپاه
گرفتند پس در میان مشرکین / رسول خدا را بیان نگین
از آن سوی سفیان بدبخت نیز / بگردانند روی از راه گریز
بیامد بپالنگاه خود با سپاه / ندانم چه شب روز زر دش سیاه
بهم خورد آن رزمگه آنچنان / که گفتی ز شبر کین آسمان
بگردید از زین ره بانزو زمین / وزان گشت تیره ز گرد دشتکین
بهر جانب هر کس ها بعد از یلان / زبس دار شد پیکار با دشمنان
نیافت فرصت ز خصم انقدر / که گیرد ز یاران دیگر خبر
درو رفت و در رزمگه رستخیز / نشدند تیر اعدای دین در ستیز
سوار و پیاده کشیدند چنگ / به رمح و به تیر و به تیغ و تفنگ
زمین بود از خون چو سیمای طفلان / پر بار از تیغ تیز سنان
شد از رزمگه بیشه شیر ببر / هوا گشته از تیر چون تیره ابر
گره های پیکان در آن تیره میغ / ببارید کی قطره آب تیغ
ز باران تیغ و ز ابر کمان / شد از رود خون بحر سور روان
دلیران جنگی به پشت نبرد / به خون از سر دو جگر تشنه گرد
زهر تیدن تیغ طعن سنان / زره ها شد از زخم با خون چنان
ز بس سنگ شد بر هوا جلوه گر / نگفت بر او زد آن کوه پر
ز بسیاری سنگ گرد و غبار / هوا چون دل مشرکان گشته تار
وزان جمره شد آنچنان روزها / نشناخت پیکان کی زاتشنا
غرض رخش شد گشت نبرد / نتواند ار دو قلم شرح کرد
چنین گفت راوی وران ابتدا / که از دره بیرون شدند اشقیا

ذکر هجوم آوردن دشمنان و گریختن جمعی از مهاجر و انصار و تنها ماندن خیر البشر و شهادت یافتن حمزه رضی الله

یکبار رهبان برانگیختند / به اصحاب سعی و راتو یختند
فکندند بر اهل دین تیر سنگ / کشیدند هر نیزه و تیغ جنگ
برآگنده بعد چنین اهل دین / ما ز آن نشانه به آنکس صاحب یقین

بهر جای برخورد با دشمنان   برآورد جنگ چندان به تیغ سنان
که میگشت تا دست تیغش علم   نیاورد از دشمنان هیچ کم
نپیچید رو و نه پا پس کشید   بکوشید با خصم تا شد شهید
دلاکز ز بیم فوج قریش   رسیدند تا سیلا بر جان خویش
از آنجمله بعضی زبان آوران   که دلهاش موافق نبد با زبان
بان لاف آن دعوی اعتقاد   ز جان بس شان نبد هیچ یاد
که ناگه برفتند از رزمگاه   نکردند مطلق پس سر نگاه
بهمراهی آن سپه باطلان   برفتند چندی هم از مؤمنان
که از بس سراسیمه خاطر شدند   نبودند آگه کجا میروند
چو گشتند واقف ز کردار خویش   نمودند بسیار آزار خویش
بگشتند از آن راه رو راز هوا   بیایند تا کی بر آنجناب
گرفتند از آن عرصه بعضی کنار   ستادند دور از یمین و یسار
ببینند آنکه تا چون شود   کنند آنچه اندم مناسب بود
نماندند بر گرد سالار دین   به جز چند مردی ز ابطال دین
یکی زان وهب بود حارث دگر   وهب عیستم حارث برادر بسر
دگر هم رزاران قوم با احترام   یکی شیره زن بود نسیبه بنام
که بر دوش جهد داشت مشک آب   خوراندی باصحاب بدر هوا
چو دید آنکه مشرکان شد کینان   رسیدند از دشمنان دستان
برافکند مشک و دو تیغ   بپیش نبی خویش را اید ریغ
رسانید با شوهر و دو پسر   ستادند بر گرد خیر البشر
شنیدم نسیبه در آن داوری   تن خود سپر کرده بهر نبی
ولیکن سپر در کف او نبود   که زخم عدو رد تواند نمود
درآمد در آن دم بچشم نبی   ز اعیان اصحاب هجرت یکی
که لاف دلاوری بیش از همه   عنان بر ابکرد اند پیش از همه
ز بس سراسیمه از بیم جان   نیاراست خود را نمودن نهان
کز زکرداز پیش خیر البشر   بکینش تیغ بدستش سپر
بگفتش رسول خدا کی فلان   بده این سپر را در اینده بدان
که آید ز کشتش در این رستگار   رخ خود نگرداند از کارزار
سپر را بیفکند آمد در رفت   نسیبه دو به زجا برگرفت
بایستاد سالار دین را به پیش   فدا کرد بر جان او جان خویش
دگر عمرو اعوج بیفشرد پا   که امروز بد عهد ننگش به جا
برادر زنش همره یک پسر   ستادند بر دست بگرفته سر
چو نزدیک شد فوج اهل جفا   به فرمود سالار دین مصطفی
کنون کیست آن دست شسته ز جان   که گیرد سر راه بر ...
وهب یکی خویش را از نبی   بهم کف اندست شسته رخ خویش

دگر حمله وهب با فوج مشرکین از دو بر دور س خفن

بر انگیخت پس بارها نیزه بدست   بصف عدو تاخت چون پیل مست
به جنگ اندر آمد به شیر پلنگ   سنان را به خون بدان کرد رنگ
برادر بخیم چندی تا بر کشان   که دور از جوار نبی گردشان
تن چند از آن نیزه بیجان بکند   وز آن قوم برخواست چند زخم چند
دگر بار آمد بنزد نبی   که نادار دیش پس از اجنبی
درآمد ز اعدا اکر ده دگر   رسیدند نزدیک خیر البشر
پیمبر دگر بار آواز کرد   ... کیست مرد نبرد
وهب گفت من ای رسول خدا   بگفت برانگیخت مرکب ز جا
بیفکند مهج برآورد تیغ   خروشان بکرد ز غرا مع
سر ره بان تا بکاران گرفت   چه ابر بلا تیغ باران گرفت
صف مشرکان کرد زیر و زبر   بیفکند بر خاک چندی دگر
بفرق دم تیغ زهر آب دار   پس پس بردشان تا یک نیزه وار
وزان جا دگر بار آن شیر نر   ... کیرد ... جبر
بکف تیغ ... بجنگ دست برد   رخ از خون ... زخم عدو

درپس

نهادند در راه بطحی قدم   رسیدند چون در جوار حرم
شنیدند کان مکر ابلیس بود   ندامت کشیدند اما چه سود
سوی شهر کردند ناچار رد   برفتند پنهان ز چشم عدو
وز آن پس خبر شد بآن شهریار   که یاران رسیدند از زنگبار
بنامه نبی را خوش آن آمدن   بدینگونه با صبر طاقت زدن
دگر باره از بیم اعدای دین   فرستادشان سوی آن سرزمین
در این بار کردان رسول شفیق   فریق دگر هم بایشان رفیق
از آن جمله بد جعفر نام در   وز آنش فرستاد خیر البشر
که یاران بفرمان او ره روند   نه خود سرچه بار نخستین شوند
دگر بر نبی بود این هم یقین   که از رحمی کفتاران پاک دین
شود مسلم پاک بی غل و غش   بجا شه که بد شهریار حبش
وز آن پس با اعدای دین اند خبر   که چندی ز اصحاب خیر البشر
ز بیداد جور ستمها بدرنگ   برفتند بر سمت اقلیم زنگ
شنیدند چون این خبر مشرکین   نمودند با هم صلاح این چنین
که جمعی بنزدیک شاه حبش   فرستند با هدیه پیشکش
گذارند زینگونه پیغام را   که خواهند ازو اهل اسلام را
بگفتند پس با جوانان خویش   کسی با گذارد در این کار پیش
که باشد ز تزویر مکرش نصیب   زبان چرب گفتار اهل فریب
پس از گفتگو یافتند اختصاص   در این کار عماره عمرو عاص
نمودند آنکه بکف سر براه   هم از بهر اعیان هم از بهر شاه
پس آن هر دو تن را بملک حبش   روانه نمودند با پیشکش
شدند از پی ملک ... روان   بدشت و بدریا چه باد و زان
رسیدند چه ایشان بآن سرزمین   چه ارباب کفر چه اصحاب دین
ز دریا گذشتند هر دو فریق   ز کشتی نهادند پا بر طریق
گرفتند اصحاب هجرت قرار   همان جاکه بر لب جوی بار
رسولان اعدا الشهر حبش   برفتند با تحفه پیشکش
دگر روز نزدیک شاه آمدند   بدرگاه او دادخواه آمدند
بگفتند حجاب با شهریار   که دو مرد با هدیه بیشمار
بزرگان بطحی فرستاده اند   بدر طالب بار استاده اند
طلب کردشان خسرو نامدار   رویدند حجاب دادند بار
چنان بود آیین شاه حبش   که هر کس همی رفت بر درگهش
چه گشتی بان تاجور رو برو   نهادی به سجده بر خاک رو
چه رفتند آن هر دو تا پیش   نهادند بر خاک روی خویش
گشودند پس لب بمدح و ثنا   نمودند رسم تحیت ادا
بگفتند ایشاه روی زمین   مبادا ز روی تو خالی نگین
برادر برخواه است آسمان   به حکمت جهان باد ای جهان
کلاهت بگردون فرازنده باد   ز تخت تو گیتی برازنده باد
بود تا بپا آسمان و زمین   ترا باد تخت و کلاه و نگین
کسی کو نباشد ز تخت تو شاد   جهان شاه هرگز نصیبش مباد
عدوی ترا باد در خاک جا   ز خاکش کلاه و ز خاکش قبا
شهنشاه واران بطحی زمین   به تخت تو نازند بر روم و چین
همه بنده نیکخواه تواند   همه در ظل فر کلاه تواند
شنیدم چندی از آنها عرب   همه گشتند با مایکی در نسب
نمودند از دین آبا عدول   بخوانند از خوف یکی را رسول
بدیدا آوریدند آیین نو   نمودند خویش بد حرف دین نو
گشودند پس به ... با زبان   بطعن خدایان ما جاهلان
نخوانند ما را بجز مشرکین   نه ما را شمارا هم ایشاه دین
چه زیشان شنیدیم ما این کلام   ستادیم در موقف انتقام
نبودند چون مرد جنگ ستیز   گرفتند ره پایداری گریز
بملک تو ای شهریار آمدند   گریزان بسوی این دیار آمدند

زبوقه کمند ...

کنون جمله اشراف بطحی دیار / که هستند مشهور ... تبار
بنزد تو ... رسالت پناه / بسی تحفه هدیه هم دلخواه
به سازی زما هدیه‌ها را قبول / سپاری بجا جاهلان فضول
نجاشی چو بشنید این گفت گو / بگو ذو رفت چندی ز دانش فرود
بر او رو سر پس زبان برگشته / با حضار القوم فرمان نمود
به فرمود پس شاه عدل انتظام / که آیند انجیل دانان تمام
بیدند با خویش انجیل را / گمارند بر کار انجیل را
بفرمان او حاجبان در زمان / دویدند بهر طلب گفته‌گان
نهادند چندی درآن راه گام / که با اهل دین نبی را مقام
برفتند چندی از آن حاجبان / برای طلب کردن راهبان
بهر جا به راهبی نام دار / بخواندند در مجلس شهریار
رسیدند انجیل در کف همه / نشستند صف صف مدور همه
شد آراسته مجلسی چون بهشت / ز انجیل دانان رهبان سرشت
وز آن پس بفرمان شاهنشهی / با صحاب هجرت رسید آگهی
چه نام طلب خورد هر گوش شان / ببردار ز آمد ز سر هوش شان
که آیا چنین بگذرد ماجرا / چه پرسد نجاشی چه گوییم ما
پس احوال را یک بیک هر نهان / بگفتند در پیش جعفر بیان
بگوش مباشید ازین ره ملول / که گوییم ما آنچه گوید رسول
پس از جار خود جمله برخواستند / برفتن بر شاه آراستند
رسیدند در مجلس شهریار / زده تکیه بر فضل پروردگار
نمودند آنکه که رفتند پیش / سلام تحیت بآیین خویش
یکی گفت رسم است اینجا سجود / نباید ز آیین تخلف نمود
چنین گفت جعفر که در دین ما / جز ایزد دگر کس سجده نبود روا
چو بشنید جعفر از او این بیان / فتادش به جان آتش در زمان
بطحا پس خسرو زنگبار / بگفت این رسولان بطحی دیار
که دارند چشم عنایت ز ما / نخواهند چیزی دگر جز شما
چنین گفت ... کای شهریار ارجمند / رسولان چه دعوا بجا می‌کنند
نه کس را غلامیم ای شهریار / نه بیهوده باشیم راه فرار
نه فرضی ازین از آن گفته‌ایم / که از مفلسی رو نهان گفته‌ایم
نه خون کسی بر زمین ریخته‌ایم / نه از دست خون خواه بگریخته‌ایم
بپاسخ چنین گفت عمرو از زبان / که کس بر شما که برد این گمان
کریمید از سروران عرب / بزرگید با قدر جاه شرف
ولیکن برفتند در راه خویش / کند نشنید از دین آبای خویش
نمودید دین نوی اختراع / که آمد از آن در میانه این نزاع
امین است دعوی ما با شما / که خواهیم باشید در دین ما
ز آیین آبای خود نگذرید / بهر کاهن ساحری نگروید
چو بشنید جعفر از او گفت گو / سوی شهریار حبش کرد رو
بدو گفت ای شاه ما هم نخست / در آئین این قوم بودیم جفت
نبی کاهن شاعر و سحرگر / در این قوم بعضی از این بیشتر
نه هرگز [illegible] رسول / نه کردیم از دین آبا عدول
کنون بشنو ای شاه انصاف کن / که گوئیم بر روی دشمن سخن
یکی بود در ما محمد بنام / در او جامع اخلاق نیکو تمام
بندکس از او راستتر در عرب / نمودند مردم امینش لقب
ندیدیم از او هیچ جز نیکوی / نه هرگز نمودی بکس بد خوی
نکردی جز انصاف با همرهان / بجز بخشش و لطف با کهتران
نه بر مال کس دست کردی دراز / نه از مال خود داشتی دست باز
نگفتی دروغ و نکردی فریب / نبودش ز سحر کهانت نصیب
ز عمرش چهل سال چون درگذشت / به تبلیغ احکام مبعوث گشت
چه در دعوت خلق کرد ابتدا / همی خواند ما را براه خدا
نمود امر آنکه صوم و صلوة / بعدل با حج و حج زکوة

زافعال بدبهی کرد اکتفاب

زافعال بد نهی کرد اجتناب / بت و زنا و قمار و شراب
دگر منع از بت پرستی نمود / از ایشان او کرد بیچه بود
چه کردند معجز طلب در نفس / نمود او بدان نامه بد ملتمس
بعهد کرد پس بهر اعجاز داد / کلامی که حق میفرستد باو
نماند بقول بشر این کلام / فصیحان بجهد بسعی تمام
مگر زانچه آیات رب ودود / نمودند انشا به آن ... نمود
نجاشی بآواکن پس آنزمان / که گر آیه یاد داری بخوان
چو جعفر قرائت نمود ابتدا / بترتیل از سوره کاف ها
همه محو ماندند از خواص عوام / شنیدند چون صولت آن کلام
چو آن آیه را خواند از رب قوی / بگفتا بمریم کلی و اشربی
شد اشک از دو چشم نجاشی روان / چه در دیده‌های همه راهبان
به فرمود پس خسرو زنگیان / چه دارید در حق عیسی گمان
بگفتش چنین جعفر راستگو / که او عبد رب بود روح از او
بمریم چو القای آن روح شد / مسیح از آن روح ممسوح شد
نجاشی چو بشنید از او این کلام / بگفت این سخن را بصدق تمام
که پاکی محمد رسول خدا / همان احمد است آنکه عیسی ...
خبر داده از بعثت دین او / زبان گر چه خوبی آیین او
کلامی که خواند کلام حق است / بتورات موسی که مطلوب است
بشاه حبش جمله راهبان / در این قول گشتند همداستان
پس آن حق شناس از سر قهر خویش / چنین گفت با قاصدان قریش
که گر کهنها طلا آورید / دگر زر بجز دار رها آورید
نباید بگوی اینها ز من / مگویید ازین راه دیگر سخن
ز تختش برفتند لرزان چه بید / شدند خاسر خایب و ناامید
وز آن پس با صحاب دین گر درد / بتبسم کنان با لب عذر گو
بگفت ای جوانان صادق نژاد / در دین سرافراز باشید شاد
خورند کشور ما دیوان ما / خوش آمد ... جهان ما
بهر جا که خواهید گیرید جا / نشینید خوشدل بیاد خدا
که بدخواه را بر شما نیست دست / نیابید از دست دشمن شکست
کسی بر شما چیره بیند اگر / بردن آورم چشم او را ز سر
شنیدند چون این سخن اهل دین / نمودند بر وی هزار آفرین
برفتند پس از برش شاد دل / سوی منزل خویش آباد دل
بسمت حرم قاصدان قریش / برفتند شرمنده سر پیش
بیا ساقی ای همدم راستان / که باز آمدم بر سر داستان

ابتدای بیداد کردن کفار قریش بر آنحضرت و ظاهر شدن آیات قهر عذاب و ایمان آوردن حمزه

برفتم ز بطحی سوی زنگبار / کنون باز می‌آیم از آن دیار
به تخت زبانم ز آب معانی / بجا یکدم آب حیات کلامی
چنین گفت کو بشنو این خبر / ز ارباب آثار راوی سیر
که اصحاب را دعوت کرد کار / ز ... جانب زنگبار
بدعوت شد آماده تر از نخست / کمربست دلدار حق سخت چست
بیا سوی یکدم ز ازار خلق / به تنگ آمد از جور بیداد خلق
بر جمع بنام بر روز شب / نمودی به حق قوم خود را طلب
نه از طعن اصنام لب نیز باز / نه از لعن بر زمره کافران
نکردی ز اران ... احتراز / نمودی ادا آشکارا نماز
چه در شان قوم شقاوت نشان / در احوال آن کافران
به نزد خدای جهان آفرین / بسوی نبی جبرئیل امین
رسانید آیات قهر عقاب / به خوانند بر ایشان نبی آیتی
نشد چون از این غم ... / فتادی از این قصه آتش به جان
تلف گر نمودند آن اشقیا / بدست زبان ... انبیا
ولیکن تباشید یزدان پاک / نبی را از ایشان نبد هیچ باک
بدانسان که درکار خود بد بود / خدا آنچه ... می‌ستود

دگر چون در ایام حج خواص و عوام / ز هر جا شدندی به بیت الحرام
برون آمدی سید انبیا / نمودی بمردم ره اهتدا
بخواندی بر ایشان بآیات حق / بگفتی ز فضل عنایات حق
در ابطال اصنام راندی سخن / هم از سطح آلهی دین کهن
بهر جا برفتی شه انبیا / برفتند آن مشرکان از قفا
نمودی بهر کس ره او گفت کو / بگفتندی آن قوم بر عکس او
بسحر بشعر جنون متهم / نمودندی اوصاف خیر البشر
گذشتی چنان صحبتی روز و شب / میان وی و مشرکان عرب
چنان بد که روزی قریب حرم / نمودی نماز آن شه محترم
که بگذشت بوجهل ملعون بر او / چه اندر نمازش بدید آن عدو
ز شدت بجای رسیدند کار / که با حرمتش ساز دانکی کر
پیمبر شنید آن عذاب و خطاب / نگفتش ولی هیچ اندر جواب
ز شرش پناه برد سوی حرم / بکنجی نشست آن شه محترم
کنیزی هم از خاندان قریش / ز یک گوشه ای دید آن ظلم و طیش
قضا را در آن روز بهر شکار / برون رفته بد حمزه نام دار
در آن دم بیامد ز دامان دشت / سوی خانه میشد از آن ره گذشت
ستمهای بوجهل را آن کنیز / بدو گفت با دیده اشک ریز
بگفتار او حمزه چون داد گوش / ز غیرت بتن خونش آمد بجوش
بسوی نبی رفت گفتش امین / مشو گفت جان من اکنون غمین
که عم تو آمد پی انتقام / جوابش چنین گفت خیر الانام
چه گوئی کسی را که در روز غم / نه دارد پدر نه برادر نه عم
مبیندیش ازین ره مخور هیچ غم / به خیر البشر گفت ای ابن عم
که تا من بگیرم ز خصم انتقام / حرامست بر من شراب و طعام
بپاسخ چنین گفت خیر البشر / که ای عم اگر خصم آید بسر
بر نیزی آید ترا تا بزین / چه حاصل نباشی تو در راه دین
بدو گفت حمزه فدای تو عم / چه خواهی بگو تا بجا آورم
پیمبر بدو عرض اسلام کرد / شد از صدق دل مومن آن شیر مرد
وزان پس روان شد بطلبش تمام / که گیرد ز بوجهل دون انتقام
بسوی حرم رفت آن پیل مست / دلی پر ز کینه کمانی بدست
در آن روز بد در یکی جا بهم / ز کفار رهنما کس در حرم
بیامد جز آنها بر همگنان / نمود اول اسلام خود را عیان
شنیدند چون مشرکان این خبر / که آورد اسلام آن شیر نر
شد از بیم رخسارشان چون زریر / ز غم تیره دلها بمانند قیر
پس آورد رو سوی بوجهل دون / چنین گفت با آن سیه اندرون
که ای شوم بد بخت ناپاک کیش / چرا آمدی سیر از جان خویش
چه یارا بر ازاز عناد و ستیز / تو ای سوی نبی دیده تیز
بخواری زدی بر سری نام او / زبان برگشادی بدشنام او
به الله بگفتش دل او را جواب / ندادش جواب سخن اکتاب
بپشت کمانی که بودش بدست / ابوجهل را هفت جا سر شکست
دل دیگران گشت پر بیم از او / نهادند از آنجا سوی خانه رو
وزان روز اسلام قوت گرفت / فروغ دگر شمع ملت گرفت

تحریض کردن ابوجهل ملعون مردم را بقتل آنحضرت و قبول نمودن عمر علیه اللعنة و بعد بخانه خواهرش رفتن و خبر اسلام او شنیدن

برین نیز بگذشت چندی دگر / بهر روز دین آمدی بیشتر
عمر بد ازان از پس چند گاه / درآمد بدین رسول خدا
چنان بد که بوجهل از آن سرکشش / بکیفیت شد عداوت منش
هم جز متین پیغمبر ذو الجلال / نبودش دگر هیچ وهم و خیال
یکی روز بگذشت با اشقیا / هم از دکسی کرد سر مصطفی
هزار اشتر از ... خود بکشتم / دو کوهان سیه دیده سرخ مو
ز دنیای مصری برد همی / دگر سیم و زر گنجش چند من

عمر چون شنید این سخن گفتش

عمر چون شنید این سخن گفتش / بجنبید عرق طمع در تنش
بدو گفت بوکند اگر میخوری / هم از کینه خویشتن نگذری
من امروز خدمت رسانم بجا / بیارم به پیشت سر مصطفی
گرفت از ابوجهل چون او قسم / پی آنگاه زد بر ره دین قدم
بر آن کار چون رفت بیرون عمر / یکی گفت با او نداری خبر
هم از همشیرت نیز با جفت خویش / گرفتند دین احمد به پیش
بر آشفت اباحفص از آن گفت گو / بگفتا ببرم کنون خون او
سوی خانه خواهر خویش رفت / چه آمد بنزدیک در پیش رفت
بیامد به پشت در استاد / صدای شنید در داد گوش دل
شنید آنکه میخواند مردی نکو / کلامی که نشنیده بد مثل او
وزان میگرفتند یاد آن کلام / همان خواهر و جفت او با تمام
عمر زد در خواهرش باز کرد / چه آمد درون شور آغاز کرد
در افتاد با جفت خواهر بجنگ / گرفتش ز حلق و فشردش بتنگ
در آویخت دامان هم با عمر / گرفتند خصمانه اندر بر
بخستند هم روی هم گاه پشت / لگدکوب زدندی بهم گاه مشت
ز هم پوست کندند هم گاه مو / که ای بر زیر آمدی گاه او
از او چون عمر بود برزورتر / فکندش بزیر و نشستش زبر
فشردش گلو را بتنگی چنان / همی نزدیک شد تا شود دفع جان
بیامد برون خواهرش مو بسر / بگفتش چه خواهی ز ما ای عمر
اگر شاد گردی ز ما گر ملول / نمودیم دین محمد قبول
کنون گر کشی سر بداریم پیش / دل از بر نگردیم از دین خویش
چه بشنید از او این حکایت عمر / بدانست کز برنگردد دگر
بگفتش چه دیدی تو از مصطفی / که گشتی بدینش چنین مبتلا
بگفتا کلام خدای جلیل / هم آورده با او حضرت جبرئیل
کلامیست روشن بحقیقتش / هم آیتش چه جسم فلک آیتش
هم ایمان او نیست حد بشر / از او عقل حیران به فکر و نظر
شنیدیم گر دید بر ما یقین / هم آیت الکلام جهان آفرین
عمر گفت از آن قول معجز اساس / اگر یاد داری بخوان با هراس
برادر خواهرش آیه چند خواند / عمر گوش چون کرد حیران بماند
دلش زان شنیدن بسی نرم شد / بسودای اسلام سر گرم شد
عمر گفت دیگر بخوان زین کلام / بگفتا دگر نیست زینها بجام
چه بگرفت بو کنند ز خواهرش / بیاورد و بنهاد حق را برش
قسم گر خوری تو بیابد زبان / بیاریم پیشت که خواند از آن
و را هست اسناد ما در نهفت / بگردید پنهان چه تا مست شگفت
نهان از اهل اسلام بس اکتاب / بیامد بنزد عمر بی حجاب
بر او خواند آیات پروردگار / اباحفص اسلام کرد آشکار
وزان پس بگشتند با هم روان / بنزد رسول خدای جهان
بدولت سرای محمد شدند / چه در بسته بد حلقه بر در زدند
یکی آمد و دید از درز در / هم استاده با تیغ بر در عمر
بنزد نبی رفت احوال گفت / بماندند اصحاب اندر شگفت
چنین گفت پس عم خیر البشر / هم عم نبیست برای کشاید در
هم از راه صدق ار آید مرحبا / دگر باشد او را بخاطر دغا
به تیغی که دارد جدا کن عمر / تنش را بیک سازم از بار سر
چه در باز کردند بر روی او / درآمد عمر با لب عذر گو
گرفتش پیر سید انبیا / نشاندش بجای که بودش سزا
بگفتند اصحاب بهم تهنیت / وزان بیشتر یافت دین تقویت
پس از صاحب دین شد این ادعا / هم در خدمت سرور انبیا
بسوی حرم آشکارا روند / نماز جماعت بجا آورند
رسید این سخن چون بگوش رسول / ز خیر البشر یافت عز قبول

نماز جماعت گذاردن حضرت خیر الانام در مسجد الحرام

بتوفیق و عنایت ملک السلام و باقی حالات و شرح آن

بیا ساقی ای رنگ خلد برین   به لطافت طی بگیتی بچین
زخم بالم به فلک اندیشه ریز   صبوحی به سبو شیشه بر شیشه ریز
فرح آر ازین طاق فیروزه فام   زخورشید جام زمی بیم جام
بکن راز پوشیده را بر ملا   بدور بنزدیک درد ده صلا
از آن می که اسم بکام فلک   ازان تم بعیش مدام فلک
چنان کن که حبرا ازان پر طرب   که چون شد چو خورشید نورم ز لب
در این بزم ساقی بنوز ایاغ   فروز دیده نیکو نه روشن چراغ
که کردند اصحاب جم اتفاق   در آمد رسول خدا از وثاق
روان شد تبا شد دیان دین   چه سوی حرم سید المرسلین
ببالید از بس زمین شد گمان   که بیرون رود از بر آسمان
زشادی برقص اندر آمد سپهر   چه خورشید هزره افروخت چهر
همی رفت جبریل بالای سر   به فرق همایون بگسترد پر
ملایک چپ و راست از دور باش   چه شیاطین ز هیبت شده پاش پاش
به پهلو روان حمزه نام دار   بپیشش ع صاحب ذو الفقار
همی رفت در پیش حیدر عمر   بانگ گفت این چیست ای بد گهر
بگرد آمدی جمع یاران تمام   برفتند زینسان به بیت الحرام
صدا از حرم تا بپرسش جهید   بر آمد چه آن کرد موکب پدید
چو دیدند کفار زینگونه حال   نمودند با اسم نبی قیل و قال
یکی گفت از آنها بنزد عمر   بگو چیست اینکار ای بد گهر
نه زان سان که رفتی تو باز آمدی   بکیش ره رفتی با نیاز آمدی
عمر کرد اسلام خود آشکار   پس آنکه بدو گفت ای نابکار
هر آنکس شنیدند از جان خویش   بپیچید سر خویش در پای خویش
چه کفار در یافتند این سخن   که در دل چه دارند ای انجمن
نهادند پا بر در امتناع   نمودند با اهل ملت نزاع
چه دیدند صحبت اصحاب دین   همه دست بردند با تیغ کین
از آن حال کفار اگه شدند   دلیران دین مسجد آرا شدند
به پیش اندر آمد رسول خدا   نمودند یاران با اقتدا
بهی گفت تکبیر چنین در حرم   فتادند اصنام بر روی هم
بپا شد ابر در مسجد نماز   ادا کرد و آمد سوی خانه باز
چه دیدند احوال را آنچنان   در افتاد آشوب در همگنان
شنیدند القوم از آن سرفراز   کلام الهی میان نماز
چه کردند گوش الکلام از نبی   تعجب نمودند جن و پری
بگفتند با اسم هم بد از کلیم   بدینسان کلام متین قویم
در آفاق شنیدیم از کسی   بدیدیم اگر چه فصیحان بسی
کلامی بدینسان منزه زعیب   کلام الهیست بی شک و ریب
بهم گفت گو داشتند اینچنین   چه بر داشت از بند کاشانه دین
به چشم حبیب خدای جهان   نمودار گشتند آن جنیان
سوالات کردند از آنجناب   شنیدند از سرور دین جواب
چه بر جنیان شد یقین کو نبی است   فرستاده کردگار قوی است
نکردند از علم و حکم عهد دل   نمودند از صدق ایمان قبول
به قدر ضرورت ز احکام دین   بیاموختند از سید المرسلین
بفرمود آنگاه کرد استمام   که باید که زین قوم محفل تمام
بشه راه دین ره نمائی کنید   ز کم گشته راه رهائی کنید
نهادند بر چشم دست قبول   شدند آنکه شادان وداع از رسول
چه بگذشت آن شه محترم   وز آنجا روان شد بسوی حرم
چه شد داخل کعبه خیر الانام   ز ره رفت اول به بیت الحرام
طواف حرم استلام حجر   بآداب فرمود خیر البشر
وزان پس بیامد به دولت سرا   بر او جمع گشتند اهل فنا
همه شاد دل از قدوم رسول   همه دشمنان دردناک ملول

وزان پس حبیب خدای علیم

وزان پس حبیب خدای علیم   شب و روز در کعبه بودی مقیم
نه از مکه بیرون نهادی قدم   نمیکردی از دعوت خلق کم
رساندی بقوم خدا احکام رب   کشیدی از آن قوم رنج و تعب
چنان در آنشب با بت پرستان جدال   که بد حافظش بار ذو الجلال
کنون مید هد عبد محتاج او   سخن را ببندند ز معراج او
بنا شد مهیا در اهل خبر   مه سال معراج خیر البشر

در بیان معراج رفتن و دیدن عجائب و خبر دادن از غرایب و دشنام خواستن کفار قریش

ولی اکثر کین که در سفته اند   عروجش بیان و هم گفته اند
بشب شد عروج شهنشاه دین   شب بود چون بکسوی حور عین
شبی در صفا همچو صبح شباب   هر اختر یکی در او چون یکی آفتاب
شبی همچو روز بلند اختران   شبی همچو سیمای روشن دلان
شبی چون عروس والا تبار   مزین بصد گونه نقش نگار
در آن شب حبیب خدای علیم   بکاشانه ام هانی مقیم
زده تکیه بر فرش خواب آنجناب   مژه بسته لیکن نرفته بخواب
که آمد ز در جبرئیل امین   بایستاد و بوسید روی زمین
بگفت ای سبب ذات ایجاد را   کلام تو جان شخص ارشاد را
عناصر جهانگیر از دولتت   موالید جان پرور از نسبتت
ز نور تو خورشید سرمایه دار   ز گرد رهت آسمان پایه دار
برای تو بر شد عرش افراخته   همان کاخ نه آسمان ساخته
در آن قصر آن خانه آن سرا   چه حاصل نه بیند اگر که خدا
رسیده ست ز فاور ذو الجلال   بآرایش آسمانها مثال
سموات انوار اندوخته   کواکب مشعل بر افروخته
ملایک کشیدند صف فوج فوج   باهتزه تر زنکه در بحر موج
شد آن بیت معمور چون لاله حور   در او منبری نصب گشته ز نور
کشیدن بر اطراف صف قدسیان   به تسبیح مشغول گرد و بیان
بپا ایستاده تمام اولیا   ز تهلیل رطب اللسان اصفیا
در سدره را که بسته ز نور   در او جلوه الباب بزم حضور
بپا گشت کرسی برون از جهات   زده خیمه بر عرش بر کاینات
گشاده در باغهای بهشت   صبا مشکبو خاک عنبر سرشت
لبالب شد آن کوثر از عنبرین   روان گشته رود نهرها بر زمین
در آن بحرها گوهر و در ناب   شد آن فرش چون ریگ در زیر آب
زده سبزها سر از آن سلسبیل   ملون چو طاوس پر جبرئیل
چه منعم درختانش از بار و بر   نهاده نی شکر بر خاک سر
چه ساق چو برگ چه زرخش تام   همه برگهایش ز برجد مدام
ز لعل و ز در کلها بایان چراغ   معطر ز بویش چو نافه دماغ
بطیران طیور ملایک سرشت   پر بال آن مرغهای بهشت
ز یاقوت و در زبرجد نگار   نوازش نشان خدا دندکار
قصور منازل درخشان چو حور   زگیدانه یاقوت یکدانه در
در آن قصرها حور غلمان بپا   همه از لؤلؤ تر بحسن صفا
حلی بسته هر یک بصد فر و زیب   ز استبرق سندس دل فریب
همه بر نثار ره غلمان حور   بکف برگرفته طبقهای نور
فضاهای افلاک نه گانه را   همان قصر ایوان کاشانه را
برای عطای تو ای مقتدا   پر از رحمت بخشش که خدا
به نیکو نه افلاک آراسته   بمهمانی حق ترا خواسته
چه بشنید از او سید المرسلین   ز جا جست چون بنا کمترین
که رفت شد مستعد سفر   قدم کرد در راه جانان بسر
روان شد بمهمانی کردگار   زهی میهمان زهی خانه دار
چه بگذاشت بیرون قدم از وثاق   بیاورد جبریل پیشش براق
جهنده چه برق و دونده چه باد   نداند کسی از چه بهتر نژاد

چو آدم بسر روی آن پهلوان   بپا ما پری ور دو پهلو دو بال
سر سینه او چو یاقوت ناب   کفل بود نیش چو در خوشاب
سم ساق ترکیب چون اشترش   ز استر درا خورد تر پیکرش
سوارش چو گردید جان جهان   جهان خواست با او شود هم عنان
زبان کرد انداز بالا روی   همه ملکی نبود در فراق نبی
بدو گفت جبریل پس بر نشین   به جلباش که ناگه محمد رسید
بر انگیخت چون مرکب شه روان   شد از چشم مردم یکایک نهان
ز هستی تا بر سید رفت او کی   بر رفت بدید بیامد به جا
نمود اینچنین پیش اهل جهان   دعا کرد او سیر هفت آسمان
ببردندش اول سوی ملک شام   به بیت المقدس به بیت الحرام
ز ارواح پیغمبران سلف   دران مرکز عزت جاه و شرف
بهمان پذیری آن شهریار   بعد چشم بودند در انتظار
چو آمد زره جان شخص جهان   بر پیش دویدند روحانیان
نمودند رسم تحیت ادا   بگفتند خوش آمدی مرحبا
بدو انبیا را جواب سلام   به آیین نکو شه خواص عام
کشیدند صف انبیای سلف   با لیقا دان پیشوا پیش صف
به شکران نعمت به نماز   ادا کرد آنجا دو رکعت نماز
چو شد فارغ آمد شهنشاه دین   سوی صخره با جبرئیل امین
بود صخره سنگی به بهر کلیم   فرستاده بد کرد کار کریم
یکی نردبان دید از سیم زر   ز صخره بدان تا فلک راه بر
بر او پیش بر آمد بر آن نردبان   بیکدم ز دم رفت بر آسمان
چو بر آسمان نخستین رسید   درش را رسول دردان بسته دید
به ابواب فرمود روح الامین   که در باز کن بر شهنشاه دین
ملک را چو گفت در باز کرد   درآمد ز درش که گرد و نورد
یکی مرد را دید آنجا نبی   که نور رخش بد بتابید کی
بیا تا چو شد مه چهر   شد روشن از نور رویش سپهر
بدو گفت جبریل که مقتدا   ملاقات کن با ولی صفی الله خدا
به فرمان جبریل خیر البشر   ملاقات فرمود با بو البشر
بدو گفت آدم ای سرفراز   بدیدار تو بود مارا نیاز
بیا خیر مقدم نکو آمدی   با این عزت آب رو آمدی
مرا چشم روشن ازین آمدن   که همچون تویی باشد از نسل من
چنان کرد تعظیم او مصطفی   که فرزند مر والد خویش را
ورا آنجا سوی بشیر شد روان   گذر کرد بر بام هفت آسمان
بدینگونه میکرد در هر فلک   ملاقات با انبیا و ملک
چنین رفت تا سدرة المنتهی   ازو گشت جبریل آنجا جدا
که حد عروجم ازین نیست بیش   بسوزم اگر پا گذارم به پیش
پس آنگاه از سدرة المنتهی   روان گشت تنها شه انبیا
براق سبک سیر را تیز تر   به فرمود چون رفت چندی دگر
ز رفتار چون ماند آن راهوار   شهنشاه دین شد بر رفرف سوار
ز بس در نشست رفرف بر زمین شتاب   بیکدم به پیمود چندین حجاب
ز پیک نظر تیز تر می پرید   گذشت از حجب تا بکرسی رسید
رسیدش چو رفرف بسر حد خویش   پس آنگاه میکائیل آمد به پیش
تحیت ادا کرد چون مینا کهان   ببالا ترش برد ازان مکان
ز کرسی چو بگذشت سالار دین   نمودار گردید عرش برین
چو در ساحت عرش اعظم رسید   ز عرش آفرین اذن منی شنید
به خلوتگه قاب قوسین شد   سخن سنج بارگه نبی شد
در آن شب شد احکام دین از خدا   مقرر بعرفان رب ودود
مرحوم اوقات خمس صلاة   هم ایام حج نصاب زکوة
ولی آنچه او در سموات دید   بدان دین آنچه گفت و شنید
بشان نزد اهل دراهل خبر   بسی اختلافست من زان قمر

زبان بسته دارم ازان گفتگو

در پس

زبان بسته دارم ازین گفتگو   که داند خدا و رسولش نکو
ولا دانم آورد در زیر پا   سموات را سرور انبیا
همان عرش کرسی خلد برین   بدان سان که فرمود روح الامین
ز جزئی کلی سراپا بدید   مطالب بگفت مواعظ شنید
چنین گفت راوی آل عبا   که در قول او نیست یکمو خطا
نبی داشت بر سطح افلاک پا   علی در تماشا به صحن سرا
ز بینش نظر رفته رفع حجاب   علی بود در سیر با آنجناب
بهر جا شه هرچه گفت و شنید   علی نیز آنرا شنید و بدید
ولی آنچه گفت او ازان پیش بنت   ز حق و علی عذر رحمت شگفت
بیامد پی سید کاینات   گرفته بکف آن برات نجات
ز بس شاه دین رفت برگشت زود   چو آمد چنان بسترش گرم بود
بدولت بیامد به بیت الحرام   بهر روز دگر بسر در خواص عام
حکایات دوشینه کردش گرفت   ازانجمله ماندند اندر شگفت
ولی آنکه بد مؤمن پاک دین   برافروخت دل بود نور یقین
چنان کرد تصدیق خیر البشر   که پنداشتی بد بیادش سفر
دل کج نهادان سست اعتقاد   ز نقصان ایمان گواهی نداد

انکار کردن کفار قریش معراج را و نشان بیت المقدس خواستن و جبرئیل آنرا بنظر آوردن

ازانجمله جهال فربه شدند   بخیلان به اهل نبی بد شدند
ولی مشرکان شقاوت نشان   گشودند بر امتحانش زبان
بگفتند ازانتظام فلک   نداریم ما آگهی چون ملک
همه تا از تو پرسیم احوال آن   شود صدق قول تو بر ما عیان
ولی علم داریم بر راه شام   ز بیت المقدس توقف تمام
بپرسم ازو اگر بگویی نشان   دران صدق و کذب تو گفتار عیان
نمودند پس اول اهل ضلال   ز اوضاع بیت المقدس سؤال
ز ارکان محراب از منبرش   جدار و سطوح و بام و درش
نبی لیکن چون در آن شب نبود   بر احوال جز بینش دارا نبود
شد از پرسش عیب جویان غمین   همانگه همان لحظه روح الامین
به حکم خداوند رکن مقام   بیاورد بیت المقدس تمام
نگهداشت در پیش چشم نبی   نمودید آنرا جز او دیگری
سؤالات کفار را آنجناب   در آنجا نه دیدی بگفتی جواب
شنیدند چون بی تفاوت نشان   شدند از سخن منفعل مدعیان
بگفتند دیگر بار اهل نفاق   که اکنون بگو ای سوار براق
همه دارند ازان کاروان خبر   که دارند دور ما از سفر
بسوی وطن گشته عازم ز شام   کی بیندش ای بگو هر کدام
نبی داد آنکه ز هر یک نشان   همه بد در فلان جا فلان کاروان
دگر آنکه آن شب دران تیره دشت   بهر یک ازان کاروانان گذشت
که آنرا رسول خدا دیده بود   به احوال هر یک بیان می نمود
وزان پس بدان قوم اجاره جو   به فرمود ان مخبر راست گو
کزان ره نوردان یکی کاروان   رسیدا بیکمیل پیکان
نکرد و اگر امر حادث حجاب   بیاید فرود ادم آفتاب
چه اکنون بخندند ان کمرهان   به انها بنزد یکی کاروان
بگفتند در خفیه با یکدگر   همه بود اینان و علاج نزدیکتر
سحر بر سر راه باید نشست   نظر بر ره کشور شام بست
گرانان نیایند وقت فروغ   بود آنچه گوید محمد دروغ
برای جمله گشتند همداستان   برفتند وقت سحر همگنان
نشستند آنگاه و انتظار راه   همه دوخته جانب ره نگاه
نمودند هر یک بصد جد و جهد   جلالت [illegible] اهل [illegible] عهد
که صادق نباشد اگر مصطفی   رسانیم ای اندرها را بجا
سفیدی شدی دمیدم شتر   [illegible] ظاهر از کاروان هیچ اثر

ازان شمار کشتی دل اسیر تمان بدین حمله را با همای بزرگان نشسته چنین منتظر تیغ شاب نه ناگاه مهر رخ برنمود آفتاب
بکی گفت اینک کلی جوز دمید بگفت ان دگر کاروان هم رسید چو دیدند ان کورهای مشرکان نه بردقی آمد زره کاروان
رخ جمله زرد از انفعال زبانها ز ذکر هبل گشت لال دما زان اسیران جهان چند بسر اتشند باز چشم خرد
نه شوید شان ز معجزات هبل زمانی ظلمت ننگ هنوز عمل چه خوش گفت آنمرد دانش نهاد نه در هر روز کوری به جاه اد قدار
کسی را که روشن بنان نگاه نگردد دراش روشن از مهر ماه شود در وز چشمش چه بینور چشم دما کورهای بتر از کور چشم
که خورشید بیند شش بگی نبدد ضیا شود کور مبعوث روز جزا نه بیند دگر روشنی تا ابد مبادا نصیب کس آن روز بد
الهی باعزاز آل نبی نه داری دلم دور از تیره کی

ذکر مناظره کردن وزیر پادشاه یمن با تبع اکبر که ملک یمن بود و نامه نوشتن او اولاد او را در مدینه بودن

بیا ساقیا ترد ماغم بکن می دوستی در ایاغم بکن
بعد چندا و رنگ کفر عناد چه شب تیره دل روز روشن نهاد ایاغی بکر دار لبریز نور نه باشد ننزادش ز تابندی نور
سحر کردم از من رخ خود نقاب بیاور جای شب پر از آفتاب نه هیچ سکارت دمیدن گرفت شب غم بپایان رسید آگرفت
نگردد بیکو ضیع گیتی فروز کهی شب دراز کند گاه روز کنون روز راند دراز شمار نه در باغ دین گشت فصل بهار
روایت کند راوی اکنون چنین نه ده سال پیش ز بعثه المرسلین بسر بر دزنیاه بر نج ملال زفضل کرم قادر ذوالجلال
چنان خواست کز غایت اقتدار بگیتی شود دین حق آشکار دهد نخل صبر نبی را ثمر وزان عالمی را کند بهره در
برافرازد اعلام دین در جهان رساند بگردون سر مؤمنان سر بت پرستان در آرد بخاک نماید حرم را ز اصنام پاک
ز بعثت چه ده سال اندر که شنت علامات نصرت پدیدار گشت

ذکر احوال انصار و کیفیت احوال ایشان دیانی حالات

بتابید ایزد در ایام حج بالا دین رخ نمود این فرج کنون بهره در اول داستان انصار ز احوال انصار سر زنم بیان
شنیدم ز دانندها این خبر نه خیلی ز عهد نبی پیشتر ملقب تبع شهی از یمن سوی کعبه آمد ز حج از وطن
وزیری بد انشه راه و هنمند نه بود اگر از چرخ بلند چنین گفت با شاه شهریار شد از کردش اخترم آشکار
نه ز خاک بطحی پس از چند گاه برآید رسولی چه رخشنده ماه چه مبعوث گردد براهی زمین بود خاتم افضل المرسلین
در این خاک هجرت کند اختیار رود سوی یثرب بگیرد قرار بود امت او ز روی شرف به از امت انبیای سلف
مرا بر سر افتاده است این خیال کز اینجا به یثرب کنیم انتقال دران خاک پاک انتظارش کشم هم از آتش خویش را بر کشم
اگر با چنم عهد آن شهریار زهی بخت دولت زهی اعتبار دگر بیش از ان گرد چرخ تلف بیا بند اولاد من آن شرف
ازان مرد انشاه یمن بگوش دل جان شنید این سخن بگفتا خوش حالت ای ارجمند نه بر خاک گردون فکندی کمند
گرفتی به نیکو نه کاری سبق نه بر خوردی از دین دینار خویش ولی ز چنین دولت جان فزا من خسته محروم باشم چرا
نویسم یکی عهد سازم قبول نه گشتم ز جان امت آن رسول چو فارغ کنم از رقم خامه را سپارم بدست تو آن نامه را

بعد پیشت آن درج پر آرزو اگر خود رسیدی رسالی بدو دگر در نیابیش ای پاک کیش وصیت نما با دل ادخویش
نه دار رندان نامه راجان سند رساند باو هر که زین ما رسد چه گوید ان ای گفت لیبرا ابت پذیرنما بگذارشت بر چشم دست
سند نامه را ربمقصود کرد جهان جهانی دار بدرود کرد تنی چند دیگر هم از آن فریق در اینکار گشتند با او رفیق
بکندند جای از هوای یمن بر فتند گردند به یثرب وطن بر سیدند از صد هزاران حرج نشستند در انتظار فرج
به نیکوته کردیدشان چند پشت نه تا در موقعه آمد بمشت

ذکر وقایع سال ... از هجرت و آمدن به بطحی دیار و حضرت ایشان دعوت نمودن ... مقدمه

ز اولاد آن پاک دامان بدند که انصار ایشان حنیه وین شدند
تمام کنون آن حکایت بیان نه انصار کشتند ایشان چسان چنان شد تنها بید دیان دین نه در سال عاشر بدین مبین
که از هر طرف بد حج خواص عوام گرفتند ماوی بیت الحرام بعادت بر آمد شه انبیا بار شاد ایشان زبان کرد وا
بهرکس نه بکذشت دعوی نمود دما دعوت او نبکرد کسی نه هر که بعد ز اهل شقاق های گوش هر دم ز روی نفاق
نموه مسیح جنون متهم ز راه خلق را دله بوده رم دما او بکم خدای جهان بهر سوی میرفت دعوت کنان
به جای رسید آن رسول کریم نه بعد از جمعی ز یثرب مقیم ازان ... شهریار نه استیذ راهی کرد ... دیار
بکنند ایشان بپاسخ چنین نه هستیم از اهل یثرب زمین به فرمود الله خیر الانام نه از حج گذاران بیت الحرام
بران رهنمای رسول خدا نمود بر طرف این ره دور را نه طوف حرم را بجا آورید ز صاحب حرم اجر از او برید
خدای حرم هیچ دانید کیست وزین سعی این طوف مقصود چیست نی چند از سنگ بیجان دم نه در قدر او جمله شایست کم
بدست خود انرا تراشیده اید وزان پس بنام حرم چیل اید بجو اهید ازو حاجت ... پاک بمالید پیش او رو بخاک
بخواهید از وی جزای عمل هم از وی شناسید هر عقل حل چه کرد او بدین روز کار مرید چه قدرت ازان سنگ آمد پدید
کرا کشت او یا کرا زنده کرد کرا خلق فرمود با بندکی کرد بتان را بدی گر خدائی سزا بود کوه ازیشان کلانتر خدا
نه افتاده در دیر چنین چند سنگ نداریند از کعبه خویش ننگ چرا بسته شد چشم گوش شما کدام اهرمن برد هوش شما
بدانید ای مردم حج گذار خدای حرم باشد ان کردگار نه از کاف نون آسمان آفرید زمین زمان مکان آفرید
برافراخت خورشید را بر سپهر زنورش زمین را برافروخت چهر شما را بجان عقل هوش آفرید زبان بیان چشم گوش آفرید
بیاورد محتاج جان در وجود هم او رفع حاجت ز قدرت نمود بابلی بشرب لباس فراش دگر آنچه باشد برای معاش
نخست آرزومند محتاج ساخت وزان پس زبی احتیاجی نواخت رساند از لطف خود بی حساب پی رفع هر چیز چندی سبب
پی تشنگی کرد آبی عطا نه قهر حیات است ازوی بپا عطا کرد از خور دنی بیشمار حبوب لبوب لحوم ثمار
ز پوشیدنی زکستردنی فزون داد او را خدا را غنی اگر چه بسی درد داد بلا ولی بازنگذاشتش بی دوا
بدینگونه نعمای بی حد حصر کسی تا بکی نعمتش بشمرد چنین خلقهای دگر رنگ رنگ بود کمترین خلقتش کوه سنگ

نکردند تا بندگان ظلم کیش ‌ نگیرند راهی که خواهند پیش
فرستاد پیغمبران جلیل ‌ که باشند در راه حقان دلیل
ز آدم که بینند تا این زمان ‌ چه پیغمبران بوده بس ان
به تبلیغ احکام جان آفرین ‌ رسیدند بر اهل هر سرزمین
رسیدند از حق چه پیغامها ‌ کشیدند از امت جفا چها
کنون کرد مبعوث داور مرا ‌ تعجب در این امر چندان چرا
زمن آنچه الیسر کن ای عرب ‌ کنید از نشان نبوت طلب
ز ناجی ز مخصوص پیغمبران ‌ نیایم بگویم خبر ز آسمان
شنیدند چون این ز پیغمبر تمام ‌ از آن وان سخنها همه بر نظام
بکردند تعظیم او از وداد ‌ وزان عهد تبع نمودند یاد
دیدی ودیم آنکه اهل کتاب ‌ خبر داده بودند زان جناب
پس از دیدن آن سید کاینات ‌ نمودند معلوم نیز از صفات
کز احبار بر گوششان خورده بود ‌ به هر گوش آن حرف نسپرده بود
وزان رو نمانده به دل تا خلل ‌ سؤالات کردند لذو بیجدل
شنیدند چون یک یک از آن جناب ‌ جواب سؤالات را با ثواب
نکردند چون دیگران سرکشی ‌ بگفتند با صد نیاز و خوشی
بگن یا رسول الله الله عرض ‌ که از ما قضای شود کار فرض
رسول خدا عرض اسلام کرد ‌ دل هر شش از آن به یک دم کرد
بدندان خرد بینش آتش نغز ‌ وزان جمله بد جابر نام دار
همه در نسب قوم خزرج بدند ‌ بصدق دل و جان مسلمان شدند
بگفتند پس با رسول خدا ‌ که ای اول آخر انبیا
شنیدند ز بیناتی جز از یهود ‌ هم از قوم تبع به دل نقش بود
که از بعد چندی به حکم خدا ‌ شود شهر ما دار هجرت ترا
چنین است امید از جهان آفرین ‌ که آن قول هم راست باشد چه این
شود از قدوم تو آن خاک پاک ‌ رسد بر فلک نام ما ز خاک
کنون حکمت است ای سرافراز ‌ سوی منزل خویش گردیم باز
بگوییم وصف تو با قوم خویش ‌ مگر کار دین را بیاریم پیش
بر ایشان شهنشاه کرد آفرین ‌ بیاموخت ایشان را احکام دین
پس از کرم لطف شفقت نمود ‌ بر رفتن سوی خانه رخصت نمود
بتاکید گفت اشرف المرسلین ‌ که خوانند اصحاب خود را بدین
پس آن قوم از خدمت آن جناب ‌ برفتند سوی حرم کامیاب
رسیدند چون نزد یاران خویش ‌ نمودند اظهار ایمان خویش
کشودند از آنکه بد در عقول ‌ زبانها بمدح ثنای رسول
بیاران بگفتند از اوصاف او ‌ ز الطاف اشفاق اخلاق او
به یثرب ز دو قوم اندر دو کار ‌ سرافراز بودند با اعتبار
به خزرج یکی شهره بود نزد عرب ‌ دوم را بنزد اوس بودی لقب
شنیدند چون وصف خیر البشر ‌ ز اهل خرد آن مردم نامور
از ایشان دل اکثر گشت نرم ‌ بسودای دین شد سر قوم گرم
نمودند تحقیق به دل این خیال ‌ که در موسم حج با بتیدای سال
نمایند رو سوی بیت الحرام ‌ در آیند در دین خیر الانام
به دریافتن دولت امیدوار ‌ نشستند یکسال در انتظار
چو سال دگر گشت هنگام حج ‌ بدید آمد آن روز کار فرج
ز یثرب ببستند القوم رخت ‌ سوی کعبة الله ز امداد بخت

آمدن حی خزرج در اوس از یثرب زمین بقصد حج و مشرف شدن بخدمت حضرت سید المرسلین

چنین گفت گوینده این خبر ‌ که بودند ایشان ده و دو نفر
چو ایشان همه سرفراز عزیز ‌ عزیزان پیشین در آن سرزمین
یکی بد اسعد عباده ازان ‌ دوم اسعد ابن زراره بدان
رفیقان ده کانه بوده نیز ‌ ...
رسیدند چون آن بزرگان ز راه ‌ نمودند منزل همان جایگاه
که بر خورده بودند بر شاه دین ‌ ...

گرفتند چون قوم آنجا مقام ‌ خبر شد بخدام خیر الانام
بیامد همان دم رسول خدا ‌ بآن قوم بنمود راه هدا
بنودند چون در مقام جدال ‌ نمودند تصدیق با قیل و قال
ضروری بود آنکه در کار دین ‌ بایشان بیاموخت اسلام دین
طلب کرد پس سرور خاص و عوام ‌ جوانی ز اصحاب مصعب بنام
که در دانستن احکام دین را نکو ‌ کلام خدا بود در ذکر او
بگفتش رفیق عزیزان بشو ‌ بهمراه ایشان به یثرب برو
بیاموز ایشان را ز کف احسن ‌ کلام الهی احکام دین
رسی چون به یثرب بقدر توان ‌ بدین اهل آن سرزمین را بخوان
پس آنگاه بر قدر مصعب فزود ‌ بآن قوم او را سفارش نمود
که مصعب رفیق شما می‌شود ‌ ز یار و دیارش جدا می‌شود
بباید آنقدر گرم خوئی کنید ‌ که فکر وطن را ز یادش برید
گرامیش دارید چون میهمان ‌ حمایت نمایید ش از دشمنان
ز او یاد گیرید احکام دین ‌ که خوانید پیشش کتاب مبین
بگفتند انصار ای بی مدار ‌ ز مصعب بجان خویش را جمع دار
که داریم او را گرامی چه جان ‌ نباشیم غافل از او یک زمان
پس از سر در دین مرخص شدند ‌ سراپا به سمت یثرب بدند
برفتند شادان بماوای خویش ‌ شدند کامیاب از تمنای خویش
به یثرب رسیدند با اتفاق ‌ برفتند هر یک بسوی وثاق
که مصعب بنزد اسعد نیک رای ‌ بکاشانه خویشتن داد جای
بهم متفق گشته آن هر دو یار ‌ بنودند دگر شان جز این هیچ کار
که با اتفاق اول صبح دم ‌ نهادند از خانه بیرون قدم
شدندی بسوی محلات شهر ‌ پی دعوت خلق در سیر دهر
ز ارشادشان هیچ روزی نبود ‌ که چندی ز ارشاد رب ودود
بگیرند در پیش شه راه دین ‌ نیایند در جرگه مسلمین
چنان شد که گردن آن هر دو یار ‌ نمودند اهل اشهل گذار
بجز اشهل اعیان یثرب بدند ‌ بخزرج یکی در نصب شدند
سر خاندان بود سعد معاذ ‌ پی دولت بر قوم حکمش نفاذ

دعوت کردن اسعد و مصعب و ایمان آوردن بزرگ القوم سعد معاذ و باقی جماعت

دگر آنکه بد سعد را اللد تبار ‌ پسر خاله اسعد نامدار
چو با مصعب اسعد در آن قوم شد ‌ بر ایشان عیان کرد آیین حق
پس آن قوم را نیز دعوت نمود ‌ پذیرفت آن کو دلش نرم بود
یکی گفت با سعد محترم ‌ شنیدم که جمعی ز قوم تو هم
گذشتند از دین آبای خویش ‌ گرفتند آیین نو در پیش
بگفت این را دو سعد چون گوش دل ‌ برافروخت از خشم مانند آتش زبال
طلب کرد آنکه ز خویشان خویش ‌ یکی مرد با هوش فرهنگ پیش
دلیر جوانمرد نامش اسید ‌ که بد شیر عاجز به پیشش چه صید
بگفتش برو نزد اسعد همان ‌ بگویش که ای ننگ ای دودمان
بنودی اگر در میان مهر خون ‌ ترا از کفن جامه بودی کنون
بگو کیست آنمرد هنگامه ساز ‌ که همراهت آورده از حجاز
باغوای او سر بر آورده ‌ بس جا که هر جا نزد زره برده
کنون گر نسازی نادم از کار خویش ‌ مران بد کنش را برآنی ز پیش
نماند بجای و دلت استوار ‌ بشو ورنه آماده کار زار
اسید دلاور پس از نزد سعد ‌ بر اسعد آمد خروشان چو رعد
نهاده یکی تیغ هندی بدوش ‌ جبینش پر از چین دلی پر خروش
ز دورش چه دید اسعد نامور ‌ بمصعب چنین گفت کای نیک‌سیر
که اینک همی جانب ما ز راه ‌ یکی نامداریست با آب و جاه
شود داد شهراه دین گر بصیر ‌ بره پا گذارند جمعی کثیر
بد اسعد هنوز اندرین گفتگو ‌ که او زود در آمد غضبناک او

بکرد ابتدا از سلام و درود / بگفت آنچه اسعد از عقبه بود
چو بشنید اسعد ازو این پیام / چنین داد پاسخ که ای نیک نام
یکایک در کینه را وا مکن / بنه تیغ از دوش بشنو سخن
شنو گفته ما ترا گر پسند / هی جنگ بردار از دین ببند
اگر آنکه ما از تو ملزم شویم / براه رضای تو ره بسپریم
چو بشنید اسید این سخن را ازو / نشست و بگفتش چگونه بگو
پس اسعد اشارت بمصعب نمود / بارشاد مصعب زبان برگشود
بگفت او ز توحید آغاز کرد / ز یکتائی حق سخن ساز کرد
پس از قدرت کردگار جلال / ز عفو و تجاوز ز قهر و نکال
ز نعمای آلاء بی انتها / پذیرفتن توبش از ابتدا
فرستادن انبیا بر عباد / نمودن بر ایشان سبیل رشاد
ز اوصاف اعلی ز سالار دین / ز عدل و ز الطاف دین مبین
ز عیش فراغت ز دیگر جهان / برش یک بیک کرد مصعب بیان
وز آن پس بخواند از کلام خدا / بر او آیه چند آن نیک رای
چو بشنید از وی اسید این کلام / شد از نور ایمان رخش لعل فام
ز اسعد بپرسید پس آن زمان / که در دین در آیند مردم چسان
بدو گفت اسعد بباید نخست / تن خویشتن را شستن و پاک شست
بتن جامه پاک باید فکند / هم از مهر اصنام ناپاک کند
بصدق و یقین کرد باید قبول / که الله الحق احمد رسول
بجا باید آورد پس با نیاز / پی شکر نعمت دو رکعت نماز
ز اسعد اسید این سخن چون شنید / بکرد آنچه او گفت دین برگزید
هلا اسعد و مصعب نامجو / پس اظهار کردید از دین او
پس از نزد ایشان اسعد ارجمند / روان جانب سعد اندر رهید
به وی گفت اکنون چه چاره کنم / که اینجا بیاید چو من سعد هم
ز مصعب کلام خدا را شنود / دلش نرم گشت و بدین بگرود
یکی فکر با خویش کرد آن زمان / بیامد بر سعد زودش روان
از او سعد پرسید کای نامجو / بانجام رفتی چه کردی بگو
اسیدش چنین گفت کای نیکنام / پیامت با سعد رساندم تمام
دلش را بر اندیشه دیدم ولی / هم او در دلش در عجب مشکلی
بپیش آمدستش یکی حادثه / که گویند قوم بنی حارثه
ز بد طینتی عهد بشکسته اند / به خونریز اسعد کمر بسته اند
ترا زود باید بگیری خبر / که بلکه نیابند بر وی ظفر
همین بود فکرش ازو که بود / ز او سعد چون این حکایت شنود
بر آشفت گفتا میار این سخن / بلای سر تیغ خونریز من
که کار منست این نه عمرو و زید / بگفت این بگرفت تیغ از اسید
روان شد چه آتش بر افروخته / ز کین جان به هستی اندوخته
چه پیدا شد از دور آن کینه ساز / بمصعب بگفت اسعد سرفراز
که این مرد خونخوار خنجر بدست / بزرگ گروه بنی اشهل است
گر اسلام گیرد این پهلوان / نماند دگر هیچکس در ضلال
چنین گفت مصعب که دارم امید / که او هم در آید بدین چون اسید
در این حرف بودند با هم اسعد / روان آمد از در خروشان چه رعد
باسعد بس گفت پست و بلند / بر آشفت با مصعب هوشمند
بدو گفت اسعد چه چندین مجوش / بکن حرف ما اندکی نیز گوش
وز آن پس بگفتم آنچه گوئی بما / مکن این قدر تند خوئی بما
ازین حرف شد سعد لختی بزیر / بگوشش ز مصعب در آمد دلیر
بگفت آن سخنها که پیش از اسید / بگفت و دلش را بدین کرد صید
پس آیات حق بر زبانش گذشت / دل سعد وحشی چو خو رنگ گشت
برخ نورش از مهر رخشان گرفت / ز مهر موی شرا بجان چلیپیدن گرفت
دل جاهلان جمله از کفر رست / بگلزار دلش نهال نخل برست
عجب نخل پر حاصل بارور / هم باشد همه شاخ برگش ثمر

هلا سعد مصعب را ز آن پر نشاط

هلا سعد مصعب را از آن پر نشاط / ارم وار گسترد خرم بساط
روان گشت آنگاه سعد معاذ / سوی قوم خود آن دو گردن فراز
چه در قوم خود آمد آن ارجمند / بایستاد و گرداند صدا را بلند
بخواندم زن و مرد این دودمان / چه برنا چه آزاد چه کودکان
برآیند بیرون ز کاخ و سرا / که رو داده کار ضروری مرا
هماندم بحکم وی آن انجمن / دویدند بیرون چه مرد و چه زن
چنین گفت پس سعد کای دوستان / بسر میروم با شما من چسان
مرا در حق خویش بیچون چند / نکوخواه دانید باید پسند
بگفتند قومش همه یکزبان / ایا نامور مهتر مهربان
بجز لطف و احسان خلق نکو / دلی کرم خو و ولی کرم کو
بدرماندگیها نمودی مدد / بدرخواست نگذاشتی دست رد
ز دشمن نگه داشتی در پناه / شبانروز پرور بروز سیاه
دگر از تو چیزی نداریم یاد / خدا را شکر از تو مائیم شاد
چو بشنید از قوم سعد این کلام / چنین گفت کای قوم با احترام
زمن بشنوید این سخن بیحجاب / هم از دین احمد شدم کامیاب
کنون از شما هر که خواهد مرا / در آید در این دین بصدق و صفا
کشد آنکه گردن ز فرمان من / برنجاند از جان خود جان من
دگر گر زنم حرف با او حرام / همین بود انداز من والسلام
شنیدند قومش چه این داستان / بگفتند یکباره خورد و کلان
هر آن نامور راه ما راه تست / بجان میکنیم آنچه دلخواه تست
نمودند اسلام جمله قبول / همی دوست شد شاد دشمن ملول
از آن روز دین را فزون شد اساس / ولی مصعب نامور بی هراس
زبان هر بدعوت نمودن گرفت / شتابنده حق دین فزودن گرفت
بهر روز از آن مملکت فوج فوج / بدان سان که بر خیزد از بحر موج
بدین از سر صدق می آمدند / بدینگونه اکثر مسلمان شدند
پس از مدتی مصعب محترم / روان شد ز یثرب بسوی وطن (حرم)
بیامد بر سرور خواص و عوام / بیان کرد احوال آنجا تمام
نبی زان خبر گرد با طبع شاد / بسی شکرها بر حصول مراد
بوقت دگر رسم حج گذار / شدند اهل یثرب سوی کعبه باز

خبر رسیدن بحضرت رسول و ایمان آوردن اهل یثرب و آمدن جمعی از ایشان و به بیعت فایز شدن

درین بار با اهتمام سترگ / ز اعیان آن شهر و قوم بزرگ
بصدق دل از دین شده بهره مند / قدم کرده از سر به بطحا شدند
به خاک حرم جبین نهادند پا / بمنزلگه خود گرفتند جا
یکی شد از ایشان بر شاه دین / بگفتش که ای سید المرسلین
گروهی ز اعیان یثرب دیار / بگردند دین ترا اختیار
بشوق لقای تو از شهر خویش / گرفتند راه حرم را به پیش
کنون در فلان جا گرفتند بار / نشسته بکام تو در انتظار
بهم بوده از آن پس مقرر چنان / که بعد از طواف حرم همگنان
دو دیم شب از شبهای تشریق حج / بیایند بهر حصول فرج
بشب بر بد شعب عقبه بنام / نیایند با پرسش خبر دار نام
شروط از شهنشاه دین بشنوند / بر آن شرط در دست بیعت دهند
چه آمد شب وعده هنگام صوم / هم اکثر نکرد و بر کف قوم
برفتند یک یک بدانجا که وه / بر آن شعب جمع آمدند آن گروه
...ند جا ماندم شه انبیا / بیاورد با خویش عباس را
هم عباس بد عم آن شهریار / نکرده هنوز از چه دین اختیار
...چنان بهره از زندگی خویش / نه چنان دیگران میزند کیسه خویش
پیمبر بیاورد همراه خویش / هم از گفت گو پا گذار در پیش
به خدمت رسیدند انصار دین / بدیدند چون ماه رخسار او
شدند از دل و جان خریدار او

ز صدق دل آن قوم برزد ز راست   برآمد ز تصدیق دست
بهم بر بسترتیب پرداختند   بنزدیک حق جایگه ساختند
دران پس بآن قوم اخلاص کیش   چنین گفت عباس بسیار هوش
همه ای نامداران یثرب دیار   اگر بزرگست والا تبار
عزیز است در پیش ما آن قدر   همه دار پیش از جان خود دوستر
در این مدت اعدای ملت ز کین   شب و روز بوده اند در کمین
نموده بسیار سعی و تلاش   بسی چاره جستند پنهان و فاش
نیابند دست تسلط مگر   رسانند ناگاه او را ضرر
و با سینه ما سپر ساخته   بیاری وی سر برافراخته
بد اندیش را پیش نگذاشتیم   ز آسیب خصمش نگهداشتیم
کنون رند شما را خرد راهبر   همه بسته بر یاریش کمر
ز یار و دیارش جدائی کنید   سوی کشور مرز خود می برید
یهودان در آن شهر زیانی بچند   همه با مصطفی از دل و جان بند
مراد است ازین عهد اید و مکین   نیابند چون هیچکس امکین
نمایند دست تطاول دراز   شما آن زمان دست دارید باز
یکی عهد خواهیم اکنون استوار   ز سوگندهای گران مایه دار
همه دار پیش آن دم ز دشمن نگاه   چنان کین زمان می‌دهیدش پناه
سخن از او بر مدارید دست   وگرنه کنون باز دارید دست
همه ز خویش پیوند خود بگسلد   رسید گر اعدا بدو رسد
همه نیکو گفت ای اهل یثرب مرد   همه آمد دلش از غریبی بدرد
مبادا دشمن هامی بد نصیب   همه در دست بدخواه افتد غریب
در آخر بدست عدو می دهد   همان به اکنون قدم پس نهد
نخواهید اسیر غم غربتش   بما واگذارید بی منتش
همه باشند بدان شاه تا جان بود   برنج غریبی نه حیران بود
شنیده ز انصار چنین انقلاب   سخن تا نه زند بهر جواب
با دو دل اوزن اشرف کائنات   بعباس اسعد نکرد التفات
سوی شهنشاه دیان کرد رو   در آمد بدینگونه در گفتگو

در آمدن سعد ... جانب رفتن حضرت زبان کرده جان نثار

همه را نمودی سوی راه بر   نخست امر بر ترک دین پدر
گرفتیم ز آبای آبا کنار   بود کار دشوار ای شهریار
خصوص آن زمان کز تو حکم رهی   نبانه زبردستی اندر میان
چو معلوم گشت ما هستی رسول   نمائیم امر تو طوعاً قبول
گذشتیم از دین آبای خویش   گرفتیم چون قوم برادر خویش
دگر آنکه تکلیف کردی بما   همه بیرون ز حکمت نبود هر کجا
ببندیم بر کینه او کمر   بهر کو برادر بود گر پسر
بود سخت دشوار اینکار نیز   همه جویند کسی با عزیزان ستیز
نمائیم از صدق ایمان قبول   نگردیم هرگز ز حکمت عدول
کنون گر برادر بود گر پسر   چه کردن به پیچید هر یم سر
سیم آنکه بودیم ما در جهان   بگردن کشی شهره در همگنان
کسی را نبودیم فرمان پذیر   ز بیگانه بود بر ما امیر
زما بود پیوسته سالار ها   بنه غیر را دست در کارزار
کنون چون خدا داد سایه سعید   بیاری ملت برگزید
نکرد بندالقوم یاری ترا   زراهی حرم حق گذاری ترا
در اینکار توفیق ما یافتیم   بفرمان داد ارشتافتیم
نمودیم بر خویش حاکم ترا   ز جان جمله گشتیم خادم ترا
بدست تو دادیم همه اختیار   بر بسته مرد /
بود بار رسول که ایکار هم   بسی سخت دشوار ای محتشم
همه خود را کند ...
ورا دل به کردیم اینها قبول   در آخر بشد ...

همه فرزند جان سر خاندان   فدای تو سازیم منت بجان
بغیر از رضای تو ره نسپریم   برین عهد کردیم برین بگذریم
دران پس بعباس آورد رو   بگفتش ای السید نامجو
چه میثاق میخواهی از ما گواه   همه بگذشته ایم از سر خود نگاه
کسی را که از جان خود دست شست   نیاید همه کار دشوار سخت
و لیکن چنین بار از کس نبینیه   با قصد خویش ما را کنید
کس اندر ز بیگانه نخواهد ندود   همه از خویش قومش ندیدم رسد
پس آنگاه زنده با بنی اسرائیل   بگفتش ای المقتدای جهان
بفرمای حق آنچه خواهی ز عهد   در این جان نثاران ببین جهد جهد

... دفتر ...

بگفت ای چنین هنوز ام   همه ای شیر مردان ثابت قدم
همین است میثاق ما با شما   همه دارید احکام دین را بپا
کند آنچه فرمان جهان آفرین   بجا آوریمش بصدق و یقین
ز امر و نهیش مپیچید رو   شناسید یکسان همه حکم او
کند امر چون دل اگر بر جهاد   چه مردان قدم پیش باید نهاد
دگر آنکه پس من ای دوستان   بدارید از شر دشمن چنان
همه پاس تن های فرزند خویش   دگر خواهش من از این نیست بیش
چنین گفت اسعد باو آن زمان   بده دست ای دستگیر جهان
همه راضی به این عهد پیمان شدیم   بدین شرطها با تو بیعت کنیم
چه گفت این سخن اسعد ارجمند   بزد گرد دست مبارک بلند
بر این عهد و پیمان بعهده درست   نمود اکو این مرد بیعت نخست
پس القوم یکبار پیش آمدند   همه بیعت ز انعام پیمان کنند
در آن شان بیعت بگفت ای کرام   بزرگی ز انصار عباس نام
همه ای قوم از این عهد هیچ آگهید   همه بیعت چه با بنی میکنید
بدادند انصار پاسخ باو   همه الطیب آراست ز نیکو گفتگو
چنین کرد عباس آن دم بیان   همه بیعت بر نهیت این دستان
همه چون دشمنان شهنشاه دین   نمایند آغاز پرخاش کین
کند کار آخر به پرخاش تیغ   نداریم اندم از او جان دریغ
بمال و تن و جان خویش تبار   نمائیم یاری گه کارزار
بر آریم گرد از بد اندیش او   سر و جان ببازیم در پیش او
چنان باشد این عهد بیعت بجا   بود تا سر گیتی از ما بپا
وگرنه شود صرف چون ما بها   بمیدان بغلطد سرها بپا
شما ای حق انزمان بشکنید   ازان به که دست جفا کوته کنید
شنیده ز انصار چنین این کلام   بگفتند از صدق نیت تمام
همه کردیم این شرطها را قبول   نمودیم بیعت چنین با رسول
در اندم از آن قوم یکی محترم   همه بد در عرب بو الهیثمش علم
بعرض حبیب جهان آفرین   رسانید از روی حرمت چنین
همه تا حال ما را بود با یهودیان   چنین عهد میثاق بد در میان
همه برهم ببریم پیوند جان   نیاریم از هیچ جانب ستم
کنون چون بر ایشان شود آشکار   همه کردیم دین تو ما اختیار
بدست نبی بیعت بصدق و یقین   نمودیم بر قتل اعدای دین
نماند دگر عهد پیمان بجا   بکین خصم آید کند عهد ما
نهد در میان پای شمشیر تیز   شود جنگ منجر بجنگ و ستیز
ز زاریها نکردیم هرگز ملول   بعلما یه آید نا بسر ما رسول
دلی راست اندیشه زین رهگذار   همه هجرت کنی چون بیثرب دیار
همه پیوند گذاری ز بطحا قدم   شود از فراغت بشادی دژم
بیابند پشت ... بناز   بخوانند با زینت ببطحا ز
شنواندم بیاری بسوی حرم   بهو داد ...
چه او کرد آن گفت گو را تمام   تبسم کنان گفت خیرالانام

بنالید کی جان ما با شما نداریم از حق شما را جدا
دگر آنکه یار شما یار ماست بود خصم ما آنکه خصم شماست
بشهر شما چون بگیرد قرار نیاییم بیرون دگر زان دیار
مدارید ازین فکر در دل جفا هر از ما نیاید بغیر از وفا

ذکر ندا کردن ابلیس ملعون بسوی قریش و آگاه گردانیدن شان
بر بیعت نمودن

چو بیعت بدینگونه شد استوار عزازیل را رفت از دل قرار
برآمد همان دم ببالای کوه ندا کرد پس سوی بطحی گروه
که ای نامداران دار التبار بدانید کاعیان یثرب دیار
نمودند بیعت به خیر البشر ببندند بر کینه خواهی کمر
شما را بخوانند بر دین نو ز آیین آبا بآیین نو
نباشد دگر در میان هیچ چیز مگر عرض اسلام با تیغ تیز
چو ابلیس کرد این سخن را تمام بانصار فرمود خیر الانام
که ابلیس بود آنکه گفت این سخن عیان کرد این راز بر انجمن
بگفتند انصار که مقتدا چه باک ار شود راز ما برملا
کنون ما بدست تو دادیم دست نترسیم دیگر هر آنکس که هست
دهی گر تو فرمان فردا پگاه برآید شهنشاه انجم سپاه
برآریم شمشیر کین از نیام گذاریم در راه پیرخاش گام
یکبار دین آشکارا کنیم بران جمع دیگر مدارا کنیم
بگیریم این پرده از روی کار برآریم از جان دشمن دمار
نه بفرمود از خشم آن ناکسان نتابیم روی بهر سو روان
برایشان نمود آفرین شاه دین که باید چنین رفت در راه دین
دگر صبر باید ورا چند روز که حکم خدا نیست ما را هنوز
شما را بود بهترین پس همین که داریم رو سوی یثرب زمین
شب و روز باشید در انتظار کند تا چه حکم پروردگار
به فرمود انصار را پس وداع بگفتا مجویید با کس نزاع
سوی منزل خویش بندید بار مگیر بد ازین بیش این جا قرار
نمودند انصار فرمان قبول به ناکام رخصت شدند از رسول
بدولت سرا رفت پس مقتدا برفتند یاران همه جا بجا
علم زد چو روز دگر آفتاب سر فتنه جویان برآمد ز خواب
شدند از پی [illegible] ازان قله کوه آمد بگوش
بنزد بزرگان یثرب زمین برفتند پر شکوه اعدای دین
بگفتند کای مهتران عرب عجب از شما صد هزاران عجب
که گردید دین محمد قبول مگر راست [illegible] شنیدش رسول
بد این گمان بر شما بگروان که افتید از سحر او در گمان
شنیدند انصار چون این سخن ندادند پاسخ بآن انجمن
وز دیگران زاهل یثرب زمین که بعد بیگانه اندر زمین
بخوردند سوگندهای گران که ما را خبر نیست زین داستان
بداندیش بعد آنکه کرد این ندا هر سو زند از ما شما را جدا
شما دل مبندید بر این دروغ که از راستی نیست او را فروغ
شنیدند اعدا از این سان قسم برفتند خوشدل بسوی حرم
بروز دگر اهل یثرب دیار سوی کشور خویش بستند بار
و آمد بعد چندی بر اعدای دین شد اسلام آن نام دار یقین
بران قوم حق دوست [illegible] که سوی وطن رفته بعد از زده
کشیدند بر جور اصحاب دست رسانند بر ایشان چندی شکست
همی خواهم بیان کرد تفصیل آن دگر من بگویم بنوک زبان
حبیب خدا چون بدید آن ستم چنین داد فرمان ز الطاف کرم
که اصحاب هجرت بیثرب کنند همه یک بیک از ستم اعدا روند
نهادند یاران بفرمان قدم برفتند پنهان ز دنبال هم
بدینگونه رفتند یاران تمام بجا ماند بوبکر و خیر الانام

بیا ساقی ای عیسوی دم طبیب

بیا ساقی ای عیسوی دم طبیب که رنج غریبی مرا شد نصیب

آغاز داستان هجرت نمودن آنحضرت از مکه معظمه بمدینه
مشرفه از جهت عزیز گردانیدن دین حق

می وصل آن دلربایم بکن غریبم علاج دماغم بکن
چنان باده ریز در جام می که جوشد همی معجز از کام من
کنم وصف هجرت بدان سان بیان که صفحه کند رشک باغ جنان
چنین گفت دانندهٔ این خبر که کردند چون اهل ایمان سفر
خبردار گشتند اعدای دین که رفتند یاران به یثرب زمین
ازین درد در چشم آن ناکسان جهان تیره شد چون شب تار زان
دران جاهلیت به بیت الحرام یکی خانه دارند به بنام
که چون آمدی کار سختی به پیش دران خانه جمع آمدندی قریش
زدندی بهم رای اهل شقاق شدندی به یکبارگی اتفاق
بران رای همداستان می شدند پس از بهر مطلب روان می شدند
چو این کار دشوار گشتی زیاد دران خانه رفتند اهل عناد
نشستند یکجا بهم گمرهان نهادند آن راز را در میان
بگفتند کاری مدارا گذشت کنون باید از صبر ما را گذشت
نمودیم هر چند اغماض پیش محمد نگردید نادم از کار خویش
کنون تا بپای جا رسید کار که بیعت ستد زاهل یثرب دیار
فرستاد یاران خود را تمام نهد چون قدم آخر درین راه گام
چو او پا گذارد درین مرز و بوم بیاریش آیند خیل هجوم
چه اعوان انصار پیدا کند نخست آرزو جنگ ما را کند
نه بینیم آرام دیگر بخواب شب و روز باشیم در انقلاب
نباشد بجز رزم او افسانه بجز خانه زین دگر خانه
مدام از دم تیغ نوشیم آب [illegible]
همان به که زین بیش فکری کنیم که بنیاد این فتنه را بر کنیم
درین فکر بودند با یکدگر که ناگاه پیری درآمد ز در
چنین گفت دانای این داستان که شیطان بدان پیر تیره روان

آمدن شیطان [illegible] با گروه [illegible]

چو دیدند اعدای دین [illegible] بخلوت که حرفی بگیر ای جنبی
بربستند لب را ازان داستان بآن پیر گشتند همداستان
که ای پیر نادان بگو کیستی گر از خواهی این جای چیستی
بگفت که زین در درون آمدم بدین خانه ناخوانده چون آمدی
چنین گفت کم که ره راه هر از راه نجدم یکی پیر مرد
هوای هبل ریمان بنده ام دل از مهر اصنام آگنده ام
ندارد محمد دگر همکنان ازین پیر دشمن تری در جهان
شنیدم ز کوی [illegible] محترم که امروز نام آوران حرم
درین خانه دارند با هم تمام بتدبیر کار محمد قیام
بگفتم که من نیز شامل شوم بود کاندرین خیر داخل شوم
درین آخر عمر آرم بجا ثوابی که توشهٔ آن سرا
ز شیطان ما پاک این داستان شنیدند چون تیره دل گمرهان
تواضع نمودند بر او خسند نشاندند او را ز حرف خجند
نشستند آنگه بتدبیر کار چنین گفت از آن میان یکی نابکار
که باید یکی خانه تاریک تنگ هر از هول مانند کام نهنگ
بسر ز او دران خانه باید نهشت درش را دراو در دار ز سنگ و خشت
یکی روزن تنگ باید گذاشت کز آن نان آتش رسد شام و چاشت
دران جا بود تا بود در حیات بجز حبس او نیست او را نجات
چو این گفت کو پیر بد بد شنید بدین نی پاسخ نفس برکشید
که این رای دور است پیر از صواب بنی هاشم اینرا نیارند تاب
که باشد محمد بند شما اسیر شما مستمند شما
بگیرند آخر پیر خانش ز در شود دشمن آنکه آشوب و شور

چنین گفت پس دیگری زان میان
نزد پیر نجدی بتصدیق دم
رود سوی یثرب زبین پیکان
چنین گفت انگاه بوجهل دون
ز هر خاندانی یکی نام ور
بگیرند بام درش را فرد
شود بهر خونش میان قریش
شود بهر دیت دفع کین و فساد
بر این رای شد جمله را اتفاق
به بندند شمشیرها بر کمر
نبی را از آن راز آگه نمود
که امشب به بیکام خواب از حرم
همه را بگو زین بگوید باو
رود تکیه امشب بجایت کند
در آن بستر آن تاج فرق جهان
که از حکم یزدان نیکی رسان
بگفت این و رفت از بر جبرئیل
همی شد ندانند آن ستم پیشگان
شبانه بهم قرار اهل شر
درآیند تا که به دولت سرا
ز خوانان ز سینه بگو زبان
ز فرمان یزدانش آگه نمود
در آن جان نثاری تعلل نکرد
که ایزد خدای تو گیرد مرا
بهردی قرارش رسول خدا

که این رای چون است باید نشان
پسندش نیامد بهمکاران هم
درآیند در گرد او بی زوان
که ای شیخ بشنو ز من اکنون
به بندد به کین کمر
زنند هر یکی زخم تیغی بر او
چه خونش نیاید در کین طلبش
دهیم آنچه خواهند باسیم شاد
بهم عهد کردند اهل نفاق
روند از پی قتل خیر البشر
به هجرت سوی یثربش ره نمود

خبردادن جبرئیل از تهدید دشمنان و خوابیدن امیرمؤمنان بجای پیغمبر

به گردن نهد زیر تیغ عدو
سر جان حق را فدایت کند
ز خانه برون آی و بستر بجان
به بیند ترا چشم آن ناکسان
برون شد نبی حکم رب جلیل
ببستند شمشیرها بر میان
همه دارند پاس نبی تا سحر
کنند از پی تیغ تهی خانه را
که سیر ار به باشد خدا پاسبان
بگفت آنکه روح الامین گفته بود
تعلل چه باشد تأنی نکرد
به بخشد ترا در بر ایزد مرا
بخوابید و بر سر کشید آن ردا

که او را درآریم ازاین دیار
چنین گفت ابلیس نباشد نکو
ز کاری که ترسید آید به پیش
در اینکار باشد چنین رای من
که یکجا شوی جمع گردنکشان
چه ریگی شود تیغ مالی تمام
نباشد پدیدار خون ریز او
بر او پیر نجدی نمود آفرین
که چون شب بیاید بر اندر میان
در این فکر دونان گم کرده راه
بگفتش که ای مقتدای جهان
کنند با تو از صدق سودای خویش
که غیر از علی کس نیاید به پیش
به کف مشت خاکی برآورده باش
روی سالم از پیش اعدای دین
چه بر چیده شاه کواکب اساس
نهادند رو سوی دولت سرا
کشد چون علم از افق صبحدم
نمودند باهم چنین اتفاق
نبی شد چه واقف ز حال قریش
علی چون شنید این سخن از زبان
بگفت ای خوش من خوش جان من
بگفت این بر خواست شادی کنان
بخوابید بادل بر آن بستر

بیثرب نیاید از او هیچ کار
کزین کار حاصل شود کام او
نباید ز دون تیشه بر پای خویش
که سازیم برقتل او انجمن
شدند از پی کشتن او روان
نداند کسی قاتلش را بنام
که خواهند خون محمد از او
که تدبیر اینکار باشد چنین
شود تیره تار روی جهان
که جبرئیل آمد ز نزد اله
چنین است حکم خدای جهان
برآی ای نبی سوی یثرب قدم
روایت کشد بر سر پای خویش
به حکم من مهر تو جان خویش
رسی چون باعدا بدینان بپاش
سلامت رسی تا به یثرب زمین
کمر بسته بندی شب بهر پاس
رسیدند بر در گرفتند جا
نمایند شمشیرها را علم
دلی بیخبر زان اهل نفاق
علی را طلب کرد نزدیک خویش
بده دینها بگذاشت دست قبول
وزش رتبه عزت شان من
روان از پی بستر شد روان
نخوابد بجز شیر بر جای خویش

چو ایزد بدید آن خلوص از علی

چو ایزد بدید آن خلوص از علی
قدم زد به بیرون ز بیت الشرف
ندیدش کسی از حکم یزدان پاک
در آن خاک بر فرق هر کس رسید
وز آن پس ز داور روز حساب
مبرا ز شهوت ز خواهش بخور
جماعت برون از حد و بی‌شمار
دلا هست عمر یکی بیشتر
نمودند اصعاد و آن اعتراف
بایشان چنین گفت رب العباد
که با لذت شهوت و بی حساب
به بینید چون جنگ با علی از وفا
کنون هر دو از جان خود برترید
ز شر عدو پاسبانی کنید
رسیدند آنجا که شیر خدا
ز دشمن چنین پاس ایام داشتند
نماید مباهات از بندگیت
در این جا تو بگذر از این داستان
چو بگذشت از آن شب رسول خدا
از ایشان به پرسید شیطان شوم
بر او تاختاریم با تیغ کین
محمد از این جا خرامید رفت
تعجب نمودند زین داستان
بدیدند آنکه او خفته بر جای خویش
محمد به آرام خوابیده است

از آن شب که او داد جای نبی
درآورد از فلک شش بکف
بیفشاند در چشم بدخواه خاک
نشد کشته در جنگ بدر آن پلید
به جبرئیل و میکال آمد خطاب
ز لذات نفسانی آزاد دور
که جز من نداند کسی در ثواب
وفا آید از دیگری آنقدر
که اینکار ناید ز ما یکطرف
که ای قدسیان منزه صفات
در این عمر این ابتدا شباب
ببینید شرط اخوت بجا
بر آن مصطفایش او در دید
بر آن جا فتادند جان فشان کنند
درآورده بر سر برد بر ردا
به توصیفش اینگونه کردند

خبر دادن ابلیس کفار را از رفتن حضرت رسول و بر تفحص درآمدن آن گروه

پس از ساعتی مردی آمد زراه
که بهر چه دارید این جا هجوم
بریزیم خونش بر روی زمین
شما را بسر خاک باشید رفت
بدیدند بر روی آن ناکسان
کشید او ردا بر سر پای خویش
ردا بر سر خویش پیچیده است

در آن پس پیمبر به حکم خدای
ز کفار بگذشت یس خواند
چنین گفت کو بنده‌ای بی خبر
به بیگونه از چشم اعدای دین
که ای قدسیان منزه صفات
نمودم شما را برادر بهم
هم از عمر هر یک گذشته بسی
ببینید چه بر یار خود ما کنند
بلی گرچه ...
به بینید این بنده خواص را
به فرمان من جان خود از قربان بکند
چسان جان خود کرد بر وی نثار
بنزد علی او بگیرید جای
به فرمان دادار بی‌چند فلک
بیامد سر گرد میکال جا
سرت سبز ای بنده سرفراز
چنین گفت راوی که ابلیس بود
بگفتند داریم پاس نبی
بخندید شیطان و گفت ای گروه
نهادند چون دست بر سر قریش
ز جا جست از ایشان یکی چون شرر
چه آمد چه یارا که اینک مژده داد
از این مژده شان گریه ...

برآمد به دولت ز دولت سرا
بس آن خاک بر خاک ...
ز خاکی که افشاند خیر البشر
سلامت گذشت از شرف امر الهی
بر این از غم موت او بر حیات
بسی عمر گردم بهر یک کرم
که اما بجز من نداند کسی
سر جان فدایش کند بی درنگ
نخواهیم از حق فزون جان ما
علی صاحب صدق اخلاص را
سر خویش در راه من ... بکند
زهی بنده خاص کامل عیار
یکی جانب سر یکی سمت پا
نمودند پرواز آن دو ملک
بابیات جبرئیل باطنی ...
که جان آفرین داور بی نیاز
فزون باد از این مژده فرخندگیت
کنون گوش کن قصه دشمنان
دگر بار خود را بدو نان نمود
برآید چو صبح از لباس شبی
جهان ماند دست شما زیر کوه
پر از خاک دیدند روهای خویش
... که بر داز ... در
که ازین غم دل آن گاه باشید شاد
ز حرف شیطان بدلها خلید

چو نزدیک شد صبح را انتشار / برفت از پی کینه خواهان قرار
بجستند چون برق از جای خویش / نهادند پا از سر پای خویش
زکین تیغها را برآمیختند / به دولت سرای نبی ریختند
رسیدند بر بستر مصطفی / برآمد ز زیر ردا مرتضی
ز سر هوش آن بدسگالان بجست / بسودند دست از تأسف بدست
بگفتند با او محمد چه شد / بگو راست خواهی اگر جان خود
چنین داد پاسخ خداوند راز / که بسپرده او کس کو خواهند باز
شما که سپردید مر او را بمن / که باز آمدید از پی خواستن
بدانم کی رفت آن سرفراز / ز هر کس که دارید جوینده باز
چو اعدا شنیدند از او این جواب / در کین گشادند بر آن جناب
یکی گفت اول بسوی عدم / فرستیم این را که او نیست کم
چنین گفت کس لیک بار دگر / که زجرش ز قتلش بود خوب تر
برادر تنگ گیریم کار آن قدر / که ما را دهد از محمد خبر
دنی بولهب گفت اینها چه سود / نیاید چو مقصود ما در وجود
ببرّیمش اعدا اگر مو بمو / سراغ محمد نیابیم از او
همان به که کار از او باز داریم دست / شتابیم دنبال صدیق جست
نرفته است ره دور احمد هنوز / پی او بگیریم تا هست روز
بدین رای کردند شان اتفاق / از آن خانه رفتند اهل شقاق
همه دست بردار گشتند از علی / نهادند سر در قفای نبی
منادی ببازارها جار زد / که هر کس سراغ محمد دهد
بیابد ز من مژده کانی درم / تمنای هر در کنارش نهم
بدین مژده کفار بطحی تمام / بکوه و بصحرا نهادند گام
گرفتند همراه خود پی بران / به هر سنگ گیرند از پی نشان
بدین سان گرفتند دنبال او / کنون شمه بشنو از حال او
چنین گفت راوی که سالار دین / چو سالم به حفظ جهان آفرین

ذکر برداشتن پی بران با خود روان شدن کفار قریش بطلب آنحضرت صلی الله علیه و سلم

زنزدیک آن قوم پر مکر رفت / بسوی سرای ابوبکر رفت
پی هجرت او نیز آماده بود / که سابق رسولش خبر داده بود
نبی چو در خانه اش چون رسید / بگوشش ندای سفر در کشید
ابوبکر از آن حال آگاه شد / ز خانه برون رفت همراه شد
گرفتند پس راه یثرب به پیش / نبی کند نعلین از پای خویش
بسر پنجه آن راه رفتن گرفت / پی خود ز دشمن نهفتن گرفت
برفتند چندی ز دامان دشت / قدوم فلک سای مجروح گشت
ابوبکر او را به دوشش گرفت / دل از این حدیث است جای شگفت
که در کس چنان قوت آمد پدید / که بار نبوت تواند کشید
برفتند القصه چندی دگر / چو گردید پیدا نشان سحر
بجستند جائی که باشد پناه / ز چشم کسان دور یکسو ز راه
بدیدند غاری در آن تیره شب / که خوانند عرب غار ثورش لقب
گرفتند در جوف آن غار جای / ولی پیش بگرفت بوبکر پای
بهر جا که سوراخ یا رخنه دید / قبا را بدرید آنجا چپید
بدینگونه تا شد تمام آن قبا / یکی رخنه نگرفته بود از قضا
بر آن رخنه کو بد از آن یار غار / کف پای خود را نمود استوار
نیاید جز از او این شگفت از کسی / که دور از خرد می‌نماید بسی
به غار اندرون در شب تیره فام / چو بسپرد سوراخها را تمام
در آن تیره شب یک یک ناشمرد / یکی ما مد افزون بر او پا فشرد
نیاید چنین کاری از غیر او / بدینسان چو پرورد رخنه از رفته او
در آمد رسول خدا هم بغار / نشستند یکجا بهم هر دو یار
درختی سبز و یکی غار بود / که بر جانب کنج آن غار بود
به او داد که فرمان رسول خدای / که آید کبوتر بدر غار جای

بیامد بحکم خدا اندرخت

بیامد به حکم خدا آن درخت / ز هر سو در غار را بست سخت
وزان پس به حکم خدای مجید / در غار را عنکبوتی تنید
یکی جفت کبوتر هم اندر زمان / بیامد به امر خدای جهان
چنان شد به او حکم رب العباد / که هم آشیان بست و هم بیضه داد
چو شد کار پرداخته اینچنان / رسیدند کفار با پی بران
در آن دم کف پای آن یار غار / که بر روی سوراخ بود استوار
رسیدش ز دندان ماری گزند / وزان درد افغان او شد بلند
پیمبر به او گفت آهسته باش / رسیدند اعدا مکن راز فاش
مخور غم مکن زان صدا را بلند / که از خشم افعی نیابی گزند
همان دم رسیدند پس مشرکان / بنزدیکی غار با پی بران
چو نزدیک گشتند از آوار پای / بپریدند جفت کبوتر ز جای
بایستاد پی بر چه آنجا رسید / ز دانائی خویش هر سو بدید
چنین گفت پس با رفیقان خویش / کز اینجا محمد نرفته است پیش
مگر اندرین غار باشد نهان / وگر نیست رفته است بر آسمان
چو اعدا شنیدند از او این خطاب / به طعنش بگفتند زینسان جواب
ز پیری نمانده است هوشت بجا / که گوئی سخنهای باد و هوا
بکن بر در غار اول نظر / بیابی ز حال محمد خبر
ببین شاخ این بوته غار را / که چون تنگ گیرد در غار را
ببینم پرده عنکبوتی نگر / که بر روی نگرده نسیمی گذر
سیم آشیان کبوتر ببال / که تا جای در آشیان درخت جا
همین دم هم آواز ما را شنید / بجا بیضه را ماند خود بر پرید
نهادی اگر کس در این غار پای / نماندی نشانی از آن لانه بجای
ابوبکر چون آن سخنها شنید / طلب کار را بر در غار دید
دلش گشت از بیم در بر طپان / دگر بار گفتش بحفی زبان
که اعدا رسیدند ای شهریار / شود پنهان راز ما آشکار
که یکی گر فرو بنگرد نماندست جا / ز نزدیک ما تا بر کینه خواه
کنون چاره نباشیم راه گریز / ز پس کوه از پیش شمشیر تیز
دگر باره فرمودش آن ارجمند / که ای مرد مگذار زان صدا را بلند
مخور غم همانا است جان آفرین / زبان درکش از قدرت حق ببین
که ما را نه بینند آن گمرهان / نیابیم بکو از این انشان زیان
چنان شد که فرمود آن شهریار / که نشنید تا دید اعدا ز غار
پراکنده گشتند پس آن گروه / پی جستجویش بدامان کوه
چو جستند بسیار کم یافتند / شبانگه سوی خانه بشتافتند
بروز دگر باز پویان شدند / بکوه و در دشت جویان شدند
نبی راند روزی تا سه روز و سه شب / بسر برد آنجا به فرمان رب
شدی پور بوبکر هنگام شام / ببردی در آن غار آب و طعام
نمودی هم از حال اعدای دین / حبیب خدای جهان آفرین
که ایشان در جستجو آن گروه / شب و روز در شهر و بازار و کوه
دگر راعی بود عامر بنام / که گردی شبان بر بیت الحرام
که او نیز ایمان آورده بود / ز ابریق توفیق می خورده بود
شدی شب بنزد شفیع نذیر / ببردی برش بهره جای شیر
جز این دو دگر از صدیق و عبد / نبد هیچکس آگه از راز او
نبی گفت پس پور بوبکر را / که ای جان پدر راه صدق و صفا
دو جماز باید کنون راه دار / که ما را رساند به یثرب دیار
برفت از برش پور بوبکر زود / بدنبال کاری که فرموده بود
هم از اهل دین بد یکی حمله دار / نکرد او دگر راز نبی آشکار
بگفتش فلان روز وقت سحر / دو جماز با هر پیمبر ببر
از او حمله دار این سخن چون شنود / دو جماز در دم مهیا نمود
نشست از سر صدق در انتظار / که پوید شب وعده‌اش سوی غار
کنون گوش کن قصه آن گروه / که بعد از چه دیدند در دشت کوه

سه روز و سه شب چونکه برآمد ازین | یقین گشت بر بدسگالان دین
همه جای او در جوار حرم | نماند فراتر نهاده قدم
ز اطراف بطحی کشیدند پای | سوی قبا پیش شدند اشقیا
ز صاحب حشمهای دور حرم | بهود ای بد گهر محترم
نهفتند بر بدسگالان پیام | همه ای پاسبانان بیت الحرام
بدانید کز ما چو گیرد گفت | ز هم تار و پود یقینش گسیخت
شما را و ما را نباید نشست | بآرام تا او نیاید بدست
همه گرفت این بار پیروز جنگ | کند کار ما را یکباره تنگ
نماند نشان از بت و بت پرست | از او تا توان بر مدارید دست
وگرنه نه بینید آرام کام | بر از ما جزا گردنش والسلام

بردن اعدا ... ابوبکر ... [illegible]

سلاقه ... [illegible]

کنون بشنو احوال خیر الانام | همه اعدا از اطراف خیر الانام
کشیدند چو ماران ز جستجوی | بسوی قبا بی نوا ... روی
تهی شد از آن قوم آنکوه دشت | رسول خدا عازم راه گشت
به پیچ چارم برآمد ز غار | دو جمازه آورده به حمله دار
نشسته بر اشتر شهنشاه دین | ابوبکر را گشته با هم قرین
برآمد بران دیگری حمله دار | بهمراه او گشت عامر سوار
گرفتند پس راه یثرب دیار | به همراه بر ساحل ده بار
براندند تا روز شب بیدرنگ | بروز دگر خیز ... گشت تنگ
برفتند تا گرم گردید روز | چه تفسیده شد آفتاب تموز
بتابش جهان بی نیاز | سوی سایه سنگ آمد فراز
در آن به خدرشید دوران غنود | به دولت دمی استراحت نمود
چه شد گرم چشم رسول خدا | ابوبکر بهر چه حول عزا
بهر سوی شد تا بجهد کس شیر | گرفت از شبانی یکی جام شیر
ز بر دیده ها از خواب چون باز کرد | بخورشید شیر شد ره نورد
چه خیر البشر بار ره بر رید | بنزدیکی از قبا می رسید
بزرگی حشم داشت سلاقه نام | دلیر جوان بود با احتشام
بگیری رفت کنگش همه ای محتشم | همی دم ز نزدیک ای حشم
چه سی با بیاری دو اشتر سوار | گذشتند بر ساحل راه یار
کمان هم باشد محمد همی | همه آورده رو سوی یثرب زمین
چه بشنید سلاقه از جا بجست | سبیز نها بر اسپ بر کف نشست
همی تاخت مانند باد دمان | بدستی سنان بدستی عنان
چه زانگونه نزدیک شد آن سوار | گرو تا بن مانده یک نیزه دار
ابوبکر باز آمد اندر فغان | برخ گشت اشک از دو چشمش روان
بگفت ای شهنشاه دین الحذر | که آمد زپی خصم چون شیر نر
دگر بار از آرکش چون آن شهریار | بگفتش مکن گریه ای یار غار
ببین کش نزدیک اگر شد عدو | همه دارد ما نزدیکتر هست ازاو
اگر می شناسی خدا ما مثال | به پای قدرت قادر ذو الجلال
همه چون میکند دفع شر از زما | چه گفت این سخن سرور اولیا
همان دم بفرمان یزدان پاک | فرو رفت تا زانوانش بخاک
سبک کرد مهمیز از جا بجست | بجنبید چو آنکه بر زانویش بست
چه سلاقه دید اسپ را به گل | پشیمان شد از کار خود تنگدل
چنین گفت از صدق با شهریار | همه بر زمین برکشید آن سوار
کنون گر رهم زین بلا هم نجات | کنم عهد با داور کاینات
که دیگر نیایم شما را ز پی | در این روم راهت یکسر بکی
دگر هر کسی را ببینم ای شهریار | همه باشد در این ره ترا خواستگار
بگویم برفتند از این ره رسول | تو بر گرد خود را مگردان ملول
بگردانم او را ز دنبال تو | نهان دارم از دشمنان حال تو
شنید این سخن چون رسول خدا | بفرمود در حق او این دعا

الهیا تو از بنده ... [illegible]

همی یارب تو از نیتش آگهی | اگر راست گوید نگاهش داری
چه در عهد صدق بنودش قصور | برآمد ز جا دست و پای ستور
ثنای نبی گشت سوی حشم | روان گشت سلاقه محتشم
وزان پس ز اعدای آن شهریار | از آن راه هر کس که کردی گذار
بگفتش سلاقه نام ور | ازین ره محمد نکرده گذر
تو بیهوده رنجی مکش ای فلان | بگویش ز جای دگر باید نشان
به نیکو ز اعدای دین را تمام | بگرداند از راه آن نیکنام
وز آنجا روان شد نبی بیشتر | به جای دگر افتادش گذار
گذر شد از آن خیمه آن جناب | نشسته زنی دید در پیش باب
بشانش بوقتی بعقبت کلان | مهمانی ز آنکه خادم مهمان
بکه بانوی شهره در خاص و عام | یکی شیره زن ام معبد بنام
چه بگذشت بر وی رسول خدا | بگفتش که ای صاحب این سرا
اگر نیز داری اگر نان و شیر | بیاور بها هرچه خواهی بگیر
چنین گفت آن شیره زن در جواب | همه ای مقدمت بهتر از آفتاب
چو شد امسال قحط جهان در دیار | همه بر کسی نیرو شد از گنج زار
ز بی برگیم اکنون بی نوا | همه کس نان نیابد برای دوا
وگر نه کسی چون کند نان دریغ | نباشد چه از میهمان جان دریغ
پس آنکه حبیب خدای مجید | بگی میشی در خانه اش بسته دید
بگفتش بلطف و کرم آنچنین سرورش | همه این میش اگر شیر دارد بدوش
بگفت ام معبد همه ای بیهمال | زبس بود تفتیدگی این قحط سال
نمانده است جان در تن چاروا | بایین لاغری شیر باشد کجا
بفرمود پس سید البطحی | که من دوشمش گر اجازت دهی
بگفتش بدوش ای الفدای تو من | همه آید ز خجلت بر او پیره زن
فرود آمد از ناقه آن مقتدا | بشد پیش گرفت نام خدا
چه بگذاشت بر موضع شیر دست | روان گشت سیلی ز خوانش بست
بان پیره زن داد اول نبی | از آن شیر چندانکه شد ممتلی
دگر همرهان بشیر ند بیر | بخوردند چندانکه گشتند سیر
وزان پس رسول خدای غفور | بنوشید چندانکه بود ضرور
دگر داشت ظرفی که آنخانه دار | چه کاسه چه کوزه چه طشت و تغار
همه از شیر آن میش پر شد تمام | از آن جای برخاست خیر الانام
همان دم بشد رخصت از خانه خواه | بجای نابرگشت بگرفت راه
در او ام معبد بحیرت بماند | بر او هر زمان نام یزدان بخواند
وز آنجا نبی با رفیقان خویش | باقبال دولت روان شد به پیش
چنین گفت راوی آن محترم | چه بگذاشت پیغمبر قدم از حرم
از آن نام داران بطحی دیار | همه بوده جویای آن شهریار
یکی را که جاعت بریده بنام | رسیده حقر را به خیر الانام
در اثنای ره آمد آن نامور | بهمراه هفتاد مرد دگر
نبی را ببره دید بشناختش | بپرسش نبی زیرک بنواختش
ز نامش بپرسید خیر الانام | بگفتا بریده پدر گفته نام
نبی نیک بگرفت او را بفال | بفرمود نیکوست ما را مآل
بپرسید آنکه ز قبل حشم | بپاسخ بگفت از بنی اسلم
بشد شاد از این ام شه انبیا | بگفتا سلامت بماندیم ما
دگر از نژادش نبی کرد یاد | بگفت از بنی سهم دارم نژاد
تبسم کنان سرور پاک دینش | بگفتا چو بی تو اسهم بخش خویش
بریده چه بشنید لطف کلام | دلش گشت مفتون خیر الانام
بپرسید پس با ادب بنده وار | بگو چیست نام تو ای شهریار
بگفتا منم سید المرسلین | محمد رسول جهان آفرین
بریده چه بشنید از او این مقال | بیاورد اسلام بی قیل و قال
ز سر کرده با درره دین شتافت | ز لطف نبی بخش خود را بیافت
رسیده آنکه بعرض آنچنین | همه ای خاک راهت سپهر برین

به یثرب رسیدیم ای پیشوا / ضرور است اکنون به پیشت لوا
باد دلکه فرمان شهنشاه دین / هم از لوای سعادت قرین
مصالح چه اینجا نمی داد دست / یکی نیزه دستار خود را ببست
روان شد بنزد رسول خدا / برآورد بر دوش حق آن لوا

خبردار شدن انصار از تشریف آوردن رسول خدا و استقبال نمودن در کمال تشویق و ذوق

بیا ساقی آن روح پرور ایاغ / که خشک لب را کنی تر دماغ
دماغم ز فکر سخن سوخته / لبم را بتفکر بهم دوخته
مرا خوان بنادر بزم ... / بمجلس رو دکس چنان بی خمار
ببزم طرب تر دماغ فرست / بهارم کن اکنه بیا عم فرست
که جشن تو آمد بگیتی پدید / پیمبر ز بطحی به یثرب رسید
جهان گشت از دل آراسته / همه رسم پیدا که برخواسته
ببر شاهدی را ز سر تا بپای / بپوشید زیور بفضل خدای
درایوان عز شرف جمله بست / بیامد خرامان بمسند نشست
کن جاذ کفر را مرگ شه / ببردند بیرون ز بزم جهان
برافراخت ایزد لوای مدد / شد ابلیس را مکر تلبیس رد
بزد نوبت اسلام در شش جهت / جهان شد پرآوازه معدلت
ز سرسبزی حق سراسر زمین / شد از خرمی رشک خلد برین
درایا بزم ساقی مرا خوانده ام / به از من کسی نیست ترمانده ام
فرست اینچنانم بفرخندگی / که اینکس بنام زشرمندگی
کنم اینحکایت به رنگ امتحان / که نخل ... شود گلستان
شنیدم بدین سان ز اهل سیر / که آمد به یثرب زمانی خبر
که از بس نموده اعدا ستم / برآمد شهنشاه دین از حرم
بشب جان جو از جنت آسا گسان / بسوی دیار رسالت شد روان
شنیدند انصار چون این نوید / ز شادی نمودند جشنی چه عید
زبس شوق شان کرد بیتوتی تاب / زدی هر که چون علم آفتاب
برفتندی از شهر بیرون همه / بدانسان چو بی شبان از رمه
نشستند از شادی بیشمار / بره تا لب ... دراز ...
نگشتی چه پیدا از آن شه نشان / بامید روز دگر دوستان
برفتندی آن روز سوی وثاق / بروز دگر باز با اتفاق
شدندی چه دی گرم راه طلب / چنان می رسیدند از روز شب
بدینگونه بعد یکی روز جمع / چه پروانه کان جمله جویای شمع
که ناگه کسی این ندا برکشید / که آنراکه خواهید اینک رسید
بشد شعله این ندا تا بلند / بجستند از جا همه چون سپند
قدم کرده از فرق پویان شدند / چه ذرات خورشید جویان شدند
وز آن سو بیامد شه انبیا / بریدی به پیشش روان بالوا
بدیدند انصار چون موکبش / جبین ها نموده فرش رهش
فتادند بر دست پا ناقه را / ببستند از های سیالش درا
ز خاک رهش سرمه بر چشم خویش / کشیدند القوم اخلاص کیش
گشادند بر تهنیت پس زبان / پر از مرحبا شد زمین و زمان
رو دیده انکه بپابوس شاه / لب لجه لبریز شکر خدا
زبس بوسه بر کفت بر روان هم / نیافت جا در رکابش قدم
ز شادی لبالب چنان شد ز نو / که جان خواست از سینه افتد برون
ز بس تنگی جا بدل ما طرب / دو دیده بسر از تکیه برزد لب
ز لبهای خندان در و دندان شاد / ز مرحبای آن فرحت که دلها بیاد
در دشت از روز پر نور بود / ز روی زمین تا فلک سور بود
زنگوی پرشیپی روی بیان بهم / ز شادی گرفته دف سینه صف
هم آواز گشته بهم از طرب / رجز خوان بر آیین رسم عرب
که سرسبز این کشور بهر ما / که آید چنین دولتی بهر ما
خوش آن ماه عارا بهای آفرین / شرف داده بر سر کنار زمین

پی بوالقاسم سید انبیا

پی بوالقاسم سید انبیا / درین کلبه از لطف خوش کرد جا
همان سایه بر تارک ما فکند / سر ما گذشت از سپهر بلند
کنون در جهان دست بالا ز ماست / باعزاز اکرام ماکس کی است
که استند با ما فدا دین / زهی سر بلندی زهی برتری
دگر از جشنها گروه عظیم / که بعد بر گرد یثرب مقیم
رسیدند از هر طرف فوج فوج / بدانسان که برخیزد از بحر موج
نموده رسم تحیت ادا / زبانها لبالب بشکر خدا
چنینت همی راند پیش آنجناب / روان جمله خورد و کلان در رکاب
بهر حی که بگذشت آنحی اساس / نمودی زمینش نزول التماس
بلطف حبیب خدای غفور / از آن خواستی عذر کردی مرور
که عذر از قبول آمدی خوش ترش / فتادندی بران لطف جان بر سرش
بدینگونه از هر حشم می گذشت / که تا وارد آن سنجی گشت
که تا در حد آن شهر باره / از انجمع قوم با اعتبار
شرف بخش القوم شد از کرم / بگرداند از پشت ناقه قدم
فرود آمد آنجا و منزل نمود / های عالمی زانکه نایب زبود
چه مه بر دگیشنی در آنجا بسر / برآمد چه خورشید روز دگر
از آن حی روان شد به پیش آنجناب / کند رو ز نقش مکان آفتاب
بحی بنی عمرو بن عوف رفت / بسوی دوستان رفت با جوق رفت
یکی نام و در بعد کلثوم نام / بست سبقی بعقب کلدان
بنی گشت در خانه اش میهمان / سرش بگذرانید از آسمان
در آنخانه چندی به حکم خدا / توقف بفرمود آن مقتدا
که بود از محلات شهر انقمام / فضا دلکش و بود و رشت نام
در آنجا پی طرح مسجد فکند / بشد بر زمین آسمانی بلند
بود آن اولین مسجد آنجا کاه / که گردش بنا سرور انبیا
بنای بپرداخت آن شه متقی / چنان شد اساسش ز تقوی قوی
همانجای مانده است ز آن نشان بجا / بود در عرب نام آن مسجد قبا
پیمبر چنان داشت آنجا مقام / که آمد ... اسم زینت انجام
چنین گفت راوی که بعد از بنی / سه روز دگر در حرم بد سطح
زهر کس که نزد شه خواص عام / امانت طلب بود یا قرض و وام
ادا کرد انزا شه اولیا / که فرمود بعد ازش رسول خدا
چه پرداخت آن کارها بالتمام / ز یثرب روان شد بیت الحرام
ز بیداد اعدا چه مرکب بتاخت / پیاده بدنبال جانان شتافت
هنوز آن شهنشاه بد در قبا / که آمد زبس سرور اولیا
پیاده هر پایش زبس مرحله / قدوم مبارک شده آبله
رسول خدا چون علی را بدید / فرشادی بگردار گل بردمید
بشکر الهی زبان برگشاد / گرفتش پیمبر چنین بود راه
بپرسید احوال بوز ختش / به پهلوی خود جا بگه ساختش
چه بر پایش آن خستگیها بدید / شد آگه ز رنجی که در ره کشید
ز شفقت دعا کرد در حق او / هماندم شد آن خستگیها نکو
از آن روز دیگر سوی حق خدا / ندانست در عمر جز درد یا
پس از چند روزی شه انبیا / بسوی شهر فرموده سیر از قبا

ذکر داخل شدن حضرت رسول الله بشهر یثرب و آغاز خطبه نمودن و شرح نماز جمعه گزاردن

چنین گفت راوی که آدینه بود / گر آنجا بسوی شهر رجعت نمود
بهنگام پیشین وقت نماز / بسوی بنی سالم آمد فراز
فرود آمد آنجا رسول خدا / یکی خطبه کرد از فصاحت ادا
سر خطبه سر کرد حمد خدای / گزار دهست ایوان کیوان به جا
ثنا و ستایش سزاوار دست / جز او هر که باشد سزاوار اوست
هر کار خواهیم ازوی مدد / بدین بنا ... رستگاری بود
محمد ... خدا را یکی بنده است / یکتائی او بر ستنده است

همه از لطف حق خجسته محترم / فرستاد سوی شما از کرم
چو از عهد پیغمبران سلف / بسی رفت شد دین ایشان تلف
گذشتند مردم ز آیین کیش / برفتند بی باک بر رای خویش
باغوای شیطان شدا حق پرست / ز یزدان پرستی کشیدند دست
زمانی پیمبر جهان آفرین دور شد / ز بی رونقی شرع بی نور شد
چنان تیره دلها از کفر شد سینهها / که از کثرت زنگ آیینهها
جهان بسکه پر شد ز لهو لعب / ز مردم برافتاد رسم ادب
قبایح چنان شد شعار بشر / که برخواست قبح گناه از نظر
ز تاریکی کفر دین جهان / جهان تیره گردید کارهای جهان
حق خویش از غیر نشناختند / بتان را بجا هم دستا فراختند
بهای نگهبان دستها چیره شد / ز نگار ان چشمها خیره شد
برافتاد چون دین چنان از میان / فرستاد ایزد مرا بهر آن
که آیین حق آشکارا شود / جهان باز روشن چو بیضا شود
به امید ایمن شد مسلمین / که هر کس به صدق و خلوص یقین
نهد سر بحکم خدا و رسول / کند دل اگر طاعت او قبول
برد اجر آن بیحد و بیشمار / بروز قیامت شود آشکار
دگر آنکه پیچد سر از حکم او / نیارد بجا هیچ امید زد
نه بیند بجز عدل قهر نکال / به دوزخ کشد کار او را مآل
شما را کنون میشوم رهنمای / به نیکوترین کاری از کارها
که باشد پرستیدن کردگار / مباشید غافل از او زینهار
شناسید یکی را همه حکم او / نباشید در طاعت او دو رو
پرستید او را به صدق آنچنان / که یک دم از آن آشکار و نهان
زبانها از طاعت بدارید دور / همه او باشد آگه ز مافی الصدور
نمایید با دشمنش دشمنی / که باشد عدوی خدا کشتنی
به جان تن مال فرزند خویش / بکوشید بهر خداوند خویش
بهر کار خواهید ازوی مدد / که او هر چه خواهد چنان میکند
جز امداد او کس نخواهد بهی / که لاحول لا قوة الا به
پس از خطبه مشغول شد در نماز / وزان پس بجا تا زنا بنشست باز
سوی شهر زود کردند شهریار / روان در رکابش صف کبار
رسید چو جمازهٔ مصطفی / ز اعیان یکی را به پیشش سرا
خداوند آنخانه بهر نزول / شدند التماس بنزد رسول
جوابش ز لطف کرم اینچنین / بگفتی حبیب جهان آفرین
که این ناقه از خالق بینظیر / بمعیان جا گشته فرمانپذیر
فرود آید اینجا که امر از زند / مرا جای بودن همان جا بود
بدینگونه جمازه ره میبرید / پس از ساعتی در فضایی رسید
که بود از دو طفل یتیم آن مقام / یکی بد سهیل دیگر سهل نام
زمینی بود اما عمارت نداشت / در آنجای جمازه زانو گذشت
نبی گفت این جا بود جای ما / اقامت کنم تا در آن جا دوا
نمودند انصار عرض اینچنین / که تا جان ستوده است بر آن زمین
به تشریف مقدم رسول خدا / بورزد کسی را ازین بنا
کند خانه خادمی انتخاب / بنا بهر آن کلبه چون آفتاب
چنین داد پاسخ شه انبیا / که هر جا رود با ز این جا ربا
همان جا بفرمان پروردگار / نمائیم منزل کشیم بار
نبی را چو رفت این سخن بر زبان / ز جا جست جمازه شد روان
برفت اندکی راه بنشست باز / فرود آمد آنجا شه سرفراز
ز اعیان انصار خیر الانام / مکنّا بایوب مردی تمام
چنین داشت مرو خیر البشر / همان بنا را کلبه مختصر
از اینی بست نزدیک الشهریار / به دولت در آنجا نه یکسال بار
همی بر صحف التماسش قبول / به فرمود در خانه او نزول
وزان پس حبیب خدای مجید / ز سهل سهیل از زمین را خرید

بنا کرد مسجد در آنسر زمین

بنا کرد مسجد در آنسر زمین / دگر خانه چون بهشت برین
به فرمانش انصار بر دوش دل / کشیدند بهر بنا خشت گل
نمودند اصحاب سعی بدو / چنین عدل الانصاف او را سزد
شنیدم که هر یک از آن اهل دل / یکی خشت بردی بقدر توان
ولی داشت عمار نیکو سرشت / به دوش از ادب او همی دو خشت
یکی هم ز اعیان اصحاب بد / که پنداشتی کار کشتی عار بد
نکردی رفاقت بان کار کشتن / شدی نیکو تماشا کنان
چنان بود در شیر آنمرد گشت / که عمار از وی زجر خواهد گذشت
چنان یافت آنزد بهم کرد / که عمار در کار او طعنه کرد
بر آشفت گفتش به تندی ترا / چه قدرت که بر من کنی گو نوا
مرا زین عصا میدارم بدست / بر این حرف دندانت باید شکست
رسول خدا این سخن چون شنید / به چشم کرم سوی عمار دید
بگفت این یا سر بود چشم من / که را حد او را تواند زدن
بدست مبارک اس آن نور پاک / سترد از سر وی عمار خاک
چنین گفت راوی بیان کار دین / سترد از او خاک گفت چنین
بداعای آن بدکنش طاغیان / که گردی تو مقتول بر دستشان
شنیدم که در جنگ صفین بشام / برآمد چو تیغ عدو از نیام
بشد کشته عمار نیکو نهاد / ندانم به بیعت با اجتهاد
نباشد بجنبانیدا و کر / اگر عمر یاری دهد آن قدر
که این نامه را من نمایم همانام / شود گفته این داستان تا مقام
کنون میکنم صرف اوقات خویش / درین داستان میدارم به پیش
چنین گفت که تا هفت ماه / نبی بد در آن خانه تا جاه
چو شد مسجد خانه آراسته / بدان شاه بوقش همی خواسته
به فرمود نقلی مکان شاه دین / در آمد ببرج شرف ماه دین
بدولت در آنخانه بد تا که بود / همان مدفنش شد که رحلت نمود
کنون خامه کی را آن قصه گشت / که در سال اول ز هجرت گذشت
سر رشته را راوی این خبر

آمدن عبدالله سلام بمجلس حضرت خیر الانام و از صدق ایمان آوردن

رساند به پیغام باهی چهر سپهر
که روزی حبیب خدای ودود / بار شاد اصحاب مشغول بود
یهودی در آن بزم بگذاشت گام / بدش نام عبدالله ابن سلام
ز احبار آن قوم بد کیش بود / به علم خرد از همه پیش بود
در آن وقت میکرد سالار دین / به بینش نصیحت بالفاظ دین
که گیرید پیش هم در سلام / رسانید در خانها کان از طعام
ز خوبی و ز حف بر شما مید رو / مدارید پاس رحم را نکو
خدا را پرستید شبها نهان / که باشند در خواب اهل جهان
به دل گفت این طلعت ای زبان / نباشد کسی غیر پیغمبران
چو بشنید این سلام الکلام / نکو گرد بر روی خیر الانام
چه اینها که گفتم بجا آورید / سلامت بفردوس اعلا رسید
ولی رفت آنم بایوان خویش / همی گفتگو داشت با جان خویش
بروز دگر با دل پر امید / بخلوت بنزد پیمبر رسید
بگفت ای خداوند قدر جلیل / پدر بر پدر محترم تا خلیل
سه چیز است کان از کسی جز رسول / نشد آشنا بعرض عقول
اگر بشنوم از تو تفسیر آن / بدانم که هستی نبی بیگمان
در آیم همین لحظه در دین تو / شوم پیرو بهر دین آئین تو
به فرمود در پاسخش آنجناب / بپرس آنچه خواهی بشنو جواب
بگفت از نشانهای روز قیام / نشان نخستین باشد کدام
بپاسخ بگفت اشرف مرسلین / که اول به حکم جهان آفرین
ز مشرق شود شعله آتش بلند / که خلق از نهیبش بمغرب روند
دوم اهل جنت بروز قیام / بنوشند اول کدامین طعام
چنین گفت ای هادی پیقرین / که بر پشت او استاده زمین

عدای نخستین فردوسیان / بعد یاری از جگر بندان آن
سیم آنکه مانند جز از بشر / بما در یکی دیگری بر پسر
بپاسخ بفرمود خیر الانام / نه از نطفه مرد و زن هر کدام
بعد پیش فرزند مانند با آن / چو بشنید ابن سلام این کلام
نماندش بجای هیچ مکر و فریب / بیاورد ایمان بی شک و ریب
دگر در همین سال زید سعید / نه بد خواجه خلق را از عبید
بفرمان او شد سوی کعبه باز / همه اهل حرم را برد از حجاز
بیاورد جا حرم را شهنشاه دین / حرم را ز بطحا به یثرب یقین
رخ بنده محکوم حکم اله / ز آسیب دزد بد کیسه خواه
دگر عایشه جفت خیر البشر / نه بعد از بنا بر صغر با پدر
درین سال رود در حوزه بانوی / بیامد بدولت سرای نبی
دگر اسعد الزرد نیکو سرشت / در این سال شد ره گرای بهشت

دگر کرد راوی روایت چنان / نه بر کرد و یثرب ز موسائیان

ذکر دعوت کردن خاتم الانبیا دو قوم قریظه و نضیر و قینقاع

سه قوم آن زمان در شدند مقام / قریظه نظیر قینقاع نام
ز هر فرقه روزی آن بدسگال / بنزد نبی رفت کردی این سؤال
بگو چیست آن مهر امر مصطفی / نه دعوت نمائی تو این خلق را
بپاسخ فرو دران مزاج دنی / بیان تیره روزان بگفت این تجلی
بود دعوتم آشکار و نهان / بمعبودی کردگار جهان
بصدق دل این را نمودن قبول / نباشد محمد خدا را رسول
منم آن رسول جلیل امین / نه وصفش بتورات بند چنین
نه پرورش شدت نیز چنین جهان / بحکم نگارنده آسمانی
برآید ز بطحا زمین آن رسول / نماید از آن سنگلاخ به یثرب عدول
بود سرخی از دو چشمش عیان / ز مهر نبوت بکتفش نشان
ز دنیا باو فی بپاس غذا / نماید بعقور ضرور اکتفا
نهد تیغ بر دوش هر شهر کوی / بگردد نترسد ز خصم عدو
بود روی خندان چون مه تابان / بر اصحاب دین نیز بر کمر مان
نماید بفرمان ایزد جهاد / کند تیغ بر روی اهل عناد
رسد دین او تا بدانجایگاه / هم اکنون ستیز را نیفتاد راه
بود خاتم افضل انبیا / هم آن پیمبر بحکم خدا
چو کرد این سخن را تمام آنجناب / بگفتند موسائیان در جواب
ندادیم از تو کنون چشم آن / نه عهدی گذاری بما در میان
قرار او آن از جانب ما تکف / نه هرگز نگردیم بر گرد بد
نه با دشمنان تو یاری کنیم / نه با دوستان کین گذاری کنیم
تو هم هیچ نه بینی زما اختلاف / ز تکلیف اسلام داری معاف
درآییم در شهر مدینه همه / نمانیم دلبسته با همه
بر این عهد باشیم تا از زمان / نه انجام کار تو گفت عیان
چو بشنید این گفت گوی از رسول / نمود التماس یهودان قبول
نوشتند پس نامه بر عهد خویش / نه گرد بشرطی که بگذشت پیش
در آن نامه این نیز مکتوب بود / نه گر نقض پیمان شهر از یهود
بر آن نامه با مهر رسول خدا / بعد فتنی کفر رهبر روا
سر مال ننماند از اهل دین / کنیز نبات علم شمایل
چو عهد این چنین بسته شد برملا / یهودان برفتند خندان و شاد
بیاران خود لیک کیفند راست / نبیند که محمد رسول خداست
دلی که ببندد دل این داوری / نه از اهل اسلام و پیغمبری
نماید بانو هیچ انتقال / بود این سخن نزد ما بس محال
ز رای رود هرگز نگردیم رام / نمانیم با او عداوت مدام

نیاریم ایمان باو هیچ گاه / کنند روز روشن بما گر سیاه

وقایع سال اول از هجرت اسحق کنی کر کتاب ابو ذر غفاری

دگر بود از وقایع شگرف

۳۴

دگر بود از وقایع شگرف / نه آنسال گرگی درآمد بحرف
چنان شد که روزی بد انگاشت / همی گرگ بر گله او گذشت
از آن گله یک گوسفندی ربود / دوید از پی گوسفندش بعهد
امی رفت بر درشت دنبال او / بگردش ها نازنین چنگال او
چو آن بره از گرگ بستد شبان / درآمد همانندم سبع را بر زبان
نه رزقی که ایزد بمن داده بود / گرفتی ز دستم چرا ای یهود
شبان چشم مالید گفت ای عجب / نه جوابش بدینه نیکو نه لب
بگفتش بپاسخ سبع در زمان / عجب تر ز گفتار من باشد آن
نه مردی بمردی درایی بوم بر / ز آینده رفته واقف و کو خبر
ندارند ارشاد او را قبول / نداند کش از خود پیمبر رسول
ز گرگ این سخن چون شبان کرد گوش / ز مهر نبی آمدش جان بجوش
همانندم بنزد رسول خدا / بیامد بیان کرد این ماجرا
بر او کرد عرض شهادت رسول / نمود از جان آن هدایت قبول
گذشت از یهودی درآمد بدیع / یک گام شد از فلک بر زمین
بعزم ملاقات خیر البشر / نه دل او این سخن از قیامت خبر
رسیده است نزدیک روز قیام / نه بر زد ز جهودان چه این کلام

دگر کرد راوی روایت چنین / به در عهد ماهی ز یثرب زمین

در ذکر کیفیت اسلام سلمان و بر نج عبدالله گرفتار شدن او

رسانید شیوع از فشار هوا / بهر سال بیماری گرم و با
در آنسال هم دفت معبود خویش / بأصحاب این رنج آمد به پیش
جهان از درو کرد و دید پیچ و تاب / فتادند بر بستر اضطراب
تن آرام برد از دلی هوشمند / بدان سال که آتش فتند درکمند
چو آمد از آن رنجها اهل بطش / بنفرین کشادند بر قریش
نه یارب تو این قوم بدبخت را / ستم پیشه دونان اهل سخت را
چو کردند یاران خود را جدا / فکندند زآن سال شهر وبا
گرفتار سازی به درد خدا / نه هرگز رهائی نیابد از آن
وز آن جای شد پس شهر را خبر / نه اصحاب هجرت زر نج سفر
شب و روز یاد حرم می کنند / به نفرت از این شهر ماها خرند
بر آورد دست طلب مصطفی / بدرگاه حق در سؤال شفا
نه یارب بیفزا محبت مرا / بد لهای ما والله از کرم
بداد نیز حب مدینه چنان / بکن مکه را نیز افزونتر از آن
بدان هم چنان مهد ال / گر آن طبع ما را نباشد ملال
همه رنج بیماری این دیار / سوی جحفه بفرست ای کردگار
شنیدم که بد قریه جحفه نام / نه بود آنجا یهودان تمام
خداوند عالم دعای رسول / همانندم نمود از عنایت قبول
سوی جحفه رفت آن تب و وبا / مدینه ارم شد ز لطف خدا
برستند اصحاب دین از الم / نه ... شد مرض کلیم
بر آن سال فرمود خیر البشر / مدینه شد از مکه مقرب تر

کنون خامه ام دارد اندر آن / نه اسلام سلمان نماید بیان

ایمان آوردن سلمان و قانعی ... بعد از اسلام رو نمود

شنیدم بدینسان زاهل خبر / نه در اصفهان بد یکی نام در
نه دهقان زاده که شنی مدار / پرستیدن آتشش بود بار
میسر نبیم جهانش تمام / ولی یک پسر داشت سلمان بنام
نه از جان خود دوستتر داشتی / برون رفتن از خانه بگذاشتی
بحکم پدر آن پسر صبح شام / با آتش فروزی نمودی قیام
پدر بر سر مزرع خود چو باد / برون رفتن از خانه هر بام ده
یکی روز کارش آمد به پیش / نیارست رفتن پی کار خویش
بجای خود آن روز برگشت زار / پسر را فرستاد ... کار
پسر با چه از خانه بیرون نهاد / گذارش سوی مزرع خود فتاد
گذشت از در معبد راهبان / در آنجا که بود انجیل خوان

چه بودش بگوش آنکه اهل احزن   به جان در شنافت آن نوا ردین
در آمد در آنجا نه بی احتراز   بدید اهل بیعه را در نماز
بگفت این کتابی که خوانید چیست   کسی را که از پیش پرستید کیست
بگفتند معبود ما بیگمان   بود ذات پاک خدای جهان
خدای که هفت آسمان آفرید   زمین و زمان و مکان آفرید
چه انس و چه جن و چه وحش و چه طیر   همه خلقت اوست نه کار غیر
هم از خلق خود کرد پروردگار   یکی بنده عیسی نام اختیار
فرستاد او را به پیغمبری   بسا زو بجا نزل از داوری
کتابی بدو داد انجیل نام   در او درج احکام ملت تمام
بود دین ما ملت اجتناب   کتابی که خوانیم هست آن کتاب
چو بشنید سلمان از ایشان سخن   فرا رفت یک لحظه از خویشتن
برآمد چو از کار هشیار شد   تو گفتی که از خواب بیدار شد
ز ایمانش چون نور پرورد گشت   ز سودای آتش دلش سرد گشت
درآمد بدین مسیح نبی   شد از کیش آبای خود اجنبی
بیاموخت آنکه ز نقش بیان   پرستیدن کردگار جهان
بپرسید جای بود در زمین   که باشند اهل همه اهل دین
پاسخ بگفتند عیسی نیان   به معموره شام باشند خاص
چنین گفت سلمان اگر بعد ازین   ره دور کار روان تا سر زمین
سراهم نمایند هم راه شان   به دیگر ز آتش نه بینم نشان
شد الحرف مقبول اصحاب دین   نمودند بر صدق او آفرین
در آنجا بسر برد آن روز را   چه شد شام آمد بری سرا
چه دیدش پدر گفت ای دیرکنان   که صد شکر فرزند من زنده جوان

ذکر شنیدن سلمان و گفت و گو بودن با پدر در جواب دهقان سنیا

یکفتنش بیا پیش جان پدر   بگو تا چه داری ز من زنج خبر
پسر گفت ازین گشت اگر بیم   نه آنجا رسیده است هرگز بیم
بپرس آنکه می پرسی از گشت دین   در آن گشت دهقان من بهین
چو بشنید از او اینچنین پدر   مرا گفتا ... سراسیمه سر
برآشفت گفتش که ای شوخ   کجا بودی امروز با من بگو
کدام اهرمن مر ترا راه زد   که آموختت این سخنهای بد
پسر گفت ای پیر دانا هوش   اهای پرتو خور با تو مپوش
بتابید که شعله چندان بود   که خورشید از دیدن پنهان شود
بخورشید چشمم کنون گشت باز   ز آتش پرستی شدم بی نیاز
هم آوارز ایزد پرستان شدم   چنان دان که من هم از ایشان شدم
ببین حرف آن گبر از جا بجست   ببیلی سر روی سلمان به جست
بسی کرد و ترتیب یغی بدید   بزنجیر کش آن آهنین حلق کشید
دوپا بود در پا و حق آنچنان   بفرمودش گران حال زبند گران
بدینگونه بگذشت چندی روز چند   رسیدش زمان رهائی ز بند
ز عیسی نیان آمدش این پیام   که دلگه کنون کاروان عزم شام
بوقت سحر بار خواهند بست   بنه پا بره گر برآیی ز بست
پاسخ چنین گفت کاین مستمند   که آیم اگر پا برآید ز بند
ولی بود در فکر تا چون کند   که زنجیر از پای بیرون کنند
در اندیشه آن روز را تا بشب   بمی یافت بهر رهائی سبب
چو شب رفت آنکه بدر رفت خواب   که پیش حق او با دو چشم پر آب
بنالید مالید بر بند دست   همه بند زنجیر بر هم شکست
ز جا جست از بند آزاد شد   قدش راست چون نخل شمشاد شد
نه ایستاد آنجا دگر یک زمان   بیامد دوان نزد عیسی نیان
قضا را بوقتی بند دش گذار   که بد کاروان دست گیرم بیار
چو دیدند عیسی نیان گو رسید   ز شادی چه گل روی شان بر دمید
نمودند از لطف خوشش دمان   سپردند آنکه بان کاروان

بنشسته ازان مهربانان وداع

بنشسته ازان مهربانان وداع   سوی شهر آرزو ورد بی نزاع
چه در شهر ایزد پرستان رسید   بجا خدمت راهبی برگزید
بیاموخت آداب طاعت ازاد   بمحراب آداب او ورد ورد
بدینگونه می بود با راهبش   به تربیت رحمت او ندارد وفا
توسل بدانای دیگر بجست   به بی پیر بودن نباشد درست
کمر بست در خدمتش چند سال   از او هم بیاموخت چندی کمال
چه بگذشت او نیز برخشت سر   بر دیگری رشد شهر دگر
چنین یافت از راهبش رهبری   وز آن زان یکی بود بعد از دگری
زموصلی بران راهب هفتمی   بسلمان از او یافت این خبری
چو آمد مر او را زمان زوال   بدو گفت سلمان که ای پر کمال
کنون حکم در بار من باز چیست   مرا رهنمائی بود از تو بجست
چنین گفت آن راهب حق شناس   برو سوی ملک عرب بی هراس
به جائی که بینی بداماه کوه   مقام یهودان کروها کرده
بود سنگ لاخی در آن کوهسار   بهر سوی خرماستان بیشمار
نامی سکونت در آن سرزمین   به آنجا رسد خاتم المرسلین
شناسی بدانگونه آنش کاف رسول   تصدق کند رد هدیه قبول
میان دو کتفش بود بی گمان   نشانی ز مهر نبوت عیان
چه یابی نشانی بامرش قیام   رسانی ز من هم درود و سلام
بگفت این لب پس ای کهنکو   چه پرداخت سلمان ز تجهیز او
خبر یافت از مردم آن دیار   که سوی عرب کاروان بسته بار
بشد نزد مردی از آن کاروان   چنین گفت با او ای مهربان
ز بار جهان دلگه ای مستمند   هم از بهر چند هم از کار چند
سپارم همه مایه خود ترا   بملک عرب گر رسانی مرا
ز سلمان پذیرفت آن حیله در   با و مایه را داد شد هم سفر
بهمراه رفتند آن راه را   چه گشتند وارد بوادی القری
یهودی در آن سرزمین درشت خو   که بد کاروان با او آشنا
طمع چشم او را از انصاف دوخت   ببرد و بدست یهودیش فروخت
در آن سرزمین یافت سلمان نشان   ز جای یهودان خرماستان
به ملک کنیز باشد اگر بنده یار   همانجا هستم من خوش شکار
بیاید بدر هیچ از بیدلی   که بیند آتشش عیب فرخندگی
در آن شهر زمین بود عمری مقیم   چنان بنقد برحسی قدیم
که به برادر مران خواجه را   ولیکن تمیز زبینی داشت او
قضا را بیامد در آن شهر انجمن   بشوق ملاقات او از وطن
چه افکند بر روی سلمان نظر   نفادش ... خوش خبر بی ...
بهاکر در زر را شمرد و سپرد   خرید از برادر به یثرب ببرد
چه سلمان بیامد به یثرب دیار   بدید آن نشانها به انگار
به راهب چنین داده بودش از آن   همان دامن کوه خرماستان
دلش گشت خرم روان پر امید   ز هر سنگ وادی شنیدی نوید
بران خوش دلی نام بردان بخواند   بامید روزی بشب می برد
بدینگونه بگذشت چندی گاه   همی بود چشمش همیشه براه
ز اسلامش اکنون نمایم بیان   چنین گفت دانای ایندر سنان

ذکر ایمان آوردن سلمان حضرت خاتم الانبیا را در یثرب

چو آمد به یثرب حبیب خدا   همو رزش قبا بود آرام گاه
که روزی عموزاده آن یهود   که سلمان از آنکه از آنجا بود
بنزد یکی آن رفت شادی کنان   برسم حکایت تعجب کنان
که از کوه مردی در این روزها   رسیده گرفته است جا در قبا
که دعوی پیغمبری می کند   زوجه زن تیز ... دام می زند
بنی اوس و خزرج بهم گشته جمع   که در آن بر او الفان گرد شمع
بدانگونه سلمان بیامد به نخل   که او این سخن گفت از بای نخل
چو بشنید سلمان از او این پیام   فرود آمد از نخل شادی کنان

بگفتش که ای خواجه از خویش خبر / بگو آنچه گفتی تو باز دگر
ازین حرف شد خواجه آزرده دژم / کشید از غضب چشم و ابرو بهم
چنان سیلیی زد بر آنکس درست / که پیدا شد آثار زخمش به جبهت
بگفت ای تو بیهوده فضولی مگو / تو در کار حق باش ای هرزه گو
بگفت آن زمان هیچ سلمان جواب / چه شب گشت بر خوان آن زجاج ثواب
برای رسول خدای غنی / یکی خوان برآراست از خوردنی
روان شد سوی قبا شادمان / به جای کف او راکنم امتحان
بیاورد آن خوان به پیش رسول / بگفت این تصدق ز من کن قبول
پذیرفت از لطف شفقت نبی / نه خود خورد لیکن از او نه ع
طبق را چنان پیش یاران گذاشت / وز آن نان بگو زد آنکه او میل داشت
چو سلمان بدید آنکه خیر الانام / تناول نفرمود خود زان طعام
ز شادی رخش همچو گل بردمید / به جای زر آن نشن قوی شد امید
دگر روز آورد خرمای چند / که این هدیه است از من مستمند
از آن میل فرمود اول نبی / دگر داد بخشش به دست ع
وزان پس باصحاب بخشید نمود / از آنجای آمد سلمان فرود
بروز دگر آمد از بار آن / که مهر نبوت به بیند عیان
به پشت سر خاتم انبیا / بایستاد با صد هزاران رجا
نبی یافت کین چیست از راه امید / ردا را ز دوش مبارک کشید
چو چشمش به مهر نبوت فتاد / بشد پای تا سر شتابان و شاد
نماندش به دل از شک و شبهه نام / بیاورد ایمان بصدق تمام
نبی گفتش آنگه بلطف کرم / بگو سر گذشت خود ای محترم
همه یک به یک کرد سلمان ادا / ز آغاز انجام تا انتها
بفرمود آنگه خیر الانام / که از خواجه خویش خود را بخر
ز توان باید هر چه خواهد بها / نمایم آنچه را داد ا
از آن حرف سلمان شد از شادمان / سوی خواجه خویشتن شد روان
چه آمد بر او راز پیش کرد / سخن از خریداری خویش کرد
بگفت آن یهودی سیه دل شجر / ز خرمای نخل ریگی به بر
بیاوری چهل وقیه دیگر طلا / زمین از زمان و آفری خویش را
چه سلمان بهای خود از وی شنفت / بنزد رسول خدا رفت گفت
پذیرفت از او شرح سلمان / بیامد سپس فرمود آنکه چنین
که سیصد قلمه ز خرما امید / مدد در حق این برادر کنید
بسلمان بفرمود کار از کار / چه کنی چیز از زیر چار
ز اصحاب سلمان قلمه شجر / گرفت و بکشت محقق بمهر
قدم رنجه فرمود پس آنجناب / دعا کرد شد در زمان مستجاب
بشد هر قلمه درخت بلند / همه سبز خرم همه بارمند
بسلمان بفرمود پس مصطفی / که تسلیم او ساز این باغ را
برآمد باز خواجه آن نوید / که بر وقت او نیز خواهد رسید
در آن کار تعویق چندی فتاد / وز آن پس بشد امر حق بر جهاد
ز روی غنیمت رسول خدا / بفرمود آنچه را هم ادا
شنیدم که در وزن کم بود زر / بر آن زر بگرداند خیر البشر
زبان هدایت بیاغاز گفت / پی از وزن شد چهل وقیه درست
بشکر و آن زر السلمان عطا / نمودش ز بند یهودی رها
چو آزاد گردید از آن بندگی / بتن همچو جان شد غلام نبی

دفع تهمت دویم و آنکه ابیات و گردش صدم و قطره ریختن و تغیر قبله

بهار سفر آن جام گلشن نگار / دماغ فزا ابر گلشن چمن بهار
همی گفت خامه نامه رقم / نبرد دل عالم زبان دو دم
شد از حکم داور براهی نظام / معلی در این چمن بار ماه صیام
دگر حکم بر دل فطره نیز / شد از کردگار علیم عزیز
بیفروز عید اشرف کائنات / بعجز آورد هر زمان صلوات
دگر آنکه دانای این داستان / روایت چنین کرد از راستان

که به قبله قبله‌گاه انام / ز آغاز بیت المقدس شام
بیثرب نبی گردی نماز / وزان بد زبان یهودان دراز
به جز قبله عون هیچ از دین ما / نباشد بنزد محمد روا
اگر دین ما مطلق است / چرا قبله ما درست حق است
چو بشنید طعن یهودان رسول / از آن گشت طبع مبارک ملول
بدل می‌گذشتش مدام این خیال / که یا رب مگر قبله‌ام انتقال
همان قبله جد پاکش خلیل / ببخشد بما و نیز رب جلیل
چنان شد ره روزی بوقت نیاز / بهنگام پیشین به اندر نماز
بمحراب در طاعت حق بپا / نموده با اهل دین اقتدا
در آن دم همه در خضوع و خشوع / پس از رکعت نماز اندر رکوع
بیامد ز بام فلک جبرئیل / بیاورد پیغام رب جلیل
که گردیم از آسمان ما نگاه / هر آن دی دولت گشت از قبله‌گاه
همان قبله کاندر دلت که جا / نمودیم از لطف بی‌حد عطا
بگردان رخ قبله از سمت شام / ز بیت المقدس به بیت الحرام
از آن روز شد کعبه این قبله‌گاه / بود تا قیامت به حکم اله
چنین قدر پیغمبر چه چنین / که بوده است از انبیا این چنین
که جوید رضایش خداوند پاک / چه قدر بزرگ است روحی فداک
بکن شکر یزدان بدین ماجرا / که گرداند از امت او جهان ترا
چه گویم این نعمت بی‌قیاس / دگر سو تمام نعم را شناس
مکن شکوه از قسمت ای ناشکیب / که این نعمت از قسمت شد نصیب
اگر هست چشم دلت را یقین / همین است نعمت به بنیاد دین
و ما خولش خیر الزمان البشر / ز امت که از حکم او بگذرد
نه خوف را بشنوی چه قوم جهول / در امری قبول ز حکم عدول
چه کردی چنین نیستی امتش / ندارد دگر چشم از رحمتش
که ای یاران راه بر دوش بار زیست / چنین امتش هیچ در کار نیست
چگویم دگر با تو زین بیشتر / همین بس اگر هوش داری بسر

داستان عروسی حضرت فاطمه زهرا
بحضرت سید اوصیا در دهه اول ذی الحجه

بیا ساقی ای مجلس آرای دین / بیا در ایاغ چه ماء معین
بیاران بزمی چه باغ جنان / بمهمان اول رسل را بخوان
طلب قدسیان را بخوان گستری / بخوان حور و غلمان ز رامشگری
بکن اهتمام چراغان نور / برافروز شمع بهر سوز نور
که در خانه شاه دین مصطفی / خدا در بدو نسبت مرتضی
وکالت مفوض بروح الامین / معین بمبت ملکی همه
ملایک همه در سر انجام کار / فلک از کواکب بدامن نثار
بنا گشته تا کاخ چرخ برین / ندیده است ایام سور چنین
تو مجلس بیارای بزم شایان / همی میروم بر سر داستان
چنین گفت راوی کهن [illegible] / چه آمد بکف مهر تمیز از صبا
یکی روز بوبکر نزد نبی / بشد خواستگارش ام ابتدی
بپاسخ بگفت اشرف انبیا / که هست اختیارش بدست خدا
هر آن کس که فرمان کند کردگار / نه هم من بدست دلش اختیار
چه بوبکر پاسخ بدین سان شنید / برفت از بر مصطفی ناامید
عمر گشت چون واقف از آن ماجرا / ز صدیق پرسید احوال را
ابوبکر گفت آنچه بشنیده بود / بگفتش عمر کو ترا [illegible] نمود
چنین گفت بوبکر آنکه باد / که اکنون توانی تو حرف باو بگو
عمر رفت گفت این سخن با نبی / شنید آنچه بشنیده بود او ز پیش
برون رفت او هم چنان ناامید / بگفتش ابابکر او را چه دید
بگو چون برفتی چه حرف آمدی / تو هم نیز گو با چه من بر دو شدی

عمر گفت آنها جبر را باد دگر لب ببستند ازان گفتگو
چه بگذشت چندی در این داوری یکی روز رفتند نزد نبی
زیاران مخصوص او چند تن بگفتند ای شمع این انجمن
در این کار حیدر اولویت تراست سکوت در این خطبه چندین چراست
بر خدمت سید انبیا بکن خواستگاری خیر النسا
بپاسخ چنین گفت یعسوب دین که دارد دو مانع بر اقدام این
سخن آنکه شرم آیدم از نبی دویم خواهشم که دستی
بگفتند یاران ای شهریار تو در خاطر خود از این ها میار
ترا هابی نسبت دیگر است ازاو آنچه خواهش کنی در خور است
ز دست تهی نیز بر خود مپیچ نخواهد رسول خدا از تو هیچ
بترغیب یاران علی ولی بروز دگر رفت نزد نبی
عرق ریز پیشش از حیا نگه دوخته راست بر پشت پا
بیامد به پیشش پیمبر نشست ولی شرم گفتی زبانش ببست
بگفت از حیا هیچ راز درون برفت آنکه آن بار خواهش برون
بروز دگر باز خواهش چه دی برفت بیامد به پیش نبی

آمدن جبرئیل از نزد خالق اکبر بخدمت حضرت خاتم الانبیا در باب شیروی و عقد او

بروز سیم پیش ازان کان جناب بیاید بگوید سخن از حجاب
بیامد بفرمان رب جلیل بنزد رسول خدا جبرئیل
رخی چون طلبی خندان ریز زبان مژده گو دل نفس شکر بیز
پس بند اول درود و سلام چنین گفت آنکه به خیر الانام
که خیر النسا را به خیر الرجال همای از کرم ساخت این بیمال
بفرمانش امروز کروبیان نمودند تزیین نه آسمان
ببستند آیین در ایوان عرش زسندس بفردوس گسترده فرش
ز نو داده رضوان صفای بهشت نگار آسته قصرهای بهشت
ببستند پیرایها حوریان ز استبرق از حریر جنان
گرفتند بر کف پری ان نثار طبقهای پر گوهر شاهوار
دگر از زر و سیم از مشک ناب ازان پیش کار آرد کسی در حساب
گرفتند رفتند فردوسیان سوی بیت معمور شادی کنان
در آنجا بفرمان رب غفور یکی منبر آراسته شد ز نور
برآمد بمنبر به حکم اله ز قدسی نژادان با قدر جاه
بزرگی است افصح قدسیان یکی خطبه فرمود اول بیان
بدین نوبت آنکه ببستند ا بشیر خدا عقد خیر النسا
نمودند حوران ان طاق زمان همان دم بهای هدیهای جنان
برای تبرک ملایک تمام نمودند بران نثار از دو جام
شد اندم ز انبوه حور و ملک لمعان شکستن ببام فلک
در آندم بمن حکم پروردگار رسید آنکه فدای تو این سیم نثار
برای حبیبم محمد ببر ز بعد سلامش بدو این خبر
که هستیم ما در بهشت برین بهم عقد آن هر دو در ثمین
مبارک بود بر تو این انعقاد بپای ازو آنها نثار فواد
نواهستم بپای عقدشان بند بدین گوهر را باین ارجمند
بگفت این بگذاشت پیشش بمهر نثاری که آورده بد از سپهر
بنی بس گران مژده رسید از آسمان شدش از پی شکر هر مو زبان
چو جبرئیل این گفت رفت از برش در آمد همان دم علی از درش
رخش هم حجابی لبش گاه گاه زبان پر سؤال و حیا سد راه
بیامد به نزدش چو در پیش نبی سر افکنده بنشست پیش نبی
رسول خدا دید او را چو مهر لبی پر تبسم نگاهی بمهر
بگفتش تبسم کنان از کرم که داری مگر حاجتی یا بنی عم

بگفت او نعم ای رسول خدا

بگفت او نعم ای رسول خدا ولی پیش ازان کو کند ابتدا
دگر بار گفتش نبی از کرم که خواهی کنم خطبه ات با بنی عم
از او چون بدید این عنایت علی بگفت از طرب ای کاش بلی
نبی چون چنین دید او شاد دید تبسم کنان همچو گل بر دمید
چنان رویش از خرمی بر فروخت که از رشک دلهای اعدا بسوخت
که آه این چه قدر و شرف با علیست که با او بیش این همه خرمیست
خبر دادش آنکه با لا ابن ازان مژده کاورد روح الامین
علی شد ازان مژده خرم چنان که وصفش نگنجد بظرف زبان
حبیب خدا گفت آنکه با او برای مهر فرقش چه داری بگو
بگفت آن نظرگه کرد کار که ای پیش تو راز من آشکار
تو دانی که دارم یکی درع و تیغ دگر نیست جان من از تو دریغ
پیمبر بگفت ای کار زار ترا پیشتر تیغ آید بکار
برو لیک بفروش آن درع را به پیش ما را آنچه باید بها
به حکمش روان شد شه لا فتی نبی رفت آنکه بدولتسرا
بر خویش خیر النسا را بخواند نوازش بفرمود پیشش نشاند

آمدن حضرت رسول نزد حضرت فاطمه و اذن طلبیدن در باب خواستن

بدو گفت آنکه ای جان پدر سرور دل من فروغ بصر
تر این بفرمان پروردگار بدست کسی مید هم اختیار
که هست او با بلند منش از همه ز اخلاص با ماست پیش از همه
دگر دلکه از خلق جمله دستر مرا در احیا بخش شمس و قمر
نباشد چه او کس بروی زمین بود سید اهل دنیا و دین
خدا او ولی نبی را وصی بسر عصمتم نور چشم علی
چه خواتون جنت شنید این کلام ندادش بغیر از خموشی جواب
فرو بسته لب سر فکنده به پیش ز بس شرم گفتی نهی شد ز خویش
نبی چون چنان دید از جای خواست بفرمود خاموشیش از رضاست
پس از مادر پاک او یاد کرد برآورد از دل یکی آه سرد
که امروز بایستی آنمهربان که میکرد ایفای رسمت بجان
نگنجیدی از شادمانی برخت ز فرزند جفت دیدی اندر بخت
با و خانه امروز گلشن شدی دو چشمش بدیدار او روشن شدی
بدیدی عنایات حق را باو شنیدی ز جبرئیل این گفتگو
دلش بود لخت از این رهزنم بفرمود آنکه باهل حرم
که سامان خیر النسا را کنید زنشادی دف تا جلاجل زنید
سخن بشنو اکنون ز شیر خدا که چون شد روان از بر مصطفی
زره را ز خانه بیاورد و برد در آن شهر عثمان باو بازخورد
بدست علی چون زره را بدید بچیزی زیاده بکم خرید
و ز آن پس که شد آن بیع و شرا تکلف نمود و کرد آن درع را
ولیکن روایی اهل بیت نبی روایت نماید ز آل علی
که بر نقل اعرابی جبرئیل خریدار ان زره را ز سبط خلیل
باو داد یاقضه درم در بها زره برد نزد رسول خدا
بگفتش که هست از علی این زره چه آید بنزدت بیا زده
پس از ساعتی آمد از در علی درآمد بیاورد پیش نبی
بپرسید از او سید انبیا بدست که بفروختی درع را
بگفتش علی آله مجید که اعرابی از من او را خرید
بپرسید بازش رسول خدا که نشناختی آن خریدار را
بپاسخ چنین گفت آنکه علی که دانند بهتر خدا و نبی
بگفت آن زمان سید مرسلین که بود آن خریدار روح الامین
خرید او ز تو آن را بحکم خدا بمن داد تا باز بخشم ترا

بگفت این گردان زره را طلب همی بی تحاشا ز ذوق طرب
بیفتاد مالید رخ بر زمین بشکر عنایات جان آفرین
زره را گرفت از رسول خدا به پیشش بیاورد چه بها
همبر پیشش بخشش اورا نمود دو بخشش از پی قیمت مشک عود
دگر صرف شد باقی ان فلوس برای طعام حجاز عروس
شنیدم که بعضی هم از بی زران دران بزم شادی بقدر توان
ز خرما و هر جنس از خوردنی ببردند هدیه به نزد نبی
بشد منعقد مجلس انعقاد علی را نبی نزد خود جای داد

ذکر ندا در فرمودن بلال در بام مسجد و اهل اسلام را حضور آمدن

پیمبر چنین داد انکه شال که بر بام مسجد برآمد بلال
سه نوبت کند اهل دین را ندا که در مجلس شادی مرتضی
چه القصه چه اهل ملت تمام بیایند حاضر بران طعام
به فرمان او کرد دعوت بلال چنان شد هم از قدرت ذوالجلال
چه نزدیک شد در هر کس که بود ز اصحاب دین این ندا را شنید
همه وقت موعود جمع آمدند در آن خانه پر نور مهمان شدند
چنین گفت راوی که بعد الطعام بقدر ره ده مرد گیرند کام
بوقتی که فارغ شد آن جان رسانید دست مبارک بان
شد از یمن دست بشیر نذیر بقدر ره هزار دند اصحاب سیر
دران پس بحکم شه انبیا یکی خطبه سر کرد شیر خدا
بشکر سپاس جهان آفرین برای عطای این نعمت بیقرین
ادا کرد نوعی که گوش فلک چنان خطبه نشنیده بد از ملک
چو از خطبه گردید فارغ علی ز بس خرم شد گلی جهد دولت بر
باو عقد خیرالنسا را ببست برقص آن زمان زهره بر دست
بها قیمت در عرا مهر ساخت با حسنا به حد علی را نواخت
سپردند خیرالنسا را باو چه لطف است بشکر خدا را باو
وزان پس بفرمان شه مصطفی بشد در طرب خانه مرتضی
گرفته پر از آب ظرفی بدست میان وی جفت پاکش نشست
دران آب اول بسی ریخت چند ز آب دهان مبارک فکند
وزان پس بخواند حمید مجید دعای تلاوت نمود و دمید
پس آنگاه از آن آب پر کرد مشت علی را بیفشاند بر فرق پشت
دوم بار از آن نداران مصطفی بفرق سر روی خیرالنسا
پس از بهر ایشان ز پروردگار طلب کرد بخشایش بیشمار
بهم هر دو را پس سفارش نمود بر یکدگر قدر شان را فزود
بفرمود اول به خیرالنسا که کس در جهان نیست چون مرتضی
بقدر شرف نزد پروردگار پس از من اهالی جفت خود را شمار
اگر آدمی آمد اندر وجود چنان دان که کفوت بگیتی نبود
بکن شکر بخشنده ذوالجلال که دادت همالی چنین بیهمال
پس از حکم حق حکم او را شناس که باشند بر این دین مدار اساس
برای که حکمش بنا شد اصول بهر کار اول رضایش بجوی
چه پر دارد از ینه انداز او بود بس پسر عم حق کرد رد
بگفتش که جفت تو خیرالنساست جگر گوشه خاتم انبیاست
بود قدر تو نزد قادر چنان که دارش شرف بر زنان جهان
بود نزد من از همه دستر که آرام جانت بود بیهمتر
بنزد خدا و بنزد رسول عزیز گرامیست چون تو بتول
از آنش بتو کرد ایزد عطا که پاشید یکی بهم هر دو تا
تو هم قدر او را گرامی بدار ز ... دست حق را بدار
بدینسان بفرمود خیرالبشر همی دست بگذاشت بر چشم سر
بگفت از ادب دست بر دو دست که ای مهوش تو قدر افلاک هست

رفاقی ابوزدی ازان

رضا گر تو بر دادنش از کرم رسانند بی پوشش تفاخر سرم
نمودی بلطف القدر پایه ام که افتاد بر آسمان سایه ام
دراین جا نبد این عقد بستی بخت مرا این همه عزت از دولت است
کنم جان سر در رهت گر فدا نکرده حق لطفت ادا
چگویم دگر چیست از حق سخن که پیداست نزد تو پنهان من
مرا هر چه است آشکار و نهان تو دانی و داند خدای جهان
چنانست امیدم ز یزدان پاک که دارد مدامم بر اهل خاک
باو بگذرانم چنان روزگار که نشنیده‌ش هیچ بر هر عیار
نبی کرد در حق ایشان دعا وزانجا بشد سوی دولت سرا نزد خیرالنسا
پس آنگه بکید دروز شه انبیا بشد باز مهمان خیرالنسا
چه افتاد چشمش به خیرالبشر دوید از طرب پیش بابی پدر
ز شفقت کشیدش پیمبر بیاد برو خواند نام جهان آفرین
بپرسید احوال بنواختش به پهلوی خود جایگه ساختش
چنین گفت خیرالنسا با پدر که از لطف حق نیست رنج دگر
مگر انکه شبها ز بیم بلا زنند حرف با ابن عم شما
از انجا که خوفی بمن میرسد وزان خوف دل در بر من طپید
به فرزند دیدند خیرالبشر تبسم کنان گفت جان پدر
بیاور از این راه بر دل هراس که از فضل حق جفت خود را قیاس
که از لطف پیچید جهان آفرین نموده است این حکم را بر زمین
که روز از کجا بر روی او بگذرد بشب جمله نزد وی بشمرد
برای لطف کن شکر این بیهمال که دادت همالی چنین بیمثال
از آن حرف خیرالنسا گشت شاد بشکر الهی زبان بر گشاد
پس ایشان بهم نمودند سر بدان شاه فرمود خیرالبشر
چه از مجلس بزم پرداختیم صف آرای رزم را ساختیم

مامور شدن حضرت بقتال و فرستادن عبدالله جحش را با چند نفر از راه

بپاس فراق و غلمان سرشت که در دی زبان شد چه باغ بهشت
ز تاب رخ آفتاب رسول سراسر ز باغ جهان رست گل
بجهی فراز زبان زمان شمال یمین می شد روان
گل دین ز دولت دمیدن گرفت حسن کفر هر سو بریدن گرفت
پی رایت می ظفر انتقام که آمد برون تیغ کین از نیام
پر از نور چون خور ز جام هلال که بر جنگ بد رست ما را مآل
چنین گفت راوی چو خونخواه جهد به عوت ...
نگشتند آن سنگدل مشرکان مانند بوعده و عید جنان
دگر انکه از بار سالار دین بدیدار گشتند القصه دین
بشد حکم داور به تیغ آختن زدن سر کشان را سر انداختن
بشمشیر دعوت نمودن دلیر غنیمت ستاندن گرفتن اسیر
بدان لفظ قاطع به حکم اله کمر بست سالار دین با سپاه
مهیا نشستند در انتظار که تا کی کند دشمن آنجا گذار

ذکر طلبیدن حضرت ... عبدالله جحش را سفارش نمودن

بشد پس چنین ابتدا بر جهاد که بگشت بخش رهنمای عباد
بپرداخت چنین از نماز عشا طلب کرد عبدالله جحش را
که بود خوش پسر عم آن نامدار بفرمان مطلع بدین استوار
بگفتش که فردا بیا صبحگاه کمر بسته که سامان زاد راه
همی من فرستم بجائی ترا بفرمان ایزد برای غزا
به حکم خدای آمد پاک اعتقاد کمر بسته آمد برش بامداد
رفیقش نمود اشرف المرسلین ده و دو کس دیگر از اهل دین
بگیر نامه سربسته دل کش بدست چنین گفت آنکه ای حق پرست

چو این قوم کردم تو را نام امیر
سر نامه بنوشت بعد از سپاس
بستد نامه عبد الله از دست او
سر نامه نام اله رحیم
ترا هست کاینجا بیابی نشان
ولی همرهان تو در این سفر
چو خواند این جحش آنکه در نامه بود
کنون از شما هر که آید بسی
بپاسخ بگفتند یاران تمام
گرفتند پس راه نخله بپیش
سر کاروان بود مرد عنی
به راهی بدید چشم آن کاروان
از ایشان چو شد اضطراب آشکار
همه ساز منزل بجای دگر
همه بهتر آنکه مرا از خویشتن
سر خویش را او تر اشیده
همه این قوم چون از رهزنان نبینند
همه روز صبح تا شبی پایدارم
کمر بسته زدند غافل از آن
شد اول به شکر خدا تر زبان
سر سینه عمرو حضرمی از آب
زبس تیر بر سینه اش با نهاد
چنان کرد سوفار در سینه جا
به غلطید بر خاک ان تیره جان

ز دست جزای این نامه را هم بگیر
نکه از سواد خطش بر فروز
زبان بوسه داد و بره کرد رو
وزان پس از نشیمن کریم
نبی چند از کاروان قریش
با کراه تکلیف با حق مبر
بسوی رفیقان خود رو نمود
به ذوق شهادت ابد همعنان
همه امیدیم ما حکم او را علی الدوام
سر راه بگرفتند تا بر قریش
همه بد نام او عمرو بن حضرمی
چو افتاد کردید بد هر بد گمان
بدانست عبد الله نام دار
بنا شنید یکی با آن نام و رو
برون شد بکی زان همه انجمن
بشد چون پیش خود را با بنا نمود
پی عمره سوی حرم می روند
چو این نامه چو آن همه نام داریم
همه کردون چه بار زکندان کهان
بران کاروان تاخت چون ناگهان
نشان کرد و دیگر چو جمع شهاب
لبش بوسه بر جان بیش نهاد
همه شد خنده زخم ز خون نیاورد
روانش بشد سوی دوزخ روان

بتابید ز آن تنگی رسان
در او آنچه بینی عمل کن بدان
دو روز اینچنان رفت سر فراز
همه تا بطن نخله بروند زنگ
همه دارند جنس تجارت بسی
رضا مند راه بر همراه خویش
بگفت این چنین است حکم رسول
بپاید در این راه همراه من
بتابید ابن زد قدم ننه دیر
از این سو رسیدند تا برد آن
بهمراهی او دو مرد دگر
وزان قوم بیگانه ترسان شدند
همه کفار از او بد گمان گشته اند
پی آنکه دانستند کاروان
همه دانند ما خصم ایشان نیم
چو دیدند کفار او را چنان
چه جمع کرد دیدند رهگذار
کشودند پس جمع بار
چو دید ابن جحش آنکه برکند او
نخست از رفیقان آن هوشمند
خدنگی نشست از کمان خطا
نشد زخم از آن جلد نشست صاف
همانی بود زخمی از اهل دین
پی اصحاب اسلام در تاختند

بسوی مکه با همرهان
بخوان نامه را نیز با همرهان
بروز سیم نامه را کرد باز
بتابید ابن زد کمر بسته تنگ
تو زان قوم باید که چیزی رسی
رود تا رضامند بر آن خویش
نشاید نمودن ز حکمش عدول
وگرنه رود باز سوی وطن
همه تا جان تو را همرهیم ای امیر
بیامد ز سوی دگر کاروان
گران بار از مال چندی شتر
برفتن شتابان بمنزل شدند
برفتن شتابان از آن گشته اند
چنین گفت شخص از همرهان
پی عمره سوی حرم می رویم
بگفتند با یکدگر در نهان
همان به که ما پیش کشتیم بار
گرفتند از اشتران هم چهار
به نقد برآمیخت ند بهر او
خدنگ افکن شست را دل کند
بر آن سان از چرخ سر زد قضا
ز بی ضعف بر خاک بگذاشت ناف
شد آن اول نصیب تن مشرکین
دو کس را گرفتند اندر خشند

یکی رفت سرها از اینکار کس

یکی رفت بیرون از اینکار کس
پس آن نام دار آن بیرز آنچه برست
سوی یثرب از نخله کردند روی
شد و بین ز اصحاب ملت تمام
گروهی ز اصحاب دین تا خشنند
کنون سامعان راجز این کنیم
چنین گفت آنکه ز تاریخ دان
وزان پس خبر در همان روزگار
زده خیمه بیرون ز بیت الحرام
شنیدند این خبر چون حبیب الله
برآمد بتابید حق شه اهدین
همه کردند یاران ز سر حد عبور
ولی بر نکرد و بد بسته آنکه نشنید
همه بردند در کار رها هوشیار
بیرتیده ره تا بنزدیک شام
رسانید حق را این پیشتر
زمین بوسه داد که اندر دو مرد
بجای آن ابو نزدیک شام
شد آمد دار باب جهان نواز
ولیکن ابوسفیان رسید این خبر
چو بگذشته بد کاروان باز گشت
شدش از دل آرام از دیدها خواب
یکی مرد چالاک ضمضم بنام
توقف بکن هیچ جا صبح و شام
ز مکه جهان خواهد افراختیم

ولیکن همین جان خود برد کس
گرفته اسیر غنیمت بدست
ظفر کرد با عزت آبروی
شدند از نشاط طرب شادکام
به قتل و تاراج بردند رخت

آغاز داستان غزوهٔ بدر و آمدن ابوسفیان از تجارت شام
و شنیدن حضرت خیر الانام صلی الله علیه و آله

سوی یثرب آنچه ز بطحی دیار
نمودند عزم سفر سوی شام
به فرموده کرد و مهیا سپاه
همه گیر و سر راه بر مشرکین
سوی شام رفتند کشتند دور
ببیابان تا چه در وقت خواه رسید
جهاندیده واقف از کارزار
در آنجا نباید بجای مقام
از این ناگهان مانند ما را خبر
بگشتند پس در شتاره نورد
سران کبار حجاز نام
بپرسید احوال بشنید راز
همه با اهل اسلام خیر البشر
کنون تا کنند او دیگر با کشت
چو سیماب افتاد در اضطراب
که بگذارش پیش از بار کام
رسان رفته خود را به بیت الحرام
کمر بسته بر قتل تاراج ما

شد اموال مشرکان ایمنی
مؤید بتابید رب العباد
به یثرب رسیدند نصرت قرین
پس آگاهی آمد سوی مشرکان
جهان کافران یافت زین غم گداز
خیر الانام صلی الله علیه و آله
همه اهل حرم کاروانی کلان
بران کاروانست سفیان امیر
چو شد لشکر آراسته آنجنانست
بدان عزم تا چند منزل شتافت
برفتن ز بی مصلحت هیچ نبود
به دولت چو آمد بیاوران خویش
به فرمودش آن از پی کاروان
همه بار شد سر راه ان کاروان
در این ره بهشیاری آرید رو
شب و روز کردند قطع طریق
بنزدیک ارباب آنده شدند
ز صد کرد اعزاز اکرام بیش
برآمد بکلی با تنگ بسته میان
چنان گفت از بهر ایشان ز ترس
ز سوز نهان خشم خود را به وخت
فرستاد سوی حرم در زمان
بگو با بزرگان آل لوی
بهنگام رفتن ببرها شتافت

به حکم خدا قسمت اهل دین
بفیروزی و فتح مسرور شاد
نمود بپا بوس سالار دین
همه در منزل نخله بر کاروان
فتادند در فکر دور و دراز
همین غزوه آید ز سر میسکنم
همه گشته فیروز چون مؤمنان
گران بار از جنس های گران
رفیقش ز اشراف جمعی کثیر
بدولت حق آورد با در رکاب
خبر نیز در عرض آن راه یافت
سوی شهر حق باز رجعت نمود
دو کس را ز راهی حق خواند پیش
شتابید دارید حق را نهان
شود کاروان چون بانو روان
همه ره را ببرند سیر رات او
رسیدند تا آنکه هر دو رفیق
هم اندر سرایش فرود آمدند
بعزت نکه داشت در پیش خویش
همه گیر و سر راه بر کاروان
همه بر کشتی ز راه شد کشمکش
به تعجیل شد در مدینه فرودش
بگفتش برو از تیزی نهان
همه افتاده ما را خم پی
چه مارفته بودیم ما داد رفت

کنون بازگشتی همی لست بس / که او نیست غافل ز مکر نفس
نیایم گر آید مدد از شما / بیاید برون زن یکایک ز ما
چو صمصم ز سفیان شنید این کلام / بیاورد رو سوی بیت الحرام
شب و روز ره را بریدن گرفت / بسرعت تکاپو پریدن گرفت

خواب دیدن عاتکه عمهٔ آنحضرت و رفتن نزد عباس و گفتن و زدن ابوجهل

دمادمش از آن کور در حرم / شبی عاتکه بانوی محترم
که بد عمهٔ سرور انبیا / یکی خواب دید و در آمد ز جا
از آن هول آن خواب بیم و هراسش شد / بروز دگر نزد عباس شد
بگفت ای برادر سحرگاه دوش / یکی خواب دیدم برفتم ز هوش
نیایم بهوش تو از آن چنان / دگر گر ز مردم بداری نهان
بر اخفای آن کرد عباس عهد / چنین گفت بانو به دلشیر مهد
چو بگذاشتم سر به بالین خواب / بدین سان بدیدم بجای همی خواب
که آمد در ابطح دو اشتر سوار / بایستاد و بگرفت در کف مهار
صدائی به هیبت دلیر و دلش / سه نوبت ندا کرد و گفت ای قریش
به کشتن گه خویش حاضر شوید / برای محفه جمله ناظر شوید
پس آن سواره برون حرم / گرده بنوه بالا و بهم
سواره چنان رفت بالای بام / سه بار دگر گفت باز این کلام
پس او رفت بر بوقبیس ایستاد / بکی ابا ندا را سه نوبت بداد
وز آن پس بغلطانید سنگی کلان / که گفتی رود شهر در زیر آن
چو آن سنگ آمد بروی زمین / جدا شد از آن پارها چنین
بجز نامداران هاشم نژاد / بهر خانه پاره زان فتاد
من از هول چشم ز خواب گران / نرفتست تا حال هولم ز جان
گمان می رود ای برادر مرا / که گردد در این شهر بازار بلا
چو عباس آن خواب ها بشنید / هراسی از هول در بر کشید
برون آمد از خانه پس پر ملال / ولیدش بره دید و پرسید حال
چو عباس را بود با او دولک / بنزدش سر راز را بر گشاد
بدو گفت آن خواب را سر بسر / ولیدان خبر برد نزد پدر
برادر به نام در عتبه بود / که در قوم خود صاحب رتبه بود
همان روز آن خواب شد آشکار / چو بشنید بوجهل شد بیقرار
بسوی حرم رفت آن تیره دل / که عباس را سازد آنجا خجل
چو دیدش چنین گفت با زهرخند / زنان شما هم پیمبر شدند
بدو گفت عباس ای هرزه گو / تو زین جهت مقصود زین گفتگو
ابوجهل گفتش که تا کی مکن / بگردان زبان و میاور سخن
بکی نزد ما هم بیان عیب نیست / تو خواب را از غیره اثبات دید
چو بشنید عباس [illegible] و این نژاد / بدانست کان راز شد بر ملا
ولیکن بآن کار در دل جواب / دگر باز گردان معاند خراب
همی گشتم تا سه روز آشکار / نشد صدق این خواب اگر آشکار
همانم ابوجهل [illegible] نام / نویسم کتابت بنام بیان
که جز تهمت افترا و دروغ / نگیرد ز اولاد هاشم فروغ
بر آشفت عباس از آن گفتگو / بدو گفت ای ناکس تندخو
بدین عیبها نزد اهل حجاز / نو صد بار از آن ناسزا دارتر
بگفت این برخواست عم رسول / هر آنکه زده رفت از برای [illegible]
ابوجهل هم شد سوی خانه باز / زبان به بیهوده گوئی دراز
دگر آن سخن در حرم پهن گشت / دو روز ابجهی در تک و [illegible]
بروز سیم بامدادان پگاه / بناگاه صمصم بیامد ز راه
بنالید سر بر پراکنده خاک / گریبان زده از پس و پیش چاک
بر او جهاز شتر ز پس و پیش گوش / درا بسته وارونه پالان بدوش
بپای [illegible] گشته بروی سوار / وله کرد [illegible]
بپای حرم آمد در دو با ملک / در ابطح بایستاد و آواز [illegible]

که الغوث ای سروران قریش / که بر کاروان تنگ گردید عیش
همه گر کمر بست باهم زنان / به قتل و تاراج آن کاروان
اگر خویشتن را رسانید زود / توانید گوی ظفر در ربود
وگرنه بیاید از آن انجمن / نه یک جبه ماند نه یک زن نه تن
ز صمصم چو این زمزمه شد بلند / تو گفتی فتاد آتش اندر سپند
ز بس شور بر خواست از آن دیار / از آن قوم شد رستخیز آشکار
شد آشوب از طپیدن جگرها به بر / که با خواب آمد موافق خبر
ز سرها بشد هوش از چهره رنگ / نه جای شتاب و نه جای درنگ
بنی هاشم آن روز گشتند شاد / برستند از طعن اهل عناد
دگر بعد ماتم بهر خانه بود / جز این حرف دیگر نه افسانه بود
بر آن جنگ کینها همی رزمخوان / که رغبت اول ابوجهل دون
دگر زمعه پس سهیل شقی / وز آن پس از آن اشقیا مابقی
چنان شد مقرر که از هر دو مرد / که دارند سامان از بهر نبرد
نیاید یکی بار این کاروان / بماند یکی بر سر خانمان
ولی بولهب زان سفر واکشید / کز آن خواب هول در برش [illegible] طپید
نمودند بار زن سعی تمام / ولی بر نیاورد [illegible]
دگر عتبه و شیبه با چند تن / نبودند راضی از آن انجمن
که از خانه بیرون گذارند پا / دلی بر نگردد از آن اشقیا
ابوجهل را رنجش شد از آن / که دارند در جای فلان و فلان
که پا از در خانه ننهند پیش / بپیچند از این ره عنان خویش
بشد نزد هر کس بخواهشگری / سخن گفت با هر کس از داوری
به طعن و کنایه بسی سرد و گرم / بگفت و همه جمله را کرد نرم
ز جان دست شستند بی نام و ننگ / نهادند ناکام دل را بجنگ
همه زین سبب ساز سامان شدند / بسوی مقتل خود شتابان شدند
زره ها و شمشیرها و سنان / بدادند در دست صیقل گران
دگر آنچه در کار بود از بساط / مهیا ز بهر بزم جو بهر نشاط
گرفتند بستند همراه بار / ولی داشت دلها چنان خارخار
شدند از حرم سوی یثرب روان / برای مدد کردن کاروان
برفتند سنجیده در کارزار / دلیران به پنجاه کم از هزار
چو از خانه بیرون نهادند پا / در عشرت و عیش کردند وا
بهر منزلی کامدندی فرود / دف و چنگ و نی بود شب تا بروز
بهر روز یک کس ز ارباب جاه / نمودی مهیا طعام سپاه
بدینگونه با انتعاش تمام / بمستی هر انشای صبح و شام
بریدند آن ره به فرخندگی / همین بود نه شیشه زندگی

بیرون آمدن سفیان از شام و در سر راه بگو کاروان را

چو کردند خالی بآن جنگ وقت / خبرش کمونی همی گشت اطراف
بر احوال سفیان کنون دار گوش / که فارغ چو شد از خرید و فروش
برون آمد از شام بربست بار / روان گشت زان پس سوی دیار
چو نزدیک شد منزل خیمه گاه / سوی خانهٔ ارباب آمد ز راه
چو ارباب آگاه گردید از آن / نمود اول آن هر دو کس را [illegible]
وز آن پس شکفته همی خندان رود / بیامد دمان بر سر راه او
باو کرد بر جوز در اشتیاق / بیاورد [illegible] وثاق
باعزاز و اکرام بنواختش / سزاوار رحمت جایگه ساختش
چو بنشست سفیان ز پا باز کرد / ز هر جا سخن گفتن آغاز کرد
میان سخن گفت با میزبان / که داری خبر از محمد چنان
چنین گفت بلغ نکیر راستگو / که دنبال ماهست جاسوس او
بدو گفت ارباب کی نامور / ز حرفی که گفتی ندارم خبر
نه هرگز شنیدم هم از دیگری / که از ما بجان محمد کسی

باین سمتها گهی باشد گذار / تو از طرف این گذر جمع دار
چو سفیان از او این حکایت شنید / عنان تیره اش اندکی آرمید
سوی خیمه خویشتن بازگشت / دلش با غم و شادی انباز گشت
چو او رفت آن هر دو مرد امین / بارباب کردند صد آفرین
همه پایه چینی براز داری نمود / وزان پس ره حفظ بگشته زود
برفتند رو سوی یثرب روان / برای خبر کردن کاروان
ولی پیشتر زانکه ایشان رسند / حبیب خداوند پست و بلند

ذکر آگاه شدن حضرت رسول از آمدن کاروان و اهل اسلام تدارک جنگ را دیدن

بالهام کردند آگه از آن / که از شام آمد برون کاروان
بفرمود تا اهل دین مبین / کمر تنگ بستند بر [illegible]
همه گشته آماده کارزار / برآیند در راه [illegible]
بفرمان او حاجیان یقین / کمر تنگ بستند در کار دین
چو شد کارهای سفر ساخته / زکین پرده‌ها بر سر انداخته
بدولت درآمد ز دولت سرا / بدان روز ساعت که گشتی جدا
روان شد چو در راه دین شاه دین / فلک گشت حیران ز رشک چنین
نهاد از سر بجیوق اعلا کشید / ظفر قامت خویش بالا کشید
فرو کوفت اختر ببام سپهر / پی فتح او کوس زرین مهر
همی رفت شاه ملایک سپاه / گذشته ز سر چرخ فیروز کلاه
بدنبال سر جبرئیل امین / امان خدا از یسار و یمین
به پیش روان شهریار نجف / حمایل بکج تیغ و رایت بکف
به پهلوی او حمزهٔ نامدار / چو شیر گرسنه همی جوید شکار
بگردانده رخش پردلان سپاه / زره بسته چون هاله بر گرد ماه
سراز غرفه‌های فلک قدسیان / برآورده استاده حیرت کنان
که آن شاه چون میکند بندگی / چسان دست می‌شوید از [illegible]
دمی بر آن قوم پاک اعتقاد / که انا فتحنا [illegible]
روایت کند راوی الگون چنین / که ما بین بطحی و یثرب زمین
بود منزلی با صفا بدر نام / در افتاده اندر سر راه شام
روانه بدان سمت خیر البشر / که بد کاروان را بآنجا گذر
بفتح و ظفر راه را می‌برید / چو در منزل بدر سفیان رسید
بفرمود بینند عرض سپاه / دران نامور لشکر کینه خواه
کسانی که باشند کهتر بسال / نمانند در کارزار جدال
از آنجا سوی شهر کردند باز / همه از [illegible] احتراز
به بینید بدیدند عرض سپه / [illegible] سیصد و سیزده
همه در حوز کارزار نبرد / [illegible]
از آنجمله هفتاد و هفت مرد کر / همه عثمان [illegible] انصار
بنا بر موانع [illegible] / سوی شهر رفتند [illegible]
دگر نامداران پرخاشجو / بیاورد دشمن نهادند رو
و ما مرکب آلت کارزار / [illegible] مردان کار
شتر جمله هفتاد و شمشیر هشت / سه سر اسب و شش درع محسوب گشت
حبیب خدا آن زمین زمان / سرانجام ره را چو دید آنچنان
برآورد دست دعا آنجناب / بدرگاه بخشنده بی حساب
همی یارب تو از رحمت بیکران / نگه کن بر احوال این بندگان
برهنه‌اند غازیان [illegible] / به بیچارگان از کرم مایه بخش
بفرمود آنگه شهنشاه دین / که بر اشتر و اسب مردان کین
دران ره بنوبت سواری کنند / بهم مهربانی و یاری کنند
نخست اول آن امر کرد ابتدا / چو الفاظ عدلست روحی فدا
بخویش حیدر و زید را کرد باز / که گردند بر اشتر او سوار

السید محمد [illegible] ١٢٩٨

رسیدی چو نوبت بآن هر دو مرد / بگفتندی ای سرور انجمن
تو هر جای حق باشی آن [illegible] / همه در رکابت پیاده رویم
ولی التماس عزیزان قبول / نکردی به حکم عدالت رسول
پیاده شدی نوبت خویشتن / چنین بوده است انبیا را سنن
بدینگونه آن راه پیموده شد / بامداد هم لشکر آسوده شد
چو نزدیک بدر اندر آمد سپاه / دگر بار از ره حبیب اله
دو کس را فرستاد پیش از سپاه / روند و بیارند از اعدا خبر
بفرمان او در زمان پردلان / سوی بدر گشتند با همرهان
بسرعت نموده طی راه بدر / رسیدند تا بر سر چاه بدر
قضا را همان دم رسیده بنیز / پی آب بردن زنی دو کنیز
یکی گفت با دیگری کی فلان / که ما [illegible] فردا رسد کاروان
دگر آنکه فردا در ریگ آورند / [illegible] یقین میرسند
شنیدند از آنها چو این ماجرا / فرستادگان رسول خدا
دگر گون در آنجا نکردند پوی / سوی لشکر حق نهادند روی
پرستیده نزدیک خیر البشر / رسانند از کار دشمن خبر

رسیدن ابو سفیان بنزدیک آن بدر و پرسیدن احوال حضرت خیر البشر [illegible]

وزان سوی سفیان خسرو اساس / زبس داشت در سینه هول و هراس
بیامد از کاروان پیشتر / همی کرد از شاه دین [illegible] خبر
یکی [illegible] بود کدی بنام / همه در منزل بدر [illegible] مقام
بپرسید سفیان از آن پیشه ور / همی دانی تو هیچ از [illegible] خبر
در این روزها هیچ جاسوس او / به دنبال ما آمد ای نیکخو
بگفت او از اینها ندارم خبر / ولی دیدم ساعت از این پیشتر
رسیدند از ره دو اشتر سوار / [illegible] یکدم قرار
وزان پس بسرعت برفتند باز / ندانم که بودند چون بود راز
چو بشنید سفیان از آن [illegible] / [illegible]
پی پشکل اشتر انجا بیافت / زجا پشکلی برگرفت و شکافت
در او دید از دانه خرما بدید / بترسید در سینه [illegible] طپید
بگفتا همانا [illegible] / ز یثرب بود این شتر [illegible]
همه خرما بیابند غذای شتر / بجز ملک یثرب بجای دگر
همان دم سوی کاروان بازگشت / [illegible]
چو گردید نزدیک با کاروان / [illegible]
که رفتن از این راه [illegible] / همی شد تنگ از دست بدخواه جان
همان به که پیچیم زین ره عنان / بگردیم از راه ساحل روان
پس آن کاروانان بفرمان او / همان دم بگرداند از راه رو
شدند از ره سمت ساحل روان / شتابان تر از باد فصل خزان
برفتند آن راه را جانب شام / نکردند یکدم بجایی مقام
گذشتند چون از محل خطر / فرستاد سفیان کسی پیشتر
[illegible] / همه بعد بر کینه بسته میان
بگویید ای پرخاش کیش شما / [illegible]
کنون نیست بت‌ها [illegible] لات و هبل / گذشتیم زجای خطر با جدل
شما نیز باید همه گردید باز / [illegible]
[illegible] / [illegible] اندیشه آسوده [illegible]
فرستاده خبر را رساندند / [illegible] مژده [illegible]
رسانید پیغام و حق کرد ادا / [illegible] سوی کعبه [illegible]
از آن مژده خوش شد [illegible] / که آمد بسلامت برون کاروان
بر جهت [illegible] سوی وطن / [illegible]
بجز از ابوجهل [illegible] / [illegible]

دو پا را چکمو کرد از غلو هم تا من زنم بر غم عدو
سر ابوجهل استاکه بر جاه بدر عنان را نه پیچم من از راه بدر
سه روز سه شب با سپه ... شیر نشستیم در انجا بکام بر عیش
به جنگ دف نای و رامشگران بنوشیم خوش رطلهای گران
به دشمن نماییم بوغای خویش هم ننهد دگر پای جرات به پیش
نگیرد سر راه بر کاروان هم دارند ایشان چه ما جا ...
نشانیم این نقش بر خصم خویش دران پس ره خانه گیریم پیش
براین رای ام چندی از جا هلاک به بوجهل کشتند اهد ستان
سر دیگران نیز ناخواه خواه بگردانند آن مرد کمره ز راه
سبی لا به کردند سودی نداشت هم بایستشان سر دران ره گذاشت
سخن مختصر جمله ناکام کام براه هلاکت نهادند گام
فرستاده جان جهان بوجهل بد بتنز دیگر سفیان الشد نا امید
باو بار گفت انچه رو داد بعد ز خشم دست بر دست سفیان بسود
چنین گفت کین مرد ازجهل کیش برآورد آخر دمار از قریش
در آید اگر با ... به جنگ همه نامها باز گردد به ننگ
ازین غصه با خاطر پر ز غم بسرعت روانشد بسوی حرم
هم آن کاروان را رسانید جان رود ... تیز دیگران تیره را
بهر جای کشتند باین نار فتق هم باشند از دولت او غریق
دزدانشوا بوجهل با سرکشان

آمدن ابوسفیان با عشر کین و بنا گذارشدن به عوا

رو دانسته بکیی ننگ بسته میان
و نا خوش ... با هوش رای همه مرمن زهره را که خدای
چنین گفت با قوم خف در نهان هم این بدکنش مرد تیره روان
نگو اهد بجز ذل آن خسران ما لطف اشکارا بی جان ما
به جنگ محمد شدن رای نیست تو گویی همه در این ره مرا پای نیست
دگر اینکه بود این جدال در میان برای مدد کردن کاروان
کنون کاروان چون شد ... گذشت نباید عبث کرد بر خانه گشت
همان به که گردیم ازین راه باز هم اشیار ننهد سر حق بکار
بکعبه قومش چنین در جواب نبود انچه گفتی سراسر ثواب
ونا با سبب باز گشتن ز جنگ بود در میان بلدن عار ننگ
چنین گفت اخنس مدار دریغ نه تند هر ابلها رشب ... ام
در ... چه ... بهنگام خوان دهم تن چو سیماب ...
زم خوش تیز بر زمین ... به غلطم نگاه در آتش فغان
بگوییم ای یاران جانم گنز بیر که زهرش برادر رک ... دوید
شما بر سر من کنید انجمن بگویند یا همرهان این سخن
هم دایما تیز ... هر نیک ... ز ماست
کنون نیست که آمد بسر این بلا نگردیم از او دیگر سو جدا
به بینیم تا چیست کار ما آن بیا بد بشفا ... ارتحال
ودران پس همه گوشه کاروی بیا بنم ماهم شما را زپی
با این عذر کردم ازان ... جدا چه این دل که ... با وشما
بگیریم در پیش راه حرم رها تنم خود را ازین رنج غم
براین رای کشتند ... ستان نمودند روی سوی شهر آنچنان
برفتند خوشدل بسوی دیار سر خویش بر دند از پای دار
در این ... رسول خدا با سپاه بتابید ... حق ... را
چو آمد سر چاه شاه انبیا ... گرد انجا ادا
ندیش چو که حاجی فراغ ...

خواجست نمودن رسول خدا صلی الله علیه و آله به درگاه قاضی الحاجات [illegible]

طلب کرد حاجت ز روی نیاز
بدر گاه خلاق بالا دست بنفرین کفار بر داشت دست

بگفتا ای خداوندا ...

... جهان آفرین نگارنده آسمان و زمین
زاحوال هر بنده دانا توئی بهر کار ... توانا توئی
... کمر بر جهاد توفیر وزیم ده بر اهل عناد
بکن پاک ازین بت پرستان جهان مدام ... خلدن را ...
... او بوجهل را نام برد دگر کیست ... کافر شمرد
بمالید بس ... پیش ... پاک شرف بخش عرش ...
... خواست فیروزی و فتح خویش بر آن بت پرستان ناپاکیزه کیش
چه بر داشت سر از زمین ... دعا شد به درگاه حق مستجاب
... کافران ... همه کشته گشتند روز نبرد
ودران پس از انجا روانشد رسول بفرمود بر دار ... ازو دل
شنید انکه نام آوران قریش سری پر ز کینه دلی پر ز طیش
برای مدد کردن کاروان شدند از حرم رو بانسو روان
شدان کاروان راه را داده خم رساحل روانه بسمت حرم
ولی ان گروه شقاوت نهاد نگشتند باز از غرور عناد
کمر بسته بر جنگ اصحاب دین ز کین کوه آهنگ ... زمین
ندارند چنین ... در ره قرار دو روز دگر ... شکار
پس از این خبر سید المرسلین بمی انجمن ساخت با اهل دین
بفرمود انکه با صحاب خویش هم ای حق پرستان پاکیزه کیش
بدانید کز کعبه اهل جفا کمر بسته بر جنگ پرخاش ما
رسیده تر نزدیک خیر البشر بیایند جنگ هم دو روز دگر
شما را کنون چیست تدبیر کار هم دشمن رسیده از پی کارزار
بپاسخ ابوبکر از جای خواست دران پس عمر نیز قد کرد راست
بگفتند یا سید المرسلین قدم پیش بگذار ما راه این
هم با دشمن دین چه ما مسکنیم چنان در رهت جان فدا میکنیم
دزان پس ... خواست مقداد نیز بگفت ای حبیب خدای عزیز
چو موسی کمر بسته از بهر کین بگفتند قومش با ور این چنین
بر و با خداوند خود تو به جنگ هم داریم ما در همین جا درنگ
ولی ما تو گویم مانی فریب هم پای مبارک ...
بفرما بهر سو که خواهی سفر هم آییم ما در رکابت بسر
اگر ره نمایی سوی زنگبار نگیریم یکسوی از تو کنار
کمر بسته بر قتل اعدای دین در آییم در پیش تو در راه دین
بیاریم شمشیر بر دشمنان بود تا بتن جان در کف توان
دران گشته خوشدل رسول خدا بفرمود در پیش ایشان دعا
چنین خواست پس بهترین بشر هم از راز انصار گردد خبر
دگر بارها فرمود کی دوستان چگونه ... اندر حق دشمنان
زجا خواست این بار سعد معاذ چنین گفت از روی صدق نیاز
... خلق پرور دگار بعهد ... در کارزار
که با جان ... بدست تو دادیم روزی ...
سرمای فرزند خویش ... همان روز کردیم بر تو نثار
قدم نه به دولت کنون پیشتر هم ما در رکابیم با جان و سر
... می رویم بهمراهیت موج دریا شویم
پیمبر بر ایشان ... آفرین بر ان صدق ایمان انصار دین
چنین گفت ... انجمن هم باز این ... ز من
نمود ... دعا ... بر فتح ...
هم باشد ... کاروان قریش روی مجمع مهتران قریش
کنون ... کاروان ... سخن مختصر ... قوم
در این فتح دارم ... یقین هم کو ... چشم ...
فتاده در اندیشه ... زمین گشته از خون ...

به نیروی ایزد به بند به بار / به فیروزی از مانت در کارزار
بگفت این و اورد پا در رکاب / روان شد سوی بدر آن آفتاب
به دولت بدان سرزمین رسید / بنزدیک چاهی مکان برگزید
بفرمود تا بارها واکنید / سراپرده خیمه برپا کنند
فرود آمد آنجا و منزل نمود / سپه جمع با شکوه طمطراق

فرستادن رسول خدا امیرالمؤمنین را به راه و گرفتن سقاها را و ...

پس از روی لطف و کرم نزد خویش / علی را طلب کرد و خواندش به پیش
زاصحاب چندی رفیقش نمود / کزان یک ز سر بکر سعد بود
یکی جای دادش نشان تا که فتح / که بد جای آبی در آن سرزمین
بگفتش که با همرهان در زمان / فلان جا برو در سر ره دمان
کسی را از آنجا که بطحی دیار / در آنجا به بینی بگیر و بیار
غضنفر [illegible] با همرهان / به فرمان او شد با نزد وان
چو شیر خدا بر سر چه رسید / تنی چند سقا در آنجا بدید
همه بهر بزرگان بطحی سپاه / همی آب بردی از آن تیره چاه
بهمراهان گفت آنکه امیر / همه زید این مشرکان را اسیر
به حکم ولی اصحاب نازان شدند / از آنجای اعدا هراسان شدند
نهادند پا در طریق گریز / ز دنبال رفتند اصحاب تیز
دو کس را گرفتند از آن ناکسان / گریزان برفتند دیگران
پس آن هر دو تن را شه اولیا / بیاورد نزد رسول خدا
بپرسید اول شهنشاه دین / چه دارند جا در کی مشرکین
بگفتا اسیران بدامان دشت / یکی پشته از دور چون پشت طشت
بگفتند با سرور انبیا / که در پشت آن پشته دارند جا
دگر بار پرسید سالار دین / که گویید چندند مردان کین
بگفتند اگر نه نیم از شمار / که هستند بسیار مردان کار
بپرسید دیگر حبیب خدا / که هستند از اشراف اهل کجا
بگفتند ابوجهل شوم پلید / دگر عتبه شیبه بوالولید
دگر زمعه پور ابوالبختری / حکیم طعیمه ابن عدی
سهیل امیه دو مرد دلیر / نبیه منبه دو و [illegible] شیر
دگر حارث عمرو بن عبدود / که سر اندانند هم او خود
همه بر چه زیشان شنید انجمن / تبسم کنان گفت با انجمن
که مکه جگر گوشها را همه / فرستاده بهر شما جمله
دگر بار فرمود اینها سؤال / که از همرهان سپاه ضلال
کسی هم سوی حرم بازگشت / شد از قوم [illegible] بازگشت
بگفتند اسیرا ز روی نیاز / که اخنس بنی زهره را برد باز
بنی گفت او گرچه گمراه بود / ره راست لیکن بقومش نمود
پس انگه قدار و با اصحاب کرد / بفرمود کز بهر رزم نبرد
همین جای باشیم باشد نکو / نباید سوی دگر کرد رو

آمدن حباب به خدمت حضرت و عرض نمودن که بهتر منزل ... دیگر

به این حرف برخواست از جا حباب / بایستاد در خدمت آنجناب
بعرض مقدس رساند این چنین / که ای سرور دین در این سرزمین
به حکم خدا گر که نزول / نباید که سیر رحال عدول
دگر هست از مشورت این مقال / از این جا بباید بعید ارتحال
بفرمود سالار دین در جواب / که بد مطلبم مشورت یا صواب
چنین گفت ایزد پیمبر عذر / که چاهیست در منزل [illegible] بدر
بر آب است آن چاه ازین زلال / زمینش نکوتر ز بهر قتال
در آن سرزمین خیمه برپا کنیم / برای سپه حوض آبی کنیم
نهیم آن در ایر آب زلال / که تشنه نه بینیم روز جدال
بنی گرد آن رای را اختیار / ولی [illegible]

بیامد همانگه روح الامین

بیامد همانگه روح الامین / بیاورد حکم جهان آفرین
بگفتش عمل کن برای حباب / که باشد همان رای رای صواب
به این فکر تند پیمبر رای حباب / که روح الامین گفت او را ثواب
ز گفتار راوی نمودم بیان / دگر راوی [illegible] با کذب آن
در آن پس حبیب خدای ودود / به فتح و ظفر رو بدانسو نمود
در آورد پا در رکاب ظفر / سپه در رکابش روان شد بسر
برفتند آنروز مردان کار / رسیدند در منزل ریگزار
چنان ریگ نرمی که هر رفت فرد / شتا [illegible] تا ساق زانو فرو
زمین تفته چون آتش از آفتاب / نه پیدا در آنجا یکی قطره آب
بمعهد منزل در آن ریگ بوم / که بگداختی سنگ در وی چو موم
ز اصحاب چندی در آن دشت ریگ / بتطهیر گشتند محتاج لیک
میسر کجا بود غسل و وضو / که آنروز کس را نشد تر گلو
زبانها شد از تشنگی چاک چاک / جگرها ز تفتیدگی شعله ناک
از آنجای افتاده در فکر خام / نه بهر انکه در حق یقینش تمام
در آن وقت ابلیس [illegible] یافت / به دلهای سست اعتقادان شتافت
که گفتند با هم نفاق کنان / که باید کنون دست شستن ز جان
به فرمان یزدان حکم رسول / فکندیم خود را در این دشت هول
اگر دشمن آرد در این وقت تاخت / چنان دست یابد توانیم ساخت
همه کشته گردیم خسته شویم / اگر زنده مانیم بسته شویم
روانها از این فکر غم [illegible] شدند / ز بس بیم دلها پراندیشه شد
ولی داشت آنکو یقینش کمال / از اینها نبد هیچش اندر خیال
همانگه به حکم جهان آفرین / هم از بهر تسکین اصحاب دین
یکی ابر برخواست دریا بدوش / که از وجه را باز شد چشم گوش
بیارید باران رحمت چنان / که گردید بر رود بهر سو روان
از آن آب خوردند تشنگان / سر و تن بشستند در [illegible]
ز دلها گمانهای بد شسته شد / از آن آب نخل یقین رسته شد
زمین سخت شد آن زمان زیر رنگ / تو گفتی شد آن ریگ یکپارچه سنگ
دلیران بشکر جهان آفرین / گشودند لبها بالطاف یقین
فرو گشت [illegible] از اعتقاد / کمر تنگ بستند بهر جهاد
از آن [illegible] الله [illegible] / همه گشته آماده کارزار
برفتند آشفته کینه خواه / به آنجای هر [illegible] رزمگاه
رسیدند پس چون بدان سرزمین / فرود آمد از پای سالار دین
یکی جای بگزید نزدیک چاه / بفرمود آنجا سراسر سپاه
سراپرده خیمه برپا کنند / بدان چاه کنند حوض کنند
پس آنگاه حیدر با سران سپاه / بپا مد بجای که بد رزمگاه
نشان داد آنجا باصحاب خویش / نهادن که سرداران قریش
بفرمود کز دست مردان دین / خورد [illegible] اهل کین
بپفشنند مانند برگ خزان / در اینجا فلان [illegible] در آنجا فلان
بدین مژده گشتند اصحاب شاد / کمر بسته [illegible]
نمودند آنجا [illegible] / [illegible]
چنین گفت راوی که بعد از ظفر / بدیدند اصحاب [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو آمد سوی خیمه آن [illegible]

رسیدن مشرکان [illegible]

برآورد ال اعدا کنون گوش دار / [illegible]
چنین گفت راوی که شیر خدا / چو آمد بفرمود مصطفی [illegible]
بر آن چاه آن هر دو تن را ببست / دگر [illegible]
سوی کشور خویش گشتند باز / گریزان هم از بیم جان درگداز
چو نزدیک لشکر دوان آمدند / ب[illegible] آمدند

[illegible]

همای نامداران بطحی دیار محمد رسید از پی کارزار
همی دم ز اصحاب چندی کس رسیدند غافل ز [illegible]
گرفتند بردند از ما دو تن چو آرند تا بر سر انجمن
دران قوم شد این صدا تا بلند تو گفتی فتاد آتش اندر [illegible]
بجستند از جا همه سرکشان هر بیا از رخ رنگ از تن توان
شب تیره هول خیال عدو تا نماند کر رنگ کس را
دویدند بیرون ز بیم سراک سراسیمه که کم دست و پا
فتاده ز وحشت گره بر زبان بسینه درون دل چو بیمار
نمودند از بیکران سوال همانا شده چون کار ما را مال
حکیم اندران دم به عتبه رسید چنین گفت عتبه چو او را بدید
همانا بنام من ببرد کمر بدین رنج سختی ندیدیم سفر
برای مدد کردن کاروان برون آمدیم از حرم همگنان
کنون کار دین خود بسلامت گذشت چرا ما نبایست به صحرا و دشت
پر از مال بی مدعای روییم کجا میرویم چرا میرویم
جوابش حکیم [illegible] همان نام ور مهتر سرفراز
سخن آنچه گفتی همه بود راست مرا نیز در دل همین مدعاست
در این ورطه بوجهل را افکند همانا دو سر افکنان مستمند
کنون باید امشب چنین دار بود کمر بسته [illegible]
همه برما اگر تاخت آرد عدو توانیم کی بستن ره بر او
همانا ندیم ابوجهل دون هم رسید حکیم آنچه با عتبه گفت او شنید
بر آشفت از آن گفتگو جان نکند زبان کرد ماننده [illegible] نهنگ
بگفت این چه نامردی و [illegible] بدل این همه وحشت از بهر چیست
زسقا اگر شد دو تن ناپدید سلامت نمانند القوم نیز
چرا زهره‌ها از شما آب شد ز رخ رنگ رفت و زهره‌ها [illegible]
نه ارزند یزدان پرستان مجال همانا آرند ما در خیال
کی زهره آنکه پریشان شوند بیایند بر ما شبیخون زنند
برآریم از جان شمایان هراس چنان خویش را نیز دارید پاس
ز طعن ابوجهل رفتند باز سوی خیمه گردان گردن فراز
قضا را همان شب رسول خدا بگفت این [illegible] را
همانا چنیمه گاه مخالف روید بهر سو بگردید اگر شوید
ز جاهل مغرور [illegible] هراس بگوا بند یا اینکه دارند پاس
همه چند چون اعدای دین چه گویند دیگر ز هر خاص کین
برفتند آن هر دو [illegible] دران تیره شب [illegible]
بگشتند بر گرد آن خیمه گاه شنیدند اگر از کیفیت [illegible] سپاه
برفتند پس نزد سالار دین بگفتند با سید المرسلین
نیابند حق در دل دشمنان گرفته است جا خوف و رعب آنچنان
کز آن نام در انجمن هیچ کس نیارد کشیدن به تندی نفس
ولیکن کی [illegible] آرام و خواب همه بود در بستر اضطراب
ستور کند [illegible] زنندش بسر تا خموشش کنند
شد آب از بیم دلها چو موم زبان [illegible] بوجهل شوم
شنیدند چون اهل دین این خبر زشادی چه گل رو نمودند [illegible]
وز آن سوی روز دگر چون قریش همه اجتماع کرده بنگاه خویش
بدیدند از بیم ترسان شدند بر آن نقش پا جمله حیران شدند
[illegible] داشت نگه را بر آن نقش پا جان گماشت
بگفتند این پا از اعیان نیست جز از ابن مسعود عاقل نیست
کنون گفت [illegible] همه [illegible] اهل دین
محمد [illegible] به جنگ شما تنگ بسته میان
بیا به در جنگ [illegible] همه فیروز باشیم ما روز جنگ
دلاور نبرد [illegible] [illegible] سر از [illegible]
کسان [illegible] از شهرها همه هجرت [illegible] مصطفی

مباشید درخون ایشان دلیر

٣٣

مباشید در خون ایشان دلیر بکوشید [illegible] اسیر
که بسته بزنجیر سرها تمام بریم ارمغان [illegible]
همانا بگوییم هر بوالفضول همه از دین آبا نباید عدول
سرانجام باداش باید چنین بگیرند عبرت همه اهل دین
به بستند آنگه کمرها بجنگ نشستند در ره چو شیر پلنگ
همه گشته مغرور [illegible] سوی اهل اسلام کردند رو
پس آگاهی آمد به خیر البشر همه اینک رسیدند [illegible]
برآمد ز پیکر سر مصطفی [illegible] با فوج اهل جفا

[illegible] فوج قریش [illegible]
بدرگاه حق تعالی و عرض [illegible] جناب

نگه آمدش ز مولا اندر نظر سنان عرق آهن ز پا تا به سر
درافگنده برگستوان بر سمند بفتر آهن گرز بازو کمند
جوانی یکی تیغ نیزه بکف خرامان چه پیل [illegible]
زدو بال او بود [illegible] چنان کمر بسته با تیغ گرز و سنان
وزان پس سر مهتران سپاه بزرگ عرب عتبه رزم خواه
بیامد بکردار شیر ژیان گشیده چو کوه [illegible]
رسن با بها رفته آن کینه جو بفولاد چون نقش خاتم فرو
نشسته به پشت شتر [illegible] فروزان چو آتش بیابان کوه
وزان پس ابوجهل [illegible] که از آن چه در خشم رفته گراز
[illegible] ز کین قبا و کلاهش همه آهنین
پس آنگه بکردار کوه احد ستون سپه عمرو ابن عبدود
چه شعله ز خشش در گرفته ز خشم [illegible] دو چشم
دمش از دها و ز آتش [illegible] سنان برق روشن چه برق سنان
زره بر تن خود بر فرق سر همه جا بجا تیغ گرز و سپر
رسید از پیش عقبه کینه خواه [illegible] سیاه
همه او با رسول خدا [illegible] عدو ترید از جمله مشرکان
بیامد کمر بسته در کارزار [illegible]
چنین از پی او دگر مشرکان رسیدند با تیغ گرز و سنان
فروز آمد آنگاه خیل عدو [illegible] روبرو
سزاوار حیف هر کس جای گرفت سراپرده خیمه بالا گرفت
برادر ز آنکه رسول خدا بدرگاه حق دست بد دعا
بگفت ای الله سمیع بصیر حکیم علی کل شیء قدیر
یکی ناتوان بنده ام من ترا همه از فضل خود برگزیدی مرا
بسوی پرستندگان حرم فرستادیم با کتاب از کرم
نمودم با مر تو یارب قیام نه بستم ز ارشاد [illegible] تمام
نکردند از جاهلی حکمت قبول نمودند تکذیب وحی رسول
بس آنکه کردند از بغض کین تو دانی نکو ای جهان [illegible]
کنون بر جهاد امر فرمودیم دگر وعده دادی به پیروزیم
به حکم تو ای داور راستگو ببستم کمر بهر دفع عدو
الهی رسیدند اینک قریش سراسر ز نخوت دلی پر ز طیش
به جنگ تو یارب کمر بسته اند [illegible]
ز لطف تو دارم کنون این رجا همه بر دعا حق نمائی وفا
کنی جانب من برحمت نظر بر اعدای خویشم بخشی ظفر
همه در نزد تو خلف میعاد نیست که کس جز توام چشم امداد نیست
چه کرد این دعا سید المرسلین بگفتند امین سپهر زمین
بدو گفت آنگاه سعد معاذ همه ای [illegible] از نیاز
اگر چه همراه تو ما بندگان فداکرده ایم از وفا ما جان
دم تیغ نام او زان قریش ندانیم از [illegible] اسب پیش
بود ما سرکشی از ما بجا نه زیم دست از رکابت جدا
ولیکن ز ما بهتر بیشتر تو دانی همه با جنگ [illegible]

ز آن سروری در خور آورده ام / به نصرت عریشی مهیا کنیم
چه کردیم ما رو بروی قریش / بگیری به دولت تو جا در عریش
تنی چند کردند فراهم شوند / ز دشمن ترا پاسبانی کنند
اگر گشت تایید حق یار ما / ز فیروزی افروخت رخسار ما
چو با هم به پیش تو شادی کنان / گرفته بکفها سر دشمنان
وگر آنکه تقدیر باشد چنین / که ما سر ببازیم در دشت کین
تو با پاسبانان خود در زمان / به دولت شوی سوی یثرب روان
که از ما کسانی که جا مانده اند / ترا از دل و جان همه بنده اند
ندارند جان سر از تو دریغ / نه از دشمنان گرز و کوپال و تیغ
پسندید رایش رسول خدا / ز روی کرم کرد او را دعا
همان دم بکوری چشم قریش / مهیا نمودند بهرش عریش

فرستادن حضرت رسول عمر را بجهة اظهار صلح و صف کشیدن مشرکین و راضی شدن بعضی از ایشان

پس آنگه عمر را به پیش خواند / در او گوهر از درج مرجان فشاند
بگفتش برو تا بنزد قریش / بنرمی سخن گو نه از روی طیش
بفهمان بدان اهل جور و جفا / که بر ما گرانست رزم شما
شما را بود نیز بهتر همین / ره صلح بندید بر روی کین
سوی منزل خویشتن بندید بار / [illegible] دستها را دراز
عمر شد همان دم بسویش روان / چو گشتند آگاه آن مشرکان
یکی همه ساختند انجمن / عمر آمد و آمد اندر سخن
پیام نبی را با ایشان رساند / ز جا جسته بی چند انداز خوار
چو کرد ادا سخنهای خود را تمام / از ایشان حکیم آمد اندر کلام
بیاورد رو در سوی اصحاب خویش / چنین گفت کی سروران قریش
محمد در این باب الطاف داد / بنا به کنون کشت کرد و عناد
به چشم تامل یکی بنگرید / دو روبه ببین عسکر ما نگرید
بدین قهر بیگانه گر تاختند / به خونریزی هم بپرداختند
بود این روا نزد اهل خرد / ز دون تیشه دانسته بر پای خویش [illegible]
محمد هم اکنون نمود این پیام / بنا به دگر جنگ را برد نام
همان به که گیریم از اینجا به پیش / به آرام هر کس ره شهر خویش
برآشفت ابوجهل از آن گفتگو / زبان کرد تلخ و ترش کرد رو
بگفت این سخنهای بی مغز چیست / رها پاسخ او بجز تیغ نیست
که اینجا به انتقام آمدیم / نه بهر پیام سلام آمدیم
امید از چنین قدرت انتقام / زگفت تو کی پس کداریم کام
گذشت آنکه با هم بزعم بدیم / کنون دشمن جانی هم شدیم
ز پشت فرس بر نداریم زین / ز اعدای کین تا نگیریم کین
نمائیم اکنون با این پردلان / گرفتن سر [illegible]
برآریم از سینه هاشان تمام / بر کند سنان این هوسهای خام
برآریم اول دمار از عدو / بشهر حرم آریم آنگاه رو
تنی چند دیگر هم از جاهلان / ابوجهل گشتند همداستان
عمر هم بنزد نبی بازگشت / بگفت آنچه از نیک و از بد گذشت
بهم خورد مجلس از این گفتگو / زبانها پر از لعن آن زشتخو

آمدن دو نفر از مشرکین به سپاه اسلام و دیدن سپاه اسلام

نهادند از هر دو سو رو بجنگ / چو هر شب به صبح افتاد سنگ
پس آنگه بجز مردم کینه کوش / عمیر وهب نام مردی بهش
مقرر نمودند بهر خبر / که آرد سپاه نبی در نظر
به بینید چندند مردان کار / بکین بسته عهدند با استوار
عمیر آمد از هر سو نگاه / بگردید هر گرد پیش سپاه
گذشتش بدل احتیاط این چنین / که جمعی مبادا ز اصحاب دین
کمین کرده باشند جای دگر / که تا زنند بر فوج ما بی خبر
چو اینها فکر او را بخاطر رسید / بهر جا که جای کمین گاه دید

بیامد نظر کرد از روی جرم

بیامد نظر کرد از روی جرم / چنان چون نبود هیچ مرد از رزم
از ایشان به جائی نشان نیافت / بلشکرگه خویش از آنجا شتافت

برگشتن عمیر از سپاه اسلام و خبر آوردن جهت کفار

نخستش حکیم ولا در چه دید / بپرسید از او چون بنزدش رسید
که دیدی چه ز اهل دین بازگو / بجز راستی راه دیگر مپو
بپاسخ چنین گفت با وی عمیر / که گردم بر اطراف آن دشت سیر
بگشتم مکرر بگرد سپاه / بکردم کمین گاهها را نگاه
بسنجیدم آن لشکر از هر کسی / کم و پیش باشند سیصد کسی
ولی روز جنگ که کارزار / برابر توانند شد با سه هزار
همه من آنچه دیدم از آن پردلان / بگفتن زبان را ندارد زبان
تو گوئی شترهای ایشان نیار / ندارد بجز مرگ بار ز هر مار
نخواهند هرگز رسیم قریش / پناه از کسی غیر شمشیر خویش
به کشته شدن شاد پیر و جوان / بود جنگ [illegible] عجب نزد ایشان
نیفتند از آن قوم یکتن بکار / زما تا که ده تن [illegible]
از او چون حکیم این حکایت شنید / ز بس هول از چهره رنگش پرید
بر عتبه آمد چه دیوانگان / ملول از بیم و [illegible] طپان
بدو گفت ای مهتر نامدار / دلم گشت سوراخ از خار خار
شما چون همه خفته غافلید اینقدر / ندانم که گردون چه دارد بسر
از این پیش کافکنده بر دل گمان / چه لعب آورد نا گهان
ندیدست چشم شما کارزار / به گیر ای فتنه را سهل کار
به بینیدش از آن دم که در رزمگاه / دو روبه به تنگی در آید سپاه
فغان خیزد از کوس شور از نفیر / شود گرم هنگامه دار و گیر
قضا گیر از روی کار افکند / هوا زه دم اژدها دم زند
برآیند این تیغها از نیام / دلیران بمیدان کشیدند کام
بلند از دو جانب شود دستها / گشایند شیرانه آن شصتها
ببارد همی تیغ از آسمان / همه بهر جا شود رود خون روان
[illegible] بادی نبرد / بمیدان فتند مرد بر روی مرد
نماند در آن عرصه رستخیز / به زور و ستیز و نه پای گریز
کنون آنچه خواهی توانی نمود / در آن دم که گردد شما را چه سود
مده اختیار از دست این زمان / [illegible] نماند بدست عنان
دگر نیز بنگر که با کیست جنگ / نزاع از چه رو از پی چیست جنگ
محمد هم از خاندان شماست / زبان وی از [illegible] شماست
شما را چه شد عقل و ادراک و هنگ / کجا رفت بزم چه شد مهر و هنگ
دگر از کجا شد شما را یقین / که فیروز گردید در دشت کین
نکرده تلف از شما هیچکس / همین کشته گردد [illegible] بس
از این دو هب پرسش [illegible] / که دید است سلان پر دلان را چنان
نبرد محمد مدار اند کم / مباشید زینگونه با فکر هم
برادر نمی سپرد از کین خویش / بترسید بر جان خود از قریش
مدار اینقدر سهل این بدی عظیم / مسازید اولاد خود را یتیم
که غیر از شما کیست غمخوار او / نخواهید حقی به کس خوار شان
مدارید بر جهل بوجهل گوش / که بغض عداوت از او برده هوش
نخواهد بجز خواری همگنان / نماید بیک کار های گران
دگر جاهلی چند مغرور نیز / که دانند بازی نبرد و ستیز
بیان با حضرت همزبان گشته اند / بخون عمر پهلوان گشته اند
همان کینه عمرو بن حضرمی / که شد کشته در بطن نخله همی
اگر دعوی ما آن کاروان / که کردند تاراج [illegible]
بهانه نموده کمر بسته اند / بر این جهل را عزم دانسته اند
ندارند هیچ قوم جز آشتی / [illegible] در هنر ای انجمن
بکن با دیت وجه منافی قبول / که گردند با عذر قوم جهول
سوی کشور خویشتن بندید بار / [illegible] به ننگ بعار

چه بشنید ازاو عتبه این داستان   بگفت ای که زو مند بسیار دان
سخن آنچه گفتی درکش بود   زوانرا توان از رش راتوش بود
تو دانی که من هم ز روز نخست   هنوزم درین کار رزمی قوم جست
بکردم ز اکراه این رزمگاه   شدم عازم باز گشتن ز راه

آمدن حکیم دلاور نزد ابوجهل طعون و منع نمودن و ابوجهل قبول نکردن و فتنه بسرپا کردن

ابوجهل آن دشمن خاندان   بهم زد ره آشتی زندگان
من اکنون کنم این بزرگ قریش   مگر باز نشانی آرم از کین و طیش
تو رو نزد آن تیره دل سخت جان   هنر بین ز من این پیامش رسان
که فتنه در بسته بهتر بود   همی خشم از خسته بهتر بود
اگر است این طیش جنگ و جدال   غرض کینه عمرو تاوان مال
نمودم قبول آنکه ... ادا   همان قیمت مال آن خون بها
سپه را کنون باز گرد از جنگ   برادر در کعبه از خشت سنگ
به حکمش همانم حکیم حرام   بشد نزد بوجهل دلکاین پیام
چو او رفت حق عتبه نام دار   کمربست پس بر شتر شد سوار
چو ماند بایستاد در قلب گاه   ندادی دلاوری سر آن سپاه
که ای سرفرازان بطحی زمین   بکوشید در جنگ کین بود ازین
چو در این دعوی ار کاذب است   که گفته است جنگش بما واجب است
که ازرید بازش بموسی بیان   که دشمن ترند از شما پهلوان
بکین حق از ما کنند انتقام   شما به زغم رنج یابید کام
وگر آنکه با او بود بخت یار   کند در جهانش یکی شهریار
شما بهره یابید پیش از کرم   که اسب باوی زنیک خاندان
سیم آنکه گر دعویش راست است   بدان شاه کو بد رسول خداست
مبادا که حق را از کین عناد   بنزد خدا بدترین عباد
دگر بد نمای شمال قریش   ازین جنگ خون ریزی کین و طیش
همان خون عمرو است و لا مال   مبادا به ازین راه در ملک ملال
و ان وجه را بکنم من ادا   چه تاوان اموال و چه خون بها
ازین حرف ماندند خموش خموش   خموشی رضا گفته اند ای هوش
در اندم ابوجهل در خیمه بود   ندارد کنون عتبه را می شنود
در آمد همانندم حکیم از درش   چو اورد پیغام عتبه برش
چو بشنود فرعون بوجهل نام   ازاو این پیام و ازین این کلام
بپاسخ خموشی به پیدا از قریش   در آمد دلی پر ستیز و طیش
بدل گفت اگر آنکه این انجمن   نمایند ازوی قبول این سخن
دهد عتبه تاوان هم خون بها   بدید آبروش عظم از دو ها
ستم شد این ریاست برباد   نماند مرا عزت آب رو
ازان رشک آن لعنتی بدنهاد   به پیچید بر خود چو ارقم ز کین
بر آشفت گفتش بگو عتبه کیست   مرادرا درین کار را دخل چیست
چو بشنید ازوی حکیم این خطاب   به خنده بد دل آکش بدینسان جواب
که عتبه بود مهتر قوم خویش   به فضل و هنر گشت نامی قریش
به خود نیست مغرور چون دیگران   که دانه حق از جهل خود را کلان
ابوجهل شد زین کنایت کباب   زبان کرد چون مار پر پیچ و تاب
سخن زین کنایت چنین شعله پر شرر   بدو گفت ای ناکس بد گهر
مگر چون توی داند اد راز رز   بزرگ است در بی گفتار گر
دگر کس برای رسالت نبود   که ان پیر نادان تر از خویش نمود
بر آشفت او نیز ازان کینه گو   بگفتش که ای بد دل تلخ گو
مرا آمدن نزد تو عار بود   ولیکن چه سازم که ناچار بود
ز دست زبانت دل خویش هراست   که آید بگوید برت حرف راست
که ای روشنی دشمن خاندان   چه عتبه برادر ده بیش زبان
نگوید به جز حرف کین و عناد   نخواهد به جز آن خوب جنگ و فساد
چه افتاده از پی عاملی   که ... بینی دل خونی و می

نشیبی بدرکی حقه ای کینه ور

نشیبی بدرک ای جفا کینه ور   که بستی به فتنه و دون لشکر کمر
تو نیکو اهی که زهد کسان   بپیش تو آرد خدای جهان
چو مجمر ابوجهل از آن کلام   بپیچید دود جگر بر مشام
طپیدش دل از کین بر چون جرس   بنزد یکی عامر فرستاد کس

پیغام فرستادن ابوجهل نزد عامر برادر عمرو بن حضرمی و ... جنگ نیت

برادر به او عمرو مقتول را   که بر خواست از خون این فتنه ها
بگفتش ببر نزد عامر پیام   بگو کش که ما از پی انتقام
مهیای جنگیم پیر و جوان   ولی عتبه با خصم دل یک زبان
نیکو اهد این خون گرفته شود   علاج جگرهای تفته شود
تو اکنون برادر بگرد سپاه   بکرد قصاص برادر بخواه
فرستاده شد نزد عامر روان   ابوجهل حقد بسته بر کین میان
بیامد بر عتبه بهر جنگ   زبان چو سوهان رو در پلنگ
چنین گفت او را از درد دید   که تا چند ترسی تو یا بوالولید
غم جان بر این صورت ساخته   گسسته رنگ های زنگ رو باخته
زسر جسته هوش من رفته تاب   جگر گشته خون زهره گردیده آب
هراسیت حیث زنان برده است   گل چهره ات از کلفت پژمرده است
تو از بسکه گم کرده دست و پا   دهی گاه تاوان گهی خون بها
که آری حقوق نمک در میان   بری نام خویشی گهی بر زبان
بگو راست با حیله استسلم   که ترسیدی از بن قوم چشم دلم
تو هرگز گزین ناتوانان زار   بترسی که بیگانه ای نام دار
ببرون اگر بر خوری ناگهان   به بینی دم خنجر خون چکان
نداری دراندم علاج دگر   مگر آنکه بگذاری سپر
ازاو عتبه چون این حکایت شنید   ز هر سوی او شعله سر کشید
نگه را چه نوک سنان تیز کرد   زبان را چه شمشیر خونریز کرد
بر آشفت گفت ای جهول ظلوم   زبان گرم رو شوم خونریز شوم
نه اگر رسد ای نوتنک جهان   که بر عیب مردم گشادی زبان
که ای سنج از فرط جهل عزازیل   چه شیطان همه مهر است ...
نشین اگر با ملک یکزمان   به طبع اهرمن ساز یش پهلوان
در غشی که با شد کلش هر که یار   بگیرد دمی گر بپاش قرار
ازاو جوز رویه گر دولتها   که با دایکشم توان خارها
ضمیر تو ناقت از عناد   مدار دل تیره ات برف دد
سرشتت زجهلت بنقض حسد   نیاید زتو هیچ جز کار بد
چه رانم زجهل تو دیگر کلام   که گشتت بس جهل بوجهل نام
چنینست اگر چه نزاهد کسان   بدو خویشتن را ز خفه بگذران
نداری به چشم انگ اشکوار   به جز آتش افروزیت نیست کار
که ان آتش افروزی بنشان فتنه   شود برق برخانمانت فتد
من از بهر آرام جان قریش   بگفتم بود صلح بهتر ز طیش
که اهستم از دشمن دو دمان   چه ماه و چه ات از بهر بکی ندان
بر آید چو شمشیر از دو طرف   ز هر سوی گردند چندی تلف
نگهو پس شر کین دعوای خون   ز رو در رشته صلح از کف برون
زنگ حنجر با هیچ رسید است کار   زده خیمه قیامت نه آشکار
بهر جاه دیگر بهم بر خورند   ز باهم طالب کینه هم شوند
به جایی رسد آخر این کین و طیش   که یکتن نماند یک از قریش
بگو تا ای دعوی جاهلان   شدم وجه های دیت را ضمان
نه از ترس آید دشمنی از خواه   که گر دمی زباز آید چگونه دار
بر آید چو شمشیر کین از نیام   بکوشند مردان با ننگ و نام
دگر ضد دزدیده ... بسر برد   ببیند آنکه ز نام مرد مرد
نو میدان مردان کی دیلا   که برخویشتن این همه حیله ها
هنوز این سخن عتبه را بر زبان   که ناگه بر آمد ز عامر فغان

چه هنگام بوجهل آمد برش بیفکند عمامه را از سرش
گریبان ز سر تا بپا کرد چاک عزا بست و رو و بسر کرد خاک

ترغیب کردن ابوجهل ملعون برادر عمرو بن حضرمی را بطلب خون برادرش و شروع آن

برآمد بدین صورت آن کینه خواه درآمد بفریاد واحسرتاه
همی ریخت خون جگر بر کنار همی گفت با دیدهٔ اشکبار
که ای سروران این چه بی همتیست در آل لوی یک تن مرد نیست
که کس نیست تا زین انجمن نهد رخ بر ماتم من
برافتاد رسم حمیت چنان گران در عرب اسم نامانشان
چه شد مردی و غیرت و پاس نام چرا تیغ شد جملگی در نیام
بپاشید آن و علاهای دراز که تا کینه می نیکبره باز
نه آرام یابید نه بزم عیش مفوقه خوانند سروران قریش
به پیش آید اکنون که روز مصاف بکار رفت آن طیش لاف گزاف
چرا شد زبان کوته سرنگون بدل باد دیت گشت دعوی خون
اگر بود در دل شما را چنین چه در کار بود آن همه طیش کین
نباشد در آیین مردان روا همه مرد آنکه گوید نیارد بجا
همی بینم سخنهای آتش فروز همی گفت با سینهٔ پر ز سوز
درآمد از آن نوحه دلها بطیش یکایک بجوشید جیش قریش
بجستند از جا همه قهرمند بدان آتش فتنه در سینه بند
نکندند بر تن زرهها ز کین به پشت ستوران شدند و زین
ببستند شمشیرها بر میان سپرها بدوش تکفها سنان
درافتاد آتش در آن انجمن ابوجهل به یکبار شد بادزن
بدان غیرت خویش تحسین نمود ستایش کنان جهل آن فزود
چو آن شور آشوب عتبه شنید سراسیمه از خیمه بیرون دوید
بدید آتش فتنه افروخته دماغ یلان از غضب سوخته
بزد بانگ بر لشکر رستخیز دلیران کمر بسته بهر ستیز
برآورد فریاد که الحذر مسازید بر خویشتن تیغ عیش
میارید در فتنه جوشش شتاب همه باشند شیر ار کم بغار از ذباب
کنید اعتذار حفا نه کار زکین تیز ره آن کون یلان
که از زخم آن خفتن برآیند رست که آخر بگیرند بلا پشت دست
سکون بیت تجیب در کارها همه کم امتحان بارها
بدارید دست از ... ستیز ذرا آید بسر آنکه با کرد تیز
از این جا بسی گشت بود رنجشت فعلیت بر کسی در جهان نیست
درافتاد آتش چه در نیستان فرو کش نشنید با تاب دهان
چه رو آنکه از دست رفت اختیار کمر بسته گشتند مردان سوار
بدانست کامد قضا از آسمان نه برگرد از قصه داستان
کمربست با چار ... جنگ ازان جنگ گر چه دلش بود تنگ
همی باشند براهل عزت مدام به از عمر با ننگ کس بنام
ولیکن چو زان هر دو شیر کان ساده رود و صف بنهند با آوردگاه
شود گرم هنگامه گیر و دار برآید ز میدان بگرد غبار

آمدن یکنفر از کفار بمیدان اهل اسلام که اسود نام [illegible]

دلیری ز کفار اسود بنام که تیغش نگنجیدی اندر نیام
ز بسیاری جهل از افراط طیش قسم خورد نزد سران قریش
همه تنها بشد که اهل دین روم من برادر دو شمشیر کین
از آن حوض آب آنکه کنها جاب خورم آب از آن نایم خراب
به بینم گر این قوم بیرون آن همه بر تو آیند سر راه بست
بگفت این در دم بگردار باد سوی حوض با تیغ خود رو نهاد
از آن سو نگه کرد شیر دژم عم مصطفی حمزهٔ محترم
همه از فوج اعدا سوی حوض آب یکی تاخت برگشته دل کشتاب

بکف تیغ خونریز بر تن زره

بکف تیغ خونریز بر تن زره بسر خود کیانی برابرو گره
به ابروی خود غره خشمناک نه اندیشه از صاحب دین نه باک
چه موذی بی باک دیدش چنان روان شد بپرسش هژبر ژیان
سر راه بگرفت بر خصم تنگ بگردار ... دهان پلنگ
بدیدش چه اسود بد از نشت کام برافراخت شمشیر برگشت نام
بینداخت آن تیغ آن کینه خواه بر آن نامور شیر لشکر پناه
عم مصطفی حمله آتش کرد رد بگفتش همی بایدت چنین تیغ زد
بینداخت شمشیر بر پای او بیفکند یکپا ز بالای او
زپایش درآورد و چون آفتاب بسینه روان شد سوی حوض آب
همی خواست تا دم ز آب نوشد بحد کان قسم را بجای آورد
چو دیدش چنان گفت شیر دژم بیابم امان گر امانت دهم
چو نزدیک آب آمد آن اهرمن رسیدش ز پی شیر لشکر شکن
ببر زد همی تا سینه آتش کرد چاک ببر گشت این آرزو در ره خاک
سوی لشکر خویش پس دوستکام بیامد بکف تیغ فولاد فام
شدند اهل اسلام از آن خنده رو گرفتند بر حمزه شگون خون او

صف آراستن مشرکین در برابر مهاجر و انصار دین و مقابله نمودن اهل اسلام با آن گروه بی دین

بیا ساقی اکنون بده جام می بگو تا مغنی دمد دم بنی
دماغم شد از فکر آتش فشان بدل سوخت مغز سخن بر زبان
دماغ مرا آتش و تار کش خلاصم از دست حمیاکش
شوم مست با تیغ تیز زبان کشم از ره برتارک دشمنان
چنین گفت راوی چو چون آهنین بر آن طیش بستند بر کین کمر
بپشت ستوران گرفتند جای برآمد خروشیدن کرنای
چنان خواست از کوس حربی غریو همی شد اسب ایشان ز زهره نره دیو
روان شد پس آن لشکر کینه خواه خروشان خروشان باوردگاه
حبیب خدای جهان آفرین چو دیدان کمر بسته آن مشرکین
بفرمود تا اهل اسلام نیز کمر تنگ بندند بهر ستیز
بفرمان او در زمان مردان ببستند بر جنگ اعدا میان
تا شد بر از ان نیروی دین بفرموده سید المرسلین
بمیدان پرخاش کردند رو همه شمشیر تشنه بخون عدو
رسول خدا سرور خاص و عام بترتیب صف خود نمود اهتمام
بهر جا هر کس سزاوار بود برآن شد کمین استوار نمود
کشیدند آن صف رزم را چنان همه بنیان مرصوص شد صف آن
ز آرایش صف پرداخت باز بآن نام دار آن گردن فراز
بفرمود کز صف حرم مکسلید زین حکم من تیغ بیرون کشید
گر آیند نزدیک اهل غرور بتیر از بر خویش سازند دور
چو ارتقا صف روبروی قریش خفا قد بدولت سوی عریش
بفرمود آنکه سعد معاذ همه با چندین از مردم کینه ساز
بایستند برگرد پیش عریش همه دارند پاسش ز شر قریش
پس آورد روی سوی یزدان پاک بنالید مالید رو را بخاک
بگفت ای تو پیدا عدل داد فرستنده انبیا بر عباد
نگون سر نما قوم هود بر انداخته تیغ عاد و ثمود
بنا شد بر تاج امر خطیر بهر کار دشوار رایت قدیر
تو دانی همه رازهای قریش بحکم تو بودم همه پیرایه خویش
بدعوت نکردم کم و کاستی نیامد جز قول بر راستی
ببین آنکه کردند این ناکسان از آنهم ترا آگهی غیب دان
کشیدم بر ایشان بحکم تو تیغ مکن نصرت خویش از من دریغ
الهی گر این چند تن از عباد که کردند امر ترا انقیاد
بحکم تو بستند بر کین میان ندیدند پیش کم دشمنان
نمانند از فتح کوتاه دست بیابند از دست اعدا شکست

بروی زمین تا قیامت دگر
باین زاری عجز در سجده بود
بجوشید میدان ز مردان کین
ابوبکر نزد نبی داشت جای
از آن خوف بیدار شد آن جناب
بر او حال اعدای دین عرض کرد
برآمد پس آنگه ز پیش عریش
اما نیم بحکم جهان آفرین
پس بسته افواج گرد و جان
که گفتی تو ریزش کند آسمان
پی جدال ما ز پی کارزار
دگر بار با ابر بداران و زید
جبار سیم هم در زیده آنچنانا
باو نیز همره هزار دگر
برشت بعبر دان سپه چون رسید
ابوجهل در پیش صف ایستاد
توی آنکه از آشکار و نهان
بدینی بود در رضایت در آن
چه کرد این دعا قدوه مشرکان
فلک گفت مستجاب این میکنم
نخست آنکه آهنگ میدان نمود
چه دید آنکه هستند اصحاب دین
یکی شیبه بود و لبید آن دگر
بیامد برش با دو دردمند
که بست ای نبی چشم گوش ترا

نکردی پرستش ای دادگر
بخواهش بفرمان حق در ربود
همه آتشین شد زمین آهنین
بگفت ای بحق خلق را رهنما
فرحناک از لطف حق کامیاب
نشان دادش انجام دشمن نبرد

آمدن فوج ملائک از درگاه واهب العطایا بامداد حضرت خیر البشر به فرمان ملک اکبر

رسیدند از کشور آسمان
بروی زمین گنبد آسمان
بهمراه او از ملائک هزار
پی کینه میکال آمد در رسید
بفرمود این بار جان جهان
بکوشید کز ماست فتح و ظفر
چه دیوار آهن صفی برکشید
از آن فتنه کانگیخت خونریز شاد
هویدا برت راز راهی جهان
کند دعوت خلق خواند برآن
بگفتند آمین زمین زمان
بدآن زاهی کنی چنانکه میکنم

آمدن عتبه و شیبه و ولید بمیدان و مبارز طلبیدن و مقابل شدن حمزه و علی و عبیدا

پیاده شده بمیدان کین
همان یک برادر بدش یک پسر
روان هر سه مهر زبان هر زبند
کدام اهرمن برد هوش ترا

بکن یاری دین خود از کرم
در آندم صف خصم نزدیک شد
ز بس گرد گردون شب چاش خواست
در آمد به تنگی سپاه ضلال
برانند حکم بر ماه و شاه
سران سپه را همه کشته دید
پس گفت این بار به جبرئیل
یکایک چنان تند باد و زند
ستادند در جانب دست راست
بایستاد ما را بسمت یسار
بر آمد سرافیل هم جنگ جو
وز آن سو بیامد سپاه قریش
ستادند مردان کین جابجا
بنفرین خود پس زبان کرد باز
زما هر که بر ناحق باطل است
تو ادار او را در این رزمگه خوار کن
ببستند در دم قضا و قدر
نهادند پس از دو جانب نظر
فرود آمد از رسبان جنگجو
حکیم دلاور چه آنجا بدید
چنین گفت کای سرور انجمن
ترا جنگ جستن بند بر نیست

ظفر بخش ما را بر اهل حرم
ز بس گرد خورشید تاریک شد
زمین دگر بر هوا گشت راست
چه فرمان اکنون برای قتال
نمودش بخواب آنکه بود همرا
سپه را رخ از رزم برگشته دید
روان شد بعزم نبرد قریش
برای مدد کردن شاه دین
درآمد بفرمان رب جلیل
که هرگز بدان تند کس ندید
نمایند حق فتح میشک زماست
بهمراه او از ملائک هزار
بایستاد صف بسته در پیش رو
جگر تفته از آتش کین طیش
نمودند هر جا لوای بپای
چنین گفت کای داور بی نیاز
بقطع رحم راغب و مایل است
بجان ناخوش گرفتار کن
برای حصول مرادش کمر
بر کینه اول ببندد کمر
بزرگ عرب نام و عتبه بود
دو مرد دگر نیز همراه او
یکی شیبه دیگر بد آن الولید
چه داری بجنگ از زین پیاده ند
سپه دار خود از پی جنگ نیست

نظر برتو

نظر بر تو دارند یکسر سپاه
شود پیش این لشکر نامدار
بر از کشتن دیگران باک نیست
کنونت چه شد ای نبی نامدار
ولی آنکه من دل نهادم بجنگ
بمیدان نمودم رخ از بهر جنگ
حکیمش بفهماند بار دگر
پس آنگه برآمد از آن انجمن
ابوجهل را دید در پیش صف
برآشفت گفتش ترا نرم نیست
دو رویه دلیران آل لوی
بگفت این رزمگه پی ایستاد
نه اندیشه جان نه پروای سر
شه انبیا داد فرمان چنان
به فرمانش انصار پاک اعتقاد
بگفتند انصار و یثیم ما
بپاسخ چنین گفت آن کینه خواه
خروشید پس از صف کارزار
رسول خدا چون شنید این ندا
چه رفتند آنها رستم رزم ساز
چنین داد پاسخ عم مصطفی
بگفت اکنون نیست از رزم بیم
بهم روی نمودند با تیغ تیز
شد آمد چو پر خش آن پر دلان
بنزد ابرش خدای جهان

نشاید ترا رفت در رزمگاه
نماند دگر پای کس استوار
چه باشی تو ای قبله که باک نیست
همی بینی کز از همه بیشتر
نباشد پسندید اکنون ز ننگ
بود باز گشتن کنون عار و ننگ
نکرد آن سخن هیچ در او اثر

منع نمودن حکیم عتبه را از جنگ و او قبول ننمودن و بمیدان آمدن

به چشمت در آن هیچ از رزم نیست
بگو گشت فرزند از حجور گ
ز بالای اسب آنگه آمد فرود
برادر روان از پیش با پسر
کز انصار دیدم سه تن پهلوان
بمیدان برفتند نازان چه باد
ز مردان یثرب نه بینیم ما
شما باز گردید سوی سپاه
مرا از جنگ با جنس ما راست عار
اجابت نمود از کرم خصم را
به صف جای انصار گشتند باز
منم حمزه عم رسول خدا
همانیم هم رزم کفو کریم
برانگیختند از جهان رستخیز
سر انگشتها جمله را در دهان
دو دست دعا جانب آسمان

مگر از ستم کاری آسمان
تو بر جای خود ای سپه بد است
دگر آنکه از بهر صلح و هلف
بپاسخ چنین گفت آن رزم جو
میان دلیران بطحی زمین
تو ما را برادر مدار
همان طعن بوجهل دل خسته بود
چه گردی سوارا به پیش سپاه
پیاده شده در پی در شکلی
پس آشفته با تیغ بر خون بدست
بیامد بایستاد بر دشت کین
که باشند آنکه ز دشت نبرد
از آن هر سه تن عتبه نام ور
همه ز دار بیم چون شیر مار رحلال
مرا با شما جنگ بیکار نیست
فرست ای محمد ۲۴ به پیکار ما
فرستاد پس فخر آل قریش
برانیم خود عتبه نام نسب
عبیده است آن آن دگر نیست علی
پس آن نام داران پر خاشخر
بنظاره مردان هر دو سپاه
به کشتن آن جا نثاران دین
همی خواست فیروزی اهل دین

رسد چشم زخمی بتو ناگهان
بمیدان کی و دیگری را فرست
تو خود بود این قومرا رهنما
همه بود آنچه گفتی سراسر نکو
بدین عزم گردیدم از پشت زین
همه بندی ترک بهتر زعار
بخون دست از جان خود شسته بود
بمیدان رخ آورد با آن دو تن
سوارا همی گشت نیزه بکف
نمی بینی ای دشمن دل سیاه
ترا و اسب باید پشت زین
ز خونها بخنجر گشته چنانکه است
مبارز طلب کرد ز رز شاه دین
روند از پی رزم آن هر سه مرد
زنام نسب چیست اول خبر
بگفتا خون اعدای خیر مآل
بکس جز بنی عم خود کار نیست
کسیرا که باشند سزاوار ما
برش یک عم و دو پسر عم خویش
پس پرسید از آن سرور نیکو عرب
بگفتی جیبتی اکنون ترا عذر جست
کشیدند شمشیرها از کمر
نظر باز کرده بر آن رزمگاه
زبان ملائک پر از آفرین
بر آن هر سه پرستان آفرین

پس آمد سوی عم خیر البشر

آمدن عتبه بمیدان و با حمزه جنگ نمودن

بزرگ عرب عتبه نام ور

هژبر ژیان ابر شمشیر بار   عم مصطفی حمزهٔ نام دار   درآمد علم کرد شمشیر کین   برآورد دست اجل از آستین
درآویخت با عتبه چون شیر نر   بدستی حسام و بدستی سپر   بکف تیغ تنها ابر خون بار گشت   هوا آتشین چون دم مار گشت
ز بس جستن برق تیغ و سنان   شد از تیره چشم تماشائیان   دم تیغ جستی ز پشت سپر   بدان سان که چون ز اخگر شرر
شد از گرم مردان ز کوشش زکین   یکی بهر کفر یکی بهر دین   بچشم یقین مرگ خود دید فاش   بنعش در آب عرق در تلاش
چنین آن دو پرکینه در حرب ها   نمودند بسیار رد و ضرب ها   چو رد و بدل شد بسی ضربها   تماشا به یزدان عم مصطفی
درآمد بکردار غرنده میغ   علم کرد چون شعله برنده تیغ   ز های نعره ز الله اکبر کشید   بکف شعله تیغ او بر کشید
بکردن بزد عتبه را تیغ تیز   برآورد از جان او رستخیز   رسول خدا نیز با پردلان   کشیدند تکبیرها از میان
بیفکند خوارش به پشت دغا   سر از تن جدا او سر از تن جدا   بشد عتبه با شور غوغای خویش   سر خویش را دید بر پای خویش
تن کشته در خاک یکدم طپید   روانش همان دم به دوزخ رسید   که آنکه بند و بجنگ خدا   در آن دو فلک این چنینش زبا

پس آمد بناورد شیر اله

مبارزت نمودن ولید لعین با جناب امیر و مغلوب گردیدن آن کافر

ولید دغا در چه تند اژدها

زباها جوابی سری پر ز شور   با تیه بازوی خود در غرور   بدستی تیغ بدستی سپر   پر از بغض جان پر از کینه سر
چه شیر خدا بازوی مصطفی   در آن دانه عمرو و مرحب زبا   بمیدان هم آورد خود را بدید   زجا همچو قهر خدا بر دمید
بیامد برش تیغ انگیخته   بهم آتش و آب امیخته   برو حمله آورد اول ولید   بفرق شه اندر اخت تیغ آن پلید
هژبر دژم تیغ او کرد رد   پس آمد هم بروی تلافی کند   درآمد به تنگش چه ضرغام دین   برآورد چون برق صمصام کین
بکف قبضهٔ تیغ کرد استوار   چو بر داشت بازوی تیغ [illegible]   [illegible]   قدر کن ای من علامت بزن
قدم پیش بنهاد و پس برد دست   ولید اندم از بیم سر کرد پست   سقط برادکشت ضرغام دین   برآورد ز الله اکبر طنین
بقدرت بزد آنچنان بر سرش   که تا پا دو پرکاله شد پیکرش   بیک تیغ افتاد دنبی درست   غریو آنچنان [illegible] بخاست
ز بس تیغ تیزش بکلی شکافت   تن او جدای طپیدن نیافت   دگر بار با سید المرسلین   کشیدند تکبیرها اهل دین

از آن نام داران یکی شیر بود

مبارزت نمودن عبیده با شیبه و مغلوب گردیدن عبیده از زخم خوردن او

همه سوی عبیده از کین رو نمود

عبیده درآمد بجنگش دلیر   بذوق شهادت بمیدان کشته سیر
برافراخت تیغ برانگیخت گرد   برآویخت با کینه اسم نبرد   چه کردید رد و بدل ضرب چند   ز مکر عدو شد آن ارجمند
هراز حیله آتش کین شعله گشت   بسر تیغ شیبه برپا زدش   ببرید تا استخوان تیغ تیز   شد از استخوان قلم ریزه ریز
درآمد زپا خورشید آن نام دار   براه خدا کرد جان را نثار   چه این عم سید المرسلین   بمیدان بغلطید در راه دین
ملایک گرفتند کرد اندرش   نهادند بر زانوی خود سرش   ولیعهد نه کرد شیر خدا   که شیبه در آورد او را ز پا

رسانید خود را باو ناگهان

رسانید خود را باو ناگهان   بدان سان که آید قضا ز آسمان   همان تیغ را نیز بر وی کشید   که چون [illegible] از دستش چکید
بزد بر کمرگاه کردش نگون   رسانید از لطف خود را بکون   بشد خوارش بد دین کرد   دل مشرکان را پر از بیم کرد
پس آن شیر رحمت حمزهٔ نام ور   گرفتند از جای آن هر دو سر   ببستند مجروح خود را بپشت   که بد دست بر جای زخم درشت
بنزد رسول خدا آمدند   مظفر بدشت وغا آمدند   سر مشرکان ظلوم جهول   فکندند در پیش پای رسول
شد از قتل اعدا بسی شادمان   به شکر هر موی گشتش زبان   ولیکن بسوی عبیده چو دید   برخ آب چشمش ز رقت چکید
عبیده چه دیدش چنان اشکبار   بگفت ای فدایت چو من صد هزار   نگهدارد ایزد ترا در امان   ز هندیت یکسر مو زیان
چه کم می شود ما اگر کم شویم   همه محض از بهر فدای توایم   کنون بار از یار لطف یزدان [illegible]   ترا عمر چندانکه ما راست خاک
نمی دانم از اینکه مرگم رسید   ولی آه اگر من نباشم شهید   پس بگفتش نبی ای عم   ازین ره میاور بدل هیچ غم
براه خدا دادهٔ نقد جان   شهیدی تو شک نباشد در آن   عبیده از آن مژده دلشاد گشت   ز فکر غم مرگ آزاد گشت
پس آنگه بحکم رسول خدا   سوی خیمه بردند از رزمگاه   وز آن سوی خویشان عتبه ز درد   بچشم آب گرم و بدل آه سرد

گرفتند ابوجهل را در میان

آمدن خویشان عتبه بنزد ابوجهل ملعون و او را آزرده نمودن

بضرب حسام و بزخم سنان

همه ای ز رشتخو ناکس نابکار   بدینی رسیده از عناد تو کار
باین آمدن هیچکس پا نداشت   همه پرخاش با مدعی جا نداشت   برحمت رضا مند پیر و جوان   بپیر از تو ای دشمن دودمان
همه آتش برافروختی روز و شب   نه بستی ز آزار شاه عرب   چه شیطان بتلبیس تو بهر غدر   بیاوردی این سرو را زا بدر
همه زین بکو اری بکشتن دهی   نه بینا دو چشم تو روز بهی   ز سوز دل خویش از بهر خون   بگفت اینچنین با ابوجهل دون
درشتی نمودند بیرون ز حد   به بیداد آخر بخشم خرد   همه با این سخنهای تلخ درشت   [illegible] بمشت
نهادند دل بر نبرد ستیز   بعزم مکافات کشتند تیز   یکی درع ابوجهل را بد ببر   همه تیغ [illegible] کار کر
گرفتند از او آن زره را بوام   همه کیر شد از اهل دین انتقام   پس آنکه جوشن نا مبارک گرفت   بپوشید مردی بکین گفت چست
عبیدالله ابن منذر بنام   بیامد بمیدان پی انتقام   همه از سرفرازان معزز بود   بمردی در آن قوم مشهور بود
غضنفر چه دیدش بدشت نبرد   گمان ابوجهل بر گفت کرد   بپوشید آن اندیشه با کبر دار   چه شیر گرسنه همه جوید شکار
چو آمد بنزدیک آن درع پوش   برآورد تیغ برافراخت [illegible]   بگفت ای عدوی خدای قدیر   ز این ابوطالب او را بگیر
بزد تیغ بر گردنش ناگهان   سرش جست چون گوی از آن چوگان   بیفتاد بر خاک بی سر تنش   بدانست ضیغم پی آن کشتنش
که او کر بوجهل ظالم شود   ولی در [illegible] برادر بجو   [illegible] او را بیفکند خود بازگشت   بفیروزی فتح [illegible] ز دشت
از آن کشته آن درع را در زمان   کشیدند بیرون ز [illegible]   دلیری بپوشید بو قیس نام   بمیدان پرخاش بگذاشت گام
چه بر دید [illegible] حمزه او را بدید   گمان ابوجهل کرد و دوید   فکندش بیک زخم بر روی دشت   چه دیدش که او نیست زو در گذشت

پس ان ورع میشوم باو گرد   کشیدند ان کشته را هم زبر   بپوشید از بهر حرزش بر تن   یکی صد صله نام از ان انجمن
نداد هم به بند ابو جهل دون   یکی ضربت صد بر سر نگون   چو شد کشته او هم در ان ورع گم   زهم اب گردید دلها چو موم
دگران کفن را بپوشید کس   برامد ز دل اسر کش نر اهوس

جهاد نمودن معوذ و معاذ انصاری با سرکرده اشقیا ابو جهل لعین

چا سا فی اکنون دو جای یار   بکن سر خوشم از ان می خوشگوار   که من کار دارم در این داستان   ابو جهل را می کشم راستان
چنین گفت راوی ان هر دو مرد   چو کشتند کشته بد بخت نبرد   بیامد ابو جهل در پیش صف   سوار شتر بر لب آورده کف
چو آتش رخش در گرفته ز طیش   چنین گفت کای سروران قریش   که این نامداران بطحی زمین   اگر عتبه و شیبه در دشت کین
نهادند از جهل خود سر بکار   میارید ازین ره بدل هیچ بار   که کشتند ایشان ز راه نواب   نمودند بر جنگ جستن شتاب
نبودند اگه ز تدبیر رزم   بهشتند از دست الحال جزم   دگر انکه جنگست این نور زینت   درا اینجا به جز تیغ ساطور نیست
همین است آخر مال نبرد   که اینند بمیدان یکی از دو مرد   نه ما کم شد ندار لشکر مرد دستبرد   سلامت بمانند القوم نیز
عبیده که کم شد مدارید کم   که او بود سالار را ابن عم   ز افتادن ان سه تن بر زمین   زما کم نشد هیچ افزود کین
کمر را برای کین به بندید تنگ   که او بود سالار را ابن عم   بکوشید با تیغ الماس فام   هم از بهر ننگ و هم از بهر نام
چو بشنید از یک دو کس دل کران   که از مانت فتح ظفر بیگمان   همان گفت کز دیو پیش سپاه   که راند بلند بر اسوی رزمگاه
از ان بود دو هر دو ز انصار دین   از ان جان نثاران سالار دین   برادر بهم ان دو کردن فراز   به نام که معوذ معاذ
شنیدا ز اصحاب هجرت مدام   ستمهای آن اهرمن را تمام   که بیکبار از غایت بغض کین   در ایام دعوت سالار دین
ز جان کشته خصمش بدان اعتبار   قسم خورده بر قتل ان خاکسار   چو دیدند او را در ان رزمگاه   چنان تیغ بر کف میان سپاه
ثانیه ان دو هر خانجو افراز   بکردار شیر بیشه کارزار   بجستند از صف چو تیر از کمان   نمودند ان تیره دل نشان
بر فشند تا ز ان میان دو صف   یکی تیغ هر یک گرفته بکف   خروشان بکردار رعد بهار   بکف تیغها شعله سان برق وار
براورده تیغ کشتن بوجهل   رسانند خود را باو چون اجل   معاذ دلاور ندیدش امان   برامد چو تیر قضا ز آسمان
بزد تیغ بران بوجهل شوم   تو گفتی مگر بود پایش ز موم   جدا شد یکی از ان نامور   ز تن پای ان شوم بدکار کر
چو پایش جدا شد از تنش   نگون شد بروی زمین کردنش   جدا شد ز پشت شتر در زمان   سر پر غرورش در اتد بخاک
چو بر خاک افتاد زانگونه پست   معوذ دلاور برافراخت دست   درآمد ز پهلو بکردار باد   بجان نفس راست کردن نداد
به پیشش یکی تیغ زد برق وش   به نکافت از سینه تا پهلوش   به غلطید فرعون امت بخاک   جهان شد از ان کلب ناپاک پاک
بنا دشنه کو داشت از کین نهفت   بپایش زد آخر سپهر درشت   و با عکرمه ... ان بلید   چو او را بکو زر چنان کشته دید
عقب از نهادش برآورد دود   چو تند آتش رو بمیدان نمود

زخم خوردن عکرمه ز لشکر ابو جهل معاذ دلاور را

معوذ دلاور نداکه ز زاد   همانکه درامد ز جنب ان عدو   بدستش یکی تیغ زد تیز دم   بیازو ان نامور شد قلم

نداز آخوان مغزها ریخته

...ز استخوان مغزها ریخته   ولا پوست ماند اندر او تخته   بزد تیغ سوی صف خصم تفت   معاذ از پیش رفت او را بیافت
...چنان ضربت ان لنگر   نبود آن جوانمرد را هیچ باک   برآورد خون کف دست خنیابار   تو گفتی مگر بسته بر کف نگار
...سپس هر دو آن پیش صف   بنزد رسول خدا از شعف   بگفتند یا سید المرسلین   بنا شد یزدان بنزد زمین
فکندیم ابو جهل دون را بخاک   بر آیا ز تن یاد تن که چاک   رسول خدا از طرب ان زمان   برآورد تکبیر با مومنان
پیر سپاه احوال کنند باز   همچون سرنگون گشت آن سرفراز   نبی کرد پس تیغ هر دو طلب   بدید و بفرمود هر دو طلب
که دارد ز خونش نشان هر دو تیغ   نکردید در قتلش از خود دریغ   ولیکن سب یکبر د معاذ   که دستش برادر چنین حبدار راز
بر فشند پس هر دو با تیغ تیز   دگر باره غزان بدشت ستیز

ذکر جهاد نمودن ابو دجانه انصاری بمیدان و کشتن عاصم نابکار را

به غلطید بوجهل ملعون بخاک   بیامد یکی پیش صف خشمناک
که عاصم بدش نام نامی بجا   بیامد سپه بود روز دغا   بگفت ای دلیران بطحی زمین   بیفتاد یکی دست بر آستین
برآرید شمشیرها از نیام   درآیید در معرض انتقام   بکوشید مانند مردان مرد   برآرید آتش ز دشت نبرد
کنون وقت انتقام کین مدارید باز   که که بقطع رحم دست باز   سپاه دا مهر انگیز مر نجات   نجات ار بجا بدینه کاینات
بجوشید لشکر ز گفتار او   بهم رو نمودند از هر دو سو   ولی گفت دجانه نام دار   روان سوی عاصم بپا کارزار
یاد کرد چنین رو برد در مصاف   بزد بر سرش تیغ خارا شکاف   چو شمشیر او بر سرش راه یافت   ز سر تا لب ... گوش یافت
بغلطید بر خاک آن دل سیاه   تو گفتی که به مرغ آتش برآ   در اندم که گفت من بنام نجات   نجات ار بجا بدن کاینات
بشد مستجاب ان دعا در زمان   ندادش قضا یک ساعت امان   وزان پس بیامد پی انتقام   یکی بت پرستی معبد بنام
به جانه تیغ از بهر سر   نشد تیغ او هم برا و کارگر   دلاور دلاوری نام جو   چو فتاد از خود ... برو
ز جا جست پس تیغ کین آخته   بر قتل عدو دست افراخته   بزد تیغ بر معبد کینه ور   نشد تیغ او هم براو کارگر
که سر تا بپا زیر فولاد بود   نبارست شمشیر او ره گشود   نیامد چو از تیغ او هیچ کار   برآشفت از ان حال ان نامدار
به غرید از خشم چون تند میغ   برا و تیغ بارید بر روی تیغ   نشد کارگر هیچ شمشیر او   و ما گفت معبد بر او زاد
روان شد ز بی تیز ان اژدها   چو شیری کرگ در شکارش رها   بان صید جسته ز کف چون رسید   گریبان او را گرفت کشید
فکندش یک حمله بر خاک پست   برآورد کینه به سینه اش نشست   فرو برد تیغ ان بیر او حمید   سرش را به برید چنان کو شنید
رسیدند از هر دو جانب یلان   کشیدند شمشیرها از میان   قدم بر نهادند بر خشتکی   چو ارباب کفر ... الفقد دین
سپه گرد هند مردان بهم   نمودند هم نبردان بهم   برامد خروشیدن کوس پار   درآمد ... شمشیر ... ز جای
علم گشت شمشیر چون شعله دار   بشد گرم هنگامه گیر و دار   فتادند بر یکدگر همچو میغ   تواضع نمودند با هم به تیغ
دو پر شور قلزم برابر زنند   شد اندم چنان رستخیز بلند   هم از وحشت ان زره آکو ...   ببارید از آهنین ... خون

فتاد آنچنان بر زمین از اضطراب / که گفتی قیامت برآمد ز خواب
ز خنجر هوا آنچه شمشیر بود / ز خون دشت چون [illegible] شنگرف بود
سنان بر سر نیزه از آن چنان / که جنبد زبان مار را بر زبان
فضای جهان بر یلان گشته تنگ / بلا نیز از گیر افتاد جنگ
زمین شد چو پشت نهنگ آهنین / هوا چون دم اژدهای سهمگین
دم ابر شمشیر شد خون فشان / به پای اجل برق جستی از آن
خروشیدن پردلان رعدوش / ز هوش از سر شیرمردان ربود
شد افروخته آتش کارزار / سنان شعله آتش و دودش غبار
دلیران بکوشش کمر بسته سخت / شده روی میدان چو بازار رخت
هوا گشت کین بار را در گرفت / سر تن بهر سو بدن در گرفت
یلان گشته دست و گریبان / روان اجل گشته توام بهم
زره ها چنان گشته از خنجر فگار / چو لاله دمید از دم جویبار
ز بس کوفتن گرزهای گران / شده دشت بازار آهنگران
ز بس نیزها بر زمین گشته جا / تو گفتی که از هول دشت دغا
طپیدست از بس دل اندر برش / شده موی ها راست بر پیکرش

ذکر حمله بردن شیر خدا با گروه اشقیا و کشتن آن نامرد بی خدا چندین نفر از سرکردهای اشقیا

دران داوری [illegible] / که بشنید شیر خدا زان نهیش
چو ضرغام دین اندران ساخت / به سان هژبر غضبناک تاخت
چو آمد بر صف چون شیر نر / باو [illegible] رو برو با سپر
بجسم هر سه حمله بر او گشتند / قیامت ز میدان بر انگیختند
به چنگال نام آوران تیغها / ز بارندگی گشته ابر بلا
قدم پیش بگذاشت ضیغم دلیر / درآمد میان دو شمشیر شیر
نخستین دو شمشیر را رد نمود / چو نوبت [illegible] زود زود
برافراخت شمشیر زد گرم تر / یکی را بگردن یکی را بسر
سر او برید و تن او درید / فتادند بر خاک هر دو پلید
بیفکند چو خصم پیش بگذاشت پا / براو آفرین کرد نام خدا
روان شد دگر سوی با تیغ تیز / برآورده از رزمگه رستخیز
تو گفتی که تیغش بکف [illegible] / که هر کو آمدش بر سر ره درود
علم کرده شمشیر با زینهار / برآورده ز اعدای ملت دمار
درآمد بکردار گرگ گله / درآمد ز پهلوی او حنظله
که او بود سفیان به پیش صف / قدم پیش بگذاشت ضیغم بکف
چو شیر خدا دید کان بد نهاد / به تنگ اندر آمد بکردار باد
گذشته ز قابوس تیغ آختن / به شمشیرش از تن سر انداختن
برافراخت بازو چو شیر دژم / بزد بر سرش مشت قبضه بهم
چنان مشت ضیغم بفرقش نشست / که از کاسه سر دو چشمش بجست
بیفتاد از آن صدمه بر دشت کین / دو چشم [illegible]
ازو نیز بگذشت شیر ژیان / بزد دیگری را دو نیم از میان
بدینگونه هر سو روی نمود / [illegible] تهی از عدو می‌نمود
که ناگاه چشمش به [illegible] فتاد / رسانید خود را باو همچو باد
که بد او علم طلحه با زبیر / سراپا پر از شر خالی ز خیر
رسول خدا از وی هم آزرده بود / بوقت دعا نام او برده بود
چو نزدیک او شد [illegible] / درآورد تیغ برافراخت بال
بگفت ای عدوی خدا و نبی / بگیر این بلا را که زد دست [illegible]
بزد بر میانش چنان چند تیغ / که او را دو تا کرد یکبارگی تیغ
درآمد ز پا سرفراز قریش / به پس نیمی افتاد نیمی به پیش
ز سوی دگر حمزه نامدار / برآورد از جان اعدا دمار
به عزم سر خون اعدای دین / برانگیخته خاک میدان کین
به نام آوران با آب و جاه / بکشتند بر دست او هم تباه

ذکر دلاوری سعد معاذ انصاری و شهادت ایشان در راه دین

دیوان دلبر منور

... دگر بدینگونه نیز

مبارزین و باقی شرح حالات

فکندند آتش بدینسان ستیز
سوارها تیغ کین آختند / ز اعدا جهان را بپرداختند
شنیدم که آن روز آن هر دو شیر / معوذ معاذ آن دو مرد دلیر
دو [illegible] کاری در اندر دشت کین / که کردند تحسین سپهر زمین
معوذ [illegible] در راه اهل عناد / تنی چند افکند [illegible] فتاد
ولیکن معاذ آن یل نامدار / همان [illegible] آن خاکسار
[illegible] / بدست دگر تیغ [illegible]
بآن حال المؤمن پاک دین / براو گشت یکچند با مشرکین
چه دید آنکه از بهر رزم و قتال / [illegible]
برآورد آن دست را زیر پا / کشید و نمودش ز بازو جدا
بآسانی بکندش چو آن حق پرست / که گفتی توان [illegible]
بکند درآمد بدشت نبرد / نه حیفش ز دست نه یادش ز درد
بیکدست پس دست بردی نمود / که گفتی براو دست دیگر فزود
دگر آنکه بشکست در رزمگاه / بکف تیغ دجانه رزمخواه
بیامد بنزد نبی شکوه مند / که این تیغ دست مرا کرد بند
شکافنده ماه بر آسمان / بدستش یکی چوب داد آن زمان
چو بگرفت دجانه رزمخواه / [illegible]
یکی تیز دم تیغ خونریز دید / [illegible]
ز شادی رخش گشت خرم بهار / دلش بردمید از پی کارزار
روان شد همانندم بعزم مصاف / علم گشته آن تیغ خارا شکاف
بآن تیغ آن روز چون پیل مست / بسی سرفرازان ازو گردید پست
بنی آدم از یکطرف این چنین / درافکند آشوب در دشت کین

امداد کردن فوج ملایک اهل اسلام را

ز سوی دگر لشکر آسمان / برآورده گرد از زمین زمان
از آن راه در دیده مشرکین / نمایند بسیار مردان دین
بحکم فروزنده ماه مهر / فراز نما سقف نیلی سپهر
مجسم شده جمله گرد چنان / نمودند خود را بر آن مشرکان
ببالا چو سرو و برخ یاسمن / [illegible]
بکف جمله را [illegible] / عمامه بسر سبز گلگون زرد
دو شمله رها کرده بر پشت سر / فزونتر بهیبت ز شیران نر
سراسر کمند افکن نیزه دار / شده بر ستوران ابلق سوار
روان آن ستوران بر دشت کین / چو صرصر [illegible] سپهر زمین
بدینسان ملایک شده جلوه گر / [illegible] تیغ سپر
کسی کز دلیران اسلام کیش / شدی عاجز از دست خصم [illegible]
[illegible] / رسیدی بامداد او در زمان
بر آن خصم بر تاختی خشمناک / بیکضرب او را فکندی بخاک
[illegible] / [illegible]
رسول خدا سرور ممکنات / شه انبیا سید کاینات
درآمد به پیش جهان آفرین / برآورد دست اجابت قرین
[illegible] / [illegible]
ز فرمان ده آسمان زمین / طلب کرد فیروزی اهل دین
پس از ریزه سنگ مشتی بکف / [illegible] صف

دعا کردن پیغمبر خدا [illegible] مومنان [illegible] ریزه سنگ افکندن

دعائی بخواند [illegible] / بیفشاند پس جانب مشرکان
چو سالار عالم بر افشاند دست / درافتاد در صف [illegible] شکست
[illegible] هوا / ز جا کنده آن کوه فولاد را
بگردید روی سران قریش / [illegible]
چو افتاد آن سنگها بر زمین / برآمد ز اعدای جان سهمگین
[illegible] افتاد آشوب در دشت جنگ / جهان گشت [illegible]

ز آتشی که شد خون اعدا ز تاو   طپش بر بهی لرزه بر تن فتاد   سر آنکه کشتند ماند ست   نمان خود در فتنه بر ... زدست
نه جای قرار و نه پای فرار   زمین سنگلاخ هوا تیر بار   کند هر که با خالق خویش جنگ   سر آیدش تیغ بلا بی درنگ
فلک رشته عقد ایشان گسیخت   زمانه ز کف دادشان بر گریخت   هر آنکه کشتند بر دشت جنگ   به آن ناه ارزن بریزد ...
دلیران اسلام شیران دین   چه دیدند احوال دشمن چنین   ز کشتن کشیدند دست آنزمان   به بستن فتادند جنگ آوران
رها شد ز دست دلیران کمند   درآمد خروشش بگیر و ببند   به پیش آن بزرگان گردنکشان   گریزان افتان و زاری کنان
ز پی شیر مردان اقبالمند   کمند افکن دست بر پشت بند   دلیران بیژن دوران دار گیر   نمودند هفتاد کس را اسیر
دگر نیز هفتاد کس کشته بود   هم از خونشان دشت آغشته بود   ازانجمله رفتند ادبار البوار   بعزب ... نامدار
دگر ها جستند از قتل و بند   پریشان ... خسته مستمند   گرفتند در پیش راه حرم   ولی پر ز آه و رخ پر ز غم
ز اسباب ساماں و مال فزون   ... خاص خاص   شدان هم قسمت اهل دین   غنیمت گرفتند از مشرکین
چه گشتند آواره آن جفا   کمر بستهای رسول خدا   سر کشتگان را بریدا ز تن   کشیدا از زنگان در رسن
رسیدند از دشت پرخاشکین   به فتح و ظفر نزد سالار دین   فتادند آن جان فشان بندگان   به پیش قدومش سر کشتگان
پس اول خداوند انور نشان   همی جست رضای خدای جهان   به پیش ظفر بخش یزدان پاک   بمالید روی مبارک بخاک
بدان عجز و زاری افلاک کی   همی بود دازان ... بنداکی   پی شکر آن نعمت بیقیاس   ادا کرد آداب حمد سپاس
سپاسی همی شنیدا ...   ز نوع بشر تا زمین ملک   وزان پس بمو آفرین خدای   بران برق دستان فولاد پای
که امروز کاری در شتکین   نمودید بر جان بدخواه دین   ... پیاده ... از شمار   زور گاه ... کار

پس آنکه ببرهای آن اشقیا   **بعد از نظر کردن رسول خدا بر سرهای اشقیا و دیدن سر ابوجهل**   نظر کرد و لب بر ز شکر خدا

بیامد بر چشمش سر بو الحکم   چنین گفت کس نیست خوار ام   همی خواهم کسی کاو رد این خبر   که بو جهل را از چه آمد بسر
شنیدا ابن مسعود را این کلام   ... همان دم بکذاشت کام   بیامد شتابان چه باد شمال   ابو جهل جویان بدشت قتال
هر بیدش بکوار فتاده بکی   ... توتنش کشته چاک   دری با چنان زخم خاران ...   هنوزش چه ... جان بناف
چو دید ابن مسعود نام زبون   بد انگونه افتاده بر خاک خون   بدرگاه حق برد اول سجده   سپاس ظفر شکر نعمت نمود
وزان پس بآن ناکس آورد روی   بگفتش همای کرکس زشتخوی   بیا ای ... هیچ از بیغش کین   چه کردی تو با سید المرسلین
هوا دار اصنام بودی ز جان   بدل دشمن کردگار جهان   فراموش کردی به حکم غرور   ز مهر اله فوق غفور
نمودی به حکم الله را اهتمام   همی فرعون لقب گشت بو جهل نام   بدانسان ... در کفر بشتافتی   ز نادانی ... اجر آن یافتی
کنون در خور خویش دیدی جزا   رسیدی به جای ... سزا   سپاس ... بخش یزدان پاک   گزین شاه بگذاری ... بخاک
نگه دار ... چندان ...   همی با این ...   بگفت این بگذاشت پا بر سرش   همی ساز زد تن دور ... سرش

جواب ابوجهل گفت از فنا

بپاسخ ابوجهل گفت آن زمان   همه از فنتی حق بستم دل ...   من آن سرکشم کز ... خویش   شدم کشته بر دست افزون ...
ولیکن ازین رتبه امتیاز   تو آن بزرگ ... بر حق ممتاز   همی بکذر ... به جای بلند   ... چشم رحمت بسوزان سپند
بگو اول از کیست فتح و ظفر   مرا از تن آنگاه بردار سر   به در ابن مسعود گفت اشقی   شد الحمد لله فتح از نبی
تو همچنین ای گردن کشان قریش   همه چون تو ... برخون خویش   ولیکن ز فرعون کافرتری   همی ... کفر ... پروری
بگفت ابن شمشیر ... کشید   همی بردار دار تن سر آن پلید   در آن دم به تیغی فتادش نظر   همی ... اجل کشته را بر کمر
برآورد آن تیغ را از نیام   که ازتیغش اولی بود انتقام   بگفتش به تیغی گرای کینه ور   به بستن ... تنتی را بر کمر
نمایم من از تن سرت را جدا   نمانده باری ده مصطفی   بگفت این بگذار شمشیر حلق او   دم تیغ از آن یلی نام جو
در آن وقت آن کافر دل سیاه   ... ز شمشیر حالی تباه   چنین گفت ... خویشتن   همی دانی تو در قوم پیوسته من
سرافرازی بودم محترم   رها بیش گردن جدا کن سرم   بدان تا نماید بر دشمنان   کلانتر سرم از سر دیگران
چه بشنید قاتل از او این سخن   به خندید گفتش ای اهرمن   نباشد ازین بیش کونه خری   باین سر نگون ... سروری
خیال بزرگی بنه از سرت   به جز خاک نبود همی جز افسرت   دگر من کی دارم این را روا   همی این آرزو هم بر آید ترا
بگفت این شمشیر را داد کش   ببرید از هیچ گوشش سرش   پس آنگه بخاک مذلت کشان   بیاورد نزد نبی در زمان
پیمبر چه دید آن سر پر زکین   شد آن خاک میدان ز خونش عجین   بدرگاه حق سجده شکر کرد   گران خاک بر سر ... آورد گرد
وزان پس بپرسید خیر البشر   همی دلکه کسی کز نوفل خبر   بپاسخ چنین گفت شیر خدا   همی ... اشرف انبیا
بتابند رب قوی قدیم   بشمشیر کردم من او را دو نیم   فرستاده داور بی نیاز   ز شادی به تکبیر لب کرد باز
به فرمود شکر اله و دود   همی از من قبول این ... نمود   بدان آن سینه اندرون را امان   گرفتار گردش ... جوان

وزان پس بفرمود بر فتح اله   **... رسول خدا در افکندن تن سرها در چاه و بیتابی عباس ...**   سوی در مکه رفت از بارگاه

بفرمود کاصحاب اقبالمند   تن کشتگان را به چه افکنند   اسیران اموال اعدای دین   همه هست آن را که ... آتشکین
ز هر جا بیکجای جمع آورند   یک آن هر دو را پاسبانی کنند   کنند تا رسول خدای جهان   بفرمان حق حکم ...
بدانسان که گفت اشرف انبیا   رسانیدند آن جا ...   شنیدم گزارندگان ملول   یکی بود عباس عم رسول
همی از سختی بند بد دردمند   فغان از ... بلند   شنیدی چه افغان او آنجناب   ز بی تابی دل نرفتی بخواب
یکی گفت با او ز اصحاب دین   سبب چیست یا سید المرسلین   همی دار بیداری چنین آنجناب   دل چشم اقدس ... آرام و خواب
به فرمود کین ناله عم من   ز سر بیم خواب و قرارم ز تن   یکی رفت آن بند را سست کرد   بیاسود عباس از رنج و درد
زبان بسته از ناله شد خموش   بیامد چه آهنش ... بگوش   به فرمود آگه چه بر جان او   همی باید ... افغان او
در آن دم ز اصحاب گفتش یکی   همی کردم بندش سبک اندکی   زبانش از آن جان ... یافت   همی از بند سختش ...

شنید این سخن چون رسول کریم / بفرمود از روی لطف عمیم
ز ارشان با بود بند ار کس جست / نه بند چون هند عباس است
چنین گفت کو عدل رسول خدا / براین عدل الطاف جانها فدا
برون دیگر ایام داوران بگاه / برآمد چو سلطان انجم سپاه
بیامد به مجلس شه شرع و دین / ستون سپهر آفتاب زمین
بفرمود اصحاب اخیار را / بیارند اسیران کفار را
بامر خدا حکم کردن گرفت / قضا حکم او را بکردن گرفت
ازان بستگان هر که دارنده بود / نبی فدیه بروی مقرر نمود
که وجه فدا را نماید ادا / تن خویش از بند سازد رها
با وگفت عباس انکه چنین / مرا مشمر از جمله مشرکین
که ایمان برب تو آورده ام / تبرا از اصنام حقه کرده ام
انه بی آمدن چیز بودم نفور / گرفتند همراه قوم بزور
بپاسخ بگفتش پیمبر چنین / که داند ز اسلامت جان آفرین
ولی آنچه دیدیم ما از شما / کشیدید شمشیر بر روی ما
نداند ترا این سخن هیچ نفع / نگردد باین گفت کو فدیه رفع
بلا فدیه دیگر بیار این سخن / نه تنها ز خود بلکه از چار تن
ز خود و ز عقیل و ز نوفل دگر / که استند هر دو برادر پسر
چهارم حلیف تو ای ابن عم / که انهم بود عتبه ابن عدم
چو بشنید عباس از آن سخن / برآورد در آمد دران انجمن
بگفت آه ان استطاعت کی است / مرا اینقدر ها بضاعت کی است
که من زر ادا فدیه چار تن / بصد سال این بر نیاید ز من
نبی گفت ای عم بلا ان درم / ازان زر که وقت خروج حرم
سپردی به بانوی خود در نهان / بگفتی مرا گر رسد آفت زمان
تو خواه اینقدر ز حصه خود ببر / بهر یک را اولاد ده این قدر
چو عباس بشنید این ماجرا / ندانست ابا ز کردن روا
بگفت از تعجب به خیر البشر / که از راز پنهان ام دادت خبر
نبی گفت الله علیم خبیر / که او هست بی شبهه ما فی الضمیر
در انوقت [illegible] دلکه / چنین گفت از پاکی اعتقاد
سخن راست گفتی تو ای مقتدا / که آگاه نه هیچکس جز خدا
بیاورد ایمان بصدق یقین / شد آزاد از بند دنیا و دین
[illegible] شد ز ایمان او شادمان / نمودند شادی همه مومنان
وزان پس بدست رسول جلیل / بیاورد از صدق ایمان عقیل
دو بالا بشد شان مصطفی / برافروخت چون گل رخ نفر
که در حق داران ابن عم حکم راند / اسیران نام آوران پیش خواند
ازایشان کسی کو نبودش بضاعت / چنین فدیه بروی مقرر نمود
که استاد اطفال یثرب شوند / نوشتن دهند یاد انکه روند
ازان کار هم انکه بهره نداشت / بفرمود آزاد و منت گذاشت
ولی زان اسیران باشان نفر / یکی نضر بد و یکی عقبه دگر
ز گردن کشان کلان قریش / بکفر ضلالت هم از جمله پیش
که ابلیس از کفرشان داشت ننگ / بکشت صنم گشته دلها چو سنگ
ز بس حمق بغض سنگین ولی / منکر گشته چون کافر بابلی
در ایام دعوت به بطحی زمین / نبی گفته آزار اصحاب دین
نظر چون بر ایشان فکند انکتاب / بفرمود اشارت بضرب الرقاب
که از شدت کفر آنهر دو کس / همین را سزا دار بودند بس
وزان پس بحکم اله ودود / غنیمت براصحاب قسمت نمود
پس انکه بفتح و ظفر شد سوار / بران چاه در ره فتادش گذار
که زانکنده بود اصحاب دین / به حلقش دران چه تن مشرکین
بیامد بایستاد بالای چاه / نمود ابتدا از ستایش خدا

در ذکر ایستادن حضرت خاتم الانبیا بر سر چاه و خطاب کردن با مشرکین در سر چاه بدر

همان کشتگان کرد اول خطاب

بران کشتگان کرد اول خطاب / خطابی پر از شکوه با عتاب
چه در نام هر بر زبان / بگفت [illegible]
بدان ناکسان وعده رب خویش / بحق یافتم فالی از کم و بیش
شما نیز آیا چنین یافتید / بوعدا که خویش [illegible]
بدیدید قهر نکال خدا / که بابشید دایم بان مبتلا
نیایید هرگز ازان فرصتی / [illegible]
یکی بود با ما شما را نژاد / نمودید پیش از یهود ان عناد
بدیدید آیات از من تمام / زاعجاز هم از [illegible]
نکردید از این لطف شکر خدا / که پیغمبر خویش کرد از شما
فتادید از جهل بر راه بد / برفتید [illegible]
بتکذیب گشتید همداستان / نمودید تکذیب بیگانگان
بان هم نکردید بس اکتفا / نمودید از کعبه بیرون مرا
همین مردم اجنبی القریش / مرا جای دادند در شهر خویش
ببستید ازان پس چو حکم کمر / بروی کشیدید تیغ تبر
نمودند الفدا یاری مرا / ز بیگانه شد حق گذاری مرا
دران وقت با سید المرسلین / عمر گفت یا چند دیگر چنین
که ای اشرف خلق رب جلی / با جساد بیجان سخن میکنی
نبی گفت ایشان به حکم خدا / با بیحرف سامع ترند از شما
وزان پس بپیچید از انجا عنان / به دولت ز شد سوی یثرب روان
ز اصحاب شد زید را خواستکار / نمودش به تعجیل تا خود سوار
بفرمود تا آورد پیشتر / باهل مدینه رساند خبر
که فیروز شد سید المرسلین / سیه روی گشتند اعدای دین
به حلقش همان دم بره رو نهاد / برانگیخت چابک بمانند باد

ذکر رسیدن خبر شکست باهل حرم و مبدل شدن شادی ایشان با غم

کنون گوش کن حالت مشرکین / که رفتند دل خسته از دشت کین
نه اسباب بار و نه بارگاه / سرها برهنه به حال تباه
گریزان دل از طیش چون جرس / نگاهی به پیش و نگاهی ز پس
شکسته بپا جمله را خارها / بدل بار اندوه خروارها
گریزان ایشان خیزان ز بیم / برفتند در کشته از غم دو نیم
بی آگاهی آمد به بیت الحرام / که هر عکس شد صورت انتقام
هزیمان گردن کشان قریش / برفتند با آن تکبر ز طیش
ز نیرنگی آسمان دو رنگ / بهم شان بر شیشه بخت سنگ
بیک لحظه رفت از قضا و قدر / بتاراج اموال بر بار و سر
شدند آن دلیران که دار و گیر / گرداب فتنه کردی اسیر
تن چند دیگر که آمد ز بخت / ازان در ظلم بیرون کشیدند رخت
بجهد تمام بحالت تباه / برآورده جانی ازان رزمگاه
گریزان ایشان بپا و سر / فتاده کلاه گسسته کمر
بدل کوه اندوه در مشت باد / بحالی که بدخواه کس را مباد
بریدند این ره به خون جگر / بپایندش یه دو روز دگر
شنیدند چون این خبر مشرکین / فکندند ز اعراض چین بر جبین
نکردید باور نخست از غرور / که ان نزد شان بود بسیار دور
ولی چون بپایی رسید این خبر / بیفتاد شان آتش اندر جگر
چنان گشت دلها پر از زخم داغ / که پیچید شان مغز دل در دماغ
چو فی ناله برخواست از بند بند / ز دیوار در گشت شیون بلند
بسرها پراکنده شد بسکه خاک / زمین حرم گشت از خاک پاک
نبود آدمی [illegible] هیچ سنگی نماند / که از سینه ها آه چون مرگ خواند
شد از گریه سیلی بهر سو روان / بران گریه زد خنده ها آسمان
بسر کوفت این ان گریبان درید / فلک خنده بحال شان خواست دید
حرم دامن افشاند از گرد کفر / دل اصنام را خون شد از درد کفر
بحر دو سپهر بد رخ بر فروخت / عزا زین حرم دو زخ از غصه سوخت

ببارید از مو بمو خون چه ابر   که در هند بهمن چه در فارس گبر
بت نارکر ساله تا رنبد زند   بر سپهر و خویش رسوا شوند
کنون گوش بر مژده فتح دار   که زید آمد از ره چه باد بهار

رسیدن خبر فتح بیثرب دیار و تهیّه اسباب شادی در شهر

چنین گفت دانای این داستان   که چون زید شد سوی یثرب روان
نیاسود یکدم بره چون صبا   رسانید تا خویش را بر قبا
چه تیز دید گرد زید ارجمند   ندا کرد از شادمانی بلند
برانداخت عمامه را بر هوا   که شد فتح از سرور انبیا
تایید یزدان نیروی دین   نشستند در خاک خصمان کین
ابوجهل مردود آن شخص شر   دگر عتبه شیبه نام ور
همان زمعه با زلهٔ خویشتن   دگر نامداران آن انجمن
همه کشته گشته به تیغ نبرد   بنام و نسب یک بیک را شمرد
بگفتا فلان و فلان و فلان   نهادند سر زیر تیغ یلان
فلان و فلان سرکش ارجمند   بکشتند اسیر و شکنج کمند
به فتح ظفر اشرف انس و جان   فکندند اسیران به پیش عنان
کلام هم فرد ابد ولت رسند   بر اوج فلک برق ملت کشند
ز شادی علم زد همه اصحاب دین   رسانند سر بر سپهر برین
لب شه پر از شکر خدای جهان   زمین زمان از زبان و دهان
ز شادی جهان شعله بر فروخت   هم از پر تیران هوا را بسوخت
شد از خرمی خاطر دوستان   شکفته تر از باغ و از بوستان
کی این طراوت بگلزار بود   هم از ذوق ظفر رنگ رخ را بود
ز دلهای آن مؤمنان تا بلب   همه خنده بودی ز طرب
ز خندهای لب عرصه چهره تنگ   دل از ذوق اندر سینه گرم شلنگ
همه پیش جلو زید را کودکان   ز شادی روان دست بر کف زنان
بدادند ارشاد حق را نوید   همه شد گشته بوجهل شوم پلید
بدینگونه هر کوه برزن تمام   در آن روز بد شادی جشن عام
زبان مؤمنان را پر از تهنیت   دل مشرکان نیز در تعزیت
اگرچه یهودان ناپاک کیش   بتلخی تاریک دلهای خویش
نکردند رد این سخن را قبول   همه دانستا نیخواست فتح رسول
بلی هرزبان داشت انکار از آن   دل لیک زان اندیشه حال پر ز خون

مراجعت حضرت خیر البشر از جنگ بدر و آوردن مشرکان را بهمراه خود

بدینگونه بگذشت آن روز و شب   عدو را بغم دوستان را طرب
چه روز دگر خسرو خاوری   برآمد بر این تخت نیلوفری
چه فیروز بختان برافروخت چهر   منور شد از تاب رویش سپهر
جهان گشت روشن چه دلهای شاد   سیه زنگی شب چه غم بر فتاد
ز مردم بپوشید بازار کوی   به پیروی مقدم از شهر روی
برفتند با صد هزاران نیاز   شرف بخش افلاک آمد ز باز
بره دوخته چشم اهل حمید   همه تا کجا گرد موکب بلند
عیان شد بفتح ظفر کامیاب   فلک در عنان ملک در رکاب
بزرگان گردنکشان قریش   به پس دست بسته فکنده به پیش
روان در جلو سرفرازان دین   ظفرمند برگشته از دشمنان کین
ز خون بد اندیش از فتح جنگ   رخ و دست شمشیر یاقوت رنگ
چه صفا و چهار چشم اصحاب دین   برآن موکب فتح نصرت قرین
بدینگونه دلها زجا بر دمید   همه کشن ذوق روح خواهد پرید
پس اول بحکم خدای جهان   فتادند سجده کنان در زمان
به فیروزی سید انبیا   رسانیدند شکر الهی بجا
دویدند پس جانب آنجناب   نمودند تقبیل پا در رکاب
لب از پای اقدس نکردند جدا   زبان تهنیت گوی فتح مبین
ز شرم نبودن در آن رزمگاه   زبانها و لب مو بمو عذر خواه
حبیب خدا اشرف انبیا   شفیع امم شاه روز جزا

بمهر عذر نوازش نمود

[illegible]

به پاسخ بگفتند از روی طیش / همانا ندانند کس جز قریش
چه دانند اهل حرم کارزار / کجا چشمشان دیده گرد سوار
نباید از آن ناکسان ساختن / حسام آختن نیزه افراختن
که هرگز نه انداختن دستشان / به جز کارد بر حلق قربانیان
چه آمد یهودان ز دست قریش / نبودند سوداگری چند بیش
کجا جرأت آرند بشمشیر ناب / همان هم ز دوش تخود زهره آب
بجا کرد را آیند مردان جنگ / به بیشی که چو منند مردان جنگ
درانیم ما بر جنبد از دشت گرد / کشند مرد شمشیر بر روی مرد
حمیت در آرد غضب را بشور / بود دست با پا و گردن بزور
نمایم خود را بدشمن چنان / همه احسن بگوید زبان زمان
دگر ریش دیرینه از غره بدین / کند کم کسی آرزو دستکش
بدینگونه گل بیره بوج چند / بگفتند از جای برخاستند
سوی منزل خویش کردند رو / چنان بر ز جای لب از گفتگو
شنیدم یکی در سر کشی از یهود / بنا قلعه بهر خود کرده بود
همه بود در ان قلعه با قوم خویش / نه آن قلعه را بود بگراه بیش
برفتند آن تیره دل مشرکان / سوی قلعه خویش شادی کنان
رسول خدا وحی را بود گوش / سوی آسمانش همی چشم هوش
همی آمد از نزد جهان آفرین / همانندم بر آن جبرئیل امین

آمدن جبرئیل از درگاه رب الجلیل [illegible]

به گفتش بفتح ظفر شو سوار / از این سست عهدان برآور دمار
به فرمان گرفت [illegible] / چو اصحاب هجرت چه انصار دین
همه گشته آماده کارزار / گرفتند در خانه زین قرار
برآمد ز دولت سرا آنجناب / در آورد پای ظفر در رکاب
عطا کرد رایت بشیر خدا / روان شد به پیکار آن اشقیا
یهودان چه گشتند آگه از آن / که آمد بکردار شیر ژیان
کسیرا که خوانند شیر خدا بجنگ / ز سر هوششان رفت از بهر جنگ
پشیمان ز بیهوده گفتار خویش / نگندند سر از ندامت به پیش
چه خوش گفت آن مرد با هوش و حزم / بسی دید هنگامه بزم و رزم
همه چون بر کشی از زبان بر سخن / نگهدار از سر خویشتن
همه شد زبان گرچه قایم بسر / ولی سر ز دستش بود در خطر
چه خواهی که باشد سرت بر امان / نگهدار در کف عنان زبان
چکیده را دست از زبان بر مدار / در اول به اندیش ز انجام کار
که آخر پشیمانیت هیچ سود / نبخشد بدان ساکه بهر یهود
یهودان به کینش نیزه روان / شنیدند چون این خبر ناگهان
ز خواب گران چشمشان باز شد / بکردار مستی که آید به خود
به جستن دلیری مردی ز سر / در آمد دل اندر طپیدن به بر
نهادند پس از پی کر و جنگ / به جای کشد کرده شیر پلنگ
همی دست پا رفته جمله ز کار / ببستند از بیم در بر حصار
زبان باز کردند بر طعن هم / نمودند بر روی هم بیش و کم
همی طعنه زد این بر آن آن بر این / که کردی تو این فتنه چون این چنین
در این گفت با هم از اهل غدر / همه برکشیدن صف میدان بدر
نمایان شد از دور چون آفتاب / ظفر در عنان دولتش در رکاب
زبیم زمان جمله پر درد گشت / بدان سان که خورشید تابید دشت
چه آمد بپای حصار یهود / به فیروزی آمد ز مرکب فرود
به فرموده تا گرد پیش حصار / فرود آمد آن لشکر نامدار
ببندند ره بر یهودان چنان / همه بسته ماندند از آب و نان
گرفتند آن قلعه را اهل دین / به فرمان او در میانه چو نگین
ببستند زانگونه ره بر حصار / همه بر باد هم بسته شد رهگذار
چنین چند بر آمد ز امتداد هر آن / چنان تنگ شد بر یهودان زمان
همی کیاساکی رفت باران غلو / ز کف شان عنان و ز رخ آب رو

نمودند پیغام نزد رسول

نمودند پیغام نزد رسول / همی کردیم اخراج خود را قبول
به فرمان آییم از دژ به در / بگردیم آواره سمت دگر
فرستاده بگذارد چون این پیام / به پاسخ پیغمبر و خیر الانام
همی آیند اکنون برون از حصار / همی در حکم باشد مرا اختیار
بان قوم گردن کش تیره رای / کنم آنچه خواهم به حکم خدای
فرستاده شد باز نزد یهود / بگفت آنچه از سرور راستین شنود
یهودان سرکش همه با غرور / گشودند بر خود در کین بزور
ز بس نخوت و عجب بر خاستی از طیش / ز زندان همه طعنها بر قریش
شنیدند چون این پیام از رسول / علاجی ندیدند جز از قبول
نهادند گردن به حکم قضا / در قلعه خویش کردند وا
چنین گفت دانای این داستان / که بعد از منقضی گشت آن ناکسان
برفتند بیرون ز دژ خوار و زار / سر خویش بردند تا بر سر دار
وز آن پس پیغمبر و خیر الانام / بمردی ز اصحاب سعد رانام
همه از زر و از نقره ته بند داشت / به بند ید دست یهودان بگذاشت
عمل کرد منذر بفرمان دین / در آن وقت عبد الله ابن ابی
همه از سر کرد های انصار بود / ولی داشت عهد و قسم با یهود
دلش با زبان نیز با اتفاق / نهان با رسول خدایش نفاق
چو آمد بر منذر آن خود پسند / همه دست یهودان گشاید ز بند
بگفت منذر همه این کی شود / سراپا بپا تن سر جان بود
همه حکم نبی بسته دست یهود / جز او دیگری کی تواند گشود
پس آن تیره دل مردود در اجبا / بیامد بنزد رسول خدا
زبان برگشود پوزش گری بر گشود / همه بستند هم عهد با یهود
همی دوستان مرا شاد کن / به فرمان این هر سه آزاد کن
پیمبر نمود اعراض از آن زاد / دگر باره کرد آن همه آرزو
نبی باز اعراض فرمود از آن / نفهمید بی شرم بیره روان
پی آنکه رود از جا دل کند / به جیب مبارک ببرد زید دست
بر آشفت گفتش بشیر نذیر / همه و ملک زمین دست خود باز گیر
نفاقش ز پس چشم دل را ببست / ز جیب نبی باز نگرفت دست
نترسید بر جان خود از غضب / نه با بیم افزودن با ادب
ز مهر یهودان دلش کور شد / ز مهر خدا و نبی دور شد
نه بیم از خدا و نه از اسلام شرم / بدل سوزی کافران گشت گرم
چنین گفت با خاتم الانبیا / همه تا حاجت من آن زر دا
نه بخشی بر این قوم تا از کرم / شمار حرام از دل شان محترم
نه بردارم از دامنت دست خویش / همی گفت ابرام را کرد بیش
رسول خدا دید چون آن لجاج / بکرد امر اخراج شان را علاج
به حکم الله حبیب الصمد / عباده بیان قوم شد نامزد
بگفتش همه مهلت ببلا تا سه روز / بروز چهارم چه گیتی فروز
برآورد از منظر آسمان / تو زین سرزمین بیرون بکن کافران
ولیکن همین جان خود را برند / اگرچه همه در خور کشتنند
ز اموال مگذار یک رشته تاب / نه یک لقمه نان نه یک قطره آب
از این مملکت برآری زار / ببر تا بسر حد یثرب دیار
ز دنبال شان رو بجا نگه کرد / بدرکن ز سر حد خود باز گرد
عباده بفرمان کمر بست چست / پس از مهلت آن سه روز درست
به چارم برآورد شان زان دیار / برانند سرا پای رسوا و خوار
به خواری همی راندشان چون کلاب / رسانیدشان تا بکوه رباب
همه آن بود سر حد یثرب زمین / که نشنند زانگونه جان مشرکین
عباده بنزد نبی بازگشت / به عرضش رسانید آنچه گذشت
پس اموال آن مشرکان لعین / نبی کرد قسمت بر اصحاب دین
وز آنجا نبی شد به فضل خدا / بیامد مظفر به دولتسرا

تاخت آوردن ابو سفیان بر حوالی یثرب

[illegible]

یلان تا چشند از یمین و یسار — گرفته بکف شتر از مهار
درآورده دست شتر با بنه — بنزد رسول خدا آمدند

همه بر زراعت اهل ضلال — بفرمود از آن ساربانان سؤال
اسیران بکشتند با آن جناب — همه راه رفتند از بهر تاب

ولیکن از آن سمت آگه نیم — کز آنجا نشان درستی دهیم
پس آن اشتران را رسول امین — بفرمود قسمت بر اصحاب دین

وز آن پس سوی منزل شهر خویش — بدولت روان شد بر خویش پیش
بیامد بفضل خدا شادمان — شدی بر ز فرش زمین آسمان

چنین گفت راوی که اصحاب دین — چو برگشت از آن غزوه با مؤمنین

خبر رسیدن خبر لشکر بعثور سوی ثعلبه و لشکر جمع نمودن او

پس از چند روزی رسیدی خبر — بسمع همایون خیر البشر
که از ثعلبه لشکر بی‌شمار — بنزد یکی شهر در کوهسار

یکی جا شدا جمع در آن مکان — همه زی عمر خواند عرب نام آن
سپه‌دار را بود دعثور نام — همه کم ز تیغ او دیار و نیام

همه تاختن را کمر بسته‌اند — بتاراج یثرب نظر بسته‌اند
شنید این خبر چون شه انبیا — صلا زد بشیران دشت وغا

بفرمود از آن پیش کان مشرکان — همه رانند بر جانب ما عنان
همان به که ما در رکیب آوریم — برفتن بر ایشان شتاب آوریم

کمر بست لشکر بفرمان او — ظفر سر برآورد ز ایوان او
نشست از بر زین که چرخ مهر — برانگیخت مرکب چو گردون سپهر

روان فوج در خدمت آنجناب — چو ذرات در پرتو آفتاب
شنیدم همان لشکر نامدار — به پنجاه کم بد ز یک الف سوار

برفتند رو سوی آن دشمنان — رسیدند تا آنکه نزدیک آن
بقصد رایگی شد از آن مشرکین — گرفتار در دست اهل یقین

ببردند پیش رسول خدا — ببرسید از او سرور انبیا
که اعدا چه دارند در دل بگو — کجا کرده‌اند رزم را آرزو

چنین داد آن دشت بسته جواب — همه ایشان ز بزم ندارند تاب
که تا بینند از آن رو بیم رزم — ولیکن بهیچ گونه دارند عزم

که گر فوج اسلام آید به جنگ — ببارند از آن قله کوه سنگ
پس آن بدسگالان چنان با گروه — ز بالا به انگشت بر سمت کوه

چو دیدند گرد سپه مشرکان — دویدند بر کوه چون روبهان
بر آن قله کوه تنهای سنگ — جفا نموده از بهر جنگ

رسول خدا با گروه — بیامد بایستاد بالای کوه
در آن دیدبند مردان دین تا چپان — رسانند خود را بمشرکان

همه خواست تا که به حکم خدا — یکی ابر چون دست اهل سخا
بباریده باران رحمت چنان — که شد تند سیلی بهر سو روان

چنان تر شد اصحاب را جامه‌ها — همه ز آب دارند گفتی قبا
برون آمد از اندم پیمبر ز صف — در آن پی بچشم آمدش یکطرف

همه از فوج اصحاب دین دور بود — بنزد یکی سمت دعثور بود
بزیر یکی تنها پای درخت — پس انداخت پیراهن او بر درخت

بشاخی بیفکندان جامه را — که خشکش کند آفتاب هوا
شد آن شه مستغنی از تاج و تخت — نمود استراحت بپای درخت

چو دیدند آنگاه آن مشرکان — به دعثور گفتند آن در کمان
بیا که بود بر تو این نامور — همه آمد بپای حق اکنون ظفر

محمد چنان دور شد ز اهل خویش — همی بی‌کس است آنش نیست کس پیش
چنان خفته تنها بپای درخت — مگر گه باز تن کند استراحت

از آن به نیابی دگر فرصتی — بزن گر توانی کنون ضربتی
چو دعثور کرد استماع این خبر — ز جا جست با تیغ خود چون شرر

از آنگه روان شد بپای درخت — زبان بر از شکر ز امداد بخت
بیاستاد پیش بگفت از تن پا — همه تا بر بگفت در زیر پایش صدا

چنین تا بنزدیک پیغمبر رسید چو نزدیک شد تیغ بر او کشید
بیامد بایستاد بالای سر چنین گفت کای خیر البشر

ها از من کنون که بخشد نجات تبسم نمود اشرف کاینات
بپاسخ بگفت ای خدای جلیل که بخشید از لطف یار خلیل

برافراخت دعثور پس تیغ کین همانلحظه ناگاه روح الامین
بزد دست بر سینه اش آنچنان که افتاد بر پشت آن پهلوان

ز دستش جدا گشت شمشیر کین نبی تیغ را برگرفت از زمین
بایستاد گفتش بگو ای فلان که از من کنون که بخشد امان

بپاسخ چنین گفت او هیچکس ندیدم مرا نیست فریادرس
نبی گفت این روز روشن یقین که هستی رسول جهان آفرین

نخواند بکمک کسی قوم را ندانم ترا جز رسول خدا
بکرداند پس بر شهادت زبان بیاورد ایمان بصدق جنان

کسی را که باشد سعادت قرین بکیشش رهنما آرد بدین
شد از مژده دوستگان آن عدو نبی کرد لطف عنایت باو

پس آن تیغ را هم باو باز داد سوی قوم خود رفت دعثور شاد
چو دیدند او را چنان آن گروه دویدند سویش ز بالای کوه

بکشتند با وی ملامت کنان چه کردی تو ای نامور پهلوان
رساند بس وقت او خویش را دلا مرحمت از دست دلکی چرا

چنین گفت دعثور با انجمن ها دیگر مگوئید زین سان سخن
که بیشک محمد رسول خدا است بر این حرف جان های من گواست

بیاوردم ایمان ز روی یقین در آئید اکنون شما هم بدین
نمودند اسلام قومش قبول نگردند از حکم حضرت عدول

وزان پس رسول خدای جهان بدولت سوی شهر خود شد روان
بیامد بدانسان بفتح الکتاب چو آمد به بیت الشرف آفتاب

بیا ساقی آن ساغر لاله گون ها آید ز رنگ میش خون برون

اتفاق زدن ... شدند و عصیت کردن ... هم پیغمبر ...

بمن زان می ده در رکاب دم که خواهم بکوه احد زد قدم
چنین گفت راوی ز کار جنگ بدر بآن حال رفتند چون ای غدر

بآن ماتم غدر تا چند گاه گرفتار بعضی با رنگ آه
وزان پس براندیشه انتقام نشستند یکروز با هم تمام

یکی بود صفوان از آن سرکشان ز بیم پدر جان های خون چکان
امیه که شد کشته روز دغا پدر بود صفوان بد بخت را

دوم عکرمه پور بوجهل دون بجوشید از چشم او چشمه خون
دگر وارثان قتیلان بدر همه بعضی در قوم با جاه و قدر

نمودند تدبیر با هم بسی سخن گفت از سوزها هرکسی
ز بس آتش کینه از هم فروخت نفس بر لب از گرمی حرف سوخت

شرر زان سخنهای آتش فشان برون جست از شعله های زبان
پس از فکر بسیار انجام کار بر این شد همه رای ها را قرار

ها اورده چندی که سفیان زنام ها شد بهاد این ابه قیمت عام
همه بعضی در زمکه مالکان چنان سربسر است تا این زمان

به بیشش کنون بپای فروش ها از کینه آید های جان با کوش
بعشق پورش ها بنده هر طرف نابینم آثار او را بطال هر طرف

برایند از ان عهد پیمان شدند وزان پس همه نزد سفیان شدند
گشادند پیشش سر درج راز بپاسخ چنین گفت آن کینه ساز

در اول کسی کز سر حقد قدم برغبت که زر در ره رزم هم
ها فرزند دلبند من حنظله دگر آن بود ... همچون کله

مرا کشته گشتند در پیش چشم دلم لخت لخت است از کین خشم
ولی با بزرگان بطحی تمام نگردند یکدل در این انتقام

کر ابتی مانه شمار درست ها در ره ... فوت از تارکی
بپاسخ بگفتند آن سرکشان کز این ره مباد و رتو ار ... کمان

بزرگان قوم اکهان یکدلند

بزرگان قوم اکهان یکدلند ها از هم چه تار رسن نگسلند
ها بهتر از این هیچ تدبیر نیست ولیکن به تدبیر تقدیر نیست

شد از شهر سفیان از آن نوید ها چون لاله خونین دلش بردمید
رساندند آنها را پس به بیع گرفتند از اهل آن نفع ربیع

شنیدم ها بدو اهل آن ما بها بمثقال بنجاه هزار از طلا
دگر استر ما له اشتر هزار هم از راس آن آمد اندر شمار

پس از بیع شد یک چند نفع آن وزان گشت خرم همه سرکشان
چو آمد بکف مایه اقتدار بر اینگونه شد رای ها را قرار

ها بهر مدد از پی انتقام فرستند سوی قبایل پیام
نمودند پس چار کس انتخاب ها آتش فروزند بعضی ز تاب

محبین زبان اور حرب کو سخن ساز گیرا دم نرم خو
چه شبلی ها بهنگام گفت و شنو زهی فتنه انگیز و روبه رو

برفتند آن چار کس چار سو بفرمان سفیان ابلیس خو
فرستادند سوی قبایل پیام بسی کرد ترغیب در انتقام

همی یاد شان داد از جنگ بدر دمیدند آتش جهل از باد غدر
چو پیغام او نزد دونان رسید همی تیره گشتان زکین هر دو دید

همه کشته آماده کارزار رسانند خود را بآن خاکسار
چو هشتام چو بشر عمرو ابی ها کردند روسوی اقبال پی

دگر طلحه خالد نام جو ها کینش کینه لقب داشت او
به بیکونه دونان دوبار هزار براو جمع گشتند جویای کار

چو سفیان بدید آنکه شد کار او چنین گرم گردید بازار او
چو شیطان ره فکر دیگر گرفت سررشته حیله از سر گرفت

... کردن ابوسفیان آنکه چند زن همراه خود بردارند و شرح آن

چنین کرد اندیشه با خویشتن ها باشند همره اگر چند زن
میان دلیران گه کارزار شود گرم هنگامه گیر و دار

برآیند زنها چو در پیش صف برآرند از آتش کینه تف
ازین ننگ مردان با آوردگاه نیارند کردن بپا سر نگاه

زنهار در مرد با نام ننگ که هر یا بد از زن بمیدان جنگ
بغوغای زن باشدش میر صف سزد جای زن ... چنگ دف

سپاهی که باشند زن جنگجو ببین تا چه باشند مردان او
ز زن مرد هرگز نخواهد مدد مگر آنکه در سیرت زن بود

چه آن کمتر از زن بر او موی چه مکر زنان رنگ رنگی بتاب
ازان رای تدبیر او انجمن بصورت نه مرد بمعنی نه زن

نمودند تحسین همه جا بسی براو آفرین کرد هر ناکسی
زنان را ابا رای ... خوالشه چنین با زده مودج ...

چه شد کار را جمله پرداخته سرانجام بر بد عادات خشته
بهامون کشیدند رخت از سرا ز راه ضلالت نهادند پا

فرستادن ... ابوسفیان زنان ... و ... عمره ... آنها

چنین گفت راوی کزان اهل ضلال یکی زن یکی بود وحشی بنال

غلام بکی از آن ... قریش بمردی شده در میان قریش
به تخت افکنی ... شنا کم ... به آن غلام

طلب کرد او را نهان نزد خویش سیه طینت تر از زنان قریش
که ای جفت سفیان جو بان کام که بد دختر عتبه هند نام

بر او لحن از از مکر تند دیر خواند بمردی بر فرق رستم نشاند
دران بی ... ترا دارم ...

ندیدی آن ... پدر با برادر دگر عم من
بجعد چشم چراغ قریش همه بار ور نخل باغ قریش

یک چشم بر هم زدن ناگهان فتادند چون برگهای خزان
به چشمم سیه شد از آن روز دهر دهد آب ... کام من طعم زهر

نگیرد ز باغ سپندش قرار / دلم در تن تن به بستر قرار
زنی گر نه آن با آتشش مرا / به خون بگیرن بسته بدخواه ما
همه باشد از آن دشمنان اولی / محمد دو دیم حمزه سیم علی
کنم شرط با تو من این نام در / که هم وزن تست از خواجه خواهم گهر
نباشد دریغ از تو یک موی را / خوشا آنکه آزاد سازم ترا
پس از تو جنت همه آنقدر / که محتاج هرگز نگردی دگر
چه کردان جگرخوار این گفت گو / به پاسخ چنین گفت وحشی باو
همی گردم بعوض از نسیم صبا / نباشد گذر بر محمد مرا
دگر حمزه در خواب شد آشکار / به بیدار گر زان ندارم جگر
بقصدش نیز خواهم شدن / اگر بخت یاری نماید بمن
بپوشش یکی حربه خواهم فگند / دگر تا چه خواهد سپهر بلند
بفضل این عهد برخواستند / بر فتنی سوی یثرب آراستند
برفتند بیرون ز بیت الحرام / نهادند پا در ره انتقام
در آنوقت عباس در کعبه بود / بخیر البشر نامه بنوشت زود

نامه نوشتن عباس عم خیر البشر و از مکر اعدا اسرار حرب کردن

پس از حمد نعت خدا و رسول / رقم کرد راز کاقوم جهول
که چندند چونند احوال چیست / سپاهی کدامست سالار کیست
نوشت از کم و بیش اعدای دین / بر او قفل زد وز بن نقش نگین
یکی قاصدی تیز تک برگزید / باو نامه را داد گفت ای برید
سپاهی بیکدم بره چون سپند / برآرد سر از دل آن بر پای بند
ستد قاصد نامه را شد روان / در آمد ز جا هم چه باد دمان
شب و روز در راه چون صبح شام / همی بست بر پوش کوچ یکدم مقام
چنین تا که روز سه شب رهبرید / بصبح چهارم به یثرب رسید
رسول اله آنرا در آید در قبا / که قاصد رسانید مکتوب را
چه آن نامه نزد پیمبر رسید / دبیر از بیان زد قفلش کلید
سر گنج اخبار را بر گشاد / کهر از شکر بر گوش شرح غنچه داد
چه مضمون آن نامه شد جلوه گر / بسمع همایون خیر البشر
بپوشیده آن راز بر همگنان / نیاورد با هیچکس در میان
سوی شهر امد رسول شفیع / بیامد با یوان سعد رفیع

فرستادن خیر البشر حباب را به تفحص احوال مشرکین

بدو گفت فرمود این سر بپوش / ولی داشت دیوار آن خانه گوش
زن سود در پشت دیوار بود / حدیث رسول خدا را شنود
بطرفی ز تنگی نگنجید بند / جدا کرد از نار سائی بلند
شد آن راز روز دگر در میان / شنیدند یکسر کمان مهار
چه زن گفت از اهل حب بدیه / بعالم ز جیب راستی کس ندید
ز جیب گریبان برآمد غیب نیست / دلا راستی گر نباید چیست
چه بشنید پیغمبر کردگار / همان راز در شهر شد آشکار
که فرمود تا مختفی آمد حجاب / بدو گفت شتاب بر سر شتاب
برو تا بجای که اعدای دین / بیابی نشان آندران سرزمین
سپاهی تا کجا اند چونند چند / نگو چشم بگشا و لب بند
بفرمود کرد کار جهان / شد اندر زمان ابن منذر روان
برفت و بدید و بیامد پگاه / بیا گر دمی که ز حال سپاه
ز سر در زرسب صلای بسرد / همه پیش خیر البشر یاد کرد
همه عرض مقدس رسانید یکی / همانگه رسید بنا اعدای دین
چه بشنید از او سر در آن سپاه / پناهید بر ذات پاک خدا
ولی خاطرش بود آزرده بس / همی ریزد که بر سر خشم خاک
شتابید بمیدان از بن سان نگاه / کند روز روشن چه بخشش سیاه
همچنان مردم چشم جادو نگاه / بگیر و کشند با عدو کارزار
همه رند بیشه آن روز را گرد شام / بپرورخت جان از قعود قیام

درآن فکر در خواب شد مصطفی

در این فکر در خواب شد مصطفی / یکی خواب دید در آن دم رجا
سر عرش بالین ز جا بر گرفت / به مسجد شد جا بمنبر گرفت

دگر خواب دیدن حضرت خاتم الانبیا و اقدام بر کرده اعدا را و جمع نمودن و خطبه خواندن

چه منبر سپهری بلندش ز فر / براو شد چه خورشید خیر البشر
به فرمود کاصحاب آمدند / چه پروانه گرد گر شمع آمدند
یکی خطبه کرد از فصاحت ادا / سر خطبه سر کرد نام خدا
زبان طوطی شکر شکر کرد / دهان مخزن گوهر شکر کرد
ز حمد و سپاس جهان آفرین / ز نعمای نعمای دنیا و دین
بهاری بیاراست شاه رسل / چه گلزار جنت بصد رنگ گل
خدا را پیمبر بنوعی ستود / که مر ذات او را سزاوار بود
و زان پس باصحاب گفت اینچنین / بفرمود کای معشر المسلمین
بدانید کاعدای دین اله / رسیدند نزدیک ما با سپاه
کنون بست باید کمر بهر جنگ / نگون کرد باید لب تیغ زنگ
خدای جهان را اطاعت کنید / رسول خدا را اعانت کنید
خوش آنکه ازین پیش کز وی مدد / خدای جهان آفرین را رسد
دگر گفت چون دوش چشمم غنود / یکی خواب دیدم که چون وحی بود
که درعی نمودم به بر استوار / دگر شد دم تیغ من رخنه دار
بریدند چشم سر گاو نر / و زان پس ز هیبتی بریدند سر
چه فرمود آن خواب را مصطفی / بگفتند اصحاب کای مقتدا
به فرمای کان درع شمشیر چیست / کدام است آن گاو وان تیغ کیست
رسول خدا درج در بر گشاد / چنین کرد در پیش اصحاب یاد
که آن درع محکم بود شهر ما / که حصنیست چون درع از بهر ما
دگر شد دم تیغ دندانه دار / بمن میرسد رنجی از کارزار
چنین است تعبیر آن گاو نر / که ... اصحاب ز بند سر
همانا مرا ... کشته بود / چنانست امیدم که گشته شود
به فرمود از آن پس رسول خدا / بیاریت چنین است ...
... جان باشیم ... مستقیم / چه آید پی جنگ چون غنیم
در شهر بندیم بر خاکسار / برین ره رحمت کردگار
هم از قلعه خصم جنگ آوریم / بر او چون دشمن عرصه تنگ آوریم
گروهی ز اصحاب پیر و جوان / برآن رای گشتند همداستان
ولی چون دلیران شاه رسل / بکف سر نهادند چون شاخ گل
گشودند لب بر درود و ثنا / نمودند رسم تحیت ادا
بگفتند الیسر در خواص عام / غبار رهت عرش کرسی تمام
ترا جمله از جان و دل بنده ایم / همه بهر کشته شدن زنده ایم
چنین روزها عید نوروز ماست / اجل افسر طالع افروز ماست
چنین هر دو تن را به جان و خریم / که جان می دهیم جان را خریم
بجز نیاز از جهان آفرین / شب و روز خواهیم مرگی چنین
کنون حوزه تیر دعا بر هدف / که دشمن پی کینه برآراست صف
به خانه نشستن نباشد روا / که حمزه شد دشمن بی حیا
پس از جان برخواست شیر عرین / عم مصطفی حمزه پاک دین
بگفت الفدایت سر جان قوم / بلب داریم اکثر و زمن مهر صوم
عزیز دگر است شمشیر نام / که او نیز عمریست دارد صیام
در آیین مردی نباشد روا / که با او کشم آن روزه را
لبش تا نشانم بر از فتح باب / دلم را لب من جرا است آب
حبیب خدا این سپاه چو دید / علوی دیران چه زانکو نه دیر
نه فرمود از آن روشنان عدول / نمود التماس از کرامت رسول
چه آن گفتها همه گفته شد / پذیرفته‌ها پذیرفته شد
ز مجلس بخلوت شدن آن شهسوار / کمربست در خدمت کردگار
شتابان بیامد پی کارزار / رود پیش چه چون در رگ ...

ز نفع عبادت بدر به پوست سراپای او شد همه زرد و سست
به نوعی که مردان حق استاد همه از منتها یزدان نه اندک زیاد
چنان سر زد از جیب آنکه کی همی گشت مجسم ثنا هنای کی
به آن شاه نظر دوخت به سجاه گاه همه مسجد شد از نور او پرضیا
چه او جبهه پاک بر خاک فرش زمین مسند افکند بالای عرش
سر نرگسش شد از چشم تر رخ روان مه انجم قران کرد با اختران
جدا از آن اشک گوهر ابرو بر چکید بروی گلی مهر شبنم رسید
همه با چشم تر بر دعا لب گشاد اجابت بروی دعا سر نهاد
هنوزش نسیم دعا در سفر همه گل چو ریش زو از بهشت اثر
به آنروز آن شب به پیش خدا شرف بخش صدر رسالت پناه
چه بگذشت شب نغمه زنج طبل روز درآن صبح خورشید گیتی فروز
کشید آنچنان تیغ بر کوهسار که حیدر کشد تیغ در روز ذوالفقار
چنان بود در هنگام شاه دین همه ناگشت عازم بجنگ آن کین
همی پرد رخت از هنگام شاه دین چه آمد همه بنده کمر بهر کین

مرتب ساختن آنحضرت اسباب حرب را در جنگ و مناظره کردن سعد معاذ با سپاه قریش از مدینه

نخست آن شهنشاه نصرت پناه ببر کرد درعی ز حفظ اله
زره چه کرش تنگ در بر کشید به آن شاه همه پوشش بالای رسید
بهمرچه پوشیده زآهن قبا شد از رنگ او رود در هوا
بر افراخت داود بر عرش سر همه از صنعت خویشتن یافته بهر
زره برتن روشن شهریار چه جوهر ز آینه بود آشکار
بیاراست چنین تن بدیع حسینی کمربست در راه دین شاه دین
سپهر رسالت ز صبح ظفر کمربست چون آسمان از سحر
کمر در میان شد به آن شاه محیط همه بر گرد کمر هر دو ان گرد محیط
کمربند محض ازین کار داد خدا را کمربسته باید چنین
درآن پس بکمر تیغ الماس فام حمایل بیفکند خبر ان نام
بیاویخت از پهلو درع تیغ همه اگر بود برق در غیره میغ
نمودی حسام از میانش چنان که خورشید را مد شیمی بر میان
سپر بر پس پشت آن شاه کرد همه خورشید بر آسمان وقت چاشت
ز نور تنش شد منور سپهر بدان شاه از رز پرتر خور قمر
برند صدف روشن پاکی گهر کشید آفتاب مسیحی به بر
یکی نیزه برگرفت زان پس بدست همه از ترک او سینه چرخ خست
سنانش ز تیغ نگه تیزتر دم از دم تیغ خونریز تر
زره برتن نیزه بر دست یار چه سرو سهی بر لب جویبار
چهار است نعل زرستا بپا همه جان عدو گفت روحی فدا
پس آنکه ز ایوان عرش اشتباه سوی آسمان زد قدم دین پناه
دیا همش از ان کان گهر کرم ز خلوت بمجمع گذارد قدم
بلند بر دو اصحاب سعد معاذ چه سعد امر شه رسل را نفاذ
چنین گفت کاین راز را گر بود زبان که زمین را سرا در از نمود
همه باید به میدان شدن جنگجو حصار نشستن نباشد نکو
چرا این چنین بود باید فضول چه دانیم ما آنچه داند رسول
همه او بلبلی بر باغ وحی خداست همه پیشش چه کم کوش بودن رواست
چه ما او نه از این آن بشنود سخن از سخن آفرین بشنود
کنند آنچه فرمایدش دلها که کار شما را بدین مصلحت ها چه کار
چه این حرف سر زد از ان ارجمند دل دوستان گشت از این رحمند
نسیم مدحت بدلها وزید زهر دل گل صد مدحت دمید
در این حرف با هم صف کبار همه بر داشت پرده ز در پرده دار
برآمد ز دولت سرا آنجناب به آن شاه همه از جیب شب آفتاب
دو دیده اصحاب ز هر چار سو چه ذرات گشتند خورشید جو
همه منفعل از تماشای خویش جبین ها ز عرق ریز سرها به پیش

پشیمان همه زانچه کشتند در

پشیمان همه زانچه گفتند در گشادند لبها به پوزش گری
همه از تاکی بخشش کل زار وحی بود ای تو کرم بار از روحی
به صرفی همه جنت گشودیم لب همه بخشا گردیم ترک ادب
بکن آنچه رایت تقاضا کند زبان کرا حد همتا کند
چنین داد پاسخ شه انبیا همه دیر در چنین گفتم این ماجرا
نه باید که دون ز فرمان گذار کنون کفن خواهش نباید بیار
همی زره کردم ببر استوار نهادم همه خویشتن بر کارزار
نباید به بنیر راه پوشد زره همه بی اینان مطلب کشاید گره
شما دل مدارید از این کار تنگ همه فیروز خواهید گشتن به جنگ
به فرمان حق نقش بند قضا زند سکه فتح بر نام ما
ولی صبر باید کنون پیشه کرد وز آغاز انجام اندیشه کرد
وزان پس سه رایت مرتب نمود یکی زان لوای بنی اوس بود
بسعد عباده بدیک آن لوا همه او بود دگر همی بر روز دعا
لوای دگر این افراشتند همه خزرج مراد آن شاد داشتند
به فرمود پس تا بیامد حباب لوا را بدستش سپرد آنجناب
لوای سیم رایت خاص بود همه بر ترک آن فتح رقاص بود

لوا دادن آنحضرت بسعد عباده و حباب ابن منذر ولوای خاص حضرت را بعلی ابن ابی طالب علیه السلام

چه بگرفت آن را بکف مصطفی علی آمد پیروان اصحاب را
همه با این همای ظفر آشیان کرا بر سر از پر کند سایبان
همه گشته از حسرت آن لوا سراپا چه آئینه یکچشم وا
همه تا که حبیب خدایش جهان علی را طلب کار شد آن زمان
سپهر شجاعت جهان وفا محیط فتوت سحاب سخا
چنان رفت از جا بفرما او همه پیدا شتر رفت قربان او
لبش گفت فی الفور روحی فداک دلش گشت لافی ضمیری سواک
بیامد برش گاه از سر قدم بدان شاه همه آید صبا در ارم
نبی داد کز زانت ای علیدان شأن ده هر خور بمه نور از اختران
بشیر خدا رایت حق سپرد همی شیر از شیر میراث برد
طلب کرد پس ابن مکتوم را به دستش سپردان بر و بوم را
زانده از پیند آنچه در کار بود بمه گفت در شهر والی نمود
بفرمان دهی جای خویشتن شاه سر خویش را بوش نفاخر رسانه
طلب کرد پس آن زمان بار پا برآمد بر او چون فلک بر هوا
نشست آنشهی چابک بر زین بغرای نام خدا بر نگین
چه خورشید بر آسمان شد سوار برانگیخت مرکب چه باد بهار
بسر گشت عرششش روان در رکاب گرفت ابرششش زبر سم آفتاب
روان در رکابش سر خواص عام علمدار با اقبال اقبال نام
روان از جیب رایت فتح ظفر همه دار جبرئیل بالای سر
خرامان به پیش ولی اله بدان شاه همه در پیش دیداد نگاه
بگردش قدم گاه از سر بلان چه پرگار بر گرد نقطه روان
برآمد بدولت به بیرون شتافت فر سپهرش همی گشت بر گرد سر
بفرمود پس سید المرسلین همه در ظاهر شهر اصحاب دین
نمایند یک چند نزولش مقر همه باشند از شهر هم باخبر
بامرش دلیران دراشرزانی نمود از دشت مسطح چنین
کشیدند در شهر چه سرا برانگیخت شد آسمانی بپا
سوی بارگه راند خیر الانام چه آمد به نزدیک آن مقام
بدولت فرود آمد از بارپا بدان شاه همه روح الامین از سما
بفرمود از خانه زین سفر روان شد سوی مسند عرش فر
به هر موضعی کو قدم می گذاشت بهشتی در آن سرزمین می گماشت
بیامد چنین تا بمسند رسید بدولت جلوس همایون گزید
گشودند اصحاب لب بر دعا همه ای اشرف خلق ارض و سما

مبارک بعهد هنر نقل مکان
بکام تو گردش کند آسمان

کمر حسرتت زیب دستار باد
نشاط ظفر رنگ رخسار باد

بر فتح یابی ز بختی امید
بکام تو چینی ز باغ نوید

همه کارها بر مرادت شواد
سر دشمنت را تن از نیزه باد

کسی کو بکین تو بندد میان
بکینش کمر بسته بادا آسمان

به جنگ تو هر کس گشاید بغل
ربایش ببادت ز چنگ اجل

تن دشمنت را زره دام باد
چه صید او ترا در رخم باد

چه اصحاب را گشت گرشه تمام
بایشان بفرمود خیر الانام

همی بینند عرض سپه را کنون
ز یاران که بینند چندند چون

بامرش دلیران بردن تاختند
به عرض سپه باز پرداختند

سواران جنگی از آن مه هزار
سراپا چه تیغ اجل کارزار

همه کرده سامان راه عدم
گذشتند از سمت تا هر زمان قلم

بعرض سپه روز روشن گذشت
شب تیره افکند سایه بدشت

سر مهر رخشنده در جیب شام
فرو رفت چون تیغ کین از نیام

ره راستی چرخ وارون گذاشت
بروی جهان چشم آیینه داشت

سیه شد چه دریای قیر آسمان
کواکب درو او چشم مرغابیان

شه دین ره بندگی در گرفت
خدا را پرستیدن از سر گرفت

چنین بود شب تا سحرگه بپا
ز چشم اشک می‌ریخت از لب دعا

معاودت نمودن ابن ابا عبدالله نام و رسیدن حر بخیر البشر

ز هامون چه برخاست بانگ سحر
ز بالین شب صبح برکرد سر

شفق رایت افراخت بهر مصاف
برون آمدن آن تیغ هم از غلاف

گرفت اوج شهبار بفضا سحاب
کشیدند مرغابیان سر ز آب

ندا زد بناگی مصطفی را فراق
برآمد ز غلو نکه آید براق

کمر بست بر کین اعدای دین
باصحاب فرمود زانگه امین

دلیران بفرمان خیر البشر
چه بستند از رشته جانها کمر

زره پوش گشتند مردان کار
چه آتش که گیرد بمجمر قرار

بکف نیزه خود بر فرق سر
زرها بتن تیغها بر کمر

بدن بر زره ها چه بسباب جان
همی پنداشتی لشکر ماهیان

بدریای آتش سمندر که اند
همی از شعله سرها برآورده اند

جوانان بدینسان برآراسته شد
شهادت ز جان آفرین خواسته شد

نوشته بر آن برات دهول
جنیبت کشیده به پیش رسول

چه بر آسمان زد قدم آفتاب
حبیب خدا کرد پا در رکاب

چه مرکب برانگیخت خیر البشر
خدا بست بر کین اعدا کمر

همی رفت شاه رسل پیش صف
دلیران پی پیش نیزه بکف

ازان جمله عبدالله ابی
بشه راه توفیق گم کرده بی

نفاق نهانش چه پیدا گرفت
برون رفت دل ره جدا گرفت

ز راه صواب آن خطا دور کرد
سه صد را همی جمله معذور کرد

عنان راند از خدمت شهریار
ره شهر بگرفت آن خاکسار

بهمراهی او آن فاکس بسر
برفتند سیصد سوار دگر

خبر یافت چون سید المرسلین
ز ابن ابی گرد کار چنین

بخاطر چه بنشست گرد ملال
فزون شد امیدش از ذوالجلال

ولیکن روان ابن عمش ز پی
بداد و بنزد همام ابن ابی

بدو گفت ای سرکش تیره دل
نمودی ازین کار ما را خجل

چرا از خدا روی برتافتی
ندانم چه زین سرکشی یافتی

ترا برد ابلیس از راه دین
بچشم خرد بین پایان بین

چه کوران میندار خود را بچاه
مکن روز رخشنده بر خود سیاه

ببین تا چه کردی ز بهر اهرمن
پشیمان شو از کرده خویشتن

مکن پشت بر سرور انبیا
مگردان رخ شرم کن از خدا

برانگیزش از هول روز حساب
چه پرسند فردا چگوئی جواب

مبر کرد لذت بمیدان جنگ
بپیشانی خود مکن بند ننگ

سا زار کل حزن مسجد گشت
بدوزخ مسوزان ز جنت بهشت

مکش بر رخ دین ز طغیان نقاب
میالا بگل چهره آفتاب

مکن این همه بد دلی بهر جان
بعالم نماند کسی جاودان

ندانی که جان بهر جانان خوش است
بجانان برافشاندن جان خوش است

ملامت لقد شهادت ز کف
به دوزخی رهد بهشت ار ز صدف

به خاک آنکه در راه یزدان فتد
قدم بر سر عرش کرسی نهد

ندانی که نام یلان از نگین
چه شد گنجها گردد بگرسی نشین

مکن اینچنین ای برادر مکن
بدست خود خاک بر سر مکن

بدینسان سخنها بسی امید
بدو گفت بسیار کمتر شنید

بپاسخ چنین گفت ابن ابی
که این شعله پیچید در خشک نی

مرا غیر رفتن دگر راه نیست
تو گر بر نگشتم ای خنست

محمد ز ما یاری از چشم داشت
چرا پای از شهر بیرون گذاشت

کسی کو بمیدان نشد شیر راه بر
بگو تا بیارش ببندد کمر

چه بشنید از او بنزد عم این سخن
ز غیرت بجوشید خونش بتن

برافروخت چون آتش از تند باد
زبانش چه شعله بطعنش گشاد

که ای بد کنش ناکس خاکسار
سیه روی برگشته از کارزار

ترا کی رسد کاینچنین بیحجاب
دهن تا بشوئی به مقدار آب

بری نام خدام خیر البشر
که سازد بتیغ حسیبت از تیغ سر

نباشد بمیدان اگر چون تو مرد
نخواهند جستن دلیران نبرد

که چندی بخود چیدی دستگاه
نیرزد بیک چشم بیک پر کاه

دلیران ما در صف کارزار
چه تو مرد خواهند هر یک هزار

به فرموده رسول خیر البشر
که سازم سبک گاه جست الا پارسر

وگرنه بر این حرف جان زبان
ترا در دهن بود الکوی نشان

بگفت عنان زو به پیچید از او
سوی لشکر خویشتن نهاد رو

احوال حسن و فرزندان عمرو نام شخصی از انصار دین با رسول رب العالمین

چنین کرد آنمرد تاریک بخت
کنون بشنو احوال آن نیک بخت

شنیدم که ز انصار دین عمرو نام
یکی نام در بود در دین تمام

ولی چون بیکبار معذور بود
با عرج در آن قوم مشهور بود

زنی بود آنمرد را هندا نام
نه زن بلکه شیره مردی تمام

با او چار فرزند دلکش خدا
بجنگال شیران دشت وغا

پسرهای حق را چه دیدان بزرگ
همه هر یک بگرد دار دزد نا گرگ

کمر بسته بر جنگ اعدای دین
به پشت سمندان نهادند زین

ز ذوق شهادت دلش بر دمید
بسوی احد مرغ روحش پرید

ز جا جست انسان چون نوجوان
طلب کرد شمشیر گرز و سنان

بگفتند قومش که ای نامدار
بابن پا [illegible] کارزار

نکردست تکلیف بر تو خدا
منه چشم از انوار خویشتن پا

دگر کس ترا این بمیدان رود
بهر کام اقبال حیران رود

اگر مطلب اجر است این افتخار
برای تو کم نیست این اجر نیز

که در خدمت سید المرسلین
برادر را تیغ اعدای دین

بجمع گهر شهارا فرستاده
رضا بر قضای خدا داده

بپاسخ چنین گفت آن هوشمند
که این عیب حق نزارم پسند

که ما نشنید از لا دین
مرا فتاده در کنج خانه چه خشت

بمیدان اهل معنیم می برد
همان صدر عزت هم از من سگف

حزام بروی این پای خویش
پسرها ز دنبال من خویش

بایی عذر چون باز ماندم ز جنگ
همی جو دهند رفته اکنون درنگ

چنین گفت آنرا حقش باد
گزینی رفتن حق میرا ثبرد

همی دانم در رایی نگیری قرار
سوی خانه آخر نیابی قرار

برآشفت از آن حرفها شیر مرد
بیاریدم کین تیغ نبرد

در او کرد و دست دعا بر سپهر
که ای فروزنده ماه مهر

مرا ده نوس بات دلعف
بکلادم قدم سر گرفته بکف

نوی واقف سر دانای راز * نکردایم جانب خانه باز
بگفت این آمد برون از سرا * بشد تا بنزد شه انبیا
چه او را بدید [illegible] منع ام * بفرمود از روی لطف کرم
که ای عمرو سعی تو مشکور باد * ولیکن تو استی معاف از جهاد
قبول است [illegible] * به نزد خدا و بنزد رسول
برو باش در خانهٔ خود مقیم * بکن طاعت کردگار رحیم
بپاسخ چنین گفت آن نامدار * [illegible] تو حکم پروردگار
کرا حد که پیچد ز حکم تو سر * ولی نقش بند قضا و قدر
به جان من این آرزو آمده * که کوبم بپایان خاک بهشت
چنان دید چون از عنایش رسول * نمود از کرم التماسش قبول
چون شیر [illegible] * [illegible] صحابه را منع کرد
پس آن مرد مؤمن ز بس خوشدلی * روان شد بسر در رکاب نبی
کنون می روم بر سر داستان * بدین گونه بشنیدم من از راستان

[illegible red heading]

که آن شهریار ملایک سپاه * بفرمان یزدان در آن صبحگاه
بنزدیک کوه احد چون رسید * در آن دامن کوه دشتی گزید
چه دشتی کف دست ابر کرم * بصحرای محشر قدم بر قدم
چنان پهن دشتی که در طرف آن * سزد ریختن رنگ بازار جان
بر آن دامن دشت چون شهریار * بر آراست صف چون [illegible]
به پیش سپه با احد ایستاد * بفضل خدا پشت بر کوه داد
پس آنگاه [illegible] * [illegible] هر طرف [illegible]
فرستاد بر جانب دست راست * ز مردان با دل که هرگز نخواست
از او میمنه گشت البرز کوه * [illegible] گروه
سوی دست چپ پاسبان سپاه * ابو سلمه شد بفرمان شاه
سر راه یاجوج خیل عدو * چه سد سکندر بایستاد او
به پیش سپه سعد چون پیل مست * بفرمان او شد کمان در بدست
[illegible] پشت سپه جا بمقداد داد * سپه پشت بر کوه فولاد داد
بقلب صف از ذات خود داد زیب * که در قلب باشد مکان حبیب
در آن قلب پاکان چنان کرد جا * که اندر دل پاک نام خدا
شهنشاه چون چشم در درمیان * چه مژگان ز اطراف نیزه وران
به پیش ایستاده ولی آنچه * که دستی که بر چشم باشد پناه
چه آراست صفها بدین ارتباط * بهر سو نظر کرد از احتیاط
بپیش چپ جانب راست دید * ولی سوی دست چپ بنگرید
که چشم آمدش دره هولناک * که می آمدی بوی خونش ز خاک
شکافی در آن پهلوی کوه دید * که چون زخم پهلو بهم [illegible]
یکی رخنه چون رخنهٔ ملک و دین * چه کام لب اژدها سهمگین
بمهر منیرش چنان کرد جا * که خصم ار گذر در این دره پا
کند کار بر اهل اسلام تنگ * شود کله میش خیل پلنگ
بفرمود آنگه [illegible] جبیر * که این راه بر بند بر روی غیر
باو داد پنجاه مرد جوان * کماندار تیر افکن پهلوان
بگفتش برو با دلیران راد * بپیچید در دره مانند باد
اگر خصم خواهد از آن سو گذر * بتیرش بدوزید پا را بسر
مجنبید از جا دهید هرچه دست * اگر فتح باشد ز ما ور شکست
زمین را ببوسید آن پاکزاد * روان شد سوی دره مانند باد
چه با نامداران بآنجا رسید * در آن دره دیوار آهن کشید
بدینگونه صفها بیاراسته شد * ظفر از ظفر آفرین خواسته شد
ز ذوق شهادت عذار یلان * بر افروخت چون لاله در بوستان
از لالهای شهادت بهار * همه دامن کوه شد لاله زار
از آن سوی سفیان بر آراست صف * زنان پیش صف داشت دفها بکف
سوی میمنه رفت خالد چه باد * برای دمی همچه کوه ایستاد

از میسره بر ابوجهل داد

با و بسکه فردوس مشتاق بود * جدا کیشش از آن پیشتر شاق بود
ز دستش جدا گشت تیغ عنان * بمرد دلیر از پشت زین ناگهان
بغلطید بر راه ایزد بخاک * فدا کرد جان بر خداوند پاک
ز پشت فرس چون بر آمد برو * شد از زانوی حور بالین او
ملایک گرفتندش اندر کنار * فرستاد رحمت باو کردگار
پس آن با بها گوهر جان پاک * که افکندش اندر ره ایزد بخاک
باعزاز چون هدیه آش قدسیان * به بردند نزد خداوند جهان
تن نام در مانده بر دشت کین * همانا است پایان دنیا چنین
ولیکن خوشا حال آن ارجمند * بر و مسند اقبال بختش بلند
گز این جا رود این چنین سرخ رو * که خواهد خدا عذر خدمت از او
چه بسمل طپید نیم بهار آن * وزان پس شود زنده جاودان
برو زهر مرگ آب حیوان شود * که اکثر از شیره جان شود
همی خواهم از کردگار مجیب * که این مرگ گردد مرا هم نصیب
چو غلطید بر خاک آن شهریار * بدانست آن زنگی نابکار
که بشکست از ضرب خشتش کمر * بر آن نام در حمله شد کارگر
بیامد ببالین او در زمان * برابر بدیدش [illegible]
ز شادی دل تیره اش در گرفت * ز جا حربهٔ خویش را بر گرفت
بآن پهلوی پاک او راه ده * جگر بندش از سینه بیرون کشید
در آنجا با میدسر [illegible] رفت * بنزدیک هند جگر خوار رفت
بگفت این جگر از [illegible] گیت * که در دست تو کینه یابد منیت
ز جا جست گبر بر پا چنان * که گوئی مگر یافت ملک جهان
ز بس شادمانی از بغض کین [illegible] * بسینه همی کرد آن جگر را مکید
ز زیور بدن هر چه در بر تمام * ز شادی عطا کرد بر آن غلام
نمود لعنت بر او کاینات * نوشت ایزدش در جهنم برات
نیایم کنون شرح آن انقلاب * که آخر از آن بگذشت بر آنجناب
چنین کرد راوی روایت بمن * که آخر ز از اعدای دین چار تن

[illegible red heading]

بهم صاحب عهد پیمان شدند * که سالار دین را بقتل آورند
ازین چار بدبخت ناکامیاب * یکی بو عبدالله ابن شهاب
ملعنا با بن قمیه دوم * ابی خلف خاکسار سیم
دگر عتبه ابن وقاص بود * [illegible] در وجود
چه شد گرم هنگامهٔ گیر و دار * گرفتند اکثر زیاران کنار
نماندند با سید المرسلین * بجز چند مرد از اصحاب دین
بدین گونه گفتم ازین پیشتر * که کشتند آن پر دلان پا بسر
نگهبان سید ز شر عدو * [illegible] فرزند او
ولیا چنان لشکر بیشمار * بهنگام خونریزی کارزار
چه آتش ز هر سو شده جنگجو * گرفتم همه باشند از سنگ رو
در آن فرصت اعدای بدبخت شوم * ز هر سو گردیدند بردی هجوم
نمودند [illegible] ازدحام * چه اصنام بر گرد بیت الحرام
فکندند از چار سو تیر سنگ * نمودند بر شه مدین کار تنگ
در آن گرد ز حمله شمشیر نیز * فکندند بر اعدای دین [illegible]
ولیا دشمنان خدا و نبی * ز بس [illegible]
نمودند چندی غلو و ستم * همی سوزد از شرحش زبان قلم
از آن چار تن عتبهٔ خاکسار * ز بس سنگ بارید بر آن شهریار
[illegible] از چند جا * [illegible] از آن سنگها
چنان بر لب حق شناسش رسید * که از ضرب او شد دو دندان شهید
در اندام اطهر [illegible] عرش برین * طپیدند در خون سپهر زمین
بزاری فتادند گرد جهان * بر آمد ز ذرات عالم فغان
بهم قهر ایزد بر آمد بجوش * نهنگی بر آمد از آشفته کوش

ه در کره آهن در آرد شکست / برآرد دمار از بت و بت پرست
بدان علی ولی وصی / ه کردار او اکنون بشنوی
چه آن چشم زخم از گروه عنید / رسول خدای جهان را رسید
فرو ریختش از لب جبهه خون / همی کن ز خوان گفت با قوت کون
شنیدم در آنجا آن انقلاب / همی دیدم باز هم اجتناب
ستردی ز رخ خون کفش چینی / کزین قطره گر چکد بر زمین
بلای فرستد عذاری جهان / نکردند هیچ خاکستر آن خاکیان
دگر عذر کرد در راه جفا / ز روی کرم خواستی از خدا
بکن ای الهی با جان خویش / به حق رضا جوی خاصان خویش
بگو ای ه شد در رهت ریخته / بگردی که زان دست آمیخته
ه بر امتم رحم کن ای ... / به بخشای بنمای راه صواب
برای امت دور از شرم باک / چه احسان لطفست روحی فداک
قیامت نشاندم ه اعدای دین / چه در زنها سکهای خشم کین
ستوران ز میدان بر انگیختند / پیکبار از چار سو ریختند
شنیدم که با جفت فرزند خویش / چه پروانه بجهد بر گرد شمس
چه دیدند انبارش رمح تیغ / نکردند در جان فشانی دریغ
نهادند پای جلالت به پیش / نکشتند فارز معقود خویش
چه خوردند از آن مشرکان زخمها / فتادند ناچار از دست پا
زحسن ما نهادست زین رفته تاب / ه ای چشم بر جانب آن جناب
چه پروانه پای سوخته / ه با شمع باشد نظر دوخته
در آن ساعت ابن قمیه چه دیو / در آمد بنزد نبی با غریو
زکین کرد دست بر بیداد راز / بینداخت سنگی به آن سرفراز
به حفظ جهان داور دادگر / نشد تیغ آن سنگدل کارگر
ولی بود از بسکه زخمش شدید / تن پاک را زحمتی زو رسید
از آن ضرب سنگینش درع خود / ز بسیاری خون گراو رفته بجو

اداء افکندن ابلیس لعین به یعنی بقتل رسول رب العالمین و رکجی شنیدن و نهادند

غشی گشت عارض سالار دین / ه از زین در آمد بروی زمین (حیدر صفدر)
گرفتش جهان آفرین در امان / تنش ساخت از چشم مردم نهان
همی گفتم چه درگاه جان آفرین / ملایک با مداد سالار دین
ز سبط فنا از زمین در خروشند / همه تن پی رزم آراسته شند
ندا آمد از درگه کبریا / ه ای جانفشانان درگاه ما
شما در حور صدق و اخلاص خویش / نهادید پای ارادت به پیش
در این ره چه از صدق پا نشستید / ز درگاه حق اجر حق یافتید
ولی بهر صلاح این کلاب / بود بس همین شیر ما بوتراب
شما برد در بام چرخ اثیر / بایستید بینید کمان نره شیر
چه بازو زکان سلطان میکند / جهان پاک از آن ناجوانان میکند
زهی رتبه ای نسبت بنده کی / زهی سرفرازی فرخنده کی
ه خالق بکبر دیباش جان / شنیدند از رحمت پیکرانش
چه نفس چه قدر است این سجون / سرم خاک راه اسیر نجف
جهان جز نبی جمله قربان او / بقربان آن رتبه شان او
عجب شوری آن لحظه سلطان فکند / ه تا کاه کرد این جهد ارجمند
ه ری نام داران بطلی زمین / محمد ابن کشته در دشت کین
در آن دم جهان و خشی زند علیان / هکنین مکر او فتاد در آسمان
بهم خورد او در دگر سر بسر / ز الفقار اعدای جز البشر
ه بعد هر کرد در دشت ستیز / گرفتند در پیش بر راه گریز
نگردند ستاده کس القدر / ه کردد یقین صدف کذب خبر
رسول خدا ماند شیر خدا / دگر کس نبود از دلیران بجا
چه عمرو چه بکر چه زید و ولید / شدند از نظر ناگهان ناپدید
بکمش زده بر صف کبر و بطول / نه بیم از خدا و نه شرم از رسول
نه کس از جهانبم ز الفقار نا / بی ماند با تیغ خونبار ماند

علی از دشت پیکار با اشقیا

علی در دشت پیکار با اشقیا / ه تا که به پیشش رسید این ندا
چه شیر خدا آن ندا را شنید / نگه ... در بند
ه یکس نماند است از یزدان / همه دشت پر تیغ خنجر در میان
نگه کرد آنکه بسوی اشقیا / ... حبیب خدا
همه مطلوب حق را بمیدان اندیه / بدان هولناکی صدا را شنید
در آن دم چنان دور از آرام / هکنون ببر گشتش انبوه دشت
به دل گفت هرگز رسول خدا / نه پیچد عنان از دشت دغا
همانا بود راست پس این خبر / ه در راه ایزد فدا کرد سر
دگر می رود نیز این احتمال / ه چنین دیدن آن فاره اجلال
چنین باد فای زمانه کمان / چه عیسی بر رفتش بسوی آسمان
بهر حال بی او مرا زندگی / وبال است از حیثش شرمندگی
همان به ه چندان بکوشم به جنگ / ه گردد ز خونم زمین لاله رنگ
دگر بار کوشم ه تا قلب گاه / بگی بر کشایم بشمشیر راه
به بینم ه چه حال است احوال او / وزان پس نهم سر به دنبال او
بگفت این او از جست در ستیز / چه شیر غضبناک چنگال تیز
بان برق جان سوز آتش گداز / چه آتش ره خویش را کرد باز
بیامد سوی قلب که آن زمان / نظر کرد اول سوی کشتگان
چه سالار را در شهیدان ندید / دلش از طپش اندکی آرمید
ز هر سو نظر کرد اول بسی / بدان شاه کم گشته جو یکسی
کوی ناگهان آمدش در نظر / درو دید بنشسته خیر البشر
چه افتاد چشمش بان شهریار / دویدش برخ اشک بی اختیار
دلش گفت فی الفور روحی فداک / دلش خواست از سینه افتد بخاک
بدانست کو را خداوند جهان / نهان داشت از دیده مشرکان
قدم گاه او را بسر رفتش دوید / نبی کز در رفت چه او را ندید
بگفتش ه و دیدی تو ای مهربان / ه با ما چه کردند این همرهان
علی گفت یا دیده اشکبار / چگویم چه کردند یاران چکار
فراموش کردند پیمان خویش / گزیدند بر جان او جان خویش
ترا با بداندیش بگذاشتند / بدین گونه پاس وفا داشتند
دگر بار گفتش رسول خدا / ه گشتی تو چون از رفیقان جدا
چنین پاسخ شه او لیا / ه کفر است کی بعد ایمان روا
دگر جز تو یا سید المرسلین / مرا کیست مونس به نیاد دین
ه دست از تو دارم باو بگروم / گذارم ترا از پی او روم
دگر بهر جان گیرم از تو کنار / مرا بی تو این جان نیاید بکار
نه جنبم از این جایگه یکزمان / نبینید چشم از کثرت دشمنان
بدین مشرکان جنگ جانانه کنم / ه تا گرد کار جهان از کرم
کند وعده خویشتن و فا / مرا فتح بخشد بر اهل جفا
دگر ... برادم نگشت آسمان / کنم سرفدای تو منت بجان
بپاسخ بگفتش نبی باین عم / مشو آنچه گردید یارانت درم
ه با ما بزدان یکی فریادرس / ه او نیست محتاج امداد کس
بدان شاه گفت نوازی حق پرست / خدم هیچ بگذار یکساعت نشست
ه در روغعا اینزدو تمامی کند / بنام تو این فتح نامی کند
بایستاد آن شیر حق بیت نگرد / نگشتش در اندیشه غیر از نبرد
دلیری کو بی در صف کارزار / در آن سوی اعدای دین بس هزار

ز شهیدان ... آمد ...

بیا ساقی اکنون ایا حی بیار / دل جان ما را ز ماتم برآر
زیاد شهیدان خونین کفن / مخرم بود تا یکی انجمن
بیاد شمنا نرا اکنون بی دریغ / چه آن رخچه قرباییان زیر تیغ
که رنگین ز خون دست دامانم / در آئینه اینسان عید قربان کنم
کنون وقت خوارسندی خونشان / ه میدان ابد سست علی ولیت
بعد نزد اهل بصیرت عیان / ه بود این شکست از پی امتحان

چه در غزوه بدر بشتافتند … بر اعدا ظفر بی تعب یافتند
نشد در نفاق و وفاق امتیاز … وزان شد نشانهای یاران دراز
ز جنسی کی یکذره در دل نبود … زبان سخن در دکان نهان کشود
همه لاف صدق و صفا می‌زدند … بسی حرف‌ها در هوا می‌زدند
نکردیم ما هم در راه دین … دران رزمگه ما چنان چنین
نکردیم از مصطفی جان دریغ … نه از دشمنان دست بازو و تیغ
چو از کینه خصم سرافراز شاد … ولی غافل از سستی اعتقاد
که یک فتح بود آشکار نهان … بنزد خدای زمین و زمان
نشان به فریش بگفتار دلک … نه برراز ... بتوان نهاد
خدائی که در علم او نیست شک … زکوه احد شد سخت محک
که کردد عیار دلیران عیان … شود کوته از لاف بیجا زبان
چه کردید راز نهان آشکار … نبد جز علی تا کسی این عیار
چنین گفت راوی که شیر خدا … [illegible]
به استاده در خدمت مصطفی
که ناگاه فوجی ز اعدای دین … به جوش آمد کی قلزم آتشین
دران آتشین بحر بی انتها … سنانها علم گشت چون شعله‌ها
زاهن قبایان خنجر بکف جنگ … بهر موج آن بحر به یک نهنگ
هشام دلاور روان پیش صف … یکی نیزه آتش فشانش بکف
چه دریا که آمد ز دوزخ برون … سیه مار پیچان به جنگ اندرون
شتابان چنان سیل پر شور و شکیبا … رسیدند نزدیک سالار دین
بشیر خدا گفت انگه نبی … زمن این سگان را بران یا علی
غضنفر روان گشت با تیغ تیز … چه تیغی که لیسد در رستخیز
سر راه آن تند سیلی دمان … بیامد بگردد کوه گران
نخست آن ستاننده جان زشیر … نشد رو برو با هشام دلیر
که در قوم او صاحب رتبه بود … عمو زاده عتبه شیبه بود
چه آتش برانگیخت مرکب زجا … بیامد بناورد شیر خدا
به دستی عنان بد بدستی سنان … بنیروی بازوی حیف در کمان
زکین نیزه چون شعله افراخته … نشان سینه شاه را ساخته
درآمد غضنفر هم از پیش رو … بهم حمله کردند باز از دو سو
ببینداخت رمح او ز حیدر دریغ … قلم کرد شه نیزه‌اش را به تیغ
وزان پس برافراخت چون برق بال … زدش تیغ دیگر به بند دوال
که با آهنین درع کلاه دو نیم … فرستادش آسان بسلک جحیم
درآمد وزان پس بقلب سپاه … جهان کرد در چشم دشمن سیاه
برادرش تنها براهی ضلال … که یک شیر پس بهر افتد شغال
بیفکند چندی از آن ناکسان … گریزان برفتند ان دیگران
سگان را در و در ساخت دور … بری کرگسان کرد سامان سور
برفتند تا نزد خیر البشر … بالیسته در سینه نموده سپر
بکف خنجر چکان تیغ زهرابدار … برآورد از جان دشمن دمار
ستایش شاه دین مقتدای امم … بر او خواند نام خدا دمبدم
همانا ندم کرده دیگر بسته صف … رسیدند چون باز از یکطرف
هر آن سیدشک از ان فوج برون جا … تنق بست گرد آنچنان بر هوا
تو گفتی که آمد یکی تیره میغ … خروشی یلان رعد برقش ز تیغ
صدای سم باد پایان دراو … [illegible]
چه باران که از ابر ریزد فرود
دلیری به پیش سپه عمرو نام … بزرگ بنی جمح مردی تمام
چنان بردلی کو بهیبت پلنگ … گره که میدرشت ناخن بجنگ
یکی تیغ آتش فروزش بدست … همچنین برق آتش از او در نجست
چه نزدیک گشتند با شاه دین … بفرمود فخر زمان و زمین
که ای شیر فیروز چنگ خدا … نگهدار از زشر ایشان مرا
غضنفر برانگیخت مرکب چو باد … نه این بار آن صرصر قوم عاد

که از جا برد کوه فولاد را

که از جا برد کوه فولاد را … چه حسن هم کنند عاد شمشاد را
پی اول سوی عمرو آورد رو … که بعوان سپه ... از آن چاره رو
روان شد به پیکار شه عمرو نیز … بلب حرف تلخ و بکف تیغ تیز
سوی یکدگر مرکب انگیختند … بهم باز کرکس برآویختند
نخست آن سیه دل برافراخت دست … بگرد رخ طوم پیلان شکست
به بنداخت شمشیر بر فرق شاه … سپر بر سر آورد شیر اله
ز حفظ ضرب بدخواه را کرد رد … پس آمد که بردی تلافی کند
برافراخت شمشیر کفش بگیر … بجنبید بر خویش تا آن دلیر
بسر خود تیغش که تا زین رسید … بیفتاد تابر خاک جسم پلید
چو افکند او را بخواری چنان … سوی دیگری کرد رو در زمان
درآمد خروشان میان سپاه … چو شیری که افتد به نخجیرگاه
چه شیری که چون پنجه را وا کند … ز خون دشت نخجیر دریا کند
بیفکند بسیاری از دشمنان … ز خون سیلها کرد هر سو روان
ز پا چون درآورد از ایشان بسی … نه ابنا دیگر به پیشش کسی
گریزان برفتند آن دیگران … همی رفت از پی هزبر ژیان
چه شیری که از دشت آهو به پیش … ببیند ازو از ضرب چنگال خویش
دوانیدشان تا به قلب سپاه … دراینجا بدست حبیب اله
بیامد بهمراه با شه زشر عدو … نگهبان جان تن پاک او
ولیکن در این جنگ تیغش شکست … بنزد نبی رفت قبضه بدست
بادو داد پس صفوت کردگار … حسامی که بد نام او ذوالفقار
نخورده دمش تیک آهنگری … خدا ساخته بهر دست علی
برای رسول خدای جلیل … ز فردوس آورده بد جبرئیل
بشیر خدا داد شمشیر رد … که شمشیر او باشد از شیر او
چه آن تیغ آمد علی را بدست … بگفت آرم اکنون بر اعدا شکست
همانا ندم زد دو نان گروه دگر … [illegible]
رسیدند نزدیک خیر البشر
اگرچه تمام یلان در شمار … نبودند افزون ز پنجه سوار
ولی جمله از آل عبد مناف … سواری چه فوجی بهر در مصاف
همه یکه چابک سپاه قریش … به بازو و دل رستم گیو خویش
ز زانجمله ده تن چه بر ناکسیف … پسرهای سفیان ابن عوف
که هر یک از آن ده تن نامدار … بمیدان کین بود چون صد سوار
برادر رکلان در شت خالد علم … که میکرد از او شیر در رزم رم
شتابان چو یکی امه عشیره‌دار … نموده ز اسم شت هم استوار
سر نیزه خوابانده بر گوش اسب … ز مریخ رمح انگیز که کسب
رسیدند نزدیک نبی ناگهان … نبی با علی گفت در بیابان
برانگیخت ضیغم همانا دم ستور … چه افتاد چشمش بیک ده زدور
بگفتا زان نخست ای سوار … کنم میهمان بر دم ذوالفقار
پی اول سوی او آورد رو … که ساز د نگون تیغش از خون او
برانگیخت او نیز از جا ستور … که بودش حمله از هستی خود غرور
برزدش هر آنتیغ بر روی خود … بدان که پیش دست نمود
ولی غافل از آن کر با انتظار … کند ناگهان بازی روزگار
بکارش نیامد آنگونه دست کسی … که کم دیده باشد کسی از کسی
چه بر آهنین مغفر شهریار … نشد کارگر تیغ آن نابکار
برافراخت بازو و گفت ای دلیر … ز من تیغ اینک اعتنی یاد گیر
برانگیخت ار برانگیخت تیغ … خروشید مانند باران میغ
یکی نعره زالله اکبر کشید … که از هیبتش کوه صحرا طپید
چنان کوفت بر تارکش ذوالفقار … که نگرفت تا پشت اسبش قرار
دو نیمه تنش با دو پرکاله زین … بجای او فتاد از پشت زمین
بدان تا به دوزخ رسد با شتاب … فرستادش از لطف پا در رکاب
چه او را چنین دید غرب شیبان … شد از بیم همانان دیگران

بهر کس گران ان رسید دمی / نکردی مهمان ناپدیری کمی
چنان اندیشی بکجرعه از ذوالفقار / رساندیش بر صدر دارالبوار
جوان ده برادر زیک باب / سرافراز ازبو بزرانه رعب
به فرموده اکرام شیر خدا / ضیافت نموده ز اراو ابتدا
دران بیک هر دو اخت از سرکشان / کمربست در خدمت همگنان
بکوشید چندان هژبر دلیر / که کشتند یاران ز پیکار سیر
گریزان بر فتند از دشت کین / زد دنبال با تیغ ضرغام دین
به قلب سپه شان رسانید باز / بیامد به فتح و ظفر سرفراز
ولیکن بنزد نبی تا رسید / کردی دگر را ز اعدا بدید

ذکر حمله حیدر صفدر بفوج کفار در نزد لبید ابرار

دو دارند آهنگ سالار دین / گرفته فزون دامن دشت کین
سراپا شده غرق آهن تمام / برآورده شمشیر کین از نیام
زنا پیدن خود به چرخ کبود / درخشید با جوشن تیغ بود
به چشم آمد آن بیابان ز فوج / چو دریای عمان که آید بموج
شعاع ز تاپیدن آفتاب / کند خیره چشم نگه را کباب
به پیش سپه بشر بد با علم / چنان چون بدریا نهنگ دژم
گرفته یکی تیغ رخشان بچنگ / بگردار موج نشان نهنگ
بزرگ بنی عامر سر گروه / چو سیلی اندر آمد ز دامان کوه
دگر باره فرمود ار بنی / که دریاب این قوم را یا علی
ولی خدا شاه دلدل سوار / بجنبید از جای با ذوالفقار
چو از قهر مهمیز زد بر سمند / زبیمش بلرزید چرخ بلند
ز رخ رنگ پرید بهرام را / بدل رعشه افتاد ضرغام را
چو بنشست به میدان پر شانی به / بگردار آتش ز جا بر دمید
بیامد بنا در دشت نجف / گرفته همان تیغ رخشان بکف
برانگیخت مرکب چه باد بهار / برافراخت بازو چو شاخ چنار
درآمد به آن سان درندا ببر / درآمد بجنگ دلاور هژبر
بزد تیغ بر تارک شهریار / بجست از دم تیغ مغفر شرار
ولیکن نشد کارگر ضرب او / برافراخت پس تیغ هم ضرب او
زبان بر ابنام خدا بر گشاد / با و تیغ انداخت یا داد
بدان تا نماند بدلش آرزو / بزد گردنش ضیغم از پیش رو
سر از تن بجست و ز زین فتاد / غضنفر سوی دیگران رو نهاد
دران قلزم افکنده تن بیدرنگ / بر تیغش یا بدین نهنگ
زبحر شناچین نبودی کشود / دران بحر پر شور طوفان نمود
بسی کشته تن نگون زرند / بگردار صیحون خاک برفکند
یکدم مرآن سان بهم خورد فوج / که موج افتد از باد بر روی موج
درآمد بنزد رسول جلیل / که ماندم تعجب کنان جبرئیل
بگفتش که ای سرور انبیا / ندانم چگویم ز شیر خدا
که در وصف او جان گشا [illegible] / سخن در حق مدح کرار نیست
بنازش زکر دار او کردگار / ملایک به حیرت ازین کردار
جوانمردیش برده هوش از سرم / بگفت یزل جان منهای کرم
ازین بیش حق را نوازانه نیست / که در هیچکس این مروت نیست
ببین تا جواب شهنشاه دین / چه فرمود با جبرئیل امین
که او هست از من و من از وی / که از منت بتو از علی
چه خوش گفت جبریل قدسی مقام / خوشا حال من کز شما هر دو ام
پس آنگه چرا نیز شیر خدا / بیفکنده زین رفت ازیشان قفا
دوانیده شان تا بمیدان کین / بدرگرد آمد بر شاه دین
با ایستاده بر جای خود سوار / گرفته بکف حرب کوان ذوالفقار

تاکیدن کردن ابو سفیان کفار را در جنگ سید ابرار
[illegible] گرار

دران سوی سفیان تیره روان / چو دیدان نظاول ز شیر ژیان

که با دو سپه از افواج ادرا شتت

۵۳

که با دو سپه افواج ادرا شتت / بسی سرفراز نمارا کردیت
به پیچید بر خود چه مار سیاه / برآشفت از جوش های سپاه
که ای سرودان این چه باهمتیت / شمارا ز کردار خود شرم نیست
گرفتم که راه از آهن است / دلی آنکه آخر همی یکتن است
ندارید شرم از بر پای خویش / ازین فتنه این دست که پای خویش
که از پیش بگرد چندین دلیر / گریزند چون فوج روبه ز شیر
همی کرده امروز امداد ما / بیار آمد الحمد لله ما
که نزد دچهر زر این داوران / ناپایدار است دیگر کسی جز علی
بکوشید امروز در دشت کین / که دیگر بیاید روز چنین
بسوی علی حمله آرید رد / بتازید یکبار اسپان نژاد
بزخم عمود حسام سنان / بگیرید پیش از چار سو در میان
بدین اتفاق ای یران قریش / مگر دست یابید بر کام خویش
در آرید چنان بر تنش را ز جا / که آید بدست شه مصطفی
همین یکدم امروز سختی کشید / وزین درد هر روزه فارغ شوید
بسوی کنانه پس آورد روی / که ای دیو جنگ آور جنگجو
تخت از فریبش مرد ستود / میان یلان پایه اش بر فزود
بگفتش که ای شیر نیر در جنگ / بمردی فزون تر ز شیر پلنگ
تو تا های بگذاشتی در نهنگان آب / نهنگان کشیدند سر زیر آب
بهر گونه دیگر سخنهای نرم / بگفت و دلش کرد بر کینه گرم
لب [illegible] چندان بوصفش گشاد / که بر کرد زش گشته گشتی که داشت
وزان پس تا یمن افسونگرا / بیاورد این حرف را بر زبان
که دارم تو ای شیر پرخاشجو / نبرد نبی داشتی آرزو
کنون گشت گردون ترا بر مراد / که تنها بدشت علی اوفتاد
برو با سپه ایدلاور به پیش / که یابی ز لطف هبل کام خویش
بدین فتح نام تو گردد بلند / شوی در میان یلان ارجمند
وزان پس بسوی لشکر آورد داد / بگفت ای دلیران پرخاشجو
شما از قفای کنانه روید / بهم جمله یکجان یکدل شوید
شود چونکه او با علی روبرو / شما هم در آیید زاطراف او
با نبوه زخم بپای زنید / به بنگونه شاید که کاری کنید
بکف زان کافر تیره جان / ز دامان کوه [illegible] زمان
بجنبید لشکر یکبار از جای / تو گوئی برآورد زان کوه پای
سپاهی بدان سان گردها گروه / صدای سم اسب دامان کوه
جهان گرد و هم غلغله [illegible] / که از هیبت او سپاه گران
زمین را رگ ریشه از هم گسیخت / بجانید ان کوه بر دشت ریخت
به پیچید گرد [illegible] بر هوا / که در کوه دود دم اژدها
درخشان سنانها میان غبار / بدان سان که در دود [illegible] شرار
گذشته همی رفت در پیش صف / کنانه گرز [illegible] دوش بکف
روان از پس پشت آن نامدار / دلیران برآورده تیغ و تبر
به بسیاری از ریگ صحرا فزون / رگ [illegible] کان کشته بخون
بدین شان شوکت صف اشقیا / روان شد بنا ورد شیر خدا
قفا را بفضل جهان آفرین / در انده [illegible] ذوالفقار [illegible]
که پیچید بر خود از ره عنان / [illegible]
سوی زمله گشته بار دگر / بدان سان که گفتم ازین پیشتر
رسیدند نزد رسول خدا / خجل ز آنچه کرد به بسیار ها
یکی بود [illegible] نام دار / دگر سهیل عاصم دو جنگی سوار
دلیر چهارم [illegible] طلحه نام / رساندند حق را به صدر الانام
نبی چون چنان منفعل دیدشان / زر دی کرم پرسید شان
نمود آنقدر لطف از چند و چون / که آورد شان از خجالت برون
پس انجار کردن [illegible] / نبی را ستادند [illegible]

خواطر جمع شدن حیدر کرار از خبر [illegible] آمدن [illegible]

پس چون دلش جمع شد زان جناب   ها اسپ اندر آنجا رسن در رکاب   روان شد سوی خصم با گیر و دار   بدستش اشاخ خونچکان ذوالفقار
برانگیخت مرکب گرد آن سپهر   برافروخت رخ چون ز خشم آن مهر   درآمد برو گرد که از روی خشم   بچشم معاندش در افکند خشم
درآمد غضنفر بدشت نبرد   بسم ابرش افتاد نه بر چرخ گرد   روان شد بسوی کنانه چه باد   برو خواند روح الامین ان یکاد
چو نزدیک شد با هم آورد خویش   با او دو ده بسی از کرم رسم و کیش   کنانه بر انگیخت مرکب چو دود   به نیزه بر آن شیر حمله نمود
چو او نیزه انداخت از روی طیش   شد آن نیزه را رد نماید ز خویش   یکی گرد دیر از پشت زین   در آن پس بیازید ضرغام دین
به پیش سنان نیزه اش را گرفت   از او ماند بدخواه اندر شگفت   درآمد بزد در آنکه آن اژدها   ها از چنگ او نیزه سازد رها
نمود آنچنان زور بازو شه که   ها از هر بن ناخنش خون چکید   دل آنکسه موی از چنگ شیر   نیامد برون نیزه آن دلیر
چو او زور حقا کرد شیر ژیان   چنان داد آن نیزه اش تکان   ها با پوست بیرون کشیدش ز کف   بیفکند پس نیزه را یک طرف
برانگیخت مرکب بیازید چنگ   بیامد به تنگ اندرش تنگ تنگ   به آن سان که شاهین ز اوج هوا   رسد بر کبوتر کند پنجه وا
گرفتش دوال کمر ناگهان   بحق تا نجنبید آن پهلوان   هژبر ز زینش ز جا در ربود   فکندش بسوی سپهر کبود
شد آن سرنگون پس بلند اختر   ها آمد چو گنجشک اندر نظر   بهنگام برگشتن از آسمان   بزد ذوالفقارش چنان بر میان
ها با درع جوشن بدو نیم کرد   دل آن سپه را پر از بیم کرد   پس آورد رو سوی خیل و زران   ها آن شیر را باشد این نیستان
گرفتندش اعدا هم از چارسو   برآمد از آن رزمگه ها هوی   هژبر زبان دست باز دگشود   برافروخت آتش برانگیخت دود
یکی را بزد بر دوال کمر   یکی را بگردن یکی را بسر   بهم مرد و مرکب فکندن گرفت   بن ریشه کفر کندن گرفت
به نیروی بازوی شیر دژم   سر و تن همی ریخت بر روی هم   چه گردید گرم از دم ذوالفقار   به آن گونه هنگامه گیر و دار
ملائک را برزم شه قدسیان   گرفتند اذن از خدای جهان   گشادند پس غرفهای فلک   پی سیر ایستادند حور و ملک
یکی تخت یاقوت روح الامین   بزد بر میان سپهر برین   زده تکیه تختش بروی هوا   چو او چون سلیمان بر او کرد جا
ستاره براطراف گرد بیان   تفرّج کنان رزم شیر ژیان   بمد آمد ساقی سلسبیل   بگفتش ورا چنین دمبدم جبرئیل
نه بد تینپسند دگر روزگار   جوان چون علی تیغ چون ذوالفقار   یکدم در آن دشت شیر خدا   برآراست از کشته ها پشته ها
شنیدم ها امروز در رزمگین   ز بسیاری ضرب اعدای دین   بردی ز زین شاه دلدل سوار   بیفتاد از پشت زین چار بار
بهر بار گشتی جوانی عیان   نکو روی خوشبوی شیرین زبان   ستردی ز زین لطف کردش بمهر   گرفتیش بازو و گفتی جمهر
ها ای شیر پروردگار جهان   برآمد فرشته ثنا گفت جان   نو در طاعت کردگار غنی   نیا در ده یکسر مو کمی
خدا از تو راضی رسول از تو شاد   جهان چون تو مردی ندیده بیاد   بخوش اثر بر جز اینام ور   ها دلکه عدو قصد خیر البشر
برآور بیرا این شیر با این سامان   نبی را نگهدار از شر شان   ز زاد این سخن را چه شیر خدا   شنیدند به جستی اهاندم ز جا
گرفتی دگر بار بر زین قرار   در آمیخت در دشمنان ذوالفقار   دگر بار مرکب برانگیخت   بهر تن بپا آن اسم رنگیخت

سوی هر کو بتیغ کین آختی

سوی هر که با تیغ کین آختی   چو در خم کشتی انداختی   برافراختی بر سر هر که دست   فکندیش سر تا بپای پست
چکاچاک شمشیر آن شیر نر   درآمد ز گوش فلک کر دکر   زآواز تکبیر خونبار تیغ   هوا بود مانند غرنده میغ
بهر سو همی رفت با ذوالفقار   بیکدست بودش خزان بهار   خزان بهر نخل حیات قرین   بهار از برای شاخ شمشیر خونین
در آن دامن کوه چون تیره میغ   بهر جا همی بارید آن ابر تیغ   نمودی ز خون تند سیلی روان   ها بر در چه جسم جسد کشتگان
چنین گفت راوی که شیر خدا   در آن روز بر خاک در دشت وغا   بنیروی بازوی نیرومند   ز نام آوران چار صد کس فکند
که بعد مشهور نزد عرب   به نیروی شمشیر نام نسب   که آن دسی گو از آنها سخن در میان   ها بعد عاری ز نام و نشان
چو دیدند اعدا که ضرغام دین   از ایشان ببرد رخت میدان کین   نمانند اگر یکزمان دگر   نماند یکی را بتن پا و سر
کشیدند دست جفا از کارزار   نهادند پا در طریق فرار   عنانها یکباره برتافتند   سوی دامن کوه بشتافتند
غضنفر ز پی رفت با ذوالفقار   رسانیدشان تا یک نیزه دار   از آنجا بدان کوه دشت وغی   سپهر فتوت جهان وفا
برآورده از جان دشمن فغان   نشسته بران سپاه گران   بهم بر زده دشت آوردگاه   رسانید گرد از زمین تا بماه
روان گرد سیلاب خون هر طرف   چو شاخ بقم تیغ رنگین بکف   بیامد بر سید المرسلین   هویدا بتابید ربان دین
بوصف جوانمردی مرتضی   چه حد یارا و قدرت زبان مرا   بوصفش چو جبریل در آمد فی   نمودست بر عجز خود اعتراف
من بیچاره ناقص ناتوان   که باشم ها وصفش نایم چنان   ولی در حد دانش خویشتن   هم از روی اخلاص گفتم سخن
زهی گفت طبع گرا افتد قبول   شمارم شمارا یکی از عدول   دگر نه امیدم ها بر عفو اوست   همینم بهر دو سرا آرزوست

چنین گفت راوی که ضرغام دین   چو برگشت فیروز در رزمگین

مراجعت حیدر کرار از میدان کارزار و آمدن بخدمت رسول
صلی الله علیه [illegible]

نبی را نگه تا بروئش فتاد   رخش گشت خندان دلش گشت شاد
چو از دور دیدش بغل باز کرد   بهر موی شکر حق آغاز کرد   ولی خدا چون بنزدش رسید   بکردار جان در کنارش کشید
شد از خوشدلی چشم او پر ز آب   ببوسید پیشانیش آنجناب   بگفت ای ترا جان برابر مرا   نگهبان اسلام شیر خدا
به یکگونه کاری که بر دشت کین   نمودی تو امروز در راه دین   نه ملکه بیا دار کس آسمان   بنا گشته تا کارگاه جهان
زمین زمان تا بگردون فلک   چه ماه و چه مهر و چه حور و ملک   بر این رزم بنظاره گه کی   به حیرت فرو رفته یکبارگی
نگار زنا آسمان ز مای   نمودی تو دمبدم آفرین   در آن پی پیغمبر با بو الحسن   شنیدی تو مداحی خویشتن
که بگفت روح الامین جبرئیل   به فرمان پروردگار جلیل   ندیده نه بیند دگر روزگار   جوان چون علی تیغ چون ذوالفقار
علی را از آن مژده دل کش   روان اشک شادی شد از دیدها   پس آنگاه بوسید پای نبی   بگفت ای فدای تو جان علی
بمن هر عنایت ها جان آفرین   کند از طفیل تو دانم یقین   مرا هست اگر قدری از راستی   سرافرازی من ز پهلوی تست
به فرق تو بسته خالق مرا   ها تا زنده ام بنده باشم ترا   چنانست امیدم ز جان آفرین   ها تا دارم زنده دار چنین

دگر گفت ای سرور انبیا ز بسیاری ضرب اهل جفا
در آن عین هنگامه گیرودار فتادم من از پشت زین چار بار
بهر بار گشتی منزه ز عیب نمودار گشتی چو چشم ز غیب
مرا خاک چون پاک کردی ز چهر گرفتی ز بازو دگر زین بمهر
تو در طاعت کردگار منی بیاورده یکسره مرکبی
به خون آن عزیز برکش حسام همه دلگه عدو قصد خیر الانام
بدین حرف ای مقتدای جهان مرا قوتی در دست و دل جنان
که گفتی ندارد تنم هیچ الم همانم سوار فرس شدم
چرا اعدا دگر با بامی تاختم ز دورت چرا کندامی ساختم
تبسم کنان گفت با وی نبی همه او را تو بشناختی یا علی
به پاسخ چنین گفت ان ارجمند همه از من خدا و رسول اعلمند
دلی لیک چون دحیه سیمای او نشسته بجای نقش زیبای او
نبی گفت روشن ترا دیدگان همه روح الامین بود آن نوجوان
به فرمان یزدان ترا داد دل که کردی ز خون تا عدو خاک گل
دگر باره از چشم شیر ژیان ازان مژده شد شاد و روان
رسانید شکر الهی بجا بایستاد در خدمت مصطفی
در آندم ز اصحاب جنبی دگر رسیدند نزدیک خیر البشر
ازان نامداران گردن فراز نمودار شد فوج اسلام باز
وز آن سوی اعدای دین اله شکسته سپر تن بحال تباه
برفتند نزدیک سالار خویش ز خجلت نگون کرده سر پیش
دگر باره آیت برافراختند بگرد وش انجمن ساختند
زبانی چو پیکان دل چاک از سپهدار بر طعنه لب کرد باز
همه از مردی خویشتان شرم باد
طعنه زدن ابوسفیان به کفار و جواب دادن ایشان در خجالت خویش
وزین ریش و دستار آزرم باد
دبیری که نیزه ها ز سر برکنند بر ازجای دستار معجر نهند
ز شمشیرها [illegible] به وزین نیزه ها چوب دستاس به
ز تیر کمان چنین جنگیان نکوتر بود چرخ و دوک زنان
مرا حیف آید [illegible] دمبدم بجوشد ز بس غصه خون در دلم
چنین فرصتی [illegible] همه ما حال در دام این جهل
کسی جز علی را چه [illegible] بود [illegible]
ازاو بهر دو دست زما گشتی هزار زهی نامداران با ننگ و عار
همه داور میدان به دست عدو [illegible] عزت آب رو
همه از یکتن جنگجو چند بار گریزد چنین لشکر بی‌شمار
ز طعنش سران سپاه قریش بر آشفته گشتند از کین و طیش
ز بیهوده گوئی تو چندین مجوش ندارد [illegible] هوش گوش
نه بیدی در آندم همه پوست جنگ چو کردند یاران با نام ننگ
نمودند چندان قدم استوار همه یک کس نماند از بنی عبدالدار
دگر آل سفیان ابن عوف همه بودند هر یک چو برنده سیف
نمودند از بی برزم اهتمام بیکجا کشتند کشته تمام
دگر نامداران گردن کشان همه بودند هر یک چو ببر دمان
بزرگ قبایل نسب در نسب بمردی همه بودند مثل در عرب
نمودند کوشش بکین آنقدر همه چون کاه بر باد دادند سر
فتادند در پیش چشمش تمام زمین گشت از خون تا لعل فام
دگر حیف از این گفت گر نام تو همه بادا [illegible] از نام تو
[illegible] همه یک کس نماند ز مادر بجان
ترا نیز ریش و دستار است میان یلان عزت و عار هست
بکند سنان تیغ [illegible] همه داوران نام ور پهلوان
همه نیز ایستاده در دستگیر قدم پیش بگذار او را [illegible]
نیامد ز ما هیچ بادی به جنگ [illegible] با نام ننگ
[illegible] دست همه را ببند بگیتی بکی نام خود را بلند

چو بشنید سالار ازان انجمن

چو بشنید سالار ازان انجمن چنان پاسخ سخت دندان شکن
ز شرم [illegible] سر فکندند پیش زبان بسته گشتند از آن قهر و طیش
شنیدم ابی خلف آن پلید
آمدن ابی خلف به میدان کارزار و طلب نمودن احمد مختار را
همه بود از آن چار مرد عنید
همه بر کشتن سید انبیا بهم عهد بستند در ابتدا
بسفیان چنین گفت آنگاه کار همه از هم قسمهای من آن سه یار
رسیدند سوگند را بجا نمودند پرخاش با مصطفی
نیامد در آندم ز من هیچ کار کنون شد مرا نوبت کارزار
به تنها به جنگ محمد روم بمیدان طلبکار او را شوم
بدانم گرین آیدش عار و ننگ همه هر دگر برافرستد بجنگ
چه آید همه آن من بیگمان چو آمد دگر کی بیابد امان
بر او آفرین کرد سفیان گفت همه با اتفاقت اصحاب با تو جفت
برو آنچه گفتی بیاور بجا همه گردن سر افراز هر دو سرا
برون آمد از صف ابی خلف به جنگ نبی رفت نیزه بکف
بزیرش یکی کوه پیکر ستور دلش پر ز کین سرش پر غرور
بنزدیک اصحاب دین چون رسید خروشی چو فریاد [illegible] برکشید
بگفت ای محمد در این رزمگاه هم آورد خواهم تر از این سپاه
بپاسخ بگفتش رسول خدا همه من هنر در ترا هستم بیا
چو بشنید ابی خلف این جواب روان گشت خوشدل بر آنجناب
چو نزدیک آمد دلیران دین بگفتند با سید المرسلین
بسی جرئت آید ازان بت پرست اگر حکم باشد برآریم دست
نبی گفت با او مدارید کار همه خواهم از او [illegible] کارزار
بگفت بگرفت خیر الانام سنانی ز دست زبیر العوام
بیفکند پس نیزه را آنجناب بران دیو سر بست چو تیر شهاب
دم رمح برگردن او رسید بلی هر بود زخم [illegible]
ولی آتشی افکند در دل چنان همه از جان نشد آرام از تن توان
دلش گشت از بسکه پر شور و تاو خروشی برآورد مانند گاو
عنان پیچ پیچیده آن دل سیاه سوی لشکر خود [illegible] تباه
چو آمد بقلب صف خویشتن ز بیتابی افکند بر خاک تن
بکردار بسمل طپیدن گرفت ز هر سوی افغان کشیدن گرفت
چو دیدند بیتابیش مشرکین بگفتند از روی طیش اینچنین
همان نامداران همه ناله چیست بگردن خراشی ترا بیش نیست
بپاسخ چنین گفت آن تیره جان بلی هر بمیدان دو دستان
که این زخم آتش فکنده به تن [illegible]
چنین تا سه روز و سه شب آن پلید ز فریاد و افغان نمی آرمید
چهارم بسوی جهنم شتافت جزا آنچه بودش سزاوار یافت
نمایم کنون شرح آن رستخیز
خبر شهادت حضرت را غداران به یثرب رسانیدن و در ولوله
شدن خیر النساء و شرح آن
همه از [illegible] از شهر نیز
چنین گفت دانای این داستان در آندم همه از چار سوی دشمنان
نمودند بر سرور دین هجوم [illegible] شوم
شکست اندر افتاد در مسلمین بر آنکس که [illegible] اصحاب دین
از آنجمله رفتند بعضی بشهر بگفتند کز کینه دوران دهر
رسول خدا شد بمیدان شهید وز آنجای گشتیم ما نا امید
دگر در قدم استقامت نماند به جنگ عدو تاب طاقت نماند
چو در شهر مشهور شد این خبر تو گفتی زمین گشت زیر و زبر
چنان وحشتی در مدینه فتاد همه [illegible] آسمان را بیاد
ز بس هول آرام از شهر برد [illegible]
تنی چند از انصار روشن روان همه بودند در [illegible] پاسبان
سراسیمه چون مست رفته برون نمودند رو سوی کوه احد

باهل حرم آن خبر چون رسید / ز گوش سرافیل دم در کشید
قیامت دران خانه شد آشکار / ز خیر النسا رفت صبر و قرار
به چادر بپیچید سر تا بپا / روان شد سوی سرور انبیا
تن چند دیگر ز اهل حرم / شتابان برفتند با او بهم

برخوردن در عرض راه انس نام مردی بعمر و جواب سوال نمودن با سم و شرح آن

شنیدم ز انصار خیر الانام / انس نام مردی بمردی تمام
روان شد سوی کوه احد ز انتظر / همی رفت گریان ز سوز جگر
عمر را بره دید با چند تن / نشسته نموده تهی انجمن
بپرسید احوال خیر البشر / از آن قوم بشنید نیز این خبر
بر آشفت گفت ای پیر ازدون / اگر کشته شد سید المرسلین
شما نیز باید گذارید رد / همه هستیم ما زنده از جان او
نه باید که بی او زندگی / وبال است ما را نه فرخندگی
نباشد چه پای نبی در میان / به حالی که بدتر نباشد از آن
بر آرند کفار از اسلام دمار / کشند از عقب زنده ما را بدار
از این پیش گر تن شما را چنان / در آید ز پی لاله دشمن روان
همان به که جمله پاکیزه کیش / بیازید جان بر سر دین خویش
دران پس بیفزود آن درد / به هامی داشت گویا غباری از او
به پیمائی او کرد باد زحمت / همه آید مرا زان سخنها عجب
ندا مند یاران ز بی باکیم / اگر نیز با او بوم خاک سیم
به گفتش که ای در وفا بی نظیر / مباهی ز صدق و صفا بر ظهیر
توانی که هر گاه گشتی رسول / زیاران به تقریب اندک ملول
ز بس صدق و اخلاص بی اختیار / همانطور جستن از جا چه مار
همین بود حرف تو ای محترم / به فرمای تا گردنش را زنم
کنون ایزد از عیب ان انجمن / فرستاد از بهر کردن زدن
سپهر برین بر مراد تو گشت / چه شد ای عمر اعتقاد تو گشت
چه الحسن شنید از آن عرصه با / که بشنو ز اخلاص صدق و صفا
بر اورد آن از ظلم بگذاشتی / چگبار زد مهر بر داشتی
ندا شد که الله را ای عزیز / که هر کس شده بهر تیغ تیز
بکشتن بود او سزاوار تر / ز اعوان انصار خیر البشر
همین بهر ما بود مهر تو تند / چه شد زینت دشمنان گم کنند
تو بودی وفادار ما بی وفا / تو کردن زن ما بکشتن سزا
تو کردی وفاداری ای بس چنین / کنون بی وفائی ما را ببین
بدین نام بس گفت گر گر دانس / جوابی نداد کس دگر هیچ کس
همان حرفها هیچ پاسخ نداشت / بر فتن به آن سوی کس پا نداشت
چه بشنید انس هیچ از ایشان جواب / نه کس کرد با وی برفتن شتاب
روان گشت تنها سوی رزمگاه / رهی بر از انک هزیمت برزاه
بدامان کوه احد چون رسید / رسول خدا را سلامت بدید
ز شادی خوشی گشت زود سر بمهر / بر افروختش چون گل سرخ چهر
بشکر خدا گشت رطب اللسان / بر اورد ز الحمد لله زبان
ولیکن رسید او در آن دار و گیر / که شیر خدا بود در کارزار
چه دید آنکه انجام شیر زیان / برآویخته با سپاهی چنان
بر انگیخت بر کین بیزدان نبرد / ربا بند خود را بر اعدا چه گرد
در آمد ز یک سمت با شیر کین / بیفگند چندی تن از مشرکین
با یشان نمود الغدر داد و گیر / همه برد رشت انسان رخم اندلیر
دران پس بیفتاد بر روی خاک / خرامید در جنت فردوس پاک
بنزد خدا رفت با آب رو / سر جان فدا کرد در راه او
کنون بشنو احوال خیر النسا / که چون رفت بیرون ز دولت سرا
بهمراه چندی دگر از زنان / روان گشت نالان ز ارکان
باو مسند بر خورد در عرض راه / سوی شهری رفت از رزمگاه

بر اشتر فکندا قتیلان خویش

رسیدن حضرت خیر النسا با نو بانوان بحرب گاه و اگهی شدن از سلامتی پدر

بر اشتر فکندا قتیلان خویش / گرفته مهار افتاده به پیش
بر او چون بیفکند زهرا نظر / بپرسید گریان ز حال پدر
بپاسخ چنین گفت آن شیره زن / همه گرچه الفدای تو من
مگر با دو چشمت بگرد نیاز / سپهدار هرگز ز دست نیاز
بحمد لله از لطف یزدان پاک / سپهدار در چشم بدخواه خاک
به فتح ظفر سید المرسلین / سلامت ستاد است بر دشتکین
هزار آفرین جفت پاک ترا / بشارت های دردناک ترا
همه بد از جهان آفرین بعد او / نگهبان نبی را ز شر عدو
چه شیطان نمود آن فدا را بلند / میان سپه شور وحشت فکند
بر فتند انصار اعوان تمام / علی ماند بس نزد خیر الانام
چلو بیم زکم فرصتی مشرکین / در آمد هم چه گردند در دشتکین
ز هر سو بقصد نبی فوج فوج / چه دریای عمان که آید بموج
رسیدند با تیغ گرز سنان / ز هر سو علی بود همرزم شان
نتابید یزدان فیروزگر / بهر کس که روکرد آن شیر نر
چه کوهی که بندد به سیلاب راه / بگرداندشان باز نا خواه خواه
بر آنگونه آن شیر پرخاش جو / بگرداند بر روی سپاه عدو
بزور دو بازو بدبخت نبرد / سر راه دشمن چنان بند کرد
همیکتن بگرد رسول خدا / نیارست گشتن ز راهی جدا
بسی نامداران با آب جاه / بیفکند در عرصه رزمگاه
ز بیم حسامش کنون آن گروه / چه کاه اند چسپیده در پای او
نمانده است ان حوصله با قریش / همه پای جلادت گذارند پیش
تو اکنون ز شیر بلی بیهراس / ز شکر الهی زبان دار پاس
بزو ما دمی جمع خورسند شاد / همه کم ز سر سایه او مباد
بر او آفرین کرد خیر النسا / نمود از ته دل به جانش دعا
وزان پس بغزه هوای خروش / بگو تا چه داری بیار شتر
چنین گفت آن شیره زن در جواب / همه ای خاک راه شما آفتاب
بر این چار پا بار دارم سه تن / برادر دگر جفت فرزند من
همه در دشتکین با رسول خدا / نمودند جانهای خود را فدا
اگر چه بود این مصیبت کلان / ولیکن بفضل خدای جهان
سلامت چه باشد نبی پاک ذات / همه ما سر انجام جز خاک نیست
خوش حال آنکه کس در راه دین / شود کشته در پیش شهنشاه دین
دگر بار آن خاتون جنت برای / نمود آفرین بر ایمان او
دران جا بسوی احد شد روان / زبان پر ز شکر خدای جهان
شنیدا نوید حیات رسول / دران شاد گردید جان بتول
دلی خواطرش بود اندیشناک / ز آسیب دندان آن نور پاک
ز اهی بابدل طرب برزید / بنزدیک کوه احد چون رسید

شنیدن حضرت رسول آمدن فاطمه را بحرب گاه

خبر شد بسید که خیر النسا / شنیده است این حرف دشت سرا
ز بیتابی از بس طپید از دلش / بپایش چارب بینا از منزلش
ندانسته سکون تا که چون آفتاب / نه بیند جای پدر با حجاب
شنید این خبر را چه خیر البشر / بچشم اشک گشتی چه آب گهر
دل پاک احمد ز مهرش بدرد / ز میدان بکوه احد میل کرد
بر فتند یاران ز پی بیدرنگ / همه بدرهنشت ز روبه بیدنگ
شعب احد چون گرفتند جا / جدا گشته از آن رسول خدا
علی شد بهمراهی او روان / بجای که بود از نظرها نهان
بیامد بنزد دهن بدر تا بتول / چه افتاد چشمش بروی رسول
جبین مبارک همه خسته دید / لبش چاک دندان شکسته دید
ز خون گشته روی محاسن خضاب / چنان چون بود در شفق آفتاب

چو دیدش بان حال آن با تبار
شدش چشم گریان چو ابر بهار
چو پروانه آمد بسوی پدر
همی خواست تا گردش گردد بسر

ز پیشانی بیش اختیاری نبود
رسول خدا نیز رقت نمود
همه بر فتاد از دو اختر گهر
گرفتش به آغوش و بوسید سر

چو دیدش بدان گونه گریان و زرد
سرشکش بدامن ز رخ پاک کرد
بگفتش که ای [illegible] عزیز پدر
بکن شکر بخشش داد گر

که قتلم شنیدی بشتافتی
مرا زنده از فضل حق یافتی
به حکم پدر کرد صبر آن ستی
سرشک روان پاک از دیدها

بشکر و سپاس خدای جهان
شدش هر سر موی تسبیح خوان
طلب کرد پس آب آن نور پاک
ز روی پدر شوید از گرد خاک

بیاورد شیر خدا با سپر
نیامد میسر چه ظرف دگر
علی ریختی آب دستی بتول
ز خون چهره روی موی رسول

چو شسته چنین از رخ آنجناب
بر آمد ز زیر شفق آفتاب
پیمبر به فرزند دلبند خویش
نوازش بفرمود زاندازه بیش

نمودش بلطف کرم سرفراز
ز آنجا روانه سوی خانه باز
خود آمد بهمراهی مرتضی
به جایی که بد جمع اصحاب را

چو دیدند کاصحاب آنجناب
برون آمد از کوه چون آفتاب
بگشتند از جا همه زار زار
ولیکن ز کردار خود شرمسار

نمودند هر گرد او انجمن
همی گفت هر کس بنوعی سخن
ز آن رفتن خویش در رزمگاه
بوجه دگر هر یکی عذرخواه

روایت کنند راوی اکنون چنین
که از دشت ناورد سالار دین

آمدن سفیان نابکار به پای شعب احد و بحر نظره کردن و دعای حضرت پیغمبر [illegible]

بهمراه [illegible] اعوان خود
سوی شعب آمد ز کوه احد

وز آن سوی سفیان بیره روان
چو میدان تهی دید از پردلان
بیامد سوی رزمگه با سپاه
تفرج کنان کرد هر سو نگاه

ز حال شهیدان دلش گشت شاد
غم غزوه بدر رفتش ز یاد
بیامد چنان تا بپای کوه
که با آن بد اختر با گروه

پس آن شغالان ز زیر جبل
بر آورد فریاد اعلا هبل
بیاران بفرمود آنگه نبی
که پاسخ بگوئید با اشقی

که اعلی اللهست هم او اجل
کند سرنگون بیش حشمت هبل
عمر کرد از ایشان صدا را بلند
رسانید پاسخ بان خود پسند

دگر بار از پای کوه آن پلید
ز فرط غرور این صدا بر کشید
که کشتیم فیروز اگر ما بجنگ
شما را ز [illegible] حق مدارید ننگ

که باشد چنین راه رسم قضا
بود از شما گاه گاهی ز ما
دلیری ز اصحاب [illegible]
بر آشفت گفتش که ای بیره خر

چه نازی به فیروزی خویشتن
نیاید ترا شرم از این سخن
ندیدی که از کشتن رزم خواه
چه سان گشت حال سپاهت تباه

تو با لشکر خود [illegible]
در این دره کوه تا این زمان
نهان بودی از بیم جنگ پلنگ
خزیدی چو روباه در زیر سنگ

کنون کاشرف انبیا با گروه
پی امر آمد ز میدان بکوه
بدست تو میدان خالی فتاد
تو نامیدیش فتح ای خاکسار

بلی چون ز بیشه رود شیر نر
شغالان شمارند آن را ظفر
دگر باره آن کافر دل سیاه
چنین گفت کای مرد در رزمگاه

ز ما و شما آنچه می بود بس
نمانده است دیگر توانی بدست
کنون ما از اینجا روان می شویم
سوی کشور خویشتن می رویم

دلیران آینده با عزم جزم
بیاییم در بدر جویای رزم
به حکم رسول جهان آفرین
بپاسخ بگفتند اصحاب دین

که گردیم ما هم در این [illegible]
بود سال آینده در بدر رزم
چو سفیان شنید این سخن زان گروه
جلو را بگرداند از پای کوه

بکاری تباه و روز سیاه

به حالی تباه و روز سیاه
روانه بسوی حرم با سپاه

بمکه رفتن ابوسفیان و دفن حضرت شهیدان خود را با حمزه سید الشهدا

چنین گفت راوی که آن نابکار
عنان را بپیچید سوی دیار
از آن اهل اسلام خرم شدند
بگرد نبی جمله جمع آمدند

حبیب خدا سید المرسلین
نظر کرد در معشر المسلمین
نیامد در انجمنش در نظر
عم پاک او حمزه نامور

بسوی عمر کرد در آن زمان
بگفتش که ای مونس مهربان
ندانم چه شد کاندرین انجمن
نیاید مرا در نظر عم من

تو برخیز هر سو بکن جستجو
ببین تا کجا شد سرانجام او
بفرمان سرور فخر انبیا
هماندم ز جا جست شیر خدا

پی جستجو رو بمیدان نمود
که مرد گریزان دلاور نبود
همی گشت هر سو در آن رزمگاه
که تا کاشش افتاد بر وی نگاه

بدیدش تن آغشته در خاک و خون
زده ضربه از [illegible] برون
فتاده ز کف تیغ و خونش بسر
دریغا جگرگاه آن شیر نر

غضنفر چه او را بدانحال دید
سرشکش برخ بی تحاشی دوید
بیامد بنزد نبی گریه مند
خبر دادش از حال او ارجمند

رسول خدا چون شنید این سخن
دلش شد ز اندوه بیت الحزن
روانه شد سوی رزمگه در زمان
بجایی که افتاده بود او بخاک

بیامد ستاد و چشم بالای سر
چه دیدش بدانحال خیر البشر
بفرمود با دیدهٔ پر ز نم
که تا بر زبانی ننهادم قدم

نایستاده ام هیچ که یکزمان
که دشوارتر باشد از این مکان
وز آن پس برادر [illegible] نماز
چنان با دلی پر ز سوز و گداز

وز آن پس بفرمود خیر الانام
شهیدان آن رزمگه تمام
همان جا بیارید بهر نماز
که سالارشان هست این سرفراز

تمام شهیدان در آن دشت نبرد
شنیدم که بوده هفتاد مرد
ز آن جمله از اهل هجرت چهار
از آن چار [illegible] بر زمین نثار

یکی حمزه ابن جحش آن دگر
پسر عمه بهترین بشر
سیم مصعب آن شیر گردن فراز
چهارم دلیری ز [illegible]

دگر جمله بودند انصار دین
که گشتند قربان سالار دین
چه آن کشتگان را در آن رزمگاه
پیمبر ز نزد حبیب اله

نبی کرد از بهر هر یک نماز
شریک همه حمزه سرفراز
دگر منع از غسل ایشان نمود
که آب دم تیغشان شسته بود

نمودندشان دفن بی پیرهن
قبا و سر و تن همه خون چکان
چنین است رسم سرای غرور
در آوردگه ماتم بود گاه سور

وز آن پس حبیب جهان آفرین
روانه سوی شهر با اهل دین
رسیدند [illegible] خیر البشر
دلیران آن ناحیه سر بسر

شدندی بپرسش با درود و سلام
بگفتند با صدق باطن تمام
که از چشم زخم زمان در امان
نگهدار دت کردگار جهان

جهان آفرین را هزاران سپاس
که ذات شریفت [illegible]
نگردد از فراق تو ما را الم
فدای تو [illegible] از کرم

چه باشد سلامت توای نور پاک
ز غمهای دیگر نداریم باک
چه غم گر شود کشته از ما هزار
که گردیم جان روز بیعت نثار

بپاسخ نمودی شه انبیا
بصد لطف در حق ایشان دعا
بدینگونه تا رفت سالار دین
روان در رکاب وی انصار دین

بهر خانه کامد ز بهر عزا
بگوشش رسیدی ز شیون صدا
بنزدیک سالار دین چون رسید
در خانهٔ حمزه را بسته دید

نیامد صدایی از آنجا بدر
همی او را نبد هیچکس نوحه گر
از آن حال گردید طبعش دژم
بفرمود با دیدهٔ پر ز نم

که عم غریب مرا هیچکس
نبود آنکه گرید با وی نفس
بگفت این و آمد بدولت سرا
برفتند اصحاب هم جابجا

دل طبع اقدس چه مغموم بود   ز بس حزن و اندوه خویش بود
شنیدیم که اصحاب دین مبین   ز همراهی سید المرسلین
سوی خانه خود چه رفتند باز   بابش ن چنین گفت آن سرفراز
همه امت از شما هرکه صاحب عزا   برای رضای رسول خدا
فرستند زنان زحمت انکبار   سوی خانه حمزه نام دار
همه اول بر حمزه صفدر ارجمند   بگریند از درد شیون کنند
وزان پس چو بایند در خوان خویش   برای عزای عزیزان خویش
نمودند الفار دین مبین   بدان شاه فرموده آن مرد دین
چه گردید آواز شیون بلند   زکاشانه حمزه مستمند
در آمد ز خواب اشرف انبیا   بپرسید کنند آن ماجرا
دعا کرد در حق ایشان رسول   که گردید الکو کاری قبول
خبر در حدیث از امینی تمام   کنون پیشتری که داریم کام

زاری کفار قریش در ادراک مراجعت سپاه بی‌عاقبت
پشیمان شدن مشهور بغزوه عمر اند

چنین گفت راوی راهی ستم   چه کشتند راهی سوی حرم
نمودند چندی بهم اضطراب   همه کردار ما بود دور از صواب
کشیدیم خرجی فزون از شمار   نمودیم سالها جنگ استوار
مکندیم با دشمنان طرح جنگ   نکردیم در جنگ جستن درنگ
نمودند چندی بهم این خطاب   برآن لشکر اسلام این انقلاب
بسی نام در ما نمودیم پست   بدادیم اعدای حیدر را شکست
گرفتیم گرچه ز خصم انتقام   ولیکن نکردیم کارش تمام
چه شد گر شاد شدند بر دشمنین   تنی چند از الفار اعوان دین
چو ما این قوم را رهائیست   وزین جنگ کینه فتنه ادعاست
هنوز است بر جا بر ایشان همه بود   بر رنج همه بردیم ما را چه سود
درختی که خواهی در آید زپا   ببد از بن و ریشه کندن روا
زنی گر ز شاخ ببرکش تبر   نباید از آن نخل خواهش ببر
نکوتر از این نیست رای کنون   همه بار دیگر دست شسته بخون
به پیچیم رو را از راه حجاز   وز اینجا به یثرب بگردیم باز
بتازیم ناگاه بر اهل دین   همه دیگر نیاییم در دین حلی
یکی آنکه ترسیدا چشم عدو   ز دو جسته نگر در بها رو برد
دویم آنکه ما را سپاهی چنین   دگر کی بدست شود بعد ازین
نیابیم کار محمد تمام   وزان پس در این ره گذاریم گام
بر این رای گشتند راضی همه   و یا چند از آن همه عسکر مه
کسی کو از آن راه پیچید سر   همی دید جان را سر اندر خطر
خرد مند صفوان با هوش بود   بدیشان پاسخ زبان بر گشود
همه این رای دور است از خرد   ندامت سرانجام بار آورد
مرنجید اگر راست گویم سخن   همه بیگانه اینست در انجمن
بسنجید با خویشتن بیکران   همه کشتند چهان رو برو در مصاف
درآن اول یک حمله اهل دین   همه پشت دادند در دشت کین
دگر گونه شد گردش آسمان   گرفتند میدان از از این هر دلان
کشیدند از آنجا برون تیغ کین   نکندید با آن سپه دشمنین
دلی بر شما گشت گر دیدبار   همه شد زخالی ز مردان کار
فشردند پا در صف کارزار   نه کوشش بجایی رسا ندید کار
همه در دشت بکمرد از صد نماند   کسی جز علی با محمد نماند
دلا چاهی ... بار بکند زنش   نکردند بیدار شمشیر خویش
شما حمله با او برادر بخشید   مگر تیر ستوران بر انگیختید
نمودند بسیار جهد عسلو   همه تا بدبختی کمر بد از او
ولیکن هنر دید کار خویش   کشید آخر عنان نهان خویش
کنون باز گشتن ز ننگ برین   همه دشت ... دست خنجر نیست
علی را همان تیغ بازوی بست   همان هم آن در دار او بجاست

دگر آنکه اعوان الفدار او

دگر آنکه اعوان الفدار او   همه کرد آنجا بودند از جنگ رو
از این رفتن خود خجل گشته اند   همه از سر خویش بگذشته اند

در معلوم کردن کفار ... از راه برگردیدند ... لشکر را

بهبندید ازین گفت کوکو زبان   همه سوی شه رد بدیر از زبان
وزان پس خبر شد به سالار دین   همه داد از اعدا خیال چنین
بفرمود تا پیش آمد بلال   خبر داد کش از فکر اهل ضلال
وزان پس بگفتش که در شهر گو   منادی کن با دلیران بگو
همه اقتاده اعدای دین را بسر   دگر بار با سودای آشوب و شر
به برگشتن از ره با آهنگ رزم   نمودند باید که عزم جزم
چنین است حکم خداوند جهان   گران پیش کان اهرمن سیرتان
رسانند خود را بما بهر جنگ   سر ره بر ایشان بگیریم تنگ
کنون من بحکم جهان آفرین   بکوشم همه بند بر اسپ زین
شما نیز که هم سلیح نبرد   بر آئید با دشمنان خدا
ولی باید آن نام داران مرد   همه بودند همراه روز نبرد
بر آیند امروز اسم پیدا نگ   جراحات نشاید دگر کی بجنگ
چه گیتی روا حکم سالار دین   شنیدند الفار اعوان دین
بربستند برکین اعدا کمر   نمودند پس زخم داران جگر
همان لحظه آن پاک دل مؤمنان   تنی پر ز زخم دلی ناتوان
ز بستر به جستند چون شیر نر   بربستند پیش از جراحت کمر
مهیا شدند جمله بهر غزا   رسیدند نزد رسول خدا
پیمبر بر ایشان نمود آفرین   همه با عذر بابید چنین مرد دین
پس آنگاه شیر خدا را بخواند   بدو داد رایت سپه بر نشاند
نشست اشرف خلق خود هم بزین   چه خورشید بر آسمان برین
بر آمد بتابنده ابر د شهر   به جنگ عدو با دلی پر ز قهر
چو از شهر بگذشت در دشت گام   شد اندیشه خصم باطل تمام
پس آنگاهی آمد سوی حمزه ...   همه جز امیر با سپاه گران
بر آمد با آهنگ جنگ شما   چه آگاه شد از درنگ شما
دلیران همه استند همراه او   بگردد در شیران آشفته خو
بجان دست شسته چه شیر ...   به جنگ اجل داده جان را تمام
چه سیلاب روی نوردند راه   اگر دیر آیند فردا پگاه
شد از این خبرهای اعدا ...   همه کس ز تن می کند رخت جان
دل از بیم در هر بنی طپید   همه آواز ازان شد به بطحی رسید
سراسیمه گشتند نامرد مرد   دهن ها شد خشک رخ ها زرد
چنین گفت صفوان بان انجمن   همه معلوم شد صدق گفتار من
کنون ماندن اینجا بجهد دشمنیست   بجز باز گشتن دگر راه نیست
همه از ماندن ما در این سرزمین   محمد سپه راند بر عزم کین
چه ما روی آریم سوی حرم   نیاید به دنبال ما بیش قدم
دل از بیم جان این جا ...   که بر سر ما آید از نو جنگ
همان به که اکنون به بطحی رویم   ببندیم ... همه علاج کوشش کنیم
بگفتند این حرف بستند بار   نمودند اسبان همه راهوار
گرفتند راه حرم را به پیش   پشیمان ز بیهوده گفتار خویش
پس آگاهی آمد بیثرب زمین   که آوارگی موکب اهل دین
بلطف ظفر بخش یزدان پاک   همه دشمنان شد زبس خوفناک
چه سیماب گشتند دور از قرار   همان لحظه از بیم بستند بار
به پیش کم خود منبر در خشند   برفتن سر از پای نشناختند
رسول خدا آن جهان با سپاه   بدینگونه کردند لشکر گاه
وزان پس سوی شهر گشتند باز   تباید حق خود شدند سرافراز

[illegible]

بیا ساقی ای ماه کام عیار   بده ساغر آن می خوشگوار

همه شیرین کنم کام جان از آن شوم در حکایات رطب اللسان سرایم برت آنچه چرخ کبود به باب چهارم ز هجرت نمود
روایت کند راوی اکنون چنین که روز حبیب جهان آفرین نشسته به دولت بیاران خویش شدی جمع اصحاب برگرد پیش
که ناگه رسیدند کارآگهان بسمع همایون اقدس چنان گزان اسد و دو دلیر دژم بزرگان قوم برادر بهم
یکی سلمه دیگری طلحه نام بسی خورده آب هوس بی لجام باغوای شیطان لاحول بسرشت هم از شدت کفر از خوی زشت
خیال بداندیشی کرده اند فراهم یکی لشکر آورده اند که تازند بر شهرها ناگهان برآرند نامی میان یلان
رسول خدا چون شنید این خبر بفرمود مردان به بندند کمر ز اصحاب ابی سلمه را پیش خواند بسی کرد هر لطف بر وی فشاند
دگر پانصد از کاردیدگان بآن دلاور گفتش که با همرهان برو تا بانشکنی سر زمین که دارند جا بدسگالان دین
ولی از نظرها نهان رو چنان که آگه نگردند زان گمرهان بآن قوم مغرور آنگه بتاز ز هم جمعشان را پراکنده ساز
بکش هر که را دست سازد بلند کند آنکه پابند دستش به بند ز مال آنچه یابی غنیمت بگیر برآور دمار از صغیر و کبیر
سخن چون ادا کرد سالار دین ابوسلمه بوسید روی زمین مرخص شد از خدمت آنجناب برون رفت آورد پا در رکاب
یکی راه برگرد بید الخت که بردند پیراهه راه درست روان گشت پس با رفیقان راد به انسو که گفتش بدن رو نهاد
نگردند آگاه تا دشمنان شب و روز رفتی ز گشتن نهان بدین آنکه ره را همی بر برید چنین تا بر خصم ناگه رسید
شدند آن زمان آگه آن فلان که برخواست گرد از ره پردلان رسیدند مردان چه فوج پلنگ همه نیزه و تیغ و خنجر بچنگ
پیکها رسیدان برانگیختند بران قوم از چار سو ریختند برآمد ده گیر از اهل دین در افتاد آشوب در دشت کین
ز بس رنج با کم شد از هول جان ثبات از قدم رفت از کف عنان نمودند کوتاه دست از ستیز قدم تیز کردند بهر گریز
دلیران دین از عقب تاختند بسی را بکشتند انداختند گروهی دگر را به بستند دست به خاک مذلت فکندند پست
نمودند تاراج مال و متاع همی رست انجام جنگ و نزاع وزان پس که گشتند فارغ ز کار مؤید بتائید پروردگار
گرفته اسیر و غنیمت بسی برفتند شادان ببنزد نبی از آن فتح شد شاد سالار دین بر ایشان نمود از کرم آفرین
غنیمت بر اصحاب بخشش بکرد برآورد ز اندیشه خصم گرد چه این داستان گفته شد سربسر روم بر سر داستان دگر
چنین گفت راوی از اهل حجاز ز یثرب به بطحی رسیدند باز

فرستادن سلافه عوض سفیان خالد را بجهت رسول
خدا و طلب عفو [illegible]

در اطراف کشور بیابان قریش فکندند آوازهٔ فتح خویش
سران قبایل ز نزدیک و دور ازان مژده با شادمانی سرور بشهر از پی تهنیت آمدند بصحن حرم جمله یکجا شدند
ازان تیره بختان کفر انتظام یکی سفله سفیان خالد بنام که ز ابلیس در حیله می برد گو بزرگ گروه هذیله بد او
شنید اینکه در عرصه کارزار چه شد گرم هنگامه گیر و دار در آن نبرد زید طلحه صاحب علم به تیغ علی رفت سوی عدم
ز اولاد او هم دو پور جوان به پیکان عاصم سپردند جان کز آن مار زاران نادیده کام که او را پدر که سلافه نام

زدور دیدگر کوشها بیقرار

ز دور دیدگر گوشها بیقرار قسم خورده با دیده اشکبار که در کاسه فرق او ناشراب ننوشد به آرام یابد بخواب
کسی گر بیارد سر آن عدو دهم مژده کانی صد اشتر باو چه سفیان خالد شنید این نوید ز فرط طمع در برش دل طپید
در اندیشه شد تا چسان سر دهاد بیارد سر عاصم نامجو بدینگونه تدبیر اظهار کرد که بگزیند از قوم خود چند مرد
بایشان چنین گفت کای ابلهان که آن به رو سوی یثرب چه باد ولی چون بشهر مدینه رسید ز زه سوی ایوان عاصم رسید
بگوئید با او بگرمی سخن هم از دین خویش و هم از دین من که گشتیم بیزار از آئین خویش گرفتیم دین تو را به پیش
دل از مهر اصنام برداشتیم سر از طاعت حق برافراشتیم فرستاده سالار ما را کنون که تا پیشت آئیم زار و زبون
ببین رسول خدا بگرویم بنزد حق از رستگاران شویم کنون از تو خواهیم ای نامدار که ما را بری نزد خیر البشر
چه او این سخن از شما بشنود همانم بنزد محمد رود چه بیند او را الشوق تمام رسانیدش از من درود و سلام
بگوئیدش ای سرور انبیا نماینده ره بسوی خدا شد از دین پاک تو برما عیان که هستی رسول خدا بیگمان
نمودیم دین ترا اختیار گرفتیم از بت پرستی کنار فرستاده ما را کنون پیش تو یکی بنده جز اندیش تو
خردمند سفیان که سالار ماست ببین تو ما را هم او رهنماست که نزد تو ای مقتدای جهان نماید سلام خود را میان
طلب کرده دیگر ز روی یقین تنی چند دانای احکام دین فرستید آگاه ما را تمام ز فرض و سنن از حلال و حرام
بگیریم تعلیم احکام دین نباشیم از جاهلان بعد از این محمد چو این گفت گوید زمان نماید تنی چند همراهمان
در آندم بگوئید با وی چنین که ای خاتم و افضل مرسلین چه عاصم در این کار کرد ابتدا که ما را ببر سوی شاه هدا
ز لطفت چنین است دلخواه ما که او را کنون نیز همراه ما بهمراهان یل نامجو سوی کشور خویش آریم رو
ز بهر دل که محمد گزین نماید قبول این سخن را یقین چه نزدیک گردیم با اسم سوز نمائید ما را خبر پیش تر
دگر ما بدانیم تا چون کنیم بایشان چسان دعوی خون کنیم بگفت این بکر ابرزد دون نهان چه یثرب بر فتند آن ناکسان
چه همراه شد عاصم نامدار نگیرید دیگر در آنجا قرار چه از شهر بیرون نهادند پای دو را بیران عاصم گرفتند جای
برفتند با او بنزد نبی بر او آشنائی بیرون الجنب
بگفتار اسلام خود آشکار رسانند پیغام آن نابکار

بنزد رسیدن سفیان خالد از آوردن عاصم نوجوان
و بریختن [illegible]

رسول خدا هست والا مقام بر ایشان بگسترد ظل کرم تمنا از آن التماسی ز رسول شد از پیشگاه رسالت قبول
بنی زانکه همراه شان ده سوار از آن جملگی عاصم نامدار چه شد حاصل آن ناکس بزم ال نهاد سر ره دیر مطلب چه باد
چه گشتند [illegible] به حی خویش از آن بدسگالان یکی رفت پیش بسفیان خالد رسانید این خبر که با عاصم زار از اهل دین ده نفر
معهم است همراه با مصطفی بنزدیکی حی رسانیدیم ما بکن آنچه خواهی بایشان کنون که کام تو حاصل شد از ذوفنون
چه این مژده سفیان خالد شنید به تدبیر خود افزا گستر بدید طلب کرد از قوم خود دوز نام دو صد مرد جنگ آور پهلوان

باری ان چنین گفت اکنون بدر / همه پوشید خفتان جوشن ببر
مسلح نشینید در پشت زین / که جنگ است ما را با عاصی دین
کمر بست حمزه با همرهان / روان شد به پیکار ان بد روان
چنین گفت رادی از اهل ضلال / مهیا شده بهر جنگ و قتال
رسیدند نزدیک اصحاب دین / چو دیدند ان حق پرستان چنین
زمکر بداندیش دانا شدند / برای شهادت مهیا شدند
قضا را در ان دامن دشت بود / یکی کوه هم سنگ چرخ کبود
دلیران ز انبوهی ان کروه / کشیدند خود را بدامان کوه
ستادند اعدا بپای جبل / نمودند ان پردلان را قبل
در اول در صلح کردند باز / بگفتند از روی مهر و نیاز
که ای شیرمردان با نام و ننگ / مسازید بر خویشتن کار تنگ
منازید بر زور بازوی خویش / بسنجید سنگ ترازوی خویش
میفتید ازین کوه هم در گمان / که داریم شما را ز ما در امان
خدا را رسول به شهید این کوه قاف / چه اید ز دست شما در مصاف
شما را گرفتیم ما از آهنید / ولی انکه آخر امان ده تنید
اگر چند باشید با دستگاه / به چشم خرد کرد باید نگاه
که ده تن کی و ده صد تن کی / کی هیچ شقاق دو من کی
همان به که بر خویش رحم آورید / سر جان خود را ز ما وا خرید
کنون ره نیاید ز تیر کمان / کمان افکنید و بخواهید امان
بود گر بهر جان گرامی بسی / نیابد عوض در جهانش کسی
نشاید ز کف دادنش رایگان / نیاید دو بار کسی اندر جهان
چو بشنید عاصم از آن تیره رای / بدینسان سخنهای بیهوده فرا
بر آشفت پاسخ چنین داد باز / که ای بدکنش ناکس حیله ساز
بعهد وفا داری از ذات مردی بدور / چو کرد این بدبین سخن از غرور
نخست ابتدا همه مکر پرداختی / که ما را جدا ازین ساختی
کنون باز گردی در معرفت / نیاید مرا شرم ازین رسم صفت
تو میدان شیری گریز ز مردی نصیب / نمیباشد از اهل دین پر فریب
ازین مردی خویش ترسانم / بلا بر کسی سرور خود هوا نیم
اگر کشتن ده ما الله دین را امر است / ملک چون خدای کبیر ما قیاس
ز کفر ترسی ار کشته گشتن رواست / که جای نبرد و زخم زد دلیر است
هر انبت ما کی ز کشته شده / که جایم بود جنت جاودان
دگر انکه کشتن تو ما عز نواز / بزنهار خود کردیم سر فراز
بدان ای ز خیر بیبهره ناپاک تر / که گر سازدم چرخ زیر و زبر
دگر آتش بر سرم نهد روزگار / نخواهم ز اعدای دین زینهار
بگفت این جواب و برافراشت دست / سر سینی را بجا لا شکست

جنگ کردن عاصم نوجوان با ن گروه اشقیا و کشتن ... حرب
ان پاک دین و شهید شدن در راه خدا

در آورد پس در زمان چند رنگ / ز قربان کمند ترکش خدنگ
خدنگی بکردار تیر شهاب / بگون تشنه مانند آتش بتاب
سر فاق بگذاشت بر خط زه / ز انگشتها رو بقبضه گره
چو انبر بیفکند در حلقه شست / درآمد بدان کمانها و دست
بگیر ارکشید و بگیر الکشاد / بجیب شانه را الستر تکیه داد
کمر را به پیچید کردانید چشم / نگه دوخت بر روی دشمن ز خشم
بنام خدا با صدای بلند / زبان راند پس شست را داد کند
بزد بر سر سینه ان شقی / همه آورد او را ز پشتش تهی
در آورد پس از زین شد سرنگون / بخواریش افکند در خاک خون
بدین سان بخنک انسرافراز مرد / به تیر کمان جنگ آغاز کرد
بهر تیر افکند مردی ز زین / شده از کشته هامون چو صیدگه دلنشین
تهی گشت چون ترکشش از خدنگ / کمان را بیفکند جنگی ز جنگ
یکی نیزه بگرفت از آن پس بدست / بسی ز کوشش اندیشه را سینه خست

برانگیخت یکران آتش زجا

برانگیخت یکران آتش زجا / بدشت اندر از کوه چون اژدها
گرفتندش اعدای دین در میان / در ایشان بیفتاد عاصم چنان
که در گله میش افتد پلنگ / همان نیزه خون فشان نیز چنگ
بسی نامداران دران گیرودار / تپانید عاصم نامدار
به نیروی آن نیزه از پشت زین / در آورد و افکند در روی زمین
ز مردانگی بر کشید آنگه دست / چنین بود تا نیزه او شکست
بر آورد پس تیغ زهر آبدار / برآمد بد انسان که از پوست مار
بهر کس که باد دم او رسید / دگر بر نیامد دم از آن پلید
بدینسان بسی سرکشان را زپا / در آورد و آن ارقم جان گزا
گرفتندش اعدا هم اندر میان / بزخم دم تیغ و نوک سنان
ز بس زخم شد پیکرش لخت لخت / چنان کز دم تیشه شاخ درخت
چنین گفت رادی ازان ناموَر / ز سر کند سوده شد با جگر
چو احوال خود را بدانگونه دید / ببرید از زندگانی امید
بهر خویش سوی فلک کرد گفت / که ای واقف از اشکار و نهفت
تو دانی که بگذشتم از جان خویش / نگهداشتم نیک ایمان خویش
ز لطف تو دارم کنون این رجا / که خصم از پا درآرد مرا
سرم را نگهداری از بدکنشت / برای ان که باشد پسندیده سرنوشت
بگفت این و جان را بجان آفرین / سپرد و بیفتاد از پشت زین
چو بشتافت او سوی باغ جنان / بمیدان نهادند پا همرهان

ذکر سه نفر از رفقای عاصم را بمکر حیله مقتول نمودن

از انجمله شش تن بشمشیر تیز / فکندند در دشمنان رستخیز
بسی سر نمودند از تن جدا / برفتند خود هم ز سر کشته‌ها
سه تن باز ماندند از آن ده سوار / ندیدند چون چاره در کارزار
بزنهار ناچار راضی شدند / گرفتند امان فرود آمدند
نهادند از کوه چون پا بدشت / ز عهد امان رای کفار گشت
بلی زان سیه بخت ابلیس خوی / که گردانند از خالق خویش روی
بود دیگر انرا چه امید از ان / به جز خدعه و مکر و نقض امان
چو آن نیک بختان پاک اعتقاد / رسیدند نزدیک اهل عناد
دویدند از چار سو دشمنان / گرفتندشان ناگه اندر میان
یکی زان دلیران جنگ آزما / بدینگونه چون دید هنگامه را
بزد دست شمشیر بیرون کشید / تنی چند افکند خود شد شهید
دو مرد دگر را نماند انتقال / که بر بند تیغ فرازند بال
فتادند در دام چون صید رام / یکی بد حبیب دگر زید نام
رسیدند کفار چون پیل مست / گرفتند بستند بر پشت دست
نمودند حاصل چنین کام خود / شمردند آن ننگ را نام خود
سوی عاصم انگه شدند اشقیا / که سازند از تن سرش را جدا
بنزدیک سلافه بد به برند / دراز او صد شتر مزد آورند

ذکر هجوم زنبوران بجهت محافظت سر عاصم نوجوان و شرح آن

ز مکر ار گردند یابند کام / میان دلیران برآرند نام
ولی از انکه ان نام ور / چنان حافظی را سپرد آن سر
که گر جمع گردند اهل جهان / نیارند یک موی کم کرد از آن
چو کردند قصد سرش مشرکین / همانند بفرمان جان آفرین
یکی خیل زنبور آمد پدید / که نیشش چو پیکان بدل می خلید
کشیدند صف بر سرش ناگهان / بدانکس که بر گردش از کافران
بآن نیشش چون نشتر جان گزا / کشیدند از خون برخ نقشها
ز زخم سهام جنون ... / چنان تنگ شد کار بر کینه خواه
که سر بردن خویش مشکل فتاد / چو جان سران سعادت نهاد
رمیدند از گرد نعشش همه / بدانسان که از بیم گرگان رمه
بدو راست ایستادند حیران شدند / که از نیش الکار را چون برند
بگفتند آخر بهم این چنین / که زوان گرفت از ملکش عنکبین

چرا ما بر خویش تنگ آوریم / همان به که اکنون درنگ آوریم
بگیریم چندان شکیب و قرار / که شب افکند پرده بر روی کار
نمانده ز زنبور اندر نشان / که گردد بناگوش آسمان
سیه کاری خفته در زیر تیره شب / کنیم از طفیلش هبل را طلب
نشستند پس پای پر امید / که تا کی شود تیره روز سفید
کنون گوش کن قدرت کردگار / که چون می دهد شان نهان انتظار
چنین گفت راوی که از حکم رب / به نیشان هم نزدیک گردید شب
یکی سیل از کوه آمد پدید / که آن کوه پنداشتی آب گشت
که یکدم جهان روی صحرا گرفت / که در پا از آن مانده اندر شگفت
تن عاصم از زر مکه در ربود / ببردش بفرمان رب ودود
چه دیدند آن قدرت اعدای دین / فشردند دندان به دندان ز کین
اگر کشته گشتند منفعلی / ز انده وه صد کوه بر دوش دل
سوی خانه رفتند از رزمگاه / تهی دست خائب به حال تباه
گرفتند راه حرم را به پیش / برفتند بردند همراه خویش
جهان مؤمنان را ببستند اسیر / حبیب جوان مرد زید دلیر

گرفتن رفقای عاصم را و بردن با خویشتن و تکلیف
کردن کفار بناسزا و تعدی و طیش

چه کشتند وارد به هیجا ام / فکندند آوازه انتقام
ازان مژده کشتند خونشان قریش / شمردند فتح دگر بهر خویش
نمودند کسبی فزون از شمار / ندارد نکو ولی مزد کار
تهی مانده انگیز از کیسه دست / که هر چه شتر دو خدندش بگفت
نه در کف سر عاصم سرفراز / که گیرند مزدش ز سلافه باز
چه نکی توقع نیامد به بر / پس ایشان نمودند فکر دگر
که آن هر دو آزاده را بندوار / فروشند تا باشد آنها مزد کار
ازان مشرکان کافران قریش / خریدند آن هر دو تن را به عیش
ولی بود چون آن ماه ماه حرام / توقف نمودند در انتقام
چه بگذشت آن ماه اعدای دین / گشودند دکان پرخاش کین
نمودند پس در برون حرم / دو دار استوار بر رسم عجم
ببردند آن هر دو را بند سست / نهاده بگردن یکی پالهنگ
نمودند استاده در پای دار / ببینند تا مرگ خود آشکار
بعد کز غم کشتن بیم جان / نپیچند از حکم ایشان عنان
پس آنگاه از روی طیش و نهیب / بگفتند اول چنین با حبیب
که خواهی اگر جان برادی زدار / بگردان همی خود ز دین نبی
بیا باز در دین آبای خویش / مزن پشت از این نیشه بر پای خویش
دگر نه همی عاقبت بهر تو دار / پس از دار شمشیر زهر آبدار
حبیب دلاور کشید به گفت / که جان شما با خزی باد جفت
بگردید باکه ز آئین من / مرا بند چون دین حق دل من
گران در دم از بیم جان بگذرید / دو صد لعن بر لات و عزی کنید
مرا گر بمقراض برند تن / لبو یان لبو بیند انعقان من
ازین هم نیایند اگر زجر پیش / نگردم سر موی از دین خویش
شنیدند کفار چون این جواب / نمودند در کشتن او شتاب
در آن دم چنین گفت آن مرد دین / که ای نابکاران بطلی زبین
ندارد از مروت بود بیگمان / دهید ار بود دو رکعت امان
شنیدم که آن مشرکان جهول / نمودند این التماسش قبول
ادا کرد او دو رکعت نماز / پس آنگه برآورد دست نیاز
بر آن قوم بدبخت نفرین نمود / اثر در بروی دعا بر گشود
از آن بد کنش مردم نابکار / که بعد از اثر بر پای دار
ز تاثیر نفرین آن سینه چاک / همانا نماند رفته در زیر خاک
چه پرداخت او از نماز و دعا / به دارش کشیدند اهل جفا
دگر بار گفتند با او چنین / که اکنون رها رود ... ره دین

که باشی تو در خانه عشرت گذار

که باشی تو در خانه عشرت گذار / به جای تو باشد محمد بدار
بپاسخ چنین گفت آن پاکزاد / که به گوی یا در دهن خاک باد
فدای محمد که من صد هزار / سر بجای پای وی از نیش خار
وزان پس سوی آسمان کرد رو / چنین گفت کای داور دادگر
درین آخر عمر با پایان زیست / ازین خلق انبوه یکدوست نیست
که نزد حبیبم سلامم برد / پیام رساند پیامم برد
رسانی سلامم تو یارب باو / که دیگر نیایم جز این آرزو
چه آن سخن را تمام آن بزرگ / در آمد لعینی بکردار گرگ
یکی نیزه بر سینه رسش زد چنان / که از پشت او جست بیرون سنان
بنام خدای حمید مجید / زبان برگشاد اندر آن دم کشید
وزان پس نمودند اهل ضلال / بدین گونه با زید هم قیل و قال
شنیدند ازاو نیز قول عنید / جوابی چنان کز حبیب شهید
کشیدند آخر هم او را بدار / شد از خنجر او هم زمین لاله زار
پس آن هر دو را مشرکان پلید / نمودند با ظلم کینه شهید
چنان هر سر دار بگذاشتند / وزان کار زین مدعا داشتند
که شهرت کند این خبر در جهان / بگیرند عبرت ز زاد دیگران
دگر تا کسی پای دین نشود / وزان کار ملت ز رونق فتد
نمودند چندی بر آن پاسبان / سوی شهر رفتند پس دیگران
کنون گوش کن تا رسول خدا / چسان گشت آگه ازین ماجرا

ظاهر شدن روح الدین
بر حضرت خیر البشر

چنین گفت راوی که بعد شهادت / بمسجد شرف بخش با مسلمین
که ظاهر بر او گشت آثار وحی / برافروخت رویش ز انوار وحی
در آن دم خدای جهان / بیاورد این حرف را بر زبان
که بادا بر ایشان مؤمن متقی / سلام من رحمت ایزدی
باصحاب فرمود آنکه حبیب / بر آن مؤمن پاک یعنی حبیب
که این دم ستم پیشه کافر قریش / بدارش کشیدند از کین و طیش
بوقت شهادت ز روی یقین / سلام رسانید آن پاک دین
بیاورد روح الامین آن پیام / بفرمان ایزد بر او سلام
نمودند اصحاب رحمت براو / گزین خاکدان رفت با آبرو
کنون گوش کن قصه انتقام / که این داستان گشت اینجا تمام
حکایت چنین کرد راوی ادا / که سفیان خالد که کرد این دغا
دلش گشت خائف ز خیر الانام / که تا گیرد از وی چنین انتقام

شدن آگاهی نبی خدا
به حضرت و فرستادن عبدالله را
بجنگ سید الانام خبر ...
و کشیدن انتقام

پس از فکر اندیشه دل این قرار / که بر دل که این پرده از روی کار
سپاهی فراهم کند کینه خواه / برزم پیمبر رود با سپاه
بر آن کار چون عزم را جزم کرد / بشد در سر انجام ساز نبرد
سر کیسه ها را درم کرد وا / بترتیب لشکر نمود ابتدا
طلب کرد مردان ز نزدیک و دور / صلا زد به جنگ نبی از غرور
وز آنسو حبیب اله ودود / که انجام آغاز آگاه بود
طلب کرد از اصحاب مردی تمام / که عبدالله او را پدر کرد نام
دلیر زبان آور هوشیار / ندیم سخن سنج دانای کار
بدو گفت سوی هذیلی ببر / برو خون عاصم ز سفیان بگیر
بپاسخ چنین گفت آن نامدار / که ای در جهان حجت کردگار
به حکمت همیندم ره پا نهم / سر او برم پا سر خود دهم
ندانم ولیک اگر ز سیمای او / ز دیدار شوم ز بالای او
نشانی بده تا شناسم بدان / پس آنگاه نگذارم از دل نشان
حبیب خدا گر دار شاد / نشان داد سیمای آن کینه جو
وزان پس چنین گفت با وی نبی / که با آن سیه دل تو چون بر خوری
بترسی ازان کافر بد نهاد / دگر آیدت نیز شیطان بیاد

چه کردان تن تنها همبر بپا / چنین گفت عبدالله کاردان
ای ابوالفضل ای شرف انبیا / اجازت دهی از کرم گر مرا
بهنگام برخیز دان خاک را / بگویم سخن آنچه آید بکار
شود تا دلش خرم و طبع شاد / کند بر من حرف من استعداد
رسول خدا دلها اجازت بداد / بگفتا که ای دانا مناسب بگو
رسید چه عبدالله ارشاد یافت / زمین بوسه داد و بمطلب شتافت
پس از چند روزی بیامد رسید / در آنشانی از ره شخصی را بدید
همی رفت با چند از پردلان / ز سیمای او آن نشانها عیان
چو دیدش بدل ز غیرت آمد پدید / همانی که شیطان بیاد رسید
چو بشناخت خرم شد ناکام / به پیش آمد و کرد بروی سلام
بدو گفت سفیان که از کیستی / همه از آشنایان ما نیستی
چنین داد پاسخ که از خزاعه دار / هم از خزاعه یکی مرد کار
شنیدم ز جویای رزم ستیز / به خون تشنه دایم چو شمشیر تیز
بیعه هم بنبر دم اگر مینمن / نماید کم از پشه در چشم من
منم برق سوزان بمیدان رزم / درخت گل افشان بایوان بزم
همین را ز جان جا کر بنده ام / همی از کیی اصنام افکنده ام
شنیدم همی داری ایام در / هوای نبرد محمد بسر
رسانیدم از شوق خود را بر / که باشم ز جان جا چاکرت
روم در رکابت درین رزمگاه / کنم روز روشن بدشمن سیاه
چو بشنید سفیان از او این مقال / دلش گشت خرم چو باد شمال
بگفتش که خوش آمدی مرحبا / خوشی آینده تر از نسیم صبا
در این آمدن خوشتر انگشت گو / که داری به جنگ محمد غلو
بگفت و ببردش همراه خویشتن / برادر همیدم ز لطف سکر کش
در آمد حریفانه با او بحرف / در آورد پس آنچه بودش بظرف
ز نقل حکایت ز شعر و نظم / ز ترتیب رزم و ز آداب بزم
چو فرزانه براد خواند هوشش ربود / بکردار جان در دلش جا نمود
چنان گشت سفیان برادش شیفته / ز شیرین زبانش بفریفته
همی منع است یکدم ز خویشش جدا / نه زد سر از ... از تن قبا
چنین بود او ندیم جلیس / همی بگذشت از شبی بس زنیم
چو شد وقت آرام هنگام خواب / سرش خوابت بالین تنش اضطراب
سوی بستر خویش شد در زمان / به فرمود تا از پی میهمان
بنزدیک او فکنند جا / که آن ... داشت حکم خدا
چو سفیان خالد به بستر غنود / همانا که آن خواب گشتی بود
برخفتند پس پاسبانان چنان / که گشتی ... بیدار ماند جان
در آن وقت عبدالله کامیاب / کشود اندکی چشم از جای خواب

ذکر کشتن عبدالله انس خالد را در جانه خواب و شرح آن

به حکم خرد هر طرف بنگرید / همه خانه بر کام جا رو بدید
بدانست کان خوابش ایزد بدید / بدین راه ملاقات آخر بدید
بنام خدای جهان آفرین / ز جا جست برداشت شمشیر کین
بیامد ببالین آن جیله ور / چه بیش از تن او ببرید سر
هم برداشت سر از جا برگرفت / برآمد ز خانه ره در گرفت
نیاسود یکدم دگر هیچ جا / روان شد قدم بر قدم بر صبا
به بگذشت تا بود شب بر پید / دم صبح بر پای کوهی رسید
یکی غار دید اندر آن کوهسار / برنگ دل کافران گشته تار
رسانید خود را بآن غار زود / هم از قوم سفیان در اندیشه بود
همانند بحکم خدای مجید / در غار را عنکبوتی تنید
تو اکنون دراین غار او را گذار / بر احوال اعدا کنون گوش دار
چنین گفت راوی که چون صبحدم / شنو آنچه از ما خرد زد علم
چو جستند از جا هم برناچه پیر / بدیدند ایوان تهی از امیر

سوی جابر خواب بشتافتند

سوی جابر خواب بشتافتند / بدیدند خون غرقه اش یافتند
همی پا سر بریده چنین کان زشتخو / تن افتاده چون نخل کنده آب
چو دیدند او را چنان مستمند / بیکبار کردند شیون بلند
فکندند عمامه ها را بخاک / گریبان سراسر نمودند چاک
همی ریختند از غمش بی‌شمار / بسر خاک خون جگر هر کنار
چو از ماتم نوحه پرداختند / به دنبال قاتل برون تاختند
بکردار مور ملخ آن گروه / نهادند سر در پا بای کوه
گذشتند بر هر گذر چون صبا / رسیدند چون آب در هر گیاه
بسی از چپ و راست بشتافتند / بجستند بسیار کم یافتند
رسیدند تا غار کم گشت راه / همه پرده عنکبوتی سیاه
چو حاصل نشد هیچ از گفت و گو / سوی خانه ناچار کردند رو
تهی دست ناکام رفتند باز / شد کوته اندیشه های دراز
ولی آنکه عبدالله نامدار / نیامد برون روز از کنج غار
بشب پا گذاران عنان پر نهاد / روان شد بسوی نبی همچو باد
گرفته بکف آن سر خونچکان / بشب رفتی روز گشتی نهان
بدانگونه آن راه راهی برید / ببالین حق تا بپیغمبر رسید
بیامد بدرگاه عز و شرف / گرفته سر آن شقی را بکف
چو افتاد چشمش بخیر الانام / ادا کرد اول درود و سلام
بیفکند پس پیش پای نبی / سر بد اندیشه آن شقی
چو آن سر حبیب خدا دید پاک / چنان دید غلطیده در خون و خاک
گشت از پی شکر آن انتقام / زبان گشت هر موی خیر الانام
وز آن پس بعبدالله پاکدین / نمود آفرین جهان آفرین

ذکر جمله اصحاب خیر البشر / نمودند تحسین آن نامور

آمدن ابوبراره بخدمت آنحضرت التماس نمودن جمعی از اهل دین را باشان بخیر فرستد

بیا ساقی اکنون بلا یکدو جام / که شد قصه مکر سفیان تمام
بده اللذری ... کم / یکی داستان دگر سر کنم
چنین گفت دانای این داستان / که روزی حبیب خدای جهان
نشسته بدولت بایوان بار / شده جمع اصحاب وی غنچه وار
بارشاد مشغول خیر البشر / که ناگاه مردی در آمد ز در
نمایان ز سیمای او احتشام / ز ایمان بری بوبراره بنام
بزرگی ز بنی عامر نامدار / میان عرب صاحب اعتبار
بیامد بنزدیک خیر الانام / ز روی ادب کرد بروی سلام
جواب سلامش باو باز داد / وز آن پس بالسلام آواز داد
به پاسخ چنین گفت انعام دار / که ای در جهان حجت کردگار
رسول خدائی تو بی شک و ریب / مبراست دین تو از نقص و عیب
مرا نیست انکاری از دین تو / حنیف است پیوسته آئین تو
ولیکن بدل داشت این مدعا / که اول در آرم بدین قوم را
پس آنگاه خود هم مسلمان شوم / بهشت است راز غلمان شوم
چنین است امیدم کنون از رسول / که گرداند از لطف عرضم قبول
بارشاد آن قوم همراه من / نماید ز اصحاب خود چند تن
نویسد یکی نامه ام از کرم / که گردند قوم از آن محترم
پیمبر چنین گفت پاسخ باو / که در نجد دارند قومت غلو
مبادا گزند از سنگ دلی انجمن / رسد چشم زخمی باصحاب من
در آن دم چنین گفت آن هوشمند / که ای ملک ... سپهر بلند
چنان دان که مهتر برادی بجمع / برادر پسر است فرزند من
نه او با شد از گفته من بدر / نه از حکم او قوم پیچند سر
من از جان ترا بنده چاکرم / نباشد ازین راه طعنه و ذم
که اصحاب تو در جوار منند / گرامی تر از چشم جان منند
ندانکه ز قوم کس انجا / که آرد به اصحاب دین در خلل
چو بشنید از او سرور انبیا / بدان پاسخی گفتی بی دعا

دبیر سخن سنج پاکیزه گو | زار شاه حکمت سخن ... نامه
به فرمود تا نامه چون بهشت | سوی بزرگان آن حرف نوشت
سرنامه نام جهان آفرین | ... آسمان و زمین
دران پس مطعون ... | شد آن نامه ...
پس آنکه طلب کرد خیر الانام | دلیران ز اصحاب منذر به نام
به دو نامه بسپرد ... | بهمراه او دو از اعتماد مرد
بهر سید منذر ... | ... پس عمرو ...
... | چنین تا به بئر معونه رسید
چو منذر خداوند تدبیر بود | به یکسو ز ...
... | ... نیز با همرهان
در او سخنان کنند ... | ...
... | ... نامه ...
سپردند ... | به حرام نامی ز اسلامیان
... | ز سالار پرسید نام ...
چو آمد به نزدیک ... | ...
فلان جای دارد ... مقام

نامه آوردن حرام بنزد عامر و مطعون نامه
آنکه او را بدین خواندن

بگفتند سالار عامر ... | ... کنند جان ...
چو ... | با این سلام بر ... سلام
فرستاده آمد بنزد ... | ...
... | به فرمان ... عالم ...
پس آن نامه ... برادر گرفت | ...
... | سر نامه ... خواند
دوم نامه نام ... | ...
... | ...
چو در نامه تکلیف اسلام بود | ...
... | ...
... | ...
طلب کرد ... | ...
نبود آنکه ... | ...
اگر بر تو اسلام ... | فرستاده ...
... | ...
بگفتند این حرف ... | ...
طلب کرد از آن ... | ...
چو گشتند جمع آن ... | ...
شدند آندم آگاه ... | ...

بکرا الله عمرو امیه و صرب منذر با شقیا و رفتن با عامر

نماند آن ... | به جز دست ... تیغ تیز
... | ...
برادر ده دست ... | بکشتند ... ماه ...
... | ...
... | رسانید ... خیر الانام
... | ...

... | ...
ز ابنوه خصم ... | ...
... | ...

فرستادن سفیر دیگر دین

ابجار ابیقب کاه

... | ...
... | ...

بگفت با آنزد عمرو با آنان ...
... کشفت

... | ...

قضا را در آن منزل از اتفاق   گرفتند دو مرد دیگر وثاق
بدند اهل از بنی عامران هر دو تن   ز یثرب روان گشته سوی وطن
ولیکن نه چون قوم بدبد کمان   گرفته ز پیغمبر دین امان
ولیکن از امان عمر آگه نبود   بدل کشتن هر دو مضمر نمود
چو از تربت آن پاک جانش [illegible] پاک   بیاید ره پیش یزدان پاک
همه شکر یزدان داور [illegible]   براورد داور بلطف الله
هم از تن بریدیم [illegible] سر کین   بانتقام خون از دلیران دین
در آن پس به یثرب [illegible] شد باز   به خونریزی خصم چون شد سوار
ولی پیش از آن کو بیاید ز راه   نماید بیان حالت رزمگاه
به فرمان پیغمبر [illegible]   [illegible] خبر [illegible]
چو شد آگه از کار عامر رسول   برادر دو نفر بکشت از فضول
بگفت [illegible] در حکم یزدان پاک   شد آن [illegible]
دگر بود بر راه از آن انفعال   همی شد ز رحمتش بدانگونه حال
ز بس غصه رنجور شد ناگهان   بدان رنج آخر برفت از جهان
پس آنگاه چون عمرو آمد ز راه   بیان کرد احوال آن رزمگاه
هم از قتل آن هر دو تن گشت [illegible]   همه [illegible] کشتن [illegible]
بنزد رسول خدا باز گفت   از او چون بزرگان حکایت شنفت
ز اعراض فرمود اندر جواب   که بود آنچه کردی تو دور از صواب
نبایست کشتن آن دو تن را چنان   همه بعد از آنها بجا در امان
شنید از پیمبر چو این گفتگو   بشد عمر باریک از نزد او
چنین گفت راوی از آن کشتگان   همه بعد از شاه دین در امان

بدان حضرت امیر المؤمنین بجهت
[illegible]

چنان نیز بعد از در درگاه   خلیف [illegible] دان کم که راه
چو کشته مقتول بر دست عمر   شد آگه از آن صاحب [illegible]
رسیدش بدل آنکه [illegible] آن   رود عذرخواه ز [illegible]
بگو بدار از عمر [illegible] این خطا   ربت آنچه خواهد [illegible] زد [illegible]
علی را و چندی ز اصحاب [illegible]   بهمراهی خویشتن خواند پیش
وز آن پس روان شد شه نامور   بسوی دلیران آل نضیر
یکی نیزه [illegible] اخطب بنام   بران ناکس [illegible] امیر انام
چو آگه شد از مقدم مصطفی   برآمد ستایش کنان از سرا
بدل گرچه آمد قد [illegible] گران   بسی کرد لابه ولی بر زبان
بگفتش خوش آمدی اقبال من   ز لطف تو شد شامل [illegible]
سرم زین عنایت برافراختی   سرافراز در همگنان ساختی
کدامین سبب بود کز بهر من   قدم رنجه کردی چنین ناگهان
نبی گفت کز اتفاق قضا   نه از نسبت از عمرو شد این خطا
کنون [illegible]   برت آمدم از پی مصلحت
چنین گفت آن تیره زان [illegible] جواب   بهر کار رای تو باشد صواب
بود هرچه رای تو آن میکنم   بدان شاه کونین جان میکنم
ولی چون نمودی بما این کرم   همه خود کردی از لطف رنجه قدم
دمی [illegible] این کلبه آرام گیر   همه [illegible] مجلس [illegible] پذیر
سزاوار تو گر دست رس گرچه نیست   وز آن دست ما نام [illegible]
ضیافت نمایم ز [illegible] خویش   همه باشد [illegible] بر تو کم [illegible]
رسول خدا [illegible]   نمود التماسش قبول از کرم
چه دار بلندی در آن خانه بود   نبی جای در سایه او نمود
نشستند اصحاب گرد اندرش   ولی رفت آن تیره [illegible] برش
همه [illegible] مهمانی آرد بجا   زبان پر دروغ لبش پر دغا
بیامد [illegible] بر قوم خویش   بیاریان چنین گفت [illegible] کیش
همه دیگر [illegible] شما ای یلان   بیاید محمد چنین رایگان
[illegible]   ندارد [illegible] همره تنی چند پیش
دگر آنکه از اتفاق فلک   گرفته است در پای دیوار جا
کنون باید از مردان شما   یکی [illegible] مرد زور آزما

برآید ببالای دیوار زود

برآید ببالای دیوار زود   بدان شاه بر جهد از شعله دود
برد او نیز همراه سنگ گران   همه باشد احدکم ز پا سنگ آن
رها سازد آن سنگ را هم ز چنگ   زند بر سرش ناگهان بیدرنگ
نماید پیک سنگ کارش تمام   شود [illegible] بر سر خواص عام
بپاسخ یکی گفت ز اهل ستم   [illegible] این سنگ را بر سر او زنم
قضا را در آن قوم [illegible]   سلامت [illegible] سلام
چنین کرد با حی اخطب خطاب   همه بود این کلام تو دور از صواب
بیا بشنو از ما تو بر دوست طرف   همه چیز [illegible] او را نماید خبر
بیاید از این رای نااستوار   بجز نقص پیمان دگر هیچ کار
چه از ما نشد نقص عهد [illegible]   دگر کی به یثرب توانیم بود
مرا نیست زنهار از بن در سخن   [illegible] خود را جلای وطن
[illegible] سخنهای [illegible] فراوان   بسی گفت [illegible]
ولی آن گروه ظلوم جهول   نکردند گفتار او را قبول
برفتند برای [illegible] اشقیا   ندیدند [illegible] اعمیان [illegible]
گران پارسنگی بیام بلند   ببردند تا بر سر شه زنند
ولی غافل از آنکه او را جهان   زند چرخ بر فرقشان ناگهان
همه سر زنشان [illegible] نماند بجا   شود [illegible] سر [illegible] بر خاک پا
در این فکر بر سر در دین بود   به فکر بود آن [illegible]

قضا را همان لحظه روح الامین   بیامد بنزد [illegible]

خبر دادن [illegible] خبر داد رسول خدا را از مکر یهود [illegible]
در برخواستن [illegible]

خبر داد گردش ز مکر یهود   همبر از آنجا برخواست زود
روان شد بدان ناکسان انجمن   رود راز پی باز پس آمدن
چنان فهم کردند اصحاب او   همه خواهد [illegible]
ز راز پنهان نه جنبید یک کس زجا   نه او هم بکس گفت همره بیا
چه امر [illegible]   روان شد از آنجا بدولتسرا
نشستند اصحاب در انتظار   همه تا بازگی آید آن شهریار
چه شد دیر کز در نیامد نبی   چنین گفت با هم [illegible]
که پر دیر فرمود خیر البشر   [illegible]
پس اصحاب ملت [illegible]   برفتند جویای خیر الانام
ز هر سوی احوال پرسان شدند   چنین تا بدولتسرا آمدند
چو دیدند او را [illegible]   نمودند شکر جهان آفرین
رساندند [illegible]   پس آگاه کشتند باعث چه بود
که آگاه ناگه اصحاب را   توجه نمودی بدولتسرا
نبی کرد آگه از آن راز شان   خبر داد از غدر [illegible]
پس آنگه یکی از اصحاب خویش   به پیغام کردن طلب کرد پیش
بگفتش برو نزد آن ناکسان   بدیشان پیام مرا بر رسان
همه گر دید با ما شما نقص عهد   شکستید پیمان خود را بجهد
من از راه صلح صفا آمدم   پی دلجویی خون بها آمدم
غنیمت شمر [illegible]   [illegible]
فراموش کردید میثاق عهد   نمودید از قتل من جد و جهد
یکی سنگ [illegible] بالای بام   همه [illegible] کار [illegible] تمام
مگویید دیگر شما از دغا   همه از بام [illegible]
نفاق شما چونکه پنهان نماند   ز ما نیز [illegible] پیمان نماند
ولی باز پس [illegible]   [illegible] دست بر داشتیم
کنون [illegible] زمین [illegible]   نماند دگر [illegible]
مگر الله رهم مروت کنیم   همه ده روزه مهلت [illegible]
برآرید اموال و اسباب خویش   بگیرید راه [illegible]
در این عرض ده روز [illegible]   اگر بیشتر زین توقف کنید
بود [illegible] شما [illegible]   بدان [illegible] شرط است ما را حلال

بتاراج خونریز فرماندهم / دگر بعد ز بونش ز کس نشنوم
به فرمود سالار دین این پیام / فرستاده شد نزد خیر الانام
تو اکنون شنو از یهودان سخن / همین رفت خیر البشر را سخن
کشیدند یاران وی انتظار / برفتند از آن پس به اختیار
یکی بد از ایشان کنانه بنام / به قوم خود آمد چنین در کلام
همه داینده ایشان کنانه یهود / محمد چرا این چنین رفت زود
بپاسخ بگفتند باد چنین / چه پرسی سبب کاست از این
همه از رفتن او چنین ناگهان / نه مائیم اگه تو ای فلان
کنانه بگفتا همین اگهم / شما را همه ای قوم اگه کنم
بدانید کو را ز غدر شما / خبر داد خلاق ارض و سما
یکایک برای همان رفت او / بنوازش شما نقض پیمان نکو
کنون آنچه گویم ز من بشنوید / سبب از خدا را همه گو نهید
همی گوشید حق را ازین پیشتر / همی گو هر بگفتن نگردد دگر
نکو به خرد همه عاقل هوشمند / در او گفت که خلق باور کنند
بدانید کاحمد رسول خداست / رسولی که تورات بروی گواست
اگر چه چنین بود ما آرزو / که باشد را او با دا حق او
ولی آنکه این بخشش ایزدیست / در آنجا مراد تراد خاک نیست
بهر کس که او خواست کرد این عطا / چه اید کنون از عناد شما
به جز ذلت خواری خویشتن / بر دشمن و دست رسوا شدن
جهان به هر ز بغض کین بکذ رید / باد با منزع جدل بشکرید
بدینا بود مال جان در امان / به عقبا رضای خدای جهان
سبه هی یهودان قلعه بسیار / بکشند امروز هرگز مبار
همه از عهد موسی بداریم دست / بدست محمد در آریم دست
ز تورات دوری کنیم اختیار / اگر حق رود و سر بیابان دار
دگر بار گفت آنکه خردمند مرد / همه این کار را اگر نباید کرد
نمایند نکر شما عاقلان / همه مانده از آن مال جان در امان
ولی آنچه گویم ز جان بشنوید / ز ره های ره گردن کشی برکشید
بدانید اکنون همه او بی کمان / کند امر بیرون شدن زین مکان
ز امرش مپیچید سر زینهار / جلای وطن را کنید اختیار
همه فرمان پذیرید یک زبان / بمانید جا مال ناموس جان
دگر آنکه پیچید از حکم سر / بود بیگمان مال جانها در خطر
یهودان نمودند این را قبول / بیا جلد همان دم رسول رسول
پیام شهنشاه به سر ابلاغ / زکین زرد شد روی اهل عناد
ولی چاره چون بد نه علاج دگر / به فرمان نهادند ناچار سر
بپاسخ بگفتند فرمان بریم / در این عرض ده روزه پرواز ... روم
فرستاده شد باز نزد رسول / بگفتا که کردند فرمان قبول
یهودان مقید بفرمان شدند / همه بر عدا خویش بیرون روند
ولی آنکه عبدالله ابن ابی / کزین پیشتر بشد ذکر وی

فرستادن عبدالله ابن ابی نزد یهودان که از حکم حضرت [illegible] اطاعت نکنید

زبغض بود پیش خیر الانام / فرستاد نزد یهودان پیام
همه چون میکذار بد ما ... خویش / مجنبید زنهار از جای خویش
ببرین شما گر کند کار تنگ / در آیند با کی باوری بجنگ
همی دارم از بخشش روزگار / ز مردان جنگ آزموده هزار
رزار نهان بهر ... انکنم / شما را السخن مدد می کنم
دگر چون با بنی ... گمرک کوک / یهود قریظه نشابند ...
شما را در آن نیز زنهار کنند / بمیدان کین یاد از کنند
قریظه چه بستند ... بر ستیز / بناچار عطفان بیایند نیز
همه استند بایکد کرام قسم / ننازند جایز تکلف زاسم
رسد چون شمار امداد ... / چو آتیر و دست محمد ... دگر

چو حق این خطب بشنید این پیام

٦٥

چو حق این خطب بشنید این پیام / برشادی زخشش گفت ابن ...
همه در رست پنداشت انگور ... / دلش رست از فکر جان از ملال
زبس کز امید مدد غره شد / زبانش همه چون موم بیراره شد
نکنجید شش ان ... بجام / فرستاد نزد پیمبر پیام
همه بر ما جلای وطن مشکل است / کنید آنچه آید شما را ز دست
فرستاده چون رفت پیغام داد / نبی لب بنام خدا بر گشاد
چنان کرد از جهر تکبیر ادا / همه پیچید اندر صحن مسجد صدا
بدانسان همه اصحاب آن انجمن / کشیدند تکبیرها را بلند
پس آنکه حبیب جهان آفرین / نشستند با قبال در پشت زین
بفرمود اعوان انصار را / همه گرد آماده بهر غزا
پس او رد سوی فرستاده روی / بگفتش همه با ابن اخطب بگوی
که گر مردی اکنون نگهدار جا / که اینک رسیدم بفضل خدا
فرستاده امد بر آن شقی / بگفت آنچه دید و شنید از نبی
چو دانست آن مشرک تیره دل / همه شد نار قهر نبی مشتعل
کمربست با لشکر کینه خواه / همه بردی کینه ورزوش سپاه
پشیمان شد از گفته بد نهاد / زبان کسی در پی کس مباد
پشیمانی اما نمیداد سود / همه تیر از کمانش برون رفته بود
بناچار شد در پی کارزار / به بست اوّل از بهر در برحصار
بر و جش بمردان جنگی سپرد / ولی منجنیقی بهر برج برد
بیاراست در پای هر کنگره / ز سنگ و ز خشت شکسته تلی
بس ... شیشها از پر ازنفت کرد / دگر آنچه از پیش میرفت کرد
بر بنگونه شد قلعه بند آن شقی / مهیای جنگ قتال نبی
وز آن پس رسول جهان آفرین / نشستند با قبال در پشت زین
کمر بست با پر دلان سپاه / لوا داد که بر دست شیر خدا
روان شد بتابنده رب ودود / چو برق تجلی بقلع یهود
یهودان نشستند در پشت بام / همه در انتظار و بزد یک شام
رسیدند جنگ آوران دلیر / چو سیلی که آید ز بالا بزیر
شد ابنیا مهربت گرد کار / چو امد بنزدیک آن حصار
به فرمود تا پردلان در زمان / بگیرندش از چار سو در میان
ستادند او را بزور از یهود / ز جان یهودان بر آرند دود
پس اوّل برای رسول خدا / همیکو کشیدند یکه سرا
خود آمد بدولت در آنجا فرود / علم را بر اصحاب حاکم نمود
به فرمان او رفت شیر خدا / قتیل که از چار سو قلعه را
یهودان کشیدند با زور جنگ / ز بالای آن در به تیر تفنگ
دلیران کشیدند سپر را بسر / در اندیشه فکر با یکدگر
همه دیوار را چون ز جا بر کنند / چسان بر در قلعه آتش زنند
ز بالا هیچ در فکر جنگ آوران / ز بالا یهودان پی دفع شان
شدی گرم هنگامه گیرودار / هوا سنگ بار و زمین لاله زار
ز بسیار ... سنگ ... / در آنچنان جای ... نبود
شنیدم کز آن قوم بد نام ننگ / عزارا ... خدنگ
همه رفت خلاف ... / ز پا لغزه ...
یکی تیر افکندان ... / سوی خیمه سرور انبیا
بدولت سرا نا ... در رسید / از آنجا که اصحاب را ... طپید
بکندند از آن سر زمین خیمه را / نمودند در جای دیگر بپا
کز آسیب ... تیر ... / بود در امان خدا ...
وز آن سو چنان گرم ... کارزار / میان دلیران اهل حصار
کر شد تنگ وقت نماز عشا / همه اهل دین یاد حق خدا
برفتند هر سو سپاه ... حصار / برای پرستیدن کردگار
چو از طاعت حق بپرداختند / دگر باره در زاهدی ساختند
ولی دست از جنگ کوتاه بود / هم از اهل اسلام هم از یهود

دلیران دین کرد در جایگاه / نشستند در پای اهل جفا
برانا نیزه دل مردم خفا بسند / ره آمد شد مجمع نمودند بند
یهودان بدبخت اهل ضلال / نشسته کمر بسته هوشیار
که ناگه مبادا دلیران دین / برآرند بنیاد دژ از زمین
دو روز به چنین پاس همدم شدند / نهان شد علی از چشم اهل
دین دشمنان خود را بران خنده / ز کف دامن حرب بگذاشتند
شنیدم که شیر خدا از میان / بهانگیز شد از چشم مردم نهان
بجستند یاران بهر سو بسی / نمی یافت اما سراغش کسی
یکی از کرمیناکان احد / گمان کرد کز آن را شد حرف
بنزد نبی شد شماتت کنان / زبان پر ز افسوس و سر شادمان
بگفت ای حبیب جهان آفرین / علی گشته غایب ز اصحاب دین
کسی نیست واقف که باعث چه بود / کی از رفت چون روی پنهان نمود
نبی داد پاسخ تبسم کنان / کزین ره مباشید خاطر گران
علی رفتنی نیست از دشتکین / ملرید کاری نگو از این
گران چشم احباب گلچین شود / هلی دشمنان آتش کین شود
نبی را هنوز این سخن بر زبان / که از در درآمد علی ناگهان
ز صحن هوا گرد نیجه صخرش / یکی خوکی کلان آمد کمند اندرش
بیفکند در پیش پای نبی / بگفتا که هست این سران شقی
گزین یکه و دم پیش از تاربود / سوی چشمه بهر تیر انگندا بود
نبی با زبانی پر از آفرین / بگفتش بگو ای نگهبان دین
که این سیه هم چو شب باختی / کی بازی کمند آن انداختی
بپاسخ چنین گفت شیر خدا / که ای بر تو جان سر من فدا
چو شب سایه انداخت بر پهن دشت / مرا احتمالی بخاطر گذشت
که شاید بیابید بازوی خویش / برون آید از قلعه این کفر کیش
بران تا بهنگام فرصت یکی / کشم بنده ناگاه بر اهل دین
چو آمد بخاطر مرا این گمان / بسوی در قلعه رفتم نهان
چو بد سیر بر طبق تقدیر بود / بما حمله این کینه ور دور شود
بگرد در آتش درآمد ز در / بهمراه او نه دلیر دگر
بمن شد چو نزدیک بشناختم / نبایید ایزد براد تاختم
فکندم سر پر غرورش ز تن / بتو دند رو اهر کشش بمن
سران شقی را چو من یافتم / بدنبال باز آتش شتافتم
بیاوردم این هدیه نزد رسول / دلی شاید آن سرکشان جهول
برانگونه باشنده بیرون در / اگر حکم باشد ز خیر البشر
کنم بار دیگر بر ایشان گذار / برآرم از آن خاک ازان دمار
براو آفرین کرد زان پس نبی / همه شد زرد رنگ رخ مدعی
وزان پس از الفدر دین هشت مرد / همه سرفرازان دشت نبرد
بیاد دلاو کعقفی بر در حصار / برآرار ز نهاد یهودان دمار
زمین را ببوسیده با همرهان / روان شد بسو هزبر ژیان
هنوز آن گروه شقاوت اثر / برانگونه بودند بیرون در
کمین کرده یکسو بر اهل دین / بتازند هنگام فرصت ز کین
که ناگاه صیاد چرخ کبود / بر آن لشکر کمین گاه خود را کشود
قضا کرد راه گریز بر نازیر / قدر بست بر دوم بعرمان کمر
رسیدند ناگاه مردان دین / علم کرد شمشیرها را ز کین
شدند اندم که یهودان رفت / هم چون شعله شمشیر بالا گرفت
چه دست دلیران دین شد بلند / شد آن قوم را دست با هر دو بند
نه آن بر آمد ز کس نه گریز / نهادند سر زیر شمشیر تیز
دلیران چه شخص اجل تاختند / سر هر نه از تن جدا ساختند
وزان پس گرفته سر اشقیا / رسیدند نزد رسول خدا
نبی آفرین کرد بر هر دلان / بنیان ساخت از شکر رطب اللسان
چنین گفت آنکه با صحاب دین / که سرهای این مشرکین لعین

به بندید بر نخلهای بلند

به بندید بر نخلهای بلند / که از دژ یهودان نظاره کنند
به بینند حال دلیران خویش / بگردند آگه ز بایان خویش
دلیران به حکم شه انبیا / برفتند چون باد بر نخلها
سر هر یک از هر نخلی آویختند / ز چشم عدو خون برانگیختند
چو شد صبح سر زد ز بازار صفیر / بگرد از صیقلی گران چرخ سپهر
درآورد در روم ابلق آفتاب / ز زنبیل مصقل آفتاب
یکک جنبش از دست آن چیره کار / تن خاک روشن شد آئینه وار
یهودان ز کنگر برآورده سر / نمودند بر سمت صحرا نظر
بچشم آمد آن نخلهای بلند / که بود از سر دوستان بارمند
چو دیدند احوال را آنچنان / سیه شد بچشم یهودان جهان
زهی چون سیه ابر برخواست دود / فرو ریخت از دیدها خون رود
درون جهان سخت شد استوار / همه شد بسته اندیشه را رهگذار
پس از غصه با خاطر کین پرست / کشادند بر سنگ بر تیر دست
دلیران دین هم ز پای حصار / برافعی به تنگ رفتند کار
بدینگونه تا چند روز از دو سو / کمین ساز بودند بر خاشجو
سیه گشت موسیان چشم آز / با قید این ابی که باز
نه یاری رسید از کسی بر بدید / نه سود از فریفته غطفان رسید
چو گشتند نومید اهل نفاق / ز دم لاف لا سرکش پر نفاق
زهر گونه چون پشیمان شدند / براه تلافی بر یار شدند
امان دادن رسول خدا / یهودان را لشکر جنگ
نمودند نزد پیمبر پیام / وطن و اسباب بگذاریم
شتر بهر یک از راه ترحم دلا / که چون خورده است آدمی شیر خام
ببانشه عجب گر نیابد خطا / که هر عیب از خام باشد روا
نمودیم گر ما ز فرمان عدول / بگفت آنچه کنند قوم جهول
که گشتیم از کرده نادم شدیم / پی برفتن عمر عازم شدیم
بهر جا که فرمای اگر زی روم / نه زین شهر رانه ملک بیرون رویم
ز لطف الهی است ما را رجا / که بخشی بما جان اموال را
ورسالت آمد بنزد رسول / بگفت آنچه گفتند قوم جهول
رسول بیهودان چه الغاس بپیام / بپاسخ بفرمود خیر الانام
که در خورد کردار زشت یهود / مکافات جز قتل غارت نبود
ولی از ندامت چو دم می زنند / به عجز زبون قدم می زنند
بحکم تفضل عمل می کنم / نجات از ز قتل جدا می کنم
نمی باید اما صلاح برادق / بگیرند با خویش اهل شقاق
ز اموال خود نیز چندان برند / که بار شترهای ایشان کنند
بگیرند در حد یثرب قرار / نمایند جای دگر اختیار
اگر می برای شترها بر دهید / امان داد کام از قلعه بیرون روید
فرستاده شد باز نزد یهود / بگفت آنچه از سرور دین شنود
نمیفه فکر تابی بسی / سخن گفت بر ان خفه در کسی
ولی چون ندیدند در خویش زور / نهادند ناچار از سر غرور
باشترها جمله راضی شدند / پی رفتن سوی کار سازی شدند
چنین گفت دانای این داستان / که ششصد شتر داشتند آن کسان
ز اموال اجناس بیحد حصر / باندازه آن نمودند قصر
بقدر شتر بار بر داشتند / دگر جمله ناکام بگذاشتند
برفتند بیرون ز جای تباه / دلی پر ز خون لبی بر ز راه
روان سوی غربت بنا چاپار / دلی چشم بر پای هر بر سرای
بحسرت ز رفیق بیوم شعفا / بسی بار راندند بر دوش جاه
بر اکنان گشتند در دشت کوه / برفتند هر سو گروها گروه
گروهی به خیبر گروهی بشام / گرفتند بعضی دگر جا مقام
چو آوارگ گشتند اعدای دین / رسول خدای جهان آفرین
در قلعه مشرکان برکشود / بر اصحاب اموال قسمت نمود

زبان زر آفات با غارت شان … در آورد در ضبط اسلامیان
وزان پس بدولت سرا آمد روان … مظفر بفضل خدای جهان
بر آسود چندی دگر با سپاه … وز آنجا سوی بدر کردند راه

بر شرط آمدن رسول الله در جنگ احد وعدا گفته بود بیاری آمدن

چنین گفت راوی که روز احد … پس از جنگ سفیان ما گفته بود
که بار دگر من با آینده سال … بیایم بپیدا ز بهر قتال
نبی نیز وعده پذیرفته بود … بپاسخ نعم با عدو گفته بود
چو هنگام آن وعده آمد فراز … به فرمود تا لشکر کینه ساز
رسانند خود را بعزم جهاد … بدان وعده که نزد اهل عناد
دلیران بفرمان او بیدرنگ … نمودند مردانه ساز جنگ
به خونریز دشمن حمیت نهند … کمر بسته در خدمتش آمدند
پس آن آفتاب سپهر شرف … بگرد گشته شد خانهٔ زین صدف
علم کرد رایت بشیر خدا … روان شد سوی بدر بر راهها
امیر وقت او پیش لشکر زهی … به فیروزی آن را هزار دل کرد طی
هنر دیگر بدر چنان جا نمود … سراپرده خیمه بالا نمود
در آن وعدا که کشیده اثر … که تا دشمنان کی شوند آشکار
دز ابو سفیان رسید این خبر … که آمد بر آن وعده خیر البشر
صلا زد بنام آوران قریش … همه جمع گشتند از روی عیش
چنین گفت راوی که مردان کار … برفتند بیرون دو هزار
دو منزل چو از کعبه گشتند دور … پشیمان شد از کرده آن ناصبور
طلب کرد اشراف را زو خویش … بدانید ای سرکشان قریش
بناشد نکو این سفر را مآل … که امثال ما را نباید قتال
یکی آنکه بودیم غافل ازین … که آید خبر بر بیابان یکین
نکردیم حفظ هیچ لشکر ستیز … نه لشکر فراهم نمودیم نیز
ز جمعی که هستند همراه ما … عجب گر شود کار دلخواه ما
دگر آنکه امسال قحط غلاست … بهر کس همین بخود مبتلاست
وزان سو حیوان ما ناتوان … که قحط غلا بود از کارشان
بخواهیم گر از قبایل مدد … در این وقت کس حرف ما نشنود
زکاری که انجامش ابتر بود … در آغاز کارش نکوتر بود
همان به که اکنون درنگ آوریم … چو فرصت بیابیم جنگ آوریم
نکردیم با خصم حق رو برد … همه است از نیل و تغافل نکرد
چو سرزد از آن بتره اهل ابهلام … برآن رای گشتند راضی تمام
همه بودند از جنگ در غم اسیر … گرسته از آن قحط از جنگ سیر
جلو از ره بدر برتافتند … ره آمدن باز بشتافتند
سوی کعبه گشتند از آنجا روان … همه دست تهی بی بار گران
وز این سو حبیب جهان آفرین … شفیع امم سید المرسلین
نشسته به فرخندگی با سپاه … نظر دوخته بر ره کینه خواه
همه از فضل ایزد ز سید خبر … ز برگشتن لشکر کینه ور
زبان کرد کوتاه لشکر از … وزان پس از آن سرزمین بی‌سپاه
به فیروز اعلی سپهی … روان شد سوی مسکن خویشتن
بکردار خورشید ره می‌برید … پس از چند روزی به یثرب رسید
بیامد به دولت سرا انتخاب … چنان چون ببرج شرف آفتاب
بیا باغبان نازنین گذار … بکلید در گلستان را بیار

ذکر وقایع سال پنجم از هجرت خاتم پیغمبران و خبر
رسیدن در باب غزوات اعراب

همه فصل بهار آمد گل امید … مرا همچون بلبل گریبان درید
بهر تا بگی دست من حلقه گیر … بیا باز کن که کرد دیده دیر
سحر رفت شد صبح هم بی‌نقاب … همین دم علم می‌زند آفتاب
ز در فضل برگیر ده جام فیض … همه باد در رکابت هنگام فیض
وزان فیض شایسته کاری کنم … ز شب نغمه بلبل نثاری کنم

کم بکدون عزاز آن باده نوش

کم بکدون عزاز آن باده نوش … در آیم چو بلبل بجوش و خروش
سرایم یکی داستانی به نغز … بر آرم ز پیراهنش بوی مغز
بگویم که در سال پنجم چها … شد از هجرت سید انبیا
چنین گفت راوی کار آگهان … رب بدند روز خبر ناگهان
که حصن حصینیست در دومه … هنر دیگر جدا این مرز بوم
بنا کرده اش بانی ارجمند … ببالای یک لخته کوه بلند
عرب دومة الجندلش کرده نام … بود قلعه از متانت تمام
در آن قلعه دارش ز اهل شقاق … چنین گو با قوم خود اتفاق
که تا زنند بر شهر ما ناگهان … کنند آنچه آید از ایشان توان
رسول خدا چون شنید این خبر … به فرمود لشکر ببندد کمر
کمر بست جنگی بنیزه لا ازدین … بر آمد چو خورشید در پشت زین
مهیا شد اهل ملت تمام … نهادند در راه توفیق گام
بشیر خدا رایت خویش داد … روان شد به تنبیه اهل عناد
بشیرراه همچو آن شهر یار … بروز از سر ره گرفته کنار
که اگه نکردند اعدا از او … بترسند پنهان نشان زندرد
به نیکو به تا چند شب ره برید … به نصرت چو نزدیک آنجا رسید
نمودند کارآگهان آشکار … که از چارپایان اهل حصار
چه اشتر چه از گاو چه گوسفند … در آن دشت بسیار زحم چرند
همه هست این گروه چرا گاه‌شان … چه حکمت دربارهٔ اخذشان
حبیب خدای قدیر ودود … باصحاب ملت اشارت نمود
که جمع آورند آن مواشی تمام … همان دم بفرمان خیر الانام
دلیران دین چارسو تاختند … باخذ غنیمت بپرداختند
نمودند جمع گله را همه … بیاورد هر پردلی یک رمه
دگر آنکه زان اشقیا یک دلیر … بدست یلان گشته زنها اسیر
اسیر غنیمت گرفته بهم … رسیدند نزد شفیع امم
بپرسید از آن مرد خیر البشر … که از اهل این دژ چه داری خبر
بگو آنکه چند اند مردان کار … چسان قلعه را گشته اند استوار
بپاسخ چنین گفت آنکه اسیر … که ای حاجی ز رحمت همه ره نیز
دلیران ما کاندرین دز بدند … شنیدند نزدیک آمده شدند
که آمد رسول خدا با سپاه … رسیده به نزدیک فردا پگاه
شنیدند چون این خبر پردلان … ز سر هوششان رفت از تن توان
چنان از رعب الله بدلها بدید … که گفتی ز تن مرغ جان بر پرید
نکردند با مال سامان نظر … که دشوار شد بردن مال و سر
گرفتند از اموال مانند دست … زنیک و بد هرچه آید بدست
نهادند سر در بیابان و دشت … ندانم کجا هر کس آواره گشت
چو بشنید سید از آن پیر پیر … بشکر خدا گفت رطب اللسان
بفرمود آنکه باصحاب دین … که اموال اسباب آن مشرکین
یکی ز هر جانب جمع آورند … وزان هر یکی حصه حق برند
دلیران همان دم بفرمان او … برفتند هر سو بی جستجو
نگردید چند روز در مقام … که تا جمع شد آن غنیمت تمام
به فرمود قسمت بر اصحاب خویش … وز آنجا ره خانه بگرفت پیش
بتائید حق راه را بر برید … پس از چند روزی بمسکن رسید
چو برگشت از آن غزوه خیر البشر … پس از چند روزی رسید این خبر

رسیدن خبر از جانب قوم بنی المصطلق و فرستادن حضرت
بریده اسلمی را از برای خبر آوردن

که سردار قوم بنی مصطلق … ز بس کینه کردار دور از ورق
دلیریست مغرور حارث بنام … غرورش فکنده است در فکر خام
مدد از قبایل طلب می‌کند … سر انجام جنگی عجب می‌کند
ندارد بخاطر خیالی جز این … که بر شهر آیند از بهر کین
شنیدند این حکایت چو خیر الانام … ز اصحاب مردی بریده بنام

طلب کرد کنکش تا بسته مشق
تو تنها برو تا بنی المصطلق

رسی چونکه بران قوم کوته نظر
برآمیز مانند شیر شکر

بپرس از چه فکر اندران کرده اند
چه سازند بر زود بر جان چنان

دگر آنکه چند است خیل در عدد
بایشان مدد از کجا می رسد

بشو واقف از کار ایشان تمام
وزان پس بیا نزد ما والسلام

بر بیما زبان ادب برگشاد
بشد رخصت و رو بمطلب نهاد

پس از چند روزی بایشان رسید
برفت و بزرگ سپه را بدید

سپهدار او را بر خویش خواند
ز هر در سخن با بریدا براند

بگفتش که چون نزد ما آمدی
بگو کیستی و ز کی آمدی

سوی یثرب است هم فتاده گذر
ترا هست هیچ از محمد خبر

بریدا چنین داد پاسخ باو
که ای شیر نر مهتر نامجو

ندارم ز حال محمد خبر
نه هرگز نمودم به یثرب گذر

مرا باد یاره محمد چه کار
که هستم بمهر تو هم استوار

که من ز کین محمد پر است
بخاطر بسر دیم مظهر است

شنیدم بدین سان زکار آگهان
که داری تو ای نامور پهلوان

هوای نبرد محمد بسر
برت آمدم از پی این خبر

بدل راست داری اگر این خیال
که بندیم ما هم کمر بر قتال

بیایم بهمراهت ای نامجو
رسانیم از طلعت پای آرزو

چو بشنید حارث ازو این سخن
نشاندش چو جای پهلوی خویشتن

بسی لطف اکرام اعزاز کرد
برش پرده راز را باز کرد

بگفتش بلی این سخن راست است
که ما را نبرد محمد هواست

نه همین سامان ازان میکنم
سپه جمع از هر کران میکنم

ولی بر دلم بود این آرزو
که آیا بود پر دلی نامجو

همی را بجان بنا استوار
چو من با محمد بکین استوار

گر این حرف از غیب لطف منست
کدام قدم تا بدین انجمن

خوش تو خوشا بخت قسمت ترا
که بنمود رو این سعادت ترا

نکو آمدی مرحبا ای دلیر
ور این کار باد اهل دستگیر

چنین گفت آنکه بریدا باو
که ای نامدار مهتر نامجو

سر بنهان برت آمدم بهر آن
که آگاه کردم ز راز نهان

در این کار گر همت استوار
فراهم کنم لشکر نامدار

که بندم بر کین محمد کمر
بیایم بهمراهت ای نامدار

بگیر یافتم چون ترا استوار
چنان چونکه شرط است از مرد کار

دلم گشت خرسند هستم قوی
گرفت از کهن آرزوم نوی

ولیکن به تنها تن من بجنگ
چه باشم اگر باشم از روی سنگ

کنون گر تو فرمائی ای محترم
یکی سر بسوی قبایل کشم

که دارم بهر حی بسی دوستان
فراهم نمایم سپاهی گران

که خیره شود چشم خورشید را
شکوفه دهد نخل امید را

وزان پس بیایم بر تو ز ساز
ترا همسفر باشم ای سرفراز

چو بشنید حارث ازو این سخن
ببش گشت خندان چو گل در چمن

برو آفرین کرد گفت ای دلیر
کنون یکدم آرام این بگیر

بزودی تو لشکر فراهم نما
که ما میکشیم انتظار شما

نباشی تو تا با سرانجام خویش
ازین جایگه های تنها ستم پیش

بریدا بگفت سر کن تو راه
که من رسیدم برت با سپاه

بگفت این و برخاست از انجمن
نهان شد چو از چشم اهل عناد

ز راه قبایل بگرداند رو

ذکر تدارک دیدن خاتم الانبیا در باب جنگ دلیرا

روان شد سوی یثرب آن نامجو

چو آن هدهد نامه برمی پرید

سپردن بدست سران سپاه

چنین تا بنزد پیمبر رسید

چو آمد نمود ابتدا از سلام
بیان کرد بر آن حکایت تمام

حبیب خدا سید المرسلین
بفرمود آنکه با صحب دین

بزد وی تا بد سان راه

بزد وی تا بد سان راه
همی برد هم تحفه با آن رزمگاه

ظفر جله شیران بازو قوی
شنیدند چون این حدیث از نبی

به جنبید از جا چه باد بهار
برفتند بهر سرانجام کار

بروز دگر بامدادان پگاه
کمر بسته که سامان راه

بدرگاه سالار دین آمدند
همه بر نشسته بزین آمدند

برآمد ز دولت سرای آنچنان
به انسان که از جیب صبح آفتاب

فلک شکل جا زاستر زرد
برادرش چو بر آسمان ماه نو

کشیدند پیش رسول خدا
برآمد برادر چنان قمر بر سما

وزان پس دو رایت مرتب نمود
گران دو یکی رایت خواجه بود

بدست علی داد او را نبی
که او در خورش بود نه دیگری

لوای دوم بود انصار را
بسعد عباده سپردان لوا

عمر را که وی زرعی خویشتن
بدو داد گفتش برو پیش پیش

ابو سلمه شد بجلمش روان
سوی میمنه باد گر مؤمنان

بولائش فرمود تا میسار
رود با گروهی ز مردان کار

مرتب چو گردید صفها چنین
به دولت روان گشت سالار دین

دران راه میرفت با آن نسق
چو نزدیک شد بنی المصطلق

چنان شد که روزی بحکم قدر
یکی دید از همرهان عمر

که اعرابی میرود دور دور
بلی هرچه در دانه کان شعور

دلی در نهان میکند گاه گاه
نظر بر یمین ویسار سپاه

به الفت آمیزد دین زان ادا
که بی حیله نیست این شیوه ها

ز لشکر برون تاخت چون نره شیر
نمود آنکه در زد و را دستگیر

بیاورد نزد عمر در زمان
بگفت آنچه او دیده بد گمان

بپرسید ازان دست بسته عمر
که این جا چه میکردی ای بدگهر

بگو کیستی وز کی آمدی
بگفتا چرا ما چرا آمدی

بپاسخ چه دیوانگان کرد دا
سخنهای بی ربط با در هوا

برآورد خشمگین شد عمر چون پلنگ
سوی قبضه تیغ آورد چنگ

بگفتش بگو بصدق ار سخن
کسی لا بمکر ای اهرمن

بگیر جهان دار جان آفرین
بجانش نبی با عمر از دین

که سازم همه پیکرت ریزه ریز
بدین برق کردار شمشیر تیز

چو تهدید بشنید از عمر آن پلید
بلرزید از بیم بر خود چو بید

سر حقه راز را باز کرد
سخن گفتن از صدق آغاز کرد

بگفتا فرستاده حارث مرا
که آگاه کردم ز راز شما

که بینم سپاه سپهدار را
کم و کیف اعوان انصار را

که چونند چند مرد این کار
بدین چیست یا بست در کارزار

چو آنست سامان پیکار تان
ز اسب زره و تیغ و ستان تان

بدین عزم کردم سفر اختیار
ولی غافلی از بازی روزگار

همی آوردم آسمان بلند
کند تا گرفتار خشم کمند

بگفتم بر تست ای نامدار
بکن آنچه خواهی بکش یا بدار

چو بشنید ازو این حکایت عمر
ببردش بنزدیک خیر البشر

همه راز او نزد پیغمبر نمود
بگفت آنچه نزد عمر گفته بود

بیاورد تکلیف ایمان رسول
نکرد آن جهول از حمیت قبول

چنین گفت آنکه نبی با عمر
که ساز تو سبک بار جسمش ز سر

بفرمان علی کرد آن تیغ زن
به یکلخت ان بسته را سر ز تن

در آنجا چو آمد سوی صف خویش
روان شد سر افراخته پیش پیش

دلاور چنان هر رسید آن خبر
همه جا بسر اگشت خیر البشر

چنان رعب آمد بدلها بدبد
که شور قیامت ز سرها پرید

گروهی که آورده بودند رو
بجاهای دیگر بتکلیف او

چو دیدند هنگامه را آنچنان
گرفتند هر یک ره خانمان

بنی المصطلق خیمه ماندند بس
ز انصار اعوان نماند کسی

طلب بند بر پای او فکنند
همه آن عهد ... [illegible]

بروز دگر مقتدای جهان بیامد به فتح ظفر هم عنان
چه دیدند از دور اعدای دین به شد گرد موکب بلند از زمین

مقدمه غزوه بنی [illegible] و عزم [illegible]
و از کردار خود [illegible]

کمر بسته رفتند ناچار پیش پشیمان نادم ز کردار خویش
دلیرانه از [illegible] رفته بود دگر در ندامت ندیدند سود
نهادند ناچار بر جنگ دل سراسیمه مرده تنگ دل
به قالب [illegible] رزم را ساخته لوای ستیز را فراختند
دلیری از آن قوم همعنوان نام لوا بستده پیش بگذاشت گام
برآراست صف جهان کینه خواه بزد راه بستاد در پیش راه
در آن سو بیامد شهنشاه دین ظفر پیشتر بود نصرت قرین
صفی پیش صف علی برکشید بزد بر سپه خویش را برکشید
دراندم به حکم خدای جهان سپاه گران زد گرد بیابان
رسید با بسیار در طرف دشت به چشم مخالف به بیدار گشت
چه کردند اعدای ملت نگاه ورزدشت دیدند زیر سپاه
از آنجا شد خوف آن پیشتر نگه خیره تر دل هراندیش تر
عمر را بفرمود پس شاه دین که پیش صف ایستاده بر دشمنین
کند سوی فوج مخالف ندا نه خواهند اگر جان اموال را
بیارند ایمان ایا قوم بحق قدیم رسول کریم
عمر شد به فرمان او ره گرا بر پیش صف ایستاد گرد این ندا
که گردند کفار ایمان قبول عمر رفت گفت این سخن با رسول
به فرمود آنکه حبیب خدا همه یکبار لشکر بجنبد ز جا
به فرمان او ابطال ملت تمام گرفتند یکبار دست از لجام
دویدند سوی عدو فوج فوج تو گفتی که قلزم آمد بموج
یلان بر صف دشمنان بخشند بگردار باد آتش انگیخته شد
برآمد ز میدان کین گیر و دار بیارید خون تیغ زهر ابدار
ز بس گرد در جوانب از رزم گاه هوا تا فلک شد سراسر سیاه
ز بس گرد بر خواست از دشتگی هوا تا فلک شد سراسر زمین
دران عین هرخاس آن ازدحام دلیری ز دین بوقباد بنام
رسانید خود را الا صاحب لوا یکی ضربت تیغ کوش حد دوتا
علم دار را فی الحین بر زمین بگردید اوی صف مشرکین
یکبار [illegible] ز پشت دلیران ز تیغ و خنجر بکشت
فکندند ده تن ز دین برز جاه به بستن فتادند اهل دین
شدند آن قبیله سراسر اسیر چه مرد و چه زن چه جوان و چه پیر
مواشی اموال آنجا شتران غنیمت گرفتند جنگ آوران
ببردند پس نزد سالار دین بی گرد دشمن بر اصحاب دین
یکی زان اسیران نادیده کام

آمدن ام او [illegible] بره و دختر حارث دعقد [illegible] بهر زاد [illegible] برای خود

بُد دختر حارث بره نام
بیامد بسهم یکی ز اهل دین که ثابت بُدش نام مرد گزین
چنین کرد ثابت مقدر باو که خود را بزر وارهاند از او
ولی بعد از بسکه مبلغ گران نمیشد ز بره سرانجام آن
بیامد بر سید المرسلین بیاورد ایمان نخست از یقین
[illegible] همی دختر حارث بره نام
همه از شه تن جهان آن خواستند بامید زر [illegible] مارا فکند
[illegible] ثابت ملان مرا همه در رهیده ام او رفته ام از قضا
دلی [illegible] از بسکه مبلغ گران بمن گشته مشکل سرانجام آن
از آن آمدم نزدت امیدوار به ذات تو بعد رحمت کردگار
چنانت امیدم ز احسان تو ز الطاف بیحد بپایان تو
همه من کنی الفقدر ها کرم همه از خواری بینوائی دارم
به فرمود شاه از لطف سالار دین [illegible] افسرده اکنون مباش غمین

چه گفتی مسلمانی بزرگ داد پرست

چه گفتی مسلمانان بزرگ داد پرست کنم آنچه ثابت طلب کرده است
دگر کرد نامی قبول از رضا درآرم بکابین خویش ترا
چه بشنید از او بره امید [illegible] شگفتش دل از ذوق چون گلستان
بگفت ای خدا من خورشید [illegible] ز مهر قمر از فلک بخت من
همه کردم یکی از جواری ترا درآیم بخدمت گذاری ترا
پس آن دختر را سید انبیا به فرمود از خود به ثابت عطا
وزان پس سوی بره آورد رو چه بهتر به کردار کرم نام او
درآورد و داد کابین خویش بخود عهد بستش به آئین خویش
چه او را نبی در حرم دلگشا سرش بار رساند از شرف بر سما
بگفتند باهم دلیران چنین نباشد کنون شرط اخلاص این
همه اقوام اهل رسول خدا بدینگونه باشند در بنده ها
پس آنگاه اصحاب خیر الانام اسیران آن قوم را با التمام
نمودند آزاد از قید بند همه بهتریه ز آن قوم شد سربلند
همه از دولت آن یکبارگی بر سستند از بند از بندگی
به فتح ظفر بانبی هم عنان سوی شهر خود شد از آنجا روان
پس آن چند روز به دولت رسید ز تاریخ سفر با سپه آرمید
کنون راوی عهد خیر البشر

داستان غزوه احزاب

[illegible] شرح حال [illegible]

بیان میکنم داستان دگر
بیا ساقی از فرط دنادم کن دلم را ز دست غم آزاد کن
بیا ساقی درخشنده جام بلور همه هرکه از شر دو جنب طهور
بمن بخش ای من فدای سرت همه بخشد عوض ساقی کوثرت
مرا جرعه زان می ناب ده زبان مرا همچو تیغ آب ده
همی رزمرا تن مرا آهستم مدد از جهان آفرین خواستم
کنون جنگ احزاب سر میکنم سر خامه از نیشکر میکنم
نمایم درین داستان دست برد زلال سخن صاف سازم ز درد
دراین داستان کار نیسان کنم زبان چون صدف گوهرافشان کنم
کت بم ریگکان معنی زکلک کشیم در تا فوت گوهر سلک
دلم چون خم باده آمد بجوش به پیش آر ای مستمع جام گوش
مدان گفتهای مرا سرسری

بیدار ز ساقی نامه بسر

داستان غزوه

همه منکر خوار ضرب حیدری
بیا گوش کن از من این داستان چنین گفت آنکه ز تاریخ دان
همه چون آن یهود از آل نظیر به حکم رسول بشیر نذیر
ز یثرب برفتند با چشم تر بدانسان همه گفتم از این پیشتر
همه گشته آواره دشت کوه برفتند هر سو گروه گروه
از آنجمله بعضی به خیبر شدند پراز درد با دیده تر شدند
چه بگذشت چندی بر این روزگار همه تنگ شان شد ز غم بیقرار
نشستند روزی گروهی بهم همه بعضه سرگرده آن حشم
شدند جمع یکجا [illegible] بگردار ناخن بچنگ پلنگ
جگر تفته با دیده اشکبار ز هم باز جستند تدبیر کار
یکی چاره گفتند باید نمود همه آید بکف دامن بخت زود
بگوییم هم کینه خویشتن بیابیم هم دست زین در وطن
بپوییم اکنون براه شتاب همه چندان نگشته بلند آفتاب
همه دین محمد بگیرد رواج ستانند زر روم و عجم تاج باج
همه با او توانند گرفتند طرف چه آید جز افسوس آنم بکف
وزان پیش کاتش علم برکشد توانند دم آب او در کشند
ولی خانه او چون بگیرد فروغ [illegible]
بر این داستان جمله همداستان بهم چاره جستند پیچارگان
سخن گفت هر کس از آن انجمن باندازه دانش خویشتن
فکندند هر گونه نقشی بر آب ولیکن نبد رای کس در صواب
یکی گفت از آن مردم چاره جو همه باید سوی کعبه آورد رو

همه دارنده نام او را آفرینش — ز دست محمد دلی پر ز طیش
همه سرفراز زنده با دستگاه — هواخواه آنکس که آرد پناه
همان به که خواهیم از ایشان مدد — که نتهمند بر دست ما دست رد
هم از عزت ما هم از کین خویش — بنزد وی برند این مهم را ز پیش
برای این راست جمله اتفاق — سوی کعبه بنشسته اهل شقاق
که با ما ضرران دشت هما شدند — بنزد بزرگان بطحی شدند
چه نزدیک سفیان گرفتند جا — نمودند آن راز را بر ملا
بگفتند ای محترم محتشم — بزرگ عرب کدخدای حرم
ندارد جهان چون تو مردی بپا — بدینسان بزرگی زمانه نزاد
وما چون تو اصنام را بندهایم — اهالی چنین تو پرستنده ایست
سخن را به از جان بر آرد پدر — ز سر بگذری ور سخن نگذرد
کسی کو پرست آورد التجی — نترسی شود دشمنت گر قضا
برای آن عزم تو بندد کمر — نخستین قدم باشدش ترک سر
کنون ما چنین با دل خونچکان — بپیش تو ای کدخدای جهان
برای حصول مراد آمدیم — ز دست محمد بدانجا آمدیم
چگونیم با ما محمد چه کرد — دزین خاندان چون برآورد گرد
چنان کرد ما را بخواری بدر — همه کرسته بر جان ما بر بحر
بزرگان کردن کشان جهان — بحال که دشمن مبادا چنان
همه دست بر شیبها ردیابه است — گر ایران ایشان بیاد است
نهادند سر در قفای جهان — پریشان ترا زهر کهان خزان
گروهی بشام گروهی بروم — بر بوم ما جای جغد است بوم
نداند کنون یکتن از انجمن — چه حق چه صحبت قبا و کفن
سبی فکر کردیم در کار خویش — ندیدیم کس در جهان یار خویش
بغیر از تو ای کدخدای جهان — که هرگز مبادا از تو خالی جهان
کنون از تو داریم امید سر — به فریاد این داد خواهان ببر
ز دلهای ما عقدا بگشا ز مهر — که بست آن گره را بنابست سپهر
چه بشنید سفیان سراسر سخن — بشد بر دلش تازه داغ کهن
به بردامدش زان حکایت درون — بجوشیدش از چشمه چشم خون
ز سوز دل آتش بجانش فتاد — بمهمان نوازی زبان برگشاد
بگفت ای بزرگان والاتبار — بسی دیده ناکامی روزگار
ز درد شما گشت پر خون دلم — بجوشید آتش ز آب گلم
چنین است آیین دار غرور — دز اوکاه ماتم بود گاه سور
بر نیک و بد ثابت باد در روزگار — نه آن ماند تنگیت آیین بانشاب
کنون آنچه بد بود خوش گذشت — هر آنکو کسی ماند بر کوه و دشت
مدارید هیچ تنگ از این بستگی — که نزدیک شد وقت وارستگی
نه بینید دیگر بجز خرمی — بهشتی کرا به سراسر کسی
و زان دو دست کس نبا شد مرا — همه خوانند کنگ محمد مرا
هر آنکس بود با محمد عدو — بود نزد من به ز فرزند او
دلم بود از دست او خون ازین — چه افکر درون برزد آتشین
ازین بار داران که اکنون رسید — سراسر ازان شعله بالا کشید
چنان شعله تند گرم انتقام — گران بگشر زرد زد فتنه تمام
شما هیچ ازین پس مدارید باک — کمینه ننگ از گوشه چشم پاک
همه من جزم کردم بدل عزم را — بدین کینه هستم کمر رزم را
کنون هیچ کردی کشان جهان — کنم یار سو کندهای گران
همه تا سر بود زین سخن نگذرم — شمار اگر این زخواطر برم
بک امروز باشید مهمان من — نشینید خوشدل بدیوان من
چه فردا شود چهر تابان علم — ز مهر شما راه دین سر کنم
بدم با بزرگان درون حرم — برین کین دهیم تا نبود قسم
نشینیم وزان پس بتدبیر کار — بشوییم شما را ز دل این غبار
برد و حیله گشتند پرورش کنان — که هرگز مباد از تو خالی جهان

بکار جهان تا تو دست برزدن — قضا دست افشان ند فارغ نشنست
چنین پنبه برزیش آن نام ور — به چسبانند هر یک بر یکی دگر
نشستند آن روز تا شب بهم — ز آیینها شان ز رنگ رشته درم
ز هر جا یکی حرفی ز داور — دلی بیشتر بود این گفتگو
چنین تا برآمد سحر از حجاب — دمیدی از پس کوه شب آفتاب
نبرکرد سفیان ره کینه سر — ز جان بست بر کینه کین کمر

رفتن ... کفار ... کعبه ... و قسم ...

فرستادش با نیاز تمام — بنزد بزرگان بطحی پیام
همه امروز روزیست که کار شگرف — بود با شما گفتن یکدو حرف
بیایید سوی حرم همگنان — همه این جا نهم راز را در میان
فرستاده در راه دین نو قدم — فرستند بگرفت راه حرم
همه رو بآن بود فرباد کر — زهی داد خواهی زهی داد گر
برفتند باهم قدم بر قدم — نه شرم از خدا و نه شرم از حرم
نشستند در کعبه با آن زمان — همه جمع آمدند آن طلب که گمان
چه سفیان مران قوم را جمع دید — نخست آه سرد از جگر برکشید
برآورد پس راز را از نهفت — اشارت بموی لبان کرد و گفت
که این نام دار زر با عز و جاه — بسر برده در عرض سال ماه
نه همچو هرگز ره انقلاب — ندیدا شب روز بد را بخواب
سپرده جهان را بناز و نعم — نه فهمیدا مفهوم اندوه غم
نوشته اگر دیدا رنج عنا — زبیگانگی خواندنا رنج عنا
چنین بود پس گشت بد یار بخت — کنون که گرد چنان خوار شان
که از خانه با جان با صد نیاز — برآیند باشام گردند باز
ندانکه کسی با هوا و هوس — بقدر سر ناخن بر دست
چنان گشت بنهید از خانهان — چه کوهر ز رنج جواهر ز کان
بود کوهر اما بعزت عزیز — ندارند اکنون ما حق القدر نیز
با بینهای ناخوش از جای برکه — همه گشتند یکبار ما بر بار برک
نینداخت شان جز محمد کسی — بما نیز که رست از ینها بسی
کنون این بسنم پس کاخ خراب — لگدکوب کردیدا انقلاب
ازین هابه جای تباه آمدند — به پیش شما داد خواه آمدند
با امید نام آوران حجاز — برید بند ان راه دور و دراز
نباید کنون کردشان نا امید — همه آید خلاف مروت پدید
دگر چون به یثرب شود آگهی — همه گردیم با پهلو از کین تهی
محمد قوی تر شود زین خبر — کند سایه آیینها مار در بدر
بدانست این رای جز جنگ نیست — شما را بگوییدتا زر چیست
دلیران پاسخ گشادند لب — بگفتند ای پیشوای عرب
بود رای ما تابع رای تو — سپاریم ره پای بر پای تو
ازین کینه هرگز نه پیچیم سر — اگر سر رود زین ره شود در سپر
به پیش تو سوگندهای گران — همه برین کین خوریم ای بزرگ جهان
چه بشنید سفیان از آن انجمن — بدان شاه منحوس این سخن
بران نام داران نمود آفرین — پس از آفرین گفت اینان چنین
همه باید کنون دلیران قریش — همه رزکین بهشان اهم کین خویش
کمر بست بر جنگ اصحاب دین — ولیکن نه زینسان که برهم زنی
یکی عهد باید بخت استوار — ز سوگندهای گران پایه دار
همه روز بر جا باید از دشتکین — بود تا نشسته محمد بزین
بسوی وطن آنکه آریم رد — همه خالی نمائیم یثرب ابداد
ز اصحاب او نیز باید چنین — بمانند یکتن برون زمین
چه گفت آن سخن قدوه منزکان — نمودند تصدیق او همگنان
شند آنگه حیله را دل پذیر — بو کند جسته ز جا دلیر
زتن جامه کندند اهل جفا — برهنه نمودند همه سینه‌ها
بدیوار کعبه نمودند خم — بدینگونه خوردند باهم قسم

که سوگند ما را به بیت الحرام — بلات و عزی برکن مقام
گزین داوری بر منا هم رو — مگر آوریم آب رفته بجوی
بود روز بشتا بگیتی نشان — نداریم دست از حسام سنان
نیازیم هم زین قسم بازگشت — بود زندنا بکین زما تا بدشت
به نیکونه چون شد قسم استوار — همی جای نهادند بر کارزار
برون آمدند از حرم چون پلنگ — برای سر انجام آلات جنگ
چه دیدند موسی نیایان رنگ کار — به آنگونه شد این قسم استوار

آمدن یهودان بنزد ابوسفیان و تمهید مقدمه نمودن

بشارت فرحناک خرم شدند — همی آزرده راندیشه غم شدند
بسفیان بگفتند کای نامدار — قوی شد ز رای تو بنیاد کار
کنون کرده عهد را بنیاد کان — گرانیم سوی قبایل عیان
بنزد سران قبایل شویم — بدعوت [illegible] قبایل شویم
بگوییم هر یکی آشکار — که شد کار کین انچنین استوار
بگوییم یاری بعهد قسم — به نیکونه از مهتر هر حشم
شنیدنا نمایید شان ما کار — بنا شد اصنام ای نامدار
بیاییم ما نیز تا از ما [illegible] — فراهم نموده سپاهی گران
پسندیده ان رای سفیان دون — شدند از حرم پس یهودان برون
بسوی قبایل نهادند روی — همی از کینه فتنه ها جنگجوی
پس اول بسوی حی غطفان شدند — ز دست پیمبر خروشان زدند
بزرگ حشم بد عیینه بنام — یهودان بر فتند نزدش تمام
بگفتند با وی هم از روی سوز — بدان سان سخنهای آتش فروز
که گفتند از آن پیشتر با قریش — از آن آمدان قوم را اهل طیش
دگر هم ز سوگند اهل حرم — بگفتند ظاهر ابا حب حشم
بگفتند از آن پس ز روی نیاز — که ای نامور گردن کردن فراز
تو گر نیز باشی بما هم عنان — به چندین نکویی رسی بیگمان
پس آنگاه ما با هزاران رجا — به پیش تو آورده ایم التجا
شویم از تو خرسند ما بیگمان — دگر نیکی از تو بود در جهان
رضای تو ایم ای بزرگ حشم — رضیلت تو ز عرب محترم
دریم لات عزی دیگر بتان — تمام از تو گردند راضی زجان
سیم مهتران حرم ای دلیر — همه از تو باشند منت پذیر
چهارم چه فیروز گردی بجنگ — بیابی غنیمت بسی رنگ رنگ
دگر پنجم ای مهتر نامور — نداریم ما گر چه نم در جگر
ولی هست کر حصه خرما بس — که داریم اکنون بران دست رس
یک ساله خرمای خیبر تمام — نماییم صرف دگر والسلام
عیینه چه بشنید این گفت گو — دمی از تفکر بخود شد فرو
دلش بد ز حرص و طمع کف اختیار — به جای گفت خرما به از نوش مار
بگفتند انها بزاری نیاز — که ای نامور گردن کردن فراز
تو گر نیز با ما شوی هم عنان — به چندین نکویی رسی بیگمان
نمود التماس یهودان قبول — بران حی صلا زد یکبک رسول
در آورد او نیز چون سرمدام — یهودان شدند خرم و شادکام
بگفتند اشتر فولاد چنگ — تو تا بیکنن ساز سامان جنگ
به هر دگر ما گذاریم رو — بیاریم فوجی دگر جنگجو
عیینه پسندید رای یهود — برفتند از آنجا دگر سوی نزد
روان سوی حی فزاره شدند — زکین با همه یارها یار شدند
سرافراز حی بود حارث بنام — سبکسر تهی مغز جاهل کام
با او نیز گردند گفت و شنید — بخرمای خیبرش دادند نوید
چه بشنید او این نوید از یهود — در آن کار اندیشه طی نمود
که آدم بکشتی دهد رایگان — بگیرد عوض منت خرما چسان
پس از فکر اندیشه با خویش گفت — که بد نیست یکمشت خرمای مفت
نیرزد از این قوم پیماد و سر — بیکدانه خرمای [illegible]

رضامند گردید پیچون جنید

رضامند گردید پیچون چنند — به فرمود تا قوم سامان کنند
یهودان از او نیز گشتند شاد — نهادند رو سوی دیگر چه باد
سوی اول حی دمان آمدند — به التماس مرد آمدند
طلیحه بنامی دلیر و جوان — بران قوم بد مهتر حکمران
برفتند موسی نیایان بنزد او — بگردند با وی همان گفت گو
نمودند او را بگفته نیز یار — از او هم گرفتند قول فراز
از آنجا به حی کنانه شدند — چه تیار با آب دانه شدند
سپهدار حی بود مصعب بنام — کشیدند آخر هم او را بدام
پس آن چار گردن کش سرفراز — شدند همعنان با یهودان از آز

ذکر جمعیت احشام و قبایل از لات عرب از آتش [illegible]
و متوجه [illegible] مدینه طیبه

فراهم نموده سپاه گران — که کم دید چشم زمین و زمان
ببردن به شهره در خاص عوام — نمودند رو سوی بیت الحرام
در آن سوی سفیان ز بس قهر طیش — مهیا نموده سپاه قریش
مکملی به هیئت اسباب نبرد — که باشد سزاوار از مرد مرد
ز تیغ و ز خنجر ز گرز و سنان — ز خود و ز درع و ز برگستوان
سپاه سپه دار آراسته — غیور از زمین زمان خواسته
ز غرنده ان کوس افغان نای — شد از گوشها بر صدا چون درای
به پیش سپه عمرو بن عبدود — عمودی برآورده بر دوش خود
حرامان همی رفت چون اژدها — زکینی در طلاطم چه دریا بلا
در آورده در دست عثمان لوا — که بود او برادر پسر طلحه را
همان طلحه کاندر نبرد احد — بشمشیر حیدر علی کشته شد
روان پیش سفیان ابن شان شکوه — برآورده با کین البرز کوه
به قلب سپه پور سفیان روان — بگرد اندرش حلقه نیزه وران
چنین فوج دیگر بسوی دگر — روان بود با جنگجوی دگر
چه کوه و چه بازار و چه چارسو — ز بر سپه بود از چارسو
برآمد بدان شان شوکت بشهر — که شد تیره زاندیشه چشم دهر
برآمد از آن سوی جیش یزید — در آن سو سپاه قبایل رسید
بهم چون رسیدند دو فوج گران — بجنبید وادی گران تا گران
چه محشر از آن دشت برخاست شور — زمین رفت در زیر سم ستور
تنق بست بر آسمان تیره گرد — وزان گرد شد روی خورشید زرد
بهم سرفرازان چه جام جهو — تو از ضع عقد از مهر و دگر
کشیدند بر دشت پیچم سرا — زمین خیمه گشت از فرسنگها
پس آن سرکشان قبایل تمام — دگر سرفرازان بیت الحرام
بهمراه سفیان روانه شدند — چنین تا بسوی خیمه اش آمدند
نگین انجمن ساختن تیره جاه — پس آنگاه بردو رشت بنیاد از نگاه
شکایت ز پیغمبر آغاز کرد — که از همی جان خود باز کرد
بموساییان کرد اول خطاب — که ای حق شناسان صاحب کتاب
شما [illegible] — زاینی از راه رفتار من
که تعمیر رکن حرم می کنم — بحج عالمی را صلای زنم
بقربان کم آریم منت بجان — که گوهان شترها بسرخ [illegible]
همیشه رحم را رعایت کنم — پناه او را ابر الرعایت کنم
برهنه تن عام پوشاند ثیاب — گرسنه بدو نان هم تشنه آب
دمی می پرستم اصنام را — خدایان بر طاق بر بام را
که اجداد ما هم پرستیده اند — اگر چه خدا او را تراشیده اند
نداریم ز آنها خدای کسی — نه چند عملی بشنو نام بس
بر آن ها خدای برون از جهان — که خواند محمد شما را بر آن
نه جسم نه جوهر نه جسم تن — نه لکه زبان لیک گوید سخن
نه چشم نه گوش نه دست نه پا — سمیع و بصیر و قوی خدا
نه پوشد نه نوشد نه خورد و نه خواب — بعالم دهد روزی بی حساب

مکافاتش نه در عمار ارض و سماست کسی داند این سر و آخر کجاست
بغو جز سپهر زمانی جاکی است ه باشد درای کی نشسته خدا
عدم را بذات اله وجود ز برهان به یک گونه ثابت نمود
چه کرد این دلایل ز دانش بیان بیاورد روی موسائیان
ه گوید الصاحبان کتاب ز ما کیست نزد شما با صواب
یهودان بگفتند این که شما براه صواب اید با نیک شما
پس آن تیره های مشرک تنخو بسوی سران عرب کرد رو
بگفت ای بزرگان والا گهر بزرگ قبایل پدر بر پدر
ز کار محمد همه آگهید کنون آنچه گویم ز من بشنوید
نخست او چه این دین نمود اختراع بما کرد با ما ز عکس نزاع
به بینید بود از خلیل اله عرب را همی بود تا های راه
بزرگان آبا و اجداد ما همیشه بر آن داشتند اقتفا
به پیدا بنی کز منسوخ ساخت جهانرا پر از شور آشوب ساخت
خدایان ما را بت سنگ خواند نواها بر ایشان بعد رنگ خواند
تب را بیاد آوده از خود سری شفق زنار امرده را ورزحی
ببر برداین جابرسای ماه ه ما را بگرداند از رسم راه
ه بر ما فرو بنتی لنده کارگر ز عقل خود یاس دین پدر
نگنجش در این شهر حاصل مراد بنا چار در سوی یثرب نهاد
به جور دنند از اوس خزرج فرب ه بعض پر از هر دیا نصیب
تنی چند از اوباش جمع آمدش نهی کیسه مفلس مستمند
پشیمان نکردند تا آن کروه نیابند از دست عشرت شکوه
برایشان نمود از ستیز جدال هم اموال هم خون ما را حلال
کمر بست بر قتل تاریج ما ز ملک جهان خواهد اخراج ما
ببدر احد آنچه کرد از عناد شما جمله دارید ادرا بیاد
دگر بشمرم تا کجا کار او تا بکی ه بر اهل حرمی نمود او جفا
دگر آنچه کرد او بموسائیان شنیدم خود از این ستمدیدگان
کنون باید این کینها را تمام بدل گشت آنکه کشید انتقام
ولیکن نه زان کارها پیش شد بمیدان بدر بکوه احد
ز دربار باره به جا عهد بست ه تا خود محمد ص نیاید بدست
نه بیچد کسی روز این انجمن همه ما نباشند اگر یکدو تن
ولی باید این عهد قول قرار بسوگندهای گران استوار
شنیدند چون زمره اشقیا از او این سخنهای عزت فزا
بتعقید دلها زکین چنین تیز حمیت بیاورد بر عقل زور
سران عرب گشته یکدل بهم گشودند پیشش زبان چنین رقم
بعزی لات منات هبل بود ص هوا ع اعز اجل
به بتهای ابرا دین کری بزنار گرساله سامری
بگردن جز ز زدنت نبرد زخون تیز بر در شمشیر مرد
بسم ستوران خارا شکاف ببرق سنانهای روز مصاف
به حق حمیت بحق نمک باعزاز این رشتهای یک
ه بکمر دار عابد نامزین عنانرا به پیچیم از رشتکین
مگر آنکه این کینه بجا آوریم سر سرکشان زیر پا آوریم
برآریم بنیاد یثرب ز خاک جهانرا ز بدعت نمائیم پاک
همه شهر را دشت صحرا کنیم بلاریم آنجا چو بره رویم
ب ازیم ازان جو رعیف سوی بس آنرا نمائیم زان طریق
بسوی وطن آنزمان رد کنیم ه این کهنها را بجا آوریم
کسی کو بگرد دازین داستان نباشد ز پشت پدر بیگمان
بگفتی این چنین بسته تند چنگ کر بپاشیدان جمع از یکدکر
برفتند هر یک سوی جای خویش بروز دگر با بنا دند پیش
پس آگاه آمد بسالار دین

رسیدن خبر بسالار دین از جمعیت یهودان و بند ارکند

ز مکر یهودان ز آن کین

رزان اجتماع قبایل بهم

رزان اجتماع قبایل بهم

در سبب شنودن نبداء و جبرا سلمان با حفر خندق نمودن

وزان پس سکالش کر محتشم
شنیده این حکایت چو سالار دین پیامبر ز ذات جان آفرین
طلب کرد اصحاب دین را تمام بگی انجمن ساخت خیرالانام
چو جمع آمدند اهل صدق و صفا خبر کرد آن راز را بر ملا
بگفتا بداید ای پر دلان ه شورش فکندند موسائیان
ز خیبر برفتند با کین خویش ازو شکوه بردند نزد قریش
دراز کی لبوی قبایل شدند دخیل جوانان جاهل شدند
کنون از پرستندگان صنم ز اهل حرم و ز راهی حشم
سپاه گران جمع آورده اند ز بطحا زمین رو بما کرده اند
بغیر آنکه کرد این سپه آشکار سپه گفت افزون تر از ده هزار
چگونه شد ما را کنون چون کنیم کجا طرح میدان جنگ افکنیم
چنین گفت عبدالله ابن ابی ه از خاک راه توفاقان کی
بود بهتر از بهر این کارزار ه از شهر بیرون گشائیم بار
ولیکن نه هر دو ر نزد دیگر ه بهر سپه شهر باشد سپر
نباشد دگر اینچنین هیچ جا به جز دامن ضلع ای مقتدا
ه از یکطرف سینه الکوه راه ز سوی دگر شهر باشد پناه
نمائیم مادر میان جای خویش ه باشیم محفوظ را اعدای خویش
بسالار دین گرچه بعضش نفاق ولیکن در اینکار کرد اتفاق
پسندید آن رای او را رسول نمود از اصحاب این هم قبول
به فرمود پس سرور انبیا ه مردان کمر بسته بهر غزا
به بیرون کدازند از شهرها بگیرند در دامن ضلع جا
دلیران به حکم بشیر نذیر کمر بسته گشتند خاص جو شیر
برآمد نبی ابن حق مصطفی ص کمر بست خود هم ز دولت سرا
زره بر تن از حفظ پروردگار ز تیغ توکل کمر استوار
سپر خود حزم بکف رمح عزم سپر بر پس پشت بسته ز چرم
برآمد چه خورشید لبریز نور دویدند یاران ز نزدیک دور
سر ره گشودند بر دین پناه جنیبت کشیدند در پیش راه
بنام خدای جهان آفرین برآمد بر آن بارگی سالار دین
شکوهش سر چرخ بر عرش برد وقارش زمین تا بماهی فشرد
به حکمش قضا و قدر سر نهاد به فتح غزا اش زمین مژده داد
روان شد بدولت سوی خیمه گاه ببر چتر مهر برخ رنگ ماه
به پیشش روان شاه دلدل سوار کلید ظفر در کف ذوالفقار
فلک را ز تیغش بسینه شکاف زمین را ز بار روشن پیچش شکاف
دگر نامداران جنگ آوران بسی از یمین یسارش روان
بیامد چنین تا بمنزل رسید سزاوار پیکار جا برگزید
برفتند آنجا کارزار دلیران جنگ آزما سه هزار
به پیش جلو چیر نیب ایمن بیالا زده دامن آستین
فرود آمد آنجا که فتح از سمند به فرمود تا خیمه بر پا کنند
به بیه آن ملکا نزار به استوار از آن کوه شهر شما بلای بسیار
دلاهی پش رود دشت هموار بود ه دشمن از آن سوی ره رو نمود
با صحب فرمود آنکه چنین ضرور است هم فکر از بهر این
یکی حایلی باید این چنان

عرض سلمان که نام آلده منبیا در حفر خندق

ه دشمن نیاید فکنده عنان
چنین گفت سلمان آله سلمان باد ه خصم ترا بار ایزد عدد
یکی رسم باشد براهل دیار ه هرگه چنین لشکر بیشمار
که ز رند روی بسوی شهر از کین ه باشند هم اهل آن سرزمین
ه بینند در خویش چون اینجا ل ه آیند بیرون بر پشت دیوار
نیابند بر گرد خود هیچ جیندار زمین از خاک باشند غار
بکوانند پس خندق او را بنام نشسته دارند با پاسش مدام

که نتوانند آمد معاند دلیر / گرآید زنندش بسنگ و تیر / ببندند بسته ازاد ایکلام / بفرمود تا اهل ملت تمام
بیارند بهر کلنگ و سبد / نمایند در حفر خندق مدد / پس اول معین نمودند جا / بحدش بود از کی تا کجا
وزان پس نمودار قسمت بهم / بده مرد چهل ذرع با بیش و کم / گرفتند پس جمله بهر کلنگ / کشادند بازو و بستند چنگ
بجهد بزود فرا ط تمام / نمودند در حفر خندق قیام / ببندند شان شب و روز آرام و خواب / همین بود در کار سعی و شتاب
شنیدم که سلمان خود از نامدار / نمودی برابر به ده مرد کار / بذات مقدس رسول خدا / نمودی مدد نیز اصحاب را
چنین گفت راوی در ایام کار / ز خندق یکی سنگ شد آشکار / چنان سخت کز او نمیگشت دور / بصد ضرب یک ذره چاه چشم کور
ز خاراشکن تیشه هاام بر بخت / ز بس ضرب بازوی مردان گسیخت / نمی شد چو آهن بر او کارگر / نمودند خیر البشر را خبر
بیامد بدولت محمد که نبی / یکی تیشه بستد ز دست یکی / چنین گفت و اثنای این خبر / که محفوظ در آن سال به بشتر
سه روز و سه شب بد که خیر الانام / نبوشیده بد از رغیف طعام / چنانکه اهل شرک نزاع / بیایند بر حال او اطلاع
برون شکم سنگ زیر قبا / ببستی سنگ سینه به اقتدا / بدان نانه ضعف بالا دین / ستد تیشه از دست الفادین
چه برداشت فولاد فا... / درآمد بر نهار از او کوه قاف / بنام خدای جهان آفرین / بزد تیشه را سید المرسلین
یک کرشمه سنگ در آسمان شکست / دراد توقف برق ازان سنگ جست / که روشن شد از نه شت صحرا تمام / برآورد تکبیر خیر الانام
بضرب دوم ضلع دیگر شکست / بدانگونه برقی از سنگ جست / بفرمود تکبیر بار دوم / بزد این آهنگ بار سیم
دراین بار هم جست برق چنان / بنو شد به تکبیر رطب اللسان / شد این بار آن سنگ زیر و زبر / نماند اختیارش بضرب دگر
درانجم بود گفت سلمان ... / که ای خاک راهت سپهر برین / ندیدیم هرگز که گردد پدید / بدینگونه برقی ز سنگ حدید
چه بود این باشد چه تعبیر آن / به تکبیر چون برگشودی زبان / بپاسخ چنین گفت خیر البشر / که چون جست برق نخست از حجر
نمودند ایوان کسری یمن / دوم قیصر روم سیم یمن / سبب را چنین گفت روح الامین / که بعد از من الفار اعوان دین
بران مملکتها مسلط شوند / باینی من اهل آن بگروند / بهر بار تکبیر کردم ادا / بدین مژده شکر لطف خدا
شنیدند این مژده چون مومنان / گشتند تکبیر شادی کنان / وزان پس تلاش تمام / نمودند در کار خندق اهتمام
بشش روز خندق آراسته / زمین گشت خاک بر خواسته / بهفتم رسید این خبر ناگهان / چو نزدیک شد لشکر سرکشان
رسیدند از آنجا پیکر زلی / درون برد شان زکین ممتنع / رسول خدا چون شنید این خبر / بفرمود تا اهل دین سربسر
توکل نمود بذات خدا / بنزدیک خندق بگیرند جا / نمایند هر گوشه جنگ کین / بدارند پاس خود از مشرکین
نهد پا اگر جنس دشمن دلیر / بهنگام حملش بسنگ و تیر / دلیران بفرمان او جا بجا / سر راه بستند بر اشقیا
کنون ساعتی نیز از اهل کین / به احوال کفار دار یه گوش

رفتن ابو سفیان حی اخطب را بجهار کعب اسد و او را فریب دادن

چنین گفت راوی جهان مشرکین / رسیدند نزدیک یثرب زمین

سپه دار سفیان ز روی عتاب

سپه دار سفیان ز روی عتاب / چنین کرد با حی اخطب خطاب / ... ان نام و ر ما و اهل حرم / دگر نامداران حی حشم
بحرف تو بر کینه بستم کمر / درآورده ام در زیر شمشیر سر / که تشنه ز هر کام هر آرزو / به جنگ محمد نمودیم رو
کنون من بدیدم ز کار آگهان / شنیدم که از قوم موسیان / گروهی یهود قریظه بنام / که دارند در شهر یثرب مقام
چنین عهد با مصطفی بسته اند / که با خصم او هیچگه نگروند / نگردند برگرد پرخاشکین / باخلاص باشند با مسلمین
بکیش مروت نباشد روا / که خوانند ما را بر شتن دغا / که از خانه ننهید بیرون قدم / ببو شیوه ننگ الفاق هم
ترا باید اکنون شوی ره روان / روی نزد آن با خرد جاهلان / بر آن نیکوی دانی بلطف کلام / گسست با ملی آن عهد و پیمان تمام
برون آری از حلقت نابی رسن / بیاری برآیا بکین خواستن / بگفت ابن اخطب چنین در جواب / که بود آنچه گفتی سراسر صواب
روم من بنزدیک آن بی خرد / سرافراز آن قوم کعب اسد / بگویم سخن آنچه دانم سزا / بگردانمش هم ز راه خطا
بیارم برت با سپاه گران / کنم همش رو روز پیکار شان / بگفت این برخواست از پیش او / برون رفت سوی ره آورد رو
بیامد به هنگام شب چو بوم / بایوان کعب اسد حی شوم / چو آمد در خانه را بسته دید / بایستاد چون سنگ صدا بر کشید
که بر حی اخطب گشایید در / نماید به کعب اسد را خبر / در ایوان که کعب بیدار بود / سخن گفتن حی اخطب شنود
بدانست کان آمدن بهر چیست / دران مقدم تحفه او خیر نیست / بدربان بگفتا که مکشای در / بگو پاسخش هیچ از خیر و شر
چو بشنید پاسخ یهود عنید / بزد حلقه بر در صدا بر کشید / ز بس در زد کرد شور و فغان / دل کعب آمد ز دستش بجان
بیامد بناچار بر پشت در / بگفتش چه گویی ای فتنه گر / بگفت ابن اخطب بکن فتح باب / که دارم یکی مژده چون شهد ناب
گران کام جان تو شیرین شود / ز شادی دلت گلشن آیین شود / چو بشنید از او گفت این گفته گو / بگو از فسانه ایکی فتنه جو
من آن مژده را نیک دانم که چیست / مرا آنچنان مژده در کار نیست / مبر عزت خویش برگرد زود / که من در برویت نخواهم گشود
دگر باره گفت ابن اخطب بوی / که کی در عرب بود این رسم کی / که بر میهمان در زند باز / برویش بگویند برگرد باز
بود میهمان صد ره از جان عزیز / بپوشش ترا نان زمهمان عزیز / که من گفتم از جنگ نه ز آشتی / تو ناگفته را گفته پنداشتی
چه دانی که دود دل ... راز / که گردی ز بانه برابه بیگونه باز / نباشد که بینم نانش ... / بمهمان نمودنت چنین کینه گر
چه بود این درانقوم عیب کلان / که برگردد از پیش در میهمان / بد کعب ناچار در باز کرد / عقاب بلا بال پر باز کرد
درآمد ز در حی اخطب چو دیو / زبانها بجان پر از رنگ ریو

سخن گفتن حی اخطب با کعب اسد و او را فریب دادن و در دخل کفار شدن

ز کعب اول این شکوه آغاز کرد / ... بیالیبی گرد پر ناز کرد
از او کعب هم بارها عذر خواست / جا ور دهان بند خان گر درست / که یک لقمه زهر زقوم کرد / سوی کعب بی دین ... کرد
بدو گفت کای جان شیرین من / نکردی چرا هیچ تحسین من / ... که گردم چهار شرق / گران اهل ثوت ... بیند طرق
برفتم بسوی حرم دردناک / ز دست محمد های سینه چاک / بگشتم دران مملکت روز و شب / هراز کشتگی محمد دو لب

بدادم سخن را چنان آب رنگ   همه سر فرازان آتش کنی جنگ
بزرگان حی سران قریش   همه با جگرهای تفته ز طیش
بخوردند با ما قسم بر قسم   بود هر واعی ابلی در عدم
همیکتن ز میدان نه پیچد عنان   بود تا بد هر از محمد نشان
چنین نام در لشکری بی شمار   همه هستند افزون تر از سی هزار
بدان ما شدا یکدل یکزبان   به یثرب رسیدند آتش فشان
نباشند در نشد دستان گروه   همه از جا برآرند بنیاد کوه
نه بینی دگر از محمد نشان   نه از دین آئین نه پیروان
چرا در چنین وقتی ای ارجمند   نه زیبا چیز کردی توام بهره مند
کنند آنچه باید سپاه حجاز   همه هستند از ما و تو بی نیاز
تو میکنی زیک کور شد ماه سر   ولا باش داخل درین کار خیر
بپاسخ چنین گفت کعب اسد   همه از بد نباید بجز کار بد
برای همین منهم ای فتنه ساز   نمی ساختم در بر دیر تو باز
نداری تو رای دیو سیرت مکر   ز پیمان ما و محمد خبر
همه بر جنگ پیکار او خوانیم   چه حق و زنت پیمان شکنی دانیم
نباید ز ما نقض پیمان او   همه هستیم ممنون احسان او
نه روز از ره رشته پیمان با   نه دیدیم از او هیچ غیر از وفا
نه ائیم در عهد اگر انقلاب   چه پرسد سبب چیست ما را جواب
ز سوراخ این مار نا به برون   تو بیهوده چندین چه خوانی فسون
بپاسخ بگفت ابن اخطب باو   همه از عهد پیمان بهانه مجو
نه این عهد از اخلاص تو ظلم بود   ز بیچارگی بود از بیم بود
کنون گشت اختر مددکار ما   همه بر شد در دشت ز الفار ما
نماند است جای مدارا دگر   برون آی برد از تیغ سپر
میندیش و سواس از دل میاک   همه پیروز زار ماست در کارزار
بپاسخ چنین گفت کعب اسد   همه برجه سان رای پیشین بدد
همه آید مراد در نظر این سپاه   بگردد از آن تیره ابر سیاه
همه در رعد برقش نبارند نکر   دلی از آب یک قطره بنود همی
چه آمد از اینها بید در لحظ   که اکنون توانند بردار رشد
نباید ازین ما کله هیچ کار   تو امید مردی از اینها مدار
مده خویشتن را دو ما فریب   کز ایشان نباید ثبات شکیب
به بینی همه فردا با تو درگاه   شکسته سپر رو بجای تباه
چنان این دلیران نه ایشان شوند   که بر ران ایشان گریزان شوند
نه کسرا بکف تیر باشد نه تیغ   بود دیبا پر اشک ... دریغ
تو حق را ما را اگر دان خراب   همه باید ازین قوم کار صواب
چه این حرف از او ابن اخطب شنید   چه شیطان ... دو بد
بگفت آنچه گفتی تو از جرم بود   نمی باید از حق نگاه روز نمود
ولا این سپه را ب ... بسیج   همه این بود بیجا ... بهیچ
کجا بود در رزم کار احد   بگی مرد چون عمرو بن عبدود
همه او ابکتی هم او در دست   بمیدان ... مرد نیست
دگر از فنا بی سپاهی چنین   بسان دد دام صحرا نشین
ندانند هیچ از جهان سرد و گرم   بکردار شیرها ... چشم
همه دشمن از ده الف افزون تر است   ولی هر یکی جمع یکی لشکر است
اگر دنبارند تیغ از نیام   همی سر ...
رود دینرب هر چه باشد درآن   زنال سم اسب بر آسمان
ترا این همه بیم از ... حیث   همه اینها در تیغ ... نشنید
اگر او که چنین ... کرد انجمن   بر جنبید عرق ... بتن
بداغ کهی گشته ناخن رسید   بآن آتش حفته ...
برون آمد آخر ز سوراخ مار   همه افسون گری بود استاد کار
بگفت ار چه با مصطفی دشمنم   همی نیست بار ... رفتنم
ولی ان زمانی کم آشکار   همه بینم در خویشتن اقتدار

بدین گفته ز ... تا گو

بدین گفته کی حی ترسان شود   ندانی همه فتح آسمان بود
مکن بیم از فوج سپه اعتماد   ز طالوت جالوت آور بیاد
شمارا نگیرد اگر چرخ دست   درافتند در این آتش شکست
بگردید حیران اندیشه ناک   همه اینجا نداید بجز خاک
برفتن گذارید با چون صبا   به بطحی قریش بر خبر پیشما
ولی کار بر ما بسی مشکل است   همه مارا در این خاک پا در گل است
نه رفتن نه ماندن میسر شود   نه بارین املاک از کس رسد
محمد بیاید بکین با کمان   رود یک قلم نام ناموس جان
همان به همه عار اگذاری بخویش   همه تا این بلاها بیاید به پیش
بدو گفت حی آن زمان ای عزیز   میاور از اینها بدل هیچ چیز
نگردد اگر چرخ بر کام ما   نیفتد گر این صید بردام ما
تهی دست ما نیم از کام آز   در اینجا بنا کام کردیم باز
بتورات پشت قسم میخورم   همه من بر نوارم از اینجا قدم
در آیم بگفتن تو با اهل خویش   شریک تو باشم بهر کم و بیش
بگفت این تورات را از بغل   برآورد بگذاشت دست آن دغل
چه کعبش چنان دید راسخ قدم   دگر بر نیاورد از آن کار دم
دغا چشم گوش زبانش ببست   تو گفتی همه آن هوش از سر بجست
طلب کرد آن نامه را در زمان   همه عهدی بد نوشته در آن
ز هم بر دریدش به قهر و طیش   هم آوازه شد با نظیر قریش
چه دید ابن اخطب از او این عمل   ز شادی بر افشاند دست بغل
ببوسید او را سر و دست و پا   بیفکند دستار خود بر هوا
بگفتش که اکنون توی نامدار   مهیا شوی باش در این کار
همه من نزد سفیان روم این زمان   ازین مژده اش بخشم آرام جان
چه فردا بیایم ما با سپاه   نمائیم این دشت را خیمه گاه
تو هم از درون زبردست آی دلیر   بپیوند با ما چه پیکان تیر
بگفت این و شد نزد سفیان چه دود   باو باز گفت آنچه دیده شنود
رزان مژده سفیان بشد شادمان   که زو رست هر تار از ریسمان
بدین ذوق شب تا بپایان رسید   سپه را بجود دگر بر نشاند
کنون این سخن را در این جاگذار   به بین تا چگویم سخن گوش دار
چنین گفت راوی که روز دگر   به یثرب بر اکنده شد این خبر

خبر رسیدن برسول خدا از باب عهد شکستن کعب اسد یهودی و رفتن سعد عباده از برای نصیحت

که کعب اسد نیز پیمان شکست   زکینه دروغ برکشید شمشیر بست
باصحاب دین این خبر چون رسید   عجب رعب آمد بدلها پدید
ز یکسو سپاهی بدان تازگی   ز سوی دگر دشمن خانگی
ز بس بیم اندیشه و اضطراب   ز دلها شد آرام از دیده خواب
برفتند نزد رسول خدا   نمودند آگه از این ماجرا
خبر زآن حکایت تعجب نمود   همه بر کعب زین سان گمانش نبود
بسوی زبیر آنکه آورد رو   بگفتش تو چه تا با کجا پوی
برو با حمایت درون حصار   خبر آنچه تحقیق باشد بیار
زبیر چون بیچاره چه دود   روان شد بسوی حصار یهود
برفت به بد بیامد بگفت   همه بار است این خبر بهر جفت
چه سالار دین گشت آگه از آن   بسی بر همه اندهی آمد گران
طلب کرد اعیان انصار را   سخنوران بزرگان هشیار را
همه سرکرده بزرگ شریف   همه بعد با این یهود حلیف
چه سعد عباده چه سعد معاذ   چه ایشان همه مرد گردن فراز
بفرمود هین یهود را روی   ببین زود که آن سست عهد آن گروه
که بین نقض پیمان چرا   چه دیدید از ما بغیر از وفا
دگر اگر باشند سزاور مقام   بگوشید سازید حجت تمام
بفرمان او در دم آن چار تن   نمودند رو سوی آن انجمن

به نزد ان مهان سپاه آمدند
چه شیران به نخجیرگاه آمدند

گره کرده ابرو فروبسته لب
برافروخته چهرها از غضب

به انجا که شان دید چون ان یهود
بدانسان اما تغافل نمود

سر ره بیامد تواضع کنان
بیاورد پیش نظر بر صدرشان

پس اول چنین گفت سعد معاذ
همان نام ور مهتر سرفراز

شنیدیم حرفی که هست از تو دور
ولی هست اظهار انهم ضرور

بما داده کو مید این خبر
که پیمان شکستی تو ای نام ور

نمی آید این حرف باور ترا
که باشد وفا از رسول خدا

کنی با سبب کار زشتی چنین
ز عقل تو دور است بسیار این

بپاسخ چنین گفت ان تیره رای
که بیهوده است اعتراضت بجا

ولی جز شکستن نباشد رهان
بر این عهد کر بگذرد بی شمار

که مانه ز آیین خود بگذریم
نه هرگز بدین شما بگرویم

شما هم ز ما بر مدارید دست
پس اکنون همین آتش درکاره است

چه ما را همین باشد انجام کار
تو این روز را روز آخر شمار

بدو گفت سعد ای خرد بیش مرد
بدینگونه گردستها هست یکرد

مکن جهل را با خرد پارسا
نگردد بلندی سرای همان تباه

تو باشی چه در عهد ما سینه صاف
نیاید ز ما کس سر مو خلاف

دگر انچه گفتی ز تکلیف دین
بشد شرط در وقت عهد انچنین

که هر که شود بر شما آشکار
که سالار دین صفوت کردکار

همان خاتم اشرف انبیاست
که تورات بر مقدم او گواست

نماید آیین دیگر قبول
بدار به انکه ز کاهش عهد دل

کنون نیز گوییم بارت همین
که دینش گزینی ز بعد از یقین

چنین گفت آنگاه کعب شقی
که بعدا تعهد ز پیمانها کی

دگر نشنویم از عظام رمیم
نگردیم در راه دین کلیم

نمودیم با ما شما این عهد
بی اشرطی رهایی روز بود

کنون گر فلک شد روا کار ما
سه مهر زد سکه بر نام ما

ز رحمی که گشته ... ببار
گرفتیم این پیه از روی کار

کنون گر تو عهد بسته شود
کنند کی بر او تکیه صاحب خرد

بعهدی ... او فتاد
نباشد دگر در خور اعتماد

چه فردا بپا سپه فرصت شما
کنید انچه کردیم امروز ما

نباید کنون کرد املای گفت
که از بخیه کار جراحت گذشت

کنید انچه باشد شما را توان
که ما نیز خواهیم کرد انچنان

چه گفت این سخن از غرور آن یهود
جهان شد بچشم دلیران کبود

تند شدن سعد بکعب اسد
گفتن کعب کذب بپیغمبر و سعد و شرح ان

برآشفت سعد عباده چو شیر
ز غیرت به پاسخ درآمد دلیر

بدو گفت ای دون پیمان شکن
سخن گوی اندر خور خویشتن

ز اندازه خود منه پا به پیش
در آیینه خود ببین روی خویش

تو خود را بجز جرم چه پنداشتی
که اف راز پورا بر داشتی

بر ویت پهلوی ان ز خود بیخبر
ز بس ناخوش شاخ از گوش خر

دگر هست ان هرزه گویی ز طیش
ترا از غرور سپاه قریش

ببر راه دیر ایا شی ارین
کنون ام بمیدان بیا و ببین

گر امداد داور بروز نبرد
چه ما دین دلیران برابر کرد

با نحو ای ان کلاغان منار
که بیهاده شان یکی چره باز

چه باک از جهان پر شود از سپاه
که فتح است در دست یکتا خدا

مده دیدها موش خود را بخواب
ز فرعون موسی بگیرد این حساب

شما را که خلق باشند یار
بعهد یار ما دادت ...

بنازم ... راه این بادران
همه رفته باشند به یک کران

ترا دست بسته گرفته رسن
بیا رند از ... کردن ...

سخن سعد را چون با بن ...
همی کعب از خشم در بر طپید

چه آتش ز سر تا بپا در گرفت

۷۵

چه آتش ز سر تا بپا در گرفت
نظر بست پند از زبان برگرفت

به بیهوده گویی زبان برگشاد
بسی گفت کلمه‌ها از عناد

نمی‌کرد از او سعد هم هیچ کم
یکی را دو میگفت او بلکه هم

چنین شد صداها بلند از دو سو
به جایی رسید آخر این گفتگو

که آمیر برون تیغ کین از نیام
همی کرفته شو انتقام

چه سعد معاذ آنچنان دید حال
بدوراند کار از چه باشد مآل

بان نام ور گفت ای ارجمند
مکن بیشتر زین صدا را بلند

که غیر از نصیحت بکار دگر
نفرمود با ما خیرالبشر

نصیحت نمودیم سودی نداشت
نباید کنون زانتر که داشت

بیا بازگردیم سوی رسول
که از رسم ازغلیظ عاجز نمود

بدین حرف برخواست از جا سعد
خروشان چو شیران بکردار رعد

برفتند نزد رسول خدا
نمودند اظهار ان ماجرا

چه بر اشرف انبیا شد یقین
که پیمان شکستند اعدای دین

نفرمود پاسخ رسول خلیل
بجز حسبنا الله نعم الوکیل

چنین گفت راوی الفاظ دین
در این بد که نزد سالار دین

که ناگاه گرد سپاه عدو
عیان گشت چون تیره ابر از کو

آمدن احزاب با فوج بیشمار در کنار خندق فرود آمدن و تهیه جنگ نمودن

ز فریاد اسپ و تیغ و سنان
شد از رعد برق آشکار از آن

همی آمدی دم بدم بیشتر
بدان سان که با رعد برق ابر تر

جهان گشت چون بخت دشمن سیاه
زمین و زمان شد چو کلبه سیاه

چنان گرد برخواست زان لشکر کشی
که برچید خورشید دامان کشی

وزان گرد پر گالهای لوا
چه دزدو دو پیچان چنین شعلها

برفت آنچنان دشت کوه کمر
بزیر سپه تا بحد نظر

ز بالا و وادی دامان کوه
بیامد سپاهی گروها گروه

اسد بو عطفان فریقه ابهم
سه فوج گران شنک از هر جشم

برسیدند مانند سیل بلا بهار
ستادند بر دامن کوهسار

زپایان آن وادی سمت شهر
قریش کنانه هزار کین طلبش قهر

رسیدند چون قلزم بیکران
همه موجش بود تیغ گرز سنان

یهودان بر بخت هم ز آن خطا
بگرد از چنین شغالان زغار

خروشان چو شان برنا آمدند
بافواج کفار ملحق شدند

ز راهی حرم و ز خشم و ز یهود
همه هست فوج گران لشکر بود

پس افواج اهل ضلال ستم
درآن شهر زمین گشته یکجا بهم

برانگیخت هموار مانند لف
چه انگشتها برکشیدند صف

زپایین ان کوه تا پیش شهر
که بد وسعت آن چه دریای دهر

سپه بود بر او همچو موج
چه دریای عمان که آید بموج

به پیش سپه عمرو چون پیل مست
ستاده عمودی ز آهن بدست

ز تن لخت کوه به قد نارون
برخ دیو و در زخم بچان اهرمن

نهنگ از نهیبش نهان در بحار
بمیدان او اژدها سوسمار

دلیران دیگر چنین هر طرف
ستاده بخود عزسه در پیش صف

برافراخته هر یکی یال و برسی
که هر مرد بش باشد آن آتشی

زیک سو کوس ز یکسو نفیر
ز یکسو برافروده اسپان صفیر

ز سوی دگر های هوی بلان
برآورده شور از زمین و زمان

بشان شکوای جنیغ مشرکین
نمودند خود را با صحاب دین

رسول خدا با دگر مؤمنان
که بعضی ز اهل یقین بیگمان

بدل هیچ ناورده زان رستخیز
نهادند دل بر نبرد و ستیز

ضعیفان اسلام لیکن ز ترس
به حالی فتادند که ز من مپرس

جگرها طپیدن شد آنکه
ز بس لرزه دندان بهم سخت

نه جای ماندند بر جا نه زهره نه رنگ
فتادند در اندیشه دار و ننگ

در این فکر نه سر پای کر
گران رز ملکه حس برار تر سر

بذات خود آنگاه خیر الانام / سوی خندق آمد پی اهتمام
سپردن کمینگاه را جا به جا / به جنگی دلیران مرد آزما
به فرمود کی سروران زین مقام / بجنبید روز و شب و صبح و شام
بباشید غافل دمی از کمین / نظر برمدارید ز اعدای دین
گر آید کسی سوی خندق دلیر / ز دورش در آرید با تیر زیر
خبردار باشید ز اعدا اگر / که بر گرد خندق نگردد کسی
دلیران بفرمان او در زمان / کمر بسته بر گرفته کمان
نشستند هر جا چو شیر پلنگ / فراهم نمودند بسی تیر سنگ
نظر دوخته بر سپاه عدو / خبردار هم از خفا از عدو
شنیدم که یکجای بد زاهلیان / که بد گذر کردن دشمنان
بدانسان تر از جا نیامد دگر / خدا آگهی بس شد خیر البشر
همی تا سه روز در محنت چنین / ندارد روا کس رود کار پیش
همه را بفرمود سالار دین / که با چند دیگر ز انصار دین
بشبها رود دور پاس شهر / که بر شهر دشمن نتازد ز قهر
ولی چون علم برکشد آفتاب / به بالاگه آید بر آن جناب
که گر خصم خواهد ز خندق گذر / ببندد سر راه آن شیر نر
از آن سو رسول جهان آفرین / چنین بست ره را بر اعدای دین

ذکر اطعام نمودن جابر انصاری رسول خدا را با تمام
لشکر با صاع گندم و یک بزه

وز آن سوی دیدند چون مشرکان / که حایل شد خندق اندر میان
تعجب نمودند اول بسی / که زین پیش در ملک ایشان کسی
بنای بدان وضع زیبا نبود / از آنجای حیرت همه زان فرقه
پس آنگه که آن سرور سالار دین / نمودند انصار صد آفرین
وز آن پس بر اطراف خندق چنان / که کمتر رسد تیر اسلامیان
ز هشت و ده کی فرقه آمدند / اقامت نمودند خیمه زدند
ولیکن شب و روز بیگاه گاه / بهنگام فرصت چو بیگاه گاه
سوی خندق القوم می آمدند / که گر دست یابند از آن بگذرند
خبردار بودند چون مؤمنان / نمی شد روا مطلب مشرکان
به تیر و به سنگ از دو سو جنگ بود / ولی عرصه بر مؤمنین تنگ بود
یکی آنکه از قحط افزود کار / به حسرت گذشتی بنادار دار
دوم از قبل کردن آن جنود / ره آمد و رفت مسدود بود
ز بیرون هم از بام آن هیچ / رسیدن ز اجناس ماکول کم
دو روز و سه شب اهل دین صبح و شام / نمی شد معطر ز بوی طعام
دگر بود آن فصل فصل شتا / همی خورد دندان بهم از ره سب
ز سردی هوا اندر آن مایه داشت / که افلاک هم از شعله پیرایه داشت
هوا آنچنان شکم بی قفا / نشستن شب و روز تحت السما
ببد خواه پیوسته بودن به جنگ / کهی تیر کهی فکندند سنگ
از این تنگ تر حالت باشد چها / هزار آفرین باد بر مؤمنان
بیان کرد راوی در اندازی / چه باید بدیده آن همه لشکری
ز سوی دگر آنچنان انقلاب / ز سوی دگر قحط نان آب
چه دیوانه گرد به زر دا / دلش گشت بر آتش غم کباب
چو پژمرده رخسار سالار دین / چنان کز کم آب رخ یاسمین
قضا را یکی بره در خانه داشت / بشد کار در مطبخ او گذاشت
ز جو هم یکی صاع موجود بود / بر سیابان فرستاد زود
بیانوی خود گفت جابر آن دلیر / بکن دیگ را بار نان را خمیر
که من میروم نزد آن مقتدا / باو می کنم عرض این ماجرا
تو باید مهیا کنی آش نان / که او آنچه گوید کنیم آنچنان
خود آمد بنزد شفیع امم / بگفت ای فدای تو جانا سرم
مهیا ست یک آش شوربا / بفرمای تا کار ها آرم کجا
ببر گفت کار مردی نکو سیر / بده اول از کم بگفتش خبر

بفرمان او کرد جابر بیان

به فرمان او کرد جابر بیان / که یک دیگ آتش است یک صاع نان
بپاسخ بفرمود خیر الانام / که بسیار خوب است وافر طعام
ولیکن از این هم خبر ده مرا / که پخته است یا خام این شوربا
چنین گفت آن مرد صاحب ظهیر / که دیگ است در بار و نان در خمیر
همبر به وی گفت ای نیک مرد / تو اول بسوی سرا باز گرد
که من نیز هم می آیم از پی کنون / ولی تا نیایم من از در برون
بنا رو در آن خانه هر کس که هست / بلطشت خمیر بان و دیگ درست
بفرمان او در دم آن سرفراز / سوی خانه خویش گردید باز
چو گردانید رو جابر نامور / باصحاب فرمود خیر البشر
بآواز رسا آنچه جابر شنید / که ای بندگان خدای مجید
بیایید گیرید کام از طعام / که استید مهمان جابر تمام
چو بشنید جابر از او این سخن / فرو رفت از اندیشه در خویشتن
که با این همه میهمان این طعام / رسد هر یکی را یک انگشت لام
چه باید بر اندیشه سوی سرا / به بانوی خود گفت آن ماجرا
چه سازیم اکنون که با این طعام / صلا زد به اهل مهاجر تمام
بود گفت بانو که ای محترم / بیان کن که نزد تو از کیف و کم
به وی گفت بانو که ای جفت من / بپرسید با او چه گفتم سخن
بدو گفت بانو که غم مدار / که او که دانسته راز آشکار
با هیچ زخم این محقر طعام / رسانند بار بر باب ملت تمام
در این گفتگو با هم آن مرد و زن / که آمد نبی نیز با انجمن
به فرمود اصحاب را با تمام / نیایند یکبار با از دحام
بنوبت ده ده حاضر شوند / چو گردند فارغ به خندق روند
چو جابر صدای مبارک شنید / قدم که از سر به سر گرد دوید
بپرسید از او سید انبیا / که هست الطعام ضیافت کجا
نشان داد جابر به هر جا و هم بعد / قدم که خود با تجا رنجه نمود
در آن دیگ آن طشت هم مع خمیر / ز آب دهان مبارک فکند
به جابر بفرمود آنگه چنین / که اکنون به بند بد بان زین مجلس
چنان پخته شد گشتش در طوار / بیان شوربا نیز با او برآر
چو آری برون نان هم شوربا / بپوشان در دیگ تنور را
در آن پس بیاید بمجلس طعام / که یاران بگیرند که خود تمام
بیا بر سر دیگ تنور باز / دگر با باران کاسه پر بساز
بدینگونه اطعام می کن دلیر / که گردند اصحاب از آن جمله سیر
چنین گفت جابر که کردم چنین / به حق خدای جهان آفرین
~~چنین گفت جابر که کردم چنین / بحق خدای جهان آفرین~~
که بعد از اصحاب ملت هزار / همه سیر گشتند پر بر طعام ز
دگر مردم خانه من تمام / از آن سیر گشتند بر بد طعام
که پیش کمی هم بقدر تو آن / فرستادم از بهر همسایه گان
وز آن پس بلطف اشرف انبیا / بفرمود در حق جابر دعا
در آنجا بیامد بلشکرگاه خویش / که آگاه باشد ز بدخواه خویش
شب و روز پیوسته با تیر سنگ / میان دو لشکر چنین بود جنگ
ولیکن ضعیفان اهل نفاق / بشیمان ز همراهی اتفاق
یکی گفت ما را شفیع امم / ز هر دو عدا ملک روم عجم
نداریم اکنون مجال الغدر / که از جیب خود هم برآریم سر
بروم عجم چون رسانیم زور / بود وعده او تمام از غرور
منافق چنین کرد یکی ضعیف / بیامد بنزد رسول شریف
که چون شهر ما را بود ایمنی / ز هر سو گرفته فرو دشمن نکیس
نداریم کس در سرا بهر پاس / مبادا ز شبخون دشمن هراس
برای نگهبانی خانه‌ها / رویم ار بگوید رسول خدا
بیامد بهانه طلب روح الامین / بیاورد آیه ز دیان دین
که گویند منافق به یثرب سخن / بدینسان ضعیفان ایمان انجمن

آمدن عمرو بن عبدود به نبرد ابوسفیان و تندی و طعنه زدن

بخصوص حرب امیر علیه السلام

مصاف کردن عمرو بن عبدود در میدان جنگ

پوشیده ... از خندق گذشتن

چو شیری که گیرد با آهو کمین   بجست از زمین برآمد بزین
چو بنشست جنگی بزین خدنگ   یکی نیزه بگرفت از اهل جنگ
یکی نیزه خطی سطبر بلند   که گفتی ستون فلک را بکند
عمودی بیفزود بس زین پرشکوه   چو کوهی که روید ز پهلوی کوه
بجنبید لشکر سراسر ز جای   دمیدند دم در دم کرنای
جهان از غو کوس برشد هوا   ز ارکان گنبد کهنه پیچد صدا
ز اختر فلک پنبه در گوش کرد   ملک ذکر حق را فراموش کرد
چو برخواست فریاد رویین نای   بجنبید لشکر سراسر ز جای
ز هر زنگله کوس [illegible] سمند   یکی شد [illegible] بلند
ز رود زمین گرد چندان وزید   که تا آفتابی [illegible] رسید
ز بس رفت بر آسمان تیره گرد   هوا تار شد چون شب لاجورد
دمادم رمح مردان آهن قبا   فروزان چو در شب دم اژدها
همی رفت اشان تا در خندق پیش   سپه از پس پشت آن کینه کیش
گوزن [illegible] باشند اجل رهبرش   ببرد ناگهی گاه شیر [illegible]
دلش هر دم از کینه برمی‌دمید   چنین تا بنزدیک خندق رسید
از آنسوی اصحاب بیدرنگ   گشودند بر نیزه تیغ جنگ
ولی هیچ پروا نکرد آن دلیر   چو با کوه آهن کند [illegible] تیر
ز اطراف خندق یکی جا بجست   گران اسب جستن تواند درست
بر اسب آتشین گام مهمیز زد   دو اطراف بر آتش تیز زد
بر جلدی چنان جست از جا سمند   که [illegible] ز نعلش بلند
بدانسوی خندق چو خود را گرفت   نگه ماند از جلدیش در شگفت
ز ره [illegible] گردن لشکر شکن   گذشتند از [illegible] یلان چار تن
یکی زان فزار ابن خطاب بود   دوم هم رزم او نیز کم یاب بود
دوم عکرمه پور بوجهل دون   همه [illegible] تشنه بخون
چهارم یکی بود نوفل بنام   بدانسوی خندق نهادند گام
بر این روی خندق سراسر سپاه   کشیدند صف با دلی کینه خواه
ندانسو رسول خدای جهان   چو دیدند صف آرای [illegible]
به فرمود تا اهل اسلام نیز   کمر تنگ بندند بهر ستیز
به فرموده صف صفوف کردگار   سپه گشت آماده کارزار
تا بنده یزدان [illegible] نخست   ز منزل بمیدان کشیدند صف
بپیش صف آمد شه انبیا   ستادند مردان همه جا بجا
دلیران بمیدان [illegible] نظر   همه بر کینه [illegible] بستند کمر
که ناگاه عمرو آن سپهر نبرد   برانگیخت مرکب [illegible] کرد

ذکر [illegible] عمرو بن عبدود [illegible]

در دشت از هیبت آن سوار   بلرزید بر خویشتن سیماب وار
چو آن آهنین پیکر آمد بدشت   همه رزمگه کوه فولاد گشت
بجنگ آن ره رزم آن نره شیر   ز رفتار [illegible] گردون پیر
بیامد بدشت [illegible] راست   پس آنگه بایستاد هم رزم خواست
حبیب خدای جهان آفرین   نگه کرد بر روی مردان دین
همه [illegible] سر در گریبان فسرد   نشد هیچکس را هوس رزم او
که یاران کافر زشت خو   سوی راه اسلام آورد رو
که خواهم یکی نام در زین سپاه   که با من بگردد با وردگاه
ببینم میدان رزم [illegible] کنیم   دم تیغ را سرافشان کنیم
بگردیم با هم در این رزمگاه   ببینند دلیران هر دو سپاه
ببینیم تا مهر کین قضا   نوازد کرا خوار سازد کرا
رسول خدا سرور انجمن   چو بشنید گفتار آن اهرمن
سوی لشکر خویشتن کرد رو   بگفت از شما کیست هم رزم او
[illegible] که کس [illegible] از خواص و عام   که گفتی ندانند زبان کس بکلام
مگر حیدر آن شاه یزدان پرست   [illegible] کار دست
بگفت ای [illegible] بلند   منم مرد میدان این [illegible]

بزبان [illegible]

۷۸

به فرما تا دین شوم رزمساز   بخشش ببرّم زبان دراز
ز شفقت بگفتش رسول خدا   که ای بهتر از نور چشمان مرا
بود عمرو بن عبدود این دلیر   که با او بگردد با آورد شیر
شه اولیا گفت ای شاه دین   ندارم بدل باک از این مرد کین
که منهم علی ابی طالبم   تو دانی که لیث بنی غالبم
رسول خدا رو باصحاب کرد   بگفت ای شما نیست مرد نبرد
که گردد سراپا [illegible]   چنان [illegible] ز هر اهوا
چنین گفت فاروق کای شهریار   ندارد هم آورد او روزگار
دلیریست جنگ آور زورمند   که برّد سر شیر چون گوسفند
بگو یا او کوه را تاب نیست   شب از بیم او دیو را خواب نیست
به پشتی او [illegible]   [illegible] سپهر [illegible] زمین
زمام زمین گر بدست آیدش   [illegible]
یکی داستان دارم از وی بیاد   که ما را سفر اتفاق اوفتاد
سوی شام کردیم عزم رحیل   شد ایمرد با ما رفیق سبیل
شب تیره در منزل خوفناک   رسیدند دزدان بی بیم و باک
شنیدم که بعد از دزدان هزار   بمردی ولی هر یکی یک هزار
سر ره گرفتند بر کاروان   کشیدند شمشیر گرز گران
نگین وار کردند ما را قبیل   بغارت گشادند دست بغل
نشد هیچکس را زما آن مجال   که گردد یکی [illegible] زان جهال
[illegible] دل و رو تیغ از نیام   همانند برآورد برگشت نام
که جای سپر [illegible] درربود   خروشید رو سوی دزدان [illegible]
ولی زان [illegible] عنان   شنیدند نام او رهزنان
کشیدند دست از نبرد ستیز   گرفتند در پیش راه گریز
از آن رو که دیدیم دوران تیره شب   ندانم هم آورد او در عرب
دراین گفتگو هم زمانی گذشت   همی عمرو بن عبدود تنگ گشت
دگر با ما آن تشنه کارزار   خروشید چون رعد در نوبهار
که چندین درنگ هم آورد نیست   مگر در شما یکی مرد نیست
چو بشنید از آن کافر [illegible]   چنین گفت کوس امیر عرب
ز غیرت برآمد چو دریا بجوش   منم گفت مرد تو ای حق فروش
جهاد مرا پیش شهنشاه دین   دگر بار با بوسه زد بر زمین
بگفت ای طفیلی تو ارض سما   بگردد مرا گر سر آسیا
ازان به که این دشمن حق پرست   بگردد در این دشت جان بدست
بگو تا هر زمان [illegible] هم نبرد   بگو به مگر در شما نیست مرد
وزین نامداران هر لاف‌جو   نباشد که آن مرد میدان او
برای [illegible] چندین سپاه   که ترسند از یکی کینه خواه
اگر دیگری نیست درخورد او   به نبرد او [illegible]
دلم گرش برحرف فرمان گشت   سر من فدای سر جان گشت
به فرمان [illegible] خدا   بگردم در این دشت مردانه با
سر شرا بر حکم خداوند حور   بخاک اندر آرم ز اوج غرور
چو دید اشرف خلق کز پردلان   نشد هیچکس جز علی جان فشان
ستاده همه خشک برجای خویش   [illegible]

[illegible]

[illegible] عرق ریز سر را بپیش
ز بیچارگی شاه یزدان پرست   بباز به بگرفت دستش بدست
بر چشم بوی سپهدار بست   به چشمش [illegible] بنگریست
رخ ماه را کرد انجم [illegible]   تبالید پیش پروردگار
که ای آفریننده سپهر   فروزنده مشعل ماه و مهر
همه [illegible] فرمان ز تست   [illegible] ز تست
بیاورد اگر تیغ از آسمان   هر آنچه [illegible] از خاک [illegible] سنان
شود گر [illegible] جان کر عمرو   [illegible]
نبخشد [illegible]   [illegible]

قوی انکه چون شد بامرت روان … خلیلی توان فدیه قد سپاس
بآهنگ ذبح پسر مید تیغ … بحکمت ز ذبح شد آن تیغ تیغ
الهی بحق بنده خاص تست … بایمان کامل بصدق درست
بحکمت شب و روز بسته کمر … فدا کرده در راه تو جان و سر
نکرد انما رو از سر کارزار … اگر لشکر کرد و در ده هزار
نه پیچید هرگز عنان از عدو … نه پا عدو وز شمشیر او
بهر رزم چندان فشرده است پا … همه بیجا شد خصم با خصم جا
همه آنچه کرده است در راه دین … تو دانی و بس ای جهان آفرین
دلی هیچکس نیست چون او مرا … ز راه نیست دین است با او مرا
کنون بردم از دها می رود … بپیش اندر جهان می رود
گرفتی ز من حمزه را از احد … عقیلا بیدر راند ز لشکر نه بند
ندارم کنون جز همه مهربان … مکن بیکسم ای کس بیکسان
ز من قوت بازوی نیک گیر … مکن دین اسلام را بی امیر
نگهدار از شر این اهرمن … ظفر بخش بر دشمن خویشتن
بگفت این آنکه علی آه پیش … طلب کرد کند از بدن درع خویش
بدست جفا درع عطف … بپوشید بر پیکر نقش
چه درعی حصین ز فولاد زرد … بس دو رو دست اهو داس از او
وز آن پس مبارک بنی … به پیچید عمامه بر [illegible]
بهر هیچ از دل پر امید … کلام خدا ختم کرد امید
به بستش به فرق نگهبان دین … چنان شاه مرا به افسر چنین
پس آنکه به بند کمر ذوالفقار … به بست سر دش به پرورد گار
علی را چه بند کمر … بلو گرفت خصمش آید بسر
چو آن صفدر عرصه روزگار … برآراست تن از پی کارزار

ذکر میدان رفتن شیر خدا با جازه خاتم الانبیاء

به دستوری سرور انبیا … بمیدان پرخاش بگذاشت پا
پیاده بد آن رو در غام دین … همانگاه رو دیده در رزم جنگ
پیاده بمیدان شد آن شهسوار … پیاده زد و شیر در کارزار
دلا چون بگرد بمیدان کین … سوار را بگردانده از پشت زین
برون رفت ایمان بمیدان کفر … همه این جان ایمان بدا کی تا کفر
قدم زد چو در دشت شیر خدا … ز هیبتش بلرزید ارض و سما
گران سنگی شوکت شه دین … تزلزل فکنده اکنون بر زمین
همه خاقان قیصر بردم خطا … دو دیده بردن زکاخ سرا
شد دنده ازان لرزه هم خاک … پلنگان در آب نهنگان بخاک
چو دریا در آن رزمگه کوه کوه … برآورد فلک رفت موج شکوه
ز شان شکوه شه اولیا … زمین تنگ گردید جا بر هوا
هوا دشمنش افسرده گشته بن … همه مغزش بر دل جست از استخوان
بدین شان شوکت بد ای بجا … در آمد بمیدان شه دین پناه
شد از هیبتش بکمر زرشت … تن خاک چندان گران بار گشت
همه از نقش آن شاخ کاوزمین … چو شاخ غزال ختن خم چین
چو نزدیک گردید با هم بنبرد … شد از هول خورشید را چهره زرد
همه او در را عرصه جنگ بست … بخندید پرسید نام تو چیست
پیاده برای جهار اندک … همانای زنهار آمدست
نبود از چنین لشکر نام دار … سزاوار میدان من یکسوار
همه آن پیاده بمیدان جنگ … چرا بر شما زهره شد کار تنگ
چنین داد پاسخ نگهبان دین … همه این کبیر برخویش چندین مچین
سواران ما را چو ننگ عار … همه جوینده با هیچ [illegible] کارزار
به بیچ این زمان از سواران عنان … همه با بسی زو دست پیاده امان
پیاده مرا اسب در جنگ کین … همه کوه گران راسته بر کمر [illegible]
[illegible] آید پیاده جنگ … کر بر نشاند چو بید کمیت سر تنگ

تو با پا خویش چندین مناز

تو بر باره خویش چندین مناز … همه یکی پا گردی آزاد و بی نیاز
بگار آیدت آنکه ای کرم خیز … همه با بر زدن پیاده گریز
تو هیچ مندی می گرز لب قفا … اجل دار دار ز ضعارت خنده ها
زمانی بخندان همی آزاده مرد … که باید دم دیگرت گریه کرد
چه پرسی از نام من ای سوار … مرا شیر حق خوانما پرورده گار
همه گر بپرسی سرو گلزار دین … گرامی کند تیز دندان کین
چو شیر دو تنش را بدرزم زهم … سر را ز ملک بدن بر کنم
که گه نام رسول خدا … همه بر خصم باشد بلندی مرا
همه گفت عمرو ایدلاور نیز … جوانی از عمرو ناخورده بر
نزاییت ملام بر خاش کیا … [illegible] سوزد همای
ز خویش تبار تو ام شد نیز … بسی نام جو بینداو باستیز
همانا از پسر نه بعیش کام … همی بچه را می شناسم بنام
ولی من چنین داشتم در نظر … همه بوبکر آید بکین یا عمر
تو بر کرد نوبت از آنها یکی … همه با من بکرد بهر پیش اندکی
چنین داد پاسخ شه اولیا … همه مرد است منم گر تو نی رزم خواه
تو با اینکه چنین بمیدان بکرد … چرا با بی روز دیگران یاد کرد
دگر آنکه من از دلیران چنین … شنیدم همی کینه جو بی از این
سه چیز آنکه خواهد زمن در جهان … بگیرا اجابت کنم بیگمان
من امروز ز بیخواهم از تو سه چیز … بگیر اجابت یکی با ستیز
جوابش آنکه فرخ پرست … بگفتا همی حرف حرف منست
بخواه آنچه باشد ترا مدعا … همه یکی جهت را نمایم ادا
شه دین بگفت آنکه خواهم نخست … ببین اندر آن کم لبته چیست
شناسی که پیغمبر آن گردت بدید … بتن جان بباز و ز در آفرید
رسول خدا را کنی پیروی … بپابی در اقلیم دین سروری
چنین گفت آن بنده مال و جاه … همه این حرف مبادا ای بیهنم گواه
دوم آنکه کین تراز بار صحبت … خصومت که پیر از ما باز نیست
اگر داشتی از ما دل بغبار درد … برای چه باید ترا جنگ کرد
بکین کی لبا چنین کنی کارزار … تو بر کرد ما با بهم و اگذار
چنین گفت آنگه فرخ حال سیاح … همه این آرزو نیز از من مخواه
که ترسم ز طعن زبان عرب … دگر حاجت چیست او را طلب
بپاسخ گذار بنای جو الفقار … بگفت ای شه [illegible] سیراز [illegible]
دگر آنکه شمشیر کین از نیام … [illegible] در دشت بگذر کلام
بگردیم با هم بیا ای سوار … همه بینم آنجا نیک یار
بخندید آن کبر گفت ای جوان … نبود از کسم این گمان در جهان
نماز من کند آرزو جنگ تیغ … نه این حاجت ای کی ندارم دریغ
دلی بود چون دوستی استوار … مرا با ابوطالب نام دار
بدو قالی برادر مرا داد راستی … ز غیرت فرد هیچ نگذاشتی
کنون یاران همی بفوس بدم … ز زاری روی ز رزم تو شرم آیدم
سخنها همی شور کشت بر دستی … تو هم رحم کن بر تن خویشتن
بر آشفت از آن حرف شیر خدا … بگفتش دگر فرخ چه نسبت مرا
کسی کو نباشد ز دین آفرش … بود گر برادر بد برادرم سرکشش
ترا ایزدی خدای جهان … اگر فند من هم همی ایدر گران
مرا بهتر از ملک روی زمین … همه خونت بریزم در این دشتکین
بر آشفت از حرف آن نابکار … بزد دست شمشیر بیرون کشید
بگرداند بار از پشت سرنگ … فرود آمد از کوه گفتی پلنگ
نخست از عقب کافر کینه کیش … ز دوران تیغ [illegible]
قلم گرد چون [illegible] نهان او … ستورش بچالاک اندر آمد بره
بسی آشفته چون [illegible] خوازه بگرای … زکین کرد برپا دوراز

در آمد بکردار پیل دژم / ز زنجیر بگسسته باشد ز خشم
بسوی هژبر ژیان کرد رو / به پیشش درآمد شه جنگجو
دو بیند از کین های [illegible] / [illegible] بسنده بر آورد [illegible]
فلک باخت از سهم آن جنگ رنگ / بو سهمگین جنگ شیر پلنگ
نخست آن سیه دیو برگشته بخت / برافراخت بازو چو شاخ درخت
سپر بر سر آورد شیر خدا / علم کرد شمشیر آن اژدها
بیفشرد چون کوه پا بر زمین / بخواید دندان بدندان زکین
بزور یدالله بازو دست / بینداخت آن تیغ [illegible]
سپر را دو نیم تیغ بر هم درید / عمامه ببرید بر سر رسید
بجست از دم تیغ شیر خدا / چو شیر جهان [illegible]
بزد دست بر قبضهٔ ذوالفقار / به تنگ عدو رفت با کردار
اجل گشته آن زور بازو چو دید / [illegible] رسید
هر پیش ز سر هوش های شد رها / ولی وارث [illegible] در پیا
بینداخت پس شاه پیکر [illegible] / بر آن کوه تن تیغ خارا شکاف
چو بر فرق او تیغ شه پا نهاد / بدر رفت از زیر تیغش چو باد
چه [illegible] رخ شاه آر زد / بهم حمله کردند باز از دو سو
نهادند آوردهای جهان / که کم دیده چشم زمین و زمان
کشیدند از [illegible] نقاب / در ارکان عالم فتاد اضطراب
نماند انزمان جای گشت [illegible] / شدند از رجال است بیم امید
هوا چاک چاک از دم تیغ شد / جهان تیره از گرد چون میغ شد
تو گفتی [illegible] / که باره از او اسب تیغ برد
ز بس تیغ [illegible] / هنوز آید از رزمگه بوی تیغ
[illegible] / دران رزمگه دیدبان شده بود
بسی خبر در امام [illegible] / پلنگ آید از کوه شیر از کنام
[illegible] / بسی زود بر بال عنقا [illegible]
به حیرت سراسیمه [illegible] / سرانگشت ماه نونش در دهان
ره خواو [illegible] کم کرد مهر / زحل گشت [illegible] بهفتم سپهر
[illegible] / [illegible] بهشت [illegible]
ز بس گرد از آن رزمگه [illegible] / تن هر دو شد از نظر ناپدید
چو از چشم [illegible] خیرالبشر / نهان شد تن پاک آن شیر نر
[illegible] بر جان او مصطفی / هزاری برآورد دست دعا
[illegible] / همی خواست پیروزی شیر [illegible]
میان شه دین آن [illegible] جنگ / چنین بود [illegible]
ز شمشیر [illegible] / سپر تخته تخته جدا شد ز هم
[illegible] / سراسری [illegible]
زبان [illegible] تیغ کین [illegible] / زمین گشت [illegible] از آب شمشیر [illegible]
چنین آن دو [illegible] / [illegible] ضرب
چو شد دیر [illegible] / [illegible]
شجاع غضنفر [illegible] / نهنگانه قدرت حق [illegible]
چنان دید [illegible] / [illegible] ساخته کار [illegible] از زهر چشم
برافراخت [illegible] / [illegible]
چو شه [illegible] بازو بلند / سر خصم [illegible]
بنام خداوند جان آفرین / بینداخت شمشیر [illegible]
چو شیر خدا [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
غضنفر بزد تیغ بر گردنش / [illegible]
دم تیغ بر گردنش [illegible] / [illegible]

چو غلطید بر خاک آن ژنده پیل

۸

چو غلطید بر خاک آن ژنده پیل / بزد بوسه بر دست او جبرئیل
بر او آفرین کرد یزدان پاک / ملک در فلک گشت [illegible]
بکام [illegible] کفر بمالید دین / جهان گشت پاک [illegible] زمین
ز شادی مقیمان ارض و سما / فکندند دستارها بر هوا
حبیب خدا [illegible] / نهاده دل [illegible]
ناگاه [illegible] تیره گرد سیاه / برون آمد آواز تکبیر شاه
[illegible] آواز [illegible] / برآورد تکبیر از خوشدلی
[illegible] شاه [illegible] / که فیروز گردید شیر خدا
[illegible] ظفر [illegible] یزدان پاک / بمالید روی [illegible]
پر از [illegible] چشم [illegible] / ستایش همی کرد [illegible] رب
چنین [illegible] شیر خدا / درآورد [illegible]

بعد از کشته شدن عمرو حمله بردن بهمراهان وی آوردن
[illegible] شاه

بسوی رفیقان او کرد رو / که جای [illegible]
ضرار ابا هبیره ازان چار مرد / برانگیخته اسب بهر نبرد
نه کرد که کرار راه فرار / که پایش [illegible] ذوالفقار
عنان را بپیچید کرد انده رو / که تو ان شدن با اجل [illegible]
هبیره ولی [illegible] / [illegible]
درآمد بر افراخته تیغ کین / سپر بر سر آورد ضرغام دین
درآمد [illegible] / بشمشیر بازوی ضیغم فتاد
[illegible] / بدو گفت اکنون [illegible]
[illegible] / سر خود [illegible]
تن [illegible] دشمنان / [illegible] دوستان
بگفت این [illegible] / [illegible]
ولی [illegible] سر [illegible] / [illegible]
زره [illegible] بلند / [illegible]
ز پی رفت با تیغ ضرغام دین / دلیران [illegible]
به خندق رسیدند از گرد راه / جهاندند اسبان [illegible]
در افتاد نوفل [illegible] / [illegible]
[illegible] خندق [illegible] / [illegible]
غضنفر همان لحظه [illegible] رسید / عجب [illegible] افتاده [illegible] دید
[illegible] / [illegible]
رسیدن همان [illegible] / [illegible]
برفتند [illegible] / [illegible]
ز خندق برآمد پس آن شیر نر / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] رسول خدا / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سر [illegible] عدوی خدا / [illegible]
بگفت ای عدوی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بود به [illegible] امت تمام / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بس او را نمودند تقبیل سر ابابکر از راست از چپ عمر
چه انصار چه اهل ملت تمام نمودند لب پر درود و سلام
همه شاد و خرم ز دفع بلا زبان اش بلهجه پر مرحبا
زمین گرچه از ذره پرشور بود دل انجم از فلک پرشور بود
سپهر سر مهد باغ نعیم چو شد تا چه کرسی و عرش عظیم
پر از تهنیت بود تا لامکان بوصف همه قدسیان تر زبان
نگارنده آسمان زمین نمودی سر او و همدم آفرین
به فردوس گسترده رضوان بساط در افتاده حوران برقص از نشاط
به کنجیده جبریل آندم بپوست عجب شادی دل که این فتح دوست
ملایک همه چهره افروختند شیاطین سراپا ز غم سوختند
دران پس برفتند آنها که تن کمیران لرزان بان انجمن

دلیر زنده شکست یافتن بار دیگر ابوسفیان از راه با لشکر و شرح آن

بنو دا که ان لشکر نام در همان جنگ جو راچه اندر بسر
همه بر خندق از خاک انبار بود از آن سوی الوی کامی عمیق
همه گوش دلها بیانگ ظفر که یاران رسیدند باران جز
پر از درد نزدیک سفیان شدند بنزد سران قبایل شدند
بگفتند کز یاری شیر خدا در آوردن پیلتن را ز پا
شنیدند چون مشرکان این خبر حمیت ز طاقت رفت کوفت سر
به لعنهای ناپاک اهل ضلال فکندند چنان وحشتی خوالال
همه از هول گشت جگرها کبیخ همه چون شدند از دیها و بخت
ز تک گشتن عمرو در نشلین نمودند کم دست پا مشرکین
ستون سپه بعد ازان سرنگون کجا سقف ماند چه غلطد ستون
به لعنهای اعدا ابیر از گریز نیامد دگر هیچ همراه ستیز
بنازم بران تیغ بازو و دست که یکضرب او همت لشکر شکست
روان شد سپاهی به اشراف قرشیان بپرید نشتر از رگهای حیران
همان سرکشان سر فکنده اختند نگون آن علمهای افراختند
ز سرها بدر رفته باد بروت لبها در افتاده قفل سکوت
جهان در طپش بود دلها ببر کز آواز او شد شکست دگر
چه ان دزد کش باشد از بی عسس نظر از قفا بر نمی داشت کس
نشسته ز اندیشه اهل دین بزین جمله دارد چه نقش نگین
ببین ز ترس ایا بیم حال تباه سپهدار کردان کین با سپاه
نمودند بگمند قطع طریق رسیدند نادر مقام عتیق
ز شهر آنکه ان چار فرسنگ بود دم را انجا دمی اسپه بر غنود
چه دیدند کز پی نیامد کسی نمودند خود را ملامت بسی
که دیدی چکاری نمودیم ما چه بر خواری خود فزودیم ما
بچشم بد اندیش خود ان فرار فتادند از عزت اعتبار
که آمد بنا درد افراختند همه افتاد بر ما بدینسان شکست
بخود کرده خود سرزنشها چنین نمودند منزل در آتش زمین
که آیند در معرض انتقام مگر آهو جسته افتد بدام
رسیدند موسی شیان اهل زین همه گفته لبها نوا خان سن
بگفتند ایسر دار حرم پناه دلیران روم عجم
ز نام شما بر زمین سر بسر چه دریا ز آب صدف از گهر
ز تیغ شما دشت صحرا لوزد ز بیم شما روی خورشید زرد
جهان چرخ ز بیش از سنان شما هوا رکب از داستان شما
ز دست شما پشت افلاک خم جهان شتا سرکشان از قسم
وفا و حمیت شعار شما از یمت بود ننگ عار شما
ندیدیم این چشم زخم از کبود چه سبز نگرد چرخ کبود
کشیده بیه پا پس از دشت دغا چه دانند گریز از رهی های هیجا
کنون هم نرفته است سیع از زندا بجسته است تا دیک همزوزان ختا
ز عمرو این غلط شد بحکم قدر شتابت کردن ز خندق گذر

دراه کنها دمی بعد

۸۱
وراو کشته کردید از جهل خویش چه کم شد که کیش نماند به پیش
شتابت از فعل آمد دخام بدشمن دهد پشت لشکر تمام
ولی شد بحکم قضا این شکست تلافی نرفته است اما ز دست
همه فردا که شد چون علم آفتاب شما هم در آیید پا در رکاب
بگیرید اطراف خندق فرو به جنگ اندر آیید از چار سو
همه باشند پیش شما این گروه به فرض ار همه سنگ باشند کوه
شما گر به میدان فشار بیدپای بر آریم بنیاد ایشان ز جای
به بینید ایمردم هوشمند همه چند هستند ما بیم چند
بریزیم اگر سنگ در روز جنگ بمانند با شهر خود زیر سنگ
چه گفتند موسائیان این سخن بکوشید از نو هوای کهن
ز خجلت دگر بار آن مشرکان بجوز ودند سوگندهای گران
همه از جان بد خواه در روز جنگ بکوشیم از جان خود بی درنگ
نمائیم کاری در روز کار بمانند تا تا ابد یادگار
اگر کار دشمن نکرده تمام رسید اکی پس نداریم کام
همی را سر گردن دست و پا بدست خود اشکسته باشیم ما
بود وان شنیدند چون این سخن برافروختند از طرب چون زاغی
بگفتند با جوشنی در زمان همی آید از سحر کار زیان
کشیدیم آخر بلطف کلام دگر بار تا این وحشیان را بدام
ولی غافل از آنکه خود تا کجا در آن دام افتند بیچارکان
درین گفت گو روز زین گذشت هوا چون دل مشرکان تیره گشت
فلک چادر قیر بر سر کشید نهان گشت خورشید انجم بدید
تو گفتی رباکه چون کودکان ز کف گوی زرین فتاد پشت جا
پی جستن آن در آمد شب زاغ بر افروخت پس صد هزاران چراغ
چنین بود در گفت گر تا سحر در آمد شب آنوار کوه در
بهر سابه سنگ وادی شتافت دم صبحش آخر پی گره یافت
گرفتش ز رو زمین در زمان زدش در فکندش سوی آسمان
چه گردید آن کوه زرین بلند جهان گشت روشن چه صبح چمن
چه سر زد ز جیب فلک آفتاب سر جنگجویان در آمد ز خواب

جنگ عظیم اهل اسلام با مشرکین به تیر سنگ تا شام و شرح آن

سر آسیمه جستند از جا چه دیو ز وحشت در افتاد بر شان غریو
بشستند دوها ز خون جگر شدند بستن تنگ از رزم هابدر
کمرها ز کرد نداز ند کین به پشت ستوران نهادند زین
لواها ندار تو برافرختند دگر بار مردان سر انداختند
گرفتند بر پشت اسپان قرار بر آمد غریو از زمین یسار
بجز تیره کرس بنالید نای تو گفتی قیامت در آمد ز جای
روان گشته آن لشکر جنگ جو غوری اهل اسلام بالای کو
صدای سم اسپها ماند دشت هوا از سپاهان پر از شور گشت
همه گفت زمین آمد اندر شتاب ز سنگین انسیاه گرا
پس آنگاه آمد به کاردین همه تنگ اندر آمد ز دشمن زمین
ز جا جست سید بفضل اله به فرمود تا بر دلان سپاه
بر اطراف خندق بگیرند جا همه بستند ره بر عدوی خدا
فشارند بر جان باری که سوخ به تیر سنگ به خشت کلوخ
ز جانها خصم تیره روحان بر آمد ز دود بر آید بخون
به بکلمش چه کوه ان بلاد یا جنگ فشردند پا در همه پیز سنگ
که فوج سپه اندیش تا کرسید ز روی زمین گرد تا مه رسید
هوا شد ز بیبار رای غبار چه کام لب از دهان تنگ تار
پس از هر دو سو بر کشیدند جنگ دلیران جنگی بتیر و سنگ
چه شد گرم هنگامه گیر و دار ز بیبار سنگ گرد غبار
فضای هوا قیر گون شد چنان همه گشت بیرون رفت خور از آسمان
تماشا کرد و فلکی مهندس چنین همه بر خواست از دامن دشتها

به حکم قضا تیره ابر سطبر   همه بارش سنگ است و تیر و تبر
ز بس کامدی بارش تیر و سنگ   چنان کار بر اهل دین گشت تنگ
همه فرصتی یافت کس آن قدر   همه خون تراوید از تن بسر
ولیکن نتابید یزدان ز دین   به نیروی بازوی مردان دین
نمی خواست یا الله بد رسیدش هم   همی تیر آمد ز جای خدنگ یکقدم
به انگونه از هر دو سو بود جنگ   شگفت شد آن دشت از تیر و سنگ
بسی پردلانرا سر آمد بدست   ز پیکان ز خشت از سنگ خست
درانندم خدنگی چو تیر قدر   ز دست یکی کافر کینه ور
بسعد معاذ دلاور رسید   ز هر سو رگ اکحل او بر برید
بروی جست ازان رگ چو فواره خون   ازان گشت روی زمین قیرگون
چو احوال خود سعد زانگونه دید   ببرید از زندگانی امید
برآورد دست دعا آن زمان   چنین گفت کای کردگار جهان
خوشا حال آن بندهٔ سعید   که در راه دین تو گردد شهید
تو میپسند لیکن الهی دده   همانا دیدی انجام کار یهود
بروم چشم پر شیبا سوی مغاک   ببرم با خود این آرزو را بخاک
مرا العذر بخش یا رب امان   همین نیز به حال موسی بیان
جوانمرد مومن نمود این دعا   بایستاد و خونش به حکم خدا
دگر هیچ تن زان کرده عزاز   بعز شهادت رسیدند نیز
ز کفار بکمرد عثمان بنام   به دوزخ در آن روز بنهاد گام
به انگونه از صبح دم تا عشا   نشد خالی از سنگ ناوک هوا
ز کم فرصتی فرض ظهر پسین   قضا شد ز سالار اصحاب دین
چو وقت عشا شد زمین تیره گشت   ازان جمع تیری دیگر جیره گشت
سپه اندرونان با طبل برگشت   کشیدند اندم ز پیکار دست
سوی بنگه خویش رفتند باز   ز ناکامی ایشان دهان درگداز
رسول خدا نیز با اهل دین   بیامد بیا لگاه نصرت قرین
زبان پر ز تأسف ز فوت نماز   لبش پر ز نفرین اهل حجاز
بفرمود که مؤذن اذان   رسول خدا نیز با پیروان
نماز ادا و قضا را گذارد   وزان پس سپاس خدا را گذارد
نشستند اصحاب بر گرد او   زبانها ازان رزم در گفتگو
چنین گفت راوی که آن شهریار   چو شد فارغ از طاعت کردگار
بیامد دلیری ازان اشقیا   نظر کرد دیدا درشت با

آمدن نعیم ابن مسعود بخدمت رسول خدا و از صدق ایمان آوردن و موفق شدن از شکست اعدا

نعیم ابن مسعود غطفان بنام   در آمد ز در کرد بر وی سلام
چو آمد بر پیمبر تعجب نمود   سبب گفت این آمدن را چه بود
چنین گفت آن مرد بیدار بخت   همانا ز ... افسر بار بخت
یقین گشت بر من که تو بیگمان   رسول خدائی سوی بندگان
رسیدم بنزد تو ... پاک   همه بر ستان با شمت کم ز خاک
چو بشنید از او این سخن شاه دین   بسی گفت شکر جهان آفرین
وزان پس برو عرض اسلام کرد   مسلمان شد از صدق آن شیرمرد
چنین گفت آنگه که سالار دین   همه ایشان قوم رفت ... نکین
کس از آن جهولان برگشته روز   ز اسلام من نیست آگه هنوز
کنم آنچه خواهم بیان ناکتن   چه فرمائی اکنون تو در حق ما
چنین گفت با وی رسول خدا   اگر می‌توانی نزار ... وار
همه ... کس جمعیت ... زاهم   تا میشد یزدان بره نه قدم
بگفت آن خرد مند ... هوش   همه از جان ایشان برآرم خروش
دلی گر تو رخصت دهی ... ب   همه گوییم بقوم آنچه دانم بهر آن
بنی گفت رو آنچه دانی بگو   همه دو دوم ... رخصت گشتن گر
چه انجو شنید از بنی آن رخصت   نیامد بره ... بطلب ... رفت
روان شد بمطلب کمر بسته چست   بیامد بنزد یهود از نخست

چه کلبی الله بر از جا بخاست

دل آکنده از ... تکیه زده   بکردار چو صنایع شما
به ظاهر برادر گشت مردی تمام   نکورو نکوبو شیرین کلام
پیمبر ورا دید حیران بماند   نهان زیر لب نام یزدان بخواند
به پیش آمدش مرد غیب آنزمان   تبسم کنان با دلی مهربان
بگفتش بلطف ای محمد ز جا   بخیز و بهمراه من بیا
به فرمانش استید محترم   روان رفت با او بسمت حرم
جوانمرد نزدیک مروه رسید   دو پا بر زمین ماند و سر بر کشید
دگرگون شد هیئت صورتش   پیمبر نظر کرد بر خلقتش
زیاقوت یکپاره در گردنش   بسی صنع در مو بموی تنش
میان دو چشمش به خط جلی   شده نقش نام خدا و نبی
پیمبر ورا دید حیران بماند   به پرسش سخن ایچه گوهر فشاند
بگفت ای چنین سید المرسلین   همه با آفرینت جهان آفرین
بگو کیستی و زکه داری نژاد   که مانند تو هیچ مادر نزاد
نه من دیده ام چون تویی در جهان   نه هرگز شنیدم ز کار آگهان
همه با این بزرگی بود خلقتی   نه با این جمال صفا صورتی
چنین گفت آن پیک بیقرین   که نامم بود جبرئیل امین
منم آنکه آرم سوی انبیا   پیام خداوند ارض و سما
منم آنکه از حضرت بوالبشر   رسانیده ام تا بعیسی خبر
کنون بر تو یا سید المرسلین   شدم نازل از نزد دیان دین
همه تا کلاس رحمت آگه از علم غیب   به حکم خدای منزه ز عیب
به پیغمبری برگزیدت خدا   نبوت بتو ختم شد ز انبیا
نبی خدائی تو بی شک و ریب   منزا و مبرا ز عیب
بارشاد خلقت گزیده و از کرم   مرا حکم فرمود تا دم بدم
رسانم بسوی تو احکام دین   تو آنرا رسانی براهل زمین
چه آن عقل فعال کرد این بیان   بفرمود پس با محمد بخوان
بروح الامین مقتدای امم   چنین داد پاسخ که قاری نیم
چه بشنید جبریل از او این مقال   گرفت و فشردش میان دو بال
کتاب نبوت بنودی اگر   نبد آب اعضای خیر البشر
رها کرد و بازش بخواندن نمود   همان پاسخ اول ازو می شنود
چنان بازش افشرد کردش رها   چنین تا سه نوبت ندا شد جرا
چهارم برو خواند روح الامین   ز اقرء همان آیه اولین
بزد پای پس بر زمین جبرئیل   روان شد یکی چشمه چون سلسبیل
دران چشمه خود کرد اول وضو   نبی هم وضو کرد مانند او
بایستاد جبریل پیش آن زمان   نمود اقتدا مقتدای جهان
بدرگاه آن خالق بی نیاز   بکردند با هم دو رکعت نماز
قیام و قعود و سجود و رکوع   نمودند ادا با خضوع و خشوع
نهان گشت پس جبرئیل امین   سوی خانه شد سید المرسلین
چه آمد با هل حرم راز گفت   برادا که بگذشته بد باز گفت
چه دریافت با تو از آن گفتگو   که جبریل گردید نازل برو
دلش گشت خرم روان شادکام   یکی ابن عم داشت رقیه بنام
برادر صاحب علم انجیل بود   شناسای احوال جبرئیل بود

آمدن خدیجه رضی الله عنها بنزد عم خود رقیه و شرح حال آنحضرت

برش رفت گفت آن حکایت تمام   ازو ابن عم چون شنید این کلام
بخندید ازان مژده گردید شاد   به تقدیس نام خدا کرد یاد
بگفتش خوش آنکه آن سرزمین   همه بردی رسید با روح الامین
ترا باد فرخنده دولت کفیل   که ناموس اکبر بود جبرئیل
بود جبرئیل آنکه نزد کلیم   رسانید پیام الله علیم
ترا می رسد از شرف فخرها   که حقا تو شد خاتم الانبیا
تو اکنون برو شاد سوی حرم   بگو با محمد بیاید برم
بمن را بگفت آنچه بشنیده بود   برای عشق فرستاد زود

چنانکه چو آمد شه دین بیاد

ز بعثت کنون ابتدا میکنم
سر دعش بنام خدا می کنم

بنام خدا و بنام نبی
بنام علی و وصی نبی

چنین گفت دانندهٔ داستان
رسانندهٔ قصهٔ راستان

گران تا بش کا حکام رب جلیل
رساند بشه رسل جبرئیل

جهان داشت عادت شه انبیا
چه اکثر چه رفتی برون از سرا

بکوهی که حرا است او را لقب
شدی شهریار قریشی نسب

بغار نشستی ز مردم نهان
نظر باز کردی بر ضع جهان

بدانش به بیدی بگردون سپهر
تماشای ماه درخشنده مهر

بدین سقف آراسته بیستون
بدین سطح گسترده از حد برون

بصبح و بشام بیبای نهار
به پست و بلند جبال و بحار

بباد و باتش با بر مطر
به خاک و بکشت و ببرگ و ثمر

بانجاع حیوان بوحش و بطیر
بر و دل که عالم ز شر است و خیر

بدینگونه بر صفحهای دگر
نمودی بغور تا ملی نظر

بدل گفتی این کارهای عظیم
ندانم بجز کردگار قدیم

فرازندهٔ چرخ گردنده کیست
فروزندهٔ مهر تابنده کیست

سراغ از که گیرم چه سان یابمش
ه بیرون ز راز از ازای درش

در این فکر اندیشه یا لاروی
نشستی در آن جایگه تا پسین

سوی خانه رفتی بهنگام شام
دلا در همین فکر بودی مدام

بنزدیک چهل وقت بعثت رسید
بدینگونه آثارش آمد پدید

که تنها چه بودی شهنشاه دین
بهر سو که رفتی شنیدی چنین

ز سنگ و ز کوه و درخت و گیاه
سلام علیک ای رسول خدا

تعجب نمودی ازین زین مقال
به حالی گفتی این را چه باشد مآل

گهی هم شنیدی شه خاص و عام
ه او را طلب میکند کس بنام

چه دیدی پس و پیش غیر البشر
نمی آمدش هیچکس در نظر

به حال آمدی خوفش از این صدا
ه از جن مبادا بود این ندا

چه رفتی شه دین به دلبرا
بگفتی با هل حرم ما جرا

ه این حالها روی بمن میدهد
بگوشم چنین هر تمامی رسد

مبادا هم از جن بود این صدا
همی ماندداوه ناکت از این صدا

بگفتی با و بانو بانوان
خدیجه که بد بهترین زنان

که غافل مشو ای فدای تو من
ه این را ندانم از این اهرمن

کمان تو چنانست پس بیگمان
ه خاتم توئی جمله پیغمبران

ه از بو البشر تا مسیح انبیا
خبر داده اند از وجودش بما

دگر آنکه گویند اهل کتاب
ه پیدا ز بطحا زمین آفتاب

چه مبعوث گردد به حکم اله
کند جمله ادیان سابق تباه

بود حکم دینش روان تا ابد
بر آن شخص ختم رسالت شود

شود زود مبعوث بر دین تو
جهان سازد آباد ز آئین تو

تو با نیستی شکی نباشد در آن
بود این علامات آثار آن

تو از دیو از جن مدان این ندا
ه این نیست جز فضل لطف خدا

بدینگونه آثار تا چند گاه
پدید بود ظاهر به حکم اله

ز عمرش چهل سال چون درگذشت
بفرمان داور مبعوث گشت

مبعوث شدن حضرت خاتم الانبیا صلوات الله و سلامه علیه و علیهم

چه ماه قرای بدر تا ز هلال
بدور آن آن ساغر سرمدی

ببالای کعبه ابر دریا نوال
ه شد در آن حد به حکم ایزدی

لب ما کهن در نور دیدم اند
بگیتی بساط نوی چیدا شد

شد آراسته از کران تا کران
یکی بزم در شهر بند جهان

مه مهر نور از محمد گرفت
جهان سربسر نور احمد گرفت

بلی جرعهٔ زان می باصفا
سخن بشنو از بعثت مصطفی

چنین گفت دانای این داستان
نه از ناسیان بلکه از راستان

ه روزی بدوست شه خواص عام
چنان داشت در کوه حرا مقام

چه گفت اسید و بدا از جا که خاست
ز اعراز بشنو بهر دست راست

دران پس برسید کای مجترم
ازین آمدن گر چه کردی کرام

و لیکن بفرمای باشد سبب
ه کردی قدم رنجه اینوقت شب

چنین گفت کای مرد پاک اعتقاد
هم گرچه دارم ز عطفان نژاد

نباشد روا نزد اهل خرد
ه بر خلق کوهم بر قوم خود

ولی دوستم آنقدر با شما
ه بیگانگی را نماندست جا

ازان رو کنم راز را آشکار
ه دارم بدل بیم ز انجام کار

برآیند کامروز زود است جنگ
همی قوم گردید بسیار تنگ

چه ناکام گشتند از رزم باز
نشد دست ایشان بمطلب دراز

کنون جمله بعد از یکی باهم
بس حرف گفتند از بیش و کم

بدین رای آخر مسمم شدند
ه با خصم یک جنگ دیگر کنند

زهی گفت اگر حتی بر دند کار
دگر نگیرند راه فرار دیار

شنیدم چه این حرف ازان ناکسان
دلم بر شما سوخت ای دوستان

ه هر قول این نا شکیننده عهد
به جنگ هم تو دیده جهد

کنون هیچ بگذرید خاطر مر آن
نیارند هیچ از سخن را بیاد

ه بر دیم ما این بلا را ز راه
نمودیم میمان ایشان تباه

بدست آمدم تا دهم این خبر
نمایم آگاه نیز ان نام ور

ترا دان ه بر قوم بر دار پرست
بیا جنگ ایشان بنا در شکست

چه ناکام گردند فردا ز جنگ
بگیرند راه حرم بیدرنگ

نیارند هیچ از شما یاد حال
ه گر دیر از بعد ایشان قتال

شکیبنده با اهل دین عهد خویش
بگردد به تقصیر در کار خویش

ره خویش گیرند این سرکشان
بمانند تنها شما بیکسان

دگر هم بدانید این را یقین
ه چون نام داران بطحا زمین

نمانند رو سوی بیت الحرام
تمام کنند از شما انتقام

شما را در آنوقت تدبیر چیست
کدام است فریاد رس یار کیست

چو بشنید از او کعب این گفتگو
بدریای در ماندگی شد فرو

تو گفتی که از خواب بیدار شد
بر آمد ز هستی و هشیار شد

به او گفت ای یار فرق وفا
رساندی تو از شرط رفاقت بجا

درآوردی از خواب هوش مرا
گشودی ز نو چشم و گوش مرا

کنون حقه بفرمان تدبیر چیست
ه امیدم مرا عقلی بر جای نیست

نعیم آنزمان گفت بادی براز
ه تدبیر این است ای سرفراز

ه این بار سفیان سالار ما
فرستد چو پیغام نزد شما

ه فردا بیائید بهر مصاف
بگوئید پاسخ شما بی خلاف

ه عهد محمد شکستیم ما
ز بر خواهش خود به حرف شما

کنون گر شما نارسیدا بکام
گذارید رو سوی بیت الحرام

تمام چاپه به پیکار ما
که باشد در آن داوری یار ما

همان به هم از مهتران حجاز
گرامی تن چند گردن فراز

گذارید اول گرو نزد ما
ه گیرید راه حرم بی شما

همی قوی باشد استوار
ه جو به ما اگر کارزار

شما هم بی پاس آن مهتران
نمایند مارا مدد بیگمان

با پیشتر ما خواهند ما گر به جنگ
نداریم در جنگ عذر و درنگ

وگرنه نیاید ز ما کارزار
ازین خود راست زنید خوار

چه پاسخ چنین از شما بشنوند
سخن را بدیر یند باور کنند

شوند گر بد پرخنه این آرزو
گرو را فرستند بی گفتگو

شما هم فتد ربند در حبس با
رسانید شرط رفاقت بجا

اگر از شما عذر خواهند جز آن
سر رشته دانید تا دل کیست

گذارید فهمیدا یار ابر پیش
نظر بر مدارید ز انجام خویش

ه دارند کار اهل دین با شما
نیاید بلی به انزمان مهر ما

نموه آفرین کعب بر رای او
پیغام از اخلاص بر پای او

بگفتش تر خضره من زندک
بر آن خانه کو نزد فتنه بزدی

ابر هم خانه عمرو فارس

زننده پیرایکی را که شدم / زبهر ابه گشتم براه آمدم
کنون کز سفیان رسد اینجواب / بدانم چون گویم او را جواب
ازان حال دریافت آن نامدار / ه نیرش بر الصیبد شد کارگر
زکار یهودان دلش جمع شد / پس آورد رو سوی ...
برون آمد از پیش کعب آن زمان / بشد سوی خرگاه سفیان روان

بیرون آمدن نعیم ابن مسعود از نزد کعب ... و خفیه ... کردن و نفاق در میان لشکر انداختن

چنین گفت راوی آن نامدار / بر آمد چو سفیان دون را ز در
به پیش وی بنشست با چند تن / به خلوت نشستند یکی انجمن
در این گفت که حجت با یکدگر / ه یابند چون بر محمد ظفر
نعیم آمد کرد بر وی سلام / بدو گفت سفیان به لطف کلام
ه نیک آمدی مرحبا خوش آن / بگو چه خبر داری ای نیکنام
بپاسخ چنین گفت آن هوشمند / ه ای نامور مهتر ارجمند
خبرهای خوش دارم از اهل کار / ه گر دور از ان رازها آشکار
سررشته کار آمد بدست / هویدا شود هر چه در پرده است
چو بشنید سفیان از او این سخن / بگفتش بگو ای عزیز جان من
برآور تو این همه از روی کار / بسر رشته بر ما بیدار آر
چنین گفت با او نعیم آن زمان / ... پرده گیرم ز راز نهان
دیگر کس نباید جز این چند تن / ه نشستند حاضر در این انجمن
دگر کس بر این راز آگه شود / ه گر این سخن بر زبانها فتد
یکی فتنه حادث شود ... / ه شکلی نبود باز اصلاح آن
بدو گفت سفیان ه ای نامور / ز ضبطم اگر نیستی تو مگر
کراحد ها از مجلس خواص من / برد یک سخن هم از این انجمن
تو خواطر از این ره که زجمع دار / بگو آنچه داری به دل آشکار
نعیم آن زمان گفت با وی چنین / ه باز ابهی ... آفرین
بدان ای سپهبد گزین یکدو جنگ / ... سست موسائیان گشت تنگ
ز دان نقض پیمان ... / دگر باره جان پیمان شدند
نمودند نزد محمد پیام / ه ابلیس افکند ما را بدام
که شکستیم از راه رسم ادب / شکستیم عهد نبی بی‌سبب
کنون از ندامت جگر خسته‌ایم / ز کرده تلف کمر بسته‌ایم
به سخن ترا ما اگر این خطا / بیکبار ... پذیرد ز ما
ه این بار چون سرکشان قریش / بخوانند ما را ... طیش
بپاسخ ... بگوئیم ما ... / ه ای نامور ...
بهر حرف شما ما شکستیم عهد / به جنگ محمد نمودیم جهد
اگر چه هوی ما یکی با شماست / ولیکن بگفتیم ...
ه هستیم اکنون زهم اجنبی / شما بطلبید ما ...
کنند گر چنین بازی روزگار / که ناکام کردیم ز کار زار
گذارید رو سوی بطحا شما / چه باشند در ... احوال ما
بود با شما همعنانی محال / ه اینجاست اموال ملک عیال
نماند دگر ... وطن / که آید محمد بکین خواستن
نداریم ... / میسر شود ...
ه باشند از اعیان این انجمن / برسم گرو نزد ما چند تن
ه آیبر محمد اگر بهر جنگ / رسد از شما هم مدد بیدرنگ
ه این چند گیریم ز اهل حجاز / برسم گرو چند کردن فراز
چه ایشان ره کعبه گیرند پیش / فرستیم نزدت گرو ...
با نهانکش آنچه داری روا / ... از سر خون ما
... محمد ... اینرا قبول / که تا انجه ... آمد رسول
... نگرد ... نهان / ه دارند از ما محمد ...
شما ... / ه یابیم از این قوم در ره ...
بر او کرد سفیان هزار آفرین / ه یابد ... چنین

نمودن ... نظاره ...

نمودی تو شرط وفا آشکار / بر اساس ... کار
دگر نه یهودانند در جوی / ز صحبت زما به یهود کور
چو دیدش نعیم از زمان شادکام / بدانست کو نیز آمد بدام
دلش گشت خورسند خرم روان / بسفیان چنین گفت ... آن زمان
ه ای نامور مهتر سرفراز / ترا گفته‌ام آنچه اول ز راز
کنون نزد ... رحمت روم / ه شرط ... بجا آورم
بگویم بدو نیز این داستان / سر شترا بر آرم ز خواب گران
با عزازش از لطف سفیان فرزد / براو آفرین کرد در حق ...
ستاندم بسوی عتیبه روان / ه او بسوی ... عطفانیان
چو آمد بنزد یکی او زکوت / همان گفتها را با دباز گفت
نمو الیقدر در سخن هم بکر / ه او نیز کرد بر اندیشه کار
کنون شمه گر نمایم بیان / زگفتا سفیان ...

مناظره نمودن ابوسفیان با یهودان و طلب نمودن ... گرو از ابوسفیان در ... ایشان

چو سفیان شنید این سخن از نعیم / فتادش بدل خار خار عظیم
نگردد النقد تا ... تمام / فرستاد نزد یهودان پیام
ه از پس نمودیم این کار تنگ / جهان آمد بر خلق گردید تنگ
دلی نایب طاقت ز قحط غلد / نمانده است در چارپایان ما
نه ماندن از این بیش مقدور ما / زنان ما ...
از آنرو چنین در دل آورده‌ایم / ه فردا ... محمد ...
درآئیم در عرصه کارزار / بکوشیم کوشیدن مرد وار
نداریم دست از قتال جدل / نیابیم ناکام ...
دران پس بفیروزی از آب رو / رز اینجا بسوی کعبه آریم رو
شما نیز با به مهیا شوید / ه فردا با ...
فرستاده شد نزد کعب یهود / بگفت آنچه سفیان با او گفته بود
چو پیغام بشنید کعب لئیم / یقین گشتش آن گفت گری نعیم
کره در جبین با فرستاده گفت / ه جان شما با خرد ... جفت
ندانی بود روز شنبه صباح / بشنبه نکوشیم هرگز صلاح
بجز طاعت داور ... / نکردیم برگرد کار دگر
ولی عذر شنبه اگر بود از این / ه بندیم ...
که باشند از سرکشان شما / برسم گرو چند تن نزد ما
گز این جا شما را ... / نگنجید ...
شما را است یکجنگ دیگر هوا / ولی در نظر آنچه داریم ما
عجب گر ... جنگ دگر / بیابد بکس بر محمد ظفر
چو ناکام کردیم ز کارزار / شما پیش گیرید راه دیار
محمد بیاید به پیکار ما / ه باشد ...
شما هم نگیرید ز ما خبر / نباشد کرد در کف ما اگر
دگر آنکه ان ... / ...
غرض تا نگیریم رهن از شما / نیاید بنبرد محمد ما
فرستاده چون پاسخ از کعب یافت / ...
بگفت آنچه کعب اید گفته بود / چو بشنید سفیان پیام یهود
همه راست دانست گفت نعیم / دلش در گرفت از غضب ...
بسوی فرستاده آورد رو / بگفتش برو با یهودان بگو
ضرورست ... / ...
چه دام ... / بپیچید ...
شما را ... / ه از ما گروگان ...
بر ... دام ... / نگردید ... غلط
ه این ... / نه این ره شمارا ...
چه جای بزرگان ... / ه گر از سنتر ... بطحا دیار
نخواهید ... / نباید ... جستجو

شما را اگر نیست رای ستیز   مجو رنجه بیهوده راه گریز
بباید فرود آمدن بسته تنگ   ابر ما بر افکنید طرح جنگ
دگر گشته های تنگ از جنگ ما   بود این بهانه برای رها
جهان با شما از شما سیرتر   که هم در نبردیم هم در سفر
به کشور خویش گیریم باز   نمانیم گر تا به ریگ دراز
شما نیز باز از سر نو بجهد   به بندید با اهل اسلام عهد
در این بار دارید زینگونه پاس   نباشید ایمن ز بیم و هراس
فرستاده آمد بنزد دیهود   رسانید پیغام گفت آنچه بود
بر آشفت کسب ادب بیشتر   به جوشید از غصه خونش در جگر
شه آن گفت کز پیش تر باز سر   بگردید گفت زیبی بر سرش
در آمد به آشوب چون آن حمار   که در زیر دمش گذارند خار
چنین با فرستاده گفت از غضب   که ای بی شعوران تو ننگ عرب
برو نزد آن ناکس فتنه باز   بگو مردیت بود بر ما عیان
ترا گر که بودم ببینه آزمون   نبایست باز آزمودن کنون
بدان سنگ شد رزم ایچیلی   که گردم ز دستور ز مردان ترا
دل ما حق از خط ما راه زد   که کوکند تورات را اهش زند
چه شیطان ببندد بر حیلت فرود   بمن خیر ترا که خدای نمود
دگر نه عیان بود بر ما چه روز   که خواهید دیدن به پالاکوز
نباید نبرد و ستیز از شما   که حیز و بکلفوت کردار شما
کمر همت شما را ز ما شرم نیست   ز گفتار خود نیز آزرم نیست
چه شد آن سخنهای لاف گزاف   کی رفت رو گنده رزم مصاف
که تا از محمد تکبر به کین   ز بهر فرس بر مدارید زین
عنان نیز را بپچید از رزمگاه   بود ننگ با کیش اگر زین سپاه
شد کشته اکنون دگر بیشتر   چه رو داد ای لشکر نامور
که ترسید زینگونه چشم شما   زبون نیز را خشم شما
شما را همین پیشه بد در کده   بایستیم همت نهید راه
کز ابر دهرستان کشید انتقام   دگر بر شما نام مردی حرام
چگونیم دگر تا از این پیشتر   دگر گر بگویم کند کی اثر
همین است اکنون سخن والسلام   همانا بگرو برنداریم کام
فرستاده چون گوش کرد این کلام   بشد نزد سفیان داد این پیام
بدانست سفیان از آن کینه کو   که سوسا نیا نیز از ره کشته رو
باو سکته زرد گشت حرف تیم   شدش دل بر اندیشه جا بر زیم
ز اندوه غم طاقتش گشت طاق   که بر رفتن ماندنش هر دو شاق

طلب خواستن حضرت از جناب الهی وزیدن تند باد بر بارگاه دیو رجیمان
هوا و شکستن سراپرده های دشمنان

دز انشو رسول خدای جهان   بر آورد دست بر آسمان
همی خواست از کردگار حرم   ظفر بر پرستندگان صنم
به پیش سر انگشت مفتاح بود   از آن در بر وی اجابت گشود
همانم به حکم خدای جهان   ز لشکر که تیره دل مشرکان
بپیچان درآمد یکی تند باد   که از صرصر عاد میداد یاد
خدنگ چنین نگر که چه شمشیر تیز   بدرد هم چو زدی شد ریزه ریز
ز سرما جهان خشک شد دستها   که بگسیخت بنیاد بند قبا
ز بس لرزه هر دم بدل می فزود   بیکرد و پوشش یکی هیچ سود
دل از لرزه گردید در سینه آب   همه تن چو سیماب در اضطراب
چنین سرد بد باد تند آنچنان   که کشتی برد کوه را کاه سان
ز روی زمین خیمه ها را بکند   بفرق سر سرفرازان فکند
بغلطید از دیگدان دیگها   بیفکند در چشمها ریگها
به حرف شگرف دگر دار گوش   همی گشت از آن باد آتش خموش
ملایک در آن باد بعد تیز   نهان از نظرهای اهل ستیز
بران سخت حال کافران زنگ   ز هر سوی پس فکندند سنگ

گمان می نمود از اهل عناد   که آهنگ رامی زند تند باد
یکی سر کشید بر زبر سپر   یکی زیر پالان خر بدی چو خر
همه دشت پر شور آشوب بود   هوا تیره سنگ آسیه کوب بود
بهم خورد آن خیمه بارگاه   بزرگان فتاده ز بی تاب راه
بگفته جمله درمانده خورد بزرگ   بر افگند این گله از بیم گرگ
سپاه سپه بد ز هم با خبر   تو گفتی عیان شد قیامت مگر
سه روز سه شب این چنین حال بود   بر آمد دمار از سپاه ضلال
ز تندی باد گفتن بایتود   دگر در توقف ندیدند سود
بنا کام دادند با هم قرار   که آرند رو سوی بطحی دیار

بیرون آمدن حضرت و طلب کردن حذیفه را
بجاسوسی فرستادن و خبر مژده آوردن

چه چارم شب آمد رسول خدا   نوید اجابت شنید از دعا
ز شب نیمه رفته بد بیشتر   که از خلوت خویش خیر البشر
باصحاب زینگونه آواز داد   که ای حق پرستان پاک اعتقاد
جز از شما هر که امشب بمن   رساند ز احوال آن انجمن
بفردا در محشر بود رستگار   بجنت رفیقم کند کردگار
شنیدند از آن مؤمنان این ندا   که بعد بر گرد دولت بسرا
بپاسخ بجنبید کس را زبان   که از جوع سرما نبد کس بجا
همه سر در آورده زیر لحاف   نفس در کشیدند تا بی خلاف
دو بار دگر کرد او این ندا   بپاسخ نکس بر نیامد صدا
ز اصحاب آنگاه خیر الانام   حذیفه طلب کرد تنها بنام
حذیفه بیا راست خیرا نهفت   ز جا در زمان جست لبیک گفت
بیامد بنزد نبی بی حجاب   ز آن لرزه پرده بر او بشکش جواب
نبی گفت با او ز لطف و کرم   که اول بنه دل چرا پاسخم
هنوزش نیامد است زبان با جواب   که از جوع سرما نماند است تاب
رسول خدا چون شنید این جواب   بر خویش خواندش تبسم کنان
بر آورد پس دست کف کرم   بکندار او را ز لطف عمیم
ز جا جست آن امام یمین یسار   ببر با سلامت سلامت بیار
وز آن پس به میدان رهی بر آرد   بگفتش برو تا سپاه عدو
ببین برقرارند یا برفرار   جز آنچه تحقیق باشد بیار
ولیکن مگو هیچ با هیچکس   بروتر نظر کن بیا باز پس
حذیفه گلمش زمین بوسه داد   گمان هر گرفت بره پا نهاد
چنان گرم شد پیکرش زان دعا   که پنداشت گرمابه گیر نام جا
بیامد بپا کاه اهل عناد   نهان در پناه درختی ستاد
نظر کرد بر حالت مشرکان   بدید آنکه در کس نماند است جان
بر آورده آن باد ز جانش دمار   همه شان جمله بد فرار
برفتن شتابان چه دانش چه مست   همه برده بر بستن بار دست
ولی آنچنان دست پا گم کم   که نشناخته از عنان پا ز دم
سپهدار حق از همه بیشتر   بیامد که خود سوار اشتر
ز زانوش حائل نکشود بند   نشست از برش جهت از جمند
چنین گفت آنکه باو عسکر همه   که تو هیچ شتابان جان جهیم زمه
بترسید از آنکه با این شتاب   گذارد بدین سرعت اضطراب
نکردی جز از رفیقان خویش   بر آری به تنها همه جان خویش
نشستی بر اشتر ندانی چه است   که بار است زانوش با بسته است
سپه دار تعجیل بی نام نیست   سپهدار را زان بد آرام نیست
سپهدار باید زنده بیشتر   بود در غم لشکری چنین بیدر
چه بشنید سر لشکر این گفتنش   ز بو را بو جهل آتش زنش
خجل گشت آمد ز اشتر فرود   هم از دست زانوش بگشود
بفرمود پس تا منادی کنند   همه مردان سوار و ستوران شوند
بگیرند راه حرم را به پیش   که نشیند نادم زکردار خویش

همانـدم سپاه نقد و گرامی / به پشت سواران گرفتند پاک
زمین منفعل جملتان شرمسار / نمودند رو سوی بطحا دیار
بر رفتن گرفتند ز آنجا شتاب / ز کوه پا ئین رود سیل آب
همکه شدند نشت خالی جهان / نوکشن نکرد دیدا آدم دران
برفتند نالان در آن تیره شب / هر از غم بجوش پر از شور و تب
زحسرت بهای هوس خارها / زخجلت به دوش از قسم بارها
خذیفه همان جای ایستاده بود / برای پس شکر خدای نمود
چو رفتند آن مشرکان شقی / خذیفه بیامد بنزد نبی
دران دم حبیب خدای ودود / نماز تهجد ادای نمود
چو شدند دو رکعت نمازش تمام / ادا کرد بعد از تشهد سلام
سوی خذیفه نظر کرد دید / همی لرزد از فرط سرما پدید
عبای که بر دوش همایونش بود / بسوی خذیفه اشارت نمود
همی خود را در آرد بزیر عبا / بر آن سید از فرط رنج هوا
بزیر عبا شد در آورد سر / بطاعت بیاسا خیر البشر
چه فارغ شد از بندگی انجناب / بدید انکه رفته خذیفه بخواب
بگفتش همی برخیز از خواب کن / بگو تا چه داری در آور سخن
خذیفه زجا بر پرید / بحضرت بر عرضش رساند انچه دید
چو بشنید خذلان اعدای دین / بمالید رخ پیش جان آفرین
بشکر خدا تا زمانی دراز / چنان در نشد بر خاک روی نیاز
سر از سجده برداشت آن سالار دین / به پیش آمدند انکه اصحاب دین
باپشان بفرمود خیر البشر / همی باد اشما را نوید دگر
نمایند فتح حرم عنقریب / شود این گواه شمار النصیب
بتوفیق نایند رب مجید / شما بر سر شهرشان در وید
کزین پس نیایند اعدای دین / بشهر شما از پی جنگ کین
شنیدند چون این نوید از نبی / دوبالا شد اصحاب را خرمی
برای را پس جمله شد تنگدل / که گردد چه خورشید تابان بلند
به فیروزی بخت سالار دین / شنیدند باقبال در شیب زمین
زبانکه کنند رو بدولت سرا / همی تا دشمنان از گفت چشم و
به بینند فیروزی شاه دین

راه کشیدن سوی یهودیان از گریختن مشرکان و شرح آن

شوند انکه از خواری مشرکین
به حال یهودان کنون گوش دار / همین مهربان را اجل پایدار
چو از رفتن تیره جان مشرکان / خبردار گشتند موسائیان
چنان خشک ماندند از ان کمی / همی گشت نمودند غالب تهی
بدر رفت باغ غرور ز دماغ / وزان گشت خواری دل اندر چراغ
چه مجبر بگوش شنیده دود از دماغ / دلی خام ماندار زو کار تا
هوا جسته از سر های از تشنه آب / دل موج خیزد جهد چون سحاب
نفسها گسست یکی ما نگی / ز رفتار پا ماند از کار دست
بقعد حیله خود را در آن حصار / کشیدند چون رود بر تل بغار
بلند حی اخطب بناچار بار / بر آمد بهمراه شان در حصار
همی کوکنند تورات بدر میان / بنا رست از ان رو گرفتن کران
برفتند با هم درون حصار / ز خشم جگر دیدها زنگبار
سر خویش را کعب که نکون / بنا در تنش خشک از هول خون
پشیمان ز کار خود منفعل / ز حیرت فرو رفته چون خر به گل
سوی حی اخطب بقهر ستیز / بسر کرد اول نگاههای تیز
وزان پس ز درد دل سوز جان / بگفتش همی ای دشمن درد جان
تر این آتش تیز افروختی / همی تا بهیچ بنیاد ما سوختی
مکن گفتمت بر قریش اعتماد / همی بود در دو ای که گردن بباد
مخور از سخنهای فریب / همی هستند پر از وفا بی نصیب
همین بس همی خود را افکندی بچه / یکی روز رخشنده بر خود سیاه
تو نشنیدی از نیکهای گفتار من / در ابرام افزودی ای اهرمن

قاردی اللهم رحمتی

قاردعا اللهم رحمتی / همی مارا باین حال انداختی
کنون دیدا گردید ارشدن ترا / همی دیدی پایان تیره روزی مرا
زخجلت سر حی اخطب به پیش / زبان زیر لب بر نفرین خویش
به بینید تمام اهل آن انجمن / نشستند در ماتم خویشتن
همه مستعد هلاکت شدند / زفرزند زن در وداع آمدند
فتاده عجب شیون در حصار / زن مرد کودک همه سوکوار
از آنسو رسول خدا با سپاه / به فیروزی فتح تا جای شتگاه
نشست از بر ناقه راه جو / زبانکه سوی یار کرد رو
روانشد مؤید بتایید حق / وزان غم همی مشرکان گشت بق
به پیش اندرش صاحب ذوالفقار / دگر پردلان از یمین یسار
برفتند شادی سرافراخته / علمهای نصرت برافراخته
به بیت الشرف چون رسید انجناب / بدولت بگردانید پا از رکاب
مرخص نمود انکه اصحاب را / خود آمد بایوان خیر الورا
چه مآوای جنت پدر را بدید / قدم که از سر بیاراش درید
بهر کام کردی ز خوف طرب / یکی سجده شکر در پیش رب
چه آمد بنزدیک خیر البشر / برای قدم بوس خم گشت سر
ز شفقت گرفتش ببر انجناب / به چشمش ز رقت بگردید آب
مدارا همی کرد شکر سپاس / با عطای ان نعمت بیقیاس
همی بر دشمن خویش منصور گشت / بدیدار فرزند مسرور گشت
بیامد بایوان ان ارجمند / کمر بازکرد دوره را بکند
پس از گرد ره شست روی نهان

نازل شدن جبرئیل امین و فرمودن حضرت را که بر سر کارها

زبان پر ز شکر جهان آفرین
همان دم بفرمان رب جلیل / بیامد ز بام فلک جبرئیل
بگفت ای حبیب خدای جلال / هنوز از پی رزم کرد و بیان
به کف تیغ دارند جوشن ببر / نیفتد شما کی کرد از بار پر
تو چون درع بستن کشوده حسام / همی باید کشید از بهوای انتقام
چنین است حکم جهان آفرین / همی بندی کمر ابندم از بهر کین
نشین بر پشت فرس بیدرنگ / دهی بار و رایت علی را به جنگ
سپه را بزن بزن تر تمام / نمای بتاکید ان اهتمام
همی شیران میدان مردان دین / گذارند آنجا نماز پسین
کنی رو بسوی حصار یهود / بر آری ز جان بداندیش دود
ز روح الامین سید المرسلین / چه بشنید حکم جهان آفرین
به فرمود تا پیشش آمد بلال / بدو دولت سالار عالم مثال
همی در اهل ملت منادی کنند / ز فرمان داور منادی دهد
بگوید همی بهر مردان میان / با هنگ سوی سو تبان
نباشند در فکر شیر فوج / روند از پی یکدیگر موج
شود هر که بر پشت مرکب سوار / گذر در از خانه سوی حصار
و لیکن لباجب برا چون زند / شود همره او ز او لیکه زند
دگر آنکه زان سو ابر حیرت روند / همی آنجا نماز پسین را کنند
روانشد به حکم [illegible] بلال / همی خوانید ندا برابر قتال
طلب کرد پس سید المرسلین / علی را بحکم جهان آفرین
لوا را بدو داد گفت از وداد / جهان آفرینندت یار تو باد
تمامیه پیروزد کار قدیر / برو تا حصار یهودها دلیر
برو هر که هست تو از اهل دین / ببر همره خویش بر دشمنکین
برو با دلیران به فضل خدا / همی من بنزد می آیم از پی ترا
بگفت این همراه باد نمود / هر آنکس که حاضر ز اصحاب بود
زنبی را ببوسید شیر خدا / روانشد بفرمان او با لوا
ز دیگر سو اصحاب گشته تمام / کمر تنگ بستند بر انتقام
گرفتند بر پشت اسبان قرار / نمودند رو جانب آن حصار
به فرمود سید انبیا / برفتند جای [illegible] لوا

رسیدند او هر که از پر دلان شدی سایه کردار از پی روان
به بیگونه ضرغام بیژن باسپاه همی رفت تا زان باوردگاه

در انسو بموسائیان شد خبر که آمد در جنت حضرت ببر
محمد برآراست لشکر بجنگ علم باز دلکه علیرا بچنگ

فرستاده بانکارش بیشتر رسد خود هم از پی زمان دگر
بگوش یهوودان چه خورد این خبر زبس خوف بکسست بند جگر

ز سرکیلی پر بند جیب خشم گره بر لب افتاد حیرت بچشم
زنی توش رفت و زرخ رنگ شد زبانها لال شل دست پا لنگ شد

ببستند ناچار در بر حصار بچشم یقین دید مرگ آشکار
سر آسیمه گه کم دست و پا بهر سو دوان هم چه دیوانگان

یکی در سرانجام پرخاش جنگ یکی در شتاب یکی در درنگ
به حیران ابن اخطب یکی در نزاع یکی در وصیت یکی در نزاع

یکی خفته از بیم در جامه خواب یکی رفته بر بام از اضطراب
نظر بر ره اهل بینش دوخته همه سینه از هول افروخته

همه بر خواست تا که یکی تیره کرد از آن گرد در روی هوا لاجورد
همی آمد آن گرد بی یا چه دید که آتش برآید ز جان یهود

چه از باد شد دامن گرد چاک برون آمد از گرد آن نور پاک
نگه کرد در دیدگاه دیدبان همه آتش بکف از هنر بر زبان

برآمد چه خورشید از ابر غبار برآورد فریاد بی اختیار
همه رنگ نمود آرشد بالو در آر ندا عمرو مرحب زپا

چو کرد این ندا دیدبان یهود سروشی ز غیب این منادی نمود
همه افکنند از پا عمرو را بکرسی برتن بند عمرو را

که کرد با زمره مشرکان کند آنچه شهباز با کرکسان
علی پشت کردن فراز آسمان علی بازوی سرکش هزار بست

بشکر عنایات جان آفرین زبان کرد هر سو ضرغام دین
چه آمد بگوش ولی خدا زکر بیندای غیب زیبا ندا

پس آمد دوان تا بپای حصار یلان همرهش از یمین و یسار
همی گفت شکر تو ای ذوالجلال که کردی چنین قمع کفر ضلال

بایستاد پس خود بپای علم دگر پر دلان نیز با او بهم
نکردند اقدام بر کارزار نبی را ستادند در انتظار

در انسو بپا برست خیر البشر

بیان در برکردن حضرت خیر البشر

زره برتن پاک مغفر بسر

بردن زره تیغ کرد استوار که گرد دوران ز دود از جنبه
سپر چون مه بدر بر دوش بست چو سیماب رامح بنان در بدست

گرفت در آنده دوان سر ظفر دست فتحش ببوسید پا
در آورد پا ظفر در رکاب در آمد بزین چون بچرخ آفتاب

روان شد بسوی حصار یهود ز اصحاب هر کس پس مانده بود
شد آنکه پسر در رکابش روان همی یافت از لطف همعنان

بتایید امداد پروردگار چه آمد بنزدیکی آن حصار
شه اولیا آمدش پیش باز ببوسید پایش ز روی نیاز

شنا در رکاب همایون روان زبان بر زکفار موسی بیان
به بیگونه بالکد کرد در سخن برفتند اکنون یهود انجمن

شه دین بپای علم چون رسید بدولت عنان تا در کشید
بفرمود کز هر طرف پر دلان بگیرند آن قلعه را در میان

به تیر افکنی برگ پیچند جنگ بموسائیان کار گیرند تنگ
دلیران به حکمش برده تاختند ز هر سو بر زجنگ انداختند

اسید دلاور القلب سپاه برانگیخت مرکب چه پیک نگاه
کشید از زبان بازکی را عنان همه آمد بدروازه در دمان

فرود آمد از اسب آنگه چه باد علم کرد شمشیر بر در ستاد
برآورد فریاد کن ای یهود کنون آنچه کشتند باید درود

چراغ سلسلان دارد حصار

چراغ سلسلهای دارد حصار بزنید با نند رو به بغار
یهوودان چه آوازان نامور شنیدند گشتند از بیت در

همای در و فا و مروت وحید بتو دارز تو هرگز بدل این امید
همه مارا ننماید بیگونه یاد کجا رفت آن رابطه آن اتحاد

کنون وقت احسان باری دهیست نه هنگام این داغ بر دل نهیست
چنین داد پاسخ بایشان اسید همه یاری ندارید از من امید

همه از بعد اسلام یاری نماند بمشرک مرا دوستاری نماند
اگر در شمر اندکی اتحاد ز عهد نبی بود نه از وداد

شما پاس عهد اینچنین داشتید همه یکباره صلح نکو داشتید
بگفتار سفیان باآن اضطراب زبان کفش کند بد یاد باب

رسول خدا با زبان وصف آن کرم بر شما کرد آن ناکسان
برای نصیحت شمارا بهش مرتبت و چندی ز راهی خویش

نکردید شرم از رسولان او بگفتید آن هرزه ها رو برو
اگر چشم دارید زاحوال ما همه چون حال سیه بار روی شما

همه آن حالی سیاهان شوربخت شنیدند از آن این سخنهای سخت
ندیدند در پورش عذر سود همه تقصیر از عفو نگذشته بود

هر بدینه رز زنها کاین امید بگفتند دیگر سخن با اسید
برفتند با دیدهای خونچکان هر از طعن حرف ابن اخطب زبان

سر از آنکند در بهر آن بیحیا بنفرین سفیان زبان کرده وا
چه از ناخن حیله نگشود کار نهادند پا باز در کارزار

زبانها ی در زبرکش ز جنگ فکندند بر اهل دین تیر سنگ
دلیران دین هم زپای حصار گرفته کمانها بکف استوار

به تیر افکنی درکشیدند شصت یهوودان سر از بیم کردند پست
نمانده است یکبار اجای آن گذر همه از کنگر ز برآرند سر

چنین از دو سو تا شب جنگ بود چه تاریک شد آسمان کبود
رسول مؤید حبیب اله سوی خیمه گه رفت از رزمگاه

پس از هر دو جانب جنگ آوران بهشتند از دست تیر و کمان
ولی در من کینه نگه داشتند ز هر دو طرف پاس هم داشتند

بهر پر دلی زده خیمه مردان کار بگرد در خندق بگرد حصار
گرفته کمان تیر کین جز از بعد از اعدای دین

درآن زبر هر کنگری هم نهان یهودی بسی سنگ با سنگبان
رسانندی صدا این تا آن بهیچ همه بیدار دانند شان اهل دین

به بیگونه بود تا آفتاب برافکند از چهره خود نقاب
دگر باره از هر دو سو پر دلان گرفتند در دست تیر و کمان

در کینه از نو گشادند باز به جنگ از دو جانب فزودند باز
به بیگونه تا چند گر بود حال بشب پاس در روز جنگ و جدال

ولی بر یهودان بر گشته بخت شدی دمبدم کار دشوار سخت
ز بیم دلیران دین روز و شب تن و جان شان بود در تاب و تب

چه پیش از ره اهنده بد بیشتر گذشت تعیش بر آن ناکسان تنگ گشت
دلیران دین هم ز بس گیر و دار رسانندند خود را بپای حصار

چو دیدند آنجا موسی بیان بکندند یکباره دل از جان
به تدبیر پروردگار مجید چه بار دگر عبد الله بن ابی بدید

که پای جلادت نماند استوار غرور را زد آخر ندانست یار
نه دیدند آن تیره دل گمرهان علاجی بجز کید مکر از نهان

ولی غافل از آنکه هیچ عمرو زید خدا و نبی بر نتابند کید
بگفتند با هم که باید کنون هزاران بجز فریب فسون

هراسیم خود را از این ننگ و عار ملک دگر کرم سازیم جای
در آنکه ز چنگ دست یا وا کنیم زدست آنکه آید بما عدا کنیم

برابر فکر تند دیر ره اهل عناد

پیام فرستادن یهود بنی نضیر به پیغمبر در باب جلای وطن و قبول ننمودن ایشان

نمودند خود خاطر خویش شاد

پس آنکه بعجز و نیاز تمام / نمودند نزد پیمبر پیام
که ما شرمی اکنون ز عهد گشته‌ایم / ببخشای بر ما که بد کرده‌ایم
گنه کرده‌ایم اندرین بیگمان / که ره بست از عذرخواهی زبان
ولیکن بعفو تو داریم چشم / که از کرده ما نباشی بخشم
کنی آنچه از لطف در شان ما / گزین بیش کردی بیازار ما
دهی حکم تا ما با اسباب خویش / باندازه چارپایان خویش
بگیریم سر در بیابان نهیم / ز سرحد ملک تو بیرون رهیم
دگر آنچه باشد ز اسباب مال / بود بر تو پیروانت حلال
فرستاده نزدیک خیر الانام / برفت و رسانید از یهودان پیام
نبی چون شنید این پیام یهود / که بنیادشان رزم مکر تند بود
چنین داد پاسخ تبسم کنان / که بد با شما عهد ما در میان
همین است اکنون سخن از یهود / که بر حکم آیند از در فرود
کنم آنچه ربّم تقاضا کند / دگر نه قرار رخ تماشا کند
فرستاده نومید چون زر خون / بشد باز نزد یهودان دون
بگفت آنچه خیر البشر گفته بود / وزان زرد شد رنگ روی یهود
دگر بارها آن مردم حیله‌ساز / نمودند پیغام با صد نیاز
که گفتیم از رفتار تیک قلم / دل جان ما را ببخش از کرم
که زار بیم از لشکر جنس آنچه است / ولی دست پوشیده رد بیابدت
گرفته بر آنیم از رزم رو / برد تا بهر جا که بخت نکو
فرستاده شد باز نزد رسول / چه گفت التماسش قبول
بپاسخ چنین گفت آن شهریار / که در حکم باشد مرا اختیار
چو از وی بدینگونه پاسخ شنید / فرستاده بشد یکباره نا امید
بدانست کامد زمان هلاک / برآمد ز نزد نبی خوفناک
روان شد سوی در ز خفیف خجل / ز جا شسته دست و دلی سر کلال
چو آمد بر آن اجل گشتگان / شد از رنگ رو زرد از بیم جان
بگفت آنچه فرمود خیر البشر / یهودان شنیدند چون این خبر
در افتاد شیون در آن دو حصار / که شد مرگ در چشمشان آشکار
همه گشته نومید از جان خویش / نمودند زاری بفقدان خویش
چه دیدند دونان که نزد رسول / نگردید آن ادّعاشان قبول
زنند و بر رنگ دگر ریختند / یکی مکر دیگر برانگیختند
بلی فرقه اهل پیکار / بهر جنس بندند دست از بیم جان
شنیدم که از صحابه خیر الانام / یکی مرد بود بولبابه بنام
که بود او بهر سال یار قسم / بنزد رسول خدا محترم
دگر بار آن مشرکان شقی / نمودند پیغام نزد نبی
که او را بر ما فرست از کرم / بدان تا نشینیم یکدم بهم
بود کان خردمند ره‌نما / نماید ره رستگاری بما
فرستاده نزدیک خیر الانام / برفت و رسانید از یهودان پیام
درین بار عرض کرده چون رسول / شد از پیشگاه رسالت قبول
بفرمود پس چون شفاعت گرد کار / رود بولبابه بدرگه حصار
ز زبان سخن بشنود بی حجاب / بگوییم جواب آنچه داند ثواب
بود کز جمال اهل حقد و حسد / کند رشته کفر دین الککه
روان شد بحکم شه آن نامدار / چو آمد بنزدیک آن حصار
یهودان بر او پیش گشودند در / دویدند در پیش او پیش و پس
زن و مرد آن قوم با هر که / فتادند بپایش شیون کنان
گرفته دلیران شمشیر زن / بهر دست شمشیر یکدست زن
سر بی زحجر زخم بر خاک / مژه اشکبار و صدا گریه ناک
هزاران هزاران زن از رنج در سخن / که رحمی برای نیزه کشتان یکی
چه آمد سپاهی تو سر جای ما / تو بپسندی این ذل و خواری ما
که گردید یکبارگی مهربان / یتیم صغیرند همه کودکان
بکن لطف راه نجاتی نما / ببخش از سر نو حیاتی بما

چه گوئی ازیشان در حکم رسول

چه گوئی از ایشان در حکم رسول / در ایشان زنم حکمش قبول
خوش آید با رفتار بری / کند در برابر کرم گستری
زبانش را پاسخ چنین راند او / بدانید که رحمت داور است
که هر دون شدن با از دزد گو / ازو عفو بخشش امید داشت

گفتگو نمودن بولبابه با یهودان و برگشتن از حصار یهود و بمسجد رفتن و استغفار نمودن او

ولیکن در اثنای این گفتگو / بگرداند انگشت خود در گلو
همین یافکندن سر زتن / کند حکم در باره انجمن
اشارت چو دیدند موت عیان / فتادند در گریه پیر و جوان
ولی آن نکوکار پاکیزه کیش / پشیمان شد از کار خویش
بر او گریه افتاد پیش از یهود / ز کردار خود دست بر دست سود
ز بس گریه آمد دلش در گداز / بعفو گناه زبان کرد باز
به دندان لب خود گزیدن گرفت / یهودان بماندند اندر شگفت
به دل گفت کو آب آن زمان / که بر ماست این کار از بیم جان
ترا از برای چه است این ستیز / تن از بیم لرزان چشم اشک ریز
بپاسخ چنین گفت آمر در این / که هر چه حالم بباشم چنین
خیانت زمن با خدا و رسول / شد از من نهان ای گروه جهول
بگفت این برخاست آن متقی / ز خجلت نشد نیز نزد نبی
که آمد برون از حصار یهود / سوی شهر با چشم تر رو نمود
بمسجد شد نادم سرنگون / تن خویش را بست بر یک ستون
چنین گفت پس با دگر مؤمنان / که صادر شد از من گنه کلان
نگردد کنون توبه‌ام تا قبول / بنزد خدا و بنزد رسول
تن خویش نگشایم از این ستون / نه پا از مسجد گذارم برون
شما ای عزیزان بوقت نماز / گشاییم الفاظ بند بیم باز
پس از جای آمرزد نیکو سیر / خبر شد بگذام خیر البشر
بفرمود سالار دین از کرم / که آمدی او گفت از بیرم
به تقصیر خود چون گشود حریب / طلب کردمی عفوش از نزد رب
کنون تا شه او بسته تا آن زمان / که بخشد گناهش خدای جهان
چو هفته بدینگونه ایام درگذشت / بدرگاه حق توبه مقبول گشت
بنزد نبی جبرئیل امین / بیاورد وحی جهان آفرین
بفرمان یزدان رسول خدا / تن از بند بگشود آن بسته را
بجای یهودان کنون گوش دار / که چون بولبابه برفت از حصار
بدانکه نه کو اسد دید حال / بلرزید بر خود ز فکر مآل
طلب کرد و انکه بر خویشتن / بزرگان اعیان آن انجمن
چنین گفت کای سرکشان یهود / شناسید اندکی زبان
بیاندیشید یک بحکم یقین / که ماهر نیابیم جای دین
دلیلی نمی‌خواهد این حرف من / بود از زبونی حصاری شدن
بدانید این را دگر هم یقین / که یابند بر ما چه دست اهل دین
نگردد رضامند خیر البشر / بجز ریزش خون ما مرد گر
تو دیدی که حرف بولبابه چه گفت / بر آورد آن راز را از نهفت
کنون بهتر آنکه گرد سپهر / بگرداند از ما یکباره چهر
رود پاک بیرون ز رنگ ازتباه / یکی فکر باید نمود استوار
که باشد رها تیغ خود را زدام / دگر گشته گردیم با رب بنام
چنین است رای من ای دوستان / که با هم شده متفق همگنان
یکی از سه شق را کنیم اختیار / کنون هر سه شق را کنم آشکار
نخست آنکه ایمان بیاریم یقین / که هست او رسول جهان آفرین
بود بی شک آخر نام انبیا / که موسی خبر داده از وی بما
هم از راست وصفش بتورات از خدا / یکی خدا کین همان احمد است
بغیر از حسد هیچ باعث نبود / که گردیده تکذیب او این یهود
کنون از ره حق پشیمان شوید / بیارید ایمان باو بگروید

به بنا شو بد از قدرت رها به عقبا ز قهر نکال خدا
بپاسخ بگفتند آن گمرهان همه ما بگذریم ز سر خانمان
و ما از سر دین خود نگذریم بکس جز کلیم خدا ننگریم
چو بشنید کعب اسد این جواب دگر باره آمد چنین در خطاب
همه گر ز دین شما مشکل است ز آئین خود بر مدار این دلست
پس از بهر ما این نکوتر بود همه خود بگذریم ز سر جان خود
پی قتل پوشیده روشن بخت کمر چون پلنگان ببندیم چست
تمامی یکی از اینها به جا همه باید بدست عدو بود ما
دران پس همه تیغ خونین بچنگ کشیم از قلعه در چند تنگ
بر آئیم پر درد ماتم زده بگرد از ما ر سردم زده
سوی اهل اسلام آریم رو چو آشفته شیران هر خاشجو
اگر کشته گردیم بر دشت جنگ ز ما باز ماند بجا نام ننگ
دگر باره باشد سپهر برین بیابیم ما فتح بر دشمنین
نباشد کم از بهر ما آن زمان بکشتن بود از جان و از خانمان
بپاسخ بگفتند اهل کشتگان همه این هم نمی آید از دستمان
برین کار رو دست کی باری دهد کدام آهنین دل به برین کند
همه فرزند زن را اگر نه بکشیم نشود خشک آنی ستان اهل سیاه
دگر بعد شان خود از زندگی چه لذت بریم چه فرخندگی
چو بشنید این حرف کعب اسد بدانست کان راه گشته بد
چنین گفت پس اهل پر زخون همه مانده ست یکران دیگر کنون
شب شنبه است امشب ایدوستان زما غافلند اهل دین بیگمان
همه دارند جز طاعت کردگار درین شب نباید زما هیچ کار
بباید ما در چنین فرصتی ببندیم این پرده همتی
در روز هنگام شب وا کنیم برایشان بناگه شبیخون زنیم
بکوشیم در تن بود تا توان مگر پاک سازیم ازان خاک جهان
بگفتند قوم چنین در جواب همه این را هم است دور از ثواب
نو دارند هر کس ز قوم یهود چنین کارها روز شنبه نمود
نکال الهی گرفتش فسرد بر جز بر میمون شدند مسخ او
کنون کی پسندیم بر نفس خویش همه مارها مان روز اید بپیش
چو کعب اسد دید کان راه نیز نگردید مقبول اهل ستیز
ز حیرت فکندند سرها به پیش فرو شد چو گرداب کار خویش
ازو در بنا هد صدای دگر همه فکرش همی رفت جای دگر

پس ان تیره جا قوم برگشته روز به حالت تباه اهل پر ز سوز

زاری نمودن کعب اسد با یهودان و مشورت آن

بسی فکر کردند در کار خویش ندیدند چون هیچ در بار خویش
بناچار دل را رضا بر قضا در قلعه خویش کردند وا
چو چنین مکس بی غریو فغان همه آنرا به پرواز از روی خوان
بناکام های کنار از های جان برفتند بیرون ز دز پردلان
رسول خدا را خبر شد ازان همه بیمان شکن قوم تیره روان
بناچار از دز برون آمدند همه دیبا غرقه خون آمدند
بفرمود سعد به حکم خدا همه بر پشت بندند شان دستها
بضبط اندر آرند مرد و زن اسارت اموال المشرکین
بفرمان او در زمان پردلان ببستند بر پشتها دستشان
ز جان کشته نومید با انجمن نشستند در ماتم خویشتن
بر آمد ز بهر نفس سعد کون روانگشت از دیدها رود خون
شنیدم همه بود ز سلد مبان بموسایشان هم بجا هم قسم اوریان
چو دیدند آن قوم با اشتباه حیفان خود را چنان خوار و زار
بسی بود گروه کند شان عظیم نه جنبید شان لب بمهر قدیم
سران بنی اوس نزد نبی برفتند از بهر خواهشگری
بگفتند ای حجت کردگار شفیع گناهان بروز شمار

بود گر چه تقصیر این گمرهان

بود گر چه تقصیر این گمرهان فزون زانچه پوشش نموده توان
بجز قتل این زمره خود پسند سزاوار امر دگر نیستند
ولی چون بما هم قسم بوده اند شریکان شادی و غم بوده اند
ب روزگاران همه روز و شب رسیدست ما را ازان بس مدد
ز عفو تو داریم امید آن همه با هم تلافی کنیم آن زمان
همان کن بما ای خداوند دین همه کردی با بنی قینقاع ازین
بد اهل بنی قینقاع را ببخشیدی از لطف کردی رها
همان لطف بر ما کن امروز هم ببخشا بدین بستگان از کرم
چنین عذر تقصیر موسیان طلب می نمودند از اوسیان
رسول خلیق شفیق از حجاب نمی گفت آن پردلان را جواب
چو بگذشت الحاح ایشان ز حد بگفت آن حبیب اله صمد
همه هستید راضی براین تا کنم یکی از شما را بر ایشان حکم
ولی آنکه باید ازین پس دگر ز فرمان او کس نه پیچید سر
بدین حرف راضی شدند اوسیان بفرمود سالار دین آن زمان
که سعد معاذ النعات پژو کند حکم در بارهٔ این گروه
ولی سعد زان ناوک جانگداز همه بر تن رسیدش بروز مصاف
بنوبت الم ناک بخوار بود ز آرام جان تنش دور بود
نه گشتن ز بستر جدا یکرشی نه جنبیدی از روی بالین سرش
ازان روز دران غزوه ای نیکرای نبد در رکاب رسول خدای
بان ناتوانی حال تباه همه بردن نه رفتن ز جنبش نگاه
ز حکم پیمبر چو آگاه شد ز جا جست آماده راه شد
بانحال بنشست در پشت زین روان شد سوی سید المرسلین
چو پیدا شد از دور آن سرفراز گروه بنی اوس با صد نیاز
برفتند در پیش راهش دوان بی عذر کردار موسیان
بگفتند پیش ای مهتر محترم رسول خدا از کمال کرم
گرامی ترا داشت در همگنان حکم ساخت در کار موسیان
توان کن کنون از تو باشند سزا همه از زا پسندند اهل وفا
ز کرده در ایشان بیاد آر بیار ملاحق خدمت گزاران بیار
بخواطر بیار آنچه در عهد خویش ازین نام در مرزم مهد کیش
بهنگام سختی قطع امید مگر آنچه امداد یاری رسید
بهر کار کافکند دوران گره شد از سعی آن قوم باز آن گره
کنون از تو زیبد همه حق شناسی گره باز از کار ایشان کنی
بدینسان سخنها ز روی نیاز بگفتند بسیار آن سرفراز
جوابی نمی گفت از ننگ به چه بگذشت ابرام ایشان ز حد
بدینگونه او گر بپاسخ ادا نماندست وقت الغد سعد را
همانند در ره بس ملامت کشند همه قوم چون بر حق ندامت کشند
شنیدند ازو چون بدینسان جواب همه جمله افتادند در اضطراب
همان قوم شد در ز روش سیاه کشیدند افغان و واحسرتا
برین حرف تا شام ازین انجمن نماند تنی یک بلد کش به تن
پس آنگاه یکدیگر کردن فراز سعید خود شد سعد معاذ

چه آمد بدرگاه عرش اشتباه پیاده شد رفت در بارگاه

آمدن سعد معاذ بفرمان برگزیده حضرت رسالت پناه

ببیغزود قدرش رسول خدا سران مهان بنی اوس را
همه در مجلس خواص جا داشتند بفرمود تا بهر ان ارجمند
بایستند بر پا تواضع کنان برسم کهان در حضور مهان
دلیران بفرمان خیر البشر تمامه تعظیم آن نام در
ز فضل کرم سید انبیا باو داد در صدر راهی بجا
چو بنشست آن مهتر سرفراز سران بنی اوس با صد نیاز
بگفتند پیش ای کد خدای جهان رسول خدا در زمین و زمان
ترا گر چه در استنزال از حکم همه هست با بنی قینقاع هم قسم

اگرچه گناهان این منکران   ز پوزش گر بسته ما را زبان
کسی را چه باشد عذرخواهی رسد   که بگذشته تقصیر ایشان ز حد
ولی خصم اگر آورد ره لتجی   بود عفو نه انتقامش جزا
دگر آنکه دیدی تو ای نامدار   همان با یهودان ازان پیشتر
چه همراهی کرد این ابی   که بودند در عهد سوگند دی
تو هم با حلیفان خلاف کن چنان   بگویم ازین بیش ای مهربان
چه کنند پوزش گران این سخن   بپاسخ چنین گفت آن مؤتمن
که در حکم من جمله راضی شوند   کنون هرچه گویم ز زان نگذرند
جوابش بگفتند گردن کنیم   که داریم در دست حکمت عنان
ز رای تو دیگر نه پیچیم سر   تو دانی الطاف ای نامدار
ازیشان چه بشنید پاسخ چنین   پس آورد رو سوی سالار دین
خبر داد از ان پیام او بر زبان   چنین گفت احمد آداب دان
که دیگر بزرگان این انجمن   رضامند هستند بر حکم من
بپاسخ بگفت اشرف انبیا   که باشد درین باب حکمت روا
چه دید این جواب اشرف المرسلین   چنین گفت آن مؤمن پاکدین
که سرهای مردان اینقوم را   بشمشیر سازند از تن جدا
زنانشرا خط بندگی در جبین   کشند و ببخشند بر مسلمین
بگیرند اموال این منکران   نمایند قسمت برایشان روان
چه آن حکم را کرد آن نیکرای   بفرمود پس رسول خدای
خوشا حالت ای مؤمن ارجمند   سرت باد در هر دو عالم بلند
همانند حکم کرد ای رب ودود   زبان آن هفت آسمان که بود
دگر هیچکس اندر آن انجمن   نماند از میان هیچ جای سخن
بفرمود پس عقوبت کردگار   که شیر خدا صاحب ذوالفقار
شدند متفق با زبیر عوام   نمایند کار یهودان تمام
بفرمود سید المرسلین   ز جا جست چون شیر ضرغام دین
بیاورد گشت همره زبیر عوام   نمودند برامر سید قیام
بضرب دم تیغ آتش فشان   فکندند سر از تن مشرکان
رسیدن اموال ایشان بچنگ   بفرمود انعام بر مسلمین
بدان سال هم بیخود است سعد سعید   چه انجام آن قوم بدبخت دید
بدرگاه حق با دل شادمان   بمالید رخ را ستایش کنان
وزان پس بر ستور شاه دین   سوی خانه رفت آن نکوخواه دین
که از بس تنش بود بیتاب ترش   سر او گرانی نمودی بدوش
چنین گفت راوی سعد سعید

وفات یافتن سعد معاذ بعد از کار یهودان

ز مجلس بایوان خود در رسید
بدان شب ازو حق طلب که بود   که یابد امان تا زوال یهود
نگهدارش اندر گردکار   که آب آورد و آمدش در کنار
وزان پس چو هم بر روی سبز غنود   قضا بخیه کار او در گشود
ز زخمش روان گشت خون آنچنان   که از چشمه‌سار آب گردد روان
نهادند مرهم نه بخشید سود   که نتوان بمشت گلی بست رود
چو فتح از جراحت نکو دید چند   دگرگون شد احوال آن ارجمند
ندید نه تأثیر چون از دوا   بکنند باش همین ماجرا
حبیب خدای کریم ودود   ز لطف خود او را عنایت نمود
بیامد ببالین آن محترم   به بینش جهتیا براه عدم
ببالین آن کامل ایمان نشست   ز شفقت بمالید بر روش دست
سرش را گرفت از کرم در کنار   زهی قدر و عزت زهی اعتبار
پس آورد رو جانب آسمان   بگفت ای خدا کش ملکی رسان
تو دانی که این بنده جان فدا   رسانید عهد خود را بجا
بیاورد ایمان بهر نبی وحی   نه پیچید یکمو سر از امر نهی
همی رفت در راه دین پیش پیش   رسول خدا بهر رشته‌های زخویش
کنون بنده جان گرد در راه تو   نموده است رو سوی درگاه تو

تو بسیار رنجش اندکی بپذیر

تو بسیار رنجشی اندکی بپذیر   فرو رفت احسان عفوت کثیر
چنان روح این بنده صدق کیش   بکن قبض کاردار خاصان خویش
دران بیخودی سعد صاحب یقین   چه بشنید آواز سالار دین
دلش یافت قوت زبانش توان   بخود آمد از بیخودی در زمان
چه بر زانوی جد او سر خویش یافت   در آنحال هم سم ازادب رو بتافت
سر از جای برداشت آن پاکدین   بگفت ای رسول جهان آفرین
گواهی دهم من بقلب و لسان   که هستی رسول خدا بیگمان
نمودی تو حق رسالت ادا   رساندی بجا شرط تبلیغ را
بگفت این گواهی شد اندر خموش   که ضعف بدن باز بردش ز هوش
نبی نیز از نزد آن نامدار   بدولت سرا کرد رو پرجلال
چه آمد بمنزل شفیع امم   بیامد همانلحظه جبریل هم
ز استبرق او را عمامه بسر   چنین گفت خندان بخیر البشر
که امروز آیا کز مؤمنان   سوی آنجهان رفته ازین جهان
که در ماتم او بلرزید عرش   بجنت ز سندس نمودند فرش
گشودند بر روی آن میهمان   بفرمان حق در ز هفت آسمان
بپاسخ بگفت اشرف المرسلین   که سعد معاذ آن نکوخواه دین
کنون بود در حالت احتضار   مگر رسته باشد بدلجوی یار
درین گفت‌وگو بود خیر البشر   که از رحلت سعد آمد خبر
قدم رنجه کرد آن شه خلق باز   بیامد ببالین آن سرفراز
بفرمود تا غسل تکفین او   نمودند بر دین آئین او
بر او کرد سالار عالم نماز   زهی قدر و عزت زهی امتیاز
وزان پس چو تابوت بگذاشتند   گرفتند بر دوش بر داشتند
عزیزان یاران تن پاک او   ببردند انجا بدخاک او
به خاکش سپردند مانند گنج   بر آسوده جان تن از درد و رنج
رهائی ز زندان ایام یافت   بنزدیکی عرش اعظم شتافت
تبارید یاری ده مصطفی   نمودم بیان جنگ احزاب را
کنون سر کنم داستان دگر   که بخشد حلاوت بقند شکر

فرستادن ابوسفیان ملعون اعرابی را بقتل حضرت رسول و دیدن آن باد دلداد

ز عیاری عمرو گویم سخن   که نقلش ضرور است در انجمن
چنین گفت راوی که سفیان دون   چه برگشت با دیده پر ز خون
شب و روز می بود ان تیره دل   ازان رفتن باز گشتن خجل
بنزد نکوخواه بدخواه خویش   سرافکنده امید نهشت و ام بیش
که خورد آن لقمه‌های آتش فشان   بر آراست زنهار سپاه گران
بان قهر کین رفت از بهر جنگ   بدانگونه برگشت با عار ننگ
ازان درد و غم قد دوتا مشرکین   بخواص خود گفت روزی چنین
که تا زنده باشد محمد بدهر   بود زندگی تلخ برمن چه زهر
بگی مرد خواهم ز نام آوران   که بردارد این بار از دوش جان
بقتل محمد به بندد کمر   ازین جا به یثرب رود بی خبر
چه آن نامبرادی توان یافت و بست   ز بس کو بحفظ خدا خوند لست
کند سیر شهابیان زار کوه   نبیند کسی از لشکر کینه جو
بهنگام فرصت تواند تا گهان   بیکزخم ازاد کرد خالی جهان
چنین هرکه زین انجمن میکند   مرا ابتلا خویشتن میکند
دهم اندر مال دنیا باو   که دیگر نماند بدلش آرزو
چه سر زد ملحد ازان تیره دل این سخن   هر آنکس که آمد دید در انجمن
شنید این سخن نیز اعرابئی   ز بسیاری حرص بیتابئی
که از مار یکی‌تر بیک سوسمار   بقصد خون کمر بستن آن نابکار
بشد نزد سفیان بخلوت نهان   بگفتش که ای کدخدای جهان
شنیدم که هستی تو در آرزو   کسی را که باسینه کینه جو
به نیش کینه ریزی بخنجر پلنگ   ز خون نبی سازدش لعل رنگ

چه خدمت نماید تو در مزد کار / همی نه آرزوی دلش در کنار
بپاسخ چنین گفت سفیان باد / که دارم بگیتی همین آرزو
زهر هر کرا این کار را انتظام / بیاید ز من کار خود را تمام
بگفت اعرابی آنکه چنین / که هستم من امروز در خاک کین
نبیند بشم از کس چه خنجر بدست / بگیرم بود گر همه پیل مست
بگو آید از من کمین ساختن / بتقا بو شدن حربه انداختن
یکی خنجر تیز دارم بچنگ / که تر ز رکلی رنگ آتش ز سنگ
ولی زانکه ره خواهم چار پا / که آنجا روم خدمت آرم بجا
چه بشنید از آن دشمنه بجنگ / مراد دل خویش سفیان دوان
بر او فرو ختش روی طلعت نهاد / بگردد او رفسرده انگه زباد
زبس مهربانی گرفتش ببر / زدش بوسه بر جبهه چشم سر
طلب کرد جمازه زانکه ره / با او داد که گفتش ای نیک خواه
دگر بنم ساعت از انجا مسا / برو آنچه گفتی بیاور بجا
چه بردی این کار کرده تمام / بیا بی ز من باشدت آنچه کام
وزان پس نی اعراز گردش وداع / سپردش بعنبری وز صحراع
بردن رفت اعرابی از نزد او / همانندم سوی یثرب آورد رو
شب و روز چنین باره می برید / پس از چند روزی به یثرب رسید
چه آمد بنزدیک یثرب نخست / یکی جای در خارج شهر جست
که بود از سر راه بر یک کنار / شتر را در آنجا ببست استوار
سوی شهر شد پس پیاده روان / بزیر قبا کرده خنجر نهان
چه آمد بدرگاه عرش انتساب / نهی دید بیت الشرف زو نقاب
بپرسید احوال پاسخ شنید / که آن اشرف خلق رب مجید
بسوی بنی عبد اشهل قدم / نموده است رنجه ز لطف و کرم
که بود انکمان از محلات شهر / بآن سمت شد با دلی پر ز قهر
در آنجا یکی مسجدی نیز بود / بمسجد حبیب خدای ودود
یکی انجمن کرده با پیروان / به تبیین احکام رطب اللسان

آمدن اعرابی [illegible] خنجر [illegible]
[illegible] رو به مسجد [illegible]

که از در درون آمد آن اجنبی / هر و پیش چه افتاد چشم نبی
باصحاب فرمود خیر البشر / که این مرد آمد ز در بیخبر
ندارد به دل غیر مکر و فریب / ولی از فریبش نیابد نصیب
پی او چه بگذاشت پا بی حجاب / چنین کرد با اهل مجلس خطاب
که آیا از این جمع با احترام / بود ابن عبد المطلب کدام
بنفس مقدس شفیع امم / بفرمود آنرا که خواهی منم
چه بشناخت آن تیره دل آن زمن / رسول خدا را از آن انجمن
روان شد چنان سوی خیر الانام / که چند شد اهل مجلس تمام
که خواهد مگر مطلبی در خفا / رساند بگوش رسول خدا
ولی بسکه گستاخ رفت او به پیش / رسید او و در آمد بطیش
زجا جست چون زبر شکار / گرفت از سر دوش آن نابکار
کشانش به پس بر و گفت از غضب / که باش از نبی دور ای بی ادب
دلی خواه دو دست آید قفا / بر آن دشنه کش بود زیر قبا
ز مکرش چه آگه شد آن مرد دین / گرفتش بهر تنگ گفت ای لعین
بگو چیست این دشنه زیر قبا / چه بعوث بدان بهر عمل مدعا
چه دانست تیره دل نابکار / که افتاد دستش آن بخیه بر روی کار
در افتادم بر آن بجز بنیاد / بفقدار برخاک گشت آن امان
بگفت انکهش بشنو ای امام / که گر راست گویی امانت دهم
وگر نه منم آگه از ماجرا / هویدا کنم بر تو راز ترا
وزان پس نیابی ز من زینهار / اگر راست گویی الگوی رستگار
نوید امان از نبی چون شنید / عملد جهد بر سرشت گفتش بدید
بگفت آنکه سفیان مرا زین چکار / فرستاد چون گفتش [illegible] دار

چه او کرد بر قصد حق عمرو

چه او کرد بر قصد حق اعتراف / پیمبر نمودش ز کشتن معاف
ولی امر بر حبس کردن نمود / سه روز آن ستمگار محبوس بود
بروز چهارم طلب کرد و گفت / که چون بود قول تو با عهد جفت
تراکردم آزاد از قید بند / بگو هم درست کنون دانشمند
بهر جا که خواهی برو غم مدار / که دادم ترا من بجان زینهار
ولی هست کاری دگر کرد نی / که بهر تو بهتر بود گر کنی
چنین داد آن دل شکسته جواب / که بنمایم آنره با صواب
نبی گفت آن ره بود راه دین / نمودن پیکانش حق الیقین
بتحقیق دانستم ای پیکمان / که هستم رسول خدای جهان
شنید این سخن چون ز خیر البشر / شد از موم نرم دلش نرم تر
چنین داد پاسخ ز روی یقین / که ای اشرف خلق روی زمین
رسول خدائی تو بی شک و ریب / مبرا ز کذب و منزه ز عیب
قسم میخورم [illegible] / بحق خدای جهان آفرین
که تا من رسیدم بجد تمیز / نترسیده ام هرگز از هیچ چیز
شنیده ام بنزد دم اگر شیر نر / ز روبه ندانسته ام بیشتر
اگر رو بمن کوه هیبت دژم / زبیم آشته آتش نشسته دام
دم تیغ تیزم لب جام بود / روانم ز چنین بار آشام بود
ولی چون بروی تو چشمم فتاد / مرا آنچنان حالتی دست داد
که گفتی دلم گشت از هول خون / روان رفت یکباره از تن برون
رسیدم ز بس خوف بیم امان / مرا هیچ حرفی دگر بر زبان
ولی غیر سفیان کس از مرد و زن / نبوده آگه از سر مکنون من
تو بودی چنان آگه از ماجرا / که گویا فرستاده حق مرا
بدانستم از آن دلا بی یقین / که هستی رسول جهان آفرین
بکن عرض اسلام ای مقتدا / که تا زنگ زرتنگ تا نما به جا
نبی عرض اسلام بر وی نمود / ز مرآت دل زنگ کفرش زدود
چه آورد ایمان بصدق تمام / بفرمودش آنگه خیر الانام
شنیدم که او شد سوی حق حبوه / که گر کس ندانست او را چه شد

فرستادن رسول خدا عمرو امیه را با ابو
سلمه بجانب مکه

وزان پس رسول جهان آفرین / دو کس را طلب کرد از اهل دین
یکی تاج فرق سر نسب روان / گذارنده خنجر جان ستان
خداوند زینت نطع کلیم / سبکرو تر از بوی گل با نسیم
ربا ینده سر تر ز چشم ناز / برآرنده جامه از شخص آز
بشیر بنی ز ندی اخذ جر / مثل در عرب عمرو قند شکر
دوم سلمه نام ز انصار دین / بر خویشتن خواند سالار دین
بفرمود تا هر دو با اتفاق / بسوی حرم رو کنند از وثاق
رسانند خود را به بیت الحرام / بهمکاری نه بو کشند انتقام
که گویی پی از پیش برده تمام / نمایند خالی ز سفیان جهان
چه فرمود خیر البشر این سخن / زبیمی بر سر دلکه اند دو تن
گرفتند رخصت ز خیر الانام / نمودند رو سوی بیت الحرام
چه بار صبا دشت پیما شدند / پس از چند روزی به بطحا شدند
به نزدیکی شهر بر یک کنار / نمودند جمازها را استوار
پس اول بقصد طواف حرم / برفتند سوی مطاف حرم
چه هر کاره کرد شی ز سر تا بپا / بگشتند بر گرد خان خدا
در اثنای طوف از زنان قریش / یکی عمرو را دید آمد بطیش
بر آورد فریاد گفت الحذر / که گردید بر ما بلائی گذر
بطوف حرم عمرو با ز عمرو امد است / ندانیم بهر چه امر آمده است
خبر دار باشید از خود همه / که گر کینه را آمده با رمه
چه کرد این عدد ازا اهلهان بلید / شنیدند از او سلمه عمرو نیز
بگفتند کین راز شد جلوه بر ملا / نباشد که خون بود ما انجی روا

امان به هر دو کوی یثرب کنم   سر جنبش ازین ورطه بیرون کشم
در این گفته با هم آنها دو یار   که شد راز زین شاه زان الله آشکار

رویه نیز کفار از چار سو   همه عمرو گو و همه عمرو جو
ز اندیشه بیم اهل جفا   بناچار گشتند از هم جدا

پس اول بزد مسلمه گندی بلند   بر پس کوچه خویشتن را فکند
چنان شد تماشه رب مجید   که از بت پرستان کی او را ندید

رسانید خود را با شتر چو باد   نشست از بر پشت و رو به یثرب نهاد
ولی عمرو چون دید کاعدای دین   ز هر سو گشودند بر وی کمین

فغان زیاد آمد به معبد تنگ   نه جای گریز است نه جای جنگ
در اندیشه افتاد تا چون کند   که خود را از آن ورطه بیرون کند

قفا را در آندم به حکم قدر   رسید از همه مشرکان پیشتر
یکی مرد عثمان خالد بنام   ز اشراف اعیان بیت الله الحرام

چو بشناخت عمرو اجل گشته را   بزیر زبان کرد شکر خدا
بدل گفت باید ازین زاله مرد   که زخم خنجر بخیلی نکرد

یکی آنکه در پیش اهل حرم   ز سفیان نبد در شرف رتبه کم
از او گر مرا دست کوتاه ماند   باین دست حقی توانم رساند

بنیز و بنی هاشم هرم آبرو   که گر او نشد کشته زین شغل او
دگر هیچ خود زخم این محترم   براو گرد آیند اهل حرم

در آن وقت با هم ملک فرصتی   بخواهم ز بالا صبا همتی
برون آورم دست از زیر سنگ   روم دامن کوه آرم به جنگ

برآیم ازین ورطه جانگداز   روم نزد سالار دین سرفراز
بگفت این و با اندکی سست کرد   حریف بد اندیش را چست کرد

چو عثمان بدید آنکه او سست شد   ز جا جست پیداستش چید
چو آمد بنزدیک آن خاکسار   زد او دست بر خنجر آبدار

بگردید در دم بگردار باد   چنان دشنه اش زد که از پا فتاد
چو غلطید بر خاک آن ارجمند   ز لبهای دونان شد افغان بلند

برو جمع گشتند اهل جفا   ز دنبال او باکشیدند پا
چو این فرصت افتاد او را بدست   ز جا همچو آهوی رم کرده جست

بسوی بو قبیس آن رهنمو   بدر رفت از چشم اعدا چو دود

گریختن عمرو امیه در میان کوه بغار رسیدن
و پنهان شدن و کشتن مرد کور را

چه بگذاشت در دامن کوه پا   ندیدش دگر کس به حکم قضا

همی رفت در دامن کوهسار   گریزان بپیچان چو پیچنده مار
در اثنای آن تیره بغار رسید   دمی گفت باید در این جا خزید

اگر جای بودن بود این مکان   شب خویش را هم در آن بگذران
که هستند کفار در پی ترا   کنون بهتر است از ظهور خفا

بگفت این و دزدانه در وی خزید   ولی جای بودن در آنجا ندید
بدر رفت چون باد از تنگنای   بدامان آن کوه بگذاشت پای

روان شد از آن جای چون تیز پر   به پیش آمدش باز غار دگر
که بود از سر راه بر یک کنار   درازش وسیع و درش تنگ و تار

درآمد در آن غار پیک رسول   عجب منزلی بود بهر نزول
بگرداند بر شکر ایزد زبان   به ضلعی ز اضلاع او شد نهان

در آن گوشه با یاد حق آرمید   ز رنج ره و بیم خصم آرمید
شنیدم که در پای آن کوهسار   شبانی نمودی یکی نابکار

بهار از ظلمت کفر چون تیره گور   ز دود دلش گشته بی چشم کور
گذشته بد از گاه بینی ز روز   شبان شعله بار آفتاب تموز

به جوش آمدی مغز اندر سرش   ز گرما سوی غار بردی پناه
بعادت شد آن روز هم سوی غار   ولی غافل از بازی روزگار

که بهر جاش در آتش زبی   نشستنگه عجب گرگی اندر کمی
ز تابیدن مهر بیزار شد   گریزان چو خفاش در غار شد

درآمد بغار اندرون با خبر

درآمد بغار اندرون با خبر   همی آمد اکنون زمانش بسر
بدیوار آن غار چون پشت داد   به پیچیده گویی زبان برگشاد

بسی طعن اسلام اول نمود   پس الله اصنام خود را ستود
وزان پس زبان سر او از کار   بشتم نبی کرد آنگه دراز

از او عمرو چون یاوه ها را شنید   بافسرده اخگرش دامن کشید
برافروخت چون آتش از تند باد   ولی باز خود را خود آرام داد

بدل گفت چندان مکن اضطراب   که این تیره باطن در آید بخواب
چو بگذاشت او چشم کورش بهم   تن بد تنش آن سوی عدم

بگفت این و بنشست تا آن زمان   که در خواب شد آن سگ بد گمان
ز جا جست با تاب و آن شرار   بیفشاند بر جان آن نابکار

کمان گوشه بر چشم بیمار او   نهاد و بیفشرد گردش فرو
کمان گوشه بر کاسه سر نشست   که چون دشنه آتش ز جا بر جست

چو بر روی پیش افتاد چشمش ز سر   بیفشرد او گوشه را بیشتر
فرو برد دل را از آنگونه کش   که آمد برون چشمش از پیش پیش

ز درد آن جان ستان زخم انگور دوان   چو سهمی بغلطید بر خاک خون
گران بود بر جان بی هوش او   بپرداخت از آتش بادش

روان از تنش سوی دوزخ شتافت   کز اینجا ازین بیش آرام یافت
چو او شد بسوی جهنم روان   ببوسید خود عمرو دست کمان

که دست همی مزد یزدان نداد   کمان تو از تیر بر دست کار
بمالید بس پیش یزدان پاک   بشکر ظفر روی خود را به خاک

همی گفت شکر تو ای دادگر   که شد کشته بر دستم این نابکار
پس آن روز و آنشب در آن غار بود   که از قصد اعدا خبردار بود

چو روز دگر ترک زرین سپهر   بزد دست بر گوی زرین مهر
ز جا جست با جان چست   که کشتن مگر خواهد آنرا که بود

بپوشید کرکابی تنگ چست   بزد بر زمین پای گردش درست

بیرون آمدن عمرو در ز غار و دو نفر از عقب او
رفتن و یکی را بجهنم فرستادن

بدر رفت چون باد آنگه ز غار   روان گشت بر دامن کوهسار

چو زد خطوه چند در ره قضا   عجب شوخی کرد با وی قضا
ز جمعی که بودند او را ز پی   دو تا کس رسیدند خود را بوی

ز دورش چو دیدند بشناختند   بر او هم چو باد صبا تاختند
از آن تا خبر عمرو دانست نیز   که دارند با وی عزیزان ستیز

چنین گفت با خود در اثنای دو   که باشد مبارک ترا مرگ تو
دگر بار با پا اندکی کرد سست   کمان گوشه بر چنگ بگرفت چست

در آورد تیری ز ترکش چنان   که آگه نشد دیده دشمنان
بگردید با با چه سنگ آسیا   ز جان کمان اندرون کرد جا

نگه بر قفا کرد از روی دوش   چو نزدیک شد دشمن کینه کوش
بزه کرد خاف گرد استوار   بکف قبضه مالید گوشش فشار

بانسان بر روی دشمن دلیر   کمان سنگ بالا و خود سنگ زیر
خطر ره بر گرد او بسته بود   خط گردش آسیا می نمود

چو گرداند رو شست را دل کند   بر آورد الله اکبر بلند
چنان جست پیکانش از زور جنگ   که خیزد شرر از میان دو سنگ

ببار کمان آتش شعله جست   یکی برق از آن شعله پیرایه بست
بیفتاد بر خرمن عمرو دلی   که بد پیشتر زان دو تیره روان

چنان خورد بر سینه نابکار   که از پشت او جست چون نیزه مار
ز پا اندر آمد سراسر پلید   رفیقش از آنجای پا پس کشید

چو با بانگ و شیون چنان سر بدم   ز جا جست گلبانگ زد بر قدم
بدر رفت مانند تیر از کمان   تو گفتی شد از چشم مردم نهان

ولی آن رفیق دوم چون رسید   بدیدش چه در خاک و خون آن پلید
بترسید بر جان شیرین خویش   دگر یکقدم پای ننهاد پیش

ز دنبال القصه بر داشت سر / چه دید آن سگان اجل جلوه گر / دو تا عمرو چون باز ره می برید / در آن شب از آن ره بسلمه رسید
بدیدند همراه و بشتافتند / به تفتیش احوال هر در شتند / باو گفت عمرو آنچه بگذشته بود / بر او سلمه تحسین با حد نمود
برفتند پس هر دو با یکدگر / به فتح ظفر نزد خیر البشر / رسانیدند اول درود و سلام / بگفتند پس ماجرا را تمام
نمود از کرم اشرف المرسلین / بر آن کار بر دار عمرو آفرین / دگر آنکه سفیان از آن روز باز / شب و روز می بود در احتراز
نگهبان خویش کرد هر کسی / نرفتی به نزد یکی هر کسی / گر از خانه بیرون قدم میگذاشت / تنی چند همراه با خویش داشت
که بنود مبادا ز ناگاه دشمنی / بکارش کند وقت فرصت فتن / بدانگونه از خویش آگاه گاه / خبردار می بود آن دل سیاه
کنون قصه عمرو شد مختصر / ز پیش آورم داستان دگر
روایت کند باز زاد حسنی / که ور زان خبر شد بلا ارنی

ذکر جمعیت مشرکان بنی سعد در فدک و شرح حالات المقدمه

که از جمله بنیاد کان صنم / شدند بنی سعد اختر درم / نمودند با اهل خیبر قرار / که سازند راز در دون آشکار
بهم متفق گشته آن بی دنان / که تازند بر شهرها ناگهان / کنون از بنی سعد آمد خبر / که بستند بر کینه جویی کمر
شدند جمع یکجا صغار و کبار / بباغ فدک گشته اند انتظار / که تا گر ز خیبر یهود در رسند / بیکجا شده رو بما آورند
چو بشنید سالار دین آن سخن / علی را طلب کرد ز آن انجمن / روان شد بسویش پی آنچنان / که در پای طوبا ست کوثر روان
رسول خدا گفت با آن جناب / که ای در رکاب تو با بو تراب / برو بر سر آن سپه [illegible] / ز هم جمعشان را پراکنده ساز
زمین بوس کرد صفدر دین / روان شد بحکم رسول خدا / به فرمود پس اشرف انبیا / که باشید همراه شیر خدا
ز اصحاب ملت تنی چند از آن / نمودند فراهم سپاه گران / تا باید ایزد نگهبان دین / اعانت بده جمله اعوان دین
روان شد بسوی فدک با سپاه / که سازد بر اعدا جهان را سیاه / ~~[illegible]~~ شنیدم که شب راه را می برید / کنار ره روزی آرمید
که اعدا نگردند آگه از آن / شب تازند از بیم خود را نهان / به نزدیک آن تاکی چون رسید / یکی مرد را بر سر راه دید
باصحاب فرمود تا در زمان / به نزدش بیارند او را دوان / شه اولیا اول او را نمود / ز بهر بلند آنچه در کار بود
بپرسید پس حال آن انجمن / بگفتش اگر راست گویی سخن / رهایی بود مزد آن راستی / وگرنه سرت در ته پاستی
چو زینگونه تهدید کرد آن جناب / چنین داد آن دست بسته جواب / که با هم اگر من بجان زینهار / درایشان بدم کمر استوار
شما را ز راه مرام آنچنان / که اگر نگردند آن مشرکان / شوند از زمان زر شما با خبر / که هستند با تیغ بالای سر
بدین شرط دادش ظفر امان / ز پس راهبر گرد ره در زمان / همی رفت آن راه چون پیش پیش / غضنفر زد نبال با فوج خویش
بریدند زینگونه ره تا سحر / سحر گه شد آن مشرکان را خبر / که شد بر شما روز روشن سیاه / ز شیر ببکیش حبشی آمد سپاه
سپهدار صاحب لوا حیدر است / که شمشیرش از برق سوزان تر است / رسید است نزدیک همرهان / سعید درم اینجا رسد بیگمان
شما هیچ بندار بید اند ستگاه / که او را تو اینجا شد سد راه / همان به گزان پیش پی سو شوید / سر خویش زینگونه بیرون کشید
بیرون ورطه

شنیدند چون مشرکان این خبر

۹۳ شنیدند چون مشرکان این خبر / به حالی فتادند از بیم جان / که گردیدن آن قوم گمراه را / گران بر سر تن قبا و کلاه
نیامد بدل یاد از اسباب مال / که جان بود از هول بر تن وبال / سر پا برهنه بحال خراب / پراکنده گشتند از اضطراب
در آن تیره شب جمله خوبکان / برفتند هر سو چه دیوانگان / چه مال و چه اسباب چه چار پای / همه مانده از آن نابکاران بجا
سپیده علم چون ز مشرق کشید / غضنفر ز ره با سپه در رسید / تهی دید از آن تیره بختان جهان / دیار ماند افتاده بی دار ایشان
بخت از پی سگان ناشناخت / نشانی از آنان بجای نیافت / به فرمود آنگاه اصحاب را / که یکجا نمایند اسباب را
پس اول ولی خدای غنی / جدا کرد خمس از برای نبی / از آن پس باصحاب قسمت نمود / از آنجا نیامد رتب چه بود
به یثرب روان شد به فتح ظفر / به نزد نبی رفت پیش از خبر / رسول خدا چون بدید چنین روی او / ز شادی شکفتش چه فردوس رو
بر او آفرین کرد بنواختش / سرافراز در راه کیهان ساختش
بیا ساقی ای سرکش پر جفا / که میخانه افتاده است از صفا

وقایع سال ششم از هجرت و خواب دیدن آنحضرت فتح مکه را و رفتن با مؤمنان و مانع شدن مشرکان و صلح حدیبیه

چه در شیشه چه صهبو چه جام / نمانده است یکقطره می بهر نام / چنین بگذرد تا یکی روزگار / تو در ماز با ساقی ما در خمار
نه هنگام ناز است ای تندخو / که شاخ گل آورده گل در گلو / بیا ترک این قهر این ناز کن / در صلح بر روی ما باز کن
بده چند جامی پیاپی مرا / چه خشم ز لبریز از می مرا / که از بیخودی سوزدم آب و گل / چو خم هر لب آرم کف از جوش دل
زبان و رگت هم درها آن انجمن / ز صلح حدیبیه گویم سخنی / که در ضمن آن دل کش داستان / شود بر ملا راز های نهان
ز راوی چنین این روایت رسید / که سال ششم چون ز هجرت بدید / رسول خدا سید المرسلین / بخواب آن دید یک شب چنین
که سوی حرم رفت با همرهان / کلید در کعبه آرش بر میان / طواف حرم با رفیقان نمود / وز آن پس در خانه را بر گشود
پس از طوف اصحاب من در زمان / ز سر موی ستردند چون محرمان / چو شد مجلس افروز روز دگر / باصحاب فرمود خیر البشر
که من دوش در خواب دیدم چنین / شما را دهم مژده ای مسلمین / که از فضل پروردگار مجیب / نمایید فتح حرم عنقریب
شنیدند آن مژده چون مسلمین / نمودند فتح حرم را یقین / پس از این کلام اشرف انبیا / دگر بار فرمود اصحاب را
که بر زینهار راه من میروم / پی عمره کردن بسوی حرم / شنیدند چون اهل دین این سخن / شد اینبار حاصل یقین بر یقین
که بر رو علاحق بنی میروند / امیان سال فتح حرم میشود / بدین مژده المردم ارجمند / به فکر سرانجام آن ره شدند
به فرمود لیکن سوار براق / که یاران بگیرند با خود یراق / ندانند اگر دست خالی روا / به تیغ کند هر کسی اکتفا
چنین گفت فاروق آنکه باد / که داریم ما رو بسوی عدو / ضرور است همراه بردن یراق / که ای مطمئن نیست بر آن نفاق
بپاسخ بفرمود خیر الانام / که این رفتن ما به بیت الحرام / بود از پی عمره بگذاردن / روا نیست آلات کین در شتن
وز آن پس بفرمان او در زمان / نمودند سامان ره مؤمنان / طلب کرد آنگاه خیر البشر / ز اصحاب هجرت یکی نامور
دلیر جوان بشر سفیان بنام / بگفتش برو سوی بیت الحرام / ببین تا چه فرمانی این جز لشنوند / [illegible] بر پشت سمند

بی عمره کردن بسوی حرم نهادند از خانه بیرون قدم
چو گوینده باهم بهم پیر کار نمایند اغماض با کارزار
بشوا که از کار مردان دین بره باز خود را بر مارسان
زمین را ببوسید ان ارجمند ز جا جست وز دم بر اسپ سپند
بمقصد برو انگشت مانند باد به بطحی شد در تفحص فتاد
وز انسو رسول خدای جهان بتابید توفیق حق هم عنان
ز دولت سرای حق احرام بست بجانانه راه رو برنشست
سواره در آمد ز دولت سرا زبان بهر ز لبیک لب پر دعا
به فرمود تا اهل سلام هم به بستند احرام طوف حرم
شنیدم همه دو با با هفتصد سوار به بستند احرام با شهریار
دران پس بمطلب نهادند رو برهنه سر و پا و لبیک گو

فرستادن حضرت ختم الانبیا خراش را بجانب مشرکین

برآمد چو از شهر سالار دین نمودش بخاطر خطور اینچنین
اگر مشترکی بسوی حرم فرستم بنزدیک اهل ستم
خبر دارشان سازد از عزم خود بود بهتر از انکه غافل روند
طلب کرد آنگاه خیر الانام دلیری ز اصحاب خراش نام
بگفت از شترهای قربان یکی بگیر و مبادا سا ره اند کی
برو تا بسوی حرم بیدرنگ بگو با کسی لیک پرخاش جنگ
رسی چون بنزد سران قریش بزن سخن گونه از روی طیش
همه داریم ما قصد طوف حرم شما هیچ مدارید از این ره ورم
همه را بکس جنگ پیکار نیست بجز عمره کردن دگر کار نیست
به یثرب پس از عمره کردیم باز در جنگ کینه نسازیم باز
چو ان قوم را دلی از ما خبر به قربانگه انکه شتر را ببر
چو کردیش قربان براه خدای بیا نزد ما دیگر ای ... سال
پیمبر چو فرمود ان نام جو زمین را ببوسید و راه کرد رو
یکی از شترهای قربان گرفت بسوی حرم ره شتابان گرفت
رسانید خود را به بیت الحرام رسانید نزد کفار دلها پیام
از او گوش کردند چون این سخن بکوشید از کین همه انجمن
شتر را نمودند پی از ستیز به خونش برادر بنر کشتند نیز
ولا از مقیمان بیت الحرام سرافراز قوم احابیش نام
حکایت نمودند آن مرد را که فتنی فرستاده نبود روا
رها شد چو از دست اهل ستم نایستاد دیگر آنجا دگر یک دم
چو مرغ شکسته قفس بر پرید در آن شان نزد نبی رسید
به عرض نبی ان ماجرا را رساند نبی پس عمر را بر خویش خواند
بگفت از روی لطف کرم که باید ترا رفت سوی حرم
سخن گو بان جاهلان قریش ز راه نصیحت نه از روی طیش
که مارا ازین آمدن در جدال بود طوف عمره نه جنگ جدال
شما این اداها چرا میکنید در فتنه بهر چه وا میکنید
برآرید ازین کار بیهوده دست کزین کار طرفی نخواهید بست
در سخن سست آید بکار بگو غافلان از غفلت برآر
عمر این حکایت از او چون شنفت بپاسخ چنین بر ما آن بگفت
اگر چه ز حکمت مرا چاره نیست ولیکن غلامم ترا این کار نیست
تو دانی که هر کس زان گروه بدل درد دارد ز من کوه کوه
همه در کار دین بسیها کرده ام دمار از قبایل برآورده ام
نیاید در ان قوم کس یک نفر که آزرده نبود ز دست عمر
اگر من برم نزد ایشان پیام نیایم از ایشان جواب پیام
هنوزم سخن در نگفته بود همه دست با تیغ بالا رود
در اندم که حامی یارم نیست گریزم چو ... که بیجا عارم نیست
شوم کشته بیجا من ای مقتدا بجالت نه هم بوقت فنا
برم گر چه این آرزو در ... همه در پیش حشمت بگردم ...

باینکار عثمان ز من بهتر است

باینکار عثمان ز من بهتر است که از اهل بطحی یکی مهتر است
شناسنده او را همه انجمن ندارند با او عداوت چو من
بهم راه چون قوم در مرجمند چنین چون نباشد که خویش همند
دگر قوم او هستم آیین زمین نباشند دیگر کم دیگر از شرکین
ز نیکو با دگر شکستی رسد رسد نیز از جانب خویش مدد
پسندیده گفتار او را رسول نمود التماسش ز شفقت قبول
طلب کرد پس اشرف انبیا ز اصحاب عثمان صاحب لوا

فرستادن رسول خدا عثمان بن عفان را بنزد ابو سفیان
وحبس نمودن ایشان را باده نفر دیگر

باو هم همان گفت خیر البشر که زان پیشتر گفته بد با عمر
ببوسید عثمان زمین در زمان بمقصد روان شد چو تیر از کمان
چو او رفت از اصحاب روزی دگر بگفتند چندی به خیر البشر
خوشا حال عثمان با احترام که شد قسمت حج بیت الحرام
رسول خدا چون شنید این سخن بپاسخ چنین گفت با انجمن
به عثمان نداریم ما آن گمان که بی ما کند طوف آن آستان
ولاکر شما را بود این هوا رسانید خود را بوی از قفا
شنیدم که ده کس بفرمان وی برفتند آن نام ور راز پی
ولی او چو سلاحش میبرید باندک زمانی به بطحا رسید
چو آمد بنزدیک خیر الانام که بجای نخوانند بلا بنام
به بد انکه جمعی کثیر از قریش شما متفق با دلی پر ز طیش
در انشر زمین جمع گردیده اند همه سد ره سرور دین شوند
چو عثمان بنزدیک ایشان رسید بجمع شد بکیک ... پدید
رسانید بعد از درود سلام بان قوم پیغام خیر الانام
شنیدند از او سخن جمع قریش بگو شیدشان اهل چه قرار از طیش
بپاسخ بگفتند اهل ضلال که هست این تمنا بغایت محال
پسندید این ننگ بر خود چسان که باشیم از زمره بسدا کان
محمد بهمراه جیش حشم بیاید برای طواف حرم
کند طوف مسجد باین جیش خویش نیاید بجا شوکت دین خویش
کند از تعصب همه اصحاب ادی بما خفتمانی بیازار کوی
نهان نا بگردد از ره زنان نشینیم در خانه از بیم جان
بود تا سر یکیتن از ما بجا نداریم این ننگ بر خود روا
سخن انچه گفتند سفیان شنید بگفت انچه او را بخاطر رسید
نکردند اما گروه جهول ز بس کینه گفتار او را قبول
ولا کرد هر چند عثمان نظر ندید از سپهدار سفیان اثر
بپرسید احوال کشند را ز که در شهر ماندست آن سرفراز
چو عثمان شنید انکه ز احوال او ورا نجا بسوی حرم کرد رو
روانشد بعزم مکافات وی رسیدند ان ده نفر هم ز پی
که از بعد عثمان شفیع ام فرستاده بهر طواف حرم
پس آنگاه عثمان آن ده نفر بسوی حرم ره نمودند سر
بدان تا با یوان سفیان روند باو نیز ان گفتگوها کنند
بسفیان شد انکه ز عثمان خبر سر راه او رفت تا پیش در
رسیدند تا هر دو با یکدگر گرفتند از مهر همرا ببر
بدو گفت سفیان که ای نام جو سبب چیست این آمدن را بگو
بیان کرد عثمان برسم پیام سخنهای خیر البشر را تمام
ز از حرف سفیان بر آشفت نیز در آمد میان سخن در ستیز
برو هرچه بیهوده بسیار گفت بسی هرزه دور از راه گفت
بگوشیدش انکه بدل غیر خون بعثمان چنین گفت آن سرنگون
اگر میل داری تو طوف حرم بکن ما نیستی کسی زین حشم
ولیکن محال است این بیگزاف که آید محمد برای طواف
چو بشنید عثمان از او این سخن چنین داد پاسخ بآن اهرمن

همه طوف حرم بی رسول خدا / نباشد بهر یار و خویش روا / ازین گفته سفیان برآشفت پیش / بگرداند از سوی او روی خویش
بفرمود پس یاد کرد مشرکان / بعثمان آن ده کس از یاروان / نیابند رفتن بنزد رسول / اگر شاد گردید زین یا ملول
چه عثمان از او این حکایت شنید / علاجی بجز صبر کردن ندید / مقید نمودند اعدای دین / چنان نگاهش کنم بعد از این
کنون بشنو این راه خیر الانام / **خبر شدن رسول خدا از جمعیت مشرکان در طلب درآوردن آنحضرت در مکه** / چه سامی رود سوی بیت الحرام
چه آن کفر کیشان بپایان رسید / رسول دگر از بر سفیان رسید / بعرض نمودش رسانید این چنین / همه بستند اعدا کمر بهر کین
شنیدند چو این خبر مشرکان / همه داور رسول خدای جهان / برای طواف حریم خدا / به مقصد شتن آمد برون از سرا
برافروخت رخ زآتش خشم شان / بر خورشید خانه های ز خشم شان / بایستاده کس تن برآراستند / زراهی قبایل مدد خواستند
کنون جمله پوشید احرام جنگ / نشستند بر اشتر جهان جنگ / برون آمدند از حرم اشقیا / گرفتند آرام در ذی طوی
ببد هر کارند تا چون کنند / همه از خون ما چهره گلگون کنند / همه جمع در ذی طوی گشته اند / غرض یا نبی راه ما گشته اند
ولی زان میان خالد عکرمه / همه دارند کین از همه بیشتر / ز یاران خود بیشتر چند گام / بجانی خوانند عمیش بنام
نشسته بره بر کشند انتظار / بهمراهشان هست بس صد سوار / چه بشنید خیر البشر این خبر / بفرمود تا اهل دین سر بسر
گذر زنند رو سوی خالد نخست / چه او گشا شد نقش گردد درست / نپویند لیک از ره کاروان / که دارد رود در این راه او دیگران
به پیراهه از جانب دست راست / درآیند اگر نام داران رواست / بپا شد بر آن قوم با طبل ز بیم / ملا با صدای جلاجل رسید
همه این نوع چون اکنون پیمبر / ازان بشکنند دیگران را کمر / بفرمان او راهی ملت تمام / نهادند در راه پیراهه گام
برفتند چنان غافل بیخبر / رسیدند بر خالد نامور / خبردار شد آنکه آن خاک شد / که گرد به گرد کواکب بلند
چو دید آن غبار فلک سازدور / برفت از تنش هوش از سر غرور / سر خویش را بر سر دانش دار / نماندش بجا عزم خود استوار
گذشت از سر غیرت ننگ و نام / به پیچش ز سر دعوی انتقام / حمیت ز دل گشت از جا سترد / مجال نهزمت غنیمت شمرد
نشست از بر ناقه کام زن / روان شد به آن سو بدان انجمن / چه آمد بنزدیک آن مشرکان / خبر از قدوم نبی داد شان
چه آگاه گشتند اعدای دین / همه آمد زره سید المرسلین / ببستند بر جنگ جستن میان / هم از کینه جوئی هم از بیم جان
بدنبال رسول خدای مجید / به فتح ظفر چون بدانجا رسید / نه بر بنگه خالد نامدار / بدیدش ما آورده رو در فرار
برفت از پیش اشرف انبیا / همه از عجز دشمن نمایند قفا / در آن پیش مردان والاتبار / روان گشت با چاکران کارزار
در آنجا روان گشت سالار دین / بسوی حدیبیه لشکر قرین / چنین گفت دانندهٔ این خبر / که جانها خواص خیر البشر
چه سوی حدیبیه آمد ز ره / در آن شاه ره کرد زانو دوتا / ز رفتار و اماند از پا نشست / تو گوئی کسی دست پایش ببست
دویدند اصحاب از چار سو / چو دیدند کان ناقه آمد فرو / بر او زجر کردند چندانکه هیچ / بجنبید آن ناقه از جای خویش
بگفتند از آن پایش بسته شد / همه از تو در راه خسته شدی / چه بشنید سالار دین این کلام / بدینگونه فرمود خیر الانام

که این ناقه از دوری ره خست

۹۵

که این ناقه از دوری ره خست / ولی حابس فیل او را ببست / مراد رسول خدای جلیل / وزان حرف بد ذکر اصحاب فیل
همه چون ابرهه فیل در کعبه راند / بحکم وی آن فیل ایستاده ماند / بفرمود پس افضل انبیا / که این جا گذشتن نباشد روا
کنون در حدیبیه گیرید جای / همه ما را همین است امروز رای / پس آنگاه ز رخش بجانانهی / ز جا جست در دم بگردار وی
حدیبیه ز دست چپ راه بود / رسول خدا رو بآنسو نمود / برفتند اصحابش در رکاب / در آن شهر زین چون نبد هیچ آب
بپایان حدیبیه یکی چاه بود / فرود آمد آنجا و منزل نمود / ولی داشت آن چاه آب کمی / همه آبها صرف شد در دمی
چه تنگی کشیدند از تشنگی / برفتند اصحاب نزد نبی / ببردند شکوه ز دست عطش / برآورد او تیر از ترکشش
بفرمود تا ترک پیکان او / نابند در قعر آن چه فرو / خبر شد چه آن خاک را این عمد / ببینید قدرت ز رب مجید
برفتند یاران به ذوق تمام / گرفته بکف تیر خیر الانام / بجوشید فواره دار آب زلال / چه در قعر چه رفت پیکان فرو
تو گوئی بکردار آب بقا / همه گشته سیراب از آن داده رو / گرفتند اصحاب چندانکه آب / همه گشته ریان رجال و دواب
پس آنجا پیمبر اقامت نمود / **آمدن بدیل خزاعی بخدمت رسول خدا از جانب مشرکان** / کنون گوش کن کار قوم جهود
چنین گفت راوی چو آن مشرکین / **در اظهار طیش قریش نمودن و پیغام از جانب پیغمبر دادن** / شدند آگه از مقدم شاه دین
بجوش آمد از تف کین طیش / نشستند بر زین سران قریش / بگشتند آماده قوم جهول / همه بندند ره بر پیامبر رسول
شنیدم که زان مردم اجنبی / یکی بود از مخلصان نبی / دلیر مسمی باسم بدیل / خزاعی لقب در وفا بی عدیل
بزرگ حشم بود آن نامدار / میان عرب صاحب اعتبار / نمود آرزوی لقای رسول / جدا شد از آن مشرکان جهول
بسوی حدیبیه شادان شتافت / بیامد رسول خدا را بیافت / بآداب رسم کتب نمود / بسی بیش بر قدر او بر فزود
نشاندش بنزدیک خود از کرم / بپرسید احوال از آن محترم / بپاسخ چنین گفت آن هوشمند / همه آگاه را این سپهر بلند
تو دانی که کردند کنگاش قریش / ندارند با تو بجز کین طیش / شنیدند چون از قدومت خبر / بیفشاندشان آتش اندر جگر
همانا بکین تو برخاستند / ز راهی قبایل مدد خواستند / بسی گشت چندین به حق دادگر / ببستند از بهر پیکار کمر
کنون جمع در ذی طوی گشته اند / مهیای جنگ شما گشته اند / بهم مصلحت گفته اند این چنین / همه رو را ز مسجد کنند اهل دین
سر ره بربندیم مانع شویم / اگر برنگردند جنگ آوریم / بپاسخ بفرمود خیر الانام / که این آمدن سوی بیت الحرام
همین از برای طواف است بس / نداریم پرخاش با هیچ کس / سر عمره داریم نه جنگ طیش / دگر حق نگاه و نه با ما قریش
سر ره نه بندیم بر کاروان / پسر را لکه از بهرشان زیان / وزان پس بفرمود خیر البشر / همه داد کنند سر صلح با ما اگر
بشرط آن رهی شویم از چارسو / بپیمانیم عهدی ز قول و درو / معین کنم مدتش تا که آن / همه بر جا بود عهد تا آن زمان
شما تا بمیعاد فارغ ز طیش / نشینید در خانه خود بعیش / مرا و اگذارید با دیگران / تماشا نمایید از یکران
همه چون میشود کار ما را مآل / بما یا بخصم آورد رو زوال / اگر بر دگر ظفر را بود / شما کام یابید بر گفته گو

دگر من چه باشد پروردگار برآرم ز اعدای ملت دمار
بگیتی شود پهن آئین من کز ایشند پیکار آن دین من

شما را سزد گر کنید انقیاد همه استیزه با من یکی در نژاد
دگر برنتابید از کینه سر شما را غنیمت بود آن قدر

همه اتفه کردیم بدیگر ز در کار ز دشوار سختی روزگار
دگر آنکه از ساخت کین طیش همین بر نبرد است کار قریش

پیکانش کردید کار صمد همه جان فدا کردنش بود
کنم الله در با شما کارزار همه جان و زر در رهش نایم نثار

بدانید از آنا هم ایمن ز ایشان همه هر دو را کار سپهر زمین
ندارد ز دا خوار دین خویش دهد یاری صاحب آئین خویش

چه بشنید از او این کلمات بدیل بگفت ای براه تو جانها سبیل
اگر حکم باشد روم در زمان رسانم پیامت بآن جاهلان

بود گر سر طیش کین بگذرید بچشم خرد پیش پا بنگرید
به دولت ز رخصت رسول جلیل روان شد بسوی ستمان بدیل

چه آمد بنزدیک آن سرکشان

بند آمدن بدیل بدین سر کار از در رسول خدا و قبول نکردن ان ملاعنها

زبان در زبان کرد شکر فشان

بگفت ای بزرگان بطحا دیار یکی مژده دارم چه چون خرم بهار
کزان بشکفد طبع چون یاسمین بود این پیامی ز سالار دین

چه باشد مرا مژده کان کنون همه این مژده آرم ز پیغمبرون
تنی چند از جاهلان قریش بپاسخ بگفتند از روی طیش

همه با ما ازین در سخن گفت کو نداریم حاجت به پیغام او
دل جمع دیگر ز دانشوران بگفتند با او بلطف بیان

بگو تا چه پیغام داری ازو همه بی حجتی نیست گفتار او
بپاسخ چنین گفت آن نیکرای همه با داشتار احمد رهنمای

به آئینه ای سرکشان قریش همه با کس ندارد سر جنگ طیش
نموده است آهنگ بیت الحرام پی عمره نه از پی انتقام

سر راه بستن با او خوب نیست همه دانند در جنگ مغلوب نیست
مگر دید زنهار بر گردد شر همه دلها شمار از زبان پیشتر

دگر آنکه بر صلح راضیست او نه در فکر هنگامه سازیست او
پس الله گفتار خیر الانام همانا کرد در پیش ایشان تمام

شنیدند از او چون قریش این بیان بگفتند با یکدگر در نهان
همه دورست با مصطفی اتحاد نشاید به حرفش نمود اعتقاد

مباد از زبان دلکش باد همه ما را فریبد بافسون کر
همه ما دل نمائیم خالی ز کین پناه زنند ناگاه اصحاب دین

نباید ازین حرف خوردن فریب همه گردد پشیمانی آخر نصیب
ازین ره نداد ندش پاسخ باد که گردنده او را گمان حیله جو

یکی بود زان قوم عروه بنام همه بودش ز دانش نصیبی تمام
چه دید آنکه مردم حق نپسند ندادند پاسخ بان هوشمند

ز جا جست ایستاد بر پا چو شمع بیاورد پس روی خود سوی جمع
چنین گفت کای سروران قریش مرا چون شناسید در حق خویش

نکو خواه دانید یا بدسگال بگو دوست یا دشمن بد سگال
بپاسخ بگفتند کز ذوالجلال همه کی نیست در حق تو بد گمان

نکو خواه دانیم صادق ترا ندانند ز ما کس منافق ترا
چنین گفت پس عروه نام دار همه ای سر فرازان بطحا دیار

بود این سخن مصلحت را کفیل همه گفت از زبان محمد بدیل
مپیچید زنهار زین راه سر همه بهتر از این نیست راهی دگر

ندارید گر بر بدیل اعتماد نداید حرفش ز صدق و داد
بگویید تا من بدان انجمن روم با محمد بگویم سخن

در او بشنوم آنچه گویم تمام بیارم برای شما این پیام
شنیدند از او قوم چون این خطاب ندادندش از بیشمار زن جواب

همه کس ما نیست این نا جو

همه کس ما نیست این نا جو اگر خواهد این مار رو نزد او
روانه شد آنگه عروه جواز آن یافت بسوی نبی با تمامی شتافت

بیامد بدرگاه عرش اشتباه پیاده شد و رفت در بارگاه
چه آمد بنزدیک خیر البشر تحیت ادا کرد و خم کرد سر

جواب سلامش شفیع امم تبسم کنان داد از بس کرم
بگسترد لطف و عنایت براو نشاندش بجای کرم روبرو

ز ران مرحمت عروه در انجمن

گفت گوی عروه در باب مصالحه و حضرت رسول الله عزم بصلح نمودن

ببالید بر خویش چون پیرهن

پس آمد در روی ادب در کلام چنین داشت معروض خیر الانام
همه ای از شرف در جهان بی عدیل چه آمد نیت بر ما بدیل

رسانید از زبانت بما این چنین همه گر راضیند اهل بطحا زمین
بیایند با دفع غوغا کنیم در صلح بر روی هم واکنیم

یکی عهد بندیم تا مدتی نه پیچیم از یکدگر سر دمی
چنین داد پاسخ رسول جلیل همه در قوم حق است صادق بدیل

شنیدم ز تو آنچه گفت است او نه از پیش خود کرد این آرزو
بلی گر بصلحند اهل قریش بگو کز نداریم این کین طیش

بیایید تا یکی عهد بندیم چنان همه باشند خلق از زد و بود در امان
چه بشنید از او عروه این گفتگو شکفتش ز شادی چو گلدسته رو

بگفتش درود خدا بر تو باد بهر این همه قدر ~~که بعد از آنچه فرمود الصاف داد~~
چرا نی بیارند از تو قریش سزد گر بناشان از آن پایه طیش

ز کین بگذرند گر بدین راستی در آری در جنگ بر آشتی
همه این مهد اول با تو ای ارجمند به پیوند چون گرفت با خرد

نمودند از جهل گر سرکشی سر راه بستند از ناخوشی
نمی زیبد از چون توی این شعار همه گردی ته مطارش این سوار

ز کین امر بریزش خون کنی نباشد روا از تو گر این کنی
دگر آنکه چون آتش کین ز جنگ کشد از جوالی شعله رنگ رنگ

چه داند کسی عاقبت چون شود ز خون تو این دشت گلگون شود
دل آنکه می آمدم در نظر ازین با تو آن قوم بی بال و پر

همه جمعند در گرد پروانه دار نباید در آن رفت تا به هیچ کار
همه چو جای مانند این مغز [illegible] نباید ازان دم که گشتن بجا

نه استند در پیش راه قریش نیارند تاب سپاه قریش
چه برخیزد از دشت آشوب جنگ بسوی رود هر کسی بیدرنگ

تو تنها بمانی در آن داوری همه با دار تو دورست بی [illegible]
غرض صلح بهتر ز پیرخاش کین همه داریم چیز مصلحت اندیش

بر آشفت صدیق ز آن گفتگو گره زد برابرو کرد آن ندرد
بگفتش همه ای سفله ناز خواه زبان دار کوته ازین گفتها

که باشی تو ای قبیح ناشسته رو گزینیم سر نام یاران او
بدان ای تهی مغز هرزه درا همه مارا ببر بند کردن بپا

نه از کف دوان کاوش دهیم نه از خدمتش پای خود واکشیم
ز مهر اهیش بر متابیم سر مگر آنکه این سر شود بی سپر

چه بشنید از او عروه این گفتگو بسوی یکی زاهلدین کرد رو
بپرسید کین مرد پر شور کیست کدام است او زالتفات نبیست

چنین گفت با عروه آن مرد دین همه باشد ابوبکر صدیق این
بدان تیغ من عروه او را گفت بکن برسر اپای او مکرمت

ز زان پس بگفتش بلطف بیان همه ای پر خرد مرد بسیار دان
یکی حق ترویت همه از گفت ز نیکو حق ادای دیت

جواب تو میگفتم ای نامدار نرانی نباد و سزا در گذر
بدین در شتی کجا از این گفتگو همه جنگ انتظار هر بار او

کنون آنچه گفت از دیت کن تو گن همه مبهم نماند ز ما این سخن
شنیدم همه پیش از زمان رسول خطائی شد از آن عدو بو الفضول

که گروید لازم دیت زانکه / دیه عروه قادر نبود از ادا
نمودند امداد او دیگران / یکی بعد یک بهر زآن میان

همه کار مر عروه را داده بود / همان حق را عروه ظاهر نمود
پس آنگاه در مجلس شه برین / نشست او زمانی دگر در یکی

به اصحاب او را کند امتحان / به بیند همه چونست اخلاصشان
بلی هر گره کرد ابرو چو خشم / نمایان همی دید در زیر چشم

چه اکرام و تعظیم فرمان بری / عقیدت بشوی ارادت وری
ز اصحاب نسبت به سالار دین / همه دید آنجز در دنیا باین

ز آن طور آمد شگفتش بسی / که زان پیش دیدی نبود از کسی
پس آنگه جا بر خواست چنین بند آن / چنین گفت با خواجه دو جهان

به دل ره رخصت شه انبیا / روان گشت عروه بسوی ذی طوی

آمدن عروه بنزد مشرکان و بیان صلح گذاردن با مسلمانان

چو از پیش او رفت آن نامور / به اصحاب فرمود خیر البشر
که دارند چون رفت آمد قریش / مبادا رده بر ده از روی طیش

به هنگام فرصت فریبی کنند / بناگاه بر ما شبیخون زنند
ضرورست پاس عدو داشتن / نمی بایدش دست افگاشتن

به شبها نگهبانی خود کنند / بنوبت برای طلایه روند
در آن روز هر شب ز انصار دین / گرد ای بفرمان سالار دین

برسم طلایه بگردد سپاه / خبردار بودند تا صبحگاه
در آن سوی حرم عروه نامور / برون رفت از نزد خیر البشر

چو آمد بنزدیک قوم جهول / بگفت آنچه بشنیده بود از رسول
وز آن پس چنین گفت کای مشرکان / نه فهمیدم یک ذره سود از زیان

بدانید کان مرد والا تبار / ندارد بجز حج دگر هیچ کار
نه بیند بدی بر سر ره بطیش / میفکنید خود را ز بی ای قریش

همه آنچه دیدم ز یاران او / ز آن سر بکف جان نثاران او
درایران و در روم در زنگبار / ندیدم ز پیشش کم ان دیار

همه دارند پاس شه خود چنین / نه بینند در نقش پایش چنین
محمد گرانند از ذات پی این / بر آن آب چون می کنند انجمن

همه گیرند مالند بر چشم رو / ز آن آب تا کنند آبرو
دگر هر که را بینی از مهتران / کند کفش او پاک چون کهتران

برآیند و هنویش نزاع کنند / همه خواهند سرها براهش کنند
همان به که این قصه کوته کنند / گران پیش کوره کنند ره دهید

غرض ای دلیران با آنهمه ننگ / نه گوید بر اینها حرف جنگ
همه ایشان ز ما برنتابند رو / بیجا ناز کشید گفت گو

که زارید او را بطوف حرم / شمارید این صلح را منت هم
وزان پس همان عروه آرد به جا / دهید از شه دل الصلحش رضا

همه بسیار خوبست بهر شما / چو آید ازین کین فهر شما
شنیدند از او چون قریش این خطاب / به هیچگونه دادند او را جواب

همه ما نیز داریم بر صلح عزم / بود صلح بهتر ز پرخاش رزم
ولی هست ما را بس این هوا / اگر در نیاید محمد زما

همه امسال از عیب خود بگذرد / بگردد ازین جا به یثرب رود
بجا یه گذارد باینده سال / اگر حج اگر عمره بی قیل قال

دگر او بود بر تمنای خویشتن / نگردیم ما نیز ز اراز خویش
ز ما سر جان حفظ بگذرید / بطوف حرم سته راهش شوید

دران حرف بودند با هم قریش / بالطاف چندی چند بطیش
همه مردی ز اصحاب نامش حلیس / بقوم رجالیس میر رئیس

چو بشنید از عروه راست گو / صفات نبی را ز اصحاب او
بجان گشت مشتاق خیر الانام / به پا ایستاد آمد چنین در کلام

همه باشد اگر رخصت آید دستان / بیا تا به که اطوار شما را گران
روم من بنزد محمد نبی / از این در کنم گفت گو اندکی

شود آگه از آنچه دارد دسر

۹۷

شود آگه از آنچه دارد دسر / پیامم شما را نمایم خبر
بپاسخ بگفتندش ای بی ستیز / هبی یار بادت برو ای عزیز
جلیس دلاور برآمد بزاین / روان شد بسوی سید المرسلین

آمدن جلیس دلاور به قصد خدمت خیر البشر و فرمودن حضرت همه شتران قدب سر راه بردن و شرح آن

برفتند همراه آن نامدار / ز قوم رجالیس چندی سوار
چو آمد بنزدیک آن نامور / نمودند خیر البشر را خبر

بنی اگه از رسم آنقوم بود / به اصحاب خود نیز القا نمود
چو در نزد آن مردم با تمیز / شترهای قربان بود بس عزیز

شما این شترهای خود را برید / سر راه او ایستاده کنید
همه چون که گشت آگاه از عزم ما / ندارد روا پیکار رزم ما

بلان بر سر راه او در زمان / نمودند استاده قربانیان
بر آنها چو چشم جلیس اوفتاد / عنان را کشید همانجا ستاد

چنین گفت با همرهان تن ز طیش / ندارند یکجو مروت قریش
همه بر حج گذاران بیت الحرام / کمر بسته اند از پی انتقام

بجز عمره این مردم نامور / ندارند در دل خیال دگر
شترهای ایشان ندا می کنند / همه مارا بعذرنامه آورده اند

سر راه بستن بدین زنکین / روا نیست بر هیچ آئین دین
بگفت این از انفعال قریش / بیامد به رسول عذرا بیش

بگردانده پس هم از آنجا عنان / بسوی دلیران خود شد روان
چو آمد بنزدیک ارباب شر / بیاورد فریاد گفت الحذر

بدانید ای سرکشان قریش / همه دارید با موجب این کین طیش
مراد محمد طواف است و بس / ندارد دگر کار با هیچکس

همه من خود شترهای قربان او / کنون دیدم ای مردم کینه جو
بگیرید این حاجیان از زمام / نیابند شرمی ز بیت الحرام

که زارید شان بهر طوف حرم / روا نیست بر حج گذاران ستم
شنیدند از او چو این سخن چون قریش / بپاسخ بگفتند از روی طیش

همه خاموش اعرابی بی خرد / چه دانی که کار جهان چون شود
تو کاری مدار ره با و اکرار / همه ما کار خود را کنیم استوار

برآشفت از این طعنه آن تندخو / ز آن ننگ و رفتار اکرار ندرد
بیکسمت ننگ را با قوم خویش / سر نیزه خوابانده سوی قریش

بگفت اینکه در دستی شرم نیست / به بینم کنون آن قوی پنجه کیست
همه بندد سره با این انجمن / بود تا سر من بیالای تن

چه دیدند آشوب بیرا قریش / ندامت کشیدند ز اعراض خویش
بگفتند با پور شه لابه باز / همه ای نامور مهتر سرفراز

مرنج از سخن تلخ گفتیم نیز / همه از دوستی بوده ناز ستیز
بدان رنگ بیگانه از ما نئیم / همه در گفت گو ما تکلف کنیم

نخواهیم این صلح برهم زدن / ولیکن ضرورست پاس سخن
تو بنشین وسواس در دل میار / همه ما با محمد دهیم این قرار

کز این جا کنون پیش ننهد قدم / کند سال آینده طوف حرم
بدین حرف او باز آمد به بیش / نشستند پیش مصلحت تا ز پیش

شد افروز آخر درین گفت گو / چو خورشید تابنده بنهفت رو
هوا چون دل مشرکان تار گشت / سیه شد زمین زمانکوه دشت

ز گفت شنیده ضربه فروش / جهان گشت خالی چو از خروش
زره هر شتر بند پا کشید / سوی مسکن خود شدند آرمید

در آن تیره شب کافران قریش / نکندند رنگ تیر از راه طیش
به هیچگونه گفتند با هم براز / همه باید تن چند کردن فراز

فرستیم امشب سوی اهل دین / همه سازنده یکسمت دیگر کمین
از این جره سر قوم یزدان پرست / فتند هر که هنگام فرصت بدست

بگیرند نزدیک ما آورند چه این چیره دستی بجا آورند
بترسند ز ما چشم اعدای ما مقرر شود صلح بر رای ما
بشرطی که آریم مادر میان نه پیچند سر این گروه آن زمان
نمایند با چار خوبان بری هم از دست زور است بالاتری
چه بخشند خاک ما بدل این جدال

فرستادن کفار جمعی از پهلوانان را بگرفتن مؤمنان و گرفتار شدن ایشان

ازان حسن نیت پر بسته بال
چو از پهلوانان خود در زمان به چیدند پنجاه مرد جوان
قوی پنجه زورمند دلیر بسر دیبا هنگامه دار کبیر
بگفتند کای پردلان حرم شوید در دلیری بروم عجم
بپایید کاندر جهان هیچ کام نباشد بر مرد بهتر ز نام
سرافراز مردان همت بلند ز جان پیشتر نام را پرورند
هم از جان نمایند بگسستنی بمانند تا نام کس جاودان
کنون وقت مردی و نام آوریست تلاش غضنفر بدام آوریست
شدن تا به اکنون به پیکار دین نمودن به یک سمت لشکر کمین
تفحص را هماندم طلایه رسید یکی تیره کی در شب تیره دید
شد از آن سیاهی دلش بدگمان همی خواست کآگاه گردد از آن
برافروخت در لحظه آتش چراغ هم گیر در شب ز آن سیاهی سراغ
بنزدیک آن تیره کز جا رسید برادر کجا آن سیاهی بدید
بدیدند آن پاسبانان دین همه دارنده چندی نهان در کمین
نهادند پس پیشتر گام چند همه دارند کان ناکسان کمند
چه دیدند چشمشان بر قریش بر این شاه دیده هر آن تیغ به طیش
همه شد دست پای دلیران خلل زدند خشت هم خون کافر ما به جا
ز سر مردی پهلوانان بجست تو گفتی قضا چشم ایشان ببست
دلیران اسلام در تاختند گرفتند بستند انداختند
نشد دست یک کس از ایشان بلند نهادند بازو به خم کمند
یلان بسته دو دست شان بر پشت سر ریسمانها گرفته بمشت
بدرگاه سالار دین آمدند به فتح و ظفر از کمین آمدند
بنزد رسول خدا آوردند نمودند عرض آنچه رو داده بود
حبیب خدا سید المرسلین بر این ها نمود از کرم آفرین
بفرمود کان بستگان را چنان شما بسته دارید تا روستان
هم عثمان از ده دلیر دگر همه رفته سوی حرم پیشتر
بقید قریشند اکنون چه صید بود این اسیران شما را بقید
دهم انزما نیز ابه ستقریش هم گیرم از این اسیران خویش
به فرمان او پاکدل مؤمنان ببردند آن سرکشان زان مکان
چنان بسته در قید بگذاشتند در او دیدند بخیر همی کاشتند
وز آنسو گردنکشان حرم برهدوخته چشم تا صبحدم
همی بازگردند آن رفتگان بیارند اصحاب دینی اکنون
بپایان رسانند شب را چنین نیامد خبر هیچ زاهی کمین
چه شد روز خورشید گیتی فروز بیام فلک دست زد طبل روز
در آمد جهانی ز خواب گران زمین گشته نهفت گرد آسمان
بگیرد آنکه آن سرکشان را خبر هم آن نامداران هر جا [illegible]
همه رفته در شب تا هنگ صید چه بخیر داوند خود را بقید
شنیدند چون این خبر انجمن همه افتاده در حلقه این رسن
به جای هم از بهر آن نکو قران بکندند آنگند شان آسمان
دلها به پیچید از قصه دود وزان دود دشته رنگ رویها کبود
به فکر تدارک نشستند باز همی زیر شرم گردد رخ دردگداز
پس از فکر اندیشه بیشمار بر این مصلحت جمله شد قرار
همه آرند سوی خیر الیقین بخواهند از او عذر این ماجرا
بشیرین زبانی رسول از ادب نمایند آن بستگان را طلب
بخواهد کر او هم اسیران خویش سپارند پیوند دست قریش

چه گرد دیدشان حاصل انجمنی

٩٨

چه گردید شان حاصل این انجمنی گزیدند از اشراف آن انجمن
یکی را رسالت یکی نام ور هم از عقل و تدبیر به مایه ور
سرافراز ممتاز نامش سهیل بتمکین چو دریا سبک چون سیل
پس آن کاروان بخرد نامور بهمراهی چند مرد دگر
بسوی حدیبیه کردند رو

آمدن مشرکان بجهة فدای پهلوانان و حضرت عثمان را در رفقای از او خواستن

در این جا کنون شد این گفتگو
که گویم بازش بوقت مقام تو بشنو ز احوال خیرالانام
چنین گفت راوی که چون گشت شب سفیدا متنق لب بر اوی دست
رسول خدا با دلیران دین ستادند در پیش جان آفرین
نمودند با صد خشوع نیاز در آن بام و الوان ادا از نماز
وزان پس جماعت پراکنده شد بشد هر کسی از پی کار خود
که ذکر و چنین یک دو ساعت زروز شد ابلیس بدبخت آتش فروز
بلشکر که سید انبیا بکلی یک نمود او بلند این ندا
همانند المعشر المسلمین قریش ستم پیشه از روی کین
ز عثمان آن دلیر دگر چه کاوان قربان بریدند سر
شنیدند چون این سخن اهل دین به تعقیب دلهای ایشان زکین
پس از یکدو ساعت رسید این خبر بسمع همایون خیر البشر
نمود استماع خبر چون رسول بسی گشت طبع مبارک ملول
بفرمود او نامداران خویش که رفت است سید یک یک قریش
درختی در آنجا بشد سایه ور همی بد لوا از تکلی ابن حجر
رسول مؤید به زیر درخت چه آمد سوی سایه آنجا درخت
برادنکیه فرمود خیر البشر بر این نیز طوبی که بگذشت از شجر
بفرمود تا اهل دین حنیف بیایند نزدش و ضیع شریف
دلیران هماندم بفرمان او کمر بسته رفتند از چار سو
چو مجمع نمودند انصار دین بدینسان چنین گفت سالار دین
همه حال کردند یاران قریش نهادند از کثرت کبر طیش
فراتر ز اندیشه خویش پای کنون نیست ما را بجز جنگ رای
چه پاسخ بگفتند انصار دین همه یار در دست بار جان آفرین
به حکم تو بودیم در انتظار همه بر جنگ رای تو شد استوار
قدم پیش بگذار ما را ببین همه چون میبریم آسمان بر زمین
بر ایشان سبی آفرین کرد گفت همه تا بود حق با شما یار جفت
ولی از شما خواهم ای اهل دین به حکم خدا بیعتی این چنین
همه دارید چندان ثبات قدم همه گیرید از دست دشمن حرم
وگر آنکه ازکف اهل زمان بگردید فیروز بر دشمنان
اگر کشته گردید در کار زار نگیرید در پیش راه فرار
پس اول از آن نام ور مؤمنان دلیری ز جا جست نامش سنان
بدست حبیب خدا [illegible] بر آن شرط معهود بیعت نمود
پس آنگاه اصحاب ملت تمام نمودند بیعت به خیر الانام
دلی بعضی از روی صدق الیقین دگر چندی از شرم المؤمنین
شنیدم همی در علیه بیعت خبر زبیعت الله آمد به خیر البشر
هم عثمان یاران او زنده اند ولی آنکه دارنده اعدا به بند
شنید این خبر چون بشیر نذیر همی رفت شکر [illegible]
نماید عجب لیک این ماجرا هم از گفت شیطان رسول خدا
ستاندند چنان بیعت از انجمن بدانند کز ابلیس بود این سخن
ولی میتوانند بود این چنین هم از بهر آگاهی اهل دین
ز اصحاب بیعت گرفت آنچنان همه باشند اعدا از او در حساب
نمیداند این راز را هیچ کس خدا و رسولش بدانند بس
من از گفت راوی بیان میکنم جوابش برادر که گفته از پیش کم
چنین گفت دانای این داستان

بعد از بیعت آمدن سهیل از جانب مشرکان و دیدن آن

همه بیعت چنین بود اندر میان

که بر خوانت گردا زره ذی طوی

بیست و سیوم سهیل را دادن و شرط چند صلح کردا

بزر باز داعان ان گرد را

سهیلی خردمند باچند مرد بر پیه آمد از پیش آن تیره گرد چو افتاد چشم پیمبر بر او به فرمود از خلق بشکر باو

شود کار بر تان سهیل این زمان همه یمنه دیگر داشت یاد در میان سهیلی دلاور چو آمد به پیش تحیت ادا کرد بر آداب خویش

بسی مرحبا گفت پیشش رسول کرم کرد و نزدیک خویشش نشاند چو بنشست آن مهتر سرفراز سرحقه راز کرد و باز

بگفتا رآمد ز روی ادب پراز شرم چشم پراز عذر لب بگفت اگر داوند قدر جلیل پدر بر پدر محترم تا خلیل

سفیهان ما پخته کاری تبق ز بسیاری جهد طغیان طیش جسارت بکاری چنان جسته اند همه مار از پورش زبان بسته اند

ازین پیشتر جاهلان عنیبه بعثمان یاران او بد رسید که کردند بی علم زان عمل بحق همای بحق هبل

درین کار ره داخل نبودیم ما بتر عیب ایشان فزودیم ما چو کرده پریدار انست تا اگر عذر ما را پذیری رواست

نمایی بما لطف منت نهی رسیران ما را رهائی دهی بپاسخ بگفت اشرف انبیا که کرد پدر اول شما ابتدا

نمودیم به دست نظاره ولیند فگندند به اصحاب ما را به بند رسانیدیم ما هم تلافی بجا نمودیم چندی اسیر از شما

بکردیم اینکار را الغرض بدانکه که آنچه دارد عوض که دارید اکنون بکوز طرشما که گیرید اسیران خود را زما

رسیران ما را نخست آورید پس آنکه اسیران خود را برید چو بشنید از وی سهیل این جواب چنین گفت پاسخ که کی چه راب

بتو اول اصحاب را بسپریم پس اللاه اصحاب حجت را بریم پس آنهوشمند از رفیقان تو نیز فرستاد مردی بنزد قریش

بگفتش بگو رفته تا انجمن بیان کن که با سرکشان این سخن اسیران خود راست ند ز ما اسیران خود را دهد او بجا

بیا نند دگر جای گفت شود رسیران او را فرستید زود فرستاده زد دم ز نزد سهیل شتابان همی رفت مانند سیل

رسانید خود را بان انجمن بیان کرد با سرکشان این سخن ز انبوه کشته خونین دل قریش دگر توبه کردند از کین طیش

بلشکر که خود چه کشتند باز فرستند نزد نبی با نیاز حبیب خدای حمید مجید چو اصحاب خود را سلامت بدید

فرحناک شد شکر یزدان نمود بر ایشان بسی لطف احسان نمود به فرمود پس اشرف انبیا همه آزاد اسیران کفار را

کشیدند از دست آن قوم بند بدست سهیلی دلاور دهند به حکمی که آنکه کان در زمان نمودند آزاد ان بستگان

سپردند پس نزد آن نامجو سپردند سیران او را باو سهیلی خردمند آداب دان بپورش کمر بست چون بندگان

رسانید شکر عنایت بجا مرخص شد از حضرت مصطفی سوی لشکر خویشتن شد روان دلش بود از بیم در بر طپان

چو دید آنکه اصحاب دین بلازم نمودند بیعت بان صدق عزم چو آمد سوی لشکر خویش باز برفتند لشکر کشان پیش باز

که هستند سیران خود را ببر بسی بوسه دادند بر چشم سر همه انکه با بعد هیچ را به تقلید آن رابط آمد بلد

نمودند پس از سهیلی آرزو که چون دیدی اصحاب این زا بگو بپاسخ چنین گفت آنهوشمند همه ای خیره سر مردم خودپسند

اگر راست پرسید از من سخن مرا خویش را بند باخویشتن مدارید از دامن صلح دست مبارید بر خویشتن خود شکست

همه زانکه حقه دریم اید دستان

همه زانکه حقه دریم اید دستان بهنگام بیعت آزان پردلان بگفتش بمی آنکه اگر کرد راست ازین قوم اندیشه کردار راست

کنند ناکی وصف این قوم کس بود حرف آخر همین حرف بس هر کار بر جنگ پا به قرار نمانند بجای پا استوار

شنیدم هزاران چنین قریش این سخن در افتاد شان لرزه بر خویشتن چنان رعشه بر دست دلها ز بیم کم ز دیگر شد سینه کرد دو نیم

تن لرزه از بیم جان اوفتاد ز وحشت گره بر زبانها فتاد بگفتند با وزیر زور نیاز همه زان نام در مهتر سرفراز

بلای برید وران گره افکند سرانگشت اندیشه بر تو واکند قضا از نهیب تو ریع شود که هر مشکلی از رایت سهل شود

درین هم بار بگذر پیش همه آزین با چهت فند کام خویش همی بایست ما را بدل آرزد همه بیماری از عمره برگرد رو

اگر خواهد آید با بیم سال بجا آورد عمره بی قیل قال به بنگو زام چند شرط دگر نمونه کنند این ناروه

با پیامبر اهلها حکم کن با رسول تن زن اگر بود شرطت قبول بگفت آنچه دانی بران مصلحت ولیکن به صلح رانشیت

چو بشنید از این ناسهیل این سخن کرفت از بزرگان ان انجمن

در عزم شدن رسول خدا بشیر البشیر چند صلح و از جا درآمدن عمر در ان باب و اعتراض نمودن او

تنی چند دیگر بهمراه خویش همه بعد از مهتران قریش

پس آورد سوی حدیبیه روی همه تا آورد آب رفته بجوی چو آمد بنزدیک سالار دین ببرسید از او سید المرسلین

همی این آمدن را چه باشد سبب چنین داد پاسخ ز روی ادب همه کردند کشان سران قریش بصلحند اقرار کین طیش

ولیکن بشرط بیماق چند ترا گر قبول افتد ای ارجمند نبی گفت آن شرطها را بگو چنین گفت آن مهتر نامجو

همه شرط نخستین آنست کان همه مکی نباشد تخلف ازان بود آنکه امسال اهل حرم تو موقوف داری ز لطف کرم

به خیر تیغ عافیت بی حرج بیانی کن امسال آهنگ حج حبیب خدا واقف سر غیب منزه ز نقص مبرا ز عیب

نمود التماس جهولان قبول سهیلش بجا بنا زانده قول روم چون بیانید بهر طواف بیاید بیرون یاران ز غلاف

بنا شنید این جان جهش از شراو همه با همان زنده برق تموز بپذیرفت اینرا هم آن شهریار سهیل از طرب گشت خرم بهار

چنین گفت آنکه ز روی ادب همه ای چون پدر مهربان در عرب نمودی کرم بیش از امید ما بیارا کنون مجلس صلح را

حبیب خدا سید المرسلین طلب کرد چندی ز اصحاب دین ازان نیک مردان نزدان سرشت بیاراست مجلس چو باغ بهشت

حق ان صدر آرای روز الست در ان صدر مجمع مرتب نشست نمودند دوران جمع خیر الانام بکرد او فرو ران بکردار تمام

نشستند اصحاب کرد وی چنان همه بر گرد ماه تمام اختران سهیلی خردمند ایشان خواند به حق از عنایت مقابر نشاند

پس اول حبیب خدای ودود بده سال مدت معین نمود مقرر چنان شد پس از گفتگو همه در عرض این مدت از هیچ سو

نیاید برون تیغ کین از غلاف دلیران نیارند یاد از مصاف سوی کشور هم تردد کنند خریده فروشی آمد شد کنند

نباشند از یکدگر در هراس ور فتنه بندند دارند پاس دگر گر شود دیگری هم قسم با صحاب دین یا باهل حرم

نگیرند بار خصومت به پیش همه نادم کنندش ازان قصد خویش نه از کین ببندند بر وی زیان چه در زنهار او چه در رمضان

چو این شرطها شد قبول از دو سو / سهیل این چنین گفت آنگه باو
که مانند یک التماس دگر / بگویم قبول از تو افتد اگر

همیر بگفتش بگو چیست آن / قبولش کنم گر نباشد گران
جوابش چنین گفت کای ماه چهره / که از ما گر آرد به سویت پناه

اگر آنکه دین تو آرد به پیش / بود با که بر دین آبائی خویش
نداری نگاهش بر خویشتن / دهی باز او را بما بی سخن

اگر از تو کس روی گردان شود / بر ما ز بیمت پناه آورد
بگیریش از دست ما باز پس / همین بود در خدمتت ملتمس

رسول خدا از کمال کرم / از این شرط بپذیرفت این شرطها
تنی چند از اصحاب اخلاق کیش / که بود ز غیرت کش دین خویش

تعجب نمودند ازان مقال / ولی بیشتر بر عمر گشت حال
بیازرد از غیرت او را نهفت / بسوی نبی روی آورد گفت

که این شرط را هم نمودی قبول / تبسم کنان داد پاسخ رسول
که گر یار ایشان سپاریم باز / کی راه آرد بر ما نیاز

نگهداریش نداریم خاطر فگار / که باشد نگهبان او کردگار
چه باک ار ز ایشان کنیم آنچنان / ولیکن بدانید کاندر نهان

بکی می سپاریم با شک و ریب / سپردن به از خود قوی تر ز عیب
اگر در ره دین کشد محنت / دهد داورش در عوض راحت

ولی آنکه هر دم بر که ز ما / بنزدیک ایشان برد التجا
نداریم در کار آنگونه کس / نگیریم از نزد ایشان باز پس

بشر را هنوز این سخن بر زبان / که برخواست از طرف وادی فغان

آمدن ابو جندل بن سهیل با زنجیر گران بجبهه آوردن ایمان و سهیل او را خواستن از رسول خدا و رد نمودن

یکی سمت راه حرم گرد از / مسلسل ز زنجیر سر تا قدم

در آمد خروشان بکردار سیل / ابو جندلش نام پور سهیل
چنین گفت راوی آن ارجمند / که از سلسله گردنش بد بسر بلند

پدر چون ز اسلامش آگاه شد / نصیب دلش درد جانکاه شد
چو آمد ز راه نصیحت نخست / نمودش میان سخن سخت سست

نصیحت نشد چون در او کارگر / کشیدش ز زنجیر آن ناپدر
بر او کرد بیداد بسیار کین / که باشد بگرداندش از ره دین

ولی آن جوانمرد ثابت قدم / بجان می کشید آنچه داد ستم
نمی گشت اما ز آئین خویش / که بودش ز جان دوستتر دین خویش

بیافت فرصت آن آزاده / که خود را رهاند ز دست پدر
پدر چون بتقریب صلح صفا / بیامد بر حضرت مصطفی

ابو جندل آن وقت فرصت بیافت / چنان با سلاسل به پرواز شتافت
چو آمد بنزدیک سالار دین / بر آورد فریاد کی مسلمین

یکی از شمایم من ناتوان / گرفتار در دست این ظالمان
نماندست هیچ از عقوبات سخت / که در دست این قوم شوریده بخت

بشد قسمت این تن ناتوان / دگر تا کی گویم ای دوستان
ولیکن نیابید رب العباد / همین لحظه فرصت بدستم فتاد

که خود را رها بیندم از مشرکان / رساندم بنزد شما مؤمنان
دگر بر شما باد ای مسلمین / که دارید باز من از مشرکین

شنیدند ازان خسته چون این کلام / دویدند اصحاب ملت تمام
برادر کشیدند از مهر دین / گرفتندش اندر میان چون نگین

نمودند خوش دل بسی مهربانی / ببردندش آنگه بنزد نبی
چو افتاد چشمش بخیر الانام / بیان کرد احوال خود را تمام

رسول خدا را بر او دل بسوخت / ز رحم و ز غیرت دلش بر فروخت
ولی بود چون در میان عهد / بجز در حمایت نفرمود جهد

سهیل از زمان گفت اول چنین / که ای عهد تو همچو نقش نگین
همین بود از ما یکی از شروط / که بنیاد عهد است بر آن منوط

که آید ز ما هر که سوی تو رد

که آید ز ما هر که سوی تو رد / سپاری بما نیز با گفت گو
کنون از تو هستیم امیدوار / که باشی بر آن شرطها عهد استوار

دهی این پسر را بما بی جدل / وگرنه در این صلح افتد خلل
بپاسخ بگفت اشرف انبیا / که شد گرچه مذکور این شرطها

هنوز است لیکن سخن در میان / بکاغذ نرفتست حرف از زبان
وگرنه باشد مروت بعید / شما از سر کینه ار بگذرید

ببخشید تنها همین را بما / که دیگر نخواهیم هیچ از شما
نکرد آن سیه اندرون جهول / حدیث رسول خدا را قبول

دگر بار گفت او جواب چنین / که این صلح صورت نه بندد جز این
چو انکار آن بیحیای لئیم / بدیدند آن خداوند خلق عظیم

بسوی ابو جندل آورد رو / چنین گفت از لطف و شفقت باو
که کردیم ما شرط چون اینچنین / از ایشان کسی گر در آید بدین

وزان پس بیارد بر ما پناه / نداریم آن را بر خود نگاه
ازان نزد تو نیست در بر ما جا / که پیمان شکستن نباید ز ما

ترا می سپارم باین قوم باز / ولی چشم دارم ز دانای راز
که از شر ایشان نگه داردت / در این محنت و رنج نگذاردت

چو بو جندل از وی شنید این سخن / در آمد با فغان کای وای من
بجان تو یا سید المرسلین / که اکنون ز قهر غضب مشرکین

بظلم و عقوبات سخت درشت / مرا با شکنجه بخواهند کشت
چنین گفت تا کی با اهل کتاب / که من التماس تو کردم جواب

دخیل منت اینکه هیچ از وار / سپردم بدست تو با اقتدار
که من داشتم پاس عهد این چنین / شما نیز با هر دگر بعد از این

نداریم بر دین تعدی روا / نگه دید بر گرد جور جفا
شنید این سخن چون سهیل از رسول / به دو دیده بگذاشت دست قبول

دگر از بزرگان بیت الحرام / یکی نام در کرد بن حفص نام
که حاضر در آن مجلس صلح بود / تعهد بالقاء پیمان نمود

پس آنگه بفرمان خیر البشر / سپردند او را بدست پدر

نوشتن حضرت امیر صلح نامه را در حدیبیه و منظور مشرکان در حضور رسول

وزان پس دوات و قلم خواستند / ز نو مجلس صلح آراستند
چنین داد فرمان بشیر نذیر / که آید برای نوشتن دبیر

چنین کرد خواهش سهیل دلیر / که عثمان کتابت کند یا امیر
فرستاده کرد کاوه و د و د / قبول این سخن نیز از وی نمود

بفرمود تا سید اوصیا / در آرد به تحریر آن نامه را
غضنفر بفرمان کیش مطاع / قلم کرد سر بهر دفع نزاع

بفرمودش الله سالار دین / که بنویس ای نور چشم این چنین
محمد باشد رسول خدا / مقرر نمود این چنین صلح را

نوشت این عبارت چو فرخنده پی / سهیل اندر آمد بشورش زکین
که دانیمش ار ما رسول خدا / نتابیم از دین او چون ابا

چرا می نویسی رسول اللهش / نویس ای علی ابن عبد اللهش
غضنفر باو گفت خاموش باش / نزیبد زبان بعزت گرمی باز

رسول خداست او بیگمان / چو خورشید روشن براهل جهان
کرا حق یار ایمان بلید / گرا در این صفت را تو انکار بید

برآشفت او هم ز حرف امیر / که زد برابرو چو پیکان تیر
بگفتش گر او را نویسی چنان / نداریم این صلح را ما قبول

ز کف خامه بگذار نامه جنگ / که در خواست صلح برخواست جنگ
غضنفر چو بشنید از او این خطاب / برافروخت از خشم چون آفتاب

بیفکند از کف قلم بیدرنگ / سوی قبضه تیغ آورد چنگ
بر آشفت گفتش که ای ژاژخواه / تو ترسان از لشکر خود مرا

بآن کو ازو مردی جهد سخن / که بیگانه باشد در آن انجمن
نیازم بر تو مراد چون ام حتی از این / بگردانت مرات در این زمین

شما گر بکین چنین ای دلیر   زبان تلخ گو دست شمشیر گیر
بجان عزیزی که کین سپاه   نیرزد به چشم یکی پر کاه
مرا دوست بست از حکم رسول   که از حکم او کفر دانم عدول
وگر نه ترا ای مخدوم کنون   ز آب دم تیغ سیلاب خون
چو بشنید به آنکه ضرغام دین   بر اعدا بدینگونه شد خشمگین
تبسم کنان گفت با بوتراب   میندیش زین گفته ناصواب
که من کردم این گفته را هم قبول   ازین صفحه بتراش نام رسول
به جایش نویس آنچه گوید سهیل   که ما را بجنگ و جدل نیست میل
بگفتش چنین صاحب ذوالفقار   که ای حکم تو حکم پروردگار
ترا تا بعمر از روز الست   ولی بر نمی آید این از دست
که وصف رسالت ز نام تو من   کنم محو ای سرور انجمن
بگفت این بگذاشت نامه ز کف   نبرداش از لطف قدرش شرف
گرفت به دست خیر المقتدا   تراشیده از آن صفحه این لفظ را
پس آنگاه با دست معجز رقم   گرفت آن زمان خامه و قلم
نوشت آنچه بد آرزوی سهیل   رسانید از کرم مطلب او به نیل
پس آورد رو سوی ضرغام دین   بگفتش که یا بوالحسن بعد ازین
بعهد خلافت ترا ای حسد   ترا نیز صلحی چنین رو دهد
شنیدم که بعد از نبی رسول خدا   خلافت چو شد از شه اولیا
بجنگی به پور سفیان در اقلیم شام   برآورد شمشیر کین از نیام
پس از جنگ خونریزی بی شمار   نمودند به صلح آخر قرار
در آن صلح آنجا چرا رو نمود   که سالار عالم جز الله نبود
نباید به یاری ده مصطفی   کند الله در عمر من الکنف
که آنجا رسانم سر داستان   نمایم در آن وقت او را بیان
ولا در حق پور سفیان مرا   بدل خار خار عجب گشت جا
ندانم که بید از تمنش یا بگو   بدو دوست باشم ز حقها یا عدو
بقول نبی با ملک مطلق است   که با جامع یاران ولی برحق است
کنون بر سر حرف خود می روم   که آنجا سر رشته را داشتم
که بنوشت زانجا که خیر البشر   بر آن خط نام حفص نام با پدر
وز آن پس به دست مع الله باز   رسانند با تمام آن سرفراز
نوشته شد آن شرطها چون تمام   با صحاب ایمان خیر الانام
بفرمود ثبت نشانها کنند   بر آن مهر خود را علامت کنند
بفرمانش اعیان اصحاب دین   نشانند بر نامه نقش نگین
وزان پس سهیل سر آورد کین   نمودند یکی یکی مهر خویش
شده ... چشمهای دو ز جم   بنی بکر با مشرکان هم قسم
خزاعه دخیل حلیف رسول   شدند آنچه بود بنزاز دین بر
پس آنگاه کردند هم را وداع   نمودند کوتاه کین نزاع
سهیل و رفیقان او در زمان   برفتند سوی حرم شاد باش
چنین گفت راوی که چون شد گزین   برفتند از مجلس شاه دین
گروهی ز اصحاب خیر البشر

در دل بعضی اصحاب خیالهای فاسد افتادن و رسول خدا ایشان را نصیحت دادن

که بعد از امیدوار ظفر
از آن صلح بر خویش پیچان شدند   ز بس غصه گشتند پیچان نه نر   بیچان
در آن وقت ابلیس هم دست یافت   بدلهای آن پاک دینان شتافت
خللها به پندار در اعتقاد   بنای یقین را به شک برنهاد
عمر را ولی از همه بیشتر   بجوشید چون چشمه خون جگر
نماندش ز غیرت بدل هیچ آب   در آمد چنین با نبی در خطاب
که هستی تو بر حق رسول خدا   فرستاده ایزدی ابتدا
بگفتش رسول منزه ز عیب   که آری چنین است بی شک و ریب
دگر بار گفت او که ما بیگمان   به حقیم بر باطل این مشرکان
نبی باز گفتش نعم در جواب   چنین کرد فاروق آنگه خطاب
که هر که چنین است ما مقتدا   کدامین سبب بود باعث ترا

مر این مشرکان را چه پنداشتی

مر این مشرکان را چه بند است   که کردی بدینسان به عجز آشتی
به حقیم اگر ما و باطل عدو   چرا میکشیم این حقارت از او
بپاسخ بگفت اشرف انبیا   ندانی که هستم رسول خدا
کنم آنچه باشد در آن حکم او   که میداند او مصلحت را نکو
نزیبد که سر را ازین انجمن   که ایزد کشد به فرمان من
دگر بار از غیرت درد دین   چنین گفت آن قدوه مسلمین
که آیا نگفتی تو این را بما   که تعبیر میکردی آن خواب را
که فتح حرم می شود عنقریب   نیابید ایزد شما را نصیب
کلید در کعبه گیرم به چنگ   کشایم در کعبه را بیدرنگ
شما سر تراشید قربان کنید   طواف حرم شاد و خندان کنید
نشان شد بدیدیم ازین وعدها   بجز صلح آنهم بعهد التجا
چنین داد پاسخ شفیع امم   که دادم خبر من ز فتح حرم
ولی هیچ گفتم که در این سفر   شما را میسر شود این ظفر
چو بشنید از شاه دین این جواب   ز الفاظ کرد اعتراف اجتناب
که اینها شود مورد آری یقین   ولی بود ... ما این چنین
به فرمود الله خیر البشر   که چندین مکن اضطراب ای عمر
کنون مصلحت در همین صلح بود   ولیکن نباید ز رب ودود
نباشد در آنچه وعده ما خلاف   که ما آنچه گفتیم باشد نبود گزاف
ندانسته جنگ احزاب را یاد   که چون حمله کردند اهل عناد
کشیدند دست از نبرد ستیز   گرفتند در پیش راه گریز
گذشتید از پیش چشم همه   سراسیمه چون گرگ دیده زرمه
بسی دادم از پندتان گوشمال   بگفتم بود وعده ذو الجلال
که از ما شود فتح ظفر بیگمان   میپیچید از پیش دشمن عنان
نکردید حرف مرا هیچ گوش   برفتید خوابانده چشم و گوش
دگر روز احزاب چون دشمنان   ز بالای وادی و پایان آن
بانبوه کثرت اقتدار   رسیدند مانند سیل بهار
شما را ز بس خوف خون شد جگر   فتادید در فکرهای دگر
یکی گفت از غایت بیدلی   که این وعدهای خداوند نبی
بهر هیچ گوئی بغیر از عذر   بدان وعدها رفتیم زانگه بگور
چنین گفت آن دیگری از هراس   که در خانه کس نیست از بهر پاس
مبادا که دشمن رساند ضرر   ضرورست رفتن برای خبر
بسی گفتم آن روز هم با شما   که حق وعده فتح داده بما
نکردید تحقیقها ولی هیچ اثر   عیان کرد تا آنکه ایزد ظفر
نمودید باور ز من آن زمان   کنون نیز میگویم این داستان
که فتح حرم می شود عنقریب   ولی باید اندک سکون و شکیب
شنید این سخن چون ز خیر البشر   ندادش دگر هیچ پاسخ عمر
ولی از برش رفت با صد غبار   که در خاطرش بود آن خار خار
دلش بسکه از غیرت دین گرفت   چو آتش دلش دمبدم بر فروخت
چنین گفت راوی که آنجا عمر

رفتن عمر نزد ابوبکر و شکوه نمودن از رسول خدا و پند دادن ابوبکر او را

بشد نزد صدیق تفته جگر
بدو گفت با خاطر دردناک   که از غصه شد سینه ام چاک چاک
مرا مهر پیغمبر ایزد داور است   که امنی چه فرمان پیغمبر است
نداری تو قول نبی را بیاد   که ما را به فتح حرم مژده داد
بر آن وعده احرام بسته تمام   نمودیم رو سوی بیت الحرام
سر راه بستند چون دشمنان   دم تیغ بگذاشت یا در میان
چو گاه کهن وعدها بر باد رفت   همه خواب تعبیرش از یاد رفت
شدند از هم مردان بطحی دیار   بعهد التجی صلح آخر استوار
ز بی دو حشت خوف کرد این رسول   دگرگون شود ... از ایشان قبول
بر آن عجز با همت صلح کرد   که نشنیدی هرگز کس از هیچ مرد
چه پرسی از او کز چه کردی چنین   بگوید چنین مصلحت بد در این

به مصلحت ناتوانان روند — خداوند بی مصلحت چنین کنند
گران دعوی می بود از نزد حق — نمی شد چنین کار ما بی نسق
ابابکر گفت ای عمر زنهار — تو این عهدها را بخاطر بیار
هم است او رسول منزه ز عیب — شناسای دانای اسرار غیب
که باشد چه در ضمن این صلح خیر — خدا آنکه پیدا اندر او نه غیر
ز ما و تو اینها نباشد نکو — همه را بگوییم بر کار او
در این فکر افکند شیطان ترا — بکن ای عمر توبه زین گفتها
ز صدیق پاسخ چه زینگونه یافت — از آنجا بر بوعبیده شتافت
چه نزدیک او رفت بعد از سلام — بدو گفت نیز آن سخنهای خام
از او هم بدینگونه پاسخ شنود — همه سابق ز صدیق بشنیده بود
بهوش آمد آنگه از آن قهر طیش — پشیمان شد از اعتراضات خویش
روایت کنند از عمر این چنین — که گر زان سخن گفتم از درد دین
وبا چون از آن غیظ باز آمدم — ز بد گفته خود پشیمان شدم
ز خیرات صوم و صلوات دعا — چه روز و چه شب هم صباح و مسا
تلافی نمودم بسی روزگار — بدین گفته باشد مگر رستگار
همین بود گفت بشنید عمر — سرایم کنون داستان دگر

سر باز زدن [illegible] اصحاب از تراشیدن سر و رسول خدا [illegible]

روایت کند راوی داستان — شکر لهجه طوطی شیرین زبان
همه چون نامه صلح مرقوم شد — گرفتند اهل حرم راه خود
باصحاب فخر معجز البشر — همه قربان کنند تراشند سر
برآیند از احرام نام آوران — همه خواهم شد سوی یثرب روان
شنیده ز حکم رسول خدا — ولیکن نجنبید یکتن ز جا
چنین تا سه نوبت نمود این کلام — ز اصحاب نشنید اصلا جواب
نکرد انقیادش کسی جز علی — همه دست از این قصه بد ممتلی
همه دوخته چشم بر چشم او — چنین بر ز جای نزش که رد
همه آتش شد ز چهرها لعل رنگ — نجنبید از جا کس از آن چه ننگ
چو کردند از حکم محکم عدول — ز اصحاب شد طبع اقدس ملول
پس از جای برخاست سالار دین — بسوی حرم رفت اندوهگین
چه بانوی او ام سلمه بنام — همه بودش ز دانش نصیب تمام
چنان دیدش اندوهناک غمین — بگفت ای طفیلت سپهر زمین
خدایت نکرده ز رنجی بیار — ترا چون نشنید کز اطر غبار
نبی کرد آن ماجرا را بیان — بگفتش چنین بانوی با توان
همه ای به جهان حجت کردگار — دلیران که را تو مخدر دار
همه بعد از امید دار ظفر — برآورد و هنگامه رنگ دگر
رزان روی خویش پیچیده اگر — همه مایوس از آن فتح که بیاد
تو تکلیف ایشان در اول بکن — وزان در میان هیچ با کس سخن
به دولت خود اول بکن این چنین — شتر ساز قربان مو را همین
گر ایشان کنند این چنین آنچنان — نماند کسی جای عذر آن زمان
همیشه پسندید آن رای را — همان دم در آمد ز دولتسرا
شتر کرد قربان تراشید سر — برآمد ز احرام خیر البشر
چه کرد این چنین سید انبیا — نمودند اصحاب هم اقتدا
شتر که قربان ستردند مو — ولیکن ز غم شان گره در گلو
وزان پس همه گشتند فارغ ز کار — سوی کشور خویش بستند بار
در اثنای آن ره بر او شد — فرستاد انا فتحنا خدا
چه آورد آن سوره را جبرئیل — همان دم حبیب خدای جلیل
عمر را طلب کرد ز اصحاب خویش — برفت او قدم که ز سر کرد پیش
بر آن بار کردید شرف انبیا — تبسم کنان خواند آن سوره را
بگفتش ز کار ای بود غمین — ببین کایزدش خواند فتح مبین
عمر کرد بسیار پوزش گری — پذیرفت از لطف عذرش نبی
پس آن راه را سید المرسلین — بنا برد حق با دلیران دین

برفتند تا چند روز دگر

برفتند تا چند روز دگر — به خانه رسیدند چون از سفر
نشستند آسوده یک روزگار — به فکر نبرد و غم روزگار
چنین گفت گوینده این خبر — همه چون صلح فرمود خیر البشر
در آن سال چندی ز اعدای دین — گزیدند ایمان بصدق یقین
که اسلام را شد بنای اعتبار — شد از اهل ملت چو چند اقتدا
شدند آنکه از زمره المؤمنان — همه بعد از صلح خواطر گران
پشیمان شد از گفتهای گزاف — نمودند بر نقص عهد اعتراف
بسی عذرخواهی خواستند از رسول — رسول خدا کرد از آن شان قبول
ز لطف حق آمد شد این داستان — کنم قصه دیگر اکنون بیان

آمدن رسول خدا بمدینه و گریختن ابوبصیر از مکه و پناه آوردن
بحضرت پیغمبر و قریش را [illegible]

چنین گفت راوی سالار دین — چه آن صلح را کرد با مشرکین
دگر هیچکس را نماند آن مجال — همه با اهل ملت نماید جدال
شنیدم همه از اهل دین چندتن — همه در که شان خانه بود و وطن
ز بیم بد اندیشی قریش — نهان می نمودند آئین خویش
از آن در نگردید دین آشکار — همه اعدای دین را نماند اقتدار
ولی بی مدارا به بازار کوی — نمودند شان نماز و وضو
شدندی بدرخانه بر ملا — زدندی بدین مشرکان از صلا
کسی را همه توفیق گشتی رفیق — ز ایمان شدی سرخ رو چون عقیق
بدین سان چه بگذشت یک روزگار — نمودند دین اکثری اختیار
چنان شد همه روزی جوان دلیر — درآمد بدین نام او بوبصیر
نبود ار چه از مهتران [illegible] — ولی با بنی زهره بد هم قسم
به تیره دلش نور ایمان چه تافت — شد از خوف [illegible] به یثرب شتافت
همه بر سر قدوم رسول خدا — نکرده دگر ز آستانش جدا
بدین قصد شد سوی یثرب روان — بنی زهره گشتند واقف از آن
بگفتند با اخنس این ماجرا — همه با او بنی زهره را مشورا
چه اخنس شنید این سخن شد ملول — یکی نامه بنوشت بهر رسول
همه ای در عهدت ز نقض زیان — بدان کز حلیفان ما بندگان
یکی چیره سر نام او بوبصیر — ز ایمان ما گشته نفرت پذیر
نمودست دین ترا اختیار — بسوی تو آورده رو زین دیار
کنون راز تو داریم ما چشم آن — همه چون خواندی این نامه را در زمان
بعهدی که کردی نمایی وفا — همه بخشی بما آن پناه جو را
نداری نگه پیش خود [illegible] — بر ما فرستیش تو از کرم
همین بود مطلب همین والسلام — پس آن نامه کرد اخنس تمام
سپردش بدست یکی عامری — فرستاد او را بنزد نبی
ز اخنس شد قاصد آن نامه را — نشست از بر ناقه [illegible]
روان شد بدنبال آن نام دار — شتابان بکردار سیل بهار
چنین گفت راوی سالار دین — بلی انجمن ساخت با مسلمین
شد آن جمع نزدش صغیر و کبیر — همه ناگه درآمد ز ره بوبصیر
فرستاد اول سلام و درود — پس آنگه سلام خود آن گه نمود
نبی بازدادش جواب سلام — نمودند اصحاب بسی احترام
بگفتند خوش آمدی مرحبا — نشاندند جای همه پیش سرا
پس از ساعتی عامری در رسید — به مسجد شاه دین را بدید
نخست او تحیت با آداب گفت — برآورد پس نامه را از نهفت
ببردش بر سید انبیا — دبیر آمد نامه را کرد وا
بخواند آنچه در نامه مکتوب بود — پیمبر چه مضمون او را شنود
بقاصد سپرد آن پناه جو را — همه بودند پیمان شکن انبیا
بدو گفت آنگه چنین بوبصیر — [illegible] اگر راه تو چرخ اسیر
مرا می سپاری باهل ستم — همه بزنند خاک بلا بر سرم
بصد رنگ از من کشند انتقام — تنم را بدندان بخایند خام

به پاسخ بگفت اشرف انبیا / که اگه نبودی تو از عهد ما
بدان تو که ما عهد خود نشکنیم / سخن آنچه گویی تو آن را کنیم
نیابت اول به یاری کرد / کنون کانچنان کآمدی باز گرد
دل خواطر خویش را جمع دار / به نیکی رساند داور کردگار
ترا با دگر مسلمین حرم / رهاند ده هر نه زنهار ستم

رسیدن ابوبصیر عامری در منزل ذو الحلیفه و او را در آنجا کشتن و باز خدمت حضرت سعادت نمودن

چو بشنید از او این سخن بوبصیر / نشد از رغبت مطیع فرمان پذیر
زمین را ببوسید پس در زمان / سوی کعبه با عامری شد روان
دل الجود در فکر تا چون کند / که از خون او خاک گلگون کند
برفتند همراه تا آن مقام / که خوانده عرب ذو الحلیفه بنام
شد منزل در آنجا زمین / که بود از حرارت هوا آتشین
در آنجایگی مسجدی نیز بود / در آن مسجد آنگه درآمد فرود
ادا کرد اول در آنجا نماز / پس از توشه خود توشه را کرد باز
بدان عامری گر ذوالحلیفه نیز / نکرد او اجابت ز روی ستیز
چنین گفت الله آمرزد این / که شرط رفاقت نباشد چنین
بسر می‌دویدیم منزل به سفر / تو نیز خواندیم بر سر خوان اگر
حمل گفت آن عامری زین سخن / برش رفت با توشه خویشتن
به یک سفره آن هر دو بنشسته هم / بخوردند از توشه راه هم
گشودند آنگه در اختلاط / نمودند با هم بسی انبساط
چو شد صحبت از هر دو سو دلپذیر / چنین گفت با عامری بوبصیر
چگونه است تیغ تو ای نامجو / که اندامش آید به چشم نکو
به پاسخ چنین گفت آن عامری / که تیغیست در غایت نادری
منش امتحان کرده‌ام بارها / بدو بار از این دیده‌ام کارها
دمش از دم برف تیزتر است / برش پیش آهن خیار تر است
کمانم چو در رزم آید چنین / نباشد چو تیغ دگر این چنین
بدو گفت بالله پس بوبصیر / منم عاشق تیغ خوب ای دلیر
ز وصفش که کردی تو این تیغ را / بپرداز امروز جان مرا
بده تا کنم سیر بینش ای نامجو / نگه را دهم آب از آب او
چو بشنید از او عامری این کلام / برآورد شمشیر را از نیام
بدو داد گفتش هم بگو ای اخا / که تیغی چنین دیدی هیچ جا
بلی چون کسی را سرآید زمان / دهد جو بدبخواه تیغ سنان
ستد از شفق تیغ را آن سعید / دم پشت تیزش آتش بدید
نمود امتحانش بانگشت ... / پس شمشیر در پس قبضه در پشت حفظ
بشد لطف انگه زبان باز کرد / میان سخن یک دم انداز کرد
بزد پس چنان صاف بر گردنش / که سر جست مانند گو از تنش
بخفتا انجا عامری بر قفا / بخندید از جلد دستی قفا
شنیدم که آن تشنه تلخ کام / یکی خادمی داشت کوثر بنام
چو پرداخت از قتل او بوبصیر / سوی کوثر آورد روی چو شیر
چو احوال را دید کوثر چنان / ز بیمش گریزان شد از بیم جان
به یارب روی سوی بطحا نمود / که بسیار از آنجا حرم دور بود
به یثرب که بانگ سر کرد راه / که آورد به بار عالم پناه
روان شد ز دنبال او بوبصیر / به آهنگ دنبال نخجیر شیر
نشسته بر آن ناقه راه دار / حمایل همان تیغ زهرآبدار
چنین گفت راوی سالار دین / چنان آنچنین داشت با مسلمین
که ناگاه کوثر درآمد ز در / پریدار زرخ رنگ هوشش ز سر
چو افتاد چشمش بخیر الانام / بیان کرد آن ماجرا را تمام
همان آنچنان در سخن بود او / که آمد دوان بوبصیرش ز پی
چنین گفت با سید المرسلین / که ای فرش کوی تو سپهر برین
تو همان عهد را راستی بجا / سپردی بدان بد سگالان مرا

دل از کرم داور دادگر

دل از کرم داور دادگر / مرا داد بر دشمن دین ظفر
بریدم سر او را به شمشیر او / رهاندم سر خویش را از آن عدو
نهادم به دنبال این نیز سر / که با کوثر این نباشد سفر
نمی‌آمدی گر ترا در امان / با وی رسانیدمش بیگمان
دل چنان بد رکاب آورد / گذشتم من از برش خلق او

رفتن بوبصیر بعد از قتل عامری به ساحل و جمعی از اهل اسلام بمعاونت بهم رسانیدن و کار بر مشرکین تنگ کردن

چو گرد آن دلاور سخن را تمام / تبسم کنان گفت خیر الانام
عجب تیز دست است این نامور / شوند ار با دیار چندی دگر
برآید ز دستش بسی کارها / ز سعیش شود سهل دشوارها
چو آن بهره‌مند با هوش رای / شنید این سخن از رسول خدا
بیامد که پروردگار غفور / شد آگاه رزمه ... نفس
زمین بوسه داد و پس بار بار / بدر رفت از بار تر هر کار
برآمد ز یثرب چو آن رهنورد / بپیچید از راه بطحا عنان
روان شد سوی ساحل رهنورد / که خود را رساند به بطحا دیار
به پیش آمدش منزل عیص نام / در آنجا گرفت آن دلاور مقام
وز آنجا سوی مسلمین حرم / یکی نامه بنوشت آن محترم
که ای نامداران مردان دین / نباید ز کفار بطحا چنین
که از دشمن دین شماتت کشید / ز هر ناکسی حقارت کشید
ز زان کینه کافران عنید / چو بشنید ... نامه بشنید
همان به که آیید در سوی من / که سازیم اینجا یکی انجمن
ببندیم بر خواطر هر ز طیش / سر راه بر کافران قریش
به قتل و غارت برآریم دست / درآریم در کار دشمن شکست
بهر آنچه کردند تا این زمان / برآریم از جنس مشرکان
چو خواندند آن نامه را اهل دین / نمودند در فکر او آفرین
پس اول ابوجندل نامجو / نبایستد حق کرد در روی او
دگر یک یک از سرفرازان دین / کشیدند خود را بدان سرزمین
ولی آنچنان از نظرها نهان / که آگه نگشتند المشرکان
به یک ماه هفتاد مرد دلیر / رسانند خود را بر بوبصیر
برافزود دستش از همه اقتدار / برافکند این چه از روی کار
گذشتی از آن راه چون کاروان / گرفتی سر راه بر همرهان
بایشان بناگاه در تاختی / به قتل و تاراج پرداختی
بسی را نمودی سر از تن جدا / ستاندی همه مال و اسباب را
چو این کار را نوبتی چند کرد / به شمشیر آن راه را بند کرد
ز زان تاخت کشته عاجز قریش / علاجش ندیدند از قهر خویش
بجز بردن منت الملتجی / بدرگاه شاهنشه اولیا
پس از مصلحت شد مقرر چنین / که سفیان رود نزد سالار دین
بر آن آرد از نامه شرطها / که نزدت بیاید پناهنده جا
کند رهزنان را بر خود طلب / رهاند تن و جان ما از تعب
بدین قصد سفیان بشد از حرم / چو آمد بنزد شفیع امم
بنزدیک خود باز بگذاردش / همانجا بر خود نگه داردش
دگر هر که زین پس مسلمان شود / جدا گردد از ما برا و رود
که بگشاید آن راه بر کاروان / بیثرب کند روی با همرهان
رسانید پیغام قوم جهول / رسول خدا کرد آن را قبول
رقم کرد فرمان سوی بوبصیر / بفرمود تا پیش آید دلیر
که بگشاید آن راه بر کاروان / بیثرب کند روی با همرهان
شنیدم که آن نامه دلپذیر / چو آورد قاصد بر بوبصیر
ز رنج تن مرد در نزع بود / گرفت و بچشم خود آن را بسود
ستد نامه را سوی جانان شتافت / بتن بود معذور با جان شتافت
همان همرهان هم به آیین او / نمودند تجهیز تکفین او

وزان پس به حکم شهنشاه دین تخلف نکردند آن مؤمنین سر ره گشودند بر کاروان به یثرب نمودند روز امتحان
به درگاه سالار دین آمدند ظفرمند و نصرت قرین آمدند ازان از روز آن شرط منسوخ شد دگر هر که برگشت از کیش حق
ز اسلام عز و شرف یافتی سوی اشرف خلق بشتافتی چو نقش قدم بر سر کوی او بسر بردی ایمن ز خوف عدو
چنین نیز بگذشت یک روزگار که از هر دو سو عهد بد استوار بیا بین المطرب خوش نوا یکی نغمه سر کن چو باد صبا
کزان شکفه‌ها مرا غنچه دار

ذکر قوت گرفتن اسلام و نامه نوشتن رسول به تبلیغ فرمان از برای شش سلاطین و شاهان

شود طبع از شرق جمیع بهار
به نعت حبیب خدای جهان زبان برگ سوسن شود در دهان روایت کند راوی این خبر ز اخبار اصحاب خیر البشر
چو دید از پیمبر جهان اقتدار نبی را نمود امر پروردگار که سوی سلاطین روی زمین نویسد فرامین تکلیف دین
بر ایشان کند نیز حجت تمام که بی‌عذر باشند روز قیام به شش کس ز شاهان روی زمین به فرمود مکتوب سالار دین
دبیر خردمند را پیش خواند سخن باز از حکم معبود راند به حکم جهان دار جان آفرین شفیع امم سید المرسلین
یکی سوی دارای ایران دیار دوم جانب خسرو زنگبار سیم بهر قیصر خداوند روم چهارم بر والی شام شوم
سوی شاه اسکندریه دگر ششم پادشاه یمامه شمر به فرمان کتبی و طاعتش در بر بیاورد کلک و دوات و حریر
سر نامه را کرد باد بهار تن صفحه را سبز لاله زار ثنا و ابتدا احمد جان آفرین فرازندهٔ آسمان و زمین
سپهر زمین زمان مکان بود جمله مصنوع او بیگمان منزه ز آیین و کیف متی ذوی العز و المجد و الکبریا
برون از قیاس گمان خیال فزون عقل فارغ ز جلال مبرا ز نقص معرا ز عیب توانا به هر کار و دانای غیب
نگارندهٔ آدم ز تیره خاک شرف بخش انگشت آن جان پاک نگارندهٔ دانه از خشک مغز دمانندهٔ نخل سرسبز نغز
فرستندهٔ ابر برکت نزار برآرندهٔ خوشه از شاخسار رسانندهٔ روزی بندگان گشایندهٔ کار درماندگان
پذیرندهٔ عذر از عذرخواه بهانه طلب بهر عفو گناه یکی نزد او آشکار و نهان برهنه بر او پهلوی سان زبان
برای ستایش جز او نیست کس همه ما به نداوست معبود بس مطیعان ز اعزاز او سرفراز ز قهرش تن عاصیان در گداز
ندانسته رشن هیچکس پهلوی قوی بود ذاتش از هر قوی ملک بلشکر تمامش به زر به او بر بنا به جهان سر بسر
سر سرفرازان کرده نزد زمین روز بر درگه او چه کرد سموات از هیبتش در خضوع ضعیف قوی را سوی او رجوع
بپا بگروز کو عبید خویش کند بخشش گنه هر صد سالش بیش فزونتر ز اندازه گفت کرم برای بندگان مرحمت‌های او
بعهد جمیع کرام زیاد فرستادن انبیا بر عباد که از خواب زنده بیدارشان ز غفلت نماید هشیارشان
برانند ز جهل دانا کنند به صنعت اگر حق شناسا کنند بر ایشان نماید حجت تمام که بی‌عذر باشند روز قیام
برانند گر اندکی این قدر که انکس از این بود بیشتر که آورد شان در وجود از عدم نه از احتیاج از د و فور کرم
دگر ز وصف حق طلب داشتند ز بهر بزرگی سبب داشتند ببخشود از لطف بر قدر شان سرافراز کرد از دگر بندگان

[illegible]

ز ایشان نه برگرده کفر شدید خداوند گردانده راه امید به شکر این نعمت امتیاز گذارند سر بر زمین نیاز
پس از حمد پروردگار قدیم بود این کتابی پر امید و بیم ز نزد محمد رسول خدا به نزد فلان شخص فرمان روا ۲
میان ای خداوند تخت و نگین که از بهر ارشاد اهل زمین فرستاد خلاق عالم مرا که سازم ز هم حق و باطل جدا
بحق خلق را رهنمایی کنم ز زندان باطل رهایی دهم بدینگونه دیگر ز خوف و رجا نوشتند گفت اشرف انبیا
ازان ره نگردم من از ابتدا کراگه نبودم ز مضمون آن ولی در تواریخ دیدم چنین که مضمون آن بود تکلیف دین
نوشته شد آن نامه‌ها چون تمام بر آن مهر فرمود خیر الانام طلب کرد آنگه ز اصحاب شش ز دانش وزان شش نفر را به پیش
یکی بود عمرو امیه از آن بملک حبش کرد او را روان دوم دحیهٔ کلبی نام ور بر روم قیصر شه خیر البشر
سیم بود عبدالله نام دار روان کرد او را بایران دیار چهارم یکی حاطبش نام بود باسکندریه فرستاد زود
ازان بجزدان بود پنجم شجاع سوی شام فرمود او را وداع ششم بد سلیط از فرستادگان بسمت یمامه موفقش روان
پس آن نامداران گردن فراز زمین بوسه دادند از روی نیاز همان لحظه گشتند رخصت از آن بسمتی که فرمود کردند رو
چنین گفت راوی که آن قاصدان

رسیدن عمرو امیه بنزد نجاشی و تصدیق نمودن او بر رسالت پیغمبر عم

نهفت افسر تارک شب روان
که بر شب روزه نیرزنگ چو آمد بدرگاه سلطان زنگ شناسانید خود را حاجب او بگفت آنکه بهر چه آورد رو
برفتند حجاب تا پیش تخت بگفتند با شاه بیدار بخت که با نامه مردی ز یثرب دیار به درگه ستاده است خواهان بار
بدینگونه جه میکند ادعا که هستم رسول رسول خدا فرستاده با نامه ام آنجناب به نزد یکی آن خسرو کامیاب
شنید این سخن چون شه زنگبار به فرمود با عزت اعتبار درآرید او را به ایوان من که هست افتخار از مهمان من
بحکمش دویدند آن حاجبان گشودند در بر رخ میهمان در آمد ز در عمرو با احترام چه در مجلس شه بگذاشت گام
کتاب نبی با دلی پر طرب بدو دو دستش گرفت از ادب بنظم آن نامه سلطان زنگ فرود آمد از تخت بی درنگ
گرفتش با عزاز آن نامور ببوسید بگذاشت بر چشم سر دگر پای بگذاشت بر تخت خویش کشید از ادب بر زمین رخت خویش
بیارات بزمی چو باغ بهشت ز انجیل دانان رهنما سرشت پس عمرو را کرد نیز احترام بنزدیکی خویش دادش مقام
دبیر سخن سنج را پیش خواند بران نامه سیم زر افشاند پس آنگه بدو داد گفتش بخوان برون آر این راز از این نهان
دبیر از ادب نامه را برگشاد ز فرمان بیدا اشتر در گشاد رسانید مضمون جانپرورش بگوش خداوند ملک حبش
چو مرزبان خسرو سرفراز شنید این حدیث هدایت طراز فکندش به دلهای نور ایمان شعاع بیاورد اسلام بی امتناع
به تبعیت آن شه ارجمند تمام اهل مجلس مسلمان شدند پس آنگه دریا دل لطف جو باعزاز اکرام او را فزود
ز پس از بس بعز قسم شد در آن نامه آنچه او خواند وزان پس بفرمود آن تاجدار که در پاسخ صفوت کردگار
نویسد دبیر از ادب آنچنان که در خدمت خواجهٔ کاینات پس از حمد خلاق ارض و سما کند نعت پیغمبرش را ادا

دگر شکر حق منت آنجناب   که شد رهنمایم براه صواب
دران پس سپاسی هم از گنج خویش   که بفهم نشد غره بر گنج خویش
نرفتم به دنبال جهل و هوا   شدم امت اشرف انبیا
جهندس دبیر عطارد سرشت   بدان شاه شه گفت پاسخ نوشت
بیا با سپه زند پس نامه را   گرفت و روان شد چو باد صبا
طرب ناک مطلب روا دوستکام   بیامد بدرگاه خیر الانام
بنزد نبی برد آن نامه را   دبیر آمد و کرد وا نامه را
بخواند آنچه در نامه مکتوب بود   بسی آفرین بر نجاشی نمود
شنیدم که آن شه گردن فراز   چو کرد انتقال از زمان حجاز
بوحی خدای جهان آفرین   شد از فوتش آگاه سالار دین
بر آن مومن پاک روشن روان   رسول خدا با همه مومنان
نمودند در ملک یثرب نماز   زهی فخر و عزت زهی سرفراز

آمدن رسول دوم بجانب قیصر پادشاه روم و خواندن ابوسفیان را از او و احوال پرسیدن

کنون قصه دحیه بشنو تمام   که چون می برد سوی قیصر پیام
چنین گفت راوی که سالار روم   که از هیبتش سنگ میگشت موم
بشوکت شهی بود با شان و فر   ورا نام هرقل نهاده پدر
بدان پادشاهی آن محتشم   در اختر شناسیش دستی تمام
چنان شد یکی شب بعلم نجوم   چنین گشت معلوم دارای روم
که از گردش نیلگون آسمان   رود ملک از دست عیسائیان
شوند آن کسی که در جهان پادشاه   که در دینشان ختنه باشد روا
بروز دگر بامداد پگاه   برآمد پر اندیشه قیصر ز جا
طلب کرد کس نزد خود در زمان   حکیمان انجیلی دانان تمام
چو کردند آن بخردان انجمن   درآمد شه رومیان در سخن
بگفتا که از گردش اختران   چنین گشت بر دانش من عیان
که بر کشور ما بزودی شوند   مسلط گروهی که ختنه کنند
ببینید تا چیست تدبیر کار   کزین پیش از کف رود اختیار
بپاسخ بگفتند دانشوران   که کعبه نگاهست مدام آسمان
بدان ای خداوند گفت نگین   خدیو زمان شهریار زمین
که امروز در زیر چرخ کبود   بود ختنه کردن شعار یهود
همین است تدبیر آن شاه روم   که فرمان دهی تا در این مرز و بوم
بهر جا که باشند یهودی مقیم   نمایند با تیغ تیزش دو نیم
از ایشان یکی نماند نام   تو باشی برآورنده دولت مدام
هنوز این سخن بود با شهریار   که ناگه درآمد ز درگه دار
بوسید در پیش قیصر زمین   بگفت ای جهانبان بزیر نگین
کمین قاصدی از عرب دحیه نام   رسیده است با نامه با پیام
ولی حرفهای عجب میزند   بیا تا شنیدا کسی می کند
همین است حرفش که از اهل حجاز   یکی نامور گردن فراز
برای رسالت جهان آفرین   فرستاده بر سرکشان زمین
محمد بود نام آن آنمقتدا   فرستاده او نزد قیصر مرا
نوشته است بهرش یکی نامه هم   دلیل حق خواند او را به قیصر دهم
بلرزید قیصر بخود زان مقال   بدان کامد آن زمان زوال
بپاسخ چنین گفت با پیک دار   که با نامه او را بنزد من آر
بشد حاجب دحیه را در زمان   چو وارد از در بر مرز بان
چو شد دحیه در نزد شهریار   بدو گفت حاجب ای نامدار
بتعظیم شه سر بیاور فرود   که رسم است در پیش قیصر سجود
بپاسخ چنین گفت آن هوشمند   که از کیش گفتی زبانرا ببند
در آئین ما جز اله ودود   روا نیست دیگر بر کس سجود
از او قیصر آن گفت کو چون شنید   ز وحشت بلرزید بر خود چو بید
دگر در حضور اهل آن انجمن   درآمد هم آن دحیه اندر سخن
که کس پاسخ او نیارست داد   تو گفتی گره بر زبانها فتاد

بپیش آمد آنگه سرافراز مرد

بپیش آمد آنگه سرافراز مرد   سلامی بآئین اسلام کرد
برآورد آن نامه را از نهفت   بروی دو دستش گرفت و بگفت
که این نامه خاتم انبیاست   که انجیل در پیش مقدم او گواست
نگه کرد قیصر بسوی دبیر   بگفتش که این نامه را زو بگیر
دبیر آمد نامه از وی گرفت   دل قیصر از آنکه زو در شگفت
دگر کرد سر در بیابان فرو   پس آنگه سوی دحیه آورد رو ۵
نخستش بگفت آنکه برگوی راست   بدین شما ختنه کردن رواست
چنین پاسخش داد آن نامدار   که اسلام را ختنه باشد شعار
چو قیصر بدینگونه پاسخ شنید   یقینش شد آنچه ز اختر بدید
نه فرمود دیگر سوالی ازو   سوی مردم خویش آورد رو
بگفتا کسی را ز بطحی دیار   که افتاده باشد در اینجا گذار
بیارید نزد من بی حجاب   که پرسم ازو آنچه دانم صواب
به فرمان او در زمان حاجبان   بجستند از جا چه حرف از زبان
برفتند هر سوی در جستجوی   بر آنکه که گشتند بر دشت و کوی
قضا را چنان شد به حکم قدر   که سالار سفیان چندی دگر
بعزم تجارت ز بطحی دیار   بر آن مملکت بسته بودند بار
چو دیدندشان پیچه دار آن زده   ببردند از ره بسوی بارگاه
بدرگاه شهریار آمدند   در آنجا بایوان بار آمدند
چو بر روی شه دیده کردند باز   نهادند بر خاک روی نیاز
بر آن شاه دستور آنملک بود   نمودند در پیش قیصر سجود
پس از بیکلا با صد درود نیاز   ستودند او را زبان دراز
بپرسید قیصر از آن حاجیان   که دارد قرابت کسی زین میان
بآن نام در رسته البطحی   که پیغمبر است او و مدعی

ذکر احوال پرسیدن قیصر روم از احوال حضرت خاتم الانبیا از ابوسفیان و شرح آن

چنین گفت سفیان که ای شهریار   بتاج تو آفاق را افتخار
منم خویش نزدیک او در عرب   بنی عم باو یکی در نسب
چنین گفت آنگه به سفیان باو   که من از تو پرسم احوال او
ترا باید از صدق بیکم و کاست   بگوئی جوابم بود آنچه راست
دگر کذب گوئی دگر افترا   نهم در گنه کارت جزای ترا
بترسید سفیان ز تهدید او   بلرزید بر خود از آن گفتگو
بگفت ای خداوند دیهیم و تخت   به تخت تو تا زنده اقبال و بخت
مرا در زمین باشد از چه حد   که پیش تو دم از کذب بیبان زند
پس او را طلب کرد قیصر به پیش   در ایوان نشاندش مقابل به خویش
بیاران او گفت آن نیکرای   که پشت سر او بگیرید جای
شود هر دو راز وی دروغ آگر   اشارت نمایند از پشت سر
بفهمید سفیان هم آن ماجرا   که یاران نشستند آنجا چرا
بکرد از شرمت خود از کذب خلاف   که از بیم شد داشت پیچش بناف
بپرسید پس قیصر اول ازاو   که با ما بگفت از نژادش بگو
شریفست یا کم نسب در نسب   که بود آبای او در عرب
چنین گفت سفیان که ای نامدار   محمد شریفست والا تبار
نیاکان او با حسب بوده اند   همه سروران عرب بوده اند
نژادش به جد تا خلیل خدا   بود بهر بزرگیش عالم گواه
دگر بار گفتش چنین شهریار   که این راز را هم بکن آشکار
که از اجدادش او بوده کس پادشاه   خداوند فرمان تخت کلاه
چنین گفت سفیان که ای نامجو   بزرگند اگرچه بزرگان او
ولی از قضا چنین تو آنم نمود   که کس پادشه در میان شان نبود
دگر کس بنی بود ز آبای او   که خود اسم او کرده باشد یاد
بگفتش شد لیفند ایشان بسی   نبود است لیکن نبی هر کسی
دگر گفت این را بگوی فریب   که هست از کهانت هم او را نصیب

بگفت از کهانت نه لکون نشان بود خود ز جان دشمن کاهنان
بپرسید دیگر ازو بیش ازاین همیوت کفو بر اهل زمین
چنان بود در خلقت در شعور پسندیدها یا ناپسندیدها کار
بگفتا میان عرب او مدام مشار بود در نیکویها تمام
دگر آنکه پیش از نبوت کهی فتادی به بهتان کذبش رهی
بگفتا نداریم هرگز سبب ز کذب و ز بهتان شرف
دگر آنکه در عهد و عد میثاق عهد کند عذر را اغماض با جد و جهد
بگفتا کزین پیش هرگز نبود دراو خلف میعاد نقض عهود
ولیکن کنون بسته عهدی بما ببینیم تا چون رسد به جا
بدانست چه کرد آن بخته کری در اینجر فی اسنادالقصر باد
دل آنکه بر قصد او شد روم نشد ملتفت گردد آن عشق چه موم
دگر گفت بر گوی با افترا بسوی چه میخواند او خلق را
بگفتا بسوی خدای جهان فرازنده گنبد آسمان
دگر آنکه او بر کدامین شعار شمارا کند امر و نهی از چه کار
بگفتا کند امر بر طیبات چه صوم و صلوة و حج و زکوة
بود نهیش از امر دور از هوا ب فسق و زنا و قمار و شراب
دگر آنکه فرمان برندش کیان ضعیفان القوم با اقربا
بگفتا ضعیفان افلاس مند باو بیشتر ز اغنیا بگروند
دگر آنکه اتباع آن از چه‌اند فزایند هر روز یا کم شوند
بگفتا بهر روز بی بی گمان فزایند از بهر او پاروان
دگر آنکه هرگز کس از دین او بآئین پیشین کند آرزو
بگفتا که تا این زمان هیچ کس نگردیده از دین او باز پس
چو بشنید قیصر از او این جواب بفرمود تا نامه آن جناب
بیاورده پیر بخوانند بلند چنان کاهل مجلس همه بشنوند
دبیر خردمند بسیار دان بیاورد آن نامه را در زمان
ز گنج گهر مهر را بر گرفت بکن با تیز انکو هر گرفت
بخواند آنچه در نامه بنوشته دید ز حمد و ز نعت و ز وعد و وعید
چو بشنید قیصر کلام مبین ز هیبت نشستش عرق بر جبین
پس آورد در روی آن انجمن چنین گفت با لشکر خویشتن
همه در وصف او آنچه ابنمرد گفت رسول است حق راز انش نهفت
بود این صفات انبیا را و بس بغیر از نبی نیست مقصود کس
دگر نیز از گردش مهر و ماه مرا بود معلوم تا چند گاه
همان خاتم اشرف انبیا همه عیسی خبر داده از وی بما
در این عصر آید به پیغمبری جهان را نماید پر از داوری
ولیکن نبود این گمان خیال همه با شد ازین قوم آن بیهمال
عبر آنکه او این سعادت قرین کز آن شاه بود خاتم المرسلین
دل آنکه این بخشش ایزدیست دران خواهش عنبر از خلقت
بهر کس که خواهد کند مرحمت نه بینند به ما و شما مصلحت
بهر کس که او داد کردگار عطا رود بیت الکون الکار سروا
شمارا اگر شد نا چیست رای همه او خواند ما را به حکم خدای
چه سر زد ز سالار دین این سخن بجوشید چه دل ز زیر انجمن
بجستند از جای بر طیش که قهر زبان چون سر مار لبریز زهر
بگفتند با قیصر از روی خشم همه آتش ز هر گز میناز چشم
که گیریم از دین عیسی کنار نباشد دین دگر اختیار
در این جرم اگر کس شمشیر تیز کند چاک ما همه ریزه ریز
سر خویش داریم او را به پیش دلی بر نگردیم از دین خویش
توای نام در خسرو نامجو اگر گرد او میل آئین او
بر او بگذر دست از ما بدار همه مارا با ثبی او نیست کار
نگهدار این کشور مرز بوم همه مارا به پیش ازین پی بردم
چو بشنید شاه این جواب از جنود ز نو دلش ز با نیز را بگرداند زود

بگفت ای دبیران با هوش رای

بگفت ای دبیران با هوش رای بود بر شما آفرین خدای
مرا زین سخن مطلب مدعی نبد هیچ جز امتحان شما
بدان تا بدانم همه در دین خویش چو من سخن گوش شنید بایت کیش
کنون شد دلم جمع زین رهگذر گردیدم شمار از عقب سخت تر
به بینیم دارید با شید شاد همه را جز این دین دیگر مباد
ز قیصر شنیده چو این سخن شکفت از طرب خاطر انجمن
نگفتند در پیش تختش سجود روان پر سپاس زبان پر درود
نمود آفرین شاه هم بر سپاه پس آنگاه برخواست از بارگاه
نه با وجه دیگر نمود او خطاب نه بنوشت آن نامه را هم جواب
ز او رنگ دولت چو برخواست شاه برفتند بیرون سران سپاه
دلی هر یک از روی قهر و ستیز سوی دحیه کردند نگاه تیز
از آنجای شد دحیه آن کلیم پاک برآمد ز ایوان شه خوفناک
دگر در توقف مصلحت ندید چو از پاسخ نامه شد نا امید
بپر سینه بر خفه هم ز بیم جان ز چیز نگاهی که کردند شان
در آورد آن لحظه با در رکاب سوی یثرب آورد رو همچو آب
بنزد رسول خدا چون رسید بگفت آنکه در روم گفت و شنید
پیمبر از او اینحکایت شنفت ولی هیچ در حق قیصر نگفت
شنیدم که دارند زین رهگذر کمانی در آیاتش اهل سیر
چو پرداخت از کار قیصر قلم کنون شرح کردار قیصر دهم

رفتن عبدالله رسول سیم نزد خسرو و بر شکافتن و خبر [...] حاکم یمن نوشتن

چنین گفت راوی گزارن قاصدان سیم بود عبدالله کاردان
همه او را فرستاده سالار دین بادشاه خسرو ز ایران زمین
چو آمد به درگاه خسرو ز راه چنین گفت با ایلچ دار آن شاه
همه را نام داده با هوش رای بدانید ایزد یکتا خدای
همان آفریننده آسمان جهان پادشاهی گدای در آن
یکی بنده او محمد بنام همه است او در اخلاق نیکو تمام
ز اشراف سادات قوم عرب برسید ما رسول خدایش نسب
به پیغمبری با خدای مبین فرستاده بر ساکنان زمین
همه از نور ایمان فروزد چراغ نیاز بکی کفش بگشد فراخ
نماید ره حق بهر کس همت اگر بت پرست گر آتش پرست
بر آن پیمبر به حکم اله فرستاد با نامه نزد دیگر شاه
رساند از من به خسرو خبر ز خواب گران آنکه برآریم سر
برفتند حجاب با صد نیاز به پرده وری پیش خسرو نماز
بکنند امر دین آنچه گفت از آن گفتگو ماند اندر شگفت
به فرمود آنکه سالار بار همه با نامه او را بنزد من آر
زمین را ببوسید سالار گفت به راه اندر او دست او را گرفت
بیاورد با نامه اش نزد شاه چو آمد فرستاده در بارگاه
به چشم آمدش بارگاهی چنان که کم دیده چشم کس اندر جهان
چه کاخی فراخ چه گردون بلند ره از بام او تا فلک یک کمند
بگسترده در دیگران ناگران بساطی زدیبا و زر بر میان
بهر گوشه اش مجمری از طلا شدی عنبر افشان از بویش هوا
نهاده در آن کاخ کرسی ز زر مکلل بیاقوت لعل گهر
بر آن کهه جا شه ایران زمین بسر تاج شاهی بدستش نگین
ز نخوت کله گوشه احترام رساند بر چرخ فیروزه فام
ستاده دبیران بگرد اندرش کمر بسته دست که بکمش
ز زر زینت شاه کان ز لعل گهر شان کلاه و کمر
نسق بیشکان چار سو بسته صف گرفته عصاهای زرین بکف
لب از بیم خسرو خموش همه اش زبان تنگ بیک و درد و بارش
به پیش اندرو بسته شیران زر بطوق مرصع به زنجیر زر
وزان پیش استاده با انتظام سوران تا رنگ بر پای لجام

شه پر ز هیبت زمین زمان گرفته سر شوکت از آسمان
ولیکن نتابید جان آفرین بپرزید در چشم آن مرد دین
جهاندار شوکت فر و جاه بیکدانه ارزن بیک پر کاه
بپیش آمدش با وقار تمام بر آن بی اسلام کردش سلام
برآورد پس نامه را از نهان ببوسید مالید بر دیدگان
چنین کرد آنگه بخسرو خطاب که بنوشته این نامه را آنجناب
که ای کار دنیا و دین بهر اوست وجود زمان زمین بهر اوست
بود این همان سید ابطحی که از بو البشر تا مسیح نبی
خبر داده اند انبیا پیش ازین ز ذات شریفش ماهی زمین
فرستادش اکنون خدای جهان ز بس لطف بر مردم این زمان
خوش حال آن بنا حق شناس که در شکر این نعمت بیقیاس
به تکلیف او بی جدل بگرود ز اشغال خود گوی دولت برد
وگرنه نتابید از کردگار بر بینش دهد القدر اقتدار
که ناخواه خواه از زر آن تا گران بدینش در آیند اهل جهان
چه ختم رسالت بر او کرد حق بود نیز واجب بر او این سبق
چو بشنید خسرو از او این بیان ز بس نخوت آمد بطبعش گران
دلش گرد آتش ز سستی و سیر که هر چند نامه ز دستش بگیر
دبیر آمد نامه را از دستاند بفرمان شه باز کرد و بخواند
سر نامه نام خدای ودود در آن پس بر آنگونه مرقوم بود
بنزد محمد رسول امین به پرویز دارای ایران زمین
چو بشنید آن سرکش تیره رای ز نام مبارک رسول خدای
مقدم نوشتست بر نام او به نخوت گره شد نفس در گلو
بپیچید از غصه بر خود چو مار برافروخت از قهر خود شعله وار
ز زانو برانو بگشت از ستیز نگه کرد از چشم های زهر ریز
ز راه جهولی خطا کرد دور برآشفت گفت از کمال غرور
که از در جهان باشد این دستگاه که بر من کند از حقارت نگاه
نهد پا ز اندازه خود بیش مقدم ز نامم برد نام خویش
بگفت این از شدت کین خشم بگرداند از کاسه سر دو چشم
ز جا جست چون افعی قهرمند شقق کرد دست بر نابلند
ستد نامه را از دبیران عنید قلم بار کردش که او را درید
بر از خشم رو کرد سوی دبیر بگفتش که بردار کلک حریر
بکن نامه ای نویس از نزد من بباذان نگهدار ملک یمن
که بفرست کس در دیار عرب بکن جستجو زان قریشی نسب
که دعوای پیغمبری میکند دم از دین آیین نو می زند
بهر جا که یابی بیارش بجنگ ز دستش بنزد من بی درنگ
باین طیش آن نامه چون شد تمام سپردش بپویندگان تیز کام
بگفتش بیاورش بره چون صبا بباذان رسان زود این نامه را
ستد نامه را قاصد شد روان قضا خنده ها زد بر آن داستان
چو عبدالله این حالت از وی بدید بر آن سرکش تیره بختی رسید
برآمد ز ایوان آن تیره بخت سوی کشور خویش بربست رخت
دگر ماندن خود مناسب ندید ز زان در طرح خود را به بیرون کشید
نیامد از آن کبر کاری صواب که بر وفق خواهش نرسید جواب
تهی دست شد سوی یثرب روان ولی هر ز نفرین خسرو زبان
چه آمد ببرگاه خیر الانام بیان کرد آن ماجرا را تمام
پی چون ز کارش آگاه گشت چنین بر زبان مبارک گذشت
بدان شاه او نامه ام را درید درد ملکش را خدای مجید
وز آن سوی قاصد چه ره می برید
رسیدن قاصد خسرو به نزد باذان و آمدن قاصدان باذان به نزد رسول خدا
پس از چند روزی بباذان رسید
بداد نامه شاه ایران رساند سر نامه بگشود باز آن بخواند
چو گردید واقف ز مضمون آن طلب کرد از قوم خود دو تن آن

دو مرد زبان دان هوشمند

١٠٧

دو مرد زبان دان و هوشمند بگفتش بسوی دیار بلند
ز فرمان شه کرد آگاهشان چنین گفت آنگه بلطف بیان
که ای نامداران گردن فراز شتابید اکنون براه حجاز
نمائید از آن هاشمی جستجو که دعوای پیغمبری داشت او
چو بینیدش اول بعد احترام رسانیدش از من درود و سلام
دهیدش پس از حکم خسرو خبر بگوییدش از من بلطف اندر
که از حکم شاهان نباید گذشت عبث از سر جان نباید گذشت
نبایست واکرد این راه را که دعوت نمائی شهنشاه را
وگر شد نه دانسته این اعتقاد تمامی بود حکم را انقیاد
به حکم شهنشه ببند کمر چو نزد من آیی بهراس حذر
که گر دم گناه ترا عذرخواه نویسم یکی نامه از بهر شاه
ترا با نوشته فرستم برش بروی آرم این کینه را از سرش
دگر سر بپیچی ز فرمان شاه نویسم یکی نامه از بهر شاه
بادو بر نیاید بهر خاش کین که امروز او راست ملک نگین
درآید به پیچان چه اژدر از غضب نماند بگیتی نشان از عرب
بگفت این فرمود کامد دبیر بیاورد کلک مداد حریر
یکی نامه بهر سید نوشت بسی بیم امید در هم سرشت
چنین گفت پس با فرستادگان چو بسپرد آن نامه بر دستشان
بگفتا ز احوال آن ارجمند که دارد چنین دعوی بس بلند
نمایید تحقیق کاین ادعا ز خود می کند یا ز حکم خدا
بگفت این پس کرد بدرقه شان سوی کعبه کردند رو قاصدان
برفتند با هم کمربسته چست بطایف رسیدند از ره نخست
قضا را در آن دم بحکم قدر که سفیان چو عوان چندی دگر
ز اعیان طایف بدند فرستادگان نزد ایشان شدند
نمودند قصد خود اول بیان بجستند پس از پیمبر نشان
شنیدند چون مشرکان این سخن ببالیدن از ذوق هر یک بتن
بگفتند شد کار ما بر مراد که کسری به فکر محمد فتاد
باین ذوق کردند با قاصدان بس اهدای بر مژده های حاسدان
بدادند پس از پیمبر نشان که دلخواه بیثرب مقر مقام
فرستادگان رو به یثرب زمین برفتند تا درگه شاه دین
به درگاه عرش افتخار آمدند ز حاجب حجای بار آمدند
در آن وقت بد سید المرسلین بمسجد شرف بخش با اهل دین
شد حاجب گرد و طلب بار شان خبر گفت از در بر او آرشان
بفرمان سالار دین پهلوان ز در بردشان سوی ایوان با
که بر ماه رخ خیر البشر فتادان فرستادگان را نظر
به شد برحی قدیر مجید چنان رعب آمد بدلشان پدید
چه سیماب شان لرزه بر تن فتاد ز گفتن زبان باز رفتن فتاد
ز رفتن فتادند بر جای خویش ولی رفت یکبار طاقت ز پیش
بروی زمین پاکشان همچو شل برآورد آن نامه را از بغل
فتاده بتن لرزه وحشت چنان طپش برد های کشتن زبان
به حالت تر زحمت علیل زبان کرد گویا به صد تقل
رسانید اول درود سلام پس آن نامه را داد کرد این پیام
چنین گفت آنکه بالا اردین که ای شاه برای تو بهتر همین
که گردی سوی شهنشه روان کنی رحم بر خویش بر پیر و جوان
که گر رفتن خود ندانی صواب نویسی به آن شاه داری جواب
پیمبر به پاسخ تبسم کنان بفرمود پس با فرستادگان
که اکنون روید بگیرید جای بمانید امروز در شهر ما
بیاید فردا برای جواب که گویم جواب بیک زمان مهوان
شنیدند چون از نبی این سخن برفتند در دم برانجمن
که از شدت لرزه نزدیک بود بهم از هم بگسلد تار پود

قدم چون نهادند بیرون ز در / بگفتند زانصاف بایکدگر / که در بزم شاهان گردون شکوه / که از هیبت آن آب میگشت کوه
چو نوشیروان بن قباد / چو پرویز خوران آتش نهاد / بسی دیده باشیم گفته سخن / نه هرگز بلرزید موئی بتن
ندانیم در پیش این ارجمند / چرا لرزه افتاد در بند بند / دگر اینهم او راز اعجاز بود / که ما را چنین زود رخصت نمود
اگر می‌ستادیم لختی دگر / پی استخوان رفتی از هم بدر / نباشد در این حرف کولی خلاف / که استاد یزدی کار اونه گزاف
به بینش بهم گفت گو داشتند / بهر تخم تقدیس میکاشتند / بیکجای بودند باهم بشب / براز گفت محمد دو لب
چو روز دگر شد سیاره‌گان / برآمد برین سبز تخت روان

رسیدن رسولان بخدمت حضرت خیر البشر و دعا صباح دادن و بازگردیدن

فرستادگان گهر دل‌افروی / برفتند بر دعا نزد نبی / نمودند بدو جواب از دعا / چنین داد پاسخ شه انبیا
که هر ورد کار من آن ذوالجلال / همان قادر قدرت پرکمال / برآورد از غایت اقتدار / ز هر ورد کار شما شب دمار
ز شب هفت ساعت گذشته بعد / که پرویز را مسلط نمود / مکافات آن کبر عجب گزاف / دریدش ز خنجر شکم تا بناف
شما هم نباشید یکدم باز / که کوته شد آن آرزوی دراز / بگوئید اول جواب سلام / رسانید آنگه ز من این پیام
که از قدرت قادر ذوالجلال / شود پاک گیتی ز کفر ضلال / همه اهل ایران اهل یمن / بزودی در آیند در دین من
تو گر دین گزینی نکوتر عبارت / یمن از تو باشد بدین سان که هست / شنیدند گبران چو این گفتگو / ز حیرت برفتند بر خود فرو
بگفتند با اشرف انبیا / که ما می‌نویسیم تاریخ را / اگر راست شد آنچه گفتی ز غیب / رسول خدائی تو بی شک و ریب
پیمبر بفرمود تا در زمان / نوشتند تاریخ بسپردشان / طلب کرد آنگاه خیر البشر / نطاقی مکلل بسیم و بزر
بران کس که مهتر از آن هر دو بود / کمر را عطا کرد رخصت نمود / فرستادگان با دلی فکرمند / چو بادی خزان دشت پیما شدند
به تعجیل خود را ز راه دراز / بنزد وکیل بازان رسانند باز / بفرمودهٔ بهترین بشر / بدادند از قتل خسرو خبر
چو بشنید بازان کلام رسل / چنین گفت با محرم ارجنب / که باشد اگر گفتی پر دیر راست / محمد بلا شک رسول خداست
نخست آنکه دینش گزینیدمیم / شما حاضر ار نزد کراه کنم / دو روزی از این صرف نگذشته بود / که آن دولت سرمدی رخ نمود
ز شیرویه فرمان ببازان رسید / چو بگشود روی نوشته بدید / که خسرو مرا گرچه بودی پدر / ولیکن ز حد کرده جورش گذر
که اعیان ملک سپاه / بکشتی عبث بی خطا و گناه / دگر بر بزرگان والا گهر / ستم کردی از قتل هم بیشتر
چو دیدم که از جور بدکیش او / ولایت بویرانی آورد رو / سپاه و رعیت کیهان جهان / رسیدند از دست ظلمش بجان
بدو بستم افشار او را ضرور / که هر پادشاهی بیفکند قصور / بیکزخم خنجر که بردم بکار / بجا نزار برآوردم از کام مار
کنون راست شد گر خداوند یمن / ترا باید ای کدخدای یمن / که باشی به آن سان که بودی به پیش / بدار این یمن را بفرمان خویش
که دادیم ما آن ایالت ترا / بدست تو سپردیم آن ملک را / دگر بار اگر فراز عرب / که خسرو طلب کرده بود از غضب
نیازار ریش یکی موز خویش / گذاری بکاری که داری به پیش / مکن صبر چندانکه [illegible] او / رسد باز فرمان از نام جو

درا نزم کس اکه فرمان کنم

وزان پس کسی آنچه فرمان کنم / همینه آنچه نیکو بود آن کنم / چو آن نامه را خواند آن نیکنام / شد از جان هواخواه خیر الانام
نماندش به دلها هیچ از شک نشان / بیاورد ایمان بالصدق جان / دگر هر که اهل آن ملک از خواص و عام / نمودند یاران رفاقت تمام
شد احوال خسرو چو عمرش تمام / کنون گوی دیگر گذاریم کام

رسیدن رسول چهارم حاطب بنزد شاه اسکندریه و احوالات آن

چهارم از آن شش تن نامور / بگفتم که بد حاطب نام ور / که او را حبیب خدای ودود / باسکندریه فرستاده بود
در آن ملک سالار با احتشام / یکی کم خرد بد مقوقس بنام / بدرگاه او حاطب نامجو / شد گرد با حاجبان گفت گو
همان لحظه آن حاجب نامور / برفت و بدادش ز حاطب خبر / مقوقس برادد که فرما بار / برفت و بیاوردش آن پیر دار
چو آمد درون حاطب حق پرست / مقوقس بتعظیم از جای جست / بیامد به پیشش رهش چند بار / از او نامه بستد بدل احترام
ز روی ادب نامه را برگشود / چو نامه بشد خوانا خلوت نمود / پس آنگه دبیرا بر خویش خواند / با عراض نزدیک خویشش نشاند
ز اوصاف افعال خیر البشر / بپرسید از حاطب نام ور / بیان کرد او پس به آن سان که بود / مقوقس چو آن گفت گو را شنود
بحاطب چنین گفت کای نامجو / تو کردی بیان آنچه ز اوصاف او / بود وصف آن خاتم الانبیا / که عیسی خبر داده بود [illegible]
شود تابع او جهان سر بسر / چو این ملک چه ملکهای دگر / وزان پس بگفتش که از رنج راه / برآسای امروز فردا بگاه
بیا تا جوابت دهم باصواب / روانت نمایم بر آن جناب / چو روز دگر شد نمود او جدا / هدایا برای رسول خدا
شنیدم که مثقال بد زر هزار / دگر بیست دیبا کنیزک چهار / یکی استر نغز دلدل بنام / دگر مرکبی عفراء بضی خوش خرام
یکی نیز خواجه سرای دلیر / فرستاد بهر بشیر نذیر / فرستاده برا هم قبادان زر / نمودش روان نزد خیر البشر
بظاهر نمود اینقدر رفتگی / که گفتی شد از بندگان نبی / ولی از تعلق بملک عیال / نیاورد اسلام بی قیل و قال
پس آنکه با اعزاز آمد بدین / روان شد بر سید المرسلین / پس از چند روزی بیثرب رسید / بشد نزد سید بگفت آنچه دید
هدایای او بگذراند از نظر / چو بشنید احوال خیر البشر / بفرمود در حق او این حدیث / بخیلی ز ملکش نمود آن خبیث
ولی گفت از قادر ذو الجلال / نماند آن ملک بر وی بحال / شنیدم که در وقت عدل عمر / مقوقس ره دار شد [illegible]
تباشید فضل خدای جهان / بملکش شدند اهل دین جاودان

رسیدن قاصد پنجم شجاع بنزد پادشاه شام و [illegible] آوردن دین

از آن قاصدان که بنامی شجاع / که بسپرد شام گفت وداع / در آن عهد گوینده سالار شام / یکی سرکشی بد که حارث بنام
چو آمد بشام آنجهان دیده مرد / پی دیدن شه بسی سعی کرد / نمیداد کس گوش بر حرف او / نمی یافت ره سوی آن نامجو
بدینسان بسر برد تا چند گاه / بر شاه آخر چنین یافت راه / که گردید با حاجبی آشنا / بدو کرد اظهار آنها جرا
بتوفیق فضل جهان آفرین / بدید آمد او را بدل حب دین / بشد رسنه کرد راز آشکار / فرستاده را داد شه حکم بار
شجاع دلاور بفرمان او / بشد نزد آن ناکس زشتخو / بدو نامه را داد با احترام / گرفت آن به اندیشه خواندش تمام
چو گردید آگه ز تکلیف دین / برآشفت زد نامه را بر زمین / بداد از تکبر جوابی باو / بو سربسر [illegible] که رد

بگفتا به بندید بر کین کمر   نمانید سامان ساز سفر
کنید از برای نبرد و ستیز   سر رمح پیکان و دم تیغ تیز
ببستند ستوران به بندید نعل   زکین بر فروزید رخساره لعل
نمی جاره ... بر کین تو   همه جنگ هست صاحب آئین تو
چو از وی شنیدند این سخنها شنید   دگر بعد آن خوش جواب شنید
برامد ز ایوان آن هرزه گو   سوی منزل حاجب آمد درو
چنین گفت راوی ز آن کبر شوم   به از تابعان خداوند روم
به قیصر یکی نامه بنوشته زود   بدین گونه مضمون آن نامه بود
که ای نام در حشر و سرفراز   محمد نبی ای ز راهی حجاز
در آورده باید حق آئین تو   بجز دین عیسی بکن دین تو
نوشته کنون نامه نزد من   مرا خوانده بر ملت خویشتن
چو آن نامه را خواندم ای شهریار   روان می شوم جانب آن دیار
که سازم جهان پاک ازین اختراع   دگر نه کند جای بهر این نزاع
پس آن نامه را با نیازی زود   بدرگاه قیصر روانه نمود
چو خوانند در پیش دارای روم   بدرش آمد از فکر شامی شوم
بفرمود تا پیش آید دبیر   بگفتش چنین شاه روشن ضمیر
همه بنویس پاسخ به لار شام   همه خواندیم ما نامه ات را تمام
ترا با محمد نمی ... قتال   نباشد روا در گذر زین خیال
همه هر کار در وقت باشد نکو   کنون نیست وقت خصومت باو
بیا نزد ما اول ای سرفراز   همه با هم نشینیم گوییم راز
پس از نیک و بد سخن مشورت   کنیم آنچه باشد در آن مصلحت
چو منشور حارث به قیصر رسید   به حکمت عنان عزیمت کشید
ز جا جست پرسید حال شجاع   چنین گفت آن مرد حارث از نزاع
همه پیچ تا در کلبه این حقیر   نشسته باشید لطف امیر
بگفتش همه او را بنزد من آر   همه بادش فرستم لبوی دیار
بشد نزد حاجب از این گفتگو   سوی خانه خویش آورد رو
با مرد دین دار آن مژده ده   شدند اندم نوبت فرخنده شاه
برون دگر برد همراه خویش   بنزدیک آن کافر کینه کیش
بگنجور فرمود آن پر خرد   همه آورد دینار زر صد عدد
با مرد دین داد و رخصت نمود   بگفتش دگر از پیام و درود
چو آن مومن از نزد او شد رها   همه دانست آنرا بفضل خدا
در آمد ز ایوان او در نفس   نه بیند از آن منظر دگر بار پس
قدم در ره ملک یثرب نهاد   شب و روز می رفت مانند باد
بنزد رسول خدا چون رسید   بگفت آنچه ز آن فرقه دید و شنید
نبی گفت در حق آن دل سیاه   همه خاک زد آن ملک او را تباه
شنیدم همه در رسالت ... حرم   نهاد آن شقی در جهنم قدم
ز دنیا برون رفت تا نار رفت   همه ملک شاهیش بر باد رفت

رسیدن نامه ششم نزد حکمران یمامه و دلخیله در ... از ملک کمال ادب نمودن

ششم بود از آن فرستادگان   سلیط آن سخن سنج آداب دان
که او را حبیب خدای ودود   بملک یمامه روانه نمود
دران ملک بد صاحب انتظام   یکی مرد عیار هوده بنام
فرستاده با نامه شد نزد او   بتعظیم پیش آمد آن حیله جو
ز او نامه بگرفت بر سر نهاد   بمالید بر دیده بوسه زداد
کشود و بخواندش ز روی ادب   بسی کرد اظهار ذوق و طرب
در آمد بآن مرد دین در سخن   بشیرین زبانی خلق حسن
یکی خانه مانند قصر جنان   جدا کرد از بهر آن میهمان
مهیا در او گشته سامان ساز   همه مهمان نشیند بآرام ناز
نگهداشت تا چند روزش چنین   ببزم و بصحبت صباح و پسین
دران پس بقید منت احترام   نمودش روان نزد خیر الانام
جواب نبی را ز روی ادب   رقم کرد بر رسم راه عرب

همه نیکوست این دین آئین تو

که نیکوست این دین آئین تو   مرا نیست سر پیچی از دین تو
درآیم بدین تو من یا رسول   تو گر التماسم نمائی قبول
مرا پیش باشد ز عزت نصیب   همه هم شاعرم در عرب هم خطیب
ز دست تو می آید ای سرفراز   همه بخشی ز اقران مرا امتیاز
سپاری بمن بعضی از ملک خویش   گرانم شود عزت قرب بیش
کنون در حقم آنچه گویی کرم   شوم پیرو دین که از سر قدم
چو شد ختم آن نامه مهرش نمود   سپرد و ... آورده بود
بسی معذرت خواست از میهمان   زر و جامه ... گردش روان
دلیر حیله بود آنچه کرد آن عدو   همه شاه نبی ملک نکشد باد
بدانست با آن شور کمال   همه باشد ... پیمبر محال
پس آن نامور مرد با هوش و رای   روانه شد نزد رسول خدای
چو آمد بدرگاه عز و شرف   بنزد نبی رفت نامه بکف
از او نامه بستد دبیر کشود   بخواند آنچه در نامه مرقوم بود
چو بشنید مضمون رسول اله   بشد آگه از مکر آن دل سیاه
بفرمود یکدانه خرمای خام   نیابد ز من گر بخواهد بجوام
بر دین کند حق چو پیغمبر گاه   همه او را و هم ملک او را تباه
شنیدم پس از فتح بیت الحرام   به یثرب چو برگشت خیر الانام
شد آن کافر هرزه باطن هلاک   ببرد آنچنان آرزو را به خاک
بتوفیق روزی ده بیحساب   ببردم ختم از سوال جواب

اول داستان خیبر و حرب نمودن پیغمبر
آنحضرت را

کنون جنگ خیبر به پیش آورم   زبان سخن در نظم خویش آورم
بنام برآرنده کار ... جهان   ز آغاز دارای این جهان
کشاینده ابواب سردر   رساننده آرزوهای دور
سپهر برین را برش چه وجود   همه یکحرف کن پیش حرفش نبود
توانش بهر کار زیبد مدام   نگردد از او فوت وقت مدام
برش سهل دشوارهای کلان   جهان پیش او هیچ اهل جهان
همه ارباب بنا سرکش با ادب   همه باشند از او مستحق غضب
شود ریسمانش ببند آنکه ...   همه باشند از آن بستگی با خبر
شوم اگه آندم ز بند جهان   همه بر تن رگ پی شود ریسمان
بر آن ناتوان بند استهام   همه دارد به بخشایش اعتصام
بهر چشم بر هم زدن کو نشان   دهد ناپدید ز غفلت محال
کند عفو عصیان جرم از عباد   نه بخشد ایکه شود عناد
معالیعوان گرده شق   همه پیچیده گردن ز حکم نبی
درود او بابرا شرف انبیا   هزاران درود و هزاران ثنا
از آن نام پاکش محمد نمود   همه خود ذات او راست ...
ستاینده او همه باشد خدا   دگر کیست چون او بهر دو سرا
پی خلق هر چه جهان بهر اوست   زمین بهر او آسمان بهر اوست
زهی قدر عزت زهی اعتبار   همه قصر جاه بهر او شد ...
بداحال آن ناکس تیره روز   همه خود رانده طفیلی از او وی
وزان ره که انزا بود خاک پا   بگوید تقرب بنزد خدا
پس از دین بقدر بعز شرف   نباشد کسی غیر شاه نجف
همین بس دلیلم در این گفتگو   همه ایزد با او کرد تا بنداد
چو خیبر چو احزاب به راه ...   شد از قرب ذات علی آنچه شد
دگر هیچکس نیست مانند او   بغیر از شش هیچ فرزند او
بیا بد ز من وصف آن در بیان   از آن راه دم بر سر داستان
روایت نمایند اهل سیر   که از هجرت بهترین بشر
همه یکدشت شش سال هفتم رسید   کلیسه در خیبر آمد پدید
چنانند که روز شهنشاه دین   به حکم حکیم جهان آفرین
بامی بفرمود کز بهر جنگ   همه همچون پلنگان به بندند تنگ

همه با یه بفرمان پروردگار   بخیبر روان شد پی کارزار
همه جزم کرده بدل عزم را   مهیا شدی کوشش رزم را
برآیند چون شیر وقت شکار   کنند جنگ با خصم در کوهسار
بحکم خدا و کلام الله دین   شنیده ندا عوان الفار دین
نهادند بر دیدها دست قبول   بامر خدا و بامر رسول
برفتند بر سر انجام کار   نهاده همه خویش بر کارزار
دل چون حجر بر زبانها فتاد   برآمد تف از جانهای عناد
نشستند در شهر این خبر   یهودان یثرب بکفتن جگر
بهر که دادی طلب دار شند   محصّلی برابرام بگماشتند
که بیگاه گاه صباح مسا   نکردید چون سایه از ما جدا
شب روز باشید سوی دماغ   ملازم تر از پنبه روی داغ
شکایت شیوه چون مگس بیشتر   نشا بند رو تا نگیرند زر
تقاضا چه کردند سخت اینچنین   بگفتند با اهل دیر اکفر اهل دین
همه ما تهی دست حقه کنون   نداریم قدرت برد دیون
بدارید شرمی که در دار نان   همه استید ما را شما در امان
درشتی درین کار چندان کنید   همه تاب تلافی ز ما آورید
کنون دست دارید کوته زما   همه از فتح خیبر گردیم باز
چو آئیم از آنجا بفضل خدا   نمائیم قرض شما را ادا
همه ما را دراین غزوه پروردگار   بالطاف خود کرده امید وار
برانداختی لطف خود عنقریب   دهد از غنیمت فراوان نصیب
یهودان شنیدند چون این جواب   شد از غم فزونتر جگرشان کباب
بگفتند از غایت بغض کین   همه ای نامداران یثرب زمین
شما را چنین خیره شیر کبر   فریفته محمد آل مطهر
شما ای دلیران خونریز را   همه دانند آب آتش تیز را
یهودان یثرب گمان میکنند   همه از مال شان قرض ما میدهند
بموسی و تورات ما را قسم   همه آنجا که امروز باشند هم
نخواهد بدن کم چه از ده هزار   دلیران جنگی همه ده هزار
قوی پنجه پر دل پیل تن   کمان دار زنگی و تیغ زن
یکی از یکی بیشتر در هنر   نزد و باه کم تر ز دشت نخیر
در این فن دلیرست مرحب بنا   همه آوازه اش رفته تا روم شام
چه بینی زبان چه ببرد مال   بود نام او را شدی در جهان
ز بیمش دران کوه و وادی و دشت   بنازند شیران جنگی گذشت
چه روباه عاجز به پیش پلنگ   چو اخر جنگ کمند بجنگش نهنگ
بهیکل فزونتر ز شیر نر   زبازو زن شیر ز یا بیشتر
نشش بهم از اژدها ترش تاب   دلش خورده از زهره شیر آب
فتد رو اگر سنگ خارا بچنگ   زتنگی جهد آتش از جرم سنگ
دهد از بکوه از کف باد بن   بکوشند از او اب قوت را دار
بیاری حق الله در کمان   بدارد نگه کرفتند آسمان
نه کس را بود تاب بازی دست   هم آورد او کی دگر مرد هست
گر آید بمیدان برون بنبرد   برآرد زجان شما دود گرد
چه او نیست مردی بجنگ آوری   همه دیویست در صورت آدمی
نداند بمیدان هم آورد خود   دو صد مرد چون عمرو بن عبدود
چه اسپش برانگیزد از روز تنگ   کند خاک بر کاسه هم نبرد
دگر دلکه او یکی برادر زخویش   همه حارث بود نام آن کینه کیش
جهان سیاهست در روز جنگ   نهد پشت کف تیر چشم پلنگ
چه بینی بجنگش بسم شما   نکوئی جهت محمد شما
چه او بر نشیند بپشت سمند   نعره آتش از خانه زین بلند
بهر جا که راند بپشت نبرد   برآید دم برق از زمین دود گرد
چه او بر سر دست گیرد سنان   زمرحب سر دگر نخواهد امان
به جنگ چنان پر دلان مرد تو   بیاد عنا مال ما می دهند

نترسد بمیدان کسی از همال

110

نترسد بمیدان کسی از همال   اگر هم نبردش بود پور زال
قبول است این دعاهای دراز   از آنجا اگر زنده گردیم باز
بگفتند موسی نیان این سخن   بگوشید خواهان دیرانه تن
بگفتند از روی اعراض طیش   همه ای بیترا ز کافران قریش
نمودن بزنهار ما زنهار کی   ببه خواه ما در شتن بنای کی
چنین چشم شستن زشرم حیا   همه گویند این هرزها برملا
بیا به بپیراز شما ناکسان   دگر این عمل از کی اندر جهان
برغم شما کافران عنید   بیخشند فتح داریم امید
که فردا ز خیبر چه گردیم باز   به فتح و ظفر همدم و سرفراز
همان نام داران خونخوار را   خدنگ افکنان کمان دار را
همه استند نزد شما ارجمند   سراپا کشیده بخم کمند
نگون در فکنده به پیش رکاب   اسیر غنیمت برد بی از حساب
گرفته شماتت گمان آوریم   به پیش سرای شما بگذریم
برآنیم زالطاف پروردگار   ز چشم شما خون همه دجله وار
پس از غیرت آنمردم حق پرست   بهر جد جهدی که آید ز دست
نمودند قرض یهودان ادا   اگر چه بتقرو ختند رقبا

روانه نمودن حضرت شجاع را در مدینه در [illegible] و روانه شدن در کار خیبر انتساب

وزان پس دلیران بفضل خدا   کمر بسته که سامان راه
بدرگاه سالار دین آمدند   مهیای پرخاش کین آمدند
رسول خدا اشرف انبیا   به دولت درآمد ز دولت سرا
طلب کرد اصحاب با احترام   دلیری سپاه بیش هر یکه نام
ز بس لطف بر قدر جاهش فزود   کرم کرد در شهر والی نمود
وزان پس تباشیر پروردگار   نشست از بر ناقه راهوار
چه آورد پای ظفر در رکاب   تو پنداشتی شد بلند آفتاب
رسول خدا پای بر زین نهاد   چه خور بر فلک پای تمکین نهاد
به فرّ شکوهی بزین کرد جا   که بر صدر دیباچه نام خدا
فروزان رخ پر ز نورش ز مهر   برانگیخت مرکب چه گردون سپهر
اسی رکنت اتش شد قدر   زگرد سم خویش گرد ظفر
باقبال دولت شد هم قرین   طلب کار فتح از جهان آفرین
دلیران جنگی ده و هشتصد سوار   برآراسته تن پی کارزار
بجوشن نهفته ز سر تا بپا   گرفته بلان صورت اژدها
بکف نیزها تیغها بر کمر   تبرزین به دوش سپر پشت سر
به قربوس زین بر فکنده عمود   پر از جوش دلها ز کین یهود
چنین سنده کشته مردان کار   ز خلف امام یمین یسار
روان در رکاب ظفر انتساب   چو ذرات در پرتو آفتاب

گذاشتن حضرت خاتم الانبیا حیدر کرار را در مدینه به تقریب رمدی که در چشم منور داشت

ولیکن در آنروز فخر امام دین   بند همره سید المرسلین
که چشم شریفش رمد مند بود   به حکم پیمبر توقف نمود
حبیب خدا با دگر مؤمنان   به فیروزی و خرّمی شد روان
توایی درست نزار در این جا گذار   به حالی یهودان کنون گوش دار
همه این این ز نفاق در داشت   نیارست انگشت بر لب گذاشت
فرستاد بر یهودان پیام   همه اکنون محمد بطیش تمام
به جنگ شما بسته اکنون میان   برون آمد از شهر با سروران
و لیکن شما هیچ مدارید تنگ   همه فیروز خواهید بود آنجنگ
دو هشتصد سوار است در آن [illegible]   گر ایشان بمانند که شام دارد [illegible]
شما هست افزون تر از صد هزار   برآئید بیرون پی کارزار
حصار از سر دیوار آن بار جنگ   مسازید بر خویشتن کار تنگ
بمیدان در آئید جنگ آورید   همه کور ظفر را شما بر برید
بانشکران این خبر چون رسید   به فرمان پروردگار مجید

برایشان در افتاد رعبی چنان / که گفتی ز تن می‌کشد رخت جان
سرآسیمه گشته کم از دست پا / برفتند عکلین بر پیشوا
بر آن شه که آن بد امیر انجمن / سلام این شکم سگی پس کلان
در آن وقت بیمار بد از قضا / مؤید بسالار راه هنا
برفتند زی شه سنانکی ز دوی / بگفتند هنگام این آیتی
در آن کی گشت آن لعین در جواب / که ای ابی دل که راه صواب
در این دم حصاری شدن خوب نیست / نگیرد پناه آنکه مغلوب نیست
شما گر به بندید در بر حصار / شود زور ایشان یکی در هزار
نه بینند هیچ خود شمارا بجنگ / برآرند ناخن چو شیر پلنگ
بگیرد دریغ کار رنگ دگر / شما زیر گردید ایشان زبر
بسان فریضه بسالا نظر / نمایند آخر شما را اسیر
همان به که امرا هم در رهید / همه اهل خیبر یکجا شوید
در آیید از قلعه‌ها بیدرنگ / نمایید دلها قوی بهر جنگ
بخواهید یاری ز غطفانیان / همه در رسید باهم قسم میان
یکجا گذارید برنا و پیر / بمیدان گذارید پا را دلیر
به بندید مردانه همت بجنگ / هم از بهر نام هم از بهر ننگ
که دشوار از همت ما شود / همه کار ما به همت شود
چو پیغمبر لاحول این چنین / شنیدند اعدای دین مبین
بسی جبر کردند بر نفس خویش / همه پای جلادت گذارند پیش
دلی بود چون خواهش ذوالجلال / نکردند به جای اهل ضلال
زبس هول منت نمیدادشان / همه زانده بر دشتگین الجبن
از اقبال روز ان بخت نژند / بدین رای ما نگر باطل فکنند
همه گیرم جا در درون حصار / بهنگام جنگ که گیرد دار
خورد زخم چون برق انگرده / رسد زخم ایشان بسنگ بکوه
بر ایشان دوامی متحد چند / اگر یار باشد سپهر بلند
نیابد از ان قوم یکتن امان / نه از ما تنی نیز یابد زیان
بر آن رای شد بر بشورش شر

ذکر تعریف قلاع خیبر و گفت ... از ... و اختر شناسان

بیابند بر دشمن حق ظفر
شما خوش برای هم از بیم جان / خزینه نهادند در غار چون روبها
روایت کنند راوی اکنون چنین / که در ملک خیبر قلاع متین
نه دون بود گرچه زحد شمار / دو تا بود ممتاز از آن شش حصار
یکی صعب ناعم یکی شق دگر / قموص نطات آن کتیبه شمر
یهودان تیره دلان نابکار / به بیننده نمودند تیر کار
که پوشیدار ویان اطفال را / بکهن کتیبه نهادند جا
نشاندند پس پاسبانان بدان / که کسی نیارد گذرش بکاف
بصعب نهادند ذخایر تمام / ز نقد و ز جنس دفاین تمام
کشیدند گرد دیوار در / ز فولاد و از روی مضبوط‌تر
بشق و نطاة آن دو حصن حصین / گرفتند جا مردان کین
نمودند آن را چنان استوار / که مرغ هوا بر وی نیارد گذار
کنون گوش کن شمه‌ای از قموص / که آن قلعه ممتاز بد چون عروس
در آن بود در دامن کوهسار / که کم دیده مانند او روزگار
تراشیده از کوه دیوار بود / برآورده از سنگ خارا چنین
چنان از زمین کنگره‌اش بلند / که اندیشه باز افکند کمند
ز بس مرتفع بود دیوار آن / نمودی برابر همه سقف آسمان
نموده بدروازه آن چهار / ز سخت آهن در استوار
زگیف کم آن در آهنین / بیابا که اهل بسرابان چنین
بهای شیر بالا و پهنا چهار / یکی شهر قلعت بجز صد هزار
به نیروی پنجاه مرد گزین / نشد بسته در دوان آهنین
بگیر خندق کنار برگرد او / که کشتی هزار ناچار از عبور او
مغاکی که گر بنگرد کس در آن / نیابد نگه را به پستیش نشان

بدان عمق چهل شیر پنهان او / ز تخته پلی کهنه بالای او
همه از روی آن پل تردد کنند / چو دشمن بیاید ادراک کنند
عرض در عرب شیران وزینود / وز آن قلعه بر کوه پشت یهود
در احوال آن قلعه بهترین / ستاره شناسان نوشته چنین
همه این ز ذکر فتح بجنگ جدال / بود از دلیران دیگر محال
مگر آنکه از گردش آسمان / کسی مرد پیدا شود در جهان
نباشند بلی هر بنوع بشر / بلند در شرف از همه بیشتر
به تنهائی خود چو شیر ژیان / بیاید بتسخیر این در زمان
نشان آنکه باشد لوارش بچنگ / زند آن چنان آن لوا را به سنگ
که بر سنگ خارا به بیرون او / شود گوجب از بیانش فرد
شود فتح این قلعه بوالعجب / به بازوی آن شهسوار عرب
سیه‌دل یهودان تیره روان / بهشتند آن قلعه را بهر آن
همه گرد بر آن ز اگر کار تنگ / در آیند ز ناید دیگر بجنگ
در آن قلعه الگاه حذر کنند / نشینند فارغ ز بیم گزند
بدین سالها کردند کار استوار

نامه نوشتن غطفانیان به خیبر و ندا دادن ایشان طلب ... و شرح آن

نشستند خوش دل درون حصار
نوشتند پس نامه را در زمان / بگو ای اشکری ز غطفانیان
همه ای نامداران والا تبار / میان عرب شهره نام دار
حمیت سرشت نهاد شما / مروت بود خانه زاد شما
ز نام شما فتح در شت ما / بکوه از طفیل شما پشت ما
بمهر شما ما چنانیم شاد / که گلزار از آب آتش زیاد
به تندی قضا سوی ما ننگرد / که دارند مدد از شما می‌رسد
کنون کار بر ما کان گشته تنگ / همه آورده لشکر محمد به جنگ
بود وقت امداد یاری دوستان / که که خزان راه بر بوستان
نمودیم ما مطلب خود تمام / دگر ما نبد لطف شما والسلام
چو این نامه آمد بغطفانیان / بخواندند بستند بر کین میان
ببندند آن یلان چار بار هزار / زره پوش شایسته کارزار
ز غطفان به خیبر نهادند رو / همه رزم خواه همه جنگجو
همه رفتند یکمنزل از حد خویش / بران آنکه نیمی ز شب رفته بیش
شنیدند آوازی از پشت سر / همه از نام داران پرخاش خر
شما چون برفتید برون ز حی / سپاه محمد در آید ز پی
فکندند بر اهل آن حی شکست / بتاراج غارت کشادند دست
بنامد سر راه ایشان کسی / گرفتند بسیار غنیمت بسی
شنیدند آن شرکا این ادا / ولیکن ندیدند گوینده را
از این صرف هولی بر ایشان فتاد / همه رفتند یاران خیبر زیاد
سوی منزل خویش گشتند باز / نمودند کوتاه راه دراز
پس آن نامه را پاسخ آراستند / بیا آمدن عذرها خواستند
یهودان شنیدند چون این خبر / نشستند در خون همه تا کمر
کنند آن را بیغم جگرها فگار / همه امید نومیدی آمد ببار
همی خون گرفته یهود دون / شد از غصه چون کاه بر زعفران
نگه کرد به خیبر نفس بر زنف / چو طفلی همه در غش به پر آورد کف
ز الفغان دعوان شان نا امید / بر ایشان رخ از سیاه و سپید
تفکر نمودند در کار خویش / که جز حفظ ندیدند کاری ز پیش
بهنگام شب با دف و با نفیر / مشاعل بر افروخته با حقیر
صداها برافراخته زیر و بم / جز در ره پدار تا صبحدم
همه از بیم از جهان جام زلوز / چنین می‌ربایندند شب را به روز
برآمد از این سوی خیر البشر

بردن الله رسول خدا با لشکر ظفر اثر و جاسوسی کردن ... فاتح ... الخفره

ز شهر مدینه به فتح ظفر
پس از صبحدم تا بهنگام شام / در اطراف دز در تک و دو مدام
به رهبری فرموده آن رهنما / بد ایشان رهی سرکی از بهرما

که ماهین بطی و خیبر بود   بدان ره که چون لشکر ما رود
فتنه بند برپای عطفانیان   زیاری که امد لکو سوی ایان
چو سی شیش زین راه بر   بدان سان که فرموده گردسر
به دنبال آن رهبر آن ره راه   همی رفت سالار دین با سپاه
چه نزدیک سرحد یثرب رسید   ز اعیان الفار جهو برگزید
دلیری که عباد بد نام علم   بجا بیدها که از پیش کم
بهمراه او بیست مرد دگر   بدانکه بفرموده خیر البشر
که با بیست اسی دلیران براه   دو فرسنگ باشید پیش سپاه
خبردار باشید با ره بسر برید   نگه بر همی ایسی را مکنید
کسی کر به چشم آید از مشرکان   بیاریدش نزد منش در زمان
چو بشنید عباد فرمان او   زمین بوسه داد و بره کرد رو
همیرفت انمرد پاکیزه کیش   به پیش سپه با رفیقان خویش
زهر سو خبردار چون دیدبان   زیکسو به چشم آمدش ناگهان
یکی مرد بر وضع شکی بهود   که درره این دشت در گشت بود
چو دیدش چه مانند بد کار دان   یکی مرد تنها در آنجا روان
به فرمود در دم بیاران خویش   که گیرید او را بیارید پیش
دویدند یاران ز چار سو   گرفتند بردند نزدیک او
بگفتش چه مانند یا مرد کهن   که راستی اگر راست گفتی سخن
بگو کیستی از برای چکار   براین دشت پر بیم کردی گذار
چنین داد پاسخ باو ان اسیر   که هستم یکی کاروان امیر
شتر های من شب گسسته زمام   برفتند بودم من اینجا بدام
چو بیدار گشتم بوقت سحر   ندیدم از آن چارپایان اثر
نهادم جو دنبال سر در زمان   در آمد ازین جا پی اشتران
از اینجا باین رو دلیر آمدم   که گیرم شتر خود بگیر آمدم
بپرسید از او باز ان نامور   بگو تا چه داری ز خیبر خبر
چنان داد آن دست بسته جواب   که مردان کینند پیش از حساب
نمودند همه ساز سامان جنگ   بگهسار با گرد قایم چه سنگ
ز عطفانیان چون برآمد سوار   برای مدد چار بار هزار
زره پوش با تیغ تیز سنان   بموسائیان یکدل و یکزبان
از این سان از ما کنون در شمار   سواران جنگی بود ده هزار
کمر بسته بر کارزار شما   همه میکشند انتظار شما
چو بشنید عباد زو این سخن   بر آشفت گفتش که ای اهرمن
بگفتم که خواهی اگر آب رو   سخن آنچه پرسم ز تو راست گو
تو بودی خبر جوی موسائیان   نمودی بما خویشتن ساربان
کنون هم اگر راست گوئی سخن   رهائی تن خویش از دست من
وگرنه بحق خدا و نبی   که از من نیابی امان ایشقی
سرت را ز هم بر سر دار جا   تنت را نمایم لگدکوب پا
بگفت این پس ازانکه چندی زد   که میخواست اقرار از او وا کشد
چو آمد تن از تازیانه بدرد   گره از سر راز دل باز کرد
بگفتش برای عجز و نیاز   که ای نامور گردن فراز
امانم دهی گر ز تیغ سنان   مؤکد بتاکید سازم بیان
بگیریم از لطف در زینهار   به پیشت کنم راز خود آشکار
چو بشنید از او این حکایت عباد   به جان بخشی او کرد وعده یاد
که گر راست گوئی سخن بیگمان   نه از من نه از غیر بینی زیان
چو بگرفت زنهار از وی امید   سر حقه راز را بر گشود
بگفت ای خداوند دانای هوش   سخن راست گویم به من دار گوش
بموسی قسم کز نهیب شما   نمانده است جا بر دلیران ما
زکاری که گردید برای اهل دین   شما با یهودان یثرب زمین
مدارای خیبر به انسان نگشت   همه تن بیارند بر جنگ بست
ز عطفانیان هم نیامد مدد   وزان پیشتر حالشان گشته بد

نه لکه کنون هیچکس ان مجال

نه لکه کنون هیچکس ان مجال   که پرورده باید برای قتال
نه از قلعه در پایداری شدند   ز بس خوف و وحشت گرفتار بند
کنانه که مرد است با مال جاه   دران قوم او را توان گفت شاه
خداوند حصن قموص است این نیز   بنزد یهودان بزرگ عزیز
فرستاده بهر تجسس مرا   که بینم دلیران اسلام را
در آمدم که کیفیت آن در نظر   شوم اگر او را نمایم خبر
بر این عزم کردم در اینجا گذار   بگیر آمدم چون بدبخت یار
بزنهار ناچار گفتم سخن   کنون هرچه آید ز تو آن بکن
چو بشنید از او مرد دین این کلام   ببردش بنزد نبی با کلام
بجای مقدس چه دیدان یهود   بیفتاد بر خاک کرد سجود
پس انگه به پیش نبی گفت باز   همان ماجرا را بعجز و نیاز

قصد قتل نمودن جاسوس را عمر و مانع شدن حضرت خیر البشر و شرح آن

عمر بود در خدمت مصطفی   ز جا جست با تیغ کردن روا
بگفت ای حبیب خدای ودود   بود آن این صید ما این یهود
اگر حکم باشد برای شکون   با این تیغ هندی بریزیم خون
شنید این سخن چون عباد از عمر   چنین داشت معروض خیر البشر
که هست از چه این دشمن دین ما   سزاوار کشتن در آئین ما
ولی انکه تا من بدادم امان   نیاوردم این راز را بر زبان
بود قتلش بعد از امان کی روا   بنزد خدا و رسول خدا
بدینکار از عجز او لیک من   بفرمان ناکردنش را ز نم
بپاسخ بگفت آن شرف انبیا   که باشد امان تو زنهار ما
بدانگونه دلوی امانش بخست   نکرد از ز دخوددستی درست
چو بشنید عباد قول نبی   دلش بود از نص قاطع قوی
پس انگه بسوی عمر کرد روی   بر او گفت ای حیدر نامجوی
بود کشته در معنی آن مستمند   که باشد در دشمن بحکم کمند
برادر تیغ بیرون کشیدن چه سود   که هیچ را کشتی نه لکه وجود
سزد بر کسی آن خاتم تیغ تیز   که او را بود تیغ بر دست نیز
کجا بود این تیغ روز احد   که امروز اندر برون حد بجو
بگفت این بیرون شد از انجمن   امان داده را برد با خویشتن
رسانیده خود را به پیش سپاه   زبان پر ثنای رسول خدا
همین رفت از چار سو با خبر   بدان سان که میدید از آن پیشتر
رسیدند روز دگر چاشتگاه   بسرحد خیبر نبی با سپاه
چه فرمود آنجا به دولت نزول   چنین گفت با اهل ملت رسول
که باید بهنگام شب زینهاران   بتابید بر ورد کار جهان
به پشت ستوران گذاریم زین   نمائیم رو سوی یثرب زمین
رسانید خود را چنین ناگهان   که اگر نگردند موسائیان
شوند روز از کار ما با خبر   که بینند استاده بالای سر
به فرمان فرمان ده کاینات   حبیب خدا اشرف ممکنات
نمودند سامان دلیران دین   چو شب شد نشستند در پشت زین
بنزد به فتح و ظفر شد سوار   روان گشت لشکر بسمت حصار
یهودان به بخت اد بار مند   که شب تا سحر پاس میداشتند
در آن شب یعنی مان رب ودود   بدان گونه شان خواب غفلت ربود
که تا صبح یکتن ز پیر و جوان   نه جنبید از جای خود پهلوان
چو مرغ سحر آمد اندر نوا   بزد بر زمین چار پا دست و پا
شد آنگاه باز چشم دونان ز خواب   که شد تیره وادی بلند آفتاب
چه دیدند روشن شد آسمان   جهان گشت تاریک بر چشمشان
گروهی ز یهود دهقان به جنگ   گرفتند زنبیل بیل و کلنگ
زدندوانه از برون آمدند   که بر جانب مزرع خود روند
برفتند چندی به امان داشت   یکی گردنا که نمود ادگشت
که عالم سیه گشت چون تیره گرد   طلای رخ مهر شد لاجورد

چو دیدند آن گرد را شهریان
خبردار شدن خیبریان از آمدن حضرت خیر البشر و غمناک شدن مشرکین لعنهم الله
شد از هول دلها چو زیبق طپان

بران گرد دیدبانان نظر دوختند / پی اندیشه سر بسر سوختند
همی هر دم آن گرد بیش آمدی / هوا دمبدم قیرگون تر شدی
چو گردید نزدیک زیر ابر تار / نمودار شد لشکر بی شمار
دلیران مردان جنگ آزما / شده غرق آهن ز سر تا بپا
چه کوه و چه صحرا گرفته فرود / همه رزم خواه و همه کینه جو
چو دیدند آن فوج آراسته / غبار از زمین تا فلک خواسته
جهان یافت تغییر احوال شان / که گفتی نهان گشت عالم ز جا
گریزان لرزان بسمت حصار / همی دست یازیده زان بیکار
برفتند چون طایر بسته پر / همی سیل آمد ز دنبال سر
بهر گام افتان و خیزان چو پیک / رها گشته از دست های کلنگ
به خیبر رسیدند شان بجهد / که کودک بزانو روان سوی مهد
نمودند یاران خود را خبر / که آمد ز رحمت حضرت به بر
ابوالقاسم آورد اینک سپاه / که بر ما کند روز روشن سیاه
کند تا نظر کار در دشت کوه / سپاهست هر سو گروها گروه
شنیدند چون مشرکان این خبر / نشستند در حجلهای تا کمر
سلام ابن مشکم که سالار بود / در آن روزها نیز بیمار بود
چو آوازهای دلیران شنید / بگردار بسمل به بستر طپید
چو سیلاب چون از دو دیده براند / سران سپه را بر خویش خواند
بدیشان چنین گفت کز بیم جان / بگردید تفریق سود زیان
همان راز را پیش سر لایه بود / که عبدالله ابن ابی دیده بود
مرا اینزمان رای نیکو نمود / شما را دلی هوش برجا نبود
ز بیم ابوالقاسم خوف جنگ / نمودند بر خود چنین کار تنگ
ببردند فرمان آن بیکرای / فکندند خود را براین تنگنای
کنون هم نرفتست از دست کار / نمایند یارا اگر استوار
بود مرگ بهتر ازان بینوای / که کس بگذراند بذلت بلا کی
بتاراج دشمن دهد ملک مال / بتربیت خود در اسیری عیال
شدن پارها پارها در جنگ / به چندین جهت به ازین عار ننگ
من اینرا بگویم از بهر خیش / که عمرم دو روزی نمانده بیش
ازین درد دارم که جان بر برم / فتاده بلای بدی بر سرم
بهر روز دیگر روم زین جهان / نمود داغ شما دوستان
شما لیک باید بجهد تمام / هم از بهر ننگ و ازبهر نام
نمودم کمین در پناه حصار / بکوشید کو شیلانی مرد وار
ببارید چندان ز دو سنگ تیر / که برگردان کس نگردد دلیر
برآرید خوف از دل دوستان / مترسید ازین بینوا مفلسان
که استید از ان تا شما بیشتر / به لشکر شکوه بزور و بزر
میان شما آنکه اید دوستان / چو مرحب چه حارث چه بیدرمان
که هر رزم شان آنیست کز زمین / بردم با بیران هزاران چنین
چه ایشان با سلام بگیرد دست / ندانم که هم شما بهر چیست
مسازید خود را عبث خوانها / همه دست شوئید از مال جا
کس آنگاه بر جان دشمن زنند / که اول خود از جان خود دل کنند
به بنیاد سخنها غیرت فزا / بگفت بفرموان که خدا
که گردید آواره کار زار / بگیرید جا در برون حصار
کمینه آنچه آید شما را ز دست
مهیا شدن مشرکین در برج بارو بر آمده شب و روز بهر جنگ
دگر نه دگر زندگی مشکل است

همه دوران نفته های خسته جا / بفرمان سالار تیره روان
نهادند ناچار بر جنگ جای / بر ایشان آموس تیغ تنگ دل
بروی بروج حصار آمدند / جگر خستهای فگار آمدند
بهر برج مردان جنگی هزار / نمودند منجنیق استوار

براو جیبا فرو دار خشت سنگ

بر آن جیبا ضرر دارها خشت و سنگ / که ریزند بر اهل دین بیدرنگ
بهر کنگری نیز سنگی چو کوه / نمودند از بهر جنگ آن گروه
دگر کوه از نفت پر شیشها / که چیدند چون جام گیتی نما
که نزدیک در اهل دین چون رسند / زنند آتش سوی شان افکنند
گرفته کمانها بکف با حسام / نمودند هر سو چنین ازدحام
تو گفتی که هر کنگری زان حصار / بر آورده سر ازپی کارزار
کسی گرز بنمودش کمان بهر جنگ / با ستادگی سنگ فلاخن به چنگ
دران پس یهودان سرانجام رزم / نمودند با آن هوشیاری جزم
وزینسو دلیران رستم شکوه / که از جا برآرند بنیاد کوه
رسیدند مانند سیلی دمان / بدستی سنان بدستی کمان
چو گشتند نزدیک حصن حصار / بجنگ حمله کردند شرق کائنات
بجنگش دلیران بر آشفتند / بهر سوی از جنگ اندوختند
برآمد ز هر دو طرف های هوی / هوا شد پر از ... از هر دو سو
ز یکسو یهودان کم کرده راه / ز دیوار کنگر نمودند نگاه
در آورده در دست از بیم جان / بسنگ فلاخن به تیر کمان
زیکسو دلیران بیدار بخت / بکین کرده در دست سنگ درخت
نهاده همه نیزه ها بر کمان / نظر دوخته سوی موسائیان
که سازند چون سر ز کنگر بلند / دلیران دین پا بزورش کنند
گهی اسم ز نام آوران یهود / تنی چند با تیغ خفتان خود
برون آمدندی ز در جنگ جو / شدندی بمردان دین روبرو
گهی زین طرف گاه زان طرف / شدی یکدلاور بمیدان تلف
بروز ز رزم و هم چنین بود جنگ / نمی شد بهم فائق از تیر سنگ
بهنگام شب سید المرسلین / برفتی بیارگاه با اهل دین
طلایه فرستادی از بهر پاس / که دشمن نزد کمین بی هراس
یهودان هم از بیم جان تا سحر / برافروخته شمع بسته کمر
ستاده همه اندیشه سرنگون / بگرد حصار از درون برون
بدان سان که نه شب نه روز شان
وفات یافتن ... یهود دگر ... رفتن ...
که تن بر کمین بود بر کف توان

سلام ابن مشکم پس از چند روز / برفت از جهان با دل پر ز سوز
ز ضعف تن هول جان او بمرد / چه دانست کز او خود گشته رد
یهودان برون ساختند انجمن / بآیین ... بشستند تن
کفن کرده بر ملت دین خویش / نمودند دفنش با آیین خویش
پس از دفن گشته سپهدار شد / بموسائیان میر سالار شد
بر او گرد دیدند برنا و پیر / نمودند بر خود بزرگ امیر
به بستند از نو بکینه کمر / نهادند بر جنگ دل بیشتر
نمی کرد کس یاد از عیش بزم / بشب پاس می بود در روز رزم
بدینگونه بگذشت چون چند گاه / همی مشرکین زنده زکینه سیاه
کنانه یکی روز جمع نمود / بر فتنه نزدش سران یهود
بدیشان چنین گفت کای کینه دار / که ای سر فرازان پر خاش خر
نبود آنچه کردیم ما از خرد / خردمند هرگز چنین کی کند
که باشند یکجای خود در قتال / دگر جا عیال دگر جای مال
گر آنکه لشکر بر ایشان شوند / همه باید آن جا را هر است کنند
دوم آنکه با دشمن خود نبرد / نیاریم بر خود طرش کرد
که باشیم در فکر مال عیال / در این فکر افتند خلل در قتال
سیم گر بر دو دشمن آنجا سپاه / بر ایشان کند روز روشن سیاه
ره بیم ما تا بآن جا ... / ز سر آب شان ... ارش بگذرد
همانا به هم باشیم یکجا بهم / زن شان در ملک بگذرد روز غم
دگر چون شود جمع لشکر تمام / توان کرد این کار را انتظام
سپهدار لشکر کند پهلوی / گر آن سنگ را بگذراند قوی
کنون مصلحت در میان همه است / گرفتن هر دو در ز بانه داریم دست

دگر نیز از بهر دفع نزاع   کزاریم یکباره های مطاع
بدشمن سپاریم بی قیل و قال   رسانیم خود را بمای عیال
کنند اهل دین گر بدین اکتفا   بنایند ما را دگر از قفا
همه این امر دو در رایت آورند   در این در بکیهای قایم کنند
همان را شماریم ما مفت خویش   زانداز ما نشیم بارا بر پیش
در آن گاه آید ز دنبال ما   بیازند کندن اهل از مال ما
بکوشیم تا جان بود در بدن   رهائیم اگر گوی زین انجمن
چه این جا چه بیرون هم از تنه ما نشود   برای دو روزی دو در کر زود
وگر بخت باشد همای بر کران   بگردد بکام عدو آسمان
رود ملک ما سر ما به باد   تو گویی که این دژ ز پیشتر رفته باد
بگفتند موسائیان در جواب   که رای تو گفتند است با صواب
ازین خوبتر نیست رای دگر   کنیم آنچه گوئی ز چشم و سر
برین رای شد جمله را اتفاق   مؤثر نمودند اهل شقاق
چو حین شب آید در و بصعب آورند   در این در بکیهای قایم کنند
بگفتند این حرف بستند لب   رسانند آن روز را تا بشب

طلایه برفتن عمر و گرفتار شدن یهود بدست اهل اسلام و قصد قتل محمد و مانع شدن رسول اکرم

در آن شب بفرمان خیر البشر   برای طلایه برآمد عمر
چو پاسی ز شب رفته به ناگهان   نمودار مردی ز موسائیان
بر آن پاسبانان دین تاختند   گرفتند و بستند انداختند
ببردند بسته به نزد عمر   عمر گفت از تن ببرند سر
چه هر یک از آن اسیر کمند قفا   که آمد بسر با کهش این قضا
رود سر ببار ار بمانند خموش   در آمد بزاری چنین در خروش
که ای با عنش چنین سرکم مبری   مرا گر بنزد پیمبر بری
که با او بگویم راز خود آشکار   برای همین آمدم از حصار
چو بشنید از او این کلمات عمر   ببردش بنزدیک خیر البشر
حقیقت بعرض مقدس رساند   رسول الله او را بر خویش خواند
چو پیش نبی رفت بردش نماز   رسول خدا رو به پرسید راز
چنین داد آن مست بنر جواب   که ای روشن از سایه ات آفتاب
شما بسکه کردید سخت جنگ   یهودان ما را امید تنگ
محمد امروز با هم قرار   که آیند امشب برون از حصار
ورانجی سوی صعب آرند رو   نمایند در جنگ چندین غلو
بکین با شما سخت کوشش کنند   وگر سر کذارند باسر دهند
چه کردیم اگر من از راز شان   روانش نگشتم هم آواز شان
بد از نیم آمد نه چون زوال زمان   نه خویشان بمانند نه ملک شان
نکردم تن خود برون از حصار   برت آمدم از پی زینهار
دگر آنکه جنسی به موسائیان   بد جای کردند در دژ نهان
سلاح من از بهر آنکه هیم   برای فتح آن زرات نام دهیم
چنانست امید از شفیع امم   که بخشی ترحم کند از کرم
بسنجند امامم ز قهر و نکال   بجای عیالات اهل عیال
بود از کرم سید انبیا   امان دلو زان ... بود هوا
بفرمود آنکه برد آن دین   کنند سپاها ز سحرگاه زین
بپوشند زآهن کلاه و قبا   دگر اندر خورم دید رزم را
ز شمشیر از نیزهای دراز   که فردا سواریست بعد از نماز
از آن سو یهودان برگشته بخت   در آن تیره شب با سپاهی بخت
برفتند هر دو ز شوق تمام   به جای تیره تر ز اهل ...
سوی قلعه صعب کردند رو   روان مرغ ...
شتابان محمد در آن ستوار   نهم دلیران بیرون بیار
چو آمد سحرگاه از آن درین   به پشت سوار آن نهادند زین
مهیا شد ... ساز   بدرگه رسیدند وقت نماز
اقامت نمود اشرف انبیا   محمد بیاران او اقتدا

چو شد تا ... از ...

چو شد فارغ از بانگ   طلب کرد مرکب بعزم جنگ
از آن سو برآمد بزین آنجناب   از آن سو برآمد بلند آفتاب
دلیران دین نیز گشتند سوار   جنیبت براندند سوی حصار
رساندند خود را بشق نطات   نشانی بدیدند از ذی حیات
به جز آن یهود سوارت رسان   که در دوش شب رفته سید امان
برون آمد از قلعه با اهل خویش   بیامد رسول خدا را به پیش
زبان بر زر و زبان بر سپاس   از او عرض ایمان نمود التماس
پیمبر بر او عرض اسلام کرد   مسلمان شد از صدق آن نیکمرد
بیفتاد در پیش شاه زمان   نبی را بدو برد با همرهان
بهر جا که اموال خود را نهود   نهان گه بفرمود یک یک نمود
پس آن هر دو در باد و فا تمام   در آمد به تسخیر جنرال نام
که جنگی یلان قلعه او سپرد   از آنجا سپه جانب صعب راند
چو از فضل پروردگار رحیم   پیمبر بنزدیک آن دژ رسید
بفرمود تا نام دارد آن دین   نمایند او را قبل چنین نگین
بفرمان او قلعه را پر دلان   گرفتند از چار سو در میان
بگردش ببستند صف زان نمط   چو پرگار بر گرد نقطه زخط
وزان سو یهودان برگشته بخت   برزم پیمبر کمر بسته سخت
چنان ریخت از دو سو تیر سنگ   که بر شیشه جاء در هوا گشت تنگ
ز بس تیر بر تیر پا می گذاشت   کس خارش فرصت سر بر نداشت

از این دو کنانه تا بسر سپاه در باب حرب اسلام و الکلیف حرب و جار و نمودن

بدینسان شب و روز تا صبح سحر   بلای نکردند هر یک کر
بر رفت پس چند روز اینچنین   پدیدار شد قحط بر اهل دین
که بر بسته بود از نفاقت عدو   بر ایشان همه رزق از چار سو
چنان گشت از قحط آتش فروز   که از مسلمین تا که روز دو روز
که کسی غیر قرص مه آفتاب   نمی دید قرص دگر را بخواب
نمی رفت از پیش کار حصار   که در خود نمی دید کس زور کار
وزان پس بسید رسید این خبر   که اعوان الله خیر البشر
بامداد تا شد رتب ...   گرفتند کش نطات از یهود
ولی تا نشستند در پای صعب   ز قحط و غلا کارشان در تعب
نمانده است در دست کر این توان   که بستانند این دژ ز موسائیان
شنید این حکایت چو شیر خدا   دلش گشت از صبر طاقت جدا
نیارست دیگر توقف نمود   که بر تشنه تیغش کجا می بود
چنان داشت چشم مبارک رمد   بدان حال شیر خدای صمد
ز یثرب بسر زود به خیبر نمود   به چشم همان راه را سر نمود
دلی بود در ره بدولت هنوز   که شد فتح آن قلعه در چند روز
کنون خاصه من بر سر عمان   چنین میکند قصه فتح آن
چنین گفت راوی که چون مومنان   نبود ارچه از ضعف تنشان توان
که با زور بازو و شمشیر کین   ستانند دژ را ز اعدای دین
ولیکن امیدی که داشتند   چنان قلعه را در قبض داشتند
در افکندن ناوک سنگ تیر   بر آن سانه بفرمود شبیر
چنان بسته بود دژ ره بر یهود   که بیرون شدن پشه را ره نبود
کنانه چو احوال دید آنچنان   بلرزید بر خویش از بیم جان
یکی انجمن که فرمان نمود   که آیند نزدش سران یهود
بزرگان گردن کشان جنگ جو   برفتند تا زان برابر او
کنانه چو جنگ آن گروه را ...   یکی آه سرد از جگر بر کشید
چنین گفت با دیدار خون چکان   ندانم چه دارد به ما آسمان
جگر دیدم ما کین سپهر بلند   که از کین با بن های ما افکند
درین پس ندانیم تا چون کند   سپه ما را دیگر چه افسون کند
ز کین تا چه دارد ز ما سر گران   وز ایشان کند رو بر ما چنان
چه آسوده احوال اولاد ما   چه آید ملک بر سر اموال ما

از ایشو نماندست فکرم بجا به فکری بجای کنم زین بلا
شما را برای همین خواندهام همین چاره در این کار درماندهام
بگویید تا چیست رای شما نمایید ره من فدای شما
چکردای سخن را کنانه تمام بهودان کشودند لب بر کلام
سخن گفت هر یک در آن انجمن باندازهٔ دانش خویشتن
دل اهل تشبیه کنانه نبود هم آن گفته عاقلانه نبود
پسندش نیامد چه آن گفته گو کنانه سوی مرحب آورد رو
همه ادبه خوامش در انجمن به دو گفت ابن الشیر لشکرشکن
همه چین بسته داری ز گفته زبان همه دارند بر تو نظر همگنان
همه در جای ما همه سوی تست اگر هست امید زما زور تست
بپاسخ چنین گفت مرحب باو هوار ناموا در جهتر نام جو
چگویم مرا تاب گفتار نیست که حاصل از این گفته جز عار نیست
در این دم ها بعید اقتدار نگردید کاری ز ما آید بکار
شنیدید تا نام سهل میان سر آسیمه گشتید از بیم جان
نمود هر غالب تهی زاضطراب زپا موزه کندید تا دیده آب
ز بستید مردانه همت به جنگ کشیدید بر سر سپرهای ننگ
هنوز از شما بود به خواه دور اگر دید خود را زبون شریر
عنان خرد که از کف رها خزیدید در پشت دیوارها
بسی سعی کردیم بی اختیار هم آخر با این چاره ندیده کار
چه من دیدم آن جنگهای خام نهان کردهام تیغ خود در نیام
نکردم تمنای پرخاش جنگ هنا که جنگ بهتر از عار ننگ
کنون هم نرفت است از دست کار چه کرار باشید کر استوار
همین است این رای بی قیل و قال همه باشیم با خصم ما در جدال
بدینها هستیم با کم کاست همه دشمن بداند چه در زهن ماست
فرستیم در خفیه ما عیال بسوی قموص این جای مثال
چه انبار در آن دز بگیرند جا همه ماهم برآییم از این تنگنا
پس آن قلعهها روشن بشمی دهیم همه دستها رو بالشو نهیم
چه گردیم آن قلعه را مستقیم نشینید یاران بناز نعیم
من حارث از قلعه بیرون نهیم بمیدان در رانیم جنگ آوریم
نماییم کاری بمیدان جنگ همه بانوا آن نام رفته به ننگ
کنانه با وا آفرین کرد گفت همه اندیشه هست با خرد نیست جفت
همین است فکر همین است رای بدینها رهبار تو باشد خدای
گرفتند پس رای مرحب به پیش نهان زاهل دین نام ناموس خویش
بشبهای تاریک راه کوهسار دوان می نمودند سوی حصار
چه آنها ر بر مدعا خفتند به فکر تن خویش پردرد خفتند
در اندیشه بودند تا چون کنند همه خود را هم از قلعه بیرون کنند
خیان ند [illegible] زاصحاب دین تن چند افتاده بر روی زمین
ز ضعف بدن تکیه بر دست و پا برفتند نزد رسول خدا
شکایت نمودند از دست جوع ز بسیاری جوع در تن دموع
نمودند پس التماس دعا برآورد دو دست شرف انبیا
بگفت الهی [illegible] فرستنده رزق بر بندگان
بحق برای ناتوانان زار همه کردند جان در ره دین نثار
خلاصی ده از جوع قحط و غلا بگردان زما بندگان این بلا
بره قلعه را فتح بر دستشان همه باشند در آن نعمت شکرانشان
هنوز این دعا به [illegible] لب همه آمد جواب اجابت ز رب
بالهام شد بر نبی منکشف همه آید در صعب ایشان بکف
طلب کرد آنگاه سالار دین توان فلک [illegible] نصرت قرین
به فرمود پیشش آمد جناب همه دو رایت خویش داد انتخاب

لوا سپردن رسول خدا به جناب حیدر همراه او لشکر فرستادن
دیگر فتنه حصار [illegible] آن [illegible] نابکار

چنین گفت آنگه باصحاب دین

115

چنین گفت آنگه به اصحاب دین همه یار شما باد جان آفرین
نیابید حق [illegible] استوار به بندید همت به فتح حصار
مترسید از زخم سنگ خدنگ رسانید خود را بدر بیدرنگ
همه دائم ز لطف کرم کردگار گشایید بدست شما این حصار
حدیث حبیب خدای مجید چه در گوش آن ناتوانان رسید
بذوق نوید نعیم حصار به یکدفعه قوت یکی بر هزار
تبایید پروردگار قوی بتن زور آمد به بیم از نوی
بجستند آنها بذوق تمام نه از جوع یاد و نه از ضعف نام
تو گفتی چنان قرن پا فتند چه شیران سوی قلعه بشتافتند
یکی شد جمع هر جوان لوا کرده پیش خدا زی روان
در آهن ز سر تا بپا گشته غرق سپرها به پیش سپرها به فرق
لب لجه نصر من الله گوی بدروازه در نهادند روی
ز فکری همه موسیان در شدند بدانست خود نقش پیدا شدند
همه یکی شد جمع مردان کین گشودند بر یک در در کمین
تهی مانده دروازههای دگر از آن با سپاهان پرخاش خر
میسر شد از بهرشان بی ستیز برانکونه راهی برای گریز
بباطن از این رهگذر شادمان بظاهر ولی بهر دفع گمان
فشردند مردانه پا را به جنگ بسنگ بناوک گشودند چنگ
بدان تا دلیران ملت تمام برغبت بر آن در کنند ازدحام
هوا شد ز بسیاری سنگ تیر بیارندگی همچه ابر مطیر
برفتند لیک اهل دین بهر آن سپر گه سقف ز همت بسر
نکردند از تیر اعدا حذر گرسنه کند خود ز تیر چنین بی سپر
رسانند خود را چه پیلان مست بدروازهٔ دز تبرزین بدست
گرفتند خود را بر خم درشت یهودان مکانها ز سمت پشت
نمودند دروازه را سنگ چین همه دروازه خود دیر بر اهل دین
همان فرصت سهل بهر فرار غنیمت شمردند اهل حصار
برفتند از سمت دیگر برون همه از غصه پرخون سرانگون
رسانند خود را بحصن قموص رخ از بیم سها نهادند روس
وزاینسو دلیران فیروزگر شکستند در را بضرب تبر
فکندند آن سنگها بر کنار همه دیگر بعد از اهل حصار
ره آمد [illegible] نمودند باز برفتند در قلعه با صد نیاز
بهر سو هم از ذوق بشتافتند بره آنها [illegible] دریافتند
بدیدند نعمت گران تا گران هم از خوردنیها هم از غیر آن
ز بسیاری نعمت خواسته چه بازار چین بود آراسته
تن چند را یافتند از یهود نمودند بیرون ز ملک وجود
گرفتند کشته انداختند بملک عدم شان روان ساختند
پس اصحاب دین جمله غنیمت تمام ببردند نزدیک خیر الانام
حبیب خدای مجید ودود بر آنها باصحاب قسمت نمود
شنیدم هم از جمله آن نعم خمی چند بر از می ناب هم
بفرمود مبعوث برزخ پاک بریزند آن بادهها را بخاک
دلیری ز الفاز خیر الانام همه عبدالله آن مرد را بود نام
نمیداشت خواهش چه کودک بشیر در آن معصیت آن مرد را بود میر
ز بی اختیاری دلش بر رمید سبو ساغر چند زان می کشید
چه دیدند یاران از او این ادا ببردند نزد رسول خدا
بران مرد دین شه بنی در غضب بنعلین خود کرد او را ادب
بفرمود تا هر یک از مومنان سزاوار گناهش دهد آنچنان
دلیران بحکم شه انبیا بنعلین دادند او را سزا
عمر کرد لعنت بر آن مرد دین برآشفت از آن سید المرسلین
بگفتش مکن این چنین ای عمر ندانی تو حکم شریعت مگر
همه او دوست دار خدای است برا لعن کردن سزاوار نیست

چنین گفت از گفته حفظ عمر / بی حرف بی جا و بیهوده ثمر
پس آنگه حبیب خدای ودود / دران قلعه چندی توقف نمود
که تسهیم کرد و سپاه ان بلا / ازان شد قحط فرط غلا
غضنفر همان جا ز شرب سپید / بن نزار مان شد چه او را بدید
گرفتش در آغوش بنواختش / بجز دیگ حفظ جایگه ساختش
نشستند او را بزانوی خویش / چو هم جای دادش بپهلوی خویش
بپرسید از وی بلطف آنچنان / که چونست چشم تو با بوتراب
چنین پاسخش داد شیر خدا / که ای خاک پایت مرا توتیا
بحق خدای علیم صمد / ندارم دگر شکوه ها زین رمد
بجز اینکه گردد از قدومت جدا / چگویم که چون بودم ای مقتدا
کنون کامدم گشته دور از شکیب / ز دیدار تو دارم ار دم نصیب
بگفت ازان پس پیمبر این کلم / میاور به دل هیچ ازین راه غم
که دادنت ای غیب ازین رمد / شفا گشته و نیست چیزی در سه
وزان پس که گفتش سپه بر عزو / بدولت روان شد بقلع یهود

روانه شدن علی کرم الله وجهه بفتح قلعه قموص و حصار [illegible]

بیا ساقی از طاق پیمانه آر / صبوحی ز خم از خم خانه آر
چه آید ز مینا و جام صبو / فرو ریز خم هم در گلو
بلا ... گران بهر آس / که دارم بسر مستی بیقیاس
که بالا بکش تا دام را بند / که خواهم فکندن به خیبر کمند
صبوح از خم خسروانی کنم / در این داستان پهلوانی کنم
جهان سخن پر ز نور منست / که این داستان مشک زور منست
در این داستان جوش مستی زنم / حسام زبان را دو دستی زنم
برون آرم از پوست مغز سخن / به انسان که از نافه مشک ختن
شوم سرخوش از باده خوشگوار / کنم صفحه را رشک باغ بهار
بزاغ قلم لحن بلبل دهم / ببرگ و رق صد چمن گل کنم
برآرم ز ظلمات آب حیات / سخن را دهم جان ز رشح دوات
تمامم تبایید ایزد بیان / دهم انچه روح القدس بر زبان
بمداحی صاحب ذوالفقار / زبان را کنم ابر گوهر نثار
سخن را گرامی تر از زر کنم / وزان چون صدف گوشها پر کنم
کنون میروم بر سر داستان / بمن گوش دار ای بد دوستان
چنین گفت راوی چنین نو نهان / برفتند سوی قموص آنچنان
نمودند آن قلعه را استوار / ز آلات حربی مردان کار
تن بند بند بر ریا که دریا بان / که باشند جز دار ز اسلامیان
از انبوه تا بینند دتان دین / شه انبیا سید المرسلین
نشست از بر زین چو تابان قمر / باقبال و دولت بفتح و ظفر
بفرموده تا نام و ر پر دلان / به بندند بر کینه جستن میان
بفرمان دلیران رستم نهاد / زره پوش گشتند هر چهار
نمه بسر خودها استوار / گرفتند بر خانه ها زین قرار
بنوعی جهان دشت آوردگاه / ز آهن قبایان آهن کلاه
که گفتی یکی زد قلزم نشان / ز فولاد یکسر رخته شد بود آن
دران قلزم نقطه از آفتاب / زره ها چو امواج منغز حباب
برون زره ترکش پر دلان / ز هر موج فوجی ز ماهی روان
نهنگ دژم بود شمشیر کین / به هر ماهیان کرده باشد کمین
سپرها دران بحر چون لاک پشت / ز هر جنگ کوبی تبرها بمشت
کمانها چو کشتی علم بادبان / طلاطم درو از رکاب عنان
پران تیغ بحر آهن گداز / روان شد ازان لشکر جان گداز
بخیبر نمودند ره چون سموم / همه سنگ گدازنده مانند موم
چو رفتند لختی دران پهن دشت / ز اندر نظر ها نمود ار گشت
یکی قلعه بود در دل کوه / که پشت زمین بد ز دوشش ستوه
اساس جدارش به پشت سمک / سر کنگرش بر بروج فلک

به بوار برج فصیل حصار

بدیوار برج فصیل حصار / چو کوه احد سنگها رفته کار
سطبریش افزون ز حد نظر / بلندی ز طول امل بیشتر
به عوا او سخت بر او خموش / چو آهن چو فولاد چون هفت جوش
نمودی بران کوهسار حصار / ز یک تخته آهن دری استوار
بلا ناگهان افتاد بر وی نظر / نهادند دعوی فتحش ز سر
بگفتند این دست این پشت دست / که گردون برای در بیارد شکست
که عبرا ز حبیب خدای قدیر / همی جمله از جنگ کی دیر سیر
چو آن قلعه در دامن کوه بود / بر اطرافش از سنگ انبوه بود
زمینش بنه درخور خیمه گاه / بفرمود سالار دین با سپاه
فرود آمد از پای در دور تر / به جایی که از سنگ بود اثر
تفحص نمودند جای چنین / در آنجا فرود آمدند اهل دین
یهودان ستاده ببرج حصار / ببر سپه چشم کرده چهار
هم از بیم دشمن طپان های ببر / هم از ماهی جوش بگذشت سر
دماغ غره بر حصن خود بیشتر / که کرا بند فتح او در نظر
نشستند غافل از انجام کار / دماز استواری در استوار
نبی هم بفرمود آن روز جنگ / که بهتر ز تعجیل باشد درنگ
چنین رفت آن روز از آن بسر / بفکر سر انجام روز دگر

لوا دادن رسول صلی الله علیه [illegible] عمر و فرستادن او را بجنگ یهود [illegible]

چو روز دگر طاس باز سپهر / برآورد ازین آتشین طاس مهر
ز نه بر سپه پهن شب برون / ز عکسش زمین گشت یاقوت گون
در آمد شه دین با یاران بار / بفرمود تا لشکر نامدار
کمر تنگ بندند از بهر جنگ / گزینی بیش جا نیز بنا شد درنگ
بفرمان او پر دلان در زمان / برفتند با تیر گرز سنان
چو گشتند حاضر دلیران دین / طلب کرد رایت رسول امین
بفرمود تا پیشش آمد عمر / لوا را باو داد خیر البشر
بران لشکر او را سپهدار کرد / ز انداز گردنش جز دار کرد
بگفتش بتمکین و هوش و وقار / سپه را ببر تا بپای حصار
کسی را ازین پیش رفتن مده / نگهدار یکجا لب آن گره
یهودان اگر پای بیرون کشند / بمیدان در آیند جنگ آورند
میندیش دل را بدار استوار / که با ماست تایید پروردگار
بگو تا دلیران به تیغ سنان / در آیند خصمانه با دشمنان
نگهدار تو پشت مردان خویش / ز پی باش چون با گذارند پیش
یهودان نیایند اگر از دحام / منه پای خود را به پیش ایتم کام
که گردد که تیغ از هر جانب علم / بود چیره دستی ز صاحب کرم
شما گر نمایید پا استوار / کند دشمن از لاعلاجی فرار
که باشند اگر کوه در راه سیل / کند او دگر سو بناچار میل
چو افتاد در فوج دشمن شکست / شما را حصار آید آسان بدست
بکن الله رسی در کارزار / که گیری ز دست یهودان حصار
بگفت این به ره کرد گردش رسول / عمر ماند بر جا و دست قبول
سوی رزم زد آن گشت با پر دلان / نبوده ظفر تنگ بسته میان
وز انسوی چون دیده کرد سپاه / بزد دیدبان نعره از دیده گاه
که ای نامداران خیبر زمین / رسید از اینک بجنگ اهل دین
ز برق سنان شعله روشن هوا / به پیش اندران رایت مصطفی
نماید سنانها بمیدان جنگ / که فوج عدو را رسید بی درنگ
یهودان چو دیدند از دیده گاه / بمرحب بگفتند کامد سپاه
چو بشنید آن لفظ از نشخ وی / بفرمود تا حارث جنگجوی
ببندد بناورد رفتن کمر / بهمراه با لشکر نامور
بفرمان او حارث نامدار / بیامد کمر بسته در کارزار
بدو گفت مرحب که تا این زمان / بد اینکار در عهده دیگران
کنون ما به عوی در این انجمن / کر چنیم بر کردن خویشتن

نباید ز گفتن رخود در گذشت / چو این سخن باید از سر گذشت
بندهای بران کینه جستن زنو / برون آی از دز بمیدان برد

ببین کیست این کرکش نام دار / همه آورده لشکر بپای حصار
بناآنچنانش یکی کوه شمال / همانا به وکر در دلش این خیال

بفرمان او حارث نامجو / نشست از بر اسب با همرهان
گرفته لوای کنانه بدست / خروشید مانند پیلان مست

برآمد ز در با شکوه تمام / برآمد به آن شاه شیر از کنام
بمیدان برفت آن یهود عنید / ز خندق گذشت و عنان برکشید

وز آنسو بیامد عمر با سپاه / بایستاد در دشت آوردگاه

برون آمدن حارث برادر مرحب با پانصد سوار یهود از قلعه
چند نفر را از مجاهدان بقتل رسانیدن

چو افکند حارث باین سان نظر / زهی طاقتش رفت هوشش ز سر

تکاور برانگیخت نیزه بدست / بیاورد گرد رفت چون پیل مست
مبارز طلب کرد در دشت کین / در آمد برزمش یکی زاهل دین

بگشتند با هم به تیغ سنان / همه ای همو هر جنگ آوران
ولی عاقبت غالب آمد یهود / بنوک سنان مرد دین را ربود

برآوردش از زین و زد بر زمین / شد از خون او لاله گون دشت کین
مبارز طلب کرد بار دگر / بمیدانش آمد سوار دگر

یکی نیزه هر یک گرفته بکف / بگشتند با هم میان دو صف
گرفته بکف هر یکی نیزه / ز بالا زهم ریزه

بسی حمله کردند تا آن یهود / دلاکشت آخر تلف مرد دین
چنین چند تن از سپه به خاک / بیفکند آن کافر خشمناک

نیامد برش کس دگر رزم خواه / تهی ماند از اهل دین رزمگاه
عمر کرد ترغیب یاران بسی / ولیکن نه جنبید از جا کسی

چه ناگه سالار شد بیشتر / بکشتند مردان پرخاشخر
همه گفتند ازما کن گر معاف / بگوییم حرفی نبود خلاف

باین کار از ما تو لایق تری / همه گفته اینم تو مهتری
ببردی فزون ز ما ای عمر / تو سالار مردان بود مردتر

قدم رنجه کن خود در این رزمگاه / بگردان ز ما این بلای سپاه
سپاه سیه به باهم در جدال / که آرد دگر رو برزمت قتال

وز آنسو یهودان ثنا خوان [illegible] / ز فیروزی حارث جنگجو [illegible]
[illegible] هر آنچه بپا دار / کند خانه را روشن آن نام دار

ز سوی دگر مرحب رزمخواه / ز بالای دز باسران سپاه
[illegible] نشسته نظاره دشت کین / بهر زخم او که صد آفرین

دران رای مرحب همه نامدار / به تحسین تیر او [illegible]
[illegible] حارث ز پشت نبرد / همی خواست از اهل اسلام مرد

نشد هیچکس چون بمیدان پدید / [illegible] گرد آمید
اشارت نمود سپاه گشت / همانا به کمون های دز را برفت

یهودان پی اسبان برانگیختند / [illegible] بگختند
دلیران دین هم به تیغ سنان / سر ره گرفتند بر مشرکان

سنانها و شمشیرها شد علم / دلیران دو دیده شیر روبهم
چو شد گرم هنگامهٔ گیر و دار / نماند اهل دین را قدم استوار

جهان هول چون هوش از سر برد / همه چند بهتر ز خواطر سترد
برفتند از پیش فوج یهود / بجایی گزارشان مناسب نبود

یهودان ظفرمند نصرت قرین / بدر رو نمودند ها از دشت کین
بیال زنان در سپه پرنیا چو پر / برفتند با نای کوس نفیر

یهودان وز بانشان نیاز / دو دیم [illegible] قوم را پیش باز
گرفتند خود را در آغوش تنگ / ز ذوق ظفر چهره ها لعل رنگ

بهم تهنیت کوی سر چها / همان فتح را پیش بنده در کمان
کنانه چو دیدار حارث بدید / بذوق تماشش ببر در کشید

بزد بوسه اش بر سر و بر جبین

بزد بوسه اش بر سر و بر جبین / سر دوازدهش کرد با آستین
بر او آفرین کرد پورش نمود / میان یلان پایه اش بر فزود

بیامد برش مرحب رزم ساز / گرفتش ببر تا زمانی دراز
ز بسیاری ذوق بیخود چه مست / گهی بوسه زد بر برش گه بدست

بفرمود تا مجلس آراستند / دف و چنگ و رود و طرب خواستند
نشستند یکجا بهم مشرکان / کشیدند خوش رطلهای گران

زن و مرد و پیر و جوان گشته مست / ز شادی همه دست کوبان بدست
قضا نیز خندان ز سوی دگر / باحوال آن مردم بی خبر

همه ایمنی از خورش بیکران / دو روز دگر مانده از عمرشان
نماینده در شادمانی شتاب / همه دیگر نه بینند شادی بخواب

وز آنسو بناکام مردان دین / برفتند نزد یک سالار دین
کسی کز گریزش نبند هیچ عار / سبب تاب تر آشیده بهر فرار

ولی آنکه از شرم بودش نصیب / سر افکنده بود از خجالت نشیب
نبی از کمال کرم وز حجاب / بفرمود آن قوم را در جواب

همه اکنون سوی منزل خود روید / تلافی امروز فردا کنید

علم دادن رسول خدا بابو بکر و او را بفتح خیبر فرستادن و او
نیز مانند عمر [illegible] ز حارث برادر مرحب دگر گشتن او

برفتند هر یک بمأوای خویش / ز شرمندگی سر فکنده به پیش

چو روز دگر زد علم آفتاب / برآمد ز دولت سرا آنجناب
طلب کرد بوبکر صدیق را / همان ره رو راه تحقیق را

لوا را حبیب خدای ودود / باو داد سالار لشکر نمود
بگفتش برو سوی دز با سپاه / بآئین مردان بآوردگاه

میاور بدل از یهودان هراس / بکن الله در باره خود قیاس
همانند این بخت برگشتگان / همه از ترس بیم شما پردلان

گریزان ز شوق ز صعب نجات / برفتند بر احتمال نجات
شما چون برفتید دنبالشان / گرفتند ناچار تیغ سنان

کنون گر نیایند جنگ آوری / ز بیچارگی دان نه از پردلی
گر آیند پیشان بعزم نبرد / تو هم پیش نه پا چو مردان مرد

چنان برفروز آتش کارزار / همه از جان دونان برآرد دمار
تلافی روز گذشته بکن / نگهدار در خواطرت این سخن

بپوشید بوبکر روی زمین / سوی دز روان گشت با اهل دین
[illegible] دید پاسش ببرد / چو روز گذشته فغان برکشید

بمرحب بگفتند کامد سپاه / بکرد او بسوی برادر نگاه
[illegible] شد حارث از جا بجست / بزین همچه افگار بجبر نشست

همان فوج دیروز شد همرهش / گشودند در دوانگاه با نامدار
برآمد ز دز شد بمیدان رزم / بذوق [illegible] مستی ز روز بزم

بابست و حفظ پیش آن نامور / یلان صف کشیدند در پشت سر
ابوبکر هم با سپه در رسید / برابر به بدخواه خود صف کشید

شنیدم همه از عجلت آن فرار / نموده با هم بد [illegible] فرار
همه امروز [illegible] نتوان / بکوشید در رزم با دشمنان

مگر نام رفته بدست آوریم / بر اعدای ملت شکست آوریم
اگر کشته باشد بهم جا سر کرانها / نگردیم فیروز بر دشمنان

همه کشته گردیم بر دشت جنگ / ولی بر نگردیم با عار و ننگ
مسلم برین گشته مردان دین / چو شیران ستادند بر دشت کین

چنین گفت حارث بموس نیان / همه از راه دین کس بنزد [illegible]
همان بر که یکبار دز با سپاه / همانا بر او یکبار امن با سپاه

برشان بتازیم با تیغ تیز / چه در بس فرستیم امروز تیز
یهودان بکشند فرمان تراست / بگو اگر خواهی فرمان تراست

بیاران کینه و رنبره جای اهرمن / یکبار با لشکر خویشتن
برانگیخت مرکب بیار خزان / بسوی [illegible] شد روان

دلیران دین هم به قهر تمام / کشیدند شمشیرها از نیام
بکف نیزه از خشم دلها تپان / سر ره گرفتند بر مشرکان
علم کرد چون تیغ با نیزه‌ها / چو آتش زده نیستان شد هوا
دو دریای آتش برافروخته / دماغ یلان از غضب سوخته
دو دیده نهادند بر روی هم ستیز / نهادند بر یکدگر تیغ تیز
یلان سنان از گره کرد باز / گره ها به بند در زمان دراز
زدم تیغ افکند در کارزار / همه بخیه درع بر روی کار
چو شد گرم هنگامهٔ دار و گیر / ز زاغرصه حارث درآمد دلیر
نظر بر لوای پیمبر گماشت / که آن را ابوبکر در دست داشت
روان شد به آنسوی مست غرور / که از وی ستانند لوا را بزور
ابوبکر دریافت چون قصد او / ندانست ایستادن خود نکو
به دل گفت می‌باید اکنون لوا / به یرد در زیش این بی حیا
بگفت این برگشت از دلتنگی / که رایت سپارند به سالار دین
کمان داشت لشکر اهل نام دار / که بیمود از هم راه حصار
برفتند ناچار مردان هم / همی یافتند از پی شان زهم
یهودان برفتند از پشت سر / به دالان خجلت که فتح دگر
دلیران چو گشتند از قلعه دور / بگشتند موسی نشان با سرور
سوی دژ برفتند شادی کنان / چو در خرّم با طرب هم عنان
نشستند با هم به ذوق و نشاط / بیاراستند بزم می را بساط
وز آن سو برفتند مردان دین / بخدمت بر سید المرسلین
نبی بازپرداختشان از کرم / مدارا به فرمود دل را ز غم
همی داد از لطف حق کردگار / بما برگشاید در این حصار

طلب نمودن لوا را بار دیگر و بعد سپردن رسول خدا و بمصاف آمدن و شکست خوردن و لشکر اسلام را گشتن دادن

پس از خدمت سید انبیا / برفتند تا زان سوی خانها
چه روز دگر صبح صادق دمید / جهان گشت روشن چو تابنده شید
ز طاعت بپرداخت خیر البشر / عمر را طلب کرد بار دگر
لوا را بدو داد گفت از کرم / همی باید شتابی بسوی رزم
بر آن سپه تا بآورد گاه / ز موسی نشان کینه خود بخواه
بآن نابکاران تلافی بکن / تلافی والی شافی بکن
گرفت آن لوا را عمر از رسول / بنادرشت کرد از حکمتش عدول
بزین بر نشست و سپه برنشاند / چنین تا سوی قلعه خصم راند
در آن منظر کرد چون دیدبان / بدید آنکه آمد سپاه گران
برآورد فریاد از دیدگاه / بمرحب بگفتا که آمد سپاه
حدیث یهودی چه مرحب شنفت / بخندید با حارث از طرب گفت
که باز آمدند اهل دین رزم ساز / ضرور است رفتن برایشان باز
بخندید حارث از آن حرف نیز / برآراست تن از برای ستیز
برون رفت از قلعه با فوج خویش / سپه از پس و پشت خود پیش پیش
بیامد بدان سو بمیدان جنگ / چو جای بخنجر که بد پلنگ
عمر نیز با فوج خود در رسید / چو دیوار آهن صفی در کشید
چنین گفت حارث بیاران خویش / همه باید کنون تن نهادن کنون پا به پیش
به بینیم امروز سالار کیست / ز سالار مردی در بازجیست
بگفت این و مهمیز زد بر سمند / یهودان هم اسبان برانگیختند
از آنسو دلیران اسلام نیز / نهادند پا پیش بهر ستیز
حسام سنان از دو سو شد علم / نمودند جنگ آوران رو بهم
شد افروخته آتش کارزار / سنان شعله قطره‌اش چون شرار
چو فواره چنان گشت گیتی ز سیاه / هوا گرد شد سرخ گاهی سیاه
بلا نیزه بکف تیغها ابر تر / قضا گشت گاهی نیامد زهم سر
چنین از دو سو با هم آویختند / چو ناب رسن باهم آمیختند

درافتاده در حارث بند در

۱۱۸

دران داوری حارث کینه ور / بکف تیغ با چند مرد دگر
رسانند خود را بقرب لوا / عمر را نماند استقامت بجا
همان رای بوبکر راهش نمود / که رایت بیفکند بدست یهود
عنان را به پیچید از دلتنگی / که خود را رساند به سالار دین
یلان درزه‌خورده با دشمنان / که سالار شد سوی جنگه روان
که دیدند گو رفت رایت ز دست / دلیران نمودند ناچار پشت
یهودان ظفر که بسر فراز / سوی قلعه خویش گشتند باز
وز آنسو سپه با سپه گه خدای / برفتند نزد رسول خدای
سرافکنده از شرم غیرت بپیش / بگفتند با شاه دین راز خویش
که بر بیدلان جنگ در نی زر نیست / چه زیبم لیکن که سالار کیست
چو بشنید سالار دین این سخن / بگفت این چنین با سرانجمن
که فردا بیابند فضل خدا / بمردی کنیم رایت خود عطا
که کرار باشد نه مرد فرار / خدا و نبی را بود دوستدار
خدا و نبی دوستدار او / بود فتح این قلعه بر دست او
چو صادر شد از شاه دین این سخن / عجب شوری افتاد در انجمن
که آیا خداوند این رتبه کیست / که را به تحقیق دانیم نیست
که تا زانکه او دیده در پشت پا / کی از ره خیبر گشائی کجا
زجمعی که بودند با اعتبار / بخود هرکسی گشته امیدوار
روایت کنند اینچنین از عمر / که گفتی مکرر ز سوز جگر
که هرگز چو امروز در عمر خود / مرا آرزوی ریاست نشد
خبر و انتشیم خواب با هم داد / همی باشم آیا از آنکس مراد
عجب بود این آرزومند خود / که غیر از فرارش بکو ظفر نبود
رسیلی خبر چون بفرغام دین / که فرموده است پیمبر چنین
که چشمش ز پس بود از اول بپیش / خبر داشت کان هیچ در حق خویش
به حسرت برآورد دست دعا / بگفت ای خداوند ارض و سما
کسی نیست مانع عطای ترا / نه در منع تو آید از کس عطا
بگفت این سخن را و خاموش زد / حدیث نبی را به خود بر نخواند
در اصحاب لیکن اهالی امرو / بخود هر کسی ساز ایمانی عجب
در این حرف الشب بپایان رسید / پس از تیره شب روز روشن دمید
برآمد خور از جیب شب انجمن / که لاله دمید از بنفشه ستان
شد از عکس آن لاله آتشین / چو صحن گلستان منور زمین
در آن صبح یاران بذوق لوا / شده غرق آهن ز سر تا بپا
بدرگاه سید شدند انجمن / چو گل جیب‌ها آبه بصحن چمن
برآمد شه دین بایوان بار / دو دیده نهادند یاران امیدوار
تحت آمدش بود قاصی پیش / بذوق لوا که بترتیب خویش
که خود بر فرق جوشن ببر / به پشتش کمان بکتفش سپر
دگر ترکش تیغ کین بر میان / کمندش به بازو و در کف سنان
برانو درآمد به پیش نبی / همین حاظرم کرد تر رخصت دهی
چنین کرد هر کس بذوق لوا / در آن صبح پیش نبی جلوه‌ها
ولی داشت آن مقتدای جهان / سر خویش در پیش تا یک زمان
پس آنگاه چون خور ز جیب سحر / برآورد از جیب الله اشهر سر

آمدن دلیران در وقت صبح با تیه لوا و خود بنظر آنحضرت به جلوه درآوردن و طلبیدن رسول خدا شاه ولایت را از انجمن

ز اصحاب پرسید حیدر کجاست / کجا بینا باب خیبر کجاست
علی را طلب کرد خیر البشر / همه بود در هم سمان ظفر
بر جان نفس ایمان بدل مؤمنان / همی شخص تا شد جان آفرین
بیامد خوشی آن حرف انجمن را / همه بود زامید دگر لوا
بدل گشت امیدشان با ملال / ملول آورد آرزوی محال
شد از خاطر [illegible] ها متلی / شد این شرف هم نصیب علی
بگفت از انجمن امید وار / و ای در جهان حجت کردگار

همی راز بس گفته ما خیز رمد   نیارد به درپیش پا پیش کرد
نکرد التفاتی بحرفش نبی   به در دست پوشش روانی همی
سلمان بگفتا آن شهریار   به ننشاند او را بنزد من آر
ز بس ذوق سلمان همانجا چو باد   بنزد همی رفت انمژده دلکه
که ای شیر فرد ز جنگ خدا   تو بودی امید از حدیث لوا
کنون جنگ را تن برآرا چه شیر   که خواندت برخود بشیر نذیر
غضنفر چه بشنید از او این کلام   ز جا جست شادی به ذوق تمام
خدا را بحمد ثنا کرد یاد   بس آورد رو سوی آن حجه باد
روان شد بدرگاه عرش آستان   که گشته ز عرشش سر عزت و جاه
ولی دارشت چون چشم اقدس رمد   بکف تکیه بر دوش سلمان بزد
درآمد چنین از در شیر نر   چو افتاد بر روی نبی را نظر
نگه شد بر آن مهر رخ پر طرب   به چشم اشک کنشش تبسم بلب
پیمبر بسی از فرط لطف آنجناب   که چونت چشم تر با پر تراب
پاسخ بگفت اول آن صفیا   که ای نام افسر هل اتی
ندارم خبر این شکوه از الام   که محروم از دیدنت مانده‌ام
نبی پیش خود خوانده از بس دلی   بزانوی اقدس سرش بر نهاد
به چشمش زبان مطهر کشید   ز اعصاب او درد را بر کشید
شد از فیض آب دهان نبی   چو خورشید روشن دو چشم علی
دعا کرد پس از حق آنجناب   بگفت ای فروزنده آفتاب
ازین درد این بر حذر هوا   را ادرا نبود تا بقا
روایت کنند از غضنفر چنین   که بود از دعای شهنشاه دین
ندیدم دگر از رمد هیچ رنج   بسر ما نه گرمانشدی کارگر
وزان پس همی پیش خیر البشر   بایستاد و در دست بگرفته سر
نشاده چه دید پیش شه انبیا   چو شمشیر آزاد نام خدا
نماندش ز رو زرد رمد   مهیای میدان شد آن آمد
بسی کرد شکر خدا آنجناب   وزان پس بعز معوفا پوتراب
کنون نوبت است بر در شکنی   که تیغ است بر دست تو چون یگانه
بپوشان بکوشش تن سرکوبد   برآرای تن بهر جنگ یهود
چو خیبر گشت شیر لشکر شکن   شنیده از رسول خدا این سخن
به فرمان بری مانده بر چشم دست   کمر تنگ از رشته جان ببست
همانندم طلب کرد آن شیر نر   زره با کله خود تیغ سپر
گرفت او بنام خدای مجید   کله خود آهن بسر در کشید
ز آهن کلاه رخ از نور پر   فروزان بار حل کعه خور
نمود آنچنان بر سرش آن کلاه   که یک گوشه گیرد ز بالای ماه
وزان پس بکوشش بپوشید بر   چنان آمدی پیکرش در نظر
که شیری برنشیده چرم پلنگ   برآراسته تن به آهنگ جنگ
زره چون بپوشید ضرغام دین   بلرزید تا روم ایران زمین
در افتاد در طاق کسری شکست   به خاک اندرون قصر قیصر نشست
بلرزید بر خویش ارکان کفر   رسید از طپیدن بلب جان کفر
نمود آنچنان در زره آنجناب   چو بارنده در ابر تنک آفتاب
حسام از حمایش نمود آنچنان   چو عقرب نماید شب از آسمان
چو شیر خدا بر کمر تیغ بست   ظفر دامن خود به او را شکست
برافراخت اقبال سر بر سپهر   برافروخت آفرم خورشید چهر
بر زد جبرئیل امین طبل جنگ   بسرکوفت ابلیس از غصه سنگ
وزان پس سپر بست شیر اله   درآورد و اسلام را در پناه
سپر بعد بر شانه آنجناب   چو ابر سیه پهلوی آفتاب
برآراست ضیغم چو خود را چنین   به حاجب برسید سید المرسلین
بر او چشم سالار دین چون فتاد   ز بس لطف شفقت بگوا ندان نگاه

سفارش نمودن رسول خدا است او را در باب مجاهده
نا گفتار با اسلام را فرار نه هنده در شروع آن کردن

طلب کرد رایت پس از رزمان

طلب کرد رایت پس از رزمان   به دلداد گفت ای شه حق نما

دعا کردن در حق او و مژده فتح باد دادن در شروع آن

بتابید پروردگار قدیر   برو سوی خیبر بگردار شیر
که این فتح را هم خدای مجید   بدست تو دادست در آن کلید
مگردان رخ خویش از کارزار   ازین مشرکان تا نگیری حصار
پس آور در او سوی راضی به بین   به فرمود از روی لطف این چنین
همه باشید همراه شیر خدا   نگر دید از او بکس مو جدا
کنید آنچه او گوید این دستان   بود حکم او حکم من بیگمان
بگفتند انصار دین در جواب   مداری روشن از سایه آفتاب
همه بنی گون چاکرانت ما   هم ازاریم امیری چو شیر خدا
برآورد پس دست سوی سپهر   برآورد اشک چشم پر از عجز چهر
بگفت ای اله حمید مجید   بود هر دری را بدستت کلید
نه از کس عزیز تر خوار کرد   نه خوار تو هرگز به عزت رسد
الهی عبید متقاد نست   بتابید نت گر بسته جست
ز درگه ز به فطرت سجود   بغیر از تو معبودی او را نبود
بظاهر بباطن بقلب و لسان   پرستیدت ای نت ای مهربان
تو رش دلدار این عزت اعتبار   شد نام دین بهر کارزار
کنون می فرستم بجنگ یهود   هنوزی سپارم منش ای ودود
بدا فتحش از لطف بر مشرکان   بمن باز آور سلامت ریان
به فرمود آنکه بر دو باعلی   سپردم ترا من بحق قوی
زمین را ببوسید ضرغام دین   مرخص شد از سید المرسلین
بگردید از مهر او دراد و داع   همی زد جدا شد چو خور از شعاع
گرفته بکف رایت مصطفی   بره روی آورد شیر خدا
در اثنای رفتن فتاد ش بیاد   همی برسد انه از شاه جهاد
ولی چون رسول اللهش گفته بود   که تا در نگیری ز دستت نبود
مگردان رخ خویش از کارزار   ازین مشرکان تا نگیری حصار
چنان رو به ره کرد از دور سوال   که ای حجت فاطر ذوالجلال
چه فرمان دهی میل خویشتن را   کند تا نگیری یهود ان اعزاز
بپاسخ بگفت اشرف المرسلین   که ای صف شکن شیر لشکر قرین
دم تیغ از فرق شان برمدار   که تا دین ما را کنند اختیار
حدیث نبی را ولی خدا   شنید برآمد ز پهلو سرا
جنبیت طلب کرد پس آنجناب   درآورد پای ظفر در رکاب
برانگیخت چو پشت زین برنشست   قفا سینه را بیجان شکست
عقاب قدر پای پرواز کرد   سوی خیبر آهنگ پرواز کرد
ولی چون تن خود هنوز دین   نبود دنه آراسته بهر کین
توقف نمود از او التماس   بپاسخ چنین گفت آن حق شناس
ز حکم رسول خدای جهان   نیاید تخلف ز من نیم آن
رسانید خود را شهان از قفا   همی من برم دوم پیشتر با لوا
بگفت ابن الکعبت مرکب زجا   بحکم خدا و رسول خدا
در این غزوه زان سر در آن عبد   به بیدار گر دیر اعجاز چند
هنوز لیک حق خالی از رزم جنگ   شد کشته ره آن بر جای خویش
بچشمان عقب بس شیر   روان شد بجنگ دلیر

دیدن دیبانان صولت حیدری را در راه
و فریاد کنان خود را بر حرب رسانیدن و جز دلان
و حارث باقیه سوار بیرون رفتن در شروع آن

دیبانان گزین   همی دید سپیده مو بر زمین
ببالای دیوار آن حصار   نشستند دو دیبا بره کوه وار
که تا کرد زدار ایشان دشت   نگر گرد همی ان بود دار گشت
چو ان گرد ان دیبانان بنگریست   بدانست کاوان گرد ره روزه نیست
دلش رعب در لرزه افتاد   نگه را ابد قت بران گرد

همی شد ازان گرد چون تیره ابر نمایان ازو نقش پای هژبر
بران گرد پیچان نسیمی وزید هما ز جیب تا دامنش بردرید
برآمد ازو ناگهان آنجناب بدان سان که از پشت ابر آفتاب
به شهسوار بیدار گشت که از دیدنش دیده خونبار گشت
یکی خشمگین شیر آمد پدید همی اژدها را ازو هش طپید
ز بار و قارش شد آگنش کوه زمین پر نهیب و هوا پر شکوه
در افکنده چینی از غضب بر جبین چو سکه که بر زر نشسته بزین
بسر آهنین خود و در بر زره ببازو کشیده بر ابرو گره
حمایل به پهلوی چپ ذوالفقار چو پیچان شد فتح از چین اظهار
بدستی عنان و بدستی علم نگه بر حصار ظفر بر قدم
بیامد باستاد بر دشت کین شد از هیبت او چنان پر زمین
که گفتی همه دشت لشکر گرفت هوا را دم تیغ و خنجر گرفت
قضا و قدر از یمین و یسار به حکم وی استاده در انتظار
بران شوکتش دیده چون دیدبان همی ناشکیبا شده چون کمان
نگه دوخت بر وی چه روبه بشیر همی چند چه سر می زند زان دلیر
به بیدان توان به پوشیده جنگ بقدرت چنان گرفت بر روی سنگ
همی یک شیر مردی فرود شتابان برآمد فغان از همه دیدبان
نخستین به آهنگ زنجیر خدا همی بر سنگ خارا فرو رفت لوا
چو آن قدرت از وی نمایان نمود خروشید از دیدگان یهود
بیفکند عمامه از سر به خاک گریبان بمرگ همه کرده چاک
همی گشت از دل هوس نمایان همی رفتند از جان از خان و مان
با عزاز تورات حق کلیم همی کرد یاران بلای عظیم
نشانی همی راهبر شناس یهود بعید سال ازین پیشتر گفته بود
شد اسرار ظاهر به حکم قضا همی آمد یکی نام در با لوا
لوا کوفت بر سنگ خارا چنان همی یکشب ادکشت در وی نهان
کنون از خود و دز تو باید دست همی حرف پنجم بگرسی نشست
نشستند در ماتم خویشتن همی یکی نماند ازین انجمن
به بیگور شیون کنان دیدبان شد از دیده که سوی مرحب روان
چنان با همه زار زار گان تر بان نام و درهم رساند این خبر
چو مرحب شنید این سخن را ازو به خنده به گردون در آرزو
ز بس بر خود آن تیره مغرور بود بان حرف نگذاشت اصلا وجود
ندانست در کار ها رخویش بفرمود تا حارث آمد به پیش
بدو گفت بیرون برو برادر زحصار سپس گفت این پر هنر نامدار
همی شهادر این جا به جنگ آمدست هما از عمرش به تنگ آمدست
سنان زنش برد در کنارش گذار سرش را ببر هنر دمی آر
بفرمان او حارث نامدار چنان جست از جا که از کوه شرار
نشست از بر زین بکردار سنگ روان شد بکردار جنگی پلنگ
برفتند همراه آن نام ور همان نام وران بر خاکش جگر
سیه های انبوه زان تیره روان چو دیدند او را بدان فر و زین
گرفتند خبر در رزی حمله بغال برافروختند از طرب چهره ها
زشادی دویدند از چار سو کشودند در ذات بر روی او
چو بیرون نهادند از قلعه پا ترکش برآمد ز غار اژدها
کشیده دو تیغ ابرو ازکین و خشم شد از سرخ چون کاسه خون دو چشم
به دستش یکی گرز دکا و سر کف آورده بر لب ز جوش جگر
سراپاش از غایت خشمگین چو اخگر درون برون آتشین
شد او بر تنش راست موها چو خار نگاهی پر از زهر چون نیزه مار
در آمد ز دروازه چون بید جنگ به نخچیر گه رفته گفتی پلنگ
همی رفت با کوشش پیلتن دلیران ز پشت سرش بسته صف
چو آن بر همی از تخته پل در گذشت همه دشت پر کین و آشوب گشت
بشنگ چنان گفت آن کینه خواه همی مردم خیف تا در درگاه

شهابان نهیدند ازان جابه پس

شهابان نهیدند ازان جابه پس بان بستیدند صف بسته بر جای خویش
دلاور مدارید ازمن نگاه چو من بر خرد شیهم ...
کنم حمله بر فوج اسلامیان شتابم دهید اسپها را عنان

ذکر مبارزت نمودن حارث با فوج اسلام و کشتن چند چند از مردان دین را افکندن و شماتت یهود دون و ترسیدن دلیران دین

بگفت این آنگیخت مرکب ز جا بمیدان شد آتش فشان اژدها
همی گشت بر دشت مانند مست گرفته یکی گرز رویین بدست
دران دشت یکچند جولان نمود مبارز طلب کرد پس آن یهود
در ان وقت جعفر دلیر دین رسید با بقد بر دشت کین
اهم جمع گشته بپای علم کشیدا صف استاده پهلوی هم
دلیری بر انگیخت مرکب ز جا با هنگ ناورد آن اژدها
بهم چون رسیدند مردان جنگ یهود اندر آمد به پای پلنگ
بگردن برآورده گرز گران نمود نگه تیزتر از سنان
برافراخت بازو ز بس خشمگین سپر بر سر آورد آن مرد دین
بپشت سپر خورد گرز گران همی بر سر افتد کوهی از آسمان
ز سنگینی گرز ضرب سوار بدستش نماند آن سپر استوار
سپر خورد بر خود خودش بسر سر سینه اش خورد بر یکدیگر
بگردید از پشت زین اسوار برافراخت سر حارث نابکار
گرفته همان گرز گاو سر طلب کرد پس هم نبرد دگر
یکی پر دل دیگر از اهل دین بشد تیغ بر کف بمیدان کین
چو بر دست او دید خارا حسام برآورد خود نیز تیغ از نیام
چو آن مرد دین در راه آمد به پیش نداوش امان کافر کینه کیش
براو راند شمشیر را بیدریغ در او ور دمی از پا چکیده تیغ
چو از اهل دین آن دو تن را فگند شد از مردی خود غرورش دوچند
به جولان در آمد میان دو صف همان تیغ پر خون گرفته بکف
دگر بار با لشکر کینه جو سوی اهل اسلام آورد رو
بگفت ای جوانان من تشنه ام همی فولاد تفته ز آهن تنم
بیاید ز دوان اجل کشتگان همی آمد مرا بر لب تشنه جان
شنیده ز چون اهل دین این کلام کنی نام در مرد نا ننگ نام
برانگیخت مرکب میان دو صف بناورد او رفت نیزه بکف
بگشتند با هم بمیدان جنگ دو جنگی بکردار شیر و پلنگ
یهود عنید اندر آمد دلیر بدستش یکی نیزه چون شاه تیر
سر نیزه بر ناف او کرد بند به نیروی بازو تکان داد کند
همی یکی نیزه با آن تن مرد دین برون جوار رفت از پشت زین
دوازده بیفتاد بر خاک پست ز ضرب همه اعضاش بر هم شکست
بغلطید بر خاک آن دلیر ز سر تا بپا کشته خورد و خمیر
ز ره شد چو ابنان پر استخوان برآمد ز اصحاب ملت فغان
یهود از ازان حال مسرور شاد به یزدان چو خو شد دل نهاد
بگفتند خندان بصوت بلند که دست مرحب کاران ارجمند
چو دیده از خود آن زور بازو یهود همه ز قوم آن آفرین ها شنود
بعید نیزه با آن فرقوش عمر در دلش گشت از کار خود پر سرور
سنان را بگرداند بر گرد سر چنانکه اسب آن چاچ با اسحر
در آمد بمیدان کین در طربید همی را گمان گرد چرخ شهر زنید
زخبر خواند خود را بر در ستود چو من گفت کوز زیر چرخ کبود
اگر گرز بر کوه خارا زنم برآرم ز جا بر هوا افگنم
چه در رستم پیر اصحاب پیغمبر همی بسته بر کینه ما کمین
بر شدند اکنون بنا کام زهر همی خنده گشته این در نما به هر
بگفت این آنکه شماتت کنان مبارز طلب کرد از اسلامیان
دلا هیچکس پای ننهاد پیش بجا مانده استاده بر جای خویش
همی از تیر خطا لیی آن یهود ... اهل اسلام بوم خورده بود

آمدن شیر خدا و شه کولار عرصه لا فتی بمیدان آن یهود بی‌حیا در صدد کارزار در آمدن و او را بجهنم فرستادن

چو شیر خدا دید در رزمگاه   تلطف ول ز دشمن هراس از سپاه
بدان تا بش از غیرت دین نماند   عنان را بپیچید مرکب جهاند
بزد دست بر قبضه ذوالفقار   خروشید چون شیر دفت زکار
ز غره بر زور بازوی خویش   هم آورد ت آمد بنه پای پیش
برانگیخت مرکب را زپیش فوج   تو گفتی چو شهباز بگرفت اوج
در آمد بمیدان چو شیر خدا   بیاید بر خویش دشمن دغا
چنان گشت پر از شکوهش جهان   که طرف مکان تنگ شد بر زمان
ولی بهر اتمام حجت بر او   ز تکلیف دین کرد و شه گفت کو
بگفت آنکه خواندا دو در ورق   بتورات و عجب چشم پوشی ز حق
یقینی است هر من بر رب ودود   که دانید این را یقین ای یهود
محمد همان خاتم انبیاست   که تورات بر مقدم او گواست
ولی آنکه بغض و عناد و حسد   شما را فکنده است دور از خرد
پس از علم انکار عیبی خطاست   از آن روی منکر شدی در خداست
برای همین که ای ذو الجلال   بنامای خیزش شما را حلال
در این کار از بهر ملک است عار   بترسید از اینکه باید زوال
بحق خدای جهان آفرین   که از صدق گر تو درآیی بدین
کنم التماس از رسول خدا   که بخشد به خیبر ریاست ترا
دگر نیز می آیدم این دریغ   که با این همه دست بازو و تیغ
نباشی ز اعوان انصار دین   شوی کشته از جهل و از تنگ کین
بخنده به حارث از آن گفت کو   زبیم تو طالب شد گفتار او
چنین داد پاسخ که ای نامدار   غم من چه داری غم خود بدار
تو منهای چندین فراز نشیب   که من نیستم مرد فن فریب
بیار آنچه داری ز تیغ و سنان   که در رزمگه نیست جای زبان
برآشفت از آن گونه شیر خدای   چو گفت آن نا کس تیره رای
تو اول برآور تمنای خویش   که من میدهم خصم را دست پیش
شد از حرف آن سگ در غضب آن یلو   چو آن کشتنش تصور نمود
برافراخت شمشیر برگشت نام   که آمد بطیش از غرور تمام
سپر بر سر آورد شیر خدا   ببینداخت شمشیر بر فرق شاه
بزد تیغ او را به پشت سپر   سپر را بگردانید آنکه ز سر
برآمد ز زیر سپر ذوالفقار   چو برقی که گشت از ابر آشکار
از آن برق او را نظر خیره گشت   بچشمش زمین و زمان تیره گشت
ز بس تیره گردید چشمش ز بیم   که از موشی گردید آن اژدها
همه رفته با غرورش ز سر   رخش گشت از زعفران زردتر
فتادش بتن لرزه چون شاخ بید   سپر بر سر از بیم جان در کشید
هنر بر زیان ... دل سوار   برآمد چو شهباز ذوالفقار
هنوز او سپر را نگرفته بود   که آورد شه تیغ بازو فرود
بوقت زدن بر زبان نام خدا   کند برق دفت فتادن هدا
چنان خورد بر تارکش ذوالفقار   که بر شاخ ترکش ... اتشبار
بسر خود و جست از میان دو پا   تنش ... کرده بیکر دو تا
بخاک سیه آن تن پر شکوه   فتاد از دو سو چون دو بر کتا کوه
بلرزید از آن صدمه دشت ستیز   یهودان گرفتند راه گریز
بدر رفته امید فتحش ز سر   شکسته ز بس هول ... جگر
شنا کرد آن خنده ... سر   چو سیماب لرزان ز سر تا بپا
گریزان برفتند ناگشته یک   شکسته نفیر در ... دهی
بعظفر برفت از میان گروه   که ... مرحب دو آمد بکوه
از آنجا سوی صف ... بازگشت   به فر ... تیغ دست ... گشت
دلیران اسلام مردان دین   شدند شاد و خرم ز فتح چنین
کشیدند تکبیرها از طرب   برآوردند نطق ها ز خلا ب

برانوست بازوی ضرغام دین

برآن دست و بازوی ضرغام دین   برآمد ز هر یک هزار آفرین
یهودان بر فتند گریه کنان   دریغا که جان خسته روان

خبر شنیدن حارث رسیدن بمرحب و سازا صحیه و حرب آبر حق آراسته کردن و بقصد حیدر صفدر بیرون آمدن

بگفتند با مرحب نابکار   گذشت آنچه در عرصه روزگار
چو مرحب شنید آنکه از پشت زین   فتادن ولا و رسید آن کین
ز بس غصه آتش بجانش فتاد   بجوش آمدش دل چو قلزم زباد
درآمد ز جا بیخود آن کین شعار   بگردار مار سر دم زده
طلب کرد خفتان و خود و کمر   کمند کمان رمح تیغ سپر
بر آنها جای برخواست آن تیره دل   زبانها پر از افسوس جانها پر از غم
نخست آن ستیزنده بیدار رزم   دو جوشن بپوشید بالای هم
همی کرد تا ... زره را ... بر   همی ریخت از دیدها خون جگر
شد از پیکرش بر زره عرصه تنگ   که در چشمه سار نگنجد نهنگ
وزان پس بخود ... بر سر سوار   کلاهی ز آهن بفرق استوار
نهاد آن زمان بر سر پر غرور   یکی خود سنگین چو داورون تنور
بزنجیر آهن پی آن نام دار   کمربست مانند کوه از حصار
بروی کمر تیغ را داد جای   تو گفتی برآمد ز کوه اژدها
سپر بست بر هیکل پر شکوه   برآمد سیه ابری از پشت کوه
وزان پس بترکش ... جست   نیستان از پهلو کوه رست
بیاورد کمندی بحلق استوار   برآویخت خم چون ره کوهسار
ببازوی دیگر کمان فکند   چو شاخ نگون از نخل بلند
چه حقه را بر آراست انگوه تن   طلب کرد کوه دگر کام زن
نشست از بر زین چنان پر شکوه   چو پیل زره پوش بالای کوه
بکف نیزه بگرفت ... بدست   که از ترک او چشم خورشید خست
وزان پس بفرمود آن کینه کوش   که از طبل حربی برآید خروش
بغره کوس بنالید نای   ملی جنگجویان درآمد ز جای
برانگیخت مرکب بکردار باد   چه سیلی دمان رو به میدان نهاد
برآمد ز دزد آنچنان با شکوه   که گفتی برون آمد از قلعه کوه
همی رفت آن بدرگ ... صف   زبانها و نقاره ... دف
دگر نام داران خنجر گذار   روان هر طرف از یمین و یسار
بیاورد شیر خدا ... و دود   برآمد بابن طمطراق آن یهود
رخش ... گذشت آن کینه ...   سپه را کی مانند ...
درآمد به میدان تبختر کنان   به نیروی بازوی خود در گمان
تن ترکش چون از دهان درع   همه رفته کوپال ... زهم
بر سینه چون ... ز نیا پیل   زکین در تلاطم چو دریای نیل
به دیوار چون دیو بی زینهار   دو بازو ... دو شاخ چنار
به حدت چو آتش بسختی چو سنگ   به جرات هژبر بخصلت پلنگ
بخود غره چون خود پرستان مست   کمانی ببازو و رمحی بدست
نشسته برش چون بکوه اژدها   نشان هیچ در دو دش شعله زا
بتن درع بر فرق خود گران   سراپا چو آتش در آهن نهان
درآمد چه در رزمگه با غرور   زمین پر شد از دد هوا پر ز دود
چو برگ حارث افتاد او را نگاه   که افتاده بد کشته در رزمگاه
بدیدش فتاده دو پاره پشت   دلش چون تن او بدو نیم گشت
سیه شد بچشمش زمان و زمین   برادر گشت ظلمت کدار ...
درافتادش آتش به جان پلید   ز هر پیچ مو شعله سر کشید
زده در دلش کشته ... قیر گون   روان شد ز ... دیدگانش چو خون
ز بس قهر ... بر خود چنان   که شد ... در پیکرش استخوان
زکین برادر ... کشته دست   ز غم گشته بیهوش مانند مست

ذکر برقصاص شیر خدا مبارزت بمرحب بی حیا

بکف تیغ خونریز ... در ود   طلب کرد از اهل اسلام مرد

بجز شیر یزدان بازوی بین / برآرند پیچ گه از زمین
برانگیخت چون شعله برگ زجا / باهنگ نا ورد آن اژدها

در جواب رجز او دادن آن ملعون از از خوف
بر خود لرزیدن و زهره باختن

غضنفر چو مهمیز زد بر سمند / بلرزید کهسار را بند بند
چنان خورد از آن لرزه سنگی ز سنگ / که دندان بدل بمیدان جنگ
بزلزله چو در رزمگه پا نهاد / زهیبت طلبش بر زمین او فتاد
بچشم اعادی دشت چون سطح آب / حبابش چو امواج سنگش حباب
جهان بسکه از کوکبش گشت پر / بلرزید از هول بر خویش خور
که از تنگ جای رشد بیم آن / که پاشد زهم گنبد آسمان
چنان لرزه افتاد بر دشتکین / که آمد بجنبش سراسر زمین
زمانه بترسید از آن کان علی / از آن زلزلت شد از آن ماه دق
ز رفتن فلک سای شیر خدا / در آمد چنان در طلاطم هوا
که از هم افتادن هول جان / زمین را بناخن گرفت آسمان
شکوهش فلک را که زیبا فشرد / که لغزید مهر کرد بر خود
خزیدند از بیم چون ره بهان / بخار از دها شیر در نیستان
ز بس تنگ شد جا به شیب از شکوه / فتادند بر یکدگر دشت کوه
به بیغوله شان شوکت شیر بیان / پیاده که رفته جولان کنان
چو آمد بمیدان بدان اقتدار / جهان پر شد از قدرت کردگار
تو گفتی که کرده به بر دشتکین / مجسم جلال جهان آفرین
چو نزدیک گردید با آن پلید / رسانید از اجل سوی جانش درود
هم آورد خود را چو مرحب بدید / رجز کرد آغاز سر بر کشید
منم گفت مرحب بزرگ گروه / که دانند مرا چیره دشت کوه
هژبر پلنگ اژدها و نهنگ / مرا می شناسند در روز جنگ
بگرید ز رزمم سپهر برین / طپد زیر تیغم چو سیماب زمین
اگر که کرز بر کوه خارا زنم / به خاکش چو مسمار پنهان کنم
برادر جهان کس هم آورد نیست / اگر هست آید به پیشم که کیست
چو کرد این رجز را تمام آن پلید / به غرید شیر خدا ورود
بخوانید اکنون بگو جز از جواب / که شد زهره مرحب از بیم آب
منم گفت آنکس که جانم بود / که مادر مرا نام حیدر نمود
منم شیر یزدان شمشیر دین / منم بازوی سید المرسلین
منم آنکه بر در دکار مجید / مرا بهر دفع بد شما آفرید
منم اژدهای ناری سرکشان / منم ناوک دیدهٔ منکران
منم آنکه در راه دین خدا / در آورده ام سرکشان را زپا
بس از این سخنها یاد آور / بمیدان بیرد غارت کینه ور
بکفر بت حیدری صفا پاک / به پیش چگونه فکندم بخاک
کنون نوبت نوشدی خصمم / چه پا هشیار آنچه گفتم ببین
چو بشنید مرحب از او این کلام / که خود را همی خواند حیدر بنام
بلرزید بر خویشتن همچو بید / بدانست که قتل او در رسید
شنیدم کران پیشتر آن پلید / یکی شب بخواب این چنین دیده بود
چو شیر غضبناک او را درید / از آن وحشت از خواب چون آن پلید
بیان کرد با مادر خویش خواب / چنین داد او از کهانت جواب
که خواب دلالت بر این میکند / که حیدر بنامی ترا میکشد
چو بشنید نامش پلید عنید / بیاد آمدش خواب شد نا امید
ز بس جسته هوش از رخ رفته رنگ / ولی از حمیت در آمد بجنگ
بنا این دو دیم مجز آن جناب / که یاد آورد تعبیر خواب
پس اول بر انگیخت مرحب سمند / بکردار آشفته پیلی نژند

ذکر دعوت کردن شیر خدا مرحب را باسلام و هرزه گفتن آن ملعون

غضنفر بر او عرض اسلام کرد / بر آن کار آن کافر اقدام کرد
که از قتل جان شد جگر تفته بود / تا تیغ فشانی زبان بر گشود

زکین برادر طلبش تمام

ز کین برادر طلبش تمام / بگفتم در کاه خیر الانام
سخنهای بیهوده نا صواب / بسی گفت بی بهره پیچ و تاب
پس از غایت کین خشم تمام / در آمد بر آورده تیغ از نیام
شد آن بیخرد خیره چون پیل مست / یکی تیغ چون تخته در بدست
برافراخت بازو چو خرطوم پیل / رگ گردنش از غضب گشته نیل
عنان را سبک کرد و سنگین رکاب / تکاور زجا جست چون موج آب
عنان بر عنان شد چو باشاه دین / خروشید و جوشید در پشت زین
ز بس کین چنان خشم بفشرد تنگ / بغرید چون تابش بخار و نهنگ
بیاورد دست و ببالا فسرد / بزد تیغ بر فرق شاه آن پلید
غضنفر سپر برد تیغ دله / خم خود سپر در خم تیغ دله
چنان خورد شمشیر او بر سپر / که بشکافت از کوه بیشتر
سپر را بگرداند ضیغم بدست / دم تیغ او خورد بر هم شکست
پس آنکه سپر بر سر افکند / بزد از سر قهر بر سمند
که از گفت بیهوده آن یهود / غضنفر بغایت غضبناک بود
بدان تا سزایش نهد بر کنار / بزد دست بر قبضه ذوالفقار
چو او تیغ کین برکشید از غلاف / سپهر زمین سینه زد زیر ناف
بشورید تا صد راه چرخ برین / بلرزید تا گاو ماهی زمین
یکی ز آن زمین گوشه گاو و فلک / که دیگر کسی نرسی اثر سمک
ز افتادن سایه او بخاک / تن فرقه خاک شد چاک چاک
بکف قبضه را کرد پس استوار / چنان لنگری داد کش آن شهریار
که تا پشت ماهی شکافد زمین / نمود آنکه آهنگ بدخواه دین
بیفشرد از خشم دندان بلب / شرارات مو بر تنش از غضب
هر بال در زد بید اول چنان / که در وقت جستن هژبر زیان
دران پس بقهری زجا بر دمید / که رنگ از رخ شیر گردون پرید
برافراخت تیغ عنان برکشید / برافروخت آتش برانگیخت باد
در آمد به تنگ عدو ناگهان / بدانسان که آید قضا ز آسمان
برانو بایستاد بر پشت زین / ببالا نشسته سر آستین
علم کرد چون شعله شمشیر را / طپانید چون زهره شیر را
کشیده بر تاب دل کمر / ببالا کمر بر کشید آنگه سر
که بگذشت دستش به حکم خدا / دو دست از سر کلاه و کینه خواه
شنیدم که بعد از آن پهلو نژند / نهایت دو دست از غضنفر بلند
سیم بجز از وی به بیدار گشت / که دستش زبالا او در گذشت
چنان بر سر مرحب آن دست تیغ / نمود چو از کوه برفی ز میغ
چو شد زیر دستش پلید عنید / خروشی ز ماه اکبر کشید
در آمد بهیبت چنان آن فرود / که گفتی محیط آمد اندر بجوش
در آمد که میخواست فرعام / زند تیغ بر نارک آن لعین
ندا آمد از درگه کبریا / سرافیل جبریل میکال را
که امروز دلگاه غضب شیر من / ندلک زمین تا ب تیغش متن
به قهری که او برکشیده است تیغ / چو بازو فرود آورد بی دریغ
بپرد بکردار چینی پرند / ز ترکیب دو تا به تنگ سمند
دران بگذرد ذوالفقارش ز فرق / شود بر تن سینه خاک غرق
چنان شعله تیغ او فد کشد / که تا صحن پشت ماهی رسد
ز آسیب آن برق آتش فشان / نماند دگر از زمین و نشان
همین دم شما از سپهر برین / رسانید خود را بروی زمین
یکی زیر تیغش نهد شاه پر / کشد ان پر ان تیغ چون سپر
یکی گیرد ش دست بازو یکی / مدارید انقرب را اندکی
که این ضرب او ضرب دست منست / کرا طاقت ضرب من در تن است
همانا آدم به حکم خدا آن جهان / هر بنه از عرش گرد و بیان
رسانند خود را ز بهر آن دار گیر / که نام خدا برد آن نره شیر
به فرق سر نارک آن لعین / بیاورد شمشیر بازو فرود

چنانش یدالله بر فرق زد همی پنداشتی کوه را برق زد
دم تیغ او خورد بر خود سنگ بجست اسب را بر فرسش از زیر تنگ
فتاده بر خاک اسب سوار شد آن چار پاره بیک ذوالفقار
چه مرحب درآمد ز دستش ز پا قضا گفت ابلا قدر مرحبا
ظفر دست بر سینه چنش رکاب بگردش فلک گشت با آفتاب
فضای هوا تا بروی زمین دهان شد آندم پر از آفرین
مسیح بن بودر فع نزند ز حور ساخت مجمر ز اخضر سپند
رخ دین چو فردوس گل گل شکفت جهان آفرین بارک الله گفت
بکبر دید اسلام گردن کشش شه ایمان همی ندیم غلام درش
کسی کز نجاه سلامت ردی کشد خویش را در پناه علی
که شمشیر شیر آن مرد مرگ گذشت همی خواست که هم درد گرد دشت
چه او خورد بر خاک روح الامین رسید بکستر د پر بر زمین
سرافیل بازو میکال دست گرفتند تا خاک آن ضرب دست
دلی کو حجب تیغ اگر کشته بود که روح الامین پر بگسترده بود
ز ضربش طپید آنچنان زرد دشت که گاو زمین زو سر آسیمه گشت
شنیدم کزان ضرب از جنان بر افتاد یک خاندان کلان
پس آنگه شیر پروردکار رهید سر تیغ از خاک بیرون کشید
برانگیخت مرکب چو صرصر ز جا گرفته بکف گردن اژدها
چکان خون مرحب ز شمشیر او سوی خیبر آن دین آور دررو
درآمد بکردار آتش شرر همه بر کله کورش افتد گذر
یهودان چه کورش رسید ندا او سوی قلعهٔ خویش کردند رو

رو آوردن شیر خدا به حصار خیبر و کشتن تنها و تخته پل کندن ان

ز خندق که شنید از هول جان کشیدند پس تخته پل در زمان
غضنفر چو زیر خود دار ماند ولی آنکه تا آن زمان پل نماند
چه دیده او از آن مشرکان این ادا فرود آمد از اسب شیر خدا
بزد دامن درع را بر کمر بدستی حسام به دستی سپر
بیامد بپای خندق فراز ازان پیکر شیر نه هیچش بیاد
بزد بر زمین پای بگرفت اوج تو گفتی که شهباز بگرفت اوج
شنیدم که پهنای آن چهل ارش همه جستن آن هژبر ژیان از سرش
ازین سو چنین جهز بگرفت شیر بدان جانب خندق آمد بزیر
بیفرست چه بر خاک بگذاشت پا برافراخت بازوی خیبر گشا
سوی خیبرگاه شد بی‌درنگ برآمد از آن موج گفتی نهنگ
برفتند بارش یهودان پیش که دشمن نمودند بر جان خویش
رمیدند از بیم شمشیر او در بسوی در دژ نهادند رو
زنان از سر دژ با هنگ طعن زبان برگشودند بر شیر کین
همه زان شکیبا با ننگ عار سپه روی برگشته از کارزار
شما را زما ما مگر شرم نیست درین دیار هیچ آزرم نیست
بدین جبره چنان همی باز شنید دگر روی ما باز خواهید دید
زنیک کس کبند و سپاه گران نه شیری ز مردان نه از زنان
بما نیزه و تیغ خود را دهید شما معجر خود بسر در کشید
اگر کشته شد مرحب نام دار چه شد از شما کم همه نیکوار
چرا اید دل از قتل او شوید بسر آسیمه چنین پهنتان می دوید
نخواهید ما را اگر داور است فتنه ریز یار را همیدان دلبر
ما هم زبالا عدو را می کنیم برادنادی سنگ می افکنیم
دگر نیز مردان با نام و ننگ بران می فرستیم از بهر جنگ
شنیدند چون آن اجل کشتگان سخنهای غیرت فزای زنان
علاجی ندیدند جز از ستیز کشیدند ناچار باز از گریز
برآورده زان طعنها تیغها نمودار سوی شیر خدا
فشه نیزانه را بد ... دتعدار با مدکاه ان قوم بالفد سوار
دگر ابهی دز کرد ک مرد زن یکی نمود اهل انجمن

زبالا ریز برگ دو جنگ

زبالای دژ برگ دند جنگ گهی تیر گه می فکندند سنگ
ز هر سوی دز تیغ گرز سنان علم بود شیر خدا در میان
زبالای برج سنگ تیر بکردار باران ز ابر مطیر
ز هر سو سنان بود شمشیر تیز بدان شاه قلزم چو موج ستیز
دران بحر به تیغ شیر خدا نهنگ بعدی که واپس شنا
دلیران همه هم ز اطراف ستاده لب خندق بسته صف
شد آن محو یک راد با بیم و همه جستن ز خندق میسر نبود
چنین گفت راوی موسی بیان چو گردیدند رو سوی شیر ژیان
درآمد غضنفر علی کینه باز علم ساخته تیغ جان گداز
برآمد ز ناورد که دار و گیر هوا گشت مانند ابر مطیر
بشمشیر بازوی شیر ژیان سر و دست میریخت از دشمنان
بدانسان که از باد باران سخت بریزد فرو برگ بار درخت
بهر سو همی رفت با ذوالفقار نزول بلای خدا آشکار
زدی بر سر هر که شیر خدا رساندیش از ناوک تا بپا
کسی را که او کوفتی بر کمر دو نیمش نمودی چو ریحان تر
رسیدی بگردن اگر تیغ او بجستی سر از تن بکردار گو
بدینگونه آن شیر لشکر شکن بسی مرد افکند زان انجمن
یهودان هم از چار سو چون پلنگ به تیغ و سنان بر گشادند جنگ
گرفته یدالله را در میان دلا غافلان نیز دل کمرهان
که گر پر شود عالم از ببر و شیر نیارد کسی دست حق را بزیر
بدینگونه هنگامه گیر و دار شد آن کردار صاحب ذوالفقار
بران جنگ نظاره جن و ملک ز هر ز اختر زمین فلک
پلنگ و نهنگ رود دام و دیو ز آشوب آن رزمگه در غریو
دران دامن کوه خاک کبود کمر آن زمین شد زخون یهود
قضا را در آندم ز حکم قدر بیفتاد از دست ضیغم سپر
شمردند از غنیمت یهود یکی آن سپر را ز جا در ربود
برآو حمله آورد شیر ژیان بیامد یهود دگر در میان
از او بهر دژ زود آن شیر نر ببرد رفت آن دز دهم با سپر
رسیدند خود را بپای حصار ستادند دیگر یهودان قطار
گرفتند آن دز درا دربانان برآشفت از آن حال شیر ژیان
یکی حمله آورد بر آن جنگجو همه تابش نیارد سپهر کبود
بنیروی بازوی خیبر کشا درآورد چندی دگر را ز پا
یهودان از آن حال بیچاره شدند به حال تبه زود گردان شدند
گریزان از دنبال در دژ سپر برفتند و در دژ ببستند در
هژبر ژیان شیر پروردگار درآمد چه شهباز با ذوالفقار
چو در دژ خبر نیدند بستند در بسوی در آورد رو شیر نر
همه آن آهنین در ز جا بر کند سپر ساخت او را و بر سر کشید

گریختن یهودان بر حصار و در بستن بروی حضرت امیر ع
و غضبناک شدن آن جناب و آهنگ کردن در آهنین بجون
و یدالهی کندن آن در را و باقی حالات

بیامد دمان حلقه در گرفت ملائک از او ماندند شگفت
کماهی ز کارش حذاری جبریل همه پرواز کرد سرش جبرئیل
سرافیل میکال چنین می شگفان بران دست بازو خدا که جا
لب کندن در چه آمد بپیش که گر کوه را از نهیبش شکست
بران تخته بنشست چون مشت او فرو رفت براو بیخ انگشت او
بدان ایمن اعمی ز شیر خدا همه در آهن انگشت او کرد جا
چو در جا ... بنشست شیر زمین خواست زان زور افتد بزیر
زمین برتن خاک زورا و فتاد بپشت سمک گاو سینه نهاد
نکم دلک از آن رز رخنه دان زمین همه خورد النرش بر سپهر برین
زمین شد مقعر محدب سما بپای فلک رفت ...

فشرد آنچنان حلقه را آن شیر / که شد پیش آهن بسان خمیر
چو در را بکند آن دلاور بزور / بجنبید کوه و در و دشت کین
چنان از تکانش بلرزید کوه / که بررو فتادند در و ز گروه
صفیه که بد زوجه قلعه دار / ببالای تختش بیامد قرار
ازان لرزه افتاد بر خاک پست / بفرق سر و پیشانی او شکست
پس آن شیر فرد ز جنگ خدا / برافشاند دست [illegible]
یکی نعره زانکه اگر کشید / که گفتی زمین را ز هم بردرید
بنام خدا کرد ضرغام دین / چو کاهی ز کوه آن در آهنین
ز بهرام کیوان ز ماه و ز مهر / ز غبرا و ساکن ز گردون سپهر
ز عرش و ز کرسی ز لوح و قلم / ز حجر و ز بیت و ز حطیم حرم
ز سکان شینان و ز انبیا / ز طوبی از سدرة المنتهی
ز بیت المقدس ز بیت الحرام / ز میزاب زمزم ز رکن مقام
ز ولدان غلمان و ز حوریان / ز لاهوت ناسوت و ز لامکان
ز وحش و ز طیر و نبات و جماد / ز آب و ز آتش ز خاک و ز باد
ز علوی ز سفلی ز مغز و ز پوست / ز مؤمن ز کافر ز دشمن ز دوست
برآمد هزار آفرین خدا / بران دست و بازوی خیبرگشا
براو رحمت افشاند رب کریم / ز روی زمین تا بعرش عظیم
ازان سوی خندق دلیران دین / که پیش از پیاده در آن دشت کین
بجا رفته بعض ناکامیاب / فتادند از غصه در پیچ و تاب
چو کنده شد آن در به نیروی دست / کمرهای گردان فراوان شکست
برآمد ز خیبر خروشی چنان / که افتاد پیدا اثر در آسمان
زن و مرد و کودک صغیر و کبیر / رسانیدند افغان به چرخ اثیر
ز سوراخ کنگر یهودان رفت / تماشا کنان مانده اندر شگفت
ز داعی ز شاه ولایت شناس / سرآمد خنک حیرت زده
که این کارها نیست کار بشر / مجسم شد از قدرت حق مگر
که از سینه کوه در برکشید / سپر کرد آن را و بر سر کشید
نمودش سپر شیر رب ودود / نه از احتیاج از برای نمود
که هردو هزار از یهودان سپر / گرفت او عوض بهتر بیشتر
پس آن آهنین تخته را شیر نر / بیفکند افتاد از پشت سر
سوی تیغ آورد آنگاه دست / سر راه را بر یهودان ببست
یهودان چو دیدند اتحادشان / علی حجتی دیدند عذر از امان
که هر گرفته ازان انجمن / بدندان حسام بگردن کفن
ز برج و کنگر فرود آمدند / امان خواه زنهار جو آمدند
به پیش ایستادند سرگشته پست / نهاده همه دست بر روی دست
روان گریه حسرت از دیدگان / نه حرفی بجز ناله الامان
به آن حالشان شاه مردان چه دید / ز خونریزشان دست حیدر کشید
چنین داد آنگه جواب امان / که فرمود مبعوث حق اینچنان
همانا در این باب بد دین او / نگردید محکوم آئین او
نباشد شما را امان ای یهود / نمی‌بخشد این زاری عجز سود
اگر چشم دارید از من امان / بگفتست ایمان امان بعد از آن
وگرنه بنزد پیمبر روید / به پیش وی اظهار مطلب کنید
اگر او ببخشد شما را امان / نماند مرا جای حرف اندر آن
ولی [illegible] کشید / بدینگونه گشت شیر می‌نمود

آمدن جبرئیل امین از برای تهنیت بنزد رسول رب العالمین
و مژده فتح را دادن و دادن آزادن تا آخر نقل بودن

تو این قصه بشنو ز سالار دین / چو آن گشت آگه ز فتح مبین
روایت کند راوی این خبر / ز خلاق جان اصحی حیدر بشر
هم اول بر سید المرسلین / بفرمان خلاق جان آفرین
برو تهنیت رفته روح الامین / جنانش بیاد راکن بر زمین
جبین شگفته چه باغ بهار / لب لعل مانند گل خندان بار

زخلاق عالم بجز

ز خلاق عالم بجز خیر الانام / رسانید اول درود و سلام
بیان آنکه از فتح خیبر خبر / بیان کرد آن راستان سر بسر
بگفت آنکه چون رفت شیر خدا / برآمد زره حارث کینه خواه
نخست آن دلاور بمیدان کین / بسر چند افکند از اهل دین
وزان پس بکرّ خم آن نره شیر / فرستاد او را به بئس المصیر
برآمد پس آنگاه با رشک و آه / بخون خواهیش مرحب کینه خواه
چو آمد برش نبرد آن یهود / پسر عمت آن شیر رب ودود
بیک ضرب بازوی او افکند / ز خندق بجست و در را بکند
بسی پردلان از قوم یهود / بشمشیر بران ز تن سر درود
کنون در صدد ز ایتام تیغ تیز / در افکند در راهی دین رستخیز
چنین است حکم جهان آفرین / که اکنون تویا سید المرسلین
علی را بخوانی بر خویشتن / باعزاز اکرام در انجمن
چو آید بنزدیکت آن سرفراز / روی خود ز لطف کرم پیش باز
بگیری در آغوش بوسیش رو / بی آوری شکر کردار او
بخواهی ازو عذر این ماجرا / که از جانب حق هم از سوی ما
حبیب خدا سرور انجمن / چو بشنید از جبرئیل این سخن
ز شادی برافروخت رویش چو مه / شگفتش چو فردوس گلزار چهر
طلب کرد آنگه ز خواصان خویش / چو مقداد بوذر بی را ز پیش
بگفتش برو جانب رزمگاه / بجائی که باشد علی با سپاه
بگو تا سپه را بمانند بجای / حق آید بر فتح و ظفر نزد ما
سپه را بگو که به استوار / خبردار باشند ز اهل حصار
که بیرون نیایند مرسابیان / همانا مکن حکم در حق شان
فرستاده را دور زمین بود که / روانه شده سوی او بگذر باد

پرسیدن رسول خدا سبب آنکه امین با جبرئیل و خبر دادن رسول
خدا را ازانکه میکائیل و اسرافیل و شرح آن

وزان پس رسول جهان آفرین / بپرسید از جبرئیل امین
همی‌بینم امروز بالی ترا / فروهشته تر از دگر روزها
سبب چیست آیا اجرا شد چنین / تبسم کنان گفت روح الامین
که ای اشرف خلق ارض و سما / در این جنگ از دست شیر خدا
بمن هم رسیدست قربی چنین / همان شهباز یکلخت بر زمین
نبی بار گفتش تعجب کنان / همانرا به تفصیل فرما بیان
چنین گفت با او حبیب خدا / که ای سرور و خاتم انبیا
در ایام پیشین که حق قوی / غضب کرد بر قوم لوط نبی
بدان با نزده قریه بر بگیر زمین / مرا امر فرمود ربّان دین
که آن قریه را از جا بر کنم / ببالا برم سرنگون افکنم
چو رفتند آن تیره بختان بخواب / زمین را بکندم من از روی آب
نهادم بیکپر چو یکمشت خاک / که هیچ نبود از گرانیش باک
گرفته پر آن قریه‌ها را ز جا / برفتم بلند الله بر هوا
که آواز سگهای آن عاصیان / ملائک شنیدند از آسمان
چو رفتم که باز افکنم آن بخاک / نه آمد از ثقل کرد آن باک
گزین مستحقان قهر عذاب / نرفتست یک مو پرم زان کراب
بدو محترم مرد شب زنهار در / اگرچه بجوف ... [illegible]
ترازوی ایشان چندان بد و گوش / که او را بر خواب غفلت ز هوش
چو او هم کند بازی خود ارزا / تو این عاصیان زانکون [illegible]
پس آن شب زمین تا بطول عرض / که تو نیک ... برنیاید بفرض
مرا بود تا هفت ساعت بدوش / که آن پیر بت ساز را بر دو هوش
مقّ اند بفرمان رب ودود / بدان کوه تا بار گرانی که بود
بکیفی که افزود ز کوه چند / چه کردی برافشاندم از بال خود
نشد هیچ تغییر در جای من / نه سنگینی باشد در بال من
کنون من زم آن در ستیز از بیان / بگذشت اثر زیر جای آن

بسر عمرو چون بقهر تمام — برافراخت بر فرق حارث حسام
ندا آمد آنگه در که کبریا — مر او سرافیل میکال را
که امروز دل از غضب شیر من — نیارد زره پای تا صبح پیش هتن
کند تیغش از زیر دم کب گذار — نشیند بگاو اندرون تا برق وار
که تا بیت این برق آتش فشان — نماند دگر از زمین جان نشان
همین دم شما از سپهر برین — رساینده خود را بروی زمین
بگیرد بجوهر ضرب او را یکی — یکی گیردش دست بازو یکی
بحکم حکیم جهان آفرین — رسیدیم ما هر سه تن بر زمین
در آندم که تیغش ز ره بر کشود — کز آن گاه بر خاک بنشسته بود
هم آندم که تیغش برد تیغ بر — نمودم بر آن تن جان سپر
سرافیل میکال هم در زمان — گرفتند بازوش ها وصف آن
به نیروی بازوی لشکر شکن — چنان خورد شمشیر بر بال من
که پنداشتم که همان جهان — پیکی را فتاد از آسمان
بگردید بر من از آن ضرب بال — فرو هشته شد از همان زور بال
چو بشنید از او این حکایت نبی — تبسم بفرمود از خوشدلی
بس شکر حق کرد سالار دین — همان لطف و لای مبین چنین
پس اصحاب دین با نوید ظفر — رسیدند پیش از پی یکدگر
همان قصه را نزد خیر الانام — بیان کرد هر یک ببسط تمام
بهر بار رحمت ز شاه رسل — ز شادی شکفتی بکردار گل
از او باز پرسید آن داستان — بشکر الهی شدی تر زبان
وزان پس هژبر زبان هم رسید
چو بشنید بر خوان خیر الانام
بعزم ملاقات شیر خدا

استقبال نمودن رسول خدا امیر مؤمنان را و مژده فتح و خوشنودی حق تعالی باو دادن و او را سلام از جانب رب العالمین رسانیدن

جبرئیل بمبعوث رب مجید
روان گشت با انبساط تمام
برآمد بدولت ز دولت سرا

چو بر اقرب جمال نبی — بیفتاد چشم علی ولی
تن خود بیفکند از پشت بور — ز شادی لبالب چو اختر ز نور
ببابوس مبعوث رب مجید — غضنفر قدم که از سر دوید
شرف بخش عالم بغل کرد باز — ز دست مبارک نمود دراز
علی را در آغوش در بر کشید — علی از شرف بر فلک سر کشید
نبی را ازش یکچند بنگش به بر — که چشم بوسیدش گاه سر
پس از غایت شفقت مرحمت — زبان برگشاد از پی معذرت
بگفت آنچه کردی تو در راه دین — بمن یک بیک گفت روح الامین
بلی از تو می آید اینکار بس — نیاید بغیر از تو از هیچ کس
ز دست تو امروز کار جدال — برآمد که پروردگار جهان
به فرموده خواندمت ز خویش — چرا آیی به پیشانیت آیم به پیش
بخواهم ز تو عذر این کارزار — هم از جانب خود هم از کردگار
خوش حال این بنا سرفراز — که خواهد از او عذر خود بی نیاز
چو گفت این سخن از عنایت نبی — روان شد سرشک از دو چشم علی
ز شادی بیفکند خود را بخاک — بنالید در پیش یزدان پاک
همی گفت … ای خدای بار — چو آید از این بنا خاکسار
که گویند از رحمت بیکران — بزاری چنین خدای جهان
حسودان از آن عزت اعتبار — گرفتند قسمت صاحب ذوالفقار
بکردار اخگر ز سوز جگر — در آتش نشستند تا فرق سر
شدند پیش هم شرمسار خجل — گرفتند آن کینه ها به دل
که هنگام فرصت تلافی کنند — به حفظ نسبت رتبه او دهند
چه لب … داستان — بکار بودن تیره روان
که احمد همان خاتم انبیاست — که نیز است بر مقدم او گواست
ولی با چنین دو آرزو — که بانی ز اولاد آستی او

چو شد زتن ذبیح این رسول

چرا شد ز تن کس ذبیح این رسول — دژ از زر نداریم او را قبول
باین حال هم خرم او و شدند — گر اندرا با هش نگو نشدند
بگردند از رقم آن سر کشی — که خوانند از جهد کس را بنی
ولی از بزرگان انصار چند — که بهر خود آن رنج می خواستند
چه کردند او را آخر از نبی — غنایت بذات شریف علی
نخست اول ز حکمش ابا — بانهم نگردند پس اکتفا
گرفتند جانی ورا بی حجاب — ولی صدق کیشان عدل انتساب
کی بوهم اکنون کی آمدم — ز جا رفته بودم بر جا آمدم
مدارید معذورم ای دوستان

ساقی نامه میرزا محمد رفیعای واعظ گفته

که ساقی ز من بهر تاب توان
چنان گشته مستم ز صهبای خویش — که عقلم نمانده است بر جای خویش
که جرم مکبیر مدارید دوستان — که از رفتت از اختیارم زبان
نه این مستی از نشئه دیگر است — نه پیمانه ساقی کوثر است
عجب نشئه دارد این می مرا — بگیتی مروت نباشد روا
که کرده زبانم در این خوشدلی — بحرفی دگر جز بمدح علی
بوجدان ایدل بجوش آرمان — که بانه آمدم بر سر داستان
رسول خدا سید المرسلین — بحکم حکیم جهان آفرین
که بکجا این عزت آب رو — علی را بیان صدیق عدو
جنیبت طلب کرد پس از کی ثواب — در آورد پای ظفر در رکاب
بزین کرد جا بهترین بشر — بگردا ز نور بصر در بصر
بهمراهی صاحب ذوالفقار — بدولت روان شد بسمت حصار
دگر چند از نام داران دین

در صفت نشستن رسول خدا بر سر خندق تا خبر رفتن و ظاهر شدن کرامات صفدر

که بوقد با سید المرسلین
بسر در رکاب ظفر انتساب — همه رفتند چون ذره با آفتاب
همی رفت با فوج شاه رسل — فروزان چو خورشید خندان چو گل
در دشت کین را التفرج کنان — پر از آفرین غضنفر زبان
بدید آنکه گردن فراز یهود — دو تا گشته با ریب افتاده بود
بیا آمدش حرف روح الامین — بدید از کرم سوی ضرغام دین
ببوسید دستش بجلدی آن — علی سر برافراخت بر آسمان
پس آن نامداران مردان دین — که بوقد صف بسته بر دشت کین
رسیدند روشن ماه شاد دل — نه چون روزهای دگر منفعل
فرخناک با صحت عافیت — زبانها و لبها پر از تهنیت
پس آمد چنان بسته صف با سپاه — بنزدیک خندق حبیب اله
فرستاده کردگار مجید — چو راه گذشتن ز خندق ندید
چنین گفت با شیر رب غفور — که باید رهی کرد بهر عبور
علی بر سر چشم بگذاشت دست — … ز خندق بجست
روان شد سوی آن در آهنین — که افکند آن نقش بمیدان کین
بیک دار چون میشدی سر بسر — به پهنای خندق درازی در
ز جا بر گرفتش ولی اله — که تا زو پی بگذرانند سپاه
گرفته در دست که بلند — بایستاد در خندق آن ارجمند
که کم بود یک شبر با پشتر — ز پهنای خندق درازی در
غضنفر پی راحت اهل دین — نهادی سر تخته آهنین
باین سوی خندق برای مرور — بدان سوی خندق برای عبور
ز بوبکر از آن حالی حیران بماند — نهان زیر لب نام یزدان بخواند
چنین گفت با سید المرسلین — که آن آبروی بخش عرش برین
بسر عمر تو بجه هوش از سرم — نگه کن کهی سوی او از کرم
گرفتن چنین آهنین تخته سست — بدان سوی خندق نهادی درست
نگه کرد بر این رو دلبر پر قرار — … گذار
نه دست کسی آمد این کارها — چه آن شاه شیر چه … ها

تبسم کنان گفت سالار دین ... که یکبار هم سوی پیشش ببین
نگه کرد ابوبکر جانب سوی با ... ببیند آنکه اسپار به در هوا
که این معجز از وی تماشا نمو ... تعجب بری زین عجب فزود
تبسم کنان گفت یارش ببین ... مدان این بدایع عجب از علی
که آیه نباشد بپرورد کار ... ظهور عجایب ازاو بیشمار
پس از روی آن تخته آهنین ... رسول خدا با دلیران دین
شعفها بسی زآن تماشا عبور ... علی تخته را باز انداخت دور
چو آمد بر ستیه انبیا ... گرفته بکف قبضه تیغ را
یهودان چه دیدند حال اینچنان ... ببریدند امید از مال جان

معروض داشتن اسیران به پیغمبر آخر الزمان و سرانجام های کنانه دعجز کردن در زینهار خواستن از برای مانند در خیبر

دویدند بیرون زن و مرد زار ... سرها برهنه بگردن کفن
فتادند بر خاک زاری کنان ... فغان برکشیدند از الامان
بسودند از پس به خاک نیاز ... سر چهره با دیده خون طراز
که فرمود خشم اشرف المرسلین ... که او رحمت بود بر عالمین
گذشت از سر خون آن انجمن ... سزا بودشان گرچه خون ریختن
بفرمود فرمان ده خاکسو ... که هر یک از آن قوم گم کرده راه
ز ماکول ملبوس از بهر خویش ... نگیرند از یک شتر بار بیش
دگر آنچه باشند از اسباب مال ... نگیرند زجنس برای عیال
گذارند در قلعه خفه روند ... ز از قلعه از ملک خارج شوند
یهودان ز فرمان خیر البشر ... فرو دند بر عاجزی بیشتر
بشد پیه حبیب الصمد ... دران حکم تخفیف دیگر دهد
کنون باشد اینده استان در گرد ... سرانجام کار کنانه شنو
کنانه که بر قوم سالار بود ... بدست دلیران گرفتار بود
گرفتند بردند نزد نبی ... بخواست از او آن زر آن حی
بگفتا کجا است آن گنج زر ... همان کونه آن زیور زیب زر
که روز عروسی گاه طرب ... گرا به گرفتند از این عرب
چارش بهست آنچه تمتع ببین ... به حکم خدا مال اصحاب دین
چنین گفت در پاسخ آن یهود ... که آن زیور عیزاد آنچه بود
دران قلعه کردی جنگ جدال ... بشد خرج چون آب در خشکسال
چنین گفت سید که آن کفرکیش ... اگر راست باشی تو در قول خویش
بدان شاه گفتن نماندست گنج ... ز بس زر همه هیچ آنسب رنج
ببخشم بجان از گفت امان ... بهر جا که باشی شوی شادمان
دگر آنکه باشد مقالت دروغ ... نگیرد چراغ جنایت فروغ
شود آشکارا چه گنج نهان ... نیابی تو از زیرکش جز امان
ز افراط حرص آن یهود جهول ... نمود این سخن از پیمبر قبول
یکی از یهودان بگفتش چنین ... [illegible] جز دمش باری ببین
بگوییم چه آمد بر خواطر ترا ... که گردی مجهول از دور ایچ فرا
نداری خبر بیراز گنج زر ... همین دم بادمی رساند خبر
برآید چو آن گنج از ره نهان ... در آن وقت نماند نه جان
مکن ظلم در حق خود این قدر ... بیا ما چه [illegible] از او باز صر
کنانه از او این حکایت شنود ... ولی از سر جهل نامد فرود
چنان بود بر حرف خود استوار ... که خیبر [illegible] نزد پروردگار
چو در فرمان خیر البشر ... جز ذات او را از آن گنج زر
بویرانه بود آن زر نهاد ... ز ویرانه خیبر دلکش نشان
به فرمان خیبر سالار دین ... فرستاد چندی ز لشکر دین
که رفتند بیرون ز ویرانه گنج ... بدست آمد آن گنج بی سعی و رنج
ببردند نزد نبی در زمان ... بزد آن او را بمنکر نشان
کنانه سر خود بیفکند پیش ... همی زیر لب کرد نفرین خویش

زبیم ندامت زبانگشته لال

زبیم ندامت زبان گشته لال ... تلف گشته امانش جان در وبال
بفرمود آنکه رسول خدا ... که سازند از تن سرش را جدا
کشیدند بردند مردان دین ... که او سرنگون گشته بودی زمین
سر بشر آخر بریدند چون گوسفند ... بر او خنده زد رستم بلند
یهود طمع بیشتر کج نهاد ... ز حرص طمع مال جان را بداد
بفرمود آنگاه سالار دین ... رسول خدا سید المرسلین
که آرند مردان دشمن شکار ... اسیر غنیمت برون از حصار
دلیران برفتند در روز روان ... کشیدند اسیر و غنیمت برون
ببردند در پیش سالار دین ... پی گرد قسمت باصحاب دین
چه شد نوبت آن در آهنی ... که قسمت شود بر فقیر و غنی
نبودند همراه آهنگران ... که باشند [illegible] از سم به یک کران
بضرغام دین گفت آنکه نبی ... که این را تو قسمت بکن با علی
[illegible] آهنین را به بالا گشت ... بر آن آهنین تخته بازید دست
دریدی زهم تخته را چون حریر ... بپیچید گندش همچون خمیر
برادی بدست یکی زاهدین ... چه شد آخر آن تخته آهنین
بمیزان کشیدند قسمت بران ... که باشد مگر بیش کمی در آن
حق خویش را اکثر از شیر ... ستانند به حکم گواه [illegible] سر
برابر بد آن حصه ها آنچنان ... که یکمو تفاوت نبود اندر آن
گر از راست بر سیم گر از عدو ... نگوید بجز معجز از کار او
صفیه که به زوجه قلعه دار ... به بالای حکم سبی گشته گرد زار
در اصل نسب ز همه بیشتر ... که بودش همان حی اخطب پدر
به بند آمد او نیز چون دیگران ... به سهم یکی رفت ز مومنان
حبیب خدای حمید مجید ... ز آن مرد دینش [illegible]
و ز آن پس بآزادی او را نواخت ... همان عتق را مهر مهرش ساخت
بر آورد در عقد خویش از کرم ... صفیه شد از بانوان حرم
چه در خدمت سرور دین رسید ... نبی بر جبینش یکی زخم دید
بپرسید با آن شفیع امم ... چنین گفت آن بانو محترم
در آن دم که میخواست شیر خدا ... در آرد در آهنین را ز جا
جهان از تکانش بلرزید کوه ... که بر روی افتادند در روز کرده
مرا بود بالای تختی نشست ... فتادم ز تخت و جبینم شکست
تبسم بفرمود سالار دین ... بر آن دست بازد نمود آفرین
کنون داستان یهودان شنو ... همان داستانی که بد در گرو
چه فرمود در حق آن انجمن ... رسول مؤید جلادی وطن
از آن حکم شد جان و نان سقیا ... جهان گشت در چشم ایشان سیا
که آن بود از قتل دشوار تر ... شدند از سراسیمگی دربدر
به هر یک ز اصحاب دین التجا ... ببردند با صد نیاز و رجا
بگفتند گریان به عجز و نیاز ... ای نامداران که دل فراز
شما را مسخر شد این مملکت ... ولی از بی بردن منفعت
نورزند جمعی ز باری دلان ... چه چوپان بر رنگ باغبان
بیاریده آخر کرده [illegible] ... که با این نکبر دکس از خاک زر
وجه معاد آن چه لابد بود ... شما را چه نقصی از آن میرسد
[illegible] در حق ما این عنایت کنید ... بنزد محمد شفاعت کنید
که ماران از در خیبر جدا ... مکه دارد از بهر این کارها
بهر کس نمودند این گفتگو ... ولی هیچکس شان نمی داد رو
جدا از جمله نومید بیدل شدند ... بنزد ولی خدا آمدند
نمود از کرم شاه مردان قبول ... که آنرا رساند بعرض رسول
عمر نیز گردید با او رفیق ... برفتند نزد رسول شفیق
رسانید آن التماس یهود ... بابعرض خدای سوا بود

بنی هم نشد از تفقدش قبول   باین شرط آنها قوم جهول
ندانند این ملک را مالک خویش   نه خود را از مرد و زن دانند بیش
اگر کشت اگر باغبانی کنند   از آن حاصلی نفع اجرت برند
یهودان باین شرط راضی شدند   پی کشت هم باغبانی شدند
گرفتند سکنی در آن سرزمین   ولی های پر از کین سالار دین
روایت کند راوی این خبر   یکی داستان شگرف دگر

زهر دادن زوجه سلام ابن مشکم رسول خدا را البجنی آمدن گوشت بره را با آن حضرت

که چون فتح خیبر شد از لطف حق   تنی چند ماندی برای نسق
یهودان تیره دلی بدنهاد   که در ذاتشان بود کین و عناد
که از بهر افزار خیر البشر   ببندد دست ستمشان به چیز دگر
نمودند این مصلحت از حسد   که زهرش دهند از میسر شود
زن ابن مشکم که سالار بود   باین فعل ناخوش تعهد نمود
پی آن تیره گفتند آنان کفر   بپرسید از زید از عمرو بکر
که راغب بود طبع خیر البشر   به لحم کدامی غنم بیشتر
بگفتش کسی شانه گوسفند   کند بیشتر طبع اقدس پسند
چه اگر شد از طبع اقدس نخست   یکی بره پس کرد بریان درست
سراپای او را بیالود زهر   ولی شانه را بیشتر داد بهر
پی آن هدیه را با نیاز تمام   بیاورد از بهر خیر الانام
چه آورده بردش بنزد نبی   نبی از کمال کرم گستری
به فرمود رغبت سوی الطعام   که گردد دل او باسلام رام
ولی رفت آن تیره دل در زمان   که خود بود در حق خود بدگمان
صدا زد باصحاب خیر البشر   که ای در رفاقت باین ماحضر
به فرمان بر فتند آن مؤمنان   گرفتند جا گرد بر گرد خوان
پس اول نبی ابن براء بشر نام   بیازید زان لقمه از طعام
چه خوابید از او بردش فشرد   شد از ناگواری دژم طبع او
دلش آمد از پس تهوع سبب   نگه داشت خود را به جبر از ادب
وزان پس گرفت از شرف خلق هم   یکی لقمه از شانه آن غنم
به دندان چه خائیدش آن ارجمند   به فرموده می گوید این گوسفند
که جسم مرا زهر آلوده اند   نه با زعفران نمک سوده اند
چه بشر این حدیث از پیمبر شنود   بگفت ای حبیب آلوده بود
مرا هم چنین حالتی رو نمود است   که اظهار آن ناپسند بیاست
از این لقمه طبع در آمد بشور   نگه داشتم لیک خود را بزور
نبی کرد راست رنجکدام نوش   که بردارشتند آن طبق از پیش
کشیدند اصحاب نا خورده دست   بر آشفته مانند پیلان مست
در آن مکر بدخواه در هم زدند   به قتل یهودان ستم زنند
نبی کرد تسکین المؤمنان   دران پس به فرمود با خواجگان
کسی کش یهودان بود نام ور   بیارند با آن زن حیله گر
دویدند اصحاب افلاک فرش   طلب کرده کانرا ببرد ز پیش
که با شان بگفت آن شرف انبیا   که پرسم یکی حرف من از شما
ولی باید از صدق آن را فروغ   که پنهان نمی ماند از من دروغ
جوابش بگفتند سوی نبی آن   بپرس هر چه خواهی از این بندگان
که هرگز نکردیم گرد دروغ   نگیرد بجز صدق ازما فروغ
نبی گفت اول بگوئید راست   که جد بزرگ شما از کجاست
که هستند از نسل او آن یهود   چه بود اسم او را و کارش چه بود
بگفتند آن تیره های کافرانی   که نامش فلان بود کارش فلان
چو بشنید فرمود خیر الانام   نه این بود کارش نه این بود نام
بگفتم بر من مگوئید دروغ   که از اهرمن بناشد فروغ
کسی کوشما کمراه است ازا کاشته   فلان بود نامش فلان نام داشت
نمودند آن گمرهان اعتراف   بگفتند دیگر از صدق خلاف
که مطلب از این کذب بود امتحان   کنون گشت علم تو برما عیان

دگر هم به پرسی نگوئیم راست

127

دگر هرچه پرسی نگوئیم راست   بر این حرف تو راست پرسی که راست
بپرسید آنگاه خیر الانام   که آلوده زهر بود الطعام
بگفت آن زن حیله در بر ملا   که صادر شد آری ز من این خطا
سبب را بپرسید سید از او   چنین گفت آن ناکس حیله جو
ز دست تو برده پسر در کفن   پسر با برادر دگر جفت من
دلم بود پر درد و جان پر ز قهر   از آن روی آلودم او را بزهر
که گر تو نباشی رسول خدا   ز تو انتقام خود آرم بجا
دگر آنکه باشی نبی بیگمان   نبودی اگر راز من در زمان
ترا نه زیانی رسد نه فریب   مرا هم ز کار تو ناید شکیب
نبی گفت گردی چه خود اعتراف   نمودم مکافات جرمت معاف
چنین بود دستور خیر الانام   نه گرفتی از بهر خود انتقام
پس از نزد وی آن یهودان دون   برفتند شرمنده سرنگون
به بشر دلاور بگردید حال   شدش رنگ رو فرگون چون زغال
ببردند او را از نزد نبی   سوی خیمه اش بهر چاره گری
دو قول است در باره آن دلیر   یکی آنکه گردید چاره پذیر
بدش تا یکسال دیگر حیات   به فرمان حق یافت زان پی نجات
دوم آنکه از این مرض جان نبرد   بروز دگر جان بیجان سپرد

مشرف شدن جعفر طیار برادر حیدر کرار بملاقات رسول مختار

سرایم کنون داستان جدید   که یکی یهودان به پایان رسید
نابر تقاضای وقت مقام   بهنگام دعوت به بیت الحرام
که حکم نبی جعفر نام دار   سوی کعبه به جانب زنگبار
چنان این حکایت به بسط تمام   پذیرفت در جای خود انتظام
در آن وقت آن روز آن نام دار   به حکم نبی بود در اختلام
که او هر کر از لطف یاورش کند   قدم که از سر گذشت رسید
در اندم که مبعوث رب ودود   زینزب به خیبر توجه نمود
یکی رقعه چون نامه از بهشت   به فرمان ده آن ولایت نوشت
که جعفر ز ما سالها مانده دور   کنون شوق دیدارش آورده زور
بخوانید آن نامه را بی درنگ   سوی مادرستیش ایشه زنک
چه نامه بنزد نجاشی رسید   به چشم از سیاهیش سرمه کشید
دبیر آمد خواند آن نامه را   عیان کرد بنهفته خامه را
نجاشی چه آگه شد از ماجرا   برخویش خواند الطلب کفر را
به دو دل مکتوب خیر البشر   بمالید جعفر به چشم بسر
چه خواند مطلوبش آگاه شد   همان لحظه آماده راه شد
نجاشی باو گفت کای نامدار   کنون مرحبا بر سر خیز دیار
یک امروز در خدمتش مهمان   بیا در از لطف ایوان من
که ام کردم از خدمتت کامیاب   هم از بهر سید نویسم جواب
نیاز محقر به قدر توان   فرستم به درگاه او ارمغان
نمود شهر فراز ازدی قبول   نکرد از کرم طبع او را ملول
پس آن روز زاد بود مهمان شاه   شهانه سرانجام اسباب راه
بدان انامی بلد زشامان سرا   باو داد سامان آن راه را
همه ایا برای رسول خدا   جواب نوشته هم ابتد بجا
سپرد ملوکش وداع دو دلک   بره جعفر نام در پا نهاد
شب و روز از شوق ره میبرید   پس از فتح خیبر به خیبر رسید
خبر شد بکدام خیر البشر   که آمد ز در جعفر نام ور
بر شد زشادی چو فرم بهار   بفرمود با صاحب ذوالفقار
بهمراهی جمله کردن کشان   رو و بر سر راه آن میهمان
ولی خدا با دلیران دین   به فرمان تشنه در پشت زین
شدند از فراز ابی بار   رسیدند او بکرد دون سرزمین
بهم چون رسیدند در عرض راه   به تو کلیم جعفر ولی اله

فزود امراز پشت زین در زمان   ازان رو بهوش برادر کلان   بگرداند او نیز پا از رکاب   ز شادی لب لب چه گوهر زاب
سوی هم دویدند با صد نیاز   ز بس شوق کردند آغوش باز   گرفتند پس یکدگر را به بر   نهادام ترام بسی تنگ تر
به بالای هم برسر چشم رد   گل بوسه میریختند از دو سو   روان گریه شادی از دیدگان   رسیدا بهم دور گردیدگان
پس اصحاب ملت بپیش آمدند   به تقبیل دستش مشرف شدند   برفتند باهم بنزد نبی   رسول خدا نیز از خوشدلی
بتعظیم برخواست از جای خویش   ز لطف کرم پای بگذاشت پیش   بسرعم پیغمبر برپای او   بپای مبارک بمالید روی
پیمبر سرش را ز جا برگرفت   جبینش ببوسید در بر گرفت   بفرمود آنکه حبیب اله   که امروز شادی کنم از چه راه
ازین فتح دلخواه خاطر پسند   که از مقدم جعفر ارجمند   بشکر عنایات آن مقتدا   بیاورد او اسب جعفر بجا
نشستند پس باهمی بر طرب   رسول خدا با سران عرب   ولیکن بنزد او دران انجمن   بآن نام در بود روی سخن
ز پرسش چه پرداخت خیر البشر   جا بستاد بر پای آن نام در   همان نامه از خسرو زنگبار   دگر هدیهای فزون از شمار
بیاورد پیش بشیر نذیر   بنزد که نامه بدست دبیر
هدایا براصحاب قسمت نمود   بفرمان ده زنگ رحمت نمود
ازین داستان نیز فارغ شدم   یکی نقل شیرین سر نو کنم

آمدن حجاج تاجر مکی بنزد رسول خدا و بقصد تمام ایمان آوردن و از رسول خدا رخص شدن

روایت کند راوی این کلام   که سوداگری بود حجاج نام   زبیاری مال ضرب المثل   بدینش کلید در هر عمل
بهر ملک چینی نام خود را درشت   ولی خانه در کعبه الله داشت   بعزم تجارت بهر سوته بار   قطارا قطارش به خیبر گذار
چو دید و شنید آنکه شیر خدا   چنان ساخت مفتوح القلعه را   شدش رهنما لطف پروردگار   نماندش بدل هیچ زنگ غبار
بحقیقت دین نمود اعتراف   بنزد نبی رفت حاجی که صاف   پیمبر براو عرض اسلام کرد   درآمد بدین آن خردمند مرد
چنین گفت پس با شه انبیا   که آن خلق را تو یکی رهنما   زر دارم او قات این اهتمام   ببر می رود در تجارت مدام
کنون نزد گردشت لات قریش   که دارند از تو دلی پر طیش   نخواهند دادن بمن یکدرم   زران رو چنین بر دلم آورده ام
که باشد اگر حکم خیر البشر   برم من بسوی قریش این خبر   خبر را رسانم باهل حسد   بکوشم که دلخواه ایشان بود
بران مژده کاین قوم جهول   نمایم زر خویشتن را وصول   چو بشنید گفتش را آن مرد دین   تبسم نمود اشرف المرسلین
بگفتش برو هرچه خواهی بگو   زر خویش از مشرکان باز جو   چو او از رسول خدا اذن یافت   بشد رخصت و در طلب شتافت
شب و روز چون باره می برید   چو سیلاب یکدم نمی آرمید   چنان تا بمکه رسیدش تمام   رسانید خود را به بیت الحرام
چو او را بدیدند اهل عناد   نمودند جمع از دور و دراز   بگفتند خوب آمدی مرحبا   چه داری خبر میرسی از کجا
چنین گفت آنها ز بیدار دان   که می آیم از خیبر ار جستان   یکی مژده دارم برای شما   که گلشن شود سینهای شما
بگفتند ظالم چه داری بیار   مژده ما ازین بیشتر انتظار   کز امیدت ای نام همراه بخت   محمد مگر از یهودان گریخت

چو ان پرخرد مند منصوبه گر

چو ان پرخرد مند منصوبه گر   چنان دید شان تشنه این خبر   بگفتا کنون داستان بشنوید   ز جان و ز دل با همی بگروید
چه دارد بمشکل کشایی چو او   خدائی چه او غیب دانی چو او   چه بشنیدند از او این حکایت شنید   سرشکش ز اخلاص بر رخ چکید
بگفتا فدای همه جان من   سراپا و فرزند و اموال من   چنین مرحمتها از او دیده ام   که هفتاد سالش پرستیده ام
بکن این خدایش را رستگار   که گردم بگرد سرش هفت بار   چنین گفت حجاج آنکه بود   که آن ام در جهد نام جو
محمد چه نزدیک خیبر رسید   علی از اهل خیبر زکین بر دمید   همان مرحب حارث نام دار   چه شیر ان برون آمد ان از حصار
دگر سر فرازان ان انجمن   که هر یک بمیدان چه صد اهرمن   همید ان نهادند مردانه پای   زره ها بسته با بانی با گرمای
بمیدان مرحب در آمد علی   یکی ضرب شد کار او منتهی   وزان پس یهودان چه پهلوانست   سنان تیر و تیغ و خنجر بدست
یکبار بر اهل دین تاختند   بسی را بکشتند انداختند   نمودند پس دیگران را اسیر   وزان شاه محمد هم آمد بگیر
ابوبکر صدیق را با عمر   نهادند زنجیر از به پشتر   دو دست از پس پشت بربسته تنگ   بگردن فکندند یکی پالهنگ
خبر اشیدار دو سرور شیر امری   کشانها برهنه پا بازار کوی   شنیدم که دارند در دل چنین   که سالار ما را دگر مسلمین
بیارند زنده به بیت الحرام   حضور شما دکند انتقام   براهیم بدل بود اول چنان   که ما ایم همراه آن پردلان
ولی چون ز احوال اصحابه بین   بسی تحفهای نفیس گزین   فتاده است بر دست مولا یمان   دوان آمدم پیشتر زان
که آرم فراهم طلبهای خویش   بنزد شما ای سران قریش   به تعجیل از این جا برگردم   خریداری آن نفایس کنم
بگیرم برای شما تحفهاش   بازار گانی ان جنسهای گران   کنون خواهم ای سروران حرم   برین مژده مژده لیکن از کرم
بهما زمن نمایند زود   که حق دار رسانم بملک یهود   دگرنه رود ارکف این تحفها   بود عیب این بر سر شما
شنیدند چون ابلهان این خبر   بپاسخ بگفتند منت بسر   ببوسیم دست تو پای تو   رسانیم فردا طلبهای تو
بگفتند این حرف برخواستند   بفکر سر انجام آن زر شدند   بپیشش برفتند شادی کنان   بره پای کوبان قهقه زنان
بهر کس رسیدند گفتند باز   که کوتاه شد فکرهای دراز   کنون با همه فارغ از کین طیش   بشادی نشینید با کام خویش
که آمد محمد ببند یهود   بکام شما چرخ گردش نمود   برفتند دانسته پس ازستیز   بهر رو که اهل اسلام نیز
بگفتند باشد مدت تمام   که آمد کنون ساعت انتقام   شد این شخص آخر به بند یهود   همین جانب الله مسعود بود
بیارندش اکنون به بیت الحرام   که تا ما بگیریم از او انتقام   شنیدند چو اهل دین این خبر   نشستند از غم بخون جگر
ولا ازیس انفعال قریش   بپاسخ بگفتند از روی طیش   که کشته محمد اسیر یهود   چو بر مردی اهل بطحا فزود
شنیدند شمارا ازین شاه شد   که مشک از دم عنبر برباد شد   اگر می نمود بر حق این معارف   به جا بود امروز لاف گزاف
شنیدند از اهل دین این جواب   برفتند خوابانها چشم از حجاب   پس اول بنزد هبل آمدند   بشکر حصول امل آمدند
بر آن سنگ کردند سرها نثار   بگشتند گرد سرش هفت بار   سجودش نمودند بهوت چنان   زدندش بپا بوسهای بلند

وزان جایزه و ... تمام   بهر از خرمی طبع فرخنده فام
برفتند آن نامداران حر   سوی خانه با سرانجام زر
بگفتند روز دگر تا بگاه   طلبهای حجاج را سر براه
ببردند و دادند کشته زود   بر او کفها را بجز از یهود
زر کهای حفظ را چه حجاج یافت   به فکر سرانجام آن و شتافت

مضطرب شدن جمیع عباس اکرم حضرت خیر البشر از خبری که حجاج از زر پوشیده بود و حجاج را طلبیدن و داد از آن ماجرا پرسیدن و تمام حرف را شنفتن

در آنوقت عباس در کعبه   چو آن مژدها را ز اعدا شنفت
نگه داشت حفظ راز غیرت بسی   کند ضبط حفظ نیز تا کی کسی
نماندش به جان تاب روز دگر   فرستاد کس نزد آن نامور
که ای حاجی خبر بود کاوردهٔ   چنین ما ز اندیشه خون کردهٔ
فرستاده شد نزد حجاج گفت   چو حجاج گفتار او را شنفت
بگفتش برو نزد عباس باز   سلامم رسان با درود و نیاز
بگویش مخور هیچ اندوه غم   همین وقت پیشت بگردم قدم
همینش بترسم عیان راز خود   ولی خانه باید که خلوت بود
فرستاده شد نزد عباس باز   بگفت آنچه بشنید زان سرفراز
چو عباس پیغام او را شنید   ازان غم دلش اندکی آرمید
در خانه بر روی اغیار بست   بامید در انتظارش نشست
چو ناپیدا شد آفتاب تموز   زهی گشت تفتیدا گرم روز
کشیدند مردم ز رفتار پا   شد از امر شه تهی خانها
برون آمد حجاج پنهان ز خلق   نهفته رخ بر سر افکنده دلق
بشد نزد عباس بهر نوید   ز حاجت عباس او را چه دید
گرفتند هم اندر آغوش تنگ   بپرسید عباس از او بهر رنگ
که اکنون بگو راست چیست در دلت   که اینجا کسی نیست ما و تو نیست
سخن با تصنع مپیچ و دراز   که حال گفت سوراغ از فار غار
بخندید حجاج از خرمی   بدو گفت ای سید هاشمی
میفکن چنین خویش را در غلی   که فتح از من شد بتوفیق حق
پس آنگه ابتدا ز ابسط تمام   ز اول بیان کرد تا اختتام
چو پرداخت از شرح حال یهود   ز اسلام خود نیز ظاهر نمود
دگر باعث شهرت این خبر   چنین گفت البته نام ور
گرفتم بر این ابلهان این اصول   که زرهای خود را نمایم وصول
چو عباس شد آگه از اصل کار   دلش گشت خرم تر از نوبهار
بزد خنده زانگه از شادی   بر آن مرد کرد آفرین خدای
چنین گفت حجاج کای بارو   که ای مرد مهتر نام جو
کنون در سرای تو این رازها   ازین پیش بودن نبایدت را
که آگاه گردند اگر دشمنان   شوند از همین آمدن بدگمان
کنون رخصت آنکه دهدت مرا   ازینجا شهر فردا برون می روم
ولی دارم از لطفت امید آن   که دار سه روز این سخن در نهان
بروز سیم آنچه خواهی بگو   بلا این یکان ز اکنون نیست رسو
بگفت این و رخصت شد آن نامور   برون رفت از شهر روز دگر
که مصطفی بعد از آن از سرای   برون وقت دیگر تمام بر شکر خدای
چو روز سیم گشت آن ارجمند   بتن جامهٔ قیمتی در فکند
لب از ... عمامه ... پر بها   بدوش ز ابرد یمانی ردا
گرفته ز عود و عنبر بخور   شد از خانه سوی حرم با سرور
خرامان همی رفت آن نامدار   قفا را پی یی قفادش گذار
ابو سفیان چندی دگر از قریش   بکیهان بگفتند با کام و عیش

رسیدن بشارت کبری از عباس عم خیر البشر به مکه مژده فتح خیبر رسیدا و بیان کردن او و غمگین شدن ایشان

چو دیدند عباس را شادکام   که آمد بدان زینت فرخشان

بطعن کنایه به پیش آمدند

بطعن کنایه به پیش آمدند   که رندانه در پیچ و تابش کنند
بگفتند با خندهٔ خرمی   که ای نامور سید هاشمی
مگر مژدهٔ فتح خیبر رسید   که از خوشدلی کردی امروز عید
بپاسخ چنین گفت آن نامور   که بشنیدای این خبر را مگر
نتابنده پروردگار قوی   ظفر یافت بر اهل خیبر نبی
پسر عم او آنکه نامش علیست   بنام ارنداینده او را که کیست
بیارم بیاد شما کار او   همان مرد مردانهٔ جنگجو
که روز احد های یکدانت بیش   که داشت میدان شمشیر خویش
نتابنده یزدان ضرب دو دست   ظفر یافت بر خصم بعد از شکست
دگر روز خندق بدشت دغا   سر عمرو را کرد از تن جدا
همان مرد از لطف رب ودود   برآورد اکنون دمار از یهود
به فرق سر مرحب نامدار   چنان زد نتابنده پروردگار
که با اسب کفش به میدان دو نیم   سوارش فرستاد سوی جحیم
دگر حارث پردلان یهود   که هر یک چه یک رستم بخت بود
چه قرب بنیان بر سرهم فکند   نه خندق گذشت در در بکند
همان آهنین در رها ید دستان   شما بهتر بدا که از وصف آن
کنایه ها بد بر یهودان امیر   بدست دلیران دین شد اسیر
ببردند او را بنزد نبی   نبی گفت اگر کنج خود را دهی
نیابی امان گر بگوئی دروغ   به شمع حیاتت نماند فروغ
شد او منکر خبر بیخ این   نشان داد او را بآن ... زین
برآمد چه آن گنج از زیر خاک   بحکم نبی کردن او را هلاک
صفیه که بد دختر آن شقی   در آورد در عقد خویش نبی
شنیدند چون مشرکان این خبر   شد از زعفران رنگ شان زردتر
بگفتند باور ز روی شگفت   که باور کرای سخن را که گفت
بپاسخ چنین گفت آن ارجمند   که آن کس که آمد ز ره شنفند
خبردار تا آن از شکّ ربول   بدان تا زر خود نماید وصول
زر خویش را از شما چون گرفت   بمن این خبر را بگفت و برفت
شنیدند چون این حکایت از او   برفتند اعدا بحیرت فرو
همه رفت از سرشان طمطراق   همی گشت کمتر ز سگ در نظر
بر ایشان منقص شدان عیشها   طپان چون جرس ... ز خوف بلا
کزین پس خبر راست باشد کدام   بگردد دگر از چرخ گردون بکام
چنین بود در جیب اندیشه سر   که ناگه بیامد ز خیبر خبر
یقین گشت بر محرم اجنبی   شکست یهودان فتح نبی
همه دشمنان گشته از غصه خون   نگه ها زهی دور سرها نگون
نشستند پر شور در خانها   چه دیوانها کنج ویرانها
زبان از غصه دل گشته تنگ   وزان حال با ضر خود بجنگ
که در طالع ما نشد زر دغ   هم از دولت ای بی فروغ
چه میشد اگر یکه وروز دگر   نمی خوردی در گوش ما این خبر
بپای خوار افتاده ای غرور   دلا ای با کمال سرور
خرامان به تقطیع بازار کو   زنان در لب ... دل خندار و
بهم تهنیت گو ز فتح مبین   زنش در نواخان برا عدا ...
چنین است رسم سرای دو رنگ   که گردد بیکدم ز رنگی برنگ
بتوفیق پروردگار مجید   حکایات خیبر بپایان رسید

در بیان مناظرهٔ عبید الله ابن مسعود و اهل فدک ولایه معجز یهود ... و مانشاه آن

کنون سر بسوی فدک می کنم   ز هر کس بر عکس می زنم
روایت کنندا ز این خبر   چه از شهر خیبر سپه خیر البشر
به خیبر روان شد که بعد   ز ره منزلی چند چون طی نمود
به جانی رسید شرف انبیا   که سمت فدک راه میشد جدا
فرستاد از آنجا بحکم خدا   بسوی فدک ابن مسعود را

بکفشش برو تا بآنش نهی / بخوان اهل آن ناحیت را براین
ز وعد و وعید خدای جهان / مگر زآن بتان ناسپاسان بخوان
بدین کرد رآیند با قیل و قال / امان ده بملک و مال و عیال
بکن ورنه حجت برایشان تمام / همی چون وقت آید کشیم انتقام
فرستاده بوسید روی زمین / روان شد بفرمان سالار دین
پس از چند روزی بمقصد رسید / یهود بیابان که دعوت شنید
بگفت از دلیلی ز هر باب گفت / کسی کز ان حرفها را شنفت
پس از راه تهدید و تخفیف ولد / ز حال یهودان یثرب بیاد
دگر وصف سید المرسلین / بحیدر پی قمع اعدای دین
پاسخ بگفتند اهل عناد / همه از اهل یثرب میاور بیاد
چنین بود تقدیر حی عزیز / ز تقدیر کسرا نباشد گریز
دگر گر یهودان یثرب دیار / سر افراز بودند خنجر گذار
شمارا چنین غره پهلوان / نکرده بکر جنگ آن عاجزان
همان نشستن ما ملک و پیر / همه بسته بر جنگ خیبر کمر
ولیکن رسد چون بخیبر سپاه / دلیران در آیند در رزمگاه
چه مرحب چه حارث دو پیل دمان / دگر نامداران گردن کشان
برآرند شمشیرها از نیام / بمیدان مردی گذارند گام
بدانند آنگاه ناورد جست / کدامند مردان نامرد کیست
شنید ابن مسعود چون این جواب / ندانست ماندن در آنجا صواب
بر آن شد همی آید سوی آن مقام / بخیبر رود نزد حیدر الانام
ولیکن یهودان تند و بدمنش / بخوفی همی پنهان برسر داشتند
نمودند با هم یکی انجمن / بگفتند باید بر خویشتن
نگه داشت اسرار بکار اندرون / همی آید انجام خیبر خبر
وزان پس بعقبی همی باشد صواب / فرستیم نزد نبی با جواب
برفتند پس چند تن نزد او / بنرمی بگفتند ای نامجو
تو اکنون برفتن مکن اضطراب / مدان آنچه گفتیم او را جواب
همیکبار با بزرگان خویش / همه اسنده با ما بفرهنگ و هش
بیارم حرف ترا در میان / بخواهیم پاسخ از آن مهتران
جوابی بباید از آن نامور / گرانده بخشد ترا گر سرور
جوابت همانست با تم کمال / شنیدن ز من پاسخ آنچه اوست
نمود ابن مسعود آنرا قبول / همه شب بدگر ببینند دین رسول
پس او را بنیکو نه تا چند روز / بمکر و حیله چه شام و چه روز
همانگاه هیجی چه باد سحر / ز خیبر رسید این گشتن خبر
همه از منکرین اشرف مملکات / سته قلعه صعب شق نلات
یهودان شنیدند چون این خبر / گرفتند ماتم ز سوز جگر
شدند بارها بار ها از زخارها / همه تا چنین بنو آخر انجام کار
زبان بسته آن مردم لابه ساز / بابن فکر اندیشه جان گداز
ببر رفت زینسان دو روز دگر / همه تا که ز خیبر رسید این خبر
شنیدند چون قوم کم کرده راه / همی شد فتح خیبر بلطف اله
فلان و فلان را بزخم درشت / عظیم ... سهل آنرا بکشت
بسی سرکش نزار بید افکند / در آهنین را ز خیبر بکند
کنانه کو از جان گشته شد / زمرس بیابان بجنب کشته شد
شنیدند این قصه را چون تمام / نمودند ایشان قیامت قیام
جگر گشت کمرها شکست / بدست تاسف بسودند دست
زبان نهان شد لال سرها نگون / روان بر رخ از دیدها سیل خون
پشیمان از آن لاف بافندها / ز وحشت بفکر بلند شدند
بر ابن مسعود باز آمدند / بالحاح عجز نیاز آمدند
به پرده نداز بیار اوار مغان / زر و زیور و هدیهای گران
نهادند پیشش همه با نشاط / ستادند افکنده سرها به پیش
زنانه بزرگی نشسته بخاک / که عجز ... هدا کریه ناک

بگفتند ای مهتر نامور

بگفتند ای مهتر نامور / کرم کن ز تقصیر ما درگذر
همه از کرده خود پشیمان شدیم / سر خویش بر سنگ بر زدیم
سخنهای سابق فراموش کن / چنان دان که نشنیدهٔ این سخن
همه اکنون نداریم بر سر غرور / بصلحیم نزدیک از جنگ دور
بکن این نیاز محقر قبول / برو با سلامت بنزد رسول
بکن عرض از جانب ما نیاز / بگو بر گزینند یکی سرفراز
همه آید بفرمان او سوی ما / کشاید در صلح بر روی ما
شنید ابن مسعود چون این مقال / دلش گشت خرم چو گل از شمال
رسانید شکر الهی بجا / روان شد سوی سید انبیا
پس از چند روزی بخیبر رسید / حبیب خدای جهان را بدید
بگفت اول آن فتح را تهنیت / وزان پس بیان کرد آن کیفیت
همه اول یهودان او را زدند / ز راه درشتی به پیش آمدند
بجز گفته تلخ پاسخ نبود / ولیکن چو تابنده رایت ز دود
چو آوازهٔ فتح خیبر رسید / غرور از سر تیره بختان پرید
ز بد گفته خویش پیش آمدند / بزاری عجز نیاز آمدند
چو من روی کردم بر ایشان روان / بگفتند با لابه زاری کنان
همه از ما ببستند ز روی نیاز / بگو تا نماید در صلح باز
فرستند کسی مرد با اعتبار / که گیرد همی ما ز قولش قرار
نخواهد صد ابن ابی عاجزان / نهد بار بر ما بقدر توان
غرض آنکه زین فتح فرخنده فال / در آن تیره بختان نماندست حال
ز جنگند در رو چه دزد از حباب

فرستادن رسول خدا امیر مؤمنان را بفدک
دبجهت صلح صفا رفتن در صلاح دلان شیرخدا

به صلحند راغب چه تشنه باب
چو بشنید آوازه او را نبی / بفرمود تا پیشش آید علی
بدو گفت ای صفدر دین من / فروزنده شمع آیین من
ز تو نیست کس معتمدتر مرا / بباغ فدک رفت باید ترا
همه آورده اند اهل جور و جفا / بپیوم حاجت بصلح التجا
قدم رنجه فرما با تو برو / در آنجا یهودان بگفت بشنو
سخن گوی اول ز تکلیف دین / همه اسلام یکسر از ملک امین
سعادت بیابند اگر گشت یار / به جان تن امان ده زینهار
اگر برنگردند از کیش خویش / دل از در صلح آیند پیش
بکن صلح را آنچه دانی صواب / همه ران شو باشد بر ماه تاب
ور از آشتی هم نماید ابا / برآن ای که کم ساز شمشیر را
علی از عنایات خیر البشر / بپوشید تاج ظفر افراشت سر
به چشم سر خویش بگذاشته دست / مرخص شد بر فرس بر نشست
روان شد بسمت فدک بیدرنگ / هم از بهر صلح هم از بهر جنگ
چو شمس قمر روز شب ره برید / بنزدیک باغ فدک چون رسید
خبر شد بان تیره روزان کار / همه آمد بکردار شیر ژیان
در آرند تا سر فرازان زبان / برآرند آهنین در ز جا
یهودان شنیدند چون این خبر / شده زار ترسیدگی در بدر
ز وحشت بیفتاد آن قوم را / طلبش برهی از زره بر دست پا
بنزد ولی خدا آمدند / جبین سای با خاک راه آمدند
بگفت او باسلام دعوت نمود / بزاری بگفتند قوم یهود
همه مارا از اسلام معذور دار / دگر آنچه گوئی کنیم اختیار
پس از صلح آمد سخن در میان / بر آن صلح کشتند بر سر آن
بسی گفت گو شد از آن باب نیز / زبانهم که ملایم شدی گاه تیز
مقرر بر این شد پس از قیل و قال / همه نصف زمین فدک های صلال
نمایند نزد رسول خدا / همه تحضور او باشد این بهانها
نباشد شریکش کس از اهل دین / بود از بنی حاصل آن زمین
یهودان نمودند طاعت قبول / عظیم زاد الشد بنزد رسول

پس از چند روزی امیر نجف / بیامد بدرگاه عز و شرف

آمدن جبرئیل از نزد رب العالمین و امر فرمودن فدک به ذوی القربی یعنی حضرت فاطمة الزهرا علیها السلام

چه تقبیل دست مبارک نمود / بعرض مقدس رسانده که بود

بدین گفت خرم ز دیدار او / براو آفرین کرد بر کار او
پیامد ز نزد جهان آفرین / به پیش نبی جبرئیل امین

بدو گفت ای مقتدای جهان / چنین هست حکم خدای جهان
که از حق شناسان به پیش از همه / بده حق خویشان نزدیک خویش

بپاسخ بفرمود خیر الانام / که ایشان کدامند حق شان کدام
جوابش چنین داد جبریل باز / که خویشان نزدیکت ای سرفراز

بود فاطمه با شبر و شبیر / کز ایشان کسی نیست نزدیکتر
فدک مال ایشان بود بیگمان / بتملیک ایشان بده در زمان

پیمبر چه حکم خدا را شنید / چو گلشن ز شادی رخش بردمید
بر خویش فرزند خود را بخواند / سخن بار از حکم یزدان براند

وزان پس بفرمود کامد که / بیاورد کلک و دوات و حریر
بگفتش همه بنویس عهدی ز من / بنام بتول و حسین و حسن

همه باغ فدک را به حکم خدا / بتملیک کردم بایشان عطا
ندارد دگر حق در آن هیچ کس / بود آن زمین ملک ایشان و بس

دبیر خرد پیشه نیکرای / نوشت آنچه گفتش رسول خدای
پس آنرا بدست مبارک بداد / نبی مهر خود را بران بر نهاد

سپردش به فرزند خود و ولیه / فدک مال ایشان به تخصیص شد
فرستاد آنگاه خیر النسا / بسوی فدک عاملی خویش را

ازان بود تا بد نبی در حیات / پس از رحلت سید کاینات
بدان شاه بو بکر جا را گرفت / فدک را هم از دست زهرا گرفت

بنزدیک او رفت خیر النسا / گرفته بکف آن جهان نامه را
ابوبکر خواند و نکردش قبول / چنین گفت پس با عطای رسول

کنون پیش از این [illegible] کار گفتن نشست / همه این قصه در جای خود گفته است
بتوفیق خلاق ارض و سما / کنم آنقدر کر حیاتم عطا

همه ای رسانم من این داستان / بشان نزولش نمایم بیان

برگردیدن آفتاب در وادی القری باعجاز رسول خدا از جهت نماز کردن شاه اولیا

کنون می روم بر سر مدعا / پی خلط مبحث نباشد روا

چنین گفت راوی ز سالار دین / ز خیبر ظفرمند نصرت قرین
چو بشنید پروردگار جهان / بوادی القری با سپه شد روان

همه لشکر نیز بود از یهود / بالاصلاح آنهم سزاوار بود
چو شد منزل شه در نواحی عام / به جای همه خوانده صحابا تمام

علی بود وقت پیامبر نزد او / همانگاه شد وحی نازل براو
ز شوق کلام حقش در ربود / بشد محو آن وحی تکیه نمود

حبیب خدا بر ولی خدا / بدو تکیه گاه نبوت در آن
بزانوی او سر نهاد آنجناب / همه ناشده ای همانی آفتاب

دو ماه مدت وحی چندان کشید / که خورشید شد زآسمان ناپدید
چو شد منقضی وحی خیر البشر / ز زانوی کرار برداشت سر

به بدان مه نهفته رخ آفتاب / بدو گفت سید که یا بوتراب
نماز پسین گر نمودی ادا / علی گفت لا یا رسول خدا

برآورد پس دستگیر جهان / دو دست دعا جانب آسمان
بگفت ای تو دانای قاضی الفقیر / بهر کار دشوار را بیت قدیر

الهی بود ذو البر لی / اگر بوده این بنده تو علی
بطاعت بزار رسول تو را / نشد در رقابت نمازش قضا

بود طاعتش نزد تو محترم / بکن رد شمس از کمال کرم
که تا او گذارد نماز پسین / ببینند قدرش همه اهل دین

چه کرد این دو مه اشرق انبیا

چه کرد این دو ماه شرق انبیا / بشد حکم از درگه کبریا
بران قدسیان شرف انتساب / که دارند [illegible]

که امروز از بندگان خواص من / پرستنده صاحب اخلاص من
ولی من و جانشین رسول / علی بو الحسن جفت پاک بتول

که غیر از رضای من و مصطفی / ندانسته دیگر هیچ از امر نها
قضا گشت در طاعت او نماز / حبیبم بر آورده دست نیاز

که از قدرت جنبش خورشید را / کنی حکم بر رجعت قهقرا
که تا او گذارد نماز پسین / ببینند قدرش همه اهل دین

شما را کنون باید ای قدسیان / بیارید او را ز مغرب کشان
بلندش کنید آنقدر بر سپهر / که بینندش اهل جهان باز مهر

گذارد نماز اول هشت چار / شود قدر او بر همه آشکار
همان دم به حکم قدیر ودود / ز زیر زمین بر سپهر کبود

ملایک کشیدند خورشید را / بوقت کشیدن بر آمد صدا
صدای مهیب و عجیب آنچنان / که بشکافت بنیاد آن آسمان

بر آمد بروی سپهر آفتاب / زمین گشت روشن چو در خوش آب
عطشانی بایستاد بهر نماز / فتادند اهل جهان در گداز

از آن قدرت کردگار قدیر / به حیرت فتادند برنا و پیر
هم از عزت قدر ضرغام دین / شد دوستان شاد و دشمن غمین

کنون ای خردپیشه رمز دان / در این رمز بنگر نما تا گمان
کسی کو بود قدر او آن قدر / بنزد خدای نبی معتبر

که گردد نمازی اگر زو قضا / در آرد پیمبر دو دست دعا
دگر باره خورشید را گردکار / بگردانند از غایت اقتدار

همه سازد نمازان مقرر ادا / نماند دلش در ملال قضا
باین عزت حرمت آنست رو / ببینند کی فوت طاعت ازو

در آندم همی یافت وحی امتداد / به آگاه دانای سر عباد
که گر مدت وحی گردد دراز / قضا می شود از علی آن نماز

نمودی جهان وحی را منجلی / که دریافتی وقت طاعت علی
ولیکن در آن صورت ای اعتبار / نمی گشت بر اهل دین آشکار

خدا و نبی را غرض بود این / که قربش تماشا کنند اهل دین
همه این لطف در حق او را چنین / نه ایزد نماید بخواهد نبی

مکرر را عیان اصحاب دین / قضا شد نماز صباح پسین
همه بگرد خورشید از بهر کس / برابر نبود آن شه پیش پس

خدا الفت ورده ایزد او ندرای / که نزد خدا و رسول خدای
کسی کو بود اینقدر ارجمند / همه افشای راز من بر پیا کنند

بهر وقت هر موقف هر مقام / دهد امتیازش بامت تمام
عنایات مخصوص از بهر جهت / در این ضمن اگر مطلب عمده بحث

یقین دان همه این لطفهای جلی / نباشد بکار از نبی و علی

جمعیت یهودان بوادی القری باهل احشام و مبارزان زبیر عوام

اگر هوش داری همین حرف بس / دگر نه مرا نیست سخن بکس
کنون بر سر مدعا می روم / ز خیبر بوادی القری میروم

چنین گفت راوی ز سالار دین / چه کردید با فوج نصرت قرین
ز خیبر روانه شد بوادی القری / خبر شد یهودان بد کیش را

که شد بر ستمها و ترم [illegible] کار / ابوالقاسم آمد پی کارزار
یهودان شنیده ز هیچ این خبر / نشستند در فکر با یکدگر

همه ایشان در آن راه مدارا کنند / در جنگ با آن نبی وا کنند
نمودند با هم بسی مشورت / ندیدند بهتر از این مصلحت

همه زان حشمهای صحرانشین / همه بعد بر گرد آن سرزمین
بخواهند امداد اهل نفاق / نمایند ایشان اگر اتفاق

بمیدان در آیند جنگ آورند / مگر نام رفته بچنگ آورند
اگر سر به پیچد از آن دشمنان / در صلح کوبند سوی ایشان

برایشان رسید چه راه چون قرار   برفتند دنبالشان شیر کار
گزیدند از قوم خود مرد چند   سخنور زبان آور و هوشمند
نمودند بسوی قبا پی روان   زهی بسته بر جنگ اعدا میان
زره پوش با خنجر جان گزا   رساندند خود را بوادی القری
برآمد ز هر سو سپاه گران   رسیدند چون آن فرستادگان
بشیرین زبانی لطف کلام   کشیدند آن وحشیان را بدام
یهودان چو جنگ را بنیادم   نهفته از شاه امان و کرم
وز آنسو حبیب خدای مجید   به فتح و ظفر با سپه در رسید
یهودان بعجب و غرور تمام   کمر بسته بر کینهٔ انتقام
همه امید امداد حیوان چند   به جنگ جنود اله آمدند
شدند از دو جانب صف آراسته   غبار از زمین تا فلک خاسته
علمها علم شد بدشت دغا   ستادند مردان همه جابجا
ز کوس و که برآمد خروش   هی رزم جان در آمد بجوش
یکی نام ور از سپاه یهود   که بر بازوی خویش مغرور بود
لوای یهودان گرفته بکف   درآمد خروشان میانهٔ صف
مبارز طلب کرد هر گز نام   درآمد به جنگش زبیر عوام
بکشتند با هم بدشت نبرد   بلی آن زمان آن برای حمله کرد
سرانجام کار یهود دلیر   به تیغ زبیر اندر آمد بزیر
بیامد یهود دگر جنگجو   زبیرش فرستاد پهلوی او
و گر سر او چه افکند آن نام ور   بیامد بسوی صف حق با ظفر
پس از صف اعدا یکی جنگجو   هم بخورد برابر شمشیر او
زجا مرکب انگیخت رایت بکف   بیامد چه پیلی میان دو صف
رجز خوان همی گفت بر جنگ کین   ستایش کنان خویش را این چنین
همانا شده بس بها در یسم   گرامی تر از در و دیهیم جم
دلا چون بود انتظارها نهان   نداند کسی قیمت قدر آن
نباشند چه کشاپر دلان   ازین ره که در غرهٔ پهلوان
هم چون مرحب حارث نام دار   نباشد دگر در میان مردکار
بسی پردلانند پوشیده نام   همه صد هم مرحب بوندش غلام
همان تیغ زن مرد بی باک بیم   هم از دم حسام و درا دو نیم
بیاید بمیدان این پر فنان   همی بیند دم تیغ آتش فشان
غضنفر چه گفتار او را شنید   بکردار شیر ژیان بر دمید
بر انگیخت مرکب چه باد بهار   بیاورد کر رفت با ذوالفقار
بورشه چه نزدیک میر عرب   بگفت ای عدو ای در طلب
بیا تا نمایم بتو ای فلان   همی کردم دو نیم آن دو تن را چسان
بهم حمله کردند پس هر دو سو   بکف تیغ خونریز چون ببر
درآمد بخفتان یهود نژند   زکین کرد شمشیر بازو بلند
بزد تیغ ضرغام و شیر البشر   بمغفر شد تیغ او کارگر
غضنفر برافراخت تیغ کین   بکف زد ام او دو تن را چنین
چنان زد بفرقش که تا زین اسب   پس او را بیاران پیغمبر سپرد
چو افکند او را بخیر زیان   به پیچید سوی صف حق عنان
همه دیگر ز جنگ اوری یهود   سزاوار میدان او کس نبود
بصف حق آمد چو ضرغام دین   اجل گشته دیگر از مشرکین
بیامد بمیدان چه پیل دمان   مبارز طلب کرد از اسلامیان
از این سوی دجانه نام ور   بیاورد آن کبر بر خاکش خر
برون رفت نیزه گرفته بکف   بگشتند با هم میانهٔ صف
سنانها برافراخت از هر دو سو   ابو دجانه غالب برا
ز زنبش برآورد زد بر زمین   شد از خون او لاله گون دشت کین
از آن پس بیامد دیگر   شد او هم ز خم او بسیر
چنین ده تن از او از مشرکین   همه هم شدند بر دشت کین
چه روز درخشان بپایان رسید   نهان شد پس کوه تا بنا شد

بآرام آسایش آن گذشت

بآرام آسایش آن گذشت   چو افکند چادر صبح بر کوه و دشت
برآمد ببام سپهر آفتاب   سر جنگجویان درآمد ز خواب
کمر بسته جنگ آوران بهر جنگ   بمیدان نمودند روی بی درنگ
چو شد از دو جانب صف آراسته   خروش و دار و گیر برخاسته
بغرید کوس بنالید نای   هی جنگجویان درآمد ز جای
یکی شد ز اهل دین ابجمی   همه تاختند یکبار بر مشرکین
یهودان ز اندازه در یافتند   ز میدان کین روی بر تافتند
به تقدیر حی قدیر مجید   چنان رعب الله بدلها پدید
وحوش طیور سباع هوام   نمودند رو سوی مسکن تمام
برفتند یهودان هر روی پناه   سوی منزل خود ز آوردگاه
که هشتاد ز در حوزه جنگ ستیز   گرفتند در پیش راه گریز
ز دنبال مردان دین با کمند   یکایک ز اسبان برافکندند
نمودند مر آنها را اسیر   همه شهرها چه دشتی چه برنا چه پیر
برستند بازو بخشم دوال   غنیمت گرفتند مال و عیال
ببردند نزد نبی ورزمان   نبی بخشش فرمود بر غازیان
بران لشکران حکم کرد آنچنین   همه شد یهودان خیبر زمین
بی با غبان برزیگری   نمایند بی دعوی برتری
یهودان نمودند طوعا قبول   همه هم جان بجنبید همان رسول
چه بر درختان کار خیر البشر   به پیمان رسید بفتح ظفر
همان سرزمین بلا نیز از یهود   بانجی نزول ظفر چون نمود
یهودان بدرگاه خیر الانام   برفتند با خوف عجز تمام
ملبّث نمودند جزیه قبول   گذشتند از سر چنان ایشان رسول
شد آنگه به فتح ظفر هم عنان   بسوی مقر نبوت روان
بیامد به یثرب پس از روز چند   باقبال فیروز [illegible]
دلیران همه شاه گردن فراز   به فتح ظفر شاه گردیده باز
برفتند یاران بابازار گوهر   همه از طفیلش سرخ رو
بسی بر یهودان یثرب نوا   بخواندند با طعنهٔ جان گزا
سر افکنده آن تیره بختان بننگ   فرو رفته در فکر انجام خویش
همی دوستان گشته خرم چو باغ   شده چشم روشن بسان چراغ
بشکر الهی همه تر زبان   بسر در رکاب پیمبر روان
جنیبت همی راندان مقتدا   به پیشش ولی خدا با لوا
چنین تا بیامد به دولت سرا   معزز باکرام یکتا خدا
بتوفیق پروردگار مجید   بانجام این داستان هم رسید

اراده نمودن رسول خدا بجانب مکهٔ معظمه و تهیهٔ اسباب نمودن در سر دعوای مشرکان

سرایم کنون داستان دگر   براه حرم پاک از ره بسر
چنین گفت راوی سالار دین   چو برگشت از فتح خیبر زمین
به یثرب بسر برد چندی دگر   همه لشکر برآید ز رنج سفر
چه نزدیک شد وقت حج حرم   چنین داد فرمان شفیع امم
همه بر اعلام اهل بطحی دیار   بیان مجلس صلح بی اعتبار
بسوی حرم میروم با سپاه   نمایند یاران سرانجام راه
بدان تا حج آورم عمره را   همه سال گذشته منه از قضا
دگر آنکه میباید از آن فریق   همه بعد سال گذشته رفیق
بنوز نزد تخلف کس از آن جماعه   بیایند همره قدم بر قدم
ولی باید این بار مردان دین   بگیرند با خویش آلات کین
همانا اگر در میان بار جنگ   بگردد [illegible] کار تنگ
به فرمان او پردلان سپاه   به تعجیل کردند سامان راه
چه شد ساخته کار را آرزو   بدرگاه سید نهادند رو
چه جمع آمدند اندلیران تمام   برآمد باقبال خیر الانام
نشست از بر زین بفضل اله   روان شد بسوی حرم با سپاه

چه بیرون نهاد از مدینه قدم طلب کرد از اصحاب دو ده حرم
یکی را محمد به رکهو نام بشیران دوم مرد با احترام
دگر چند کس نیز از مسلمین بهمراه شان کرد سالار دین
چنین گفت آنکه سوار براق که جز تیغ دیگر سلاح یراق
که دارند اصحاب همراه خویش بگیرد بشیر گنند رو به پیش
دگر اسبهای جنیبت تمام محمد برد سوی بیت الحرام
بروند آن دو دلیر همراه هم نگردند داخل ولی در حرم
بنزدیکی کعبه گیرند جا کشند انتظار رسول خدا
بشیر محمد بفرمان او سوی کعبة الله کردند رو
ببردند با خویش اسب سلاح همی ره بریدند شام صباح
چه گشتند وارد به یکمنزلی نشستند در انتظار نبی
ولی اهل آن سرزمین در زمان نمودند رو سوی کعبه روان
بگفتند با سرکشان قریش که آمد محمد دلی پر ز طیش
رسیدند از اصحاب او چند تن بیک منزلی با خشند انجمن
ز تیر کمان عمود سنان ز خود زره و ز برگستوان
چنین از دگر آلت کارزار شترهای بسیار در زیر بار
دگر اسبهای جنیبت بسی چنان کز پی جنگ آید کسی
رسیدم خود در زمان همرهان ز پی می رسد با سپاهی گران
شنیدند چون این حکایت قریش بر آن سرکشان تنگ گردید عیش
ز هم بازجستند بر کار شد آخر بر این رایشان قرار
به نزد پیمبر فرستند کس از او داد این سبب را بپرسند بس
نمودند آنکه ز خود انتخاب یکی مرد دانای حاضر جواب
به تعجیل کردند او را روان به نزد رسول خدای جهان
که پرسد سبب را ز خیر البشر جواب آنچه باشد بیارد خبر
چو از کعبه رفتند بیرون همه سوی قله کوهها چون رمه
نمودند خالی از آن شهر کور که تا اهل دین دین را ببینند ری
وز آنسو فرستاده ره می برید بنزد رسول خدا چون رسید
ادا کرد بر راه رسم عرب درود و تحیت ز روی ادب
رساند از بزرگان بطحا پیام بپاسخ بفرمود خیر الانام
که ماییم بر قول خود استوار به قول شما نیست لیک اعتبار
نه از روی پرخاش از رزم عزم گرفتیم همراه آلات رزم
اگر رود بر احتیاجی بآن ندامت کشیم نباید کشید آن زمان
نباشید خایف از این رهگذر که بر طبق فرمان برای دگر
نیاریم همره به بیت الحرام بجز تیغ آن هم کنون در نیام
فرستاده گفتار او چون شنید دل جانش از اضطراب آرمید
بگفتش که خوش آمدی مرحبا بیا پای بگذار بر چشم ما
بدان تا که خواهی بدل کن طواف که از عهد ما هم نه بینی خلاف
پس آنگه بفرمود سالار دین که آلات حرب آنچه باشد ز کین
گذارند بیرون ز بیت الحرام بجائی که بد بطن ناجح بنام
شد آنگه مرخص ز خیر البشر بسوی حرم رفت او بیشتر
رسیدند خود را بآن کوهسار که بودند اشراف بطحی دیار
بگفت آنچه از سرور دین شنید دل سرکشان از طپش آرمید

داخل شدن رسول خدا با سپاه بطوف بیت الله
و طلبیدن کلید درحرم را خواستن و مضایقه نمودن اشقیا

وز آنسو رسول خدای جهان نشستند یکجا با فرشتگان
دلیران بر اطراف از چار سو روان شد سوی کعبه یکتک گو
به فتح ظفر با رخ لاله گون به شهر اندر آمد ز سمت حجون
بسمت حرم ناقه را راند آنجناب همه سروران دین در رکاب
زبان پر ز لبیک حمد و سپاس همه چهره ها شادمان بی هراس
بمسجد برآمد به آن نامدار مؤید بتایید پروردگار

بسوی حرم شد بعز شرف

بسوی حرم شد بعز و شرف بدان تازیانه همیوش بکف
سوارانه نمود استلام حجر حجر بر سموات افراخت سر
نمودند اصحاب ملت تمام حجر را به فرمان او استلام
از آنجا به دولت بسمت مطاف عنان را بپیچید بهر طواف
سواره همی طوف کرد آنجناب پیاده همه اهل دین در رکاب
بزرگان بطحی ببالای کوه شدند جمع آنجا گروها گروه
تماشا کنان طرز آداب را عنایات او صدق اصحاب را
پس آنگاه از لطف خیر الانام فرستاد سوی قریش این پیام
که بر عهد پیمان نباشد ضرر کلید حرم را فرستید اگر
بدان تا در کعبه سازیم باز گذاریم در خانه حق نماز
فرستاده آمد بر سرکشان رسانید پیغام سالار دین
بپاسخ بگفتند قوم عنود که این شرط در وقت پیمان نبود
نشد آنچه مذکور در وقت عهد نخواهیم کردن مفرمای جهد
فرستاده برگشت نزد رسول بگفت آنچه گفتند قوم جهول
بپاسخ نگفت هیچ آنجناب خموشی بود جاهلان را جواب
چه شد وقت ظهر اشرف المرسلین بطاعت بایستاد با اهل دین
بفرمود پیغمبر ذو الجلال که بر بام کعبه برآید بلال
بگوید بر آن تا اذان بلند که بر کوه اعدای دین بشنوند
اذان گفت بر بام کعبه بلال که از آن شنیدند اهل ضلال
فتادند چون مار در پیچ و تاب بگشتند بر خویش خود چون کباب
چه فارغ شد از طوف سالار دین در آمد ز احرام با مؤمنین

ذکر مناظره سهیلی به اختر با حضرت خیر البشر
در باب ماندن زیاده از سه روز در حرم و رفتن جا و را آمدن سعد محترم

بفرمود تشریف خیر الانام بمنزل گه خود به بیت الحرام
روایت کند راوی این خبر ز خاصان اصحاب خیر البشر
که بانوی عباس عالی مقام یکی خواهری داشت میمونه نام
حبیب خدای کریم ودود بتزویج میمونه رغبت نمود
به جعفر بفرمود خیر الانام که از بهر بانو ببر این پیام
به فرمان او جعفر مؤتمن بشد نزد بانو بگفت این سخن
از آن حرف میمونه شد شرمگین ز آزرم دادش جواب اینچنین
که عباس آن سید نامور مرا هست اکنون به جای پدر
کند در حقم آنچه داند صواب ندارم من از حکم او اجتناب
بپاسخ چو بانو ز جعفر شنفت بر خواهر خویشتن باز گفت
چو بشنید بانو از او این کلام بعباس گفت آن حکایت تمام
ز شادی بخندید عباس گفت که میمونه با میمنت باد جفت
خوشا حال آن دختری بی پدر خوشا حال آنکش نبی بو البشر
خوشا بخت طالع خوشا روز او خوشا اختر گنبد افروز او
نصیب گر این قدر عزت شود که بانوی بیت نبوت شود
من اینک ز منت بجان میکنم وز آن فخر بر آسمان میکنم
بگفت این آمد بنزد نبی چه مجلس تهی گشت از اجنبی
بشد پیشتر قصه آغاز کرد سر حرف با خرمی باز کرد
تبسم بفرمود خیر البشر ز غم شرم آمد چنان کز پدر
بنزد آنچه عباس زینسان بدید چو گل خاطر از خرمی بر دمید
وز آن پس ز حق خطبه آغاز کرد به حمد الهی زبان باز کرد
پس از خطبه ایجاب گشت قبول عفیفه در آمد بعقد رسول
نثار و روش آنچه بد دولت سرا از آن جمع کرد اشرف انبیا
که از آن طعام ولیمه دهد وز آن پس به بیت الشرف آورد
بنا مادا شفقتی شد سه روز چهارم بر آمد چه گیتی فروز
بدیدند بطحی نشان گاهی دین بر فتن نه بستند بر اسب زین
سهیل خویطب ز بطحی دیار که بودند در صلح صاحب مدار

بنزد رسول خدا آمدند   ولی تشنه چشم از جفا آمدند   بگفتند بعد از سلام و درود   که در وقت صلح اینچنین شرط بود
که بعد از سه روز شبانی شما   توقف نورزید در شهر ما   شد امروز زمان توقف تمام   کنون رفت باید ز بیت الحرام
پاسخ بگفت اشرف انبیا   که شد منقضی گرچه آن روزها   ولی کامده کار خیری به پیش   که من کرده ام عقد از بهر خویش
نباشد بعید از مروت اگر   در این شهر باشیم ما آن قدر   که یکروز ترتیب خانه کنیم   نمک با شما نیز تا ما کنیم
چنین گفت آن بیحیا در جواب   که ما بی نیازیم از نان و آب   مکن فکر اطعام از بهر ما   برون رو تو امروز از شهر ما
درآمدم که می رفت آن ماجرا   میان سهیل و رسول خدا   به پیش حبیب خدای ودود   کسی غیر سعد عباده نبود
برآشفت از گفت آن ماجرا   برو دید چون برگوزن اژدها   بگفتش که گفتی دروغ این سخن   مبادا ترا باور ای اهرمن
نه از تست نه از پدر این زمین   که باشد زمین از جهان آفرین   حبیب خدا سید انبیا   که شد بهر او خلق ارض و سما
بآن لطف نرمی نماید خطاب   تو با این درشتی بگوئی جواب   چه دانی تو ای خیره رای دنی   که بر ما تو بیهوده تحکم کنی
نخواهیم رفتن بر این زمین ما   مگر بر رضای تو ای نابکار   بلرزید بر خود سهیل آن زمان   رخش گشت از بیم چون زعفران
نبی چون چنین دید احوال او   ز شفقت بسوی سعد آورد رو   تبسم بفرمود گفت از کرم   مکن زین سخن طبع خود را دژم
که این جرأت از بهر مهمان ماست   سخن گفتن او ز میثاق ماست   بدین حرف شد سعد خاموش از طیش   بجای آمد آن سرفراز قریش
بفرمود پس سرور انبیا   که بندند اصحاب دیگر بارها   بسوی مدینه گذارند گام   نماند کس امشب به بیت الحرام
سهیل و حویطب از آن مرحمت   شدند خرم شادمان گل صفت   نمودند سالار دین را وداع   برفتند از نزد او بی نزاع
رسول خدا بود از اهتمام   که نهضت نماینده به بیت الحرام   طلب کرد پس از غلامان خویش   ابورافع معتمد را به پیش
به او گفت در کعبه پیش از قدر   که از بهر میمونه سازی سفر   به آن مه که باید مرتب کنی   بهمراه آورد به یثرب نهی
زمین را ببوسید آن نامدار   برون رفت از نزد پیغمبر کار   جنیبت طلب کرد پیش بهار   باقبال بنشست در پشت زین
همه نامداران بهمراه او   ز بطحی به یثرب نهادند رو   بیامد ز پی آن نکوکار هم   بیاورد همراه اهل حرم
حبیب خدای حمید مجید   باقبال دولت به یثرب رسید

ذکر وقایع سال هشتم از هجرت وقوت گرفتن اسلام

و آمدن خالد ابن ولید و عثمان بن طلحه و بقبول ایمان آوردن

وزین داستان نیز پرداختم   ز اسلام خالد سخن ساختم
بیا ساقی ای کسر کش پر خمار   ز ماه دو هفته فزون در شمار   بیا آن ایاغ شراب کهن   که دادی بکف چون سهیل یمن
لب جام را بر لب من گذار   کلام بکن تازه آب دار   که می بایدم این وقایع نوشت   که در سال هشتم ز هجرت گذشت
چنین گفت راوی که سال زمن   نباشد فضل جهان آفرین   بسوی حرم خرم سرفراز   بعز شرف رفت برگشت باز
قریش از زبونی گروها گروه   چه روبه خزیدند در غار کوه   نشد هیچ کس را ز ما اتصال   نیاید بوی در مقام جدال
وزان بیشتر فتح خیبر دیار   شد از فضل ایزد بآن اقتدار   به لها عجب هیبتی راه یافت   زغم سینه کینه وران شکافت

فتادند در فکر کردن کنا

فتادند در فکر کردن کناع   که اکنون برآیند با دین چسان   از آن جمله به خالد ابن ولید   که خون از دم تیغ او می چکید
چه دید آنکه اسلام قوت گرفت   جهان را شعاع نبوت گرفت   برون رفت از طبع کفار طیش   نمودند صلح از زبونی قریش
در اندیشه می بود تا چون کند   گر از دست خواهش بدامن زند   که از خوار مکه آید بدر   بود در جهان نام ور
گهی میل کردی بسوی حبش   گهی باز گشتی پشیمان دلش   به گفتی که شاه حبش چه امید   که او نیز دین محمد گزید
پس آن به که رو سوی روم آورم   روم نزد قیصر رضا را الثوم   ولی کی پذیرد کند اعتبار   که دارد به از من هزاران هزار
چه حاصل بغرض از آن قوم معتبر   که نه دوست باید نه دشمن خبر   کی کشور روم من از کی   که آید برای که بیند مرا
پس آن به که نزد یهودان روم   بدین کلیم خدا بگروم   دگربار گفت که این هم چه سود   که روزی نماند کنون با یهود
چه آنرا بها را نمود استوار   بخود گفت از ابطال اعتبار   همان به به نزد محمد روم   کنون حفظ نظر هر بار بگردم
گر دهی که دارا بکار مستند   با دوستانند یا دشمنند   دهم عزم تمام بهر اسلام او   شوم شهره نزد صدیق عدو
از این حسن تدبیر بر خویشتن   ز رشد دل بیاید صد پیرهن   ولی بهر افزونی قدر خویش   نمی خواست تنها نهد پای پیش
بسی خواست ز اعیان بطحی دیار   که با وی رفاقت کند اختیار   ولی هیچکس پیش ننهاد گام   مگر زانکه طلحه عثمان بنام
همان طلحه کز دست شیر خدا   بروز احد گشت از زین جدا   پس آن هر دو تن گشته یکدل بهم   نهادند در راه یثرب قدم
در اثنای ره همره شد عمرو عاص   دو چار رفیقان توفیق اساس   گران دم که او جانب زنگبار   برفته اوی جعفر نامدار
ز زان رجعت اکنون که بعد   ملاقات یاران دیرین نمو   نمودند باهم یکی انجمن   بگفتند از مطلب هم سخن
چه عمرو آنچه بد قصد خالد شنید   بران رای او آفرین گسترید   به خنده بگفت ای به پیر عرب   بدان نقش بستن خیال عجب
مگر سینه من تو بشکافتی   ز رازهای این راز را یافتی   که من هم بجای تو آن نامدار   بدین قصد می آیم از آن دیار
پس آن هر سه تن گشته باهم رفیق   نهادند پای طلب در طریق   در این مصلحت نیز یکدل شدند   که از ره بنزد پیمبر روند
خبر را چه بشنید همراه او   که یابند از آن بیشتر آبرو   بدین عزم در راه عاجل شدند   بشهر مدینه چه داخل شدند
برون آمدند از لباس سفر   فکندند رخت تجمل به بر   برفتند نزد ولی اله   ز افعال خود نادم عذر خواه
به ترتیب بنواخت آن مهربان   بنزد نبی در زمان بردشان   چه چشم حبیب خدای مجید   بیفتاد بر خالد ابن ولید
تبسم نمود از کرم آنجناب   درآمد دل خالد از اضطراب   به پیش آمد کرد بر وی سلام   جوابش نکرد او جز الله نام
باقرار خالد زبان برگشود   بگفت آنچه اسلام را شرط بود   برفتند پس عمرو و عثمان به پیش   زبان کرده گویا با سلام خویش
بر از کرم سر برافراختشان   بپرسید احوال بنواختشان   ببیعت گه خویش قابل شدند   درآن دم باصحاب داخل شدند
نمودند اسلام را اختیار   ولی بیشتر از پی کار زار

ذکر رسول فرستادن رسول خدا بنزد شرحبیل حاکم بصره

و کشتن آن ملعون آنمرد مؤمن را و شرح غزوه موته

گزیدم کریم از رزم مؤته سخن   کنم تا که این داستان کهن

چنین گفت راوی سالار دین / که چون گشت از کعبه نصرت قرین
یکی نامه مانند خرم بهشت / به فرمانده ملک بصری نوشت
ز اصحاب خود خواند خیر الانام / دلیری خردمند حارث بنام
بداد و نامه را داد کردش روان / روان گشت حارث چه باد دمان
به حکم نبی راه راهی ببر / پس از چند روزی به موته رسید
در آن مرز از قیصر روم بود / به کلکش نگهبان آن بوم بود
یکی زشتخو نام او شرحبیل / قوی در شرارت بد آن علیل
خبر یافت از حارث آن کژ کیش / طلب کرد او را به نزدیک خویش
چه آمد برش حارث نامجو / بدو گفت آن کافر زشتخو
کجا می‌روانست خود بی‌گمان / که نزدیکی از مهتران جهان
محمد فرستاده باشد ترا / نگوئی اگر راست یابی سزا
به پاسخ چنین گفت آن نامدار / همه آری چنین است ای بی‌نیاز
بر حاکم بصره این بنده را / فرستاده با نامه رهنما
چه بشنید از او این خبر شرحبیل / به جوش آمد اندر چه دریای نیل
بفرمود تا بعد از آن پلید / همه کردند آن مرد دین را شهید
پس آگاه آمد به خیر البشر / که شد پیک کشته آن نامور
فرستاده کرد کار جلیل / چه شد آگه از کرده شرحبیل
شبه کاری آن پلید جهود / به طبع مقدس گران می‌نمود
مصمم برای عزم شد دین پناه / همی خواهد از او خون آن پیک شاه
بفرمود تا نامداران دین / کمر تنگ بندند از بهر کین
همی فرستم ز جنگ آوران / بگو تا خواهی از سپاه گران
دلیران به فرمان خیر البشر / ببستند از رشته جان کمر
ز مردان پرخاش جو سه هزار / مهیا چه شدند از پی کارزار
کمر بسته کینه‌خواه آمدند / همه کوه سامان راه آمدند
پس از فرض پیشین رسول خدا / برون آمد از دولت‌سرا
به جا شد آن مقتدای زمن / همه مردان دین داشتند انجمن
طلب کرد پس زید را دین پناه / بدو داد سالاری آن سپاه
به اصحاب گفت اشرف انبیا / همه کردم امیر شما زید را
چه باشید پرورده از گفته او / همیشه اعوان و انصار او
اگر او به راه خدای جهان / فشاند به میدان کین نقد جان
به حکم خدا و نبی بعد از او / بود پیشوا جعفر نامجو
که او هم به فتوی رب مجید / به شمشیر کفار گردد شهید
امارت برای رواحه بود / گر او نیز در جنگ کشته شود
نمایند از خود یکی را امیر / و یا سر بپیچید از دار و گیر
بود تا بتن جان در کف توان / مدارید پای کم از دشمنان
بکوشید کوشیدن مرد وار / که بخشد ظفر عاقبت کردگار
دلیران به فرمان خیر البشر / نهادند انگشت بر چشم سر
شنیدم که شخصی ز قوم یهود / در آن مجلس از اتفاقات بود
حدیث رسول خدا را شنید / سوی زید آورد روان پلید
چنین گفت با وی که ای نامور / سلیمان موسی داود اگر
چنین لشکری را به اهل عناد / روان می‌نمایند بهر جهاد
بر آن شاه فرمود خیر الانام / اگر می‌شمردند صد کس بنام
سوی خانه خویشتن هر کسی / از آن شد که آمدن باز پس
نه پیرا امیر سپه می‌شدند / همه کشته در رزمگه می‌شدند
محمد اگر آنکه پیغمبر است / ترا این سفر آخر زندگیست
به خنده به از آن نامدار / به پاسخ بگفتش که ای خاکسار
یقین دان که آن مخبر راست گوست / ز عمر کم سترسال این آرزوست
پس آنکه حبیب جهان آفرین / برای وداع دلیران دین
ز بیرون شهر از کمال کرم / به دولت بفرمود رنجه قدم
از آنجا وداع دلیران نمود / با غزا راندند از عنایت فزود

دگر گفت پیغمبر دین دیار

دگر گفت پیغمبر دین دیار / گروهی که باشند غزوت شعار
ز امیرش خلق هر یک گران / به کلی چه واجب نشسته نهان
به آن گروه گیران مور زید کین / اگر چند هستند بهر کارزین
دگر بر زن و کودک و مرد و پیر / بگیرید تنگ و مسازید اسیر
ز قطع درختان کنید اجتناب / مسازید هم خانه کس خراب
بنمودند اصحاب فرمان قبول / پس آنگاه رخصت شدند از رسول
نبی سوی دولت سرا باز گشت / نهادند جنگ آوران رو به دشت

آگاه شدن شرحبیل از آمدن لشکر اسلام و فرستادن برادر خود سدوس را با ستمکاران و شرح آن

پس آگاهی آمد سوی شرحبیل / که فوجی بکردار دریای نیل
ز یثرب روان شد سوی آن دیار / بخون خواهی حارث نامدار
چه گردید آگه از آن ماجرا / بلرزید دل در برش چون درای
پشیمان شد از کرده خود بسی / رسد بر جهالت مبادا کسی
پشیمانی اما که سودی نداشت / بناچار بر جنگ همت گماشت
ز جنگ آوران دلیران روم / همه بعد از حد آن مرز و بوم
بر خویش خواندن آن جهول جهود / سپاهی گران هم فراهم نمود
برادر یکی داشت سدوس نام / بگردن کشی شهره در خواص و عام
بادو داد پنجه سوار دگر / دلیر کارزار پرخاش خر
بگفتش به هشیاری و دلرسی / برو تا سپاه محمد رسی
سپه بین که چند است سالار کیست / سلوک سپه با سپه دار چیست
به فرمان او چند با هم سرند / چنانیز در جنگ یکدیگرند
همه متفق یا مخالف بهم / زیادت بعدد بیش یا اکثر کم
بره در نشانند یا در درنگ / بکوشند نزدیک تا به جنگ
بشو مطلع بر حقایق تمام / وز آن پس بیا نزد ما والسلام
بموسید سدوس این زمین / روان شد به جاسوسی اهل دین
به وادی القری چون رسید آن پلید / رسیدند آن روزها هم ز راه
ز سدوس آگه شدند اهل دین / همه بازو ملائک اندر کمین
بر آن رو بیان بی حذر تاختند / به تیغ از ه او جنگ افراختند
در آن جنگ سدوس تیره روان / بشد کشته با جمعی از همرهان
دگرها رستند از تیغ تیز / گرفتند در پیش راه گریز
بموته رسیدند خوار و ذلیل / بگفتند این قصه با شرحبیل
ز قتل برادر چه آگاه شد / به چشمش جهان چون پرکاه شد
بلرزید از بیم بر خود چنان / که شاخ نی از تندباد خزان
سراسیمه که کم و دست و پا / نماندش به دل هوش و خرد بجا
در آمد ز خوف اندرون حصار / چه برج و چه دروازه کرد استوار

نامه نوشتن شرحبیل بخدمت قیصر و خبر دادن از آمدن لشکر و لشکر با دو دادن و نفرین یاد کردن

یکی نامه آنگه به قیصر نوشت / که داد این ثمران درخت گشت
بیا بدرا گر لشکر اکنون ز روم / برون می‌رود از کف این مرز و بوم
به قیصر فرستاد آن نامه را / حف انجی بیاراست آن خامه را
نوشته در آن قبایل پیام تمام / نمود مدد خواست از هر کدام
چه آن نامه نزدیک قیصر رسید / بر آشفت مضمون او چون بدید
براد کرد نفرین بی حد بسی / همیچ این خبر برده باشد کسی
می‌خواست اول نماید مدد / همیچ حارث او نیز کشته بود
ولیکن بنودش علاج دگر / همی رفت از دست آن بوم و بر
بفرمود تا لشکر بی‌شمار / بیاری رود نزد آن خاکسار
رود تند بکلکش بر آن مدد / سپاهی چه خیل ملخ بی عدد
چه سیل آن سپه را هراکل برید / به اندک زمانی به موته رسید
ز رحشام هم لشکر بی حساب / بیامد چه امواج دریا آب
چنین گفت راوی که از صد هزار / فزون شد تمام آن سپه در شمار

بنالید برخود جهان زین رحیل ... هزار کثرت موج دریای نیل
برفتش زهی بیم اهل عرب ... درآمد ز در با غرور عجب
سر از جوش نخوت بگردون رسید ... سراپرده بر سمت هامون کشید
زبسیاری خیمه رنگ رنگ ... بروی زمین جای گردید تنگ
چه صحرا چه وادی چه کوه و چه دشت ... بزیر سپه تا به بیدا گشت

رسیدن خبر فوج لشکر قیصر بسمع دلیران اهل دین و مشورت نمودن با یکدیگر در خصوص مقابله مشرکین

پس آگاه از آن چه مردان دین ... که دشمن بر آراست فوجی چنین
بزرگان لشکر شده انجمن ... بگفتند باهم به بنیاد سخن
عدو صد هزار است ما سه هزار ... بباد چنین در آییم در کارزار
همانا به بهبار زیم اینجا مقام ... فرستیم کس نزد خیر الانام
کنیم آگهش از وفور عدو ... بخواهیم ما نیز امداد از او
چه آمد به یثرب سپاهی دگر ... از این جا گذاریم پا پیشتر
بر این رای شد جمله را اتفاق ... که بر ابن رواحه ولی بود شاق
چنین گفت با اهل آن انجمن ... که ای نامداران لشکر شکن
نکو باشد این فکرها آن زمان ... که منظور آن کس بود حفظ جان
نباشیم از مرگ چندین خوفناک ... ز انبوه خصم ما را چه باک
ظفر چون به دست خدای قویست ... و فوز عطا کرده در انتظاریست
کجا بود در بدر بسیار اسپاه ... صلاحی کجا در خور رزمگاه
که بر بدسگالان با آن اقتدار ... ظفر داد از لطف پروردگار
کنون نیز باید به جنگ عدو ... قوی کرد دلها نتابید رو
گذاریم مردانه پا را به پیش ... بکوشیم خصمانه با خصم خویش
اگر فتح کردیم گردیم باز ... بنزد رسول خدا سرفراز
وگر آنکه در جنگ کشته شویم ... به پیش خدا سرخ روی رویم
که در هر دو صورت بود یار ما ... نگردد ز ما فوت مقصود ما
برای چه این فکرها کنیم ... بباید شد تا رو با عدا کنیم
چو آن مصلحت دید آن مرد دین ... نمودند بر وی هزار آفرین
همین است گفتند رای صواب ... همان به در آریم پا در رکاب
بنا بر دعا مستعد شدند ... ز دیگر خیالات فارغ شدند
گوارا چه مرگ را ساختند ... به قطع مراحل به پرداختند
زشادی همه رخ برافروخته ... ببودند دو سر کینه را دوخته
برفتند آن راه را با فراغ ... به انشاء ره آورد کس بلاغ
رسیدند خود را بی روز چند ... به جایی که اعدا بنه داشتند
برابر بدشمن فرود آمدند ... به فرقها عدو چون عدو آمدند
نشستند آن روز بر جای خویش ... نمودند ترتیب صفهای خویش

صف آراستن هر دو لشکر در برابر یکدیگر و دیدن مؤمنین وفور سپاه و پناه بردن به فضل باری تعالی

چه روز دگر شاه سیارگان ... برآمد به تخت زبرجد نشان
به خنجر ز هندوی شب سر فکند ... هزیمت به افواج اختر فکند
بزد سکه بر روی چرخ برین ... زمین را برآورد زیر نگین
بوضع جهان در فلک انقلاب ... سر اهل عالم درآمد ز خواب
دلیران مردان هر دو سپاه ... نمودند آورد نا [illegible]
ببستند شمشیرها بر کمر ... زره در بر و خود بالای سر
بترکش بدادند پهلو از آن ... که [illegible] نگردد ز چرخ [illegible]
سپه را ز انبوه دادند پشت ... همه باشند نگهبان زخم درشت
بگفتند از آن با سنان دست باز ... که گیرد سر دست هنگام کار
بزین برنشستند از هر دو سو ... بمیدان ناورد کردند رو
به پیش صف اهل اسلام زید ... در آن وقت چون شیر چالاک صید
گرفته لوای نبی را بکف ... سپه از پس پشت او بسته صف
زنور رخ با سپه نشر حیل ... خروشان چو جوشان چه دریای نیل

بمیدان صف خونریز

بمیدان صف خونریز اگر کشید ... زمین را بزیر سپه در کشید
بیاراست قلب و یمین و یسار ... جناح کمین گاه کرد استوار
چنان پر شد از جنگیان دشت کین ... که گفتی نمانده است جا بر زمین
سپاهی بدان زینت و زیب و فر ... کم آورده باشد کسی در نظر
ز اسبان تازی سیمین ستام ... ز شمشیر هندی بزرین نیام
نبرگستوانها همه رنگ رنگ ... همه بازار چین گشته بازار جنگ
ببر کرده هر پردلی زان سپاه ... دگر گوز جوشن دگر گون کلاه
چه درع و چه جوشن چه خود و کمر ... همه به ملمع بسیم و بزر
سنانها درخشان چو رخشنده مهر ... بکردار انجم ز سقف سپهر
ز دنبال دوز پرنیان پرند ... بهر سو کشیده علمها بلند
ز آواز کوس و ز فریاد نای ... شد آگوشها چنین دم کرنای
بایشان شکوه سپاه عدو ... بالیتا د با اهل دین روبرو
دلیران دین را به فضل خدا ... نبد هیچ باکی بدل زان سپاه
مگر بود هر یک دریا نبود ... از آن بیش هرگز بانها جنود
چنان گشته از بیم بیجان چو خس ... که گفتی که جز خویشتن را نجس

ذکر کارزار زید و به میدان رو نهادن و به درجه شهادت فایض شدن

نمودند لشکر او دیگران ... ببردندش از پیش خود برکران
پس از هر دو لشکر برآمد خروش ... همی جنگ جویان در آمد بگوش
نخست آنکه شمشیر کین برکشید ... برانگیخت اسب و جا بر دمید
بترسید از کثرت آن جنود ... سرافراز شمشیرزن زید بود
خروشان درآمد بمیدان کین ... گرفته بکف رایت اهل دین
گرفتندش اندر میان رومیان ... بگرز و به خنجر به تیغ و سنان
چه شد گرم هنگامه دار و گیر ... بسی سرکشان را فکند آن دلیر
بشمشیر کین خاک دشت نبرد ... ز مغز سر اهل باطل چرب کرد
پس از جهد و کوشش براه خدا ... سر خویش را کرد آخر فدا
ز زخم سنانی که بر وی رسید ... شد آن پاک دین مرد مؤمن شهید
چنین گفت راوی که در دشت کین ... ترازو چه شد جنگ با اهل دین
شد از حکم پروردگار قوی ... حجب رفت از پیش چشم نبی
شد آنچه واقع در آن کارزار ... به پیش رسول خدا آشکار
از آن واقعه یافت دل تابتر ... نمود اصحاب خود هم خبر
بگردید چون دید از پشت زین ... باصحاب دین گفت بالا دین

ذکر رفتن جعفر طیار بمیدان حرب و قدم گذاشتن و شرح آن

پس از زید جعفر علم برگرفت ... ز شوق شهادت رخش در گرفت
پیاده شد اسب را پی نمود ... که دیگر بیان باز گشتن نبود
چنین کرد با نفس خود گفت کو ... که ای از هوا و هوس کام جو
ندانم چه داری ز فرخنده کی ... همی برمی داری از زندگی
اگر دوری از من بود بر تو شاق ... نمودم من او را حرام از طلاق
در اندیشه داری ز اولاد خویش ... کند آفرینندۀ مهر از تو بیش
شود بر غلامی اگر مبتلا ... با آزادی از خویش کردم جدا
اگر داری ات خانه در کش مکش ... بالا روی ای گردش بیش کش
[illegible] تعلق چه ماند ... کنون بایدت تن ز جان برفشاند
بگفت این و آمد به دشت نبرد ... بقلب سپاه عدو حمله کرد
نبرد [illegible] تیغ رو میان ... گرفتندش از چار سو در میان
نگرد از هجوم اعادی حذر ... علی را برادر برادر نام در
درآمد چنان در صف کارزار ... بر آن زاده صاحب ذوالفقار
برافراخت بازو چه شیر ژیان ... برافتاد چون برق بر دود میان
روان کرد با ابر شمشیر خویش ... بهر سو روان خون خود جوش
بهر سو که با تیغ کین می‌شتافت ... صف دشمنان را زهم می‌شکافت
چه شمشیر با زو علم می‌نمود ... بهر کس همی زد قلم می‌نمود
بلبها برآورده از قهر کف ... همی زد بشمشیر صفها به صف

زخلف امام یمین لیسار / نمی‌داد تیغش بکس زینهار
زبس خون‌ها او بریخت بر دشت کین / هوا گشت گلگون چو روی زمین

دو انکه از دست اعدا رسید / باو نیز اعدا زخم شد پدید
زبسیاری خون‌ها رفت از تنش / لشه سست بازوی مرد افکنش

بایستاد بر جای رفته ز کار / لوا را بکف داشت پس استوار
که تا پای آمد ز پهلوی او / بینداخت تیغی ببازوی او

چنان زد که شد دست یکی قلم / گرفت او بیاران دیگر علم
یکی دیگر آمد ز کین قهرمند / بزد تیغ دست دوم را فکند

بخاک از زمان خواست اخذ لوا / نگهدار شتش نام ور زبا دوپا
زهی صدق اخلاص دین درست / بپایی پایداری این حال کیست

درآمد پس پشت آن نامدار / یکی سنگ زد بر روی نابکار
زدش ضربتی بر کمر جان گداز / پیغمبران پاکدین با لوا

چو غلطید در راه ایزد بخاک / بر او رحمت افشاند یزدان پاک
گرفتند حوران سرش در کنار / ز جوانش عمود برخ نگار

بیارا است رضوان قصور بهشت / همه جای آن بود قدسی سرشت
بسن جعفر شهیدش بآن حال دید / سر انگشتی بردی مبارک چکید

بفرمود کریاس با صحب دین / که گر دیر جعفر شهید این چنین
عطا کرد لیکن با دو پر جلال / بجای دو دستانش جواهر دوبال

که پایند به فردوس در گشت سیر / در انبوه طیران نا به چه طیر
برادر کرده کرد نیر چو [illegible] / تمنا نمود زمرگی چنان

لوا گرفتن عبدالله ابن رواحه و مشغول شدن بحرب [illegible]

ازآن زود شد در صف کارزار / پس از وی شد ابن رواحه امیر / علم برگرفت درآمد دلیر
برادر دشمنیر برگرفت نام / بطیار مشهور آن نامدار / بمیدان چو بر خاکش بگذاشت گام

بزد بر صف خصم بی بیم باک / همی بود از برای شهادت هلاک
ز اطراف پرکار دوش رو نهاد / گرفتند چون نقطه اش در میان

بیفکند بسیاری از آن میان / باو نیز از دست آن دشمنان
عجب زخمهای نمایان رسید / زبسیاری زخمها شد شهید

خبر داد از حال آنها رسول / شده نداهی ملت بغایت ملول
پس از قتل او نام داران دین / لوا بر گرفتند از دشت کین

ندیدند از خود سزاوار او / کسی را بجز خالد جنگجو
نمودند برخویش او را امیر / لوا برگرفت آن جوان دلیر

وزان هم خبر داد خیر البشر / که سالار شد خالد نامور
چو کردید خالد بر ایشان امیر / سوی رزمگه کرد روان دلیر

دوا چند از پی دلان سپاه / همی بود جنگ اندر رزم خواه
بهمراهی خویشتن برگزید / ازان گرد الطاف رای ولید

همه با شد آن قوم در کارزار / نگهبان او از یمین و یسار
برادر [illegible] کشتن ز جان / همی بود بدل آرزوها نهان

بپنداشت سرکار بسیار دشت / ز امید بر سینه انبار داشت
بپاس تن خویش از رزم [illegible] / رفیقان گرفت درآمد برزم

حکیمانه میکرد جنگ ستیز / گهی داشت آهنگ کاهی گریز
گهی در طریقه گهی در ستبرد / بدینگونه آن روز را شام کرد

چو شد خور ز مشرق بمغرب دیار / ز دودش چشم جهان گشت تار
شه زنگ بر تخت دولت نشست / ز انجم برافلاک آیین ببست

ندا در اعادی دلاور شتاب همت / صلا زد بارام در مملکت
شد اهل جهان از کوشش بجات / بارام که رفت هر ذی حیات

دلیران جنگی هم از هر دو سو / بمنزلگه خویش کردند رو
بیارست خالد یکی انجمن / ز سرداران دانشوران زمن

نشستند باهم جنبه پیرکار / که فردا نیایند چون کارزار
در اول ز هر جا سخن گفته شد / دل آخر این رازها برفته شد

کر فردا هم مردان جهتیا شوند / بلشکر خویش شهادت دهند
که آمد بحکم حبیب اله / ز یثرب بیاری فراوان سپاه

امیر سپه شیر یزدان علیست

امیر سپه شیر یزدان علیست / همه از تیغ او اژدها جان تهیست
ولی بایدا کنون چنین اشتهار / چو نام کاعدا کنند اعتبار

بدینگونه تدبیر او در کنیم / همه تغییر در وضع لشکر دهیم
بکوئیم فوجی همه بد بریسار / رود جانب راست گیرد قرار

رود جانب چپ برازیمین / بدینگونه قلب جناح کمین
به پشت سپه خالد نامور / بایستند پنهان با گرده دگر

همی بینند اعدا بهر سو چنین / همه رایات افواج اصحاب دین
بدان شاه‌ها دی نبود امروز نیست / بدانند کاین اختلاف از نو است

ز یثرب بیقین فوج دیگر رسید / که ترتیب نو در صف آمد پدید
بر ایشان محقق شود این خبر / پس از جای خود خالد نامور

درآید بدان شاه ز پشت سپاه / همه دانند آمد از گرد راه
در آن شرفت یکسر کها مهان / برادر ز کوهید شادی کنان

همه اینک بیامد رب مجید / با مداد ما شیر یزدان رسید
جلو ریز پس خالد جنگجو / بپفتند به قلب سپاه عدو

زد نبال مردان دین هم تمام / برآورده شمشیرها از نیام
باواز تکبیرها برکشند / بکبار بر قلب ایشان زنند

امید هست از لطف رب حبیب / بهامی اعدا نماند شکیب
بگردد رخ دشمن از دشت کین / هما فتح بخشد جهان آفرین

بر این قول گشته همه اتفاق / برفتند آن شب بسوی وثاق

تمهید کردن خالد در میان سپاه و آوازه افکندن باآمدن ولی خدا علیه السلام و فتح کردن با مداد خو نم

چو روز دگر شاه ملک سپهر / ز جام صبوحی برافروخت چهر

برافراخت شمشیر الماس فام / هزیمت فرا فتاد در ملک شام
منادی ندا زد با هل جهان / که غافل مباشید چنین بیهشان

نیم جهان جمله بد شماست / بتحصیل النصر کردن رواست
بهیبند بهر حصولش کمر / قدم برگذارید بیرون ز در

ندای چنین در رخ آفتاب / سراهی عالم درآمد زخواب
کمر بسته هر یک پی کار خویش / یکی خواست سعد یکی نام خویش

دلیران مردان هر دو سپاه / بربستند همت با وردگاه
نهادند پا از دو جانب به پیش / همه نقش کشته بدل فتح خویش

رسیدند بر دشت بستند صف / نداافراخته رایت از دو طرف
شنیدند چون رومیان این خبر / که آمد ز یثرب سپاه دگر

امیر سپه شاه مردان علیست / که در ربع مسکون چه او مرد نیست
بدیشان چنان هیبتی رو نهاد / که گفتی جگرهای ایشان فتاد

فکنده برا اهل ملت نگاه / بدیدند وضع دگر در سپاه
نیامد چه دی آن سپه در نظر / بر ایشان دیگر سپاه دگر

ازین راه گشتند همه بدگمان / همه خالد ز پشت سپه ناگهان
برون تاخت با لشکر فوج فوج / بدان شاه‌ها دریا درآید بموج

همه روی کرده بسوی رومیان / کشیدند هم فکندند عنان
جلودار که ایشان ره دار را / علم کرده شمشیر خون بار را

برافراخته دست بر پشت زین / برانگیخته گرد از دشت کین
شتابان چه بر روی آتش سپند / صداها به تکبیر گشته بلند

چو ایشان رسیدند بر دشت کین / خروشی برآمد ز اصحاب دین
همه اینک بیامد رب مجید / بامداد ما از مدینه رسید

در آن رنگ عمرو مرحب زپا / برآورده‌ای باب خیبر زجا
فرازنده رایت مصطفی / کش [illegible] عفداء ناکث

ستاننده فتح از گرد کار / علی ولی صاحب ذوالفقار
پس آن نامداران اقبالمند / کشیدند تکبیرها بلند

همه تیغ خنجر بهم ریختند / چه سیلاب ایشان برانگیختند
بهر پیش اندر لشکر خالد رزم خواه / ز دنبال خالد سراسر سپاه

به یکبار بر قلب دشمن زدند   بر آن جرأت اعدا هراسان شدند
همه با اهل دین ابن همه پردلی   نباشد کنون با وجود علی
نداریم ما با علی تاب رزم   هزیمت بجو بهتر اکنون ز جزم
همه خود را نه مرد علی یافتند   همه روی از رزم بر تافتند
بهم خوردن آن لشکر بیکران   ز هر سوی گردید فوجی روان
تا به شمالش جز این چنین   همه کز شکستند بند در پای چین
چه سان نهرها کف از دور روان   گریزان برفت آن سپاه گران
ز پی اهل دین شاه گردن فراز   برفتند لختی کشیدند باز
همه کس از آن دو غنیمت نداشت   توقع بغیر از هزیمت نداشت
همان هشت بنمودن آن غنیم   غنیمت شمردند فوجی عظیم
بلشکرگه خود روان آمدند   به فتح و ظفر هم عنان آمدند
ولی چون نکردند آنجا قرار   شترهای خود را نمودند بار
همه دینا خاطر حوادث بود   مبادا هم امروز گر رو دهد
برفتند با شادی و خوشدلی   ظفر یافتند از طفیل علی
بگردم فدای چنان سروری   که از نام او بشکند لشکری
از آن فتح هم داد سالار دین   بشارت به اعوان الفه ردین
همه کشته خود رسند مطلب روا   رسانند شد شکر الهی بجا

رفتن حضرت خیر البشر بخانهٔ جعفر طیار و آمدن اولاد صغیر آنجناب و نوازش پیغمبر بایشانرا و رقت نمودن او

قدم رنجه فرمود خیر البشر   سوی خانهٔ جعفر نام ور
هنوز اهل او را نبد آگهی   نشد از دخف زمانه تهی
چه شد داخل خانه خیر الانام   بگسترد با نو بر اش مقام
روان خود بدش چاهی ز درگیش فرز   ولیکن مکلف نگشته هنوز
پسرهای خود را بیاورد پیش   بر از کرم خواندشان نزد خویش
به پهلوی خود دادشان جا چنین پدر   بمالید دست مبارک بسر
بپرسید احوال آن نور پاک   صدای مبارک ولی گریه ناک
دران لطف با گریه آمیخته   همی بار از هول شد ریخته
بگفت العیاذ از سبقت جاسر   به فرما چه دارین ز جعفر خبر
نماند از آن تاب آنجناب   به چشم منور بگردید آب
بفرمود آن مؤمن پاکدین   براه خداوند جان آفرین
فدا کرد جان سر خویش را   به آن شاه باشد ز هر دو کار دا
چه بشنید بانو از او این جواب   بفغان در گریه و اضطراب
ز بس غم به آن کای شد باشور   بزد بر سینه دگر دشور
بگفتش حبیب خدای ودود   که از گریه منعت نبی هم نمود
مزن لیک بر سینه زور خویش   مکو حرف واری مکن روزی خویش
غم این یتیمان مخور زینهار   همه کار ایشان بمن واگذار
همه جعفر اول برادر پسر   ز فرزند دارم کنون بیشتر
کرم کرد پس با پسرهای او   در آغوش بگرفت بوسید رو
بالطاف خود کرد امیدوار   دعا خواست از نزد پروردگار
وز آنجا بیامد بدولت سرا   بگو تا امدش صورت جبرئیل
همه بر جعفر نام در گریه و زشت   بتمکین او نیز رافت گماشت
بیامد بنزد یک فرزند خویش   به پیش جگر خسته سینه ریش
دگرباره خود کرد رقت بسی   به فرمود با چشم تر گر کسی
کند گریه بر موت جعفر روا   از آن به فقدان خداوند رفات
باین صرف تسکین ز هر انجمن   به صبر شکیبائی الفت نمود
به خدام فرمود پس از کرم   همه اولاد جعفر ز اندوه غم
ندارند پروای آب طعام   به طعام ایشان کنید اهتمام
طعامی مهیا نمایید زود   بر ایشان رسانید شان از درود
برفتند مدارا کنید آنچنان   همه بر قدر حاجت بنوشند از آن
رسانند حکمش به جا اهل دین   در آن شب از آن فرزند خیط اینچنین

شنیدم که خبر غداران دده

شنیدم که خبر غداران دده   در آن شهر و زار خانه خود بود
بر آن رفته به بارک حبیب معاش   همه روی یک این خبر کرد فاش
به جز اشک چشم از این گفت کو   نشد هیچ تغییر در حال او
به صبر المصیبت کرار انمود   باینا قول نطق مبارک شنود
که هستیم ما از خدای جهان   تا نیم رجعت باو بیگمان
بعینه همان قول را و الکر   فرستاد آیه بخیر البشر
که هستند ما را چنین بنده‌ها   که وصف مصیبت کنند اکتفا
باین قول باشد بر ایشان مدام   بر ایشان درود و صلوة سلام
بروز سیم پس شفیع امم   دگر بار فرمود رنجه قدم
بخواند ان دو یتیم که را به پیش   تلطف بفرمود از الطاف خویش
بگفت از عنایت که جانان من   ز سر موی تراشید شوئید تن
ببر جامهای دگر افکنید   ز جان درد و غم را بدر افکنید
برآئید از سوگ ای نام ور   که هستم من اکنون شمارا پدر
وز آن پس بتسکین بانو فرود   بصبر رضا منتهاش نمود
بگفت این بر خواست خیر الانام   بلطف حق ایند اینان نیک نام

ذکر در بیان فتح حرم و شکستن قریش عهد صلح نامه را باعوان قبیلهٔ بنی بکر تا جنگ قبیلهٔ بنی خزاعه

بیا مید این کنان حرم   به شکر الهی در آریم دم
که عمری میان بلد و حرج   نشستند در اتفق رفرح
ز بیداد اعدا ز شور بلای کشت   جگر بود ما سالها لخت لخت
ز دشمن کشیدند سختی بسی   ندیدند مهر و فا از کسی
پیر و بند از بهر دفع بلا   بکس جز خداوند حرم التجا
توکل چه کردند بر ذات او   بمطلب رسیدند با آبرو
شمارا نمود از کرم سربلند   عدو در الحال مذلت فکند
بر اعطا کرد آن اقتدار   که آمد بدولت چه ابر بهار
بر بستان گشت چمن آمد او   چمن خوار کرد مرگلشن باد
بشکر چنان نعمت بیکران   ز هر مو برآرید گر صد زبان
بگوئید تا روز محشر سپاس   بر آن گفتشان حق نعمت شناس
کنون شد آن نعمت بیکران   تمام تمامید ایزد بیان
ز صلح شر دین اهل حرم   بر تفصیلش گفتیم بیش کم
شروطی که مبعوث رب ودود   در آن صلح با اهل بطحا نمود
یکی بود زان کز دو جانب روا   ندارند برهم فسیهار جا
بنی بکر با مشرکان هم قسم   خزاعه حلیف شفیع امم
یکی بود ان هر دو هم را معز   بهم دشمن آمد پدر با پسر
ولی از پی عهد بنی   ز بیجا که کردان ز آشنی
چنان شد که روزی بکی از اهل   ز حرمین بکر از بد رهل
به طعن حبیب اله ودود   ز تیره روان زبان بر گشود
سخنهای بیهوده نا روا   که حف بعد مردود انداختر
بسی گفت نسبت بسالار دین   با صحاب اتباع او اینچنین
دگر جاهل چند بی شرم کب   شدند از سخنهای او خندناک
ز حی خزاعه غلامی غیور   در آن شهر و بد نزد اهل غرور
چه بشنید از او این سخنهای سست   برآشفت گفتش که ای نادرست
که ای چشم بکت و بر مانکر   بتو کی رسد ای زبک خوار تر
که نام کسی را بنزد آنجناب   بدینسان بری شسته چشم از حجاب
برآشفت آن رزل ناپاک نیز   بداد پاسخ تلخ دلها ز ستیز
به بیگو ز آن مرد و تن تا کجا   نمودند تند بدان باز بان
ولی گفت بسیار بسی ناصواب   غلام خزاعی نیاورد تاب
در آمد بطیش بر زور دست   بسر روی او آن رزل در شکست
شد آن رشکسته کباب تباه   بنزد بزرگان حقد اله خواه
نبی بکر با سینه پر ز طیش   به بردند فریاد نزد قریش

بکوشند چندان باه فغان / سخنهای غیرت فزا مفسدان
همه خون درون مشرکان قریش / به جوش آمد از آتش فرط طیش
فرامش کردند عهد نبی / وزان عهد و پیمان شدند اجنبی
کشیدند از کینه دل همه / سهیل خویطب دگر عکرمه
دگر هم ز اشرار چندی دگر / ببستند بر کینه خواهی کمر
ولی بهر ابقای آن شرط عهد / در اخفای او نیز کردند جهد
نمودند صبر اوفتد را احتیاط / که پر چیده خورشید تابان بساط
چو بیگه گذشت از شب تار نیز / نشستند بر زین برای ستیز
فکندند بر چهره خود نقاب / که تا شد از دیدها با حجاب
ندانند کین بسته روها که بود / همه در شب چنان دست بردی نمود
وز آن پس سلاح زیر تا پا / بکف تیرها بر کمر تیغها
به قوم بنی بکر همره شدند / شبیخون بحی خزاعه زدند
خزاعه ز مکر عدو بی خبر / که عهد نبی بود بس معتبر
شدند آنکه آنها همه شیر تیز / برآورد از جانشان رستخیز
سراسیمه گشتند از جای خواب / نه بر سر عمامه نه بر تن ثیاب
سلاح برای دفع آن شب کجا / به حیرت همه گشته بی دست و پا
ندیدند در خود چه تاب ستم / گریزان برفتند سوی حرم
همی باید گذارند آنجا پناه / شود شر مکین دشمن کینه خواه
ولی آنکه اهل جفا و ستم / نکردند شرم از خدای حرم
ز بیداری خود کین چه دریغ / بران مستمندان نهادند تیغ
به تیغ ستم کشته بیست مرد / کی خسته جان را توانم شمرد
ز بیدادی آنها فزون از فرنگ / بر ایشان چه بسیار شد کار تنگ
سوی شهر کردند ناچار رو / فکندند خود را به بازار کوی
پراکنده گشتند در کوچه‌ها / همه کرد نیز از جنگ دشمن رها
یکی گشت پنهان به ویرانه‌ای / یکی شد سراسیمه در خانه‌ای
به دنبال رها نه نه پیچیده کالا / تن خود ز دست ستم پیشگان
پس آن روز پوشان چنان گشتگی / برفتند ناچار خویشتن
خزیدند در خانها آنچنان / همه در غار دنبه رها روبهان
زنده سر خود شاد خرم بسی / نشناخت از زور سیفی کسی
ولی کی نهان ماند این کارها / کشی گر تو بر روی دیوارها
بر روز دیگر بود ایده استان / بهر جا و هر خانه هر زبان

پشیمان شدن قریش در شرار از فعل ناخوش اهل حجاز
و بعد از پشیمانی نزد ابوسفیان رفتن و شرح آن

همه دیدند فلان فلان قریش / شکستند عهد نبی را بطیش
ببستند روها به رسم زنان / بزین برنشستند چون رهزنان
به قوم بنی بکر همره شدند / شبیخون بحی خزاعه زدند
گروهی دگر از سران قریش / همه بود در صلح کمتر ز طیش
چو آگاه از آن نقض پیمان شدند / ز اندوه چون مار پیچان شدند
بران ناشکیبان بد اهل کیش / به فرسنگها دور از عقل و هوش
چه کردند بیداد بی مدعا / دران تیره شب فتنه خفته را
بکندند بیجا سر و روی خویش / پشیمان شدند جمله از کار خویش
پشیمان از آن نمی داد سود / همه گفتند کز دوست بریا بود
در اصلاح آن بسکه حیران شدند / ز بی چاره‌گی نزد سفیان شدند
در اول نمودند افشای راز / بگفتند آنکه ز روی نیاز
بدو گر نشد کار از گمرهان / بود بر خرد مند اصلاح آن
گرو چشم در ماندگان سوی تست / همه از تو شود این شکسته درست
به پاسخ چنین گفت آنکه خدا / همه بود آنچه کردید پس ناروا
نه آید اصلاح آن از کسی / همه من گر بود بهتر از من کسی
دگر آنکه من دارم ایمن از یقین / همه چون بشنوند این سخن اهل دین
مرا هم در این بدگمان می کنند / به من نیز آزار زانی دهند

کنون چاره این

کنون چاره نیست بهتر از این / همه با هم رانند بیرون زمین
دلا گرد باید به بوسف سفر / همه شاید رسم نزد خیر البشر
نه زیم از این حرف لب آشنا / دگر گو نه رزم سخن را بنا
بگویم بدان آمدم از حرم / همه بنیاد پیمان مشید کنم
بنا به دگر کرد بیداد گشت / همه دور گشود از صلح آنها گذشت
از آن نیز وی دارد دل ما نیاز / همه سازیم العهد را تا به باز
فزاییم در مدت صلح نیز / همه آرام بهتر بود از ستیز
چو من این سخن آورم در میان / محمد قبولش کند بیگمان
نویسم پس العهد نامه ز سر / وز آن پس چه باک ار رسید این خبر
چه باشد جز کهنه عهد نو / بود عهد آنها را در گرو
ز جرم گذشته بنا شد اگر / بداریه آنها را باز پاس
همه نامداران بطحا زبین / نمودند بر رای او آفرین
بگفتند این عهد پیما دگر / بته پیر رای تو شد به پیر
در آنها داریم پاس انجمان / همه بگوی هر که بیاید به زبان
چه یاران نمودند رایش پسند / به فکر سرانجام آن شد شدند
گرفت آنچه بایست بهر سفر / به یثرب روان شد برآورده پر
تو این در رسته ... گذار / چنین تا چه گویم بگوش دار

آمدن عمرو از قوم بنی خزاعه بخدمت حضرت خیر البشر
و شکوه نمودن از مشرکان قریش و از بنی بکر انکروه کافر

چنین گشت راوی همه روز دگر / چه خورشید تابان برآورد سر
ز قوم خزاعه یکی نامجو / کجا عمرو گفته بد نام او
به فریاد رسش خیر البشر / روان گشت با چند مرد دگر
ز سفیان بره پیشتر بالگه اشت / همه او نیشتر درد در سینه داشت
ولی پیش از آن کان رسد دردناک / بزد راه خیر الدها یزدان پاک
همه پیمان شکستند المشرکان / تو هم شو بفکر مکافات آن
از آن ماجرا نیز خیر البشر / همان روز گردید آگاه از خبر
چنان شد همه در صحبت دولت سرا / به دولت سرای رسول خدا
دو بابا به فرمود یاری دهم / بگر گشت از بانوان حرم
که آیا چه بد مدعا زین کلام / که گردید صادر ز خیر الانام
به پاسخ بگفت اشرف انبیا / که آمد همی دم بگوشم ندا
که گوید یکی از خزاعه چنین / که دلها ز بنی بکر افراطکین
شکستند عهد نبی را قریش / بکشتند چندین ز ما را بطیش
بنه نام ما را بیا چنکس / همه باشد در آن وقت فریادرس
شنیدم چو من این حدیث ستم / به پاسخ بگفتم که یاری دهم
پس آن حرف شد شهره در خانه اهل / همه امروز فرمود سید چنین
دو روز آن سخن بر زبان داده بد / سیم روز عمرو خزاعی رسید
به مسجد به آن دم حبیب اله / همه آمد ز در عمرو با اشک و آه
فرستاد اول درود و سلام / بیستاد پس پیش خیر الانام
به نظم الحکایت در آورده بود / به خوابانده چشم زبان بر گشود
ز مژگان فرو ریخت در بار خون / برآورد از آن نفس شعله گون
همی خواند آن بیتها را به درد / گذشت آنچه آن شب همه عرض کرد
شنیدند ستم را همه فریادرس / ز رقت به فرمود ای عمرو بس
پس از جان بر خواست پر چشم کین / روان سوی کاشانه بر زمین
روان شد بخلوت سرا با ملال / برآورد گره بر زبان این مقال
همه یاری نبینم ز رب حرم / اگر من شما را نه یاری دهم
چو بشنید عمرو این حکایت از او / به دل آمد آرام زنگی برو
بنی را گهی نیست سوی حرم / پراکنده گشتند اصحاب هم
بگشتند با عمرو همه یک چنین / مباشید ای ستم دیده گون غمین
همه آمد و رخت امید به بر / رسید به فریاد خیر البشر
چو شد باز وقت نماز دعا / بیامد به مسجد شه انبیا

دگر بار اصحاب جمع آمدند   ز طاعت بدانگه که فارغ شدند
به فرمود سید که بجز و بچنین   هم اکنون مشو از گذشته غمین
برو با رفیقان باور خویش   مسازید یکی ولی جای خویش
پراکنده گردید گرد حرم   کشید اشتلم رفرج دم بدم
دلیر خزاعی به حکم مطاع   بزد بر ترابین بوسه شد وداع
بسوی وطن با رفیقان خویش   روانگشت مرحم نهاده به ریش
وزان پس باصحاب گفت این چنین   تبسم کنان سید المرسلین
همی بینم امروز فردا پگاه   رسیده ست سفیان برم کامخواه
بلابه گری خواهد از روی جهد   فزونی به تجدید ایام عهد
کند واسطه دوستان مرا   که شاید شود کامش از من روا
ولی بر نیاید ز من کام او   برود منفعل باز بی آبرو
به طعنت متقدان امم   تبسم نمودند اصحاب هم
همه شادمان گشته زان نقض عهد   همه خواهان شدن آن تلافی بجهد

رسیدن ابوسفیان به یثرب و از گرد راه
بخانه دختر خود حبیبه زن دلبند رسول خدا التجی

چو بگذشت شب روز دیگر پگاه   جهان دیدبا سفیان در آمد ز راه
شد از گرد ره با امید تمام   سوی دختر خود حبیبه بنام
که او بود در عقد سالار دین   چو آمد برش قدوه مشرکین
ز کوثت همی خواست ابو الفضول   نشیند بروی فراش رسول
حبیبه چو دیدش چنان بی حیا   بپیچید بر چید آن فرش را
خجل گشت سفیان ز کردار او   بگفتش چه بود اینکه کردی بگو
بگو چیست ای قدوه دودمان   نبودم مگر من سزاوار آن
همی یکدم نشینم درین جایگاه   چنین دارش حرمتم را نگاه
حبیبه به پاسخ بگفت ای پدر   ز کاری که کردم ز من بد مبر
بود مسند مطهر الهی همین   حبیب خدا سید المرسلین
تو این تکیه گه را نه اندر خوری   که آلایش کفر طغیان بری
دگر آنکه از من مخواه احترام   روا نیست در کیش خیر الانام
همه دانند کفار را محترم   بود گرچه پدر ور بود خال و عم
برآشفت سفیان ز کردار او   بپاسخ بگفتش همی ای رشتخو
نبودی تو در خانه من چنین   چرا گشت مهرت مبدل بکین
چه شد خوی کرم های مهربان   چرا رفت پاس ادب از میان
چنین گفت دختر جوابی پدر   همه شکر خدا داور دادگر
همه از ظلمت کفر دادم نجات   عطا کرد از بهر دم آب حیات
مرا از زنگ زای آئینه های زدود   ز آلایش کفرها کم غنود
ولی ای پدر از تو دارم عجب   همه با این بزرگی عقل و نسب
پرستی یکی سنگ ناچیز را   بسنجی برابر نزد او البتی
که نه گوش دارد نه چشم و زبان   نه خود بکس ره رسد نه زیان
تو خواهی از آن سنگ کام امید   بکی شرم آخر ز ریش سفید
پدر را ز گفتار دختر سوخت   بکردار آتش دلش بر فروخت
بگفتش همی زینت دودمان   بیا با پدر باش لطف بیان
گذاری مرا نیز راهی بپیش   همه برگردم ز دین آبای خویش
مباد انصیبم همه بار دگر   برون تو از سهو افتد نظر
بگفت این و رفت از برش منفعل   غضبناک آشفته خسته دل
ز پس گشت طبعش ز دختر ملول   بشد بی وسیله بنزد رسول
بمسجد بد آنوقت سالار دین   در آمد ز در قدوه مشرکین
بنزد حبیب خدای ودود   شد اظهار از راز دل بر گشود
چنین گفت بیا رازروی جهد   ز تطویل ایام تجدید عهد
ولی بر سخنهای او آنجناب   نکرد التفات جوابش نداد
چو نشنید پاسخ ز سالار دین   خجل گشت نومید آمد بکین
شد از شرم با رنگ آشفته   برون رفت با خاطر خسته

در اندیشه افتاد چنین کند

در اندیشه افتاد چنین کند   همه پیمان ز نو مدت افزون کند
بدین راز گشتش خرد رهنما   همه آرد به حیدر الله التجا
بشد بر در حضرت عز و شرف   همه سررشته رفته آید بکف
بالحاح زاری عجز تمام   بگو اکنون حجت نمود این پیام
بپاسخ به فرمود خیر النسا   همه بنود با این کار نسبت مرا
بلکاری مخصوص مردان بود   در آن دخل کردن نه از من بود
چنین گفت بو حنظله در جواب   همه گر کنی حق ندانی صواب
بگو تا حسین حسن از کرم   بخواهند عذر از شفیع امم
همی دانم به تحقیق نزد رسول   شود آنچه خواهند ایشان قبول
چنین گفت حیدر الله در جواب   همی هست این سخن بنزد دور از صواب
نه دانی همی در خور است از کودکان   روا نیست از کارهای کلان
چو سفیان از اینگونه پاسخ شنید   ز حیدر الله نیز شد نا امید
برفت از در خانه آزرده دل   فرو رفت در فکر چون خر بگل
همی نزد که دیگر برد التجا   بخاطر رسیدش همی شیر خدا
بشد روز دیگر بر آنجناب   بلابه گری گفت با بوتراب
ندارم بغیر از تو کس را گمان   به پیوند عقدت بدل مهربان
دگر آنکه حلال مشکل توئی   کشاینده عقده های توئی
ز کاری همی کردون هراسان شغف   چه آمد به بندی تو آسان شغف
بهر دره ز د قفل چرخ بلند   کلیدش ترا داد ای ارجمند
چه باشد همی از روی لطف و کرم   در اینکار خاهم گذاری قدم
روی بهر نوازش بر مصطفی   بخواهی از او عذر تقصیر ما
که چندی ز جهال گم کرده راه   بخواه از او عذر سهو این گناه
ببخشد اگر این گنه از کرم   ز نو عهد بندد بگیرد قسم
همه دیگر ز فرمان او نگذریم   به جز حکم او هیچ ره نسپریم
گذر از ره بیرون گذاریم گام   به کوشی که خواهد کشد انتقام
بدالله چنین داد پاسخ بدو   همه ای مرد دیگر دراز این گفتگو
بکاری که بنود دست نبی را رضا   گرا خواهشش قدرت ادعا
نمیگردد از من روا کام تو   که ورز از جهود ست پیغام او
چو بشنید سفیان از او این جواب   فزودش بدل حیرت اضطراب
ز بیطاقتی گفت با بوالحسن   همه از لطف بنمای راهی بمن
بگو تا چه سازم چه چاره کنم   همه این ریسمان را ز هم بگسلم
چنین گفت شیر خدا در جواب   همه بهتر از این نیست راه صواب
همه بر خیزی از جای در انجمن   با استی بگوئی بلند این سخن
همه من در میان پای بگذاشتم   خوشش آمد از ما همی بر داشتم
بدادم بهر دو طرف زینهار   چه اهل مدینه چه اهل بطحا دیار
نباید خصومت از این پس کنند   همه هر دو طرف در جوار منند
چو بشنید سفیان از او این سخن   بگفت آنچه گفتی تو با بوالحسن
اگر من بگویم چنین بر ملا   پذیرد محمد جوار مرا
بپاسخ چنین گفت ضرغام دین   پذیرفتنش را ندانم یقین
ولی زینهار کردی زینهار   همی است تو سالار بطحا دیار
چو بشنید سالار حق از او   بگو دگر گشت مغرور از این گفتگو
ز پس شاه مردان نمودش بلند   نفهمید از مصلحت آن سخن

آمدن ابوسفیان بمسجد و پا ایستادن و زینهار
دادن و صحابه بر او خنده زدن و روانه شدن

بشد روز دیگر سوی انجمن   با ایستاد برپا و گفت این سخن
همه ای حبیب خدای مجید ودود   ز گفتار او خلق تبسم نمود
برادر خنده ها کردند پیر و جوان   بگفت این ز آن انجمن شد روان
برون رفت سوی حرم گرد رو   بدل شادی خرم از آن گفتگو
چنین با اهل جمع ره می برید   پس از چند روز به بطحا رسید
چنین گفت رو در ی هنگام شب   رسید از سوی مکه خدای عرب

بسوی سپه رفت با کش و فش چو کردید هند اکراز مقدمش بشد بهر راه شد کنان برخ خندان و دل مهربان
غبار ره از روی مویش فشانه باعزاز بردش بمسند نشانه بپرسید از رنج راه دراز دگر گفت با عشوه تهد باز
همه بسیار کردی بمردی سفر نگر بود از صحبت با حذر زبس دیر کردی تواری که خدا چنان رشد کمان حقیقت مرا
همه دین محمد گرفتی به پیش که شستی ز آیین آبای خویش اگرچه بسی دیر دست آمدی ولیکن چه غم گر درست آمدی
تو از بهر کاری که کردی سفر از آن کار داری بگویم خبر ز نو عهد را سخت استوار بمدت فزودی نمودی قرار
سرافراز بطحی زبان باز کرد بتمکین سخن گفتن آغاز کرد زبانش که بر که می فشاند ز اول گرفته بپایان رساند
از او هند چون آن سخن شنید چو کفتار برکین زجا بردمید زبس غصه کین درجفت لکد چنان بر سر سینه او بزد
همه افتاد بر پشت آن که خدا عمامه اش گشت از سر جدا چو افکند او را به نیکو نه پشت ز جا جست بر سینه او نشست
بپیچید بر ریش آن مرد زور بدشنام طعنش زبان کرد باز همه ای ابله کمتر از سگ پلید کی گشت این ریش تحت سینه
بدین ریش چون دنبه کوفتند نه ما های دانسته رشتند علی راند در راه جز ترا نبود این قدر هوش بر سر ترا
نه فهمی مسیح زنده سر کار سیه کرد روی توای نامدار چه دیدی تو ای کاو در بار حیش نه سوزد کشتن بر نهار خویش
که باشی تو زینهار که کدام و چه چه ای خرس کوده چرام نه باشی چو در تو دار در بنی چرا گشته از خرد اجنبی
محمد همانست ای قلتبان همه در بدر احزاب باهمگنان بان صورتت پس فرستاده بود کنون کی گذارد به حرفت دگر
چو بود اینکه کردی تو ای کور لال نه خاکت بسر باد از این مقال همی گفت زینسان سخنها بباد همی گو و همی خست رد
سرافراز بر پشت افتاده بود به پیشش سر ریش خود داده بود نبودش علاجی دگر غیر از آن تو خفو کوی مرد بزرگی چنان
همان آرد زن ای بدکیش پسر به جز صبر دارد علاج دگر چو او کرد خالی دل خویش را رها کرد از دست او ریش را
همه از برخواست آن نامراد کنک خورده ریش دل که ببار دگر بار عمامه بر سر ببست باد با رنگیت بکنجی نشست
حرا شیطار دکنا موراز پوز بدین حالت آورد شب را به روز دلی داشت در کعز ازین غلو بان حال ان چشم ان ریش زرد
بدل بود ناصحی این خار خار همه از دیر ماندن بشهر دیار کمان که بعد اهل حرم بگذاشت در شرع دین قدم
جهان کی زخورشید روشن بلحظه همه داده پی رفع ان ظلمت بود چو شد صبحگه پیش از آفتاب برون آمد از خانه با اضطراب
همه رفع کمان عز ازا کند ز تو کفر چه خدا را نا یاد کند بسوی بتان رفت اخلاص مند هم از بهر قربان بسی گوسفند
ببرد بنزد دیگر بت پسید سر عاجزی را زبان بر بد بمالید خونش بروی صنم همی گفت با وی ز غم
همه تا زنیا باشم من ناتوان پرستم ترا آشکار و نهان مبادا نصیبم که بیرانه سر به غیر از تو ای خدای پرستم دگر
همی گفت با هبل زنیکو نزار پرستش نمودش زمانی دراز در انجا شد باز سوی سرا دل و دیده را داد از نو جلد
شنیده بس مشرکان ایجز همه برگشت از بتر ان نام در بنزد بتان رفت قربان نمود همی کرد در پیش هر یک سجود

همی دوستان شد ازین مژده شاد

همی دوستان شد ازین مژده شاد همی دل که با از حسد چون مراد بکوشند البته تجدید عهد نمود است افزوده مدت بعهد
همه در شکران که قربان کنون ندیدم بپرسیم از چند چون باین ذوق رفتند نزدیک او نبود ملاقات رخ گفتگو
بیان کرد سالار کفار خویش عزیزان فکنده بدنسر بپیش بکوشند با او همان که خدا همه کردی عجب که باد در هوا
نه از صلح داد شد از کین نشان همه ما نیز باشیم در فکر آن با بنکار در روی تو باد آسیا دگر روی آرم گر تو خواهد پناه
بکوشند رفتند از نزد او زبان پر ز نفرین آن نابجو

فرستادن رسول خدا بعد جمع و آراستن لشکر
مهاجر و الفضار بجهت فتح حرم

کنون شرح این قصه مرقوم شد که این پس شعله کشته در جان خود
تو بشنو سخن از شفیع امم همه چون بیکند عزم فتح حرم چنین گفت راد ابد آسمان همه چنین گفت سفیان به شیر روان
بروز دگر اشرف انبیا به دولت برآمد ز دولت سرا نخست از خدای جهان آفرین مدد خواست در کار خود شاه دین
بگفت ای معین اله نصیر بهر کار ذات تو باشد قدیر ز لطف تو دارم امید رجا همه داری نهان مدد آشکار مرا
زنی فعل بر چشم گوش قریش نمایی چنان سلب هوش قریش نه باشند از عزم من بی خبر رسانی مرا از خبر پیشتر
دعا شد به درگاه حق مستجاب رسید از اجابت همان دم جواب چو از سوی حق کار دلخواه شد به فکر سر انجام آن راه شد
ز اصحاب اول نمود اختیار تنی چند سنجیده هوشیار فرستاد بر راههای حرم به فرمود از روی لطف کرم
همه باشند در روز و شب با خبر بنوبت نگاه بر رهگذر به بندید ره را چنان استوار همه یکتن نماند نمودن گذار
به حکمش برفتند نام آوران ببستند آن راهها چنان که دیو و پری را نباشد گذر دگر کی توانند گذشتن بشر
در آن پس نبی چند کرد انتخاب سخن دان آگاه حاضر جواب سوی آن قبایل برخصت نمود همه دلشان ز دین زنده گردیده بود
چنین داد فرمان شفیع امم همه فوج گران سنگ از بهر خشم برآید به حکم خدا و رسول کمر بسته بر جنگ قوم جهول
فلان روز با یاوران جایگاه بسرعت رسانند خود را سپاه همه من هم سوار فرس می شوم به آنسو همی خواهم قدم می نهم
همان دم دلیران به فرمان او بسوی قبایل نهادند روی در آن پس بفرمان سالار دین چه از اهل هجرت چه انصار دین
نمایند سامان ره بیدرنگ بگیرند همراه آلات جنگ دلیران بفرمان خیر البشر نمودند سامان راه سفر
شده نه ایچنان مستعد اهل دین که در دم نشستند در پشت زین

نامه فرستادن حاطب ابن ابی بلتعه بکفار و خبر آوردن
جبرئیل از برای رسول مختار

چو کرد این سرانجام خیر البشر دلیری ز اصحاب حاطب بنام
همه از اهل هجرت بدان نام دار بسوی بزرگان بطحی دیار یکی نامه بنوشت با آب رنگ همه دارد رسول خدا عزم جنگ
ولی نیست مذکور سمت دگر از آن خود من آمدیم در نظر ندارم در این مملکت یک نفر همه دو روف سخن بگیرد خبر
دگر آنکه ما بوده ام تمام بود با عیالم به بیت الحرام که آمد نبی سوی بتان بیدرنگ شما نیز بالید در فکر جنگ
چنانست امید از شما دوستان همه غافل مباشید از حال شان گر آید نبی سوی بتان با سپاه بگیرید حلقه اهل مرا در پناه

چه فارغ نمود از رقم خامه را | بدست نبی داد آن نامه را
بدان تا نیفتد کسی در گمان | که نامه بری نیست کار زنان
بر او داد تا کس نگوید بسی | گزین راز آگه نگردد کسی
بدان تا نهانش بماند به بر | به ظاهر نگردد از او هیچ اثر
ستد نامه را آن زن شد روان | ولیکن نماند از پیمبر نهان
خبر دادش از لطف بیچون خدا | نماند از او هیچ اندر خفا
بیامد همان لحظه روح الامین | بخواند آن حکایت بسالار دین
چو بشنید از جبرئیل این سخن | علی را طلب کرد خیر البشر
ز اعیان اصحاب هم چند تن | بدو داد فرمود یا بوالحسن
قدم نه براه برو در زمان | سوی مکه با همرهان هم عنان
ببینی زنی را در آن جایگاه | نهاده بسمت حرم رو براه
بود نامه بر آن زن نابکار | از او نامه بستان بنزد من آر
بحکم حکیم جهان آفرین | زمین را ببوسید ضرغام دین
بسرعت روان گشت با همرهان | رسانید خود را در آن ره بدان
طلب کرد از او نامه شیر خدا | بشد منکر آن کافر کینه خواه
تفحص نمودند انصار نیز | ندیدند در پیش او هیچ چیز
بگفتند یاران بضرغام دین | که مکتوب کس نیست در پیش این
کنون باز گردیم نزد رسول | که شد مدعا بی حصول بی نصیب
چنین داد پاسخ شه اولیا | که پیغمبر از اشرف انبیا
نیاید ز احمد و را مر کذب خلاف | محالست قول نبی اختلاف
نبینید اکنون گزین بیحیا | چنان می ستانم من این نامه را
بزد دست بر قبضه ذوالفقار | بدو گفت ای فاحش نابکار
بجان عزیز حبیب اله | که بیرون نیاری اگر نامه را
سرت را ببرم بدین تیغ تیز | بکن با تن خویش ای زن ستیز
زن از بیم شمشیر شیر خدا | برآورد از موی سر نامه را
چو دیدند آن نامه را اهل دین | شدند از سخنهای حق شرمگین
ستد نامه را شیر یزدان علی | بیاورد بگذاشت پیش نبی
دبیر آمد نامه را بر گشود | بسمع مقدس رساند آنچه بود
باحضار حاطب نبی امر کرد | ز شرم گنه روی او گشت زرد
بیامد بناچار چون پیش شان | ز سر رفته بودش سخن از زبان
بگفتش حبیب خدای ودود | بگو راست زین کار مطلب چه بود
چنان داد او پاسخ از کار خویش | سر خجلت افکنده در پیش
که از قصد من هست واقف اله | ز ارتداد مرا او بود گواه
که دارم چنین دام دنیا بدست | دل منکرم از بت و بت پرست
کشیدم بر این صفحه خط از ندم | نه بود از نفاق نه از ارتداد
نمودم ز روی طمع این خیال | که دارم در آن ملک مال و عیال
ندارم ولی یکتن مهربان | که باشد خبردار از حال شان
رسد چون به مکه که دست فتح | بغارت رود حاصل عمر من
بدین قصد این نامه کردم رقم | که منت بر آن قوم ثابت کنم
ازین کارشان بده ممنون شوند | نگهبان خانمانم کنند
گواه است پروردگار ودود | که قصدم جز این کار دیگر نبود
چو بشنید عذرش شفیع امم | بفرمود تصدیق او از کرم
ولی چون عمر این حکایت شنفت | بحجت برآورد شمشیر گفت
بفرمای ای اشرف انبیا | که سازم سر این منافق جدا
که با این سفارش بیافت راز | چنین جرأت کرد با حرص آز
بدو گفت سالار دین کی عمر | به حاطب گمان خیانت مبر
که در دین او نیست مکر و خلل | از او گشت صادر سهو این عمل
تو شمشیر خود را بکن در نیام | که او نیست اندر خور انتقام
عمر منفعل گشت بر جا نشست | از آن طیش بر جای خود در نشست
بیا ساقی ای مهوش بیغمی | که خوشدلی با بخرمی

بیارای بزمی چو خلد برین

بیارای بزمی چو خلد برین | که فتح حرم میکند شاه دین
کنی پیش چندانکه شادی کم است | که این فتح معموره عالم است

ابتدای [illegible] از بهر [illegible] سرداران آن
رسول خدا از [illegible] آن [illegible] داده

ازین فتح محبوب رب ودود | در دین با آفاق خواهد گشود
تبه زار گون رخ خواهد فکند | ز سر کفر دستار خواهد فکند
بیار آن ایاغ لبالب ز می | که عمریست دارم تمنای وی
بروبم نماندست از فکر زنگ | بر آیینه‌ام نشسته است زنگ
بکن تر دماغم ببوی از آن | دلم را بپالشت شوی از آن
در آب کلم تخم معنی بکار | بگلزار ابجد رنگ گلی زو برآر
چه گلریز طبع مرا بشکفان | که این داستان را تمام بیان
چنین کرد راوی روایت ادا | که چون قاصدان رسول خدا
رسانید سوی قبایل پیام | بگفتند رو حکم خیر الانام
برآمد ز هر سو سپاه گران | زره پوش با تیغ و گرز و سنان
کمر بسته از بهر جنگ عدو | بسوی مدینه نهادند رو
بدان سان که سیلابهای گران | ز هر سو شود رو بدریا روان
رسیدند خود را شتابان چو دود | بدرگاه سالار دین گشته بود
چو گشتند جمع آن دلیران تمام | صلای سفر داد خیر الانام
باقبال دولت بفتح ظفر | برآمد چو خورشید خیر البشر
نشست از بر کوه پیکر سمند | شد از کوه خورشید گویا بلند
برانگیخت پس باره را از رکاب | چنان کآسمان را بلند آفتاب
دلیران مردان پرخاشگر | روان در رکاب سعادت اثر
چو جنبید آن سپاه گران | بگفتی که جنبید سرتاسر جهان
برآمد تبارک ز رب معین | بفتح ظفر سید المرسلین
به پیشش روان شاه دلدل سوار | لوا بر کف بر کمر ذوالفقار
دگر نامداران آن مرد دین | با بنوهی آن موج دریای چین
شده غرق آهن همه مو بمو | روان گرد بر گردش از چار سو
ز هر سوی فرسنگ دار زمین | شد از بر افواج نصرت قرین
بود وصف آن فوج کی گفتنی | که شد از غبارش فلک رفتنی
ز سنگینی آن سپاه گران | برون آمد از گاو و ماهی فغان
مؤید تبارک پروردگار | همی رفت با شوکت اقتدار
پس از چند روزی بمنزل رسید | که خواند عرب نام او را حدید
نمود امر آنگه حبیب اله | بترتیب آرایش عرض سپاه
دلیران جنگی ده بار هزار | محاسب در آورد اندر شمار
مهاجر از آن جمله هفتصد سوار | ز انصار دیگر چهار بار هزار
دگرها همه اهل حرب و حشم | که بنوشتشان بر زبان قلم
حبیب خدای جهان آفرین | بفرمود ترتیب صفها چنین
که انصار و اصحاب هجرت تمام | روندش بهمره ز خلف امام
صفی در میان صفی بر یسار | همه درع پوش و همه نیزه دار
لوای نصرت برافراخته | تبارک یزدان سر انداخته
لوای فلان فوج گیرد فلان | لوای مر اصالح مؤمنان
بفرمود در حق اهل حشم | که باشند پیش سپه یک قدم
ولی نامداران حرب خدا | بهمراه سالار خود با لوا
چه بنیاد مرصوص بربسته صف | همه نیزه و تیغ و خنجر بکف
پیاده نه پیش سواران ز پی | به آهستگی ره نمایند طی
برآرند ز الله اکبر طنین | زده بال او فوج دیگر چنین
نگردد نه داخل بهم فوجها | بود هر صف از صف دیگر جدا
چه ترتیب صفها نمود اینچنین | بزد بر بر انگشت اشرف مرسلین
روان شد تبارک رب ودود | بدینگونه قطع منازل نمود
بجای رسید آن سپهر کرم | که بد چار فرسنگ از آن تا حرم

بود ره ظهران بنام آنکهان — زمین مسطح کران تا کران

فرود آمدن رسول خدا با عساکر در چهار فرسخی مکه و آتش افروختن و به پس سپاه فرمودن

یکی تل بدامان آن دشت بود — بدامان تل لشکر آمد فرود
ز بسیاری خیمه از رنگ رنگ بران عرصه چون شد عرصه تنگ — دلیران کمرها نمودند باز غنودند از رنج راه دراز
چنین بود تا روز روشن کذشت ز شب روی آن دشت تاریک کشت — چنین داد فرمان حبیب اله که هر یک ز خرد و بزرگ سپاه
فروزد جدا آتش شعله‌ناک زدور زننده باهم دکر اشتراک — بدانسان که گفت اشرف مرسلین اطاعت نمودند مردان دین
عمر آتش افروخت بیش از همه که باشد دران حکم بیش از همه — سراپای آن دشت بی انتها شد آتش برافروخته جابجا
چه یکبار شعله‌ها شد بلند به پرّیده هوش از سر هوشمند — بهر سو همی رفت دیده نظر جز آتش نمی‌دید چیزی دکر
ز بس کشت آن دشت آتش زده تو گفتی که دریای آتش شدا — ز بس چنان آتشی کرد تاب که از حدّت آتش سینه میکشت آب
اگرچه دلیران مردان دین بر حکم حبیب جهان آفرین — چه افروختند آنچنان سوز را دلا جنگ کشیدند سر شعله‌ها
همی جمله از بیم در بر طپید که هرگز چنان آتشی کس ندید — از آنجمله عباس کردن فراز چه افتاد در فکر دور و دراز
بدل گفت اوّخ بجان قریش رسول خدا گر بیاید به طیش — شود داخل کعبه با سروران نیابد از آن قوم یکتن امان
بدل اندرش چنان خارخار شد از مهربانی همان دم سوار — روان شد بآن قصد آن محترم که گر بر خورد کس ز اهل حرم
چه بقال هیمه فروش شبان فرستد بپا بانی غافلان — که فردا بیایند زنهار خواه اگر نه شود حال ایشان تباه
روان شد بآن قصد آن نامدار — تو بر حال اهل حرم کوش دار

آوردن عباس ابوسفیان را بنزد رسول خدا به جهت زنهار دادن و حضرت او را بعباس سپردن

چنین گفت راوی کزان روزها — که بر گشت سفیان ز یثرب بجا
ز بیم رسول خدای جهان نشد آرام جمعیت از مشرکان — کذشتی شب و روز تا شام سحر بران قوم از جستجوی خبر
در آن روز هم از سر احتیاز بدیل حکیم آن دو کردن فراز — بوقت پیامی نزد سفیان شدند بگفتند با او همی ارجمند
نداریم هیچ از محمّد خبر ازین فال حزن کشته ما را جگر — بیا تا سر راه یثرب رویم مگر پاس از قفا بر خوریم
که باشد خبر دار راز کار او پیاپیم ما هم سراغ از زاد — پسندید سالار آن رای را نهادند با هم بره پای را
برفتند با یکدگر در کلام بآنجا رسیدند هنگام شام — چه دیدند از پشت تل آنچنان که گردید از آتش زمین و زمان
بحیرت فتادند گردنکشان بدان تا نمایند تحقیق آن — شتابان برفتند بالای تل طپش بر دهن بر زبان با هبل
چه کردند بر دامن تل نگاه بدیدند تا موج بحر سیاه — سپاهی برون از قیاس گمان نه آغاز پیدا نه انجام آن
برافروخته هر تنی زان سپاه به پیش آتشی چون دم کینه خواه — سراپای آن دشت آتش شدا ز هر آتشی شعله سرکش شدا
چه دیدند آن کار را بردلان بماندند حیران حسرت در آن — بگفتند این لشکر آیا ز کیست چنین آتش افروزی از بهر چیست
ندانیم انسان بود یا ملک که نازل شدند از زمین تا فلک — بدیل از زمان گفت با همرهان همی آیم اینچنین در گمان

که بشنفند اهل خزاعه تمام

که بشنفند اهل خزاعه تمام شدند جمع آنجا پی انتقام — بپاسخ چنین گفت سفیان باد که باشد عجب از تو این گفت زد
کجا با خزاعست این دستگاه بایشان نیاید فزونی سپاه — درین گفت با هم آن هر دو تن که عباس هم رفت از انجمن
بتاریکی آن هر سه تن را بدید بشد تا بنزدیک سفیان رسید — چه بشنید آواز سفیان شناخت از آنسوی آواز حنظله برفراخت
بگفتا تویی یا ابا حنظله که آورده گفت با من مرحله — باواز سفیان بدو گفت نیز بگفت از کجا کردی ای با تمیز
تویی یا ابا الفضل گفتا نعم بگفت ای فدای تو جان و سرم — بفرمان کیست آتش از بهر چیست سپاهی بدین بیشماری زکیست
بپاسخ چنین گفت آن نامور مگر نیستی آگه ازین خبر — که آمد حبیب خدای جهان ز یثرب غضب با سپاه گران
دلیران جنگی ده و دو هزار زره پوش تیر افکن نیزه‌دار — همه تنگ بسته کمر بهر جنگ دم تیغها را کشیده ز تنگ
بدان تا کشند از شما انتقام نمانند یکتن شما را بنام — خصوصا تو ای پیشوای قریش که دادی بسی پیشتر باز طیش
چو افتد بروی تو او را نظر ز نخل تنت افکند بار سر — بکن آنچه امشب بیاید ز دست که فردا نمانده ست بست و نشست
چه بشنید سفیان از او این سخن تهی کرد قالب چه دلق کهن — بدو گفت ای سیّد نامدار بدرمان ما کی دست از من مدار
بفرمان تا چیست تدبیر رای که ایندم نمانده است هوشم بجای — بدو گفت عباس بسیار هوش که گر آن داری بمن دار گوش
همین است تدبیر محکم اساس که آیی بهمراه من بی هراس — که ایندم بر آنحضرت برم چه هدیه بصد آب تابت کرم
بیاری ایمان یابی امان دگر آنچه خواهی دهد بیکمان — ازین حرف سفیان بگوش او فتاد ولی عمّ سیّد جوابی نداد
شتر راند نزدیک او چون رسید سر دست بگرفت بالا کشید — شتر را بسوی لشکر خویش راند ردیف خودش بر شتر بر نشاند
ز دنبال رفتند نیز آن دو تن ز لرزه فکندند ز تن پیرهن — همی راند عباس مانند باد گذارش بسوی عمر اوفتاد
چه آتش در آنخیمه بسیار بود پدیدی اگر رشته‌ای می‌نمود — عمر دید عباس را در گذر ردیفش ولی گشته مرد دگر
بسویش نگه کرد و او را شناخت چه بشناختش آن بهر دین رنگ باخت — بدانست کو این چنین سرزده برای امان خواهش آمده
بکف تیغ بگرفت از اضطراب روان شد بسویش با شتاب — که حفظ او را رساند از آن پیشتر برای امان نزد خیر البشر
کند التماسی از بهر قتل او به پیر اندرش ارزن چرخ کرد — بپا عزم با تیغ آتش نهاد روان شد شتابان بیکبار باد
چه عباس دیدش بآن اضطراب ز قصد ابوحفص آمد حساب — برانداز آن زمان ناقه را بشتر که حفظ او را رساند از او پیشتر
عمر نیز کلبانگ زد بر قدم برفتن بپا ورد دراز و پا کم — رسانند حفظ را بدو چنانکه پی ایشان تا درگه شاه دین
ولی آنکه عباس اوّل بخست فرود آمد از ناقه چابک و چست — به پیروی در مانده همراه را بشد حفظ نزد رسول خدا
بگفت ای حبیب خدای کریم که هستی خداوند خلق عظیم — تبه کار سفیان رسید از راه باتید عفو تو زنهار خواه
امان این سگی داشت اندر میان — که آمد که دریابد عمر تا کمان

منازعه کردن عمر در باب کشتن ابوسفیان و منع پیغمبر او را

بگفت ای بحق خلق را رهنما نباید خلاق ارض سما — عدوی چه سفیان بنزد دوان بدست امان بی ایمان همان

بگفتند گر اتفاق چنین   بفرمای تا با دم تیغ کین
دوام خون عمر او را بباد   که فرصت غنیمت بباید از دست داد
چو بشنید عباس از او این کلام   چنین داد پاسخ به خیر الانام
درین تکیه بر عهد تو کرده ام   که او را امان داده آورده ام
چنین گر تو ام بیکران ایمنی   بود نیز امان تو زنهار من
عمر چون شنید این سخن گشت آشفته بود   بر ابرام بر قتل سفیان فزود
همی گفت هردم بسالار دین   که دیگر نیابیم وقتی چنین
گر از چنگ ما او در این بار جست   بمالیم دست تأسف بدست
بگفتش حبیب خدای عمر   امان خواه کشتن نباشد هنر
به عجز آمد او از برای امان   نه مردی بود کشتن عاجزان
عمر گشت خاموش از آن گفتگو   نبی سوی عباس آورد رو
بگفتش ببر تو بر خویشتن   سحر فردا شو آورش نزد من
بشد شاه عباس روشن روان   برآمد ز نزد نبی شادمان
بشد نزد سفیان و دادش خبر   که صحبت طلب کرد خیر البشر
گرفته به دست آن زمان دست او   سوی خیمه خویش آورد رو
بدین حکم خردمند هم   برفتند همراه آن محترم
بروز سعید آن شب تیره را   رسانند ما بین خوف رجا
که فردا چه فرماید آیا رسول   کنند آنچه خواهند رد یا قبول
چو آن شب گذشت سپیده دمید   شب کعبه گیتی بپایان رسید
در آن صبح پیدا شدش پیکان   که روشن شد از نور ایمان جهان
مؤذن اذان گفت بهر نماز   شد اصحاب بیدار از خواب ناز
کسی را که از خواب چشم [illegible]   رسانند یاران دیگر نوا
روان شد بهر سو یکی سرفراز   بنزد نبی از برای نماز
چو سفیان در آن صبح تاریک دید   که در لشکر افتاد تکاپو بدید
بجستند از جای یاران صفا   نخفته بیدار همره ز خواب
پس از خیمه خفه بیرون آمدند   ده بیت یکی فراهم شدند
بترسید از وهم کرد این گمان   که هستند جویای آزار دلان
ز عباس پرسید کای با حمیت   تکاپوی این لشکر از بهر کیست
بخندید عباس دلکش جواب   که بهر نماز است این انقلاب
دگر بار گفتا کنند اهل دین   بروز شبی چند نوبت چنین
بگفتش بروز شبی چند بار   کنند این چنین طاعت کردگار
چو بشنید این حرف از آن نامور   بگفتا که بسیار است این قدر
خوشا کیش ما ساکنان حجر   که بشنید کی نام بانگ نماز

بردن عباس ابوسفیان را در صبح بنزد رسول صلعم
و بزبان [illegible] ایمان

بیا ای مغنی سرودی بساز   تو مطرب دف و چنگ زودی بیار
به پیر خرابات از ما بگو   که تا کوه [illegible] رفت رو
لب قمری بانگ کز خواب ناز   در آید کنون بانگ نماز
بیارا به ایوان میخانه را   بیاید صراحی و پیمانه را
کند جام را از شراب طهور   در این صبح چون مهر لبریز نور
دهد جرعه زان بهر دل حیات   که امروز جشن است در کاینات
حریم کریم جهان آفرین   بسبز و بیار و سالار دین
ز آلایش کفر [illegible]   نهی شد چنین حال مؤمنان
چو گردید صبح سعادت تمام   بر آمد از آن قصر فیروزه فام
به دولت شهنشاه سیاره کان   به فر اسلام افزون از آن
کمر بسته بر بارگاه دین   جگر تفته از کینه مشرکین
بپاراست در آسمان جای خویش   جهان گرد روشن ز سیمای خویش
بزد آن [illegible] عالم نهان   بر آمد [illegible]
زجا جست آنکه عم مصطفی   بسفیان بگفت آنکه همره بیا
برفتند همراه نزد رسول   دل بو از بیم سفیان ملول

بگردد کی کار از منتهی

بگردد کی کار از منتهی   چه فرماید اندر حق او نبی
چو آمد بنزد شفیع امم   بفرمود از بهر وی لطف و کرم
بیامد همان وقت آن پیر خرد   که گیرد [illegible]
بدانی مرا آشکار و نهان   که هستم رسول خدای جهان
چو بشنید سفیان از او این خطاب   چنین داشت معروض اندر جواب
زهی لطف و احسان فضل و کرم   همی این جرم عصیان کنم
تو با این تلطف نمائی خطاب   نیاری گناه مرا در حساب
نیاید بغیر از تو این داوری   که ایزد ترا داده این برتری
ندارم در این باب اکنون شکی   که باشد خداوند عالم یکی
که بودی اگر خالق ما جدا   نمودی چه رب تو امداد ما
ولی از نبوت ندارم یقین   مگر او یقینم شود بعد از این
چو بشنید عباس از او این جواب   نکو گفت بیهوده با صواب
شهادت بده ورنه خیر البشر   به قتلت کند حکم ای خیره سر
چو بشنید سفیان از او این سخن   بلرزید از بیم کشتن بدن
علاجی بغیر از شهادت ندید   [illegible] او را شنید
بگفت آنچه بد گفتنش بر زبان   بود مالک الملک خدای جهان
چو آورد اسلام این اجنبی   چنین گفت عم نبی با نبی
تو آگاهی ای رحمت کردگار   که سفیان بود طالب اعتبار
کنون دارد امید احسان ز تو   ز لطف و عطای نمایان تو
که بخشی باو امتیازی عیان   که گردد سرافراز در همگنان
بود آرزوش امان قریش   که ترسد ز خشم تو جرم خویش
بفرمود آنکه حبیب الله   برد هر که در خانه او پناه
سراسر اهالیش بود در امان   نه بیند زیانی سر مو زیان
چو بشنید سفیان از او این مقال   بگفت ای فدایت سر جان و مال
بود وسعت خانه ام تا کجا   که آیند آنجا قریش التجا
چنین گفت آنکه شفیع امم   که در کعبه هر کس گذارد قدم
بود او هم ایمن بجان و بمال   چنین گفت سفیان که ای بی همال
نه چندان بود وسعت کعبه هم   از این بیش بنمای لطف و کرم
بفرمود آنکه سوار براق   که هر کس ببندد [illegible]
دگر آنکه بندد در خانه را   بود نیز ایمن بحکم خدا
چو بشنید سفیان از او این کلام   بگفتا من اکنون رسیدم بکام
چنین گفت عباس کای با نبی   که اکنون گر از لطف رخصت دهی
سوی کعبه سفیان رود پیشتر   دهد قوم را زین عنایت خبر
مرخص نمودش شفیع امم   روان گشت سفیان بسوی حرم
وزان پس حبیب خدای جهان   بفرمود کافواج لشکر نشان
نمائید رب جهان آفرین   بی عزت کفر و اعزاز دین
برآراسته تن پی کارزار   بگیرند بر پشت اسبان قرار
بفرمان او نام داران دین   به پشت ستوران نهادند زین
چنین گفت عباس آنکه باو   که سفیان بدین ارچه آورد رو
دلی نیست بر قول او اعتماد   که راغب بود طینتش بر فساد
مبادا بیاران حفظ چنین رسد   ز تیره درونی فسادی کند
نه بد است اهم فوج ها را تمام   که هر یک چه شیرند با ننگ نام
اگر حکم باشد من از پی روم   بجائی چنانش نشانده کنم
که این لشکر از پیش بگذرد   سپه را ز سر تا بپا بنگرد
تماشا کند فضل رب قدیر   برآید خیال اگر فساد از ضمیر
پیمبر پسندید تدبیر او   نهاد از قفای بلا در عباس رو
همی رفت چون با آن نامجو   رسانید در راه خود را باو
برآورد فریاد گفتش بایست   بپرسید سفیان این بهر چیست
بگفت ای که باشم از عذر خویش   بگشتند با این همه قدر خویش
چنین داد عباس پاسخ باو   نباید ز ما عذر بیهوده گو

ز عهد رسد رحمة العالمین / بدان آمدم از پی من روان
همانا بود شوکت این سپاه / به پیش دو فوج جهنده آله
ز مردان جنگی آلات کین / ز جهدت چو دارند در راه دین
روی باز کوی سخنی با قریش / ازو حقه ناری نور زند طیش
بزنند بپاهم خود را بلد / بسر ای خود را بر بندید خاک
چو سفیان از او این حکایت شنید / بران نار شاکی جا گزید
ستادند عباس سفیان بهم

نشاندن عباس ابو سفیان را در موضعی جهت تماشا

ازان سو به حکم شفیع امم
کمر بسته بر کوشش مشرکان

جنود الاسلام

شدان لشکر با صلابت روان
دلیران دین رزم را خواسته / به هر جا لوای برافراخته
ستادند صف بسته زیر لوا / ولی هر صفی از صف خود جدا
مهیا چو گشتند انصار دین / جنیبت طلب کرد سالار دین
کشیدند در پیش خیر الانام / یکی کوه کی ناقه قصوی بنام
نشست از بر ناقه آن شخص نور / تو گفتی تجلیست بر کوه طور
مؤید بتائید دیان دین / مظفر بامداد روح الامین
سپاهی به بازوی شیر خدا / مشرف به تشریف مجد علا
روان گشته بالای سپهر زجاج / تو گفتی که کشتی برآورد پا
سوار و پیاده برون از حساب / همه تیغ بند همه کامیاب
بجنبید از جای خیل سپاه / ز بس گرد شد روز روشن سیاه
زمین رفت زیر سم بادپا / سپهر برین بر سر نیزه‌ها
فراوان سپاه گران / خروش یلان شیهه مرکبان
ز شور قیامت همی داد یاد / جهان پر ز غوغای اسلام باد
به قلب سپه اشرف المرسلین / باطراف انصار اعوان دین
به پیش بنی شاه دلدل سوار / به کف رایت و بر کمر ذوالفقار
نمایه مثالش هزاران چنین / گر انصاف داری بگو آفرین
تن پاک او کشتی نوح بود / چو امواج طوفان بگردش جنود
خدا ناخدا جبرئیل اوستاد / امان ایزدی لطف باد مراد
به عهد بود ملاح صاحب مدار / لوا بادبان لنگرش ذوالفقار
روان شد بتائید رب قدیر / سوی کعبه آن بحر طوفان نظیر
به خاک حرم بس ز دلگو پاک / بدان شاه فرمود بود آنچنان
روان گشت ممتاز از یکدگر / بهر فوج از ایشان سفیان گذر
چو صفوف سپاه ظفر انتساب / پناه از خاک افکند بر مغاک
بدینسان شکوه سپهر کرم / روان شد با هنگ فتح حرم
ابوذر بدان مؤمن پاک رای / ز اصحاب خاص رسول خدای
وزان پس بنی کعب سپاه شد / تو گفتی در اندوخت آتش زدند
بزرگ حرم پیش پیشش سپاه / گرفته صف خویش را در پناه
بجوشن نهفته تن از بهر جنگ / دران بحر گشته شناور نهنگ
کلاهی ز فولاد درخشان به فرق / در آهن ز سر تا بپا گشته غرق
در آورده رو بر عمود در جنگ / نشسته بزین خدنگ چرخ نقش
ورایت روان از جنوب و شمال / عقاب ظفر بازکرده دو بال
روان از پس پشت آن نامدار / ز حی بنی کعب با لشکر سوار
دلیران هیجا شناسای الحین / زره‌های رومی فکنده به تن
شد از تف قهر از جوشن گلین / چنان حلقهای زره آتشین
همه پنداشتی شعله بر شرر / زهر حانه زین برآورده سر
که گشتند مانند فوج هزبر / رسانیدند تکبیرها را بابر
بپرسید سفیان ازان پردلان / چنین گفت عباس روشن روان
همان فوج فوج بنی کعب بود / بنی کعب رفتند مانند دود
رسیده ز ازان پس چو ابر بلا / ز حی قبیله هزار و دو هزار
به پیش سپه که خدا را حشم / برادر برافکنند از قهر خم

کلاه یلی کج نهاده بفرق

کلاه یلی کج نهاده بفرق / چو جوهر سراپا به فولاد غرق
ز بسیاری فوج سالار خویش / فکنده سر برگاله رایت به پیش
دلیران حی بر پس پشت او / چو انگشتها جمله در مشت او
چو مردم همه مرکب چو برنا چو پیر / سراپا در آهن چه پیکان تیر
پس پشت صف بسته مردان جنگ / بدان شاه چون ضرب کش خدنگ
بدین اجتماع از پی هم روان / چو افواج بر روی سیل دمان
تو گفتی بدامان آن پهن دشت / روان رود از آهن تفته گشت
چنین کرد سفیان چنگ قریش / که گشتند تکبیر گویان به پیش
بپرسید سفیان ازان قوم هم / چنین گفت عم شفیع امم
همان فوج حی قرینه بود / قرینه قرین مدینه بود
پس آمد بکردار خیل جراد / سپاه جهیله به عزم جهاد
بزرگ قبیله به پیش اندر آن / ز قهر غضب دست بسته کمان
یکی برج آهن نشسته بزین / دل از حرات تنها درع آهنین
ز آهن کلاه ز آهن کمر / ز آهن عمود بکف کاو سر
فرو هشته ز آهن نقاب بر رو / نهفته ز آهن تنش مو بمو
نه پیدا از او غیر آهن نشان / چو آتش سراپا در آهن نهان
کمند ناعیان چهره دست خویش / برافراخته چار رایت به پیش
بهمراه او نیز هشصد سوار / روان از قفا بر یمین و یسار
درین شاه بس مردم رزم ساز / دلیران مشهور گردن فراز
همه که سالار دشت نبرد / بدان شاه زیبنده هر مرد مرد
ز تیغ و ز خنجر ز گرز و سنان / ز خود و ز درع و ز برگستوان
فکنده ببر جوشن صیقلی / دل کوه از غایت پر دلی
برهنه بکف هم کف دست تیغ / که ضربت توانند زدن بی دریغ
همه تیغها برهنه بدوش / برآورده زالله اکبر خروش
بمکلس گذشتند او راز پیش / نمایان ز ازان و ضع یار خویش
ابو حنظله ماند اندر شگفت / بپرسید از آن قوم عباس گفت
همی جهینه بود این سپاه / هم از جهد بر تن چشم کرده سیاه
بدینسان دلیران حی حشم / بدو مبتلا گشتند دنبال هم
سرافراز عباس روشن روان / نمودی بنام هر یک عیان
پس از وی چنین گرد سفیان سئوال / همی گشته گی بی بنی تا بحال
بدو گفت عباس ای بلبهر / نی گفتمش گذشت از آن اگر
کمی فوج او در اثر بسالها / همه دیدی ازین نام در پهلوان
همه در جنب او باشد این فوجها / چو نهری کرد ز دریا جدا
چو آن ثران فوج را در نظر / نماند بدل تاب هوش نشت بسر
بان ناسلمان امروز این پیا

حکایت گذشتن ابو سفیان از سعد عباده و ملتجی شدن با حضرت او در مطعمی ساختن

هم مصطفی درشت اندر میان
همانکه بکردار ابر تکرک

نمایان شدان فوج با ساز و برگ
همی آمد آن گرد چون تیره ابر / بس سهمگین نیزه گام هزبر
زبس گرد زمین گرد بر جوشنه / شده بر هوا گرد دار آسته
رخ مهر گردید ازان گرد زرد / زمین هوا و فلک پر ز گرد
غریو یلان شیهه مرکبان / ز غریدن رعد دلان نشان
سنانها درخشان بکردار برق / زمین گشته در آب شمشیر غرق
صدای سم بادپایان و زاد / بیابان لرزید و ریزد فرود
چه نزدیک گردید آن تیره گرد / رخ نو مسلمان شد از هول زرد
بچشمش فضای زمین و زمان / درآمد پر از تیغ گرز و سنان
ز بس گرد دم آن سنانها گذشت / ز صد جان تار زمکه با ناگذشت
هم از بیم پامالی آن سپاه / سراسیمه هر سو دید از نگاه
بدر سوار مبکر سفیان شنطر / ندید او بجز تیغ گرز و سپر
سراسیمگی گردش از بسکه زبر / تو گفتی همه سر سام شد اندر دلیر

بلرزید بر خود عباس گفت   همای دوست حق را نشاید نهفت

چو کسری بایران چو قیصر بروم   چه [illegible] ملکی بهر مرز بوم

چنین با شکوه و با پاس بسی   ندیدم بدین شوکت اما کسی

برقد شیرا این برادر پسر   بگردن فرازی برآورد سر

شه از پادشاهان روی زمین   کجا یافت فر عظیمی چنین

بدو گفت عباس کای مرد پیر   سخن گوی فهمیده دل پذیر

نداری مگر این قدر معرفت   نه پیغمبری دانی از سلطنت

نه این پادشاهیست پیغمبریست   چه حاصل دلا گر ز اهد فاینست

سزد گر تو باشی بر خود خجل   که گشتی مسلمان نه اما بدل

پس آن فوج گردید نزدیکتر   جهان گشت از گرد تاریکتر

سرافراز سعد عباده گذشت   بیامد بمردی کمر بسته چست

همه او بیشتر بهر براوی امیر   یلان سپاهی که گردار گیر

گرفته بکف رایت او سپاه   به قربوس گرز بیار و کمان

بسر خود فولاد بر تن زره   زده حلقهای زره را گره

ز بس تاب بر زد آن ارجمند   نشسته بر زین چو آتش سپند

حمایل بکرده تیغ خارا شکاف   برآراسته تن ز بهر مصاف

دران صف او از جنگی هزار   سراپا چو تیغ آتش کارزار

همی رفت بر قهر چون شیر نر   که ناگه فتادش بسفیان نظر

خروشید کای سرفراز قریش   بروز احد آنچه کردی بطیش

فراموش شد یا که داری بیاد   کنونست بیتی تا یاداش باد

که امد بفضل خدای جهان   باین وضع روز مکافات آن

نباشد چنین روز در روزگار   هم امروز کفار گردند خوار

پس آورد رو سوی یاران خویش   بگفت اینچنین با سواران خویش

بعهد بر شما نام مردی حرام   نگیرید اگر از قریش انتقام

هم امروز بینی در آویختن   بر افراختن تیغ خونریختن

نشینند امروز از اوج غرور   به خاک مذلت قریش غیور

چو بشنید سفیان از او این سخن   بلرزید از بیم بر خویشتن

بگفتا این بگذشت آن نام در   وزان پس باقبال فتح ظفر

بیامد بگردون شمس الضحی   حبیب خدا سید انبیا

ز نور رخ سید المرسلین   منور شد از بس زمان زمین

هوا گشت روشن برنگ شفق   شد آن گرد چون سیم زر ورق

لبالب مهمه دامان جیب   هوا از شکوه زمین از نهیب

ید الله در پیشش روان با لوا   فکندا به پیشش جلو فتح را

بزین بر نشسته چو حق بر یقین   به حق در سرشته چو نقش نگین

سپر گشته سینه ولی اله   در آورده اسلام را در پناه

خداوندی دو سرداران او   قضا و قدر پیشکاران او

ز نزد شکوهش جهان گشته پر   بدان شاه در نور تابنده خور

ز دستش سر کفر در زیر خاک   لب سینه مشرکان چاک چاک

همه در شان او گفته کونو کریم   بکافر شدید و بمومن رحیم

زره بر تن و بر کمر ذوالفقار   به تنها تن خود هزار آن هزار

گرفته بکف رایت مصطفی   جناح همای ظفر کرده وا

شکست بتان فتح بیت الحرام   ز سیماش پیدا چو غیب از امام

چو سفیان بدان ماه روشن او را بدید   ز سر هوش از روی رنگش پرید

همی گشت از هیبت آن جناب   علی اژدها زهره شیر آب

چو بگذشت سر دفتر اولیا   رسید از پیش سرور انبیا

به فیروزی نشسته بلند شان فر   به فتح ظفر یار عز جاه فر

جهان گشت روشن ز دیدار او   قضا و قدر حکم بردار او

هوا خواه جبریل بادر اله   فلک بنده افراشش خاک راه

ز خیل امام یمین یسار   سواران جنگی ده و ده هزار

زره پوش تیر افکن نیزه دار   دلیرهنمند در کارزار

یکی بر ستور یکی بر شتر

یکی بر ستور یکی بر شتر   همه جمله از کین کفار پر

در اخلاص دربان درگاه او   فکندا سر خویش در راه او

حبیب خدا چون برابر رسید   جگر خسته سفیان فغان برکشید

همای مهوّرت رحمت کردگار   خداوند عفو مع الاقتدار

مرا حکم کردی به قهر غضب   به خونریز اقوام اهل نسب

شفیع امم پس بفرمود لا   چنین گفت سفیان ای مقتدا

همین دم هم سعد عباده گذشت   مرا دید از کین برآشفته گشت

بگفت اینکه امروز کز اوج عیش   نشینند بخاک مذلت قریش

به بینند امروز خون ریختن   به تیغ و به خنجر برآویختن

کنون من بنزد تو ای مهربان   شفیع آدم مهربان عاصیان

یکی ذات پاک جهان آفرین   دگر نسبت خویشی مجرمین

به فرماکرم عذر مارا بپذیر   همه در عفو عصیان نداری نظیر

بپاسخ بگفت اشرف انبیا   همه گفتست سعد این سخن از خطا

نه امروز روز ستیز است و کین   نباشد مکافات او این چنین

بود روز احسان لطف کرم   هم امروز کعبه حرم محترم

بیابند امروز عزت قریش   از امروز باشید دایم بعیش

چو بشنید سفیان از او این جواب   دلش گشت خرم چو مزرع ز آب

فرستادن رسول خدا امیر مؤمنان را بگرفتن لوا از سعد عبادهٔ الغدار

بنزد رسول حرم شد روان   برای جبر کردن غافلان

ولی چندی از اهل هجرت چنین   بگفتند با سید المرسلین

که آن زبان می‌رود بر قریش   همه الکها از آن بلاهای سعد طیش

علاجی نماید حبیب اله   همه باشند ز آسیب او در پناه

طلب کرد شیر خدا را نبی   بگفت از کمال کرم با علی

برو از کف سعد رایت بگیر   بگویش سخن گفتنی دلپذیر

همه تا من نگویم نباید بطیش   نگاه ور ز کین اهل قریش

علی ظفر بفرمان خیر الانام   بشد نزد سعد بحسن کلام

پیام رسول خدا را رساند   به فرمان او دست بر چشم راند

لوا را بدست علی ظفر سپرد   عنان برکشید همی از کین سترد

چنین گفت آنکه حبیب خدا   همه افواج حشمت بدین طوی

توقف نمایند تا من رسم   وزان پس کنند آنچه فرمان دهم

کنون گوش کن داستان قریش   همه چون می تیغ بر قوم عیش

چنین گفت راوی در آن جایگاه   بدیدند از دور گرد سپاه

فتادند در هول گردنکشان   همه آیا بود از چه گردی چنان

پس آن گرد هر دم شدی بیشتر   بگردار ابر آمدی پیشتر

ز ران گشت هول دلیران فزون   دویدند از کعبه با خود برون

چه دیدند ماهون همه زیر گرد   شعاع گرد چون ابر گردون نورد

ز بسیاری گرد خیره شدند   روان سوی آن گرد تیره شدند

بدان تا بدانند آن گرد چیست   همه آن گرد از شدت باد نیست

بر فتند با خاطر پر غبار   همه ناگاه گردید سفیان دو چار

چنین گفت سفیان همه ای غافلان   بیامد نبی با سپاه گران

سواران جنگی هزاران هزار   برآراسته تن بهر کارزار

همه غرق آهن ز سر تا بپای   نیستان شد دشت از نیزه ها

شجاعان مشهور با دل بسی   همه کم دلیر باشند چه باشد کسی

سخن مختصر از شما این سپاه   حرم می‌ستانند ناخواه خواه

همه من دیدم این لشکر بیکران   دلم بر شما سوخت ای غافلان

بر فتم بنزد نبی عذرخواه   نگرد از غضب جانب من نگاه

بدان تا شود کوته این گفتگو   نمودم بناچار تصدیق او

شد آنگه ز من راضی آن مهربان   برای شما خواستم زو امان

نمیکرد اول قبول التماس   پس از عجز زاری نمود اساس

به هرکس بهند در سر بیت قدم دگر هرکه در خانه شود در حرم دگر هرکه انداز دار کف سنان به بند دگر انکه بر دنا ق
زفتنه ز غارت بود در امان دگر نه ببینند عذر از زبان کنید انچه دانید اکنون نکو که با دستگاه جهان آمداد
شنیده ز چنین قوم از او این بیان بکنند رو بیت سبه ابطلان نزد هیچ یک حرف جز از تو سر شوی لال ای عکرمه بدگهر
بپاسخ چنین گفت انگه خدا اگر نیک دانید اگر بد مرا که او باسپه کوه سا تا جنگ همی دم زنی می رسد بدرنگ
پس ان که خدا با همه سرکشان سوی شهر گشتند از انجا روان همه تیر را پای برجا کنند در جنگ با اتش و اکنند
بدینگونه با هم بدین ماجرا رسیده ز نا خانه که خدا چه هنده ای انحی از این در شنید ز بسیاری قهر بیرون دوید
نیز رسید از او قصه داستان بر او گفت بر پرسش او نا گهان بگفت ای سرت که بر گردنت شوی تو بقربان کفش زنت
بدین صورت شوم ای بره خر دگر بار با آورده چه خبر که گردت جز کشتن بها نیست بوم رسانی بقوم این خبرها شوم
کنی هنده هر بوم عاصی مرا شود کی ز دست خلاص مرا خوش آتش ز آن شب ای اهرمن نشینم بر کت سیه روز من
برآورد ز انکه فغان از طیش همه سرکشان جهان قریش بگیرید این پیر مرشوم را سر شرار نمایید از تن جدا
همه با سر بد بر تن این لانه را نه بند دار این بوچها خانه را بدو گفت سفیان همان بد معاش تو اکنون به فکر سر خویش باش
به خانه بروز زود در را ببند سرت در نه خواهند از تن فکند چه او کرد خالی بجای خویش را رها کرد از دست او ریش را
دران پس دلیران بطحی دیار فتادند در فکر تدبیر کار

امر نمودن رسول خدا علی کرار را توقف در ذی طوی نمایند و منع از جنگ نمودن

گروهی گرفتند راه امان گروهی ببستند بر کین میان
کنون بشنو ای سامع انقصه را همه چنین می رسید اشرف انبیا چنین گفت راوی افواج دین همه با نصرت فتح دولت قرین
رسیدند در وادی ذی طوی ستادند صف بسته از هم جدا بهر جا لوای برافراختند بزیر لوا انجمن ساختند
لواها بگردون برافراخته علمها سر بگردون برافراخته بترتیب هم سرور احتشم بسی سبعها که از زعم اسم
ستاده همه جا بجا از ادب شد از طوی سیرگاه عجب پس از ساعتی سرور دین پناه بیامد بفتح ظفر با سپاه
دلیران همه راه شاهراه دید با دست دیده هم عنان برکشید نظر کرد هر سو تفرج کنان بچشم امدش لشکر بیکران
دو اندشت تا چشم میکرد کار سنان بود و شمشیر و اسب سوار بیاد آمدش ان شب تیره گون که از کعبه آمد بهجرت برون
در ان شب بیامد با برهنه براه دران پس یار غار برد پناه بتنهائی بیکسی زار مضیق نهاده ز بیراهه پا بر طریق
نکردند اگاه تا دشمنان به تنها بشدن از نظرها نهان پس اکنون بتایید رب کریم رسید با دستگاه عظیم
شدن داخل کعبه با این سپاه همه کسرا نباشد جای نگاه چه کاهش جالی بخواطر خطور به درگاه پروردگار غفور
سوار ابرون جهازش شتر به شکر بر سجد نگذاشت سر سر شک از دو چشم مبارزه روان بشکر نعم گشته اهرمو زبان
دران پس هم از سر از سجه بفرمود مبعوث [illegible] همه از سمت اعلا ز بیر عوام رود با سپه سوی بیت الحرام

دلیر در مقام حجون چون رسید

دلی در مقام حجون چون رسید بایستند انجا دو صف برکشند بنا زار در ما کسیر اه جان ز بر جنگ جستن ببندد میان
دلی کر دلیر که بطحی دیار تقدم نمایند در کارزار کنند انچه آن زمان آنچه آید ز دست چه دشمن چه اسبند نباید نشست
دلی انکه باشد همان جابجا به بند دو صف برفرازد لوا رسد چون باد بنز فرمان من شود داخل کعبه با انجمن
زمین را ببوسید ابن عوام روان شد از آن ره به بیت الحرام بفرمود پس خالد رزمخواه ز پایان وادی رود با سپاه
رسد چون بنزدیک در شهر بند بایستد لوا برفرازد بلند باو نیز فرمود الف نمود باین عوام انچه فرموده بود
بدر رفت خالد چه پیل دمان از آن ره شد با سپاه گران دران پس روان گشت با دین پناه ز راه دگر با تمام سپاه
ز جا جا چون بجنبید با ان شکوه بلرزید دشت بپاشید کوه ز بس گرد برخواست از ان دشت زمین شد مصفا فلک تیره گشت
زمین بود زیر سپه تا فلک ازانسوی انسان ازانسو ملک ملایک گرفته جهان زیر پر شد طلس ز آفاق رفته بدر
شد ای پهن اسلام با رنگ کفر جهان جلوه پرنور تاریک کفر سم بادپایان گردون نورد بگردون گردان رسانید گرد
شد از زان سنانهای بالا بلند الفهای انا فتحنا بلند برافراخت ایمان بعیوق سر همه شد جیب دامان او پر گهر
پیغام شب لرزه برجان کفر تهی شد از آن لرزه ایمان کفر

بطحی در امدن کفار در قبیله بنوبکر و مباشر قتال شدن و دو مومن را شهید کردن

چه از هر طرف جانب برآمد سپاه جهان گشت بر چشم اعدا سیاه
دلی چندی از جاهلان قریش زجوش حمیت در آمد بطیش یکی بد سهیل دگر عکرمه سیم بود صفوان اشد از همه
کمر تنگ بستند برکارزار بر ایشان بنی بکر گشتند یار نشستند بر پشت زین فهم مند برافراخته نیزهای بلند
سر ره بکردار کوه حدید به بستند بر خالد این ولید گرفته بکف نیزهای دراز در کینه جنگ کردند باز
دو دیدند برروی مردان دین دلیران دین نیز از قهر کین بکردار اشفته شیر [illegible] کشیدند صفا الفقور تیغ تیز
بهم در فتادند جنگ آوران علم شد در اندشت تیغ سنان شد افروخته اتش کارزار فروزان دم تیغها شعله وار
برآمد ز میدان کین های هوی بهم حمله کردند از هر دو سو به نیروی بازوی مردان دین ز گردنکشان صف مشرکین
به پشت ستوران بدشت نبرد فتادند افزون تر از بیست مرد از این نام داران دو مرد سعید شدند از دم تیغ دونان شهید
تا شد حق جهان آفرین ظفر شد نصیب دلیران دین ز بسیاری صدمه های درشت دلیران بطحی نمودند پشت
گریزان برفتند سوی حرم فتاده ز سر خود از کف علم پشیمان از ان طیش بی پی سپی مبادا اسیر جهالت کسی
دلیران دین با حسام سنان روان از پی آن گریزندگان چه ان تندبادی ارز زور خویش خس خار را افکند پیش پیش
چه دیدند اعدا ان پردلان رسیدند از پی فکندا عنان گرفته بکف از غضب نیزها گره کرده مشت بنی کهده [illegible]
بنوک سنانهای الماس فام ز زین می ربودند شان دمبدم شد از هول دلهای ایشان ادوم گرفتند راه نهانخانه بیم
در آمد برآورده سفیان نفره شکر همان نام داران بمعقل اخوشر بکشتن چرا خویش را می دهید زکف نیزه تیغ را افکنید

هم هر کس ببندد از کف یراق   به بندد دگر آنکه در بر وثاق
رسول خدا را بود در امان   نه بیند دگر کس سر و زبان
بگوش یلان چون رسید این صدا   فکندند در دم ز کف حربها
کشیدند مردان دین هم عنان   بجستند منت ان اجل کشتگان
همانم حبیب اله مجید   باقبال فتح و ظفر هم رسید
چو ان گرد را دید گرد حرم   پیمبر سید باعث شفیع امم
بکنند کار آگهان چه رنگ   همه با دشمنان خالد به جنگ
به طبع مقدس گران نمود   که خالد در کین چرا بر گشود
قضا را همانلحظه خالد رسید   برای قدم بوس از سر دوید
چه چشم پیمبر برو اوفتاد   بگفت انچه گفتم نماندت بیاد
رسانید او بعرض مقدس چنین   تقدم نمودند اعدای دین
سر راه بر ما گرفتند تنگ   گشادند دست تعدی بجنگ
نمودیم ما هم پی دفع شر   یکی حمله دادی ایزد ظفر
فتادند چندی از انها ز زین   دگرها فکندند آلات کین
کشیدیم ما نیز آندم عنان   بحکم تو دادیم زنهارشان
بفرمود انکه شه انبیا   که حرمت اندر رضای خدا
ولی بعد ازین اهل ملت بکیش   نباید که ریزند خون قریش
که بود حرم جای خون ریختن   حرام است اینجا برادر کشتن
خزاعه ولی تا بوقت پسین   که تیغ از بنی بکر خواهند کین
که فرمود بنی بکر را ذو الجلال   برایشان ازان ظلم گه حلال
پس انکه بدو داد شه سوی رزمگاه   که شوید تن خویش از گرد راه

غسل نمودن رسول خدا برای دخول حرم و داخل حرم شدن

ازان پس بیامد بطوف حرم   حرم پاک سازد ز لوث صنم
فضای چو جون خیمه گشته بود   بعز و شرف رو بان سو نمود
بفرمود تا نام داران دین   بدانگونه باشند در پشت زین
همه هم پس از لحظه ای ز رسم   بطوف حرم با سپه می روم
ستادند مردان همه جا بجا   بخیمه در آمد شه انبیا
سر و تن همی شست از گرد خاک   زبانی پر از شکر یزدان پاک
تن پاک را شست ازان غبار   لباس سفیدی چو ابر بهار
ببر کرد مبعوث رب غفور   تو گفتی که پوشید خورشید نور
به فیروزی انکه مرتب نمود   بفرق همایون ز فولاد خود
ز نور رخش بسکه معمور شد   بسر خود چون قبه نور شد
زره کرد ازان پس ببر انجناب   زره گفت چون چشمه آفتاب
درخشنده شد ان حدیده قبا   ز عکس رخ انورش چون طلا
تو گفتی که در دستش اکسیر بود   باهن رسید طلائیش نمود
بروی زره کرد تیغ استوار   تو گفتی بموج امد انچشمه سار
یکی نیزه بگرفت انکه بدست   که از نوک او سینه خصم خست
نمودی چنان مشت او با سنان   که گفتی ملک نقش بند جهان
کشیده است با کلک قدرت گری   بر شد بر اله الف خنجری
بر امد پس از خیمه خیر البشر   چنان کز پس ابر تابان قمر
نشست از بر ناقه راهوار   بر انگیختش هم چو ابر بهار

روان ... [illegible]

چو ان کوه تن پیش بگذاشت گام   جهانیدند مرکب دلیران تمام
ز جنبیدن ان سپاه گران   زمین خواست از هم [illegible]
همی رفت ان لشکر ارسته   علمهای نصرت بر افراخته
بدینسان بتابید حق قدیر   بدولت روان شد بشیر نذیر
پیاده به پیش اندرش با لوا   سپه از پس پشت یار خدا
روان در جلو جبرئیل امین   ببالا زده دامن استین
بزرگان انصار از بطحی تمام   درون حرم از پی زینهار
دگر سایر الناس بالای کوه   همه محو نظاره ان گروه

ز فر شکوه شفیع امم

ز فر شکوه شفیع امم   ز انصار اعوان ثابت قدم
ز برق قبا خود گرز و سنان   شده چو چشم تماشا یلان
پر از بیم ز سر هوش از تن شکیب   فضاله بن ارزه از نهیب
حبیب خدا اشرف انبیا   چو بدر الدجا و چو شمس الضحی
بان شوکت شان ان ازدحام   چه امد بنزدیک بیت الحرام
حرم چون عزیز یکی خانه ای   که در دست اعدا فتد ناگهان
ازان قوم سختی کشد روز و شب   ز پیدا دنش جانش اید بلب
پس انکه بتابند بر وی نگار   بیابد تو خویش جان فتد دار
که گر انبار شد جای ستیز   در ان وقت دلکه چه ذوق ار عزیز
چها میکند در نشاط و سرور   که یکبار شد فتنش چند نور
یکی رستن از دست آن دشمنان   دوم بازپرستن دوستان
دگر گشتن از رنج سختی خلاص   بعز و شرف با فتح اختصاص
درون قوم از مقدم انجناب   حرم داشت انشادی بی حساب
پس ان اشرف خلق پروردگار   بمسجد در امد بعز و وقار
بشوق ملاقات با صد نیاز   ز دروازه مسجد بنی کرد باز
رسول خدا با کمال سرور   بتابید توفیق حق غفور
بمسجد درون رفت با انبیا   جهان گشت در چشم دشمن سیاه
به تنهاش حف سوار انجناب   دگر اهل ملت همه در رکاب
بسوی حجر رفت خیر البشر   سوارانه نمود استلام حجر
نمودند اصحاب هم استلام   ز شادی شده چهره ها لعل فام
پس انکه حبیب جهان آفرین   بر آورد ز الله اکبر طنین
بطبعیت مقتدای جهان   دلیران دین از کهان و مهان
کشیدند یکبار تکبیرها   بپیچید در کوه و دشت الصدا
دلیران مردان بطحی دیار   که بعضی در شهر و در کوهسار
چه بر گوشها خورد ان غلغله   فتادند از بیم در زلزله
وز ان پس حبیب اله ودود   طواف حرم هم سوارانه نمود
یلان در رکاب شفیع امم   پیاده نمودند طوف حرم
چو آورد طوف حرم را بجا   بدولت فرود امد از بارپا

شکستن رسول خدا و امیر مؤمنان بتان را در حرم و بالا
که رفتن امیر مؤمنان بر دوش پیغمبر

بیکدست عطف عنان گرفت   یکی نیزه در دست دیگر گرفت
بسوی بتان رفت با قهر و طیش   همه از نکونامیش چشم قریش
ز پی اهل ملت قدم بر قدم   ز کثرت شدی تنگ جا بر حرم
چنین گفت راوی ز اثار کار   در او سیصد و شصت بت در شمار
که در حرم چیده بعضی شه   ولی بر زمین پایهای بتان
بسرب سر ابلیس افکنده بود   که از جا نیارند جنبش نمود
بنزدیک هر بت سالار دین   رسیدی بفرمودی اول چنین
که امد حق گشت باطل تباه   پس از این جز داور دین پناه
بان نیزه کردی اشارت بار   بیفتادی ان بتها ندم برد
به نیکونه میرفت اصنام را   زپا می فکند اشرف انبیا
چنین تا رسید اشرف کاینات   بجای که عزی و لات و منات
دگر دد دیگر هواء هبل   که بعضی بسیار اعز اجل
ز نو قطعشان برمکان بلند   بر افروخته کافران نژند
که گر انها بر داد دست رس   پرستش نمایند از دور و پس
چنان بود مضبوط با سرب سنگ   که نتوان ز جا کندنش با کلنگ
چو انجا رسید اشرف انبیا   چنین گفت با اوشاه اولیا
که بگذار ای سرور انجمن   کف پای حق بر سر دوش من
بتابد ازین بس مکی عز و جاه   بر آرم بیفکنم بخاک سیاه
چنین گفت با او شفیع امم   تبسم کنان با کمال کرم
که این بار بر نخل بازوی تست   ترا با این بار میوه چیدن درست

ز تیغ تو خورد آب گلزار دین / چو مردیت زد شد بر ارض مبین
کی بود روز احد جز تو کس / تو بودی که می بودم آنجا و بس
چو هر دم ز گردنکشان قریش / رسیدی یکی فوج با قهر و طیش
برافراخته تیغ تیز سنان / نظر سوی من دوخته چون سنان
تو در پیش سینه نمودی سپر / گذشته ز جان دست شسته ز سر
نه اندیشه از هجوم بلا / نه پروای از کثرت اشقیا
زمین می نمودی تو از زخمها / به خود میگرفتی بطوع رضا
بورزیدی آنروز چندین قرار / که اعدا گرفتند راه فرار
دگر جنگ احزاب کاعدای دین / نمودند مارا قبیل چون نگین
ز قحط از انبوه دشمنان / نمی یافتند اهل دین بی نان
در آنوقت چشم همه خیره گشت / چو عمرو دلاور ز خندق گذشت
مبارز طلب کرد چندانکه او / برومش نیاورد کس جز تو رو
تو با او بکشتی بمیدان کین / بگردانیدی ز ایشان او را ز دین
به خیبر چه حشمت ره ناک بود / برآورد دست ظفر دل ربود
دلیران ما بارها رزم ساز / برفتند ناکام گشتند باز
بنگرفت چون بی تو از پیش کار / شفا داد چشم ترا کردگار
که کردی تنها شنید رب کریم / بگردون رسانا کارهای عظیم
در این کارها جز رضای خدا / نبودت دگر مطلب و مدعا
تو بگذار بر چرخ من پای خویش / به چین بر زنی گفت عثمان خویش
چنین گفت ضرغام دین در جواب / که ای خاک پایت سر بوتراب
نه من ابن عم قرین تو ام / یکی از عبید کمین تو ام
که رب عظیم قدیر مجید / برای فدایت مرا بر گزید
برای نوال رحمت ذوالجلال / نیامد ز دست آنچه بد در خیال
کنون کو نهم از کجا گام / که بر دوش اقدس گذارم قدم
نیامد ز من ای حبیب خدا / تو بگذر ز بر چشم این بها پا
نبی گفت آنکه بشیر نذیر / چنین است حکم علیم قدیر
چو تو بر نهی پای بر دوش من / به بینند قدر ترا انجمن
شناسند عز و وقار ترا / بدرگاه حق اعتبار ترا
چو پروردگار سمیع بصیر / چنین می دهد اجر عبد قدیر
پس آنگه نبی از کمال کرم / به پیش علی دوش خود کرد خم
چو افتاد بر دوش اقدس علی / چنین گفت از لطف هادی نبی
همی بینی الحال خود را چسان / علی گفت ای مقتدای جهان
رسیده سرم بر عرش اعظم / بدستم بود هر که را بنگرم
اگر خواهم ای اشرف مرسلین / فرود آورم آسمان بر زمین
بفرمود الحکم از لطف آنکه نبی / رسیدی بمامول خود یا علی
پس آن شیر برد از چنگ خدا / برآورد اول هبل را ز جا
چنانش بیفکند بر خاک پست / که اعضای او خورد در هم شکست
سر از تن جدا گشت دشمن ز هوش / برآمد ز کفار بطحی خروش
بسفیان چنین گفت آنگه زبیر / ترا یار امروز بادا بخیر
همیکنیش یا هبل یا عزیز / به بینش کنون پیکرش ریزه ریز
چنین گفت سفیان که ای سرفراز / به طعنم مگردان زبان را دراز
برآورد پس زر از انجمن / بلون عزی دید گفت
گر بودند این جز دگر دیگری / چه ما این تبار از پرستیدگان
گزیدند بسیار امیش پس / تفاوت هبل کید ور دور پس
بلی گر بدی خالق ماجد اگر / درین حال از ما گرفتی خبر
پس از روی قهران هزبر زبان / برآورد کرد از بتها دمان
بزرگان اصنام را یک بیک / برآورد زد بر زمین چون نمک
بروی هم از زور بازوی خود / بیفکند چون کشتگان احد
دلیران بطحی سراسر قریش / چه دارد نشانه با قهر و طیش
روان گرد خندق چو دریا کان / دلا هیچ این باره ای انان

انجام [illegible] شیرافکنی

۱۴۹

چو از بیم آن شیر لشکر شکن / تواند ز چون هزاران دم زدن
چو گردید فارغ ز کان بتان / غضنفر بپایین ادب در زمان
بجست از سر دوش سالار دین / بیفتاد خود را بروی زمین
در آن افتادن تبسم نمود / نبی گفت این خنده آیا چه بود
چنین داشت معروض آن شیر نر / که افتد مرا خطا زین رهگذر
چو خود را فکندم ز جای بلند / چو سالم بماندم تنم از گزند
ز لطف کرم گفت با او نبی / چگونه گزندت رسد یا علی
که اول محمد بلندت نمود / پس آورد روح الامینت فرود
ازان رفع آن سؤال و جواب / همی حاسدان علی شد کباب
گرفتند در سینه ها کینه ها / که آرند هم وقت فرصت بجا

کلید در حرم از رسول خدا طلبیدن و رفتن عثمان بن طلحه به نزد مادر خود و کلید ازاو خواستن

دگر زان پس حبیب خدای ودود / بدر دار ز روی مبارک نمود
در خانه کعبه را بسته دید / که در نزد سلاقه بودش کلید
که سلاقه ابنة طلحه بود / همان طلحه کاندر احد کشته شد
که او از بزرگان بطحی دیار / پدر بر پدر بود مفتاح دار
ز ابنای حرم صاحب احترام / یکی از پسرهاش عثمان بنام
که با خالد اسلام آورده بود / باو گفت مبعوث رب ودود
برو نزد مادر بی انتظار / کلید از بر مادر خود بیار
بحکم نبی آن دلاور دوید / بر مادر خواست از وی کلید
چنین گفت مادر باو کی پسر / تو طفلی این کار کار دگر
کلید ار بگیرند ایشان ز ما / دگر باز ناید بدست شما
بود در تنم تا توان هوس / منش او را نخواهم سپرد و بس
پسر گفت با او که ای مهربان / سخن را به فهم برآر از زبان
توان گفت این حرفها از غرور / در آنوقت گر نو نخواهند زور
اگر در سپردن کنی کشمکش / بزور از تو گیرند از ناخوشی
چه آید ز دست تو آنکه بگو / بمن ده کلید مبر آب رو
بپاسخ چنین گفت آن پیره زن / که این کار هرگز نیاید ز من
بزور ار بگیرند باشم صبور / که بالا بود ای پسر از زور
ولی خود بطوع رضا می دهم / که دانم نیاید دگر در کفم
بدو گفت عثمان کردن فراز / که گر خود فرستی بزودی نیاز
بود اغلب احتمالات دین / که بارت سپارد رسول امین
اگر گیرد از تو بزور جدال / بود باز گشتن بعید محال
بدینگونه میداد پندش پسر / نمی کرد اما بر او هیچ اثر
چو شد دیر عثمان نگردید باز / دگر گشت نزدیک وقت نماز
حبیب خدای حمید ودود / به صدیق فاروق فرمان نمود
که هنگام پیشین به تنگی رسید / نیاورد ناحال عثمان کلید
شما نیز همراه او روید / بزودیش با آن کلید آورید
به تندی برفتند آن هر دو تن / که گیرند مفتاح از آن پیره زن
رسیدند چون بر در آن سرا / به عثمان رسیدند آوازی صدا
که سالار دین میکشد انتظار / بزودی کلید حرم را بیار
دگرنه بیاییم ما اندرون / بیاریم با آن کلیدت برون
چو سلاقه این را از ایشان شنید / بدست پسر داد در دم کلید
که اکنون ببر خود بنزد نبی / مبادا بگیرند تیم عدی
ابوبکر تیم عمر بد عدی / بهم خصم بودند ایشان بسی
کلید حرم را با ایشان ندهد / که چون دشمن بود اندر نهان
چو بگرفت عثمان ز مادر کلید / دوان رفت تا نزد سید رسید
گرفتش بردی دو دست ازو / بشد پیش دلها آن دلیر عرب
برکرد دست مبارک دراز / که عباس پیش آمدش با نیاز
بدو گفت بسپرد در انجمن / به من ساقیه حاج دادی سقایت بمن

سزد گر کلید حرم را دهی / ازین لطف منت بجانم نهی — چو عثمان تمنای او را شنید / کف خویش را برد پس با کلید
رسول خدا رد طلب کرد باز / کف خویش را پیش آورد باز — دگر بار عباس گفت این سخن / که پس برد باز او کف خویشتن
در این بار فرمود آن پیشوا / که ایمان گر آورده با خدا — بروز جزا نیز داری یقین / بمن ده کلید بکن این چنین
بیاورد عثمان به پیشش کلید / بگفت ای حبیب خدای وحید — بگیر این امانت از این پیشوا / بکن پس هر آن چیز دانی روا
شد این بار عباس خواهش هم / پیمبر ز عثمان کلید حرم — گرفت و بنام خدای ودود / در خانه کعبه را بر گشود
چو شد داخل کعبه المحترم / تو گفتی که جان یافت جسم حرم — بشکرانه خالق بی نیاز / ادا کرد اول دو رکعت نماز
وزان پس بذوق نشاط تمام / بایستاد در باب بیت الحرام — حبیب خداوند بالا دست / گرفته دو بازوی در را بدست
پس اول عمر را بخواند آنجا / بیاد وی آورد پیغمبر خواب — بفرمود آنکه تبسم کنان / که شد راست آن خواب تعبیر آن
ز خجلت عمر سر فکنده به پیش / بیاورد اقرار بر سهو خویش — وزان پس شه فیض بخش ارض و سما / طلب کرد عثمان بن طلحه را
کلید حرم را بلطف تمام / باو داد فرمود خیز الا نام — که امروز روز عطای مالیست / نمودن در این روز احسان رواست
چو این شکر نعمت نیارم ادا / که کم باشد ار جان نمایم فدا — بگفت این عثمان بر فتنش به پیش / بنی بوشیبه را بر جای خویش
بکفش نگهدار در پیش خویش / بدان شاه میداشتی زین به پیش — چو عثمان چنین دید احسان او / همی خواست قربان کند جان باو
کلید حرم را ز دستش ستاند / گرفت و ببوسید بر سر نشاند — بگفتش که این عزت اعتبار / که داری بحق صفدر کردگار
در آن وقت اشراف بطحی دیار / بسوی نبی خشمگین گرچه چار — که در حق ایشان چه فرمان کند / کند کشته کینه یا آنکه احسان کند
پس آنکه حبیب اله ودود / به حمد الهی زبان بر گشود — بگفتا سپاس خدای که داد / ظفر اهل حق را بر اهل عناد
کرین دم اعراب بر شکست / شکستی که دیگر نشاید درست — قدیری که از غایت اقتدار / بلای که فیل شه زنگبار
بزرگی قدرت به شاه پست / که از پیش خود پیش بگذشت دست — به نشا براندند او را به پیش / نیاورد سوی حرم را خویش
کنون بنده خویش را از کرم / نمود مسلط عطا بر حرم — که کردش ز آلایش کفر پاک / بتان را نگون ساز بر روی خاک
پس آورد روی سوی بطحیان / ز لطف کرم گفت ای سرکشان — چه دانست بر من گمان شما / که از من چه آید بجان شما
بگفتند بطحیان در جواب / نگوئیم ما غیر چیز صواب — گمانی نداریم جز خیر نیز / که دائم از تو نیاید ستیز
هزار ار کلان صاحب کرم / بزاد که قدرت خدای حرم — بیاز شت کاران ز احسان خویش / همان کن که یوسف با خوان خویش
حبیب خدای حمید مجید / چه آن زخم از خالق خود بدید — که قومی بآیین نخوت خودسری / ستاده بآیین خواهش گری
بآیین عجز دادند او را جواب / ز رقت بچشمش بگردید آب — بشکر عنایات رب ودود / که بر قوم جاهل مظفر نمود
بفرمود از روی لطف عمیم / که هم نیز باشد ز رب کریم — بگویم همان با شما ای قریش / که فرمود یوسف باخوان خویش
کنون بر شما هیچ تثریب نیست / برای مکافات تقریب نیست — بخانه روید از حرم شادمان / که گشتند آزاد از این از آن

شنیدند آزاد چون قریش این نوید

شنیدند آزاد چون قریش این نوید / ز روی رنگ پریده همی بر دمید — گشودند بر شکر احسان زبان / بپرورش گر گشته رطب اللسان
بگفتند با انکسار تمام / سخن آنچه بد در خور آن مقام — وزان پس حبیب خدای جهان / یکی خطبه سر کرد معجز بیان
سر خطبه حمد جهان آفرین / که زینت آسمان زمین — قدیمی که جز ذات او هیچ چیز / نبود و نماند دگر هیچ چیز
شب روز مهر مه آسمان / زمین زمان مکین مکان — بیاورد او از عدم در وجود / کند باز ازانها که کون نمود
وحوش طیور هوام سمک / بنی نوع انسان وحش ملک — چه ریگ بیابان چه نخل چرا / چه آب چه آتش چه خاک چه باد
چه کوه گران چه دشت بسیط / چه سطح محاط چه قوس محیط — زمین سپهر هوا و جهات / دگر آنچه را هست از ممکنات
بوزن مساحت بقدر شمار / بود یک بیک نزد او آشکار — حکیمی که تزئین ملک وجود / بانواع اصناف خلقت نمود
ز هر نوع هر جنس بس جل جلاله / چنان بیحد بی حساب آفرید — که عقل است عاجز ز ادراک آن / دلیلی نیست یکقطره بیکران
اگر برگ کاهی اگر نیش خار / نباشد عبث خلقت کردگار — چه بینی بود بهر دردی دوا / که فعلی عبث نیست بر وی روا
سمیعی که راز نهان بشنود / سخن پیشتر از بیان بشنود — که از اهل مشرق چه مغرب دیار / بود اهل عالم از او خواستگار
ولی هر یکی با زبان دگر / بصورت دگر با بیان دگر — نیفتد از آن سهو بهر غلط / نگردد برابر مشتبه آن لغت
سؤالات را بشنود از عباد / دهد هر کسی را که خواهد مراد — بصیری که تا زیر هفتم زمین / ببیند ز بالای عرش برین
نه او را دهد روشنی خیره کی / ز تاریکیش آورد تیره کی — بجنبد اگر مور در قعر چاه / اگر ریزه ریزد از برگ کاه
بپر دیشبه گر شبهای تار / چه قطره گر ز موج بحار — ببیند تمام بداند تمام / جزائش دهد تا بروز قیام
قدیری که از غایت اقتدار / چو من بنده را نمود اختیار — فرستاد بر سرکشان زمین / نه ناصر مرا بود کس نه معین
با بطال دونان پیشینیان / چه موسی شبان چه عیسی بیان — دگر بت پرستان آتش پرست / نمود است خلاق بالا دست
بحکمش ببستم کمر بر میان / بمن خصم گشتند اهل جهان — فتادند اندر پی جان مرا / نگه داشت از شر ایشان مرا
نمود از کرم یاور و لطف کر / مدد بنده خویش را آن قدر — که از دستهاشان نابود دست / حرم را گرفت و بتان را شکست
ز لوث بتان کعبه را ساخت پاک / بفرق سر مشرکان ریخت خاک — نکو ز کافر برآورد گرد / جهان را از اسلام آباد کرد
پس از حمد شکر جهان آفرین / بیان کرد احکام دین مبین — نخست از قصاص دیون فدید / بنز قریش آنچه معمول بود
دگر دعوی خون دعوی مال / همه رسم عادات اهل ضلال — بفرمود باطل شه انبیا / بحکم خداوند ارض سما
پس آن حکمها راست آن نزد لی / بیان کرد بر طبق ملت رسول — که باشد حدود الهی چنین / عمل کرد باید باین بعد از این
در آن پس باشراف بطحی دیار / بفرمود مبعوث پروردگار — که امروز حق قدر بر عفو / زدود از شما کفر فخر منی
که ایشان بنی نوع انسان تمام / رسد تا بآدم علیه السلام — که باشند ذریه یک پدر / تفاخر روا نیست بر یکدگر
دگر آنکه هستند خورد کلان / همه بنا کرد کار جهان — ستایند اعزاز ز آبای خود / پدر نیز هم چون شما بنده بود

نزاید کسی را کسی از عبید   بنزد خدای حمید مجید
موزر نه از عز آبا بود   بود اکرم آنک که اتقی بود
بپیش خدا و نه از بنیاد کی   بود بنیاد را فخر و خفتا کی
نه از خود پسندی کبر و غرور   که او خواند با عبد حبشی را کفور
ازین خطبه چون سید کاینات   بپرداخت گردید وقت صلوة

اذان گفتن بلال بفرموده رسول ذو الجلال در بام کعبه و شنیدن مشرکان و در این باب گفتگو نمودن ایشان و شرح آن

چنین داد سالار عالم نشان   که بر بام کعبه برآید بلال
بگوید اذانی بدانگ بلند   که کفار بطحی همه بشنوند
بانگش بلال از برای اذان   برآمد ببام حرم در زمان
اذانش بگفت آنچنان باشکوه   که پیچید آواز در دشت کوه
چه اهل نبوت چه اهل ضلال   شنیدند آواز بانگ بلال
چنان هیبتی حق به آن افکند   که افتادشان لرزه بر بند بند
در آنوقت سفیان چندی دگر   که بعد از آن فتح خسته جگر
برانند نه از جوش جهل در زمان   سخنهای ناگفتنی بر زبان
ولی گفت سفیان در آن انجمن   که من بر زبان گر بیارم سخن
رسانند این ریزه‌ها بی حجج   بگوش محمد همان دم خبر
زبان بسته دارم دم خویش را   ضرورت ندیدم بسی پیش را
چو گردید فارغ نبی از نماز   بآداب آنگه گفت چیزی باز
که گردند باهم بوقت اذان   چنین گفت کرنی فلان ابن فلان
نبی کرد آنسرکشان را طلب   که گشتند حاضر سران عرب
بهر یک حبیب خدای ودود   بگفت آن سخن را که او گفته بود
نمودند گویندگان اعتراف   که گفتیم ما آن سخن از گزاف
ولی گفت این نیز بر ما یقین   که هستی تو بیشک رسول امین
ندانست جز غیر رب ودود   گرانی راز اگر جز او کس نبود
بگفتند این و مسلمان شدند   بری از بت و بت پرستی شدند
چنین گفت آنگاه سفیان باز   که دانی تو ای تجبر راستگو
که من نیز لعلم در آن انجمن   نگفتم ولی هیچ از این در سخن
نبی زین حکایت تبسم نمود   که از گفت او نیز آگاه بود
وزان پس به فتح ظفر با سپاه   بشد از حرم جانب خیمه گاه
چو روز دگر خسرو اختران   درآوردوان تیله راز برزبان
پی نصرت سید المرسلین   درآمد به تسخیر گرد زمین
شه انبیا نیز شد نور بار   چو خورشید تابان بر ابر بهار
دلیران دین هر کسی شرف   به خدمت رسیدند از هر طرف
از آن نامداران گروه انتخاب   بزن چند شمشیر زن آنجناب
بهر یک یکی فوج همره نمود   بفرمود معبود رب ودود
که هر یک بسمتی رود از حرم   بهر جا که باشند زانها صنم
صنم را بجای بتان بشکنند   صنم خانه‌ها از زمین برکنند
بحکمش دلیران دین در زمان   برفتند هریک چو سیل دمان
بهر جا که دیدند بتخانه‌ای   بیکدم نماندند دیرانه‌ای
شکستند بت را سراسر بها   ز بنیاد کندند بتخانه را
دل بت پرستان شد از غصه خون   چو افکند آتش درون برون
نیامد از دستشان یک هیچ   چو گرم سلاطین بحر تا سیح
دلیران ز اطراف بیت الحرام   ز بتخانه بت گشته نام
وزان پس بنزد نبی آمدند   به فیروزی خرمی آمدند
نمودند معروض ایشان چنان   که خاک حرم پاک شد از بتان
ازین مژده معبود رب ودود   بشکر الهی ترنم نمود
که نقش مراد ورجا برزبان   گزین پس به حکم خدای جهان
نگردد صنم تا بروز قیام   پرستند در عرض بیت الحرام
گذر کرد پس چند روزی چنین   حبیب خدا سید المرسلین

بخالد بفرمود ثابت بار

به خالد بفرمود ثابت بار   برادرانه افزون زبان نکوکار

فرستادن رسول خدا خالد را با قبیلهٔ آل سلیم و جمعی دیگر بجهت خزیمه و خالد بسبب عناد جاهلیت وانها را بقتل دادن

کردی ز انصار نیز خاص چند   ز اصحاب هجرت گروهی دگر
دگر نیز چندی ز آل سلیم   به خالد همه از سر تکلیم
چه خالد گرفت با همراهان   بگفتش حبیب خدای جهان
برو تا بیابی از آن انجمن   که دارند آنجا خزیمه وطن
بشو نیک واقف ز احوالشان   که چونند در دین احکام آن
از آنجا ماری تیرا اطلاع   مکن لیک باکس نبرد و نزاع
روانه شد به فرمان خالد چو باد   که بودش بدل از خزیمه عناد
سبب آنکه پیش از زمان نبی   عم او همی کرد سوداگری
ز ملک یمن مال آورده بود   در آن حین یکی روز منزل نمود
خزیمه نمودند او را قتیل   ببردند مالش چو اسب سبیل
دل رفته عمی در اینان ستان   نماندی کسی نیز از قاتلان
دگر دعوی عهد کفر ضلال   رسول خدا که نه بد پایمال
چه خالد بدل داشت کینه نهان   مگر بت برفتن امنو منان
چو آمد بنزدیک حی آن سپاه   خبر شد بآن مردم بیگناه
که آمد سپاهی بجنگ شما   روا نیست اکنون درنگ شما
که حی دگر بود به خواهش ناغ   نمودند آن نامداران گمان
که دشمن مگر بهر جنگ آمدند   همانگه چنین بهر رنگ آمدند
فکندند در دم زره‌ها ببر   به بستند شمشیرها بر کمر
گرفته بکف نیزهای دراز   برون آمدند از حشم ارگام
چه خالد بدید آنکه آن پردلان   رسیدند با تیغ درع و سنان
بپرسید از غایت قهر و کین   که از اهل کفرند یا اهل دین
بگفتند هستیم ز اهل دین   زجان پیروی سید المرسلین
به مسجد نماز جماعت کنیم   خدا و نبی را اطاعت کنیم
چنین گفت خالد ز روی دغا   که اسینه اگر پیرو دین ما
بگویید کین نیزه و تیغ چیست   شما را اگر قصد پرخاش نیست
که گشتند آن مردم بیخبر   که خصمند با ما گروه دگر
چو غافل رسیدی تو ای ارجمند   گمان شد به آن دشمنان آمدند
از آن برگرفتیم تیغ و سنان   که گیریم جنگ آن با دشمنان
دگر باره خالد بگفت از فریب   که دارید از راستی گر نصیب
کنون نیزه تیغ را افکنید   بما صدق خود آشکارا کنید
چو بعد از چه ز احباب ستان   فرو پیش کور دند بیچارگان
فکندند آلات کین را ز کف   سنان یکطرف تیغ بر یکطرف
پس آنگه چو خواندند ... نزد   برفتند سوی لوحان پیش
چو دید او که آمد آن بخت بلند   همه آنگه ایشان بدست آمدند
چنین گفت با همرهان در زمان   که اکنون بیابند اکنون امان
ببندید ایشان دستها را ز پشت   که جز بارشان نیست چیزی بمشت
نمودند از آن گفته ناروا   چو انصار چه اهل هجرت ابا
[illegible] دو بیرا ببندیم دست   نیاریم بر خویش هرگز شکست
نمودیم آل سلیم انقیاد   به بعد از خالد ازیشان که
ودیدند از کین ستم پیشگان   گرفتند آن قوم را در میان
فتادند چون گرگهای رمه   ببستند بر پشت دست همه
چو دیدند آنجا پیچ پاکان   بماندند حیران خسته روان
نمودند فریاد و افغان بسی   بتند لیک فریادرس‌شان کسی
چو شد بسته بازوی مردان جنگ   دلیران نبی رشک دیده چنگ
فتادند از قهر بر اهل حی   چنان کاتش تند در خشک نی
ز بیدادشان اهل حی در زمان   بر آن کفا کنند از بیم جان
همه مال آن قوم اهل حرم   [illegible] سلیم

غنیمت ببست و اسیران به بند / بمنزلگه خود فرود آمدند
سپردا نزمان خالد کینه کیش / بکی آل بر یک زخویشان خویش

زاری نمودن اسیران نگهبانان خود را همراهی به بر
و با دختر عم خود وداع کردن و ترحم نمودن

چو انروز را شب رسید روز دگر / یکی زان اسیران آخسته جگر
بگفت این چنین با نگهبان خویش / که ای نامدار مرد پاکیزه کیش
نباشد بعید از کرم گستری / مرا گر دمی جانب حی بری
بدان تا کنم حی ز امن وداع / که دانم نخواهد شمع من بی شعاع
نگهبان چو گفتار او را شنید / ز روی ترحم دلش بر دمید
ببردا ن جگر خسته را سوی حی / چو آمد سوی خیمه خویش وی
برآورد از غم دم شعله گون / یکی زن از آن خیمه آمد برون
چو او را بکوارش جان لبه دم / شد از تاب دیدارخش ناپدید
به حسرت بدیدند بر روی هم / دو دیده از بیخودی سوی هم
به جوشید چون چشمه خون از دو چشم / روان شد چو جوی نکو از دو چشم
زبان تا سخن های از آن زند / زده گره از بس گره در گلو
برآمد نفسها برا زپیچ تاب / در آمد بران سان که در زیر آب
بگفتند با هم سخن گریه مند / نگوا ندنه بر یک گر بیت چند
پس انگاه همراز پیچارگی / نموده بدرود یکبارگی
به حالی بگفتند باهم وداع / زبان مانده از نطق گوش از سماع
ببردا نگه آن نگهبان او / زن از تاب گریان ز هجران او
بدینگونه تا بودشان اندر نظر / ستاده همی ریخت خون جگر
ز چشمش نهان گشت چون آن جوان / به خیمه درون رفت شیون کنان
چو آن را نگهبان به منزل رساند / به پهلوی دیگر اسیران نشاند
چو آن روز بگذشت گردید شام / بشد روز عمر اسیران تمام
بهنگام شب خالد کینه ور / بفرمودشان تا ببرند سر
دلیران آل سلیم از ستیز / برفتند با خنجر تیغ تیز
اسیران چو دیدند آن حال را / نمودند بدرود اموال را
هزاران فغان دید بیچارگان / بگفتند با انک آه فغان
که ای نامداران مرد آزمای / بی قتل ما میکشید آستین
که داریم ما نیز دین شما / بما از چه راهست کین شما
بگفتند شما بی نزاع و جنگ / فکندیم از دست آلات جنگ
که بعهدیم ما راست بر قول خویش / ره راستی را گرفتیم پیش
نبود این خلاف روا از شما / که بستید بر پشتها دست ما
نمودید تاراج مال و متاع / دگر از چه دارید با ما نزاع
کنون بار کردن زنان آیدید / بما از چه رو اینقدر دشمنید
به حق خدا و رسول خدا / بیاید مکافات روز جزا
بدارید از قتل ما دست خویش / چنین دست بسته فکندا یه پیش
بریدا پیمبر زان بنزد رسول / کند آنچه او حکم باشد قبول
بدینگونه کردند زاری بسی / ولی هیچ نشنید زیشان کسی
دلیران آل سلیم از ستم / نمودند شمشیرها را علم
بهر یک یکی تیغ خود را کشید / اسیران شدند از زمان ناامید
بدیدند بسیار در پیش پس / کسی را ندیدند فریادرس
زراری کشیدند دم خستگان / گشودند پس بر شهادت زبان
بنام خدا و رسول خدا / نهادند سر زیر تیغ جفا
دلیران بیدادگر در زمان / فکندند از تن سر مومنان
رسانیدند آنکه کجا خالد خبر / بشد شادمان خالد کینه ور
چو آن شب گذشت و سپیده دمید / خبر بر بنی حی جذیمه رسید
که دوشینه اسیران ناکام را / سر از تن فکندند اهل جفا
ز هر خیمه برخاست آه فغان / ز هر دیده شد رود خون روان
یکی کوفت آه یکی زد جهد / یکی خست سینه یکی کند مو

زراری افغان بی اختیار

ز زاری سپه گاه بی اختیار / قیامت در آن قوم شد آشکار
پس آن زن که زد حرف با آن جوان / برون آمد از خیمه چون بیهشان
بناخن رخ خسته سینه چاک / دریده گریبان بسر کرده خاک
فغان کرد از آتش سوز دل / فرو رفته پا از آب دیده به گل
خروشان جوشان مویه کنان / بشد گرد اهل دین شد روان
که از آن سوزان بجای ستاد / زن بند خود را بآن قتلگاه
همی گشت بر گرد آن کشتگان / چو آمد به چشمش تن آن جوان
بیفکند خود را ببالای آن / رخ خویش مالید بر پای آن
بنالید از روی درد آنچنان / که از سنگ شد چشمه خون روان
ز بس آتش افتاد اندر درون / به جای نفس دود آمد برون
چنان آتشش بر جگر بر فروخت / که بر دل مرغ ماهی بسوخت
بناکام روح روان گذاشت / که تاب چنان آتشی اندر نداشت
بیفتاد ناکام دم در کشید / روان جانب مرگ دلبر کشید
چو تاب جدایی ز یارش نبود / به آه فغان جستجویش نمود
بملک عدم چون سراغش نیافت / ز حسرت که قطع امید شتافت
بر او گریه کردند بس مرد و زن / که کم دیدا بعد حالی چنان
بران ناتوان سوخت جان همه / وصی برا ز طعن خالد زبان همه
بران قوم ساده دلی راست باز / چو رفت آنچنان حالت جانگداز
یکی زان اسیران بجای تباه / بنزد نبی رفت با رشک آه
جگر تفته با سینه پر ز درد / بگفت آنکه خالد بایشان چه کرد

شکوه نمودن یکی از قبیله جذیمه بنزد رسول خدا از
دست خالد پر جفا و بدلجوئی ایشان جناب امیر را فرستادن و دیات قتیلان

حبیب خدای حمید مجید / چو آگه شد از کار ابن ولید
که ظلمی چنین کرد با اهل دین / شدش طبع اقدس بغایت غمین
برآورد دست دعا بر سپهر / سه نوبت بفرمود از روی مهر
که بیزارم ای کردگار ودود / از این کار ناخوش که خالد نمود
چنین خواست پس عم کرار را / که مرهم نهد بر دل خستگان را
جدا کرد از نقد جنس آنقدر / که گردد بمقصدشان تا بسر
در آن پس علی را بر خویش خواند / سخن با وی از حال آن قوم راند
ز رقت به فرمود با چشم تر / بکن سوی حی جذیمه گذر
ببر نیز مالی که کردم جدا / بتاوان آنچه رفت خون بها
بکن مهربانی بقوم آنقدر / که این غم رود شان از خاطر بدر
دیت ده بایشان تاوان مال / با جر مصیبت بکن استمال
ز مالی که جوی خسته جان بکوش / برایشان ردای ز لطفم بپوش
باکرام احسان لطف عطا / رضامندشان ساز آنکه بیا
زمین را ببوسید ضرغام دین / برون رفت بنشست در پشت زین
بشد سوی حی جذیمه روان / چو ابر تری سوی لب تشنگان
خبر شد بان ساکنان بلا / که بد تدارک رسول خدا
پسر عم خود را ز روی کرم / فرستاد با رخت مال درم
شنیدند چون خستگان آن نوید / دل زارشان اندکی آرمید
چو نزدیک حی آمد آن سرفراز / ز دیدند شیون کنان پیشباز
فکندند عمامه ها را به خاک / گریبان ز بیداد کردند چاک
نمودند با رشک آه فغان / همه زار زاری حد عیان
دل شیر یزدان با بیش آن بسوخت / تبار کرد زخم ایشان بدوخت
دیت داد تاوان مال منال / ببرد از دل ستمدیدگان ملال
چو کردند خوشنود آن مومنان / علی شد بنزد پیمبر روان
امیر عرب شهریار نجف / چو آمد بدرگاه عز شرف
قدم کرد از سر همی گذاشت / رضامندی قوم عرضش داشت
رسول خدا شد از این شادمان / که راضی شدند آن ستمدیدگان
برون دیگر خالد کینه ور / بیامد بنزد یک خیر البشر

نه ایلش خدا و نه پیغمبرو   هراز زده های بود از کار او
چو خالد به تحسین بد امیدوار   زبی التفاتی شد شرمسار
زکردار خود گشت خوار خجل   بیک گوشه بنشست افسرده دل
دگر نامداران مردان دین   چو اصحاب هجرت چه اعوان دین
همه بعد از این با خالد نامدار   زرفتن غنیمه ولی برکنار
نمودند تقبیل دست رسول   رسول خدا کرد از آن پس قبول
بپرسید احوال روز مصاف   سخن باز گفتند بی کبر لاف
یکی هم از آن پس بلطف کلام   بیان کرد احوال آن زن تمام
همی بر فرمود رقت کنان   بند در شما یکتن مهربان
بتائید پروردگار مجید   با نجام این داستانم رسید
زفتح حرم چون بپرداختم   کمیت قلم بر حنینی تاختم

در بیان غزوهٔ حنین بجهت جمعیت لشکر از هر حی و حشم از هوازن و ثقیف بسرکردگی مالک بن عوف ثقفی

بیا ساقی آن بادهٔ خم بیار   که پر کرده ام بهر دفع خمار
ایا ساقی آن بادهٔ لب پرست   بکن دست خود جام مادر
لب جام را بر لب من گذار   که از دعوی دفتر دستم زکار
لبم خشک گشته زبانم خموش   بیا جرعه تا در آیم بجوش
در ایام از این هیچ تاب خمار   شوم سرخوش از بادهٔ خوشگوار
به نعت نبی و مدح علی   نمایم زبان قلم را جلی
به هیچم کمیت قلم را جلو   بدشت حنینش برم گرگ دو
که این آخرین غزوهٔ مصطفاست   ازین غزوه شد کار اسلام راست
چو این فتح را کرد سالار دین   بحکم حکیم جهان آفرین
چنان یافت دین نبی امتزاج   که دیگر نشد جنگ را احتیاج
گزین پس بگوید محمد مبرد   بنا یه سخن را چنان دله کرد
گهرهای معنی که دارم نهان   برآرم کنم حرف ابتدا استان
نگارم زبان سخن گستری   در این قصه چون کیسهٔ جوهری
بتوفیق حق سازمش آشکار   زیاقوت از گوهر لعل در
برای نثار علی ولی   چه ابتدا استان سرکنم بشنوی
کنون این حکایت بنامم پیام   بمن گوش دار ای بدامیدمان
در این غزوه هم شد بحکم قدر   در اول شکست در آخر ظفر
زاخلاص میدان کامل عیار   بسی تجربه افتد در روی کار
نمایم بتفصیل هر یک بیان   که هر کس چه کرد از وفا گستران
چنین گفت راوی که سالار دین   بتائید حق جهان آفرین
چو فتح حرم را بدولت نمود   جهان گشت در چشم اعدا کبود
حشمهای دور حرم زان ظفر   نشستند از غم بخون جگر
ثقیف هوازن حی عظیم   که بودند در ملک طایف مقیم
زبسیاری مرد آلات رزم   زافزونی مال سامان بزم
زدیگر حشمها فزونتر بسی   با شوکت اندر عرب کم کسی
زاشراف اعیان هر دو حشم   نشستند روزی گرد هم بهم
زکار حبیب خدای جهان   سخن آمد القوم را در میان
بگفتند با خواطر پر زغم   محمد قوی شد زفتح حرم
بخواهد کنون از کهان و مهان   جز اتباع او کس بود در جهان
نه بینند در آفاق جز دین او   برآئین دیگر جز آئین او
کسی گر بپیچد زفرمانش سر   بخونریزی او ببندد کمر
چنین می‌شود ظاهر از روی کار   که آخر بما هم کند کارزار
پس آن به که ما بر فرازیم یال   باشند معقود پیش از زوال
برین رای گشتند همداستان   نشستند در فکر تدبیر آن

بیرون آمدن مالک با لشکر تمام به قصد گرفتن راه بحضرت حبیب الله نام دلیران اسلام و شرح آن

نخست از پی اجتماع سپاه   زدیگر حشمها با دستگاه

ببود نام لبری دران

که بودند با هم یکی در نسب   نمودند امداد یاری طلب
بنی کعب آل هرزان کلاب   نمودند ازان آرزو اجتناب
بنی نصر آل جشیم ان دگر   بنی سعد بستند بر کین کمر
بزرگ هوازن در آن روزگار   بکی نام دریدنا کهن کار
جوان تهی مغز جاهل کام   دلیر بکو دغره مالک بنام
نمودند بر خویش او را امیر   بفرمان اندند کش صغیر کبیر
پس از هر حشم لشکر نامدار   برآراسته از پی کارزار
زره پوش با خود گرز سنان   کمرها زسیم و زر در میان
درآهن نهان گشته از سر تا بپا   چو ماهی ز فلس به چرم اژدها
برون زره که تیغ استوار   نهنگی در آورده از چشمه سار
ازو تنگ جا بیا زد درنگ   درآید چه میدانش افتد بچنگ
فرود هشته ترکش زبند کمر   پی جنگ کین برآورده پر
کمانها بیازو سنانها بمشت   تبرها بزین سپرها بپشت
یلان گشته در خود جوشن نهان   ستوران همه زیر برگستوان
چنین گشته آرایش کارزار   دلیران بشمشیر زن بی سر هزار
نمودند چون لشکر اهرمن   بجنگ خدا و نبی انجمن
بدرگاه ان نوجوان آمدند   همه دست بسته زجا آمدند
چو مالک دراتقوم شد شهریار   به بیغوله عجبش یکی در هزار
نخست از پی راحت خواهش جیش   طلب کرد گردن کشان را به پیش
دلیری که بو جرولش نام بود   بیا زود در دل رستم زال بود
بتوش توان زاژدها بیشتر   به نیرو فزونتر زشیران نر
نگار رحام سنان عنان   سرافراز ممتاز در همگنان
زآوازه اش در عراق حجاز   بهر کار دشوار دستش دراز
چکیدی دلش از عروق غضب   نه او در آهم آوردگی در عرب
به تنهائی خویش در چند بار   شکسته صف پردلان از هزار
بجان رکیش تخت چرخ پاک   زبس بکینش چرخ اندیشناک
یکی کرد گردنکش پهلوان   نه همش ز تیغ و زتیر سنان
کسی را نبد تاب در درد او   نبودی حریفش هم آورد او
به رزم دلیران بر تاب فرش   بسی پردلان را بمالید گوش
به نیرو دو بازو کوپال بود   سخن مختصر رستم زال
بگفتش که ای گرد لشکر شکن   مبادا تهی از نوایت انجمن
بجنگ آوران گرچه شد سرفراز   کمر بسته اندر پی کارزار
ولی چشم دارند بر تو همه   که تو چون شبانی و عالم رمه
مبادا زتو خالی بود تا جهان   بود فتح فیروزیت با عنان
نهیب تو در دشمنی کم مباد   تو با هر کرا باشی با دو غم مباد
بگیر این لوا را بگردون برآر   سپه جمله در سایهٔ خود بدار
قدم پیش بگذار ای نامدار   که پی در پیت میگذارد ظفر
ابو جرول از ذی لوا را گرفت   پی جان خصمان بلا را گرفت
سپه شد نظیت ازو نامدار   که صاحب لوا گشت آن پهلوان
از آن پس چنین کرد مالک خطاب   که باشند همراه ما عیال
بدان تا دلیران با نام و ننگ   فشارند پا چار پا را بجنگ
که همره بود جفت فرزندشان   بود نزد گردن فرازان محال
که فرزند زن را بدشمن دهند   وز آنجا قدم سوی دیگر نهند
چو اول در این کار گرم شیدا   وز آن پس بهر قوم خود را صلا
هوازن بفرمان آن خورد سال   گرفتند همراه ناموس مال
برین بر نشستند از کین دژم   گرفتند در پیش راه حرم
به دنبال آن سپاه گران   روان چون رمه از قفای شبان
چو جنبید آن لشکر از جای خویش   جهان گشت ناموس زیمنای پیش
چنان تنگ شد بر شتابنده جا   که پا جای یافت بر پشت پا
زنعل ستوران بابرق سنان   زمین هوا گشت آتش فشان

پس آن پیکران لشکر بر عناد ز بسیاری خیلش مغرور شاد
نمودند منزل به ذوق طرب به جایی که اوطاس خوانند عرب
چنین گفت راوی در آن زمان به حدی حشم از جهان دیده کام
یکی نام دریبه نامش درید کهن بود صد سال کز گشته دید
کهن سال دیرینه هوشمند بسی دیده در دهر پست و بلند
بدانشوری در عرب متصف بند پیر هیش از همه معترف
ز عمرش گذشته صد و شصت سال کهن ورزن طاقهی در ملال
به چهره نماند بصیرت به جا ولی بود بر حال دیگر قوا
چو کردند منزل در آن سرزمین ز پشت ستوران گرفتند زین
بگوشش درید آمد از هر کران صدای زنان گریه کودکان
بپرسید از قوم مرد کهن همه برگوشش رسد صوت زنان
زنان را در این رزمگه حیث کار نماید این راز را آشکار
چنین داد پاسخ یکی ز آن میان که سالار ما مالک نوجوان
پی حیث آرام دفع ملال گرفته است همراه مال عیال
دگر قوم او را ز اعزا اجل صاحب ... در به جهان دیده مالک و منع نمودن
به فرمان او گهر از این عمل
چو بشنید از وی درید این کلام بگفته برگرد ... عیال و اطفال دگر پس ...
بگفت آه از این خشکیهای خام
وز آن پس طلب کرد از جای خویش یکی مرد ادب دان از آیین خویش
بگفتش برو نزد آن نوجوان بگفته از من او را اسلامی رسان
وز آن پس بگویش که ای ارجمند بود گفتنی با تو ام حرف چند
که در رفت سخن یکی را آیدت وز آن هوش دانش بیفزایدت
سزد گر تو شفقت بیاوری قدم رنجه داری صفا آوری
دگر چه بدین مقتضای مقام همین حرف بدبرم برت این پیام
بیا از کمین شمع شال از کرم چه فانوس روشن سراپرده ام
ولی خشم او آورده ام به جنگ تو دانی که این عذر نیست ننگ
سخن بشنوی زین جهاندیده مرد بیا برفروزی به دشت نبرد
فرستاده رفت به گوشش پیام ز حاجت مالک به ذوق تمام
بیامد به پیش سرای درید کمر بسته اند از پی انتقام
نشستند با هم به پیر کار جهاندیده گفتش که ای نامدار
بگو از حشمها کدام کدام نمودند جا خالی از عمرو زید
چنین گفت مالک که ای هوشمند حشمهای جنگی بسی همره اند
پس آمد بتعداد آن پردلان فلان و فلان گفت یکسر ...
برادر دران پیر زان تن نفس همه بعد از آن سپاهی ... بس
بگو چون نگفتند زنان در جواب بنام بنی کعب آل کلاب
چنین گفت سالار گردن فراز همه کرده اند ... ز جنگ احتراز
بگفتا اگر بخت می بود یار ندیدی نمودی ز مردان کار
بگو گر دلیران فیروزمند همه تیغها زجان لشکری بر کنند
کیانند همره درین رزمگاه همه دارند پشت سپه را نگاه
چنین داد پاسخ بدان نوجوان همه هستند همراه زین پردلان
چو عمرو چه عامر پسرهای عوف همه رزم ترسیدگان ندارند خوف
درید این چنین گفت با زهرخند همه این زمره فرزون ... نبشند
دگر کیست از مردم رزم ساز همه باشی توان برد با سرفراز
بگفت ابوجرول رزم زن همه دارند بر وی نظر انجمن
بد و گفت آن پیر لبابردان همه یکسر در دارند بس اکوان
کنون ساز اگه مرا زین خیال همه برچه همره گرفتی عیال
چو نسبت ترا سرافراز مرد زن و کودکان را بدشت نبرد
جوان داد پاسخ به مرد کهن همه از سفیح ناموس مرد است زن
چو ناموس همراه باشد به جنگ هزیمت بجو بند مردان جنگ
بود گرچه بهتر ز هر چیز جان ولی هست ناموس بهتر از آن

زجان بگذرد بهر ناموس مرد

ز جان بگذرد بهر ناموس مرد نهد جان پی سر به دشت نبرد
ز سر انکه بگذشت یابد ظفر ولی هست فتح و ظفر ز ...
درید از زبان گفت از روی درد همه ... اتی کار نادیده مرد
خیالیست این گفتها را دبس میبنا و آن روز را چشم کس
جوانی مغرور بر این سپاه ندیده است چشم تو روز سیاه
مبادا که افتد شکست ای جوان همه از خواهش گردد کار رهان
شود گر چنین روز زین انجمن نه فرزند یار آید آندم نه زن
چنان رو به پیچند از دشت جنگ همه مانند بر وی ستمها نام ننگ
به فکر خود افتند برنا و پیر شوند این عزیزان گرفتار اسیر
در آن وقت اند رجا یار کار نماند زنان را و بر جز ننگ عار
ببین فکر های خویش یکی ای جوان ز مردان مدد خواه نه از زنان
کنون هم نرفته است از دست هیچ از این جای برخیز چندین مپیچ
یکی در حق این ضعیفان ستم بگردان تو باز سوی حشم
یکی نامه بنویس با آب تاب بسوی بنی کعب آل کلاب
بر حشمت باب ملک بمال بده شان تو نوید یکی استمال
... پس آن پردلان را به جنگ وز آن پس قدم نه به بیدار جنگ
همه محفوظ مانی ز ننگ گریز ظفرمند گردی به دشت ستیز
دل مالک سرکش تند خو ز بس بیهشند از اعزا او شاد
بر آشفت یکبارگی زان گفت گو گره زد به ابرو و گرداند رو
به گفتش که ای پیر هرزه درای ز پیری نمانده است هوشت به جای
زر دویت پرید است از بیم رنگ فتد بر تنت لرزه از نام جنگ
گر اندر تو چون بینی مصلحت همه زینها گفتن در معرفت
بترسیدی از رزم ... چکار کی تو کی عرصه کارزار
بگفت این افتند دام زفهر چه ارقم زحاجت لبریز زهر
برفت از برش با دهی پر غضب جبین پر ز چین زد دشنام لب
چه مالان نام ور رفت مرد کهن چنین گفت با اهل آن انجمن
همه آن ز خود گردد کی سرفراز بدیدار بکیتی نشیب و فراز
براه خطا از کلاه غرور فتاده است مانند بد مست کور
همه پست بلندی نه بیند براه ... افتد به چاه
شالی پادشه جهان بر طبع او یکی عقلش افتاده از رنگ بو
ز جهل افکند پیها خویش را نه بیند به چشم خرد پیش پا
خرد در اگر جهل با تار بود بتاریکی از چشم روشن چه سود
زنا دانی خویش آن خورد ... شما را کند عاقبت پایمال
نیاید از او هیچ غیر از عناد دهد نام ناموس تان را بباد
اگر مهر باشید بر حال خویش برادر ... بر جان خود ...
رها نید از دست این نوجوان گریبان خود را چنان گر توان
وگرنه از این مرد ناگه کار نه بینید جز خفت ننگ عار
دلیران شنیدند چون این سخن ازان نیک بی دید مرد کهن
رهانند خود را ز بیچارگی ز مالک رمیدند یکبارگی
چو مالک بدید آنکه اهل حجاز ز فرمان او سر کشیدند باز
بگردید جامی ز ا ... خویش بسر تیغ بگذاشت بر ناف خویش
چنین گفت با پردلان سپاه نه زاری اگر حرمتم را نگاه
به حرف کسان بیوفایی کنید در این وقت از من رهایی کنید
بجنبانم این تیغ بر پشت خویش سر شر بر دون آرم از پشت خویش
ز رنگین تیغ خون گلگون من شما را بگردن بود خون من
نباید اول نمود اتفاق کنون شرط مردی نباشد نفاق
بکشتار آن سرکشی جاهل کیش بلان مهر بدادند بر مرگ خویش
بگفتند ناچار از شرم او یکی قصد جان خواران نام جو
همه ما جز رضای تو ره نسپریم هم از عهد پیمان تو نگذریم
چو مالک از ان ... شنید این جواب دلش گشت خرم چو مزرع ز آب

بروز دگر نامداران بگاه / روان شد بسوی حرم با سپاه
زنان سوی خیبر شد بسالار دین / ز احشام طایف ز افراد کین

رسیدن خبر بحضرت خیر البشر در باب اجتماع مشرکین و فرستادن جاسوس و خبر آوردن برسول امین

نمودند با یکدگر اجتماع / کمر تنگ بستند بهر نزاع
نهادند هیچ باز در ره قدم / گرفتند در پیش راه حرم
شنید این خبر را چو خیر البشر / بجست از دلیران یکی نامور
که با دانش و هوش و فرهنگ بود / طلب کرد و مبعوث رب ودود
بگفتش که پنهان ز چشم کسان / برو تا ببینی که دشمنان
نگه فاش یک یک و پنهان بیان / که چندند و چونند مردان کین
چگونه است سالار جوز کلان / سپاه سپهدار باهم چسان
زمردان گردن کش سرفراز / که دارند نام و نشان در حجاز
چه از اهل رزم و چه از اهل راز / کیانند همراه این خودنمای
سپاه سپهدار با یکدگر / بهر دل مهربانند یا کینه ور
دگر نیز از هر کرم پیشتاز / شو آگاه و خود را بر ما رسان
زمین را ببوسید آن نامور / روان شد بطلب چو باد سحر
وزان پس بفرمود سالار دین / چه از اهل هجرت چه انصار دین
نماینده سالار دشت نبرد / به ان شاه زیبد ز مردان مرد
بجلمش دلیران سرانجام جنگ / نمودند مانند شیر پلنگ
دگر نامداران بطحا زمین / چه از اهل کفر و چه از اهل دین
کمر بر موافقت ببستند تنگ / یکی بهر سیر و یکی بهر جنگ
شمار سپاه ظفر انتساب / ده و شش هزار آمد اندر حساب
شد آماده با لشکر رزم ساز / فرستاده هم با خبر گشت باز
بیامد بنزدیک خیر البشر / زمین را ببوسید و دعا کرد سر
چنین داشت معروض کای مهتر / همای شرف خلق رب قدیر
سپهی بیشتر دیدم از زین سپاه / ندیدم سپاهی بدین دستگاه
سوار و پیاده همه سی هزار / دلیر بیشتر از پیاده سوار
سراغرق آهن ز سر تا بپا / ز آهن کلاه و ز آهن قبا
بسا نامور سر ز پیکار زن / ز تیغ و سنان و کمند و کمان
زمردان نامی در انجمن / دلیر است بوجرول رزم زن
هم از عمرو مرحب نامدار دگی / نهنگیست در کسوت آدمی
دریده است از اهل ... / زنا سازی مالک اما خموش
سپاه سپهدار اهم آنقدر / صفاتی ندارند با یکدگر
اگرچه سالار این لشکرگاه / فزونست از حد شرح بیان
بود کمتر از کس از اعتبار / کند ده شتر پیش زیر بار
زمال ملبوس از امتزاج / فزون نیز ز انجا ... احتیاج
پر از جار یا انجان ... دشت در / هم کوه زیباش مد نظر
نبی هیچ از او این کلام بشنفت / به دولت تبسم بفرمود گفت
چنین است امید از فضل حق / هم اموال جاهل ... لشکرگاه
شود قسمت نامداران دین / ظفرمند گردند بر مشرکین
بفرمود از ان پس رسول خدا / که جنگی دلیران مرد آزما
برآراسته تن بسی کارزار / بپیچند بر پشت اسبان قرار
بفرمان شاه ملک سپاه / برآراسته لشکر رزم خواه
زره های داودی حلقه تنگ / گزار و نکند ز دوری اسپ بیدرنگ
ببر در گرفتند رزم آوران / بچشم آمدند پس مهیب اژدها
که چند آتشی مرد آهن قبا / نهنگیست در خانه اژدها
بسر بر نهادند ز آهن کلاه / ببستند بر تیغ بدخواه راه
ز شمشیر و ترکش همی بیسار / همه مردان دین استوار
سپرها به پشت سنانها بمشت / بقربوس زین گرزهای درشت
پس انگاه در خانه زین یلان / نشستند چون شیر اندر کمان

بدرگاه سالار دین آمدند

بدرگاه سالار دین آمدند / چو امواج دریای چین آمدند
حبیب خدا اشرف انبیا / بسوی خدا خلق را رهنما

سوار شدن رسول خدا با سپاه و لوا سپردن بولی الله و چشم کردن سپاه را ابوبکر بناگاه و شرح آن

برآمد ز دولت سرا با ظفر / به ان شاه از دیبا بنور نظر
نهفته تن پاک را در زره / بتوفیق حق داده او را گره
نمودی زره بر تنش این چنین / که گشتی بموج اندران بحر چین
بفرق همایون ز آهن کلاه / گرفته جهان سر بسر در پناه
حمایل بدش مغفر آهنین / که آن بحر خواهد حباب چنین
کمر بست در راه دین خدا / بردی که تیغ ازدها جا
نمودی در ان بحر فیروز جنگ / کمربند گرداب تیغش نهنگ
تو گفتی بگرداب گه کین / همه گشتی عمر اعدای دین
ز پیش کمینگاه او بگذرد / کمین برکشید مه بدم در کشد
سپر بود بر پشت آن کامیاب / تنی لنبه بر آوردی دریا حباب
گرفته سنانها بکف ابروار / وزان ابر گردید برق آشکار
درآمد بدولت بدین شان و فر / سپهرش همایی گشته برگرد سر
دو دیده اصحاب از چار سو / بگرد رهش ریختند آبرو
طلب کرد پس زان خواص خویش / علی را بفرمود کامد به پیش
نخست از عنایت عطا کرد وی / لوا را بفرغام آل لوی
بگفتش بگیر این لوا یا علی / بزین برنشین و بگو یا علی
که دانم ز مهر حق در این جنگ هم / بدست تو مفتاح فتح کرم
هژبر ژیان شیر پروردگار / گرفت آن لوا را بکف استوار
ببوسید مالید بر چشم خویش / روان گشت رایت بکف پیش پیش
چو آن شیر فیروز جنگ خدا / روان شد به پیش نبی با لوا
بنازم ترا گفت فرخ سروش / که ناموس عالم گرفته بدوش
تو گفتی که ایمان صدق یقین / جوانمردی همت در دین
وفا و کرم شوکت اقتدار / شکوه مهابت شکیب وقار
دگر عزم اقبال فتح ظفر / ... برآورده سر
همی رفت در پیش ضرغام دین / به بال او اشرف المرسلین
چو آمد بدرگاه عرش افتخار / دلیران دین از یمین و یسار
کشیدند به پیش حبیب خدا / یکی کوه تن ناقه بادپا
نمایند حق قدر آن جناب / درآورد پای ظفر در رکاب
بنام خداوند بالا و پست / زبان برگشاد و برزین نشست
برآمد بران بارگشتند و / بدان نوع بر آسمان ماه نو
ز نورش منور زمان و زمین / چنان شد از نور چرخ برین
برافراخت اسلام سر بر سپهر / بشد کفر را زرد از بیم چهر
ز سوی دگر شهریار نجف / گرفته لوای نبی را بکف
ز جا جست بر پشت دلدل نشست / برخسار دین زنگ ...
دگر نامداران مردان دین / همه گرم آرایش رزم و کین
بدل کینه دشمن اندوخته / رخ از آتش کین برافروخته
نشستند در خانه زین چنان / که شمع فروزنده در شمعدان
برانگیخت چون بادپایان عنان / بجنبید لشکر چو دریای چین
ز جنبیدن آن سپاه گران / زمین جوزدانکه دگاهی جهان
هم از جنبش خاک آنجه نثار / چنان ریخت بر روی گرد غبار
ز بس رفت از ان لشکر با شکوه / غبار از زمین بر فلک گرد کوه
بپوشید خورشید چشم از غبار / چو شب روز گردید از آن گردبار
ز نعل ستوران ... در رنگ / بجستی شررهای یاقوت رنگ
نمودی چنان در نظر آن شرر / که گفتی چراغان نهادند در
سر میخ نعل سم تازیان / زمین را بلکا دیده تن اختیان
هم از جنبش گردان گاه گاه / پر از خاک شد کاسه چشم ماه

همه کوه و دشت و زمین و زمان ببر سپه به کران تا کران بهر سو همی رفت مد نظر نمید بجز رمح و تیغ و سپر
ز بانگ سواران و نوک سنان کز او کر بدی چشم و گوش زمان در آن دم ابوبکر از چار سو نگه کرد بر لشکر جنگجو
شگفت آمدش زان سپاه گران همی دیدبانند بیشمر شد آن بیفزودش از بس عجب در عجب چنین گفت با همرهان از طرب
که با این سپه بر نیاید به جنگ چه داران روم و چه سلطان زنگ ثقیف و هوازن کجا در خورند همه جانب این سپه بنگرند
بود فتح از ما کنون بیگمان نشینند بر خاک آن دشمنان چو این حرف بشنو از عجب با نه در درگه حق قبول اوفتاد
در این ماجرا نیز دیان دین خبر داده در کتاب مبین بر آن رفت تقدیر حی قدیر که آن فوج گهه هزیمت پذیر
نمانند جز چند تن با رسول بر آن تا زبان آوران فضول نازند بر زور بازوی خود نسنجند سنگ ترازوی خود
چه خوش گفت دانشور حق شناس همیکن بهر حال حق را سپاس منو غره بر زور بازوی خویش ببر یار اعوان و انصار خویش
همه بود تو در دی ز اینها بهد خدا داده‌ات ور ده در وجود ز لطف کرم کردت ایزد عطا بود شکر آن نعمت او را سزا
کز او گیر دادن دلش را بسی تو از خویش بود تمانی بسی نه یار نه یاور نه ماش زور ندامت بود حاصل آن غرور
کنون باشد این قصه‌ها در مقام

رسیدن خبر بمالک از آمدن حضرت خیر البشر

و جاسوس فرستادن او سوی لشکر اسلام مکرر

شود گفته از لطف ایزد تمام
چنین گفت راوی راد گزین برآمد چو افواج نصرت قرین
رسید این خبر سوی اهل حشم که صاحب فتوحات دم از جرم برآمد باهنگ رزم شما دلاشون برآرد ز برزم شما
چو بشنید صاحب حشم این خبر بلرزید از هول در دل جگر دو کس از دلیران با رای و هوش فرستاد او با زبان خموش
به لشکر که سرور دین روند ز کیفیت لشکر آگه شوند فرستاد کان با دهل چار ساز برفتند ناچار گشتند باز
بگفتند آنگه بمالک چنین برفتیم تا لشکر اهل دین بگشتند ناگاه بر ما دو چار بهیبت دلیران ابلق سوار
که از دیدن روی آن پردلان عجب هولی افتاد ما را بجان یکی گفت با ما ز اعراض خشم گره کم ابرو کرده ناخن چشم
همیدانم شما زین سپه نیستید کنون راست گوئید تا کیستید بگفت این و گشت از غضب مشتعل چنان رعب افتاد ما را بدل
همه وامانده بی قرار از رعب ز رفتار پا و ز گفتار لب ندادیم ما هیچ او را جواب همه جان گشته بود آب از اضطراب
نه دیدیم در خویش آن تاب هم که پیشتر گذاریم آنجا قدم بناچار گشتیم نزد تو باز یقین دانم ای مهتر سرفراز
که هرکس بر ایشان نظر افکند زمانی پیشتر دست با کم کند بایشان نباید ترا جنگ جست گر آب این صحو بر نباید درست
بر آشفت مالک ازین گفت کرد بر آن زشت رویان ترش کرد رو بگفتا غلط گفته‌ام ای پردلان که کردم شما را با نو روان
پیک کرد تن چشم از درد رعب بدیده بد اندیشه بی تاب و تب همه در دست یاد جهان زبان برابر بموش نمانما توان
شمار ابو بند زندان سزا ازان حرف بیهوده نا روا بفرمود تا در سلاسل کشید سپاه مرا جمله بد دل کنید
بگفت این و افروخت تیغ تنگ بزندان فرستادشان بیدرنگ بدان تا نگویند با کس سخن ز بیان راز اکه شود انجمن

دران پس دو مرد دلیر جوان

دران پس دو مرد دلیر جوان مقرر نمود از پی امتحان همانا که لشکر حق پرستان روند جز از کم بهشتی که آورند
برفتند دیدند گشتند باز بگفتند با مالک کینه ساز سخن از سواران ابلق لقا بدان شاه مذکور زندش ابا
دگر آنکه آمد به تنگی سپاه فرودان از آن منزل نماند است جاه بگو آنچه دانی تو ای تیره رنگ دلیر زد ما صلح بهتر ز جنگ
بر ایشان همانا چالش پسند بر آشفت فرمود زندان بند طلب کرد پس او بنید پیر راد ز هر حرف تیز چند کار آزمای
چو جمع آمدند آن طلب کردگان چنین گفت گردن کشی نوجوان بدانید اینه دشت هنگام که آمد محمد برای مصاف
برآراسته لشکر بیکران همه کم دیدا چشم کس شد آن دلیران همه رزم را ساخته علم را پیش ابر افراخته
رسیدست نزدیک با سپاه اگر آنکه فردا نیاید بگاه بروز دگر بیگمان میرسد بدان شاه باید چنان مرسد
بگوئید ای مردم هوشمند کجا طرح این جنگ باید فکند معین نباشد ز الگونه جا همیدان بماند بدست شما
کجا جا را هر کسی نام برد ولی دیگری عیب آن را شمرد در آخر جهاندیده عجیبی کونی چنین گفت از روی تدبیر هوش
همه دشت حنین است در خورد آن دگر جا نیاید بهتر از آن کز ین روی ما نیم دشت مصاف بود چون کف دست هموار و صاف
دران ره همه آید محمد به جنگ بود پر مغاک گذرهای تنگ چو زان سو برین سو گذارد قدم پراکنده گردد سپاهش ز هم
کز راهی در آید از هر گذر همه بشنید ازحال ما بی خبر ازین سو کمین گه باشیم ما در آید سپه چون از آن کوهها
ز کمین بر کشیم مارج تیغ دراندیم از هیبتی رو بیدریغ در آن خوف در حال ز آنسو فرار بناید دگر هیچ عذر از فرار
چو برگردد آن لشکر نامور بما آورد زور فتح و ظفر چو این حرف سر زد از آن پیر گرگ پسندیدش نمود خورد و بزرگ
رسانند خود را با آن سرزمین نشستند در هر کمین که کمین وز آنسو که آمد خیر البشر رسانند کارآگهان این خبر
همه اعدا گرفتند جا در حنین بفرمود فرمان ده خافقین که گردد سپه به آن سو روان روان گشت لشکر چو سیل دمان
در آنجا حبیب اله ودود دگر باره ترتیب لشکر نمود طلب کرد رایات نصرت قرین همه قسمت نماید با صاحب دین
یکی زان لواهای لازم ظفر بدست عمر داد خیر البشر یکی را بسعد ابن وقاص داد همی بهر دو را گرد خورسند شاد
دگر سرفرازان صاحب حشم چه از اهل یثرب چه اهل حرم بحکم مطاع رسول خدا برافراخت هر یک لوای جدا
بآئین همه بسته صفهای خویش لواهای الوان فکنده به پیش دلیران جنگی چو پیلان مست گرفته لواهای زرنگار بدست
لکاور در آورد در جست خیز شده تیز از شوق دشت ستیز بره پا نهادند با گیر و دار خروشان و جوشان چو ابر بهار
به پیش سپه اشرف انبیا غضنفر از او پیشتر با لوا دگر نام داران مردانگی ز خلف امام نسب ز یمی
ز بس مانا سازی ازهمه زمرد نمودند سر راه دشت نبرد چو شیران خونخوار جنگ آوران برفتند تا آن گذرهای تنگ
بجائی رسیدند نام آوران همه آید بهول از صف آن عجب وادی پر وحش هولناک همه پر گریوه همه پر مغاک
چه دریای پر موج پست و بلند فتادند از آنکه چار آب کند جز آن کوه چار راه دیگر نبند بناچار لشکر پراکنده شد

زهر گوشه گشتند جمعی روان — همه گشته از دیدنش هم نهان
چو شد منتهی کوچه بر مشرکین — بکین برگشادند اعدای دین

رسیدن دلیران بر خیبر و بناگاه دیدن دریای تیغ دلگرهای
آهنی و هزیمت مسلمین

یکی دشت دیدند نام آوران — چو دریای آهن گران تا گران
زره پوش مردان خنجر گذار — بسان نهنگان بی زینهار
علم کرده شمشیر و گرز و سنان — دو دیده بر روی آن پردلان
همانا که چنان حالتی دست داد — بدلها چنان هیبتی اوفتاد
همه پشت بر پشت اسپان دلیران دین — نمودند غالب تهی هیچ زین
ز بس تاب گرمای از دست رفت — از آن عجب جنگ هوش از همت رفت
بجز جان بدر بردن از آن خطر — نیامد به های هیچ کار دگر
عنانها یکایک را برتافتند — زمین از سم اسب بشکافتند
چنین گفت راوی آن خبر — که پیش از همه خالد نامور
بگرداند رو از صف کارزار — شنیدم که در حق آن نامدار
گروهی برآنند از مسلمین — که از غایت جهد در کار دین
که سیف اللهش خوانده دادار دین — درین جا خرد دل کو استار کی
کسی را که تیغ خدا خوانده اند — جمالست کش گرد از کفر رد
چو یکبار گرد آن سپاه گران — گریزان شده از بر آن دشمنان
چنان شور افتاد بر مشرکین — که گفتی تو برگشت دریای چین
فکندان بکین نیزه آن بکلوا — که گرد و سبک بار کبر و هوا
در آن وقت میگفت بالا زمین — الی این یا معشر المسلمین
ولی رو نمیکرد کس باز پس — روان از پی یکدگر چون نفس
برفتند از بیم اهل عناد — بر دخول گاه زیسا کرباد
همه گشته از مردم اجنبی — نه بیم از خدا و نه شرم از نبی
نه شرمی ز کردگار قریش — که استاده بعد بر کردنش
نه یاد آنکه در فتح بیت الحرام — بایشان محمد زان احتشام
کنون با چنان خفت ننگ و عار — نمودند از پیش ایشان گذار
بکسوت نهادند ناموس ننگ — که بازار جان شد میدان جنگ
در آن وقت از غایت اقتدار — ز اصحاب هجرت یکی نامدار
که در صدق اخلاص مهر و وفا — شمردی فزون از همه خویش را
چو رم کرده آهو در آن پهن دشت — گریزان ز پهلوی سفیان گذشت
بخندید سفیان بآواز گفت — که ای با زبان مرد را با جفت
گرفته عنان دست که وزار — بگفت این سخن بشنو آنکه بتاز
توی آنکه میگفتی ای نامدار — بتن گر بود جان مرا صد هزار
کنم هر یکی را بنوبت جدا — فدای قدوم رسول خدا
شب و روز از بس وفا شیوه‌ای — چه پروانه بودی یکی و بنی
چه مسجد چه خلوت چه ایوان باک — نمیگشتی از وی جدا باد وار
براه وفا از همه پیش پیش — بدعوی اخلاص از جمله بیش
کمر بسته دایم نگهبان او — سر خود فدا کرده بر جای او
چنان گفتی یکدل و جان فدا — که از غایت صدق و فرط وفا
بریزی ز بیطاقتی خون خود — بهر جا گر افتد قطره خون چکد
در اسلام صلیب بدین استوار — بخونریز کفار بی اختیار
اگر آمدی کس برای امان — نبودی گشتنش میشدی پهلوان
در اندم که اینها نه در کار بود — ازان بام طرف تو سرشار بود
شب و روز این گفت گو داشتی — همین روز را آرزو داشتی
دلت بود چون باز بام متفق — دعای تو شد مستجاب شفق
فرستاده بهر تو پروردگار — سزاوار گشتی نه کم سر هزار
کنون آمد آخر و زان جنگجو — ز بهر چه برگشت رویت بگو
چه شد آن غلو تو در کار دین — همان حرص در کشتن مشرکین
کجا رفت آن تیغ خونریز تیز — که طیار می‌بود بهر ستیز

چنان از دلت ابدای جانثار

چنان از دلت ابدای جانثار — که گشتی جدا از وی این کارزار
مگر مشرکان بستند این کرده — که صف بسته در دشت مانند کوه
کشیده همه نیزه و تیغ تیز — بسوی نبی کرده رو از ستیز
نه این است شرط وفا ای عزیز — که برگشتی و راه رفت ره گریز
کسی دست حق از مدد کاریش — نبی را بهر خواه بگذاریش
ز حق هر چه میخواستی یافتی — ازین ره چرا روی برتافتی
بکن شکر حق بر حصول مراد — بکش تیغ بر روی اهل عناد
رسیده حقوق را بنزد نبی — مگر دیده از صدق حق اجنبی
بکش تا توانی ازین مشرکان — که شک نیست در کفر آن سرکشان
ازین حالتی گفت او کم شنید — عنان حق آخر ز دستش کشید
بدر رفت از غایت اضطراب — بیکی شب بدشت چون سیل آب
دگر هر که از اهل بطحی زمین — بجای دانشت در دی ز مردان دین
بطعن کنابه بصورت نوا — همی کرد خالی جای خویش را
بجا مانده این آرزویش ولی — که خالی نکرد به جای از علی
گر از دو بود آتش بجان همه — هر از خون ز تیغش روان همه

قتال نمودن حیدر صفدر با سی هزار ... به اخبر
و آمدن ... دل و فرستادن حضرت امیر ادبار

چه دیدند اسپاه چون شیر نر — براوردخته از تعجب نظر
که بینند چون میکند کارزار — بتنها تن خویش با سی هزار
چنین گفت راوی که چون اسپها — بدین گونه رفتند از رزمگاه
بنزد نبی زان همه انجمن — رسول خدا ماند با هشت تن
که بوده از آل هاشم تمام — همه خویش نزدیک خیر الانام
ولیکن نیاورد سالار دین — بدل هیچ از کار کفار دین
ز روی تعین بیان چند تن — که استاده همراه گفتنش ای من
رسول خدا نیز نگویم دروغ — نه زردم زبانش بگیرد فروغ
بگویید گو شیدی مردوار — که بخشید شهرا ظفر در کار
بگفتا برانگیخت مرکب ز جا — بگرداند بر گرد سر نیزه را
همی خواست تا حق تبا یدین — کند حمله بر لشکر مشرکین
باقبال دولت بیفتح ظفر — بفیروزی داور دادگر
برانگیخت جانا بر دشمنان — تو گفتی چه جنبید جان جهان
همی خواست بر دلکه آن ناقه کام — که سفیان حارث گرفتش زمام
بدو او ابن عم رسول خدا — ز رفتن نگه داشت آن جا ورا
بچسپید عباس هم در رکاب — ولی ناقه میراند باز آنجناب
که پیش آمد گفت شیر خدا — که ای هیهات ای اشرف انبیا
همانم چرا باز ازین معرکه — که باشد علی زنده بر دشت جنگ
جهد کند حرب را ارتکاب — مبادا که امروز بینم کجا
تو بر جای خود باش چندان بپا — که غلطد سر من بدشت وغا
وز ان پس تو دانی و اعدای دین — که باشد نگهبان جهان آفرین
بفرمود رفت بن را لکلام — بایستاد بر جا کشیدم زمام
که پیش اسپاه آن شه اولیا — سپر کرد بر جان تن خویش را
ز راه سوی ستیزه بدشت نبرد — بقلب سپه بود با هشت مرد
که پیش سپه صاحب ذوالفقار — در آن سوی اعدای دین سی هزار
زمین و زمان مهر و ماه فلک — وحوش و طیور انس جن ملک
شده محو حیرت در آن رزمگاه — ز نظارگان دو رویه سپاه
بکوه انبوه نیزه وران — شده دشت ها موج از پستان
سواران جنگی هزاران هزار — مکلل به پیرایه کارزار
زره پوش خود بر فرق سر — بگردون بر آورده گرز و تبر
ز صفها به بسته بدشت وغا — کشیده ز فولاد دیوار ها
ز بسیاری آن سپاه گران — شده تنگ جا بر زمین و زمان
ستاده چنان مست بر مشرکین — که گفتی زند آسمان بر زمین

زسوی دگر ده تن نامدار ستاده مقابل بآن سی هزار
زجان دست شسته گذشته ز سر قدم کرده قایم چه شخص قدر
همان نامور لشکر بیکران چنان خار بیقدر در چشمشان
که بگذشت آهو به چشم پلنگ زهی شیر مردان با نام و ننگ
زیک سو ستاره سران قریش بران رزمگه دوخته چشم خویش
همانا ورد ده تن ابا سی هزار چنانی نشود در که کارزار
درآمد ابوجهل رزم زن بگردون رسیده چنین چند تن
بدل گفت فرصت غنیمت شمر همه را نیابی بدانسان دگر
بجنبید از جای حق با علم بمیدان برخاش برزد قدم
چو آن آهنین کوه آمد بدشت همه رزمگه کوه فولاد گشت
فرو کوفت رایت بمیدان جنگ بایستاد در پای او چون پلنگ
بنام نسب خویش را یاد کرد پس از نامداران دین خواست مرد
نکرد آرزو هیچکس جنگ او همه خوار ماندند هم سنگ او
دگر بار آن اژدهای دمان زبان کرد چون شعله آتش فشان
رجز خواند خود را ابر دی ستوه بدینگونه آنکه زبان برگشود
همه رجز کش آن در خیبرکش همه سازد هم آورد خود را تباه
کند گاه سنان در آهنین زند که خدایان ما برزمین
همان کوه ثابت قدم در وفا همه شیر خدا خواندش مصطفی
زاهل فرار است یا برقرار اگر هست بر جای حق استوار
نه لنگر روا بر تن خویش ننگ بیاید بمیدان کین بیدرنگ
همه بینیم ما زور بازوی هم به سنجیم سنگ ترازوی هم
هژبر زبان شیر رب مجید چو گفت رجهوه او شنید
برانگیخت دلدل بعزم ستیز هوا گشت از هیبتش موج خیز
بدانسان همه قلزم زباد شدید زمین از طلاطم چو دریا طپید
بمیدان درآمد به ذوالفقار برآمد زکوه احد زینهار
شد از شدت خاک الف غرش هوا که از نعره ترا زهم دم اژدها
ورانسی چنان منحنی خصم نوم تو گفتی براو خورد باد سموم
چو آنیار بر دست شیر خدا گرفته بکف رایت مصطفی
زامداد آن شیر لشکر شکن ببالید اسلام صد پیرهن
چنان چاک شد کفر از آن نام همه تا حشر دیگر نیاید بهم
بپیچش کز امداد رب کریم چنان مرحب عمر دراز در دو نیم
به پیش تو هم زور با زور او برون آید از رزم ... آرزد
ابوجهل دراو مید آن چه دید بدانسان سخن گفتن او شنید
دلش ریخت چون کاسه پر زخون همه ازلرزش دست گفتا نگون
پشیمان شد از گفته خود چنان همه لعنت بکف کرد زیر زبان
پشیمانی آمد ولی سود همه هم رزم خود را طلب کرده بود
درآمد بکردار ببر دمان که آید بجنگ هژبر ژیان
بر آشفت مانند طبل علیل کف آورده بر لب چو دریای نیل
برافراخته تیغ بازو بلند برافروخته از هوای کینه مند
بزد تیغ بر ترک ضرغام دین بسر در نشسته مغفر آهنین
نشد کارگر ضرب آن نابکار نشدش تیغ چون اره دندانه دار
پس آنگاه نوبت بضیغم رسید چو قهر الهی ز جا بر دمید
ببالید از غیرت دین چنان همه بالد گل از باد در بوستان
برافروخته رخ چو ماه منیر برافراخته بال مانند شیر
گرفته بکف قبضه ذوالفقار براه عدو دید راکه چار
فشرده دو پهلوی خود را بران کشیده بر دست که عنان
براو همچه رخش ورخشنده تاخت بکفتش بکبر بقهرش نواخت
چنان خورد بر نارکش تیغ کین همه از میان بلقه زینش تا قاش زین
دو هر کاله کرد زینش تاخبار ز مرکب تنش از میان بیا
بیفگند بر خاک دشت نبرد رسانیدش آن آزری گرد

چو انداخت او در ابد نشانه کار

چو انداخت او در ابد نشان کار برآمد ز هر ذره روحی فداک

دیدن مالک حضرت را تنها و آمدن بقصد آن دین پناه و رسیدن حضرت حیدر صفدر و برگشتن آن به زخم نیزه

چنین گفت راوی که ضرغام دین درآمد هم آمد بمیدان کین
چو مالک بدید آنکه آن شیر مرد درآمد درآمد بدشت نبرد
نماند است کس نزد سالار دین چو باشد نگهبانش از شر کین
نگاور برانگیخت از پیش صف بسوی نبی رفت نیزه بکف
چو باشد همین راه نزدیک کرد یکی جان فشان نامدار هست مرد
همه بود نزد رسول خدا برآمد به پیکار آن اژدها
بهم حمله کردند نیزه بدست دو شیر غضبناک دو پیل مست
برافروخت مالک سنان شعله دار بزد بر سر نافه آن نامدار
رها گشت چون نیزه از شست او سنانش برون جست از پشت او
ز پیش درآورد بر زمین ز خون لعل گون گشت میدان کین
چو آن نامور نیزه افکند پست ببالید بر خویشتن زان ضرب دست
خروشید زد دست خود را رکاب بران تا زند نیزه بر آنجناب
نجنبید چون سنگ البرز جا همه بست آفرینندگان اش دست و پا
در آن وقت شیر خدای ودود ز پا صید خود را برآورده بود
چو دید آنکه مالک چه مار پیچ کشیدن سنان بر حبیب اله
برانگیخت مرکب زجا بیدرنگ همان تیغ الماس پیکر بچنگ
خروشید کی بر هی جنگ جو منم هم نبرد است بمن آر رو
چو این حرف بشنید مالک از او عنانرا بپیچید گردانید رو
برانگیخت مرکب بکردار باد عنانش سوی لشکر خویش داد
زبیم غضنفر به چاک تباه بیفکند خود را میان سپاه
ولی حیدر شیر لشکر شکن بیامد بر سرور انجمن
براو آفرین کرد سالار دین رسانید فرقش ببوس هر زمین
بپیش بایستاد آن جان نثار گرفته بکف خونچکان ذوالفقار
نظر دوخته بر صف مشرکین همه بارشش همه خواند بمیدان کین
زیکسو دلیران بطحی دیار شده محو نظاره کارزار
زانصاف گفتند با یک دگر همه از رحق نباید بمعنی گذر
هر روی زمین چون علی مرد نیست بعالم کسی او را هم آورد نیست
پس آنگاه دانای راز سپهر بعباس فرمود از روی مهر
همه اصحاب دین را از لطف باز بخوانند تاکو بزی مشرکان
شنیدم همه بوده سرافراز را صدای نبوت بلند رسا
خروشید کای نامداران دین حبیب خدا سید المرسلین
همه ایکار همه دو جهان بهر اوست زمین بهر او آسمان بهر اوست
بجا و شما مال جان نعیم طفیلش عطا کرد رب کریم
ستاده است با هشت خنجر گذار بمیدان کین پور خون سی هزار
بیایید اکنون نشاید درد همه گرد پیش خدا سرخ رو
شنیدم که راوی همه چون اهلیان بآن جای رفتند از دشتکین
چو شکین بذیرفت انقلاب همی صدق مند آن شد از غصه آب
همه چون پا در این راه بگذاشتم نبی را بیده خواه بگذاشتم
گروهی ز انصار تا صد سوار همه در کوشش این تا رسید ...
برانگیختند اسپها را زجا رسانند خود را چه باد صبا
بنزد رسول خدا آمدند بسی منفعل زان ادا آمدند
کشودند بر عذر خواهی زبان ز دیدار سرشک از چشم خونابشان
بپرشان بنا داده دان بیهمال برآورده از جنگ انفعال
بشیر خدا گفت آنکه نبی بدامشت یکی نیز با علی
فرود آمد از رخش ضرغام دین بدانسان همه گفت اشرف المرسلین
گرفت اشرف خلق اندرا بکف چنین گفت با شهریار نجف
همه چنین برفشانم کف خویش را ترتر کشش جام عنان برکش

بزن بر صف مشرکان بی دریغ — بکش این همه جاهلان را به تیغ
همین بار هم داور دادگر — ببخشد ترا آرزوی ظفر
علی بر سر چشم بگذاشت دست — ز جا جست بر پشت دلدل نشست
به انصار فرمود آنگه نبی — که چون برکشد تیغ غازی علی
شما نیز با او رفاقت کنید — در این خرمن کاه آتش زنید
به فرمایش انصار اقبال مند — همانا ملحق به ضیغم شدند

دعا کردن رسول خدا بر مشرکان و سنگ ریزه افشاندن برروی ایشان و حمله فرمودن امیر مؤمنان

پس آنگه رسول جلیل امین — طلب کرد نصرت ز دیّان دین
چو آن اشرف خلق ارض و سما — ببالا برآورد دست دعا
به حکم جهان داور دادگر — مه مهر اختر قضا و قدر
برِ بسته چون کمترین بندگان — برای حصول مرامش میان
بامدادش از درگه کبریا — به کرّوبیان آمد از حق ندا
همان سرفرازان ابلق سوار — ز کرّوبیان رسیدند با گیرودار
که بر دشمن از حکم ربّ ودود — بباریند آتش برآرند دود
پس آن دست چون پنجهٔ آفتاب — برافشاند سیّد بر آن سحاب
همان ریگهای سیه پوش بکف — بیفکند آن مهر اوج شرف
چنان شور افتاد در مشرکین — که گفتی حکیم جهان آفرین
فلک را اگر در غربال بیخت — ستاره همه سنگ گردید ریخت
مقارن بدان شاه دلدل سوار — بزد دست بر قبضهٔ ذوالفقار
فرس را جلو داد بر مشرکین — به بنیاد او نامداران دین
برانگیختند اسبها را بقهر — کشیدند تکبیرها را به جهر
علم کرد شمشیرها برق سان — رسیدند چون سیل دمان
درآمد یدالله با صف سوار — نمایندهٔ حق در صف کارزار
نه باکی ز بسیاری دشمنش — نه اندیشهٔ جان نه فکر تنش
بیفکند خود را بقلب سپاه — چو شیری که افتد به نخچیرگاه
رسول خدا سید المرسلین — بفرمود با نامداران دین
درآمد که شیر خدا حمله کرد — چه شد گرم اکنون تنور نبرد
پس از غایت جهد ضرغام دین — برآورد الله اکبر طنین
برافراخت شمشیر خونریز تیز — برآورد از آن رزمگه رستخیز
چنان شور از مشرکان شد بلند — که گفتی فتد آتش اندر سپند
دم تیغ خارا شکافش ز کین — ز دی آهنین جامه را بر زمین
فکندی سر از ناکسان حرم — بیفکند اصنام را از حرم
از آن تیغ دین پرور کفر کاه — درافتاد آشوب در رزمگاه
بدان تیغ خونریز ضرب دو دست — به سر هر که را خورد تا زین نشست
اگر بر کمر زد دو نیمش نمود — وگر زد بگردن سر از تن ربود
بهر سو برافراخت آن ذوالفقار — برآوردی از جان اعدا دمار
زمین را بدان روز از دار و گیر — ز رود دم تیغ جیحون نظیر
به خون آب میداد آن شیر نر — همی کاشت بر خاک تخم سر
چه خوش کشت دانند آن کشتکو — ز نیّت آب دم تیغ او
نه نیل و نه جیحون نه آب فرات — که کندی ز پهلو اساس حیات
چه فولاد چه آهن چه حجر — گذر رفت از آن تیغش بدر
پس پشت او نامداران دین — ز خون کرده شمشیرها آتشین
هم از نیزه دشمن نگهبان او — هم اندر جدال با سپاه عدو
دگر آن دلیران ابلق سوار — همان لشکر خاصهٔ کردگار
فکندند سر سرکشان را ذلیل — بدان ابابیل اصحاب فیل
دلیران کفار هم از ستیز — برافراخته خنجر تیغ تیز
شده گرم هنگامهٔ کارزار — قضا پرده افکند بر روی کار
بران گشته مردم قضا بی دریغ — ببارید ابر اجل آب تیغ
ز بارید ابر شمشیرها — چه دریای خون گشت دشت وغا

فتاده برانداز شد بر انقلاب

فتاده برانداز شد بر انقلاب — سر خود پوشان بسان حباب
سنانهای خون بار جنگ‌آوران — نمودی در آن بحر فوّاره‌سان
خروشان دو رود به دلیران کین — بسان نهنگان دریای چین
شده نیزه از گرد چون شب عیان — سنانهای شمشیرهای یلان
فروزان چو مشعل در آن تیره راغ — ز مغز سر پوست روغن چراغ
صدای دو لشکر ز جنگ‌شان — به در رفته از گنبد آسمان
فتاده سر دست مردان جنگ — در آن دشت خونخوار چون چوب بیگ
ندیدی چنان جنگ هرگز جهان — نه ماه و نه خورشید نه آسمان
در آن رزمگه صاحب ذوالفقار — نظر داشت بر مالک نوجوان نامدار
به شمشیر صفها ز هم می درید — به نزدیک آن نوجوان چون رسید
عنان را بپیچید زو آن دلیر — که روبه نیاید به آورد شیر
چو برگشت روی از کارزار — قدم هیچکس را نماند استوار
سپه بد سر و تن بود انجمن — بهر سو بسر گشت گردید تن
سپاهی بدان کثرت افتاد — بیکبار فرمود راه فرار
دم تیغ خون بار ضرغام دین — بهم زد چو سیل دمان شتگین
ز جا برد آن کوه فولاد را — بکند از زمین نخل شمشاد را
شد آن نام ور لشکر کینه کیش — پراکنده چون آب بر خاک خویش
نمودند با اضطرابی فرار — نه بشنید کس از صف کینه‌دار
چو آن پردلان روی گردان شدند — ز بس بیم بر سر سوار زدند

هزیمت نمودن کفار از تیغ حیدر کرار و مال و عیال را گذاشتن در فوق دریه بر کرسی نشستن و با فرقان

به جوش آمد کتفهای درید — که بگذاشت پا بر سر عمر دزید
به فکر سر خویش هر کس فتاد — نه مال و نه فرزند و نه زن بیاد
در آن دشت را گوش کر دیدگر — که جانم شکنم جانم که کر
به حالی بر فتند از رزمگاه — که نشناخت بیگانه کس از آشنا
پراکنده گشتند از یکدگر — پدر را نیامد بیاد از پسر
بهر سوی هر ره همی تاختند — غنیمت شمردند بشتافتند
به همراه مالک هوازن تمام — سوی حصن طایف نهادند گام
بدان تا بگیرند جا بر حصار — که باشد امین گه کارزار
با وطاس رفتند حیّ ثقیف — دریده دگر رزم و ضیغم شریف
که هنگام رفتن بعزم نبرد — به حرف دریه آن جهاندیده مرد
چه حافظ چه ناطق ز احوال خویش — در آنجا نهشتند رفتند پیش
بدان ره چو جمع گردشان رهبری — که ازیر نیایند گرد آوری
دگر هم گروهی بحال تباه — سوی نخله بطنه گرفتند جا
که از غایت وحشت اضطراب — بدان ره فتاد اتفاق ذهاب
وزین سو چو مردان پرخاشجو — گرفتند میدان ز دست عدو
به فیروزی فتح گشتند باز — ظفر گشته خوشدل سرفراز
علی رفت سوی رسول نذیر — که جز نصرت دین حق قدیر
دگر هیچ اندر ضمائرش نبود — نظر بر سراپاش آن شمس جود
نبی چون علی را ظفرمند دید — جبین مبارک چو گل بر دمید
طلب کرد پیش گرفتش ببر — زدش بوسه از مهر بر چشم سر
بدو گفت با نگره پروردگار — که دست مریز ای شهریار
که امروز بنیاد دین مبین — شد استوار از شمشیر کین
بنایش چنان ساختی استوار — که تا روز محشر بود برقرار
خدا از تو راضی من از تو شاد — ترا اجر از سعی هم حق دهاد
غضنفر بیفتاد بر پای او — بمالید بر پای مبارک بمالید رو
همی گفت با انکسار و ادب — روان اشک شادی برخ از طرب
علی راهی است قصد مراد — که باشد خدا راضی هم تو شاد
بگفت این و بنشست بر پشت زین — بایستاد در پیش سالار دین
دگر نامداران پرخاشجو — سوی غنیمت نهادند رو

بلی خون صید است از شیر نر / بود کوشش از صباع دگر
بیابانگه کفار در تاختند / بتاراج اموال پرداختند
دگران دلیران گردنکشان / چو برگشته بعد از دشمنان
چو دیدند از فضل حق کردگار / بنی را ظفر داد در کارزار
برفتند اعدا بدشت قتال / ازان بی نهی ماند لبریز مال
نمودند اسبان خود را رکاب / رسانند خود را چو تیر شهاب
بدیدند یکدشت آراسته / چه از چارپا و چه از خواسته
ز بیم یلان کودکان زنان / چو رم کرده گله بهر سو روان
دلیران بغارت کشیدند دست / چو گرگان به بر گله یابند دست
چه بند و چه جنس و چه کودک چه زن / چه از چارپایان آسوده تن
برفتند ز آن جا به یک تیرگاه / نماند از پی نام در رزمگاه
ببردند نزد رسول خدا / محاسب شمارش چنین کرد ادا
اسیران آن قوم صحرانورد / چه پوشیده رویان چه کودک چه مرد
همه شش هزار آمد اندر شمار / شترها دو بار ده و دو هزار
دگر گوسفندان چه ماده چه نر / شدش شش هزار از عدد بیشتر
هم از نقره پاک کامل عیار / بوزن دقیه ده و دو هزار
چه کیف کم آن غنیمت رسید / به عرض حبیب خدای مجید
طلب کرد از افضال مردی تمام / عبا را ابن بشرش به رکه نام
چو او گشت حاضر بلطف کرم / چنین گفت با او شفیع امم
که شد از عنایات رب مجیب / فراوان غنیمت بشمار انصیب
ولی نیست هنگام تقسیم آن / که ما کار داریم با دشمنان
نزد باید اکنون بدان شوری / به جعرانه این مالها را بری
که جا نیست محفوظ دارالامان / چراگاه بسیار آب روان
نگهدار آنجا غنایم تمام / که من رجعت کنم اقتسام
زمین را ابوسعید آمد دوبین / روان شد به حکم شه مرسلین

پیدا شدن حلیمه دایه آنحضرت و نشان از او خواستن
و بعد از تحقیق او را بر روی ردای خود نشستن دادن

در آن دم که بد آن سخن در میان / زنی زان اسیران بعجز تمام
بگفت ای قمر از نورت جهان / منم دایه تو به حکم رضاع
چه بشنید از او سید این گفتگو / بگفتش نشان چیست باز بگو
جواب حبیب خدای جهان / چنین داد آن خسته ناتوان
که ای خاتم و سر انبیا / در ایام عهد بعهد صبا
تو بکبر و زبودی روز آغوش من / بدندان گرفتی سر دوش من
چو آن روز آمد بیرا بیاد / طلب کرد داور بلطف و وداد
ردای مبارک ز پیکر او / بگسترد فرمود تعظیم او
نشیمن بر روی ردا ساختش / بپرسید احوال بنواختش
بگفت آنگه پرسید سید ازاو / بپرسید پس از اب و ام او
چنین داد زن معروض از آن ضمیر / که انهانبایسته حق قدیر
بسی سالها شد که بستند بار / از این دار فانی بدار القرار
باسلام دعوت نمودش رسول / بصدق جان کرد دعوت قبول
بدو گفت پس سرور انجمن / که باشی بخواهش اگر نزد من
باعزاز و حرمت بدارم ترا / ز غمها رنه کمتر شمارم ترا
بسوی وطن بالذت گر نیاز / فرستم با تمکین نکوت باز
وطن را نخواهد عجوز اختیار / که آرام دیگر بود در دیار
بفرمود نیز از کمال کرم / غلام و کنیز و چه مال و غنم
سرافراز گردش در آن انجمن / بعزت فرستاد سوی وطن
که بهر شما بر سپاس امم / سرانجام در چه معیشت کنم
بیا باز با خویش و قوم تبار / بعمر هر که موجود همره بیار
طرب یافت خرسند از آن انجمن / بعزت روان شد بسوی وطن
وزان پس رسول جهان آفرین / نمودند رای قطع اعدا دین

ابو عامر منشوری را بخواند

ابو عامر منشوری را بخواند / سپاهی بهمراه او برنشاند

طلب نمودن رسول خدا ابو عامر اشعری را و شکار باد و دراز
در رزم عقب ثقیف و اوطاس فرستادن

بگفتش باوطاس رو بهر جنگ / کمر بسته کن ساز با جنگ
باعدا رسان خویش را از قفا / برایشان حکم ساز شمشیر را
مده فرصت آبخوردن بکس / مگر جرعه ز آب شمشیر بس
برآور از آن بت‌پرستان دمار / غنیمت بدست آور و فتنه بار
زمین را ابوسعید رزم خواه / بران از پی دشمنان با سپاه
رسیدند خود را بایشان چنان / چو باز دلاور بمرغ آبیان
باوطاس پس از پی یکدگر / رسیدند مانند ابر مطر
چو دیدند اعدا که مردان جنگ / زمین را بدانسان نمودند تنگ
پشیمان ناچار گشتند باز / پس از هر دو سو دستها شد دراز
بشمشیر کردند با هم سلام / بند جز ده و گیر دیگر کلام
دم تیغ خفتان دریده گرفت / ز شمشیرها خون چکیدن گرفت
چو نشتر سر نیزه خونریز بود / که تب از غضب مرد را تیز بود
سپهدارداران پرخاشجو / فتادند بر خاک از هر دو سو
دریدان جانانه با هوشمند / بآن رای تدبیر فکر بلند
بجوار بشد کشته در رزمگاه / که تدبیر بر صدق تدبیر کاه
ورزیدن ابو عامر نام در / براه خدا کرد جان را نثار
بمردی در آن رزمگه شد شهید / خوشا حال لکن نیکمرد سعید
ولیکن بتائید رب معین / ظفر شد نصیب دلیران دین
بر اعدای ملت هزیمت فتاد / بدست دلیران غنیمت فتاد
غنیمت گرفتند گشتند باز / ظفر گشته خوشدل سرافراز
رسیدند چون نزد سالار دین / برایشان نمود از کرم آفرین
فرستاد رحمت بسالارشان / که در راه اسلام در باخت جان

جمع نمودن غنایم و اسیران بسیار و بعرض مقدس رسانیدن
و حضرت آن غنایم را به جعرانه فرستادن

غنایم به جعرانه نزد عباد / فرستاد زین فتح گردیده شاد
وزان پس به خدام خیر البشر / رسانیدند کار آگهان این خبر
که در طایف آن جاهلان نابکار / بعزمی برون در پی کارزار
سرانجام یک لک از روی جزم / زماکول ملبوس آلات رزم
بفرمود فرمان ده خافقین / که مردان جنگ آزما از حنین
به نیروی بخشنده داد گر / بطایف بهبندند بار سفر
دلیران بفرمان به بستند بار / گرفتند در خانه زین قرار
بدرگاه عرش اشتباه آمدند / کمربسته رزم خواه آمدند
برآمد بفتح ظفر آفتاب / ز دولت سرا همچو صبح آفتاب
طلب کرد شیر خدا را نخست / که میشد از او کار ملت درست
نمودش عطا رایت خاص خویش / جنیبت طلب کرد دانکه به پیش
نشست از عدد بر ناقه باد پای / باقبال فتح ظفر با سپاه
بطایف روان شد بشیر نذیر / بشان شکوهی که گردون پیر
ندیده است از هیچ کس در جهان / زهی فر و شوکت زهی عز و شان
بدولت چو آمد رسالت پناه / زمین گشته از گرد مرکب سیاه
در اثنای ره افتادش گذر / به قصری که مالک بیا که بود
بفرمود تا در وی آتش زنند / ترکفن که بر دشت آتش زنند
در آن قصر پر زینت زرنگار / دخان بر هوا رفت جای غبار
چو یک سال نمودش بخاک سیاه / بره باز بگذاشت پا با سپاه
بده بیشان بتائید رب مجید / زمین که طی تابطایف رسید
به فرمود تا نام داران دین / نمایند دوران قبل حصن نگین
بفرمان او پر دلان در زمان / گرفتند آن قلعه را در میان
زبالای دز مردم قلعه تیز / کمان و فلاخن ز بهر ستیز

گرفتند در جنگ پیوست جنگ   همی ریخت بر روی هم سنگ سنگ
ز بس گرد و روی هوا گشت قیر   وزان گرد باریدن سنگ تیر
تو گفتی ز دامان دشت نبرد   یکی ابر برخواست دریانورد
ببارید ازان ابر پرشور شر   پیکان با سهم تگرگ مطر
ز هر سو ز دو نام داران دین   نبی گه ان قلعه را چون نگین
سپرها بفوق کمانها به چنگ   بدست اندران تیرهای خدنگ
چنین بود تا شام جنگ از دو سو   ولی اهل ملت بسی جنگجو
دران رزمگه زخم بر داشتند   بزیر سپر گرچه سر داشتند
چه گردید بیگاه آیینه شید   زمین را سپردار بر سر کشید
پناهی شد از بد اهل جهان   دکان تخته کردند تیرافکنان
در خانهای کمان بسته شد   لب قاری تیر از فغان بسته شد
برفتند مردان ز پای حصار   بدر شب پناه شد رود کارزار
پس از پای بوس رسول خدا   بمنزل گه خود گرفتند جا
شب تیره بگذشت در پیچ و تاب   زمانی بفکر زمانی بخواب
چه شد صبح که پشت گردون سپر   ز خورشید برجست قندیل شیر
خطوط شعاعی چه تیر خدنگ   نشستند بر خاک بر خواست جنگ
بگردون دلیران آهن کلاه   به دولت همی رفت با آن سپاه
شتابی بر دشت کرد هجوم   بدان قلعه بر رو در مه از نجوم
دلیران کمر بسته از بهر کین   برفتند بر درگهش همچنین
به فرموده مبعوث رب قدیر   همه مردان جنگی بکردار شیر
بگیرند بر گرد آن قلعه جا   فشارند بر جای چون کوه پا
بورزند چندان ثبات درنگ   همه آرندش از لطف ایزد بچنگ
چه کشش دلیران جنگ آزما   براطراف آن در گرفتند جا
به بستند بر یکی کوشش کمر   بدان تا بدان در گشاید ندر
نمودند جهد از چهار سو   ره آمد و رفت را بر عدو
ولی خصم ازان هیچ بر داندا   همه سال کیسال در خانه داشت
ز بالائی در دشته اهل ذکاه   ز بالای در زمرهٔ مشرکین
بشب پس در روز بر خاش جنگ   گهی با شتاب گهی با درنگ
دران روزها اشرف المرسلین   یکی روز بر حکم دیان دین
بپرداخت از عیز دولت سرا   طلب کرد شه نایب الله را
بخلوت در و نا زمانی دراز   همی با پسر عم خود گفت راز
ز راهی که گفتند جمعی بهم   که پیغمبر امروز با ابن عم
بسی رازها گفت آیا چه بود   چه بشنید مبعوث رب ودود
چنین داد پاسخ بآن قوم باز   که من با غضنفر نبودم براز
ولی رازمی گفت جان آفرین   نگارندهٔ آسمان زمین
چه این حرف فرموده خیر البشر   تعجب شد آن قوم را بیشتر
فتادند از رشک در پیچ و تاب   که حاسد شود زحسد خود کباب
وز آن پس حبیب جهان آفرین   چنین داد پاسخ که ضرغام دین
بگرد براطراف طایف تمام   بهر جا که باید ز بتها نه نام
بتان بشکند خانه سازد خراب   رساند بنای زمینش بآب
چه گیتی روا حکم سالار دین   که بدعین لطف جهان آفرین
بسمع شریف غضنفر رسید   زره بر تن پاک خود در کشید
کمربسته که سالار راه   بیامد بدرگاه عرش اشتباه
رسول امین خاتم المرسلین   چه دیدش کمربسته در راه دین
برادر خواند نام خدا او دمید   ز گلزار رحمت گلی شگر چید
طلب کرد پس رایت خواهی خویش   تبسم کنان خواند او را به پیش
چنان بفکه زجنگ آوران دلیر   بهمراه او داد جمعی کثیر
سپردش بپروردگار ودود   چنینش ببوسید رخصت نمود

عظفر بی ادب بود داد

عظفر زبی ادب بود داد   لوا بر گرفت بره پانهاد
در آمد ز ایوان بر زین نشست   چه شیر ژیان کو بگیرد شکست
روان شد تباید یکتا خدا   گرفته بکف رایت مصطفی
پس پشت او صف جنگ آوران   چه امواج دنبال کشتی روان
بهر سو که رفتی چه باد بهار   ز اسلام گلشن شدی آن دیار
بهر جا که دیدی صنم خانه   بیکدم نمودیش ویرانه
چنان شد که روزی در انتهای سیر   نمودار گردید فوجی ز غیر
دلیران مردان خشم تمام   کمر بسته از کین پی انتقام
جوانان خونریز خنجر گزار   ز زان فوج افزون ز قدر شمار
همه که سامان دشت قتال   برافراخته تیغها بسته یال
رسیدند غافل بمیدان کین   همه گیرند کین زکهنها دین
از ایشان یکی مرد پرخاشجو   همه کم دیدا گردون کند راه او
بجرأت پلنگ بکین ارقمی   ببازو و بالا و هر رستمی
ز قهرش دل اژدها چاک چاک   همه در دار گیرد کمر کجان سهمناک
همه گو بینایی دلستان نبرد   ز بس هول نامش فراموش کرد
برداشت آمد بمیدان کین   مبارز طلب گرز زهراگین
چه شیر خدا دید که بیم او   بلا زا نماند است رنگی برو
بر انگیخت دلدل چه باد شمال   بمیدان نمود و نهد دشت قتال
سرافراز مردی ابوالقاص نام   همه بودش نسبت بخیر الانام
بیامد به پیش گرفتش عنان   بگفتش بمهرای هژبر ژیان
بمیدان نزار رفتن از جرم نیست   همه سالار حق از پی رزم نیست
بر جان تو بسته است جان همه   همه تو چون شبانست عالم رمه
رسد چشم زخمی تراگر ز دهر   شود زنها کان بان قوم زهر
تو بر جای خود باش ازان نامدار   بگو تا کند دیگری کارزار
بپاسخ چنین گفت ضرغام دین   گهی سوی این نام داران ببین
همه خود را نداند کسی مرد او   مرا رفت باید به آورد او
دگر من شوم کشته در دار گیر   تو باشی برین نام داران امیر
بگفت و برانگیخت دلدل زجا   در آمد بمیدان اسان اژدها
سر ره گرفتند بر هم چنان   همه شرطست در من جنگ آوران
نخست آن ستیزندهٔ خثعمی   همان دیو در صورت آدمی
بزد تیغ بر مغفر شیر حق   بضربی که گرد از آن فاش شق
نگهدار شش ایزد ز شر او   نشد کارگر زخم آن جنگجو
وزان پس تباشید پروردگار   برآورد شیر خدا ذوالفقار
در آمد بکردار شیر عرین   همه بر زد آن جلی گشته کین
برافروخت چهره برافراخت دست   رسانید خود را بآن بد پرست
یکی نعره زد الله اکبر کشید   همه از هیبتش کوه هامون طپید
بفرق سرش تیغ خاراشکاف   چنان زد که تا قاش زین شکاف
تن خثعمی با زره شد دو نیم   همی دیگران خصم شد از بیم
نماند آنجیه را قدم استوار   گرفتند در پیش راه فرار
شهنشاه مردان پی شان نکرد   همه بها بنماید از عاجزی پشت گرد
بکیشش مروت نباشد روا   که کس عاجز ار رو در قفا
ولی انکه آنضرب خاراشکاف   ز دلها تمارشید ذوق مصاف
دگر هیچکس را نماند انجا   همه آید برابر بعزم قتال
هژبر ژیان خانه مشرکان   بتانید پروردگار جهان
بجز ثقیف هوازن تمام   ز بت خانه بت برانداخت نام
وزان پس روان شد بفتح ظفر   بشوق قدم بوس خیر البشر
روایت کند راوی اکنون چنین   که ضرغام دین ابن اعم سالار دین
بفرمان پروردگار جهان   فرستاد به دشت تابان

به دولت چنان دید یک شب بخواب / که از پیش او جامی از شیر ناب
همی خواست او را تناول کند / که ناگه خروسش منقار زد
بغلطید جام فرو ریخت شیر / بشد باز چشم لبش شیر نذیر
بالهام غیبی شه انبیا / چنین کرد تعبیر آن خواب را
که از سعی این دژ نیاید بدست / نیاید به آتیه فتحش نخست
چو شد روز فرمود سید بیان / به بوبکر آن خواب تعبیر آن
به لشکر پس آنگاه شهرت نمود / عمر نیز از آن گشت کو را شنود
بیامد بنزد حبیب خدا / ازاو باز پرسید آن ماجرا
بفرمود در پاسخش آنجناب / که آری چنین است تعبیر خواب
به عرضش رسانید آنگه عمر / که هر گه چنین است حکم قدر
دهد گر اجازت رسول اله / ز پای دژ آید بپا نگه سپاه
اجازت بدادش شرف بر سپاهی / عمر رفت نزد دلیران دین
رسانید حکم رسول خدا / بگفتند مردان جنگ آزما
که بی فتح خیزیم اگر زین مکان / چه رو بنمائیم بر همگنان
جنابت امید از شه انبیا / که این ننگ بر ما نگردد روا
عمر نیز شد نزد سالار دین / بگفت آنچه گفتند انصار دین
چنین داد پاسخ رسول خدا / که انصار را گر بجنگ است رای
به جنگند بر دژ کشان در میان / ستانندش از دست این مشرکان
بشد باز نزد دلیران عمر / بگفت آنچه فرمود خیر البشر
همانگه دلیران بذوق تمام / بجنبند از چار سو ازدحام
چه شیران دو به سوی حصار / گرفته کمانها بچنگ استوار
زبالای دژ نیز مردان جنگ / دو باره گشادند بر تیر سنگ
ندا فروخته آتش کارزار / به چشم آمدی چون تنور آن حصار
زبس تیر بارید بر دشت کین / هوا شد مسقف خدنگ زمین
چنین بود از صبح تا شام جنگ / به خروار می‌گشت تیر خدنگ
بسی سعی کردند مردان دین / که دژ را ستانند از مشرکین
ولی سعی ایشان نه بخشید سود / که بر فتح تقدیر ایزد نبود
ازان مومنان سعادت نصیب / تنی چند را شد شهادت نصیب
ولی خسته گشتند مردان بسی / برون رفت بخشکی کم کسی
چو خورشید تابنده شد ناپدید / جهان چادر قیر بر سر کشید
برفتند ناکام انصار دین / ازان پای دژ نزد سالار دین
بگفت از عنایت رسول خدا / بکوششان نیامد کمی از شما
ولی آنکه تقدیر حق بود / به تسخیر این قلعه نارفته بود
نیامد میسر ازان رو ظفر / مباشید دلتنگ ازین رهگذر
چنین داد شان از خجالت نجات / سپه گشت خوشدل ازان التفات
پس آنگه در انتظار علی / توقف بفرمود آنجا نبی
پس از یک دو روزی هژبر زمان / بیامد به فتح ظفر هم عنان
براویش چه افتاد چشم نبی / برآورد تکبیر از خرمی
قدومش بپرسید شیر خدا / گرفتش ببر اشرف انبیا
برآورد پس دست او را بدست / بخلوت شد با غضنفر نشست
نبی با ولی تا زمانی دراز / بفرمان ایزد همی گفت راز
عمر را ز حیرت همی آمد بگوش / برآورد از پشت پرده خروش
که المجتبی با علی تا یکی / کنی خلوت راز گوئی بوی
پیمبر جوابش چنین داد باز / که من نیستم با غضنفر براز
بدان کز خدای که رب حرم / باو راز میگوید از بس کرم
دگر گفت کس را نباشد روا / که با من زند دم ز چون و چرا
که حق آنچه گوید بجا آورم / پی خاطر کس ازان نگذرم
چو بشنید از وی عمر این سخن / پشیمان شد از گفته خویشتن
ازان باز پس آمد آنگه بکتاب / بصلح حدیبیه با وی عتاب
بترسید کین نیز چون آن بود / دل آسید آزرده از وی شود

نفس درکشیدا زلال و نم ول

نفس در کشیدا زلال و نم / بپاسخ دگر بر نیاورد دم
نبی با علی تا زمان دراز (مدینه) / چنان راز میگفت آدمی نشنید
نشد لیک آگه کس از راز شان / که نشنید جز حق کس آواز شان
چو گفته شد آن گفتنیها تمام / علی یافت رخصت ز خیر الانام
سوی خیمه شد از طرب خندناک / دل حارث آتش شد از غم کباب

رسیدن رسول خدا به جعرانه و آوردن غنایم و بخشش بسیار
بمؤلفة قلوب مانند سفیان و عکرمه و غیر هما

بفرمود آنگاه خیر البشر / که فردا به بندید بار سفر
برآمد چه روز دگر آفتاب / درآورد پای ظفر در رکاب
روان شد به جعرانه با اهل دین / به تقسیم اموال بر مسلمین
بدولت بالشکر زمی چون رسید / بشد تازه اهل طلب را امید
نخست از همه گفت سفیان که باد / که ای از تو پر ساغر آرزو
بعزت به جاه بسامان مال / نداری تو امروز مثلی عیال
که باشد گزین مال بیرون زحد / بما هم نصیبی ز لطفت رسد
زگفتش پیمبر تبسم نمود / باکرام در بارهٔ او فزود
که چون نفع دنیا بباید بدین / دلش رام گشته به دین مبین
نمودش عطا چل عطیه وقیه زسیم / دگر صد شتر هم جوان سلیم
همی گفت خدای عرب زان عطا / چنان شد شگفته چه گل از صبا
چنین داشت معروض خیر الانام / که ای از تو خواهشگر انشان کام
بما هیچ از خرد اسپش جوادم / نمودی عطا از کلام کرم
ولی آنکه دارم دو پور جوان / ز من پیش جویای نام نشان
ز لطف تو هستند امیدوار / که بخشی در ایشان با افتخار
بهر یک ازیشان هم از بهر مال / بمقدار او داد مال منال
چه سفیان زمبعوث رب مجید / چنان لطفها در حق خویش دید
بحدی بیندا خست ق نشاط / که گفتی نخواطر ازان انبساط
زبانرا به مدح نبی برگشود / بگفت ای حبیب خدای ودود
بدین همت این سخاد کرم / زکس را شنیدم نه خود دیدم
مرا گر بود صد زبان در دهان / نیاید ز صد یک سخن در میان
در ایام کفر و عناد ضلال / که بودیم بد خواه ای بیهمال
نیامد ز ما جز جفا و ستم / بدیدیم لیکن از تو غیر از کرم
کنون چون بامداد بخت بلند / شدیم از فیوضات دین بهره مند
نمودی بما بیش ز احسان جهد / عطائی که در زهن ما هم نبود
ازین همت رسم آئین تو / یقین گشت حقیقت دین تو
زهی مرد دین دار اسلام ور / که حقیقت دین شناسد بزر
شگفت نباید ازین داستان / که اگر چنین را اهل جهان
کسی کو زر و نیا بود مایه دار / شناسند نزد حقش پایه دار
بعد آنکه در بین زری در علق / بخواهند کم گشت مردود حق
برای هدایت سید المرسلین / دل سرفرازان بطلی زمین
که بعضی ممتاز در اعتبار / چه صفوان چه حارث نامدار
سهیل خوی طبب بحکم رشید / با یثار صد صد شتر که رسید
دگر بعد هر کس از ایشان / همان لطف فرمود در شان شان
حکیم آنچنین گفت با آنجناب / که ای منفعل از سخایت سحاب
دگر نیز صد اشتر کوه تن / زجود تو خواهد تمنا سخن
ز لطف کرم سید انبیا / بشد در تمنا نمودش عطا
گروهی دگر از سران حرم / که بودند در قدر از آن قوم کم
بهر یک عطا کرد پنجه شتر / شتر خان امیدشان کرد پر
نبود این عطا مگر بهر آن / که گیرند الفت بدین مشرکان

داستان عباس مرداس شاعر که رسول خدا باو چهار شتر داده
بعد داد پسخنهائی که لایق نبود در زبان آوردن و شرح آن

دزان پس زبعض از اصحابهم / نصیب رسیدند آن شفیع امم

بدولت چنان دید یک شب بخواب / که از دست او جامی از شیر ناب
بغلطید جام فرو ریخت شیر / بشد باز چشم بشیر نذیر
که از سعی این در نیاید بدست / نیاید به تایید فتحش نشست
به لشکر پس آن خواب شهرت گرفت / عمر نیز از آن گشت کور الشنو
بفرمود در پاسخش آن جناب / که آری چنین است تعبیر خواب
ز هر کار اجازت رسول اله / نه یابی در این سال آید بیانگه سپاه
رسانید حکم رسول خدا / بکوشند مردان جنگ آزما
جنانت امید از شه انبیا / که این ننگ بر ماند تا کی روا
چنین داد پاسخ رسول خدا / که انصار را گر به جنگ است رای
بشد باز نزد دلیران عمر / بگفت آنچه فرمود خیر البشر
چه شیران دوید بر نه سوی حصار / گرفته کمانها به جنگ استوار
شدا فروخته آتش کارزار / به چشم اندرون چون تنور اژدها
چنین بود از صبح تا شام جنگ / به حرواره میرگشت بی فرهنگ
ولی سوی ایشان نه بخشید که / که بر فتح تقدیر ایزد نبود
ولی خسته کشتند مردان بسی / برون رفت بی خستگی کم کسی
برفتند ناکام انصار دین / ازان پای ورز نزد سالار دین
ولی آنکه تقدیر حق بود و بود / به تسخیر این قلعه نارفته بود
چنین داد شان از نجات نجات / سپه گشت خوشدل ازان التفات
پس از یکدو روزی بهر زبان / بیامد به فتح ظواهم عنان
قدومش بپرسید شیر خدا / گرفتش ببر اشرف انبیا
نبی با ولی تا زمانی دراز / بفرمان ایزد همی گفت راز
که المجتهدا با علی تا یکی / کنی خلوت راز گوئی بوی
بدان گر ندانی که رب حرم / باو راز میگوید از بس کرم
که حق آنچه گوید بجا آورم / بی خواهر کس ازان نشکرم
ازان باد پای سی اندهم گرداگجاب / بصلح حدیبیه باوی عتاب

همی خواست او را تناول کند / که ناگه خروسش منقار زد
بالهام غیبی شه انبیا / چنین کرد تعبیر آن خواب را
چه شد روز فرمود سید پیام / بهو بکر آن خواب تعبیر آن
بیامد بنزد حبیب خدا / ازاو باز پرسید آن ماجرا
بعرضش رسانید آنکه عمر / که هر گه چنین است حکم قدر
اجازت بدادکه اشرف رسل / عمر رفت نزد دلیران دین
که بی فتح جزیم اگر زینمکان / چسان رو نمائیم بر همگنان
عمر نیز شد نزد سالار دین / بگفت آنچه گفتند انصار دین
به بندند بر دزک زن میان / ستانندش از دست اینمشرکان
همانند دلیران بذوق تمام / بحمله از چار سو از دحام
ز بالای دز نیز مردان جنگ / دو بازو کشادند بر تیر سنگ
ز بس تیر بارید بر دشت کین / هوا شد مسقف خدنگ زمین
بسی سعی کردند مردان دین / که دز را ستانند از مشرکین
ازان مؤمنان سوارت نصیب / بن چند را شد شهادت نصیب
چه خورشید تابنده شد ناپدید / جهان چادر قیر بر سر کشید
بگفت از عنایت رسول خدا / بکوششش نیامد کسی از شما
نیامد میسر ازان رو ظفر / مباشید دل تنگ ازین رهگذر
پس الله در انتظار علی / توقف بفرمود آنجا نبی
بر دیدش چه افتاد چشم نبی / برآورد تکبیر از خرمی
برآورد پس دست او را بدست / بخلوت شد با غضنفر نشست
عمر را ز حیرت همی آمد بگوش / برآورد از پشت پیچ خروش
پیمبر جوابش چنین داد باز / که من نیستم با غضنفر براز
که با من نزند دم ز چون و چرا / دگر گفت کس را نباشد روا
چه بشنید ازوی عمر این سخن / پشیمان شد از گفته خویشتن
بترسید کین نیز چون او بود / دل شد آزرده ازوی شگف

[illegible]
از سر این داعیان ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نفس در که ...
ز...
سو...
به فرم...
برآمد...
به وله...
بعز...
زکفت...
نموش...
چنین دار...
ولی آنکه...
بهر یک ز زا...
به حدی ببیند...
بدین همت...
در ایام کز...
کنون هیچ باید...
از این همت...
شگفت بنیا...

چنان راز میگفت او می شنید
علی یافت رخصت ز خیر الانام
ولی حارث ... شد از غم ...
که فردا بهبندید بار سفر
تقسیم اموال بر مسلمین
... از تو بر ساغر آرزو
هم نصیبی ز لطفت رسد
... رام گشته بدین میمنت
... شد شکفته چه گل از صبا
... عطا از کلام کرم
... در امثال آن افتخار
... لطفها در حق خویش دید
... حبیب خدای ودود
... بدیکسخن در میان
... لی تو عنبر از کرم
... ز وهس ما هم نبود
... دین شناسد بزر

بعد آنکه در بی زری در علق / بخوانند کم گشت مردود حق
که بعضی ممتاز در اعتبار / چه صفوان چه حارث نام دار
دگر بعد هر کس ز امثال آن / همان لطف فرمود در حالشان
دگر نیز صد اشتر کوه تن / ز جعه تو خواهد تمنا سخن
گروهی دگر از سران حرم / که بعضی در ندر از آن قوم کم
بنود این عطا یا مگر بهر آن
دزان پس ز بعضی از اهل سهم

... ورزیا بود مایه دار / شناسند نزد حقش پایه دار
برای همه آیة المرسلین / دل سرفراز از ان لطف رهبین
سهیلی خویطب حکیم اشنید / بایثار صد صد شتر کو حید
حکیم اینچنین گفت با آنجناب / که ای منفعل از سخاوت سحاب
ز لطف کرم سید انبیا / بقدر تمنا نمودش عطا
بهر یک عطا کرد پنجه شتر / شتر خان امید شان کرد پر
داستان عباس مرداس شاعر که رسول خدا با وی چهار شتر داد / که گیرند الفت بدین مشرکان
بعد داد سخنهای ... نبود در زبان آور دین شرح آن / نصیبی رسیدان شفیع امم

بدولت چنان دید یک شب بخواب   که از پیش او جامی از شیر ناب   همی خواست او را تناول کند   که ناگه خروسش بمنقار زد
بغلطید جام ...   ... نه ننذر   بالهام غیبی شه انبیا   چنین کرد تعبیر آن خواب را
... که بکران خواب تعبیر آن

برید بدست
تهمل لیلا
از بنده آن اگر دو پانصد را نگهدار
و شکلی و پیمی را تا نیکی سفر شرا باید
گر دو سفر شنبه خم و آن نصیب ز منی را
اگر کنه منه اگه آمده بیا بو ریه و الا با معر
گر در سفر شنبه خم و در اگه علی بیا شد هیچ
زور بیا شنبه هم فرمانه ابر ... ۱۲

... که پرسید آن ماجرا
... پاس است حکم قدر
... ست نزد دلیران دین
... رد نمایم بر همگنان
... ت اگه کنند الفرار دمی
... اندش از دست اندیشه کار
تفقد از چار سو از دحام
دو بازوکش دند بر تیر سنگ
هو الله مسقف منشک زمین
که در راستانند از مشرکین
تن چند را شد شهادت نصیب
جهان جادر قیر بر سر کشید
بکوشش نیامد کمی از شما
مباشید دل تنگ ازین رهگذر
توقف ... فرمود آنجا نبی
بر آورد تکبیر از خرمی

پس از ...
قدومش چو بوسید شیر خدا   گرفتش ببر اشرف انبیا   ... رابد   بخلوت شد با عظفو نشست
نبی با ولی تا زمانی دراز   بفرمان ایزد همی گفت راز   عمر را ز حیرت همی آمد بگوش   بر آورد از پشت پرده خروش
که ای مجتبی با علی تا بکی   کنی خلوت راز گوئی بوی   همبر جوابش چنین داد باز   که من بستم با عظفو براز
بدان ای که دانی که رب حرم   باو راز میگوید از بس کرم   دگر گفت کسرا نباشد روا   که با من نزند دم ز چون و چرا
بحق آنچه گوید به جا آورم   بی خواهش کس ازان نشکرم   چو بشنید از وی عمر این سخن   پشیمان شد از گفته خویشتن
ازان بادی ... اندر کار آن کتاب   بصلح حدیبیه بادی عتاب   بترسید کین نیز چون او بود   دل استیه آزرده از وی شود

نفس کشتیها زلال و ...

نفس در کشتیها زلال و نعم   بپاسخ دگر بر نیاورد دم   نبی با علی تا زمانی مدید   چنان راز بگفت او همی شنید
نشد نیک اگر کس از راز شان   که نشنید جز حق کس آواز شان   چه گفته شد آن گفتنیها تمام   علی یافت رخصت ز خیر الانام
سوی خیمه شد از طرب خنده ناک   دل اهل حاسدش شد از غم کباب

رسیدن رسول خدا به جعرانه و آوردن غنایم و بخشش بسیار بمؤلفة القلوب مانند سفیان و عکرمه و غیرهما

به فرموده آنگاه خیر البشر   که فردا ببندید بار سفر
بر آمد چه روز دگر آفتاب   در آورد پای ظفر در رکاب   روان شد به جعرانه با اهل دین   به تقسیم اموال بر مسلمین
بدولت بانبازهای چنین رسید   بشد تازه اهل طلب را امید   نخست از همه گفت سفیان بشنید   که ای از تو پر ساغر آرزو
بعزت به جاه بسالها مال   نداری تو امروز مثلی عیال   که باشد کزین مال بهره زحد   با هم نصیبی ز لطفت رسد
زگفتش پیمبر تبسم نمود   باکرام در باره او فزود   که چون نفع دنیا پدید بدین   دلش رام گشته بدین مبین
نمودش عطا چهل عطیه وقیه سیم   دگر صد شتر هم جوان سلیم   که ای کدخدای عرب را عطا   چنان شد شگفته چو گل از صبا
چنین داشت معروض خیر الانام   که ای از تو خواهشگر اشیاد کام   بمن هستی از خوارها خواهم   نمودی عطا از کلام کرم
ولی زانکه دارم دو پور جوان   زمن پیش جویای نام و نشان   ز لطف تو هستند امید وار   که بخشی در اعطاشان افتخار
بهر یک ازایشان هم از پیش مال   بمقدار او داد مالش مثال   چو سفیان ز مبعوث رب مجید   چنان لطفها در حق خویش دید
بحدی بپرداخت حق نشاط   که گفتی نگفت از آن انبساط   زبان را به مدح بشر بر گشود   بگفت ای حبیب خدای ودود
بدین همت این سخاء کرم   نه کس را شنیدم نه خود دیده ام   مرا گر بود صد زبان در دهان   نیاید ز صد یک سخن در میان
در ایام کفر و عنا و ضلال   که بودیم بدخواهت ای بیهمال   نیامد ز ما جز جفا و ستم   پذیرم لیکن از تو غیر از کرم
کنون هیچ باید که بخت بلند   شدیم از فتوحات دین بهره مند   نمودی بما بیش از احسان خود   عطای که در ذهن ما هم نبود
ازین همت و رسم آئین تو   یقین گشت حقیت دین تو   زهی مرد دین دار اسلام ور   که حقیت دین شناسد بزر
شگفتست نباید ازین داستان   که اکثر چنین اند اهل جهان   کسی کو ز دنیا بود مایه دار   شناسد بزر حقش پایه دار
بعد آنکه در بر زری در علق   بخوانند کم گفت مرد حق   برای همین آیه المرسلین   دل سرفراز ان بطلی زمین
که بعد آن حماز در اعتبار   چه صفوان چه حارث نام دار   سهیلی خویطب حکیم اشنیده   بایثار صد صد شتر که رسید
دگر بود هرکس ز امثال شان   همان لطف فرمود در حال شان   حکیم انچنین گفت با آنجناب   که ای منفعل از سخایت سحاب
دگر نیز صد اشتر کوه تن   زجود تو خواهد تمنا سمن   ز لطف کرم ستید ابتدا   بقدر تمنا نمودش عطا
گروهی دگر ز سران حرم   که بودند در قدر زان قوم کم   بهر یک عطا کرد پنجه شتر   شتر خان امیدشان کرد پر
نبود این عطا یا مگر بهر آن   که گیرند الفت بدین مشرکان
وز آن پس ز بعض از اصحاب هم   نصیبی رسید آن شفیع امم

داستان عباس مرداس شاعر که رسول خدا با و چهار شتر داد بعد واد بسخنهای که لایق نبود در زبان آورد و شرح آن

برآمد صدا و زد دگر آفتاب / درآمد و پای ظفر در رکاب
روان شد بجعرانه با اهل دین / به تقسیم اموال بر مسلمین
یکی مرد عباس مرداس نام / که بودش نصیبی ز نظم کلام
به دولت با سرلیش چنین رسید
حبیب خدای کریم ودود / باو چار اشتر عنایت نمود
علی یکشش بر جهی آمد گران / طراوید راز دلش بر زبان
بگفت از دو فور طبع بیت چند / که مضمون او بد بسی ناپسند
چه گفتار بیهوده او رسید / بسمع رسول خدای مجید
بفرمود ضرغام دین را ابن / که قطع زبانش بکن یا علی
غضنفر گرفتش سر آستین / برون برد از مجلس شاه دین
چه عباس حکم پیمبر را شنید / بدست علی دست خود را بدید
بلرزید بر خویش از بیم جان / برآورد بانگ و گفت لابه کنان
که ای شیر پروردگار مجید / زبانم به تحقیق خواهی برید
غضنفر بگفتش ز حکم رسول / کرا قدرت آن نماید عدول
سر موی از حکم او نگذرم / بمن آنچه گفته بجا آورم
چه بشنید عباس از او این بیان / ز آب مژه شست دست از زبان
بزد بر زبان کرد لعنت بخود / که آورده حق این بلد را بخود
همی رفت زانده و سرگشته / غضنفر چنان داشت دستش بدست
ببردش چنین بهر قطع زبان / بجائی که بد مجمع اشتران
چه انجا رسیدش بگفت اینچنین / که ای مرد اسیر سالار دین
تراداده تا صد شتر اختیار / برو آنچه خواهی بگیرش مهار
چه عباس بشنید از او این نوید / همی خنکش از خرمی بر دمید
زدش بوسه بر دست او از نشاط / بدو گفت باگریه انبساط
که ای اهل بیت سخا و کرم / فدای شما باد جان و سرم
چگونه بود امتیان شما / که این است قطع زبان شما
کنون آنچه گوئی توای شهریار / منم از این شتر ها کنم اختیار
چنین داد ضرغام دینش جواب / که نزد من این است راه صواب
که راضی شوی بر عطای رسول / نمائی بطوع و برغبت قبول
که در آنچه جز تو دانسته دلت / نشد به ترا آنچه خواهی زیاد
سخن کرد عباس طوعاً قبول / رضامند شد بر عطای رسول
همان چار اشتر فکنده به پیش / برون شد ثناخوان بایوان خویش

از جا در آمدن بعضی از انصار و تهمت و سخنهای بسیار ادا ایشان بنود کفتن و بسمع رسول خدا رسیدن

دگر کرد راوی روایت چنین / که چون از عطای شهنشاه دین
بفرمود در حق اهل حرم / همی آزرده گشتند انصار هم
جوانان کم ظرف کوته نظر / بگفتند از رشک با یکدگر
که در کام شیر دم اژدها / کند بیش ما را رسول خدا
بمیدان کین جانفشانی کنیم / ز دشمن غنیمت ستانی کنیم
ستایندها ما بقوم دهد / که از تیغ شان خون ما می چکد
بود بهر ما تیغ تیز و تبر / نصیب قریش اشتر و سیم و زر
از آن می گذارد تفاوت بسی / که خویش اند ایشان ما اجنبی
به بین دم سخنها از سوز جگر / ز رشک عطای خیر البشر
بگفتند با هم شکایت کنان / نباشد گله عیب از دوستان
رسید این سخنهای ایشان تمام / بسمع امام خیر الانام
بفرمود تا خیمه دلکش / فرازند نزدیک دولت سرا
در آن خیمه انصار آیند و بس / نباشد جز ایشان دگر هیچ کس
چه در خیمه انصار جمع آمدند / همه را طلب کرد آن ارجمند
ز بس لطف دستش گرفته بدست / به دولت بر آن خیمه آنجا نشست
نمود شرف خلق آن جان / به حمد خدا و ندا هر دو جهان
به انصار فرمود آنکه چنین / که ای جمع نصرت فزا زان دین
چنین حرفهائی تعجب فزا / بمن می رسد از زبان شما

بزرگان القوم اخلاص کیش / بگفتند سرها فکنده به پیش
که ما چند تن را مقالی چنان / نه هرگز بدل بود نه بر زبان
جوانان نادان جاهل ولی / نمودند مذکور از جاهلی
چنان شد امید از رسول خدا / که تقصیر ایشان ببخشد بما
بفرمود پس اشرف مرسلین / که ای نامداران مردان دین
سخن آنچه گویم ز من بشنوید / حقوق مرا جمله باز آورید
نبودید آیا شما بر ضلال / که گشتید از من هدایت مآل
بگفتند ایشان بپاسخ نعم / بفرمود آنکه شفیع امم
که بودید دشمن بهم بیشتر / ز من دوست گشتید با یکدگر
پراکنده بودید بی اعتبار / ز من جمع گشتید با اعتبار
پریشان و درویش مفلس بدید / ز من مالدار و توانگر شدید
بپاسخ بگفتند انصار دین / که ای اشرف خلق روی زمین
حقوق تو بر گردن بندگان / فزونست از شرط بسط بیان
رب بنده پروردگار قدیر / بما از طفیلی تو چیز کثیر
بایشان بفرمود پس آنجناب / که من آنچه گفتم دهیدم جواب
بگفتند آن قوم اخلاص ور / نداریم جز این جواب دگر
بگفت آن زمان اشرف انبیا / چنین گر بگوئید باشد روا
که ما را است حق نیز با تو بسی / که مکذب کسی را نبود بر کسی
نمودند تکذیب اهل حرم / نکردند کم از جفا و ستم
بتصدیق ما برگشودیم لب / فزودیم در احترام ادب
نمودند قوم تو چندان بدی / که از کعبه ناچار بیرون شدی
گرفتیم پس ما ترا در پناه / ز شر بدان داشتیمت نگاه
اگر داشتی دست فقر تهی / نکردیم در خدمت کوتهی
بدی خائف از قوم حق ناشناس / نمودیم ما ایمنت از هراس
چه گفت این سخنها رسول خدا / بجنبیده انصار گریان ز جا
از آن لطف احسان شاه اشرف بار / زبان شکر ریز مژه اشکبار
بحدی که موی محاسن ز اشک / چنان شد که مژگان برادر و رشک
نمودند تقبیل زانو و پا / جبین بر زمین ادب جا بجا
بگفتند با انتعاش سرور / که ای رحمت کردگار غفور
بکن الغذر لطف درشان ما / که گنجد بظرف دل و جان ما
که باشیم ما بندگان ذلیل / که گوید حبیب خدای جلیل
باین شفقت لطف با ما سخن / فدای تو ما سر و جان و تن
چه جای غنایم چه اموال ما / همان حاصل سعی آمال ما
بهر کس که خواهی بفرما عطا / بحکم تو ایم از اشد رضا
بفرمود آنگاه سالار دین / که ای نامداران صدق یقین
باهل حرم این همه لطف جو / که کردم ز مهر قرابت نبود
بدین ما جهر از بهر تالیف قلب / که گردانم از طبعشان کفر سلب
که ایمان بناچار آورده اند / نه از رغبت اقرار آورده اند
که از دولت دین بیابند نفع / شود خار خارین دارند دفع
نکردم اگر این عطا بر شما / دلم جمع بود از رسوخ شما
که دارید دینتان ایمان درست / نگردد کم پیش از جنت سست
نه از بهر دنیا به دین بگروید / نه هنگام سختی از او بگذرید
سخن فاش گویم برای شما / در این نیست آثار رضای شما
که آن قوم با اشتر و گوسفند / از این جا سوی خانه خود روند
شما با رسول خدا شاد کام / سوی خانه خود گذارید گام
چه گفت این سخن اشرف انبیا / بگفتند انصار صاحب وفا
که ما را همین است کام مرام / اگر غیر دارند حد و دعا
که باشیم در خدمتت صبح و شام / بود سایه آن علم بر سر ما مدام
فدای تو سر زیم ما و جان / تو جاوید باشی بود تا جهان
مبیناد چشم کسی روز بد / که دور از وجود تو خالی شود

نصیحت نمودن آنحضرت القدر را در رقت نمودن ایشان

چنین گفت آنکه بشیر نذیر
کزان روز کز ایشان گریزد
شما را در این عالم بی مدار
بود زیست با من بسی روزگار

بدانید الصلا جاه یقین
همه صد سال اگر ما بروی زمین
بما نیم کردیم از وی جدا
همه دنیاست دار زوال فنا

بود چند روزی در این زندگی
ولیکن حیات فرخندگی
بدنیا همه این دار دار فناست
طربگاه عقبا سرای بقاست

شما را بدل هست مکر این خیال
همه باشیم با هم علی الاتصال
نمایید جهدی همه در آن سرا
شود حاصل این مطلب مدعا

همه اکنون ز فوت فنا نیست نام
به فردوس باشیم با هم مدام
بدانید من زین سرای غرور
کشم رخت خود را بدار السرور

نماند بجای این نظام نسق
بگردند مردم ز آیین حق
بر اعقاب واقع شود انقلاب
بدانسان همه فرمود حق در کتاب

نشود نو همه کینهای کهن
حسدهای بنهفته بیخ فکن
نماید بر اهل بیتم جفا
دهد اینچنین اجر حق مرا

بدانید ای نام ور انجمن
همین میگذارم پس از خویشتن
بحکم خداوند ارض سما
همه چیز گران مایه نزد شما

کتاب خدا عترت خویشتن
همانند لب حوض کوثر بمن
رسانند بروز جزا بازشان
بتعظیم تکریم اعزازشان

دگر هر که همراه ایشان بود
بمن در لب حوض ملحق شود
بنوشد از آن آب خوشتر ز جان
همه وصفش نگنجد بظرف زبان

نه لب تشنگی در قیامت کشد
نه از کرده خود ملامت کشد
نه خایف ز خود نه ز حق شرمسار
سرافراز از رحمت کردگار

دگر آنکه گه ز راه وفا
بود حالتش این بروز جزا
همه آیند لب تشنه سوی من
فتاده زبانها برون از دهن

گذاران ز کردی بروز حساب
پشیمان از آن کرده نا صواب
هراسان از آن صدمه انتقام
خروشان ز الم عجز تمام

توقع نباید ز من یاوری
شناسم من او را در آن داوری
بگویم در آن وقت من این سخن
همه هستند این قوم امت من

ملائک بگویند آنکه چنین
تو آگه نئی از خداوند دین
همه بود از تو این سنگدل ناصبیان
چه کردند با دین با اهل آن

حق اهل حق را چگونه بباد
بدادند از فرط بغض عناد
کنون مستحق شفاعت نیند
سزاوار رحم عنایت نیند

بجنت روانیست ما را و ایشان
مهیا بدوزخ شدا جایشان
بدین قوم آنگاه حجت رسد
همه از تف سوزان سقر بگذرد

بگویند از خشم رانندشان
بسوی جهنم دوانندشان
نه بینند آخر مرا هیچ گاه
همه هرگز نه بخشد خدا آن گناه

کسی را که باشد بدین ای نیاز
که گردد بروز جزا سرفراز
شود قسمت او ~~به جزا~~ رضای خدا
نگردد ز من یک سر مو جدا

سخن آنچه گفتم ز من بشنوید
از آن مگذرید با آن بگروید
ز فرمودن سید المرسلین
نمودند رقت دلیران دین

بگفت این برخواست سید ز جا
گرفته بکف دست شیر خدا

رسیدن جمعی از قوم ناکسان زده و ایمان آوردن و خوشنود نمودن آنحضرت ایشان را

روان شد سوی بارگه با بهی
نمودش بر آن قوم حق را جلی

چنین گفت راوی که روز دگر
چه خورشید تابان برآورد سر
رسیدند آن قوم غارت زده (ممالک)
ز بس چند راغب بایمان شدا

بنزد رسول خدا آمدند
باخلاص صدق صفا آمدند
گشودند لب بر شهادت نخست
گزیدند ایمان بصدق درست

بگفتند پس پیش باز تمام
همه از سید انبیا عظام
زمان گشته کار آن تیره روز
شدی گر چه صد در گناه هم گلدان

همه بغلطان جناب تو تیغ

همه بغلطان جناب تو تیغ
کشیدیم از جهد حیف دریغ
نگاریم اگر خشم را زانفعال
همه بینیم سوی توای بیهمال

ولیکن خداوند بالا و پست
نزار رحمت خویشتن خوانده است
سزد گر کنی رحم بر حال ما
ببخشی بما اهل و اموال ما

همی حق اینکه از آن عاجزان
یکی خوش سخن مرد شیرین زبان
بگفت ای حبیب خدا دوده
حلیمه که ام رضاعت بود

به نسبت بدی هم چه خواهر مرا
همی بد در سرای برادر مرا
اگر شیر میدیک آن نیک نام
به همین با سلطان شام

ز از آنسان رسیدی بمن سودها
که ما را رساندی بس بهبودها
به شفقت ترا والی از دیگران
همه نزدت بود حق هرکس عیان

به بخشی بدین عاجزان اسیر
همی دارند بر تو همه حق بسیر
بغرها عطا و بغرها کرم
در امثال ما را بکن محترم

چنین داد پاسخ بشیر نذیر
شما نحن در اینکار گردید دیر
بره چشم ما بود در انتظار
همه آیند کی از پی اعتذار

اسیر غنیمت برای همین
نکردیم قسمت بر اعدای دین
سخن بد شما راست گویم کنون با شما
همه بود بجز راستی نزد ما

تمام غنیمت نیاریم دگر
همه دارند حق نیز اهل جهاد
از این هر دو حق زرسرکی مال
یکی با شما می نمایم حلال

نخواهید ای قوم آنرا زما
همه باشد گرامی بنزد شما
بگفتند خواهش گران در جواب
همه ای روشن از رای تو آفتاب

ببخشی اهل ما را بما از کرم
همه ناموس بهتر ز مال حشم
بفرمود آنگاه خیر الانام
همه سهم خود اهل هاشم تمام

نمودم بحل بر شما از کرم
همه محتاج اذن کسی نیستم
ولی دلگران سهم اصحاب را
بجز اذن ایشان ندارم روا

شود حاصل اذن تر اینچنین
چه هنگام پیشین همه اصحاب دین
بر من بیابید بهر نماز
شما حاجت خویش دارید باز

گز اصحاب پس هم اذن حاصل کنم
شما را فرحناک خوشدل کنم
بر آن شفقت لطف خواهشگران
لب از شکر گردند گوهرفشان

چه شد وقت پیشین ز روی نیاز
مؤذن اذان گفت بهر نماز
دویدند از جا رسول امین
بپیش سپهدار شرق مبین

نمودند یاران باو اقتدا
چه گردید فارغ رسول خدا
چنان بد نشستند بجای نماز
همه آنقوم برپا ستادند باز

اسیران خود را بعجز تمام
نمودند خواهش ز خیر الانام
بنزد خواهش ز اصحاب دین
بفرمود ای معشر المسلمین

بگشتند این قوم از راه خویش
گرفتند ره شما را به پیش
بهشتند حب ضلالت ز کف
ز اسلام کردند کسب شرف

بگفتند بود لطف اکنون برایشان روا
همه خود رها ندار ز ما جدا
من از حصه خویش اقوام خویش
گذشتم به تغییر دلهای ریش

شما هم گر از سهم خود بگذرید
بر این قوم احسان بجا آورید
دگر هر کس این حوام مشکل بود
بجوید هر که از سهم خود بگذرد

به نقصان از او هم نباشیم دلیر
بهر یک اسیرش دهم شش شتر
بلیدان در جواب رسول خدا
بصدق طویت بحسن ادا

بگفتند ای بر تو جانها نثار
بدست تو ما را بود اختیار
بحکم تو از جان خود بگذریم
چه حاجت بمال غنیمت بریم

بکن آنچه رایت تقاضا کند
ز حکمت گر احکام‌ها کند
پیمبر بآن قوم ترحم کرد
اسیران با آن قوم تسلیم کرد

فرحناک گشتند خواهشگران
بدانسان همه یابد تن مرده جان
گشودند از شادی بیقیاس
زبان بر ثنا و درود و سپاس

دران پس بشفقت ازان رسول
بپرسید از مالک بو الفضول
بفرمود پس سرور انجمن
که آیا چه او هیبر نزد یک من

لطایف ز نزلت افسرده دل ز خایف از کار خود منفعل
به فرمود پس سرور انجمن که آید چه او نیز نزدیک من
ز آلایش کفر دل کرد پاک به چشم ضلالت در افکند خاک
برآورده از جیب اسلام سر ز نور یقین کرد کحل بصر
ببخشم باو اهل و مالش تمام دهم نیز انعامش از احترام
بر احسان طایف امیرش کنم در امثال خود بی نظیرش کنم
شنیدند چون قوم از او این خطاب ز رشک دل شکفته چون گل ز آب
گشودند از آن لطف بی انتها ز هر سو زبانها بر آن دعا
مرخص شده از نبی در زمان پی مژده بردن بر آن نوجوان
بمالک رسانده آن مژده را روان گشت مالک ز رسم گدا
بیامد بر سید المرسلین گذشته ز کفر و رسیده بدین
نخست او زبان به تحیت گشود وزان پس ادای شهادت نمود
نبی هم وی از کرم کرد شاد جواب سلامش باکرام داد
نمودش سرافراز در انجمن نشاندش بنزدیکی خویشتن
بدو از ادب داده مالک جواب پشیمان از آن کرده ناصواب
ز شرمندگی سر فکنده به پیش زبان معترف بر گناهان خویش
پس از تقویت لطف خیر الانام بدو داد اموال و اهلش تمام
و در صدر بنشانده اکرام کرد دلش را بدین پاک پیش رام کرد
در اقران امثال قدرش فزود در احسان طایف امیرش نمود
مرخص شد آنگاه مالک از او ثنا خوان از این رحمتش مو بمو
بطایف روانگشت با اهل خویش با عز و اکرام از بیش بیش
وزان پس حبیب خدای ودود غنایم بر اصحاب قسمت نمود
پس آنکه شتابنده پروردگار ز جعرانه سوی حرم بست بار
چه شد داخل کعبه سالار دین پس از عمره پرداخت در کار دین
دلیری ز اصحاب عتاب نام خردمند صاحب احترام
بر آن کشور نور روانی نمود زنا بینا حرز بارگاهش بر فزود
بتی چند دیگر ز انصار دین به عقل و دانایی در کار دین
بتعلیم احکام اهل حرم مقرر نمود از کمال کرم
که بر نور مسلمان چه نقش نگین همه جا ثبت سازند احکام دین
دگر نیز بر قدر ریفان فزود ز جعرانه رش از لطف عام نمود
همه آن ولایت ز مکه مکین فرستادش از لطف با انجمن
بر آنکه بفتح ظفر هم عنان شد از مکه سوی مدینه روان
مؤید شد او بدرب مجید به دولت ز بطحی به یثرب رسید
ملایک ز فر آن جام یاقوت رنگ همی آمد از هوشیاری به تنگ

آزرده شدن رسول خدا از بعض ازواج و قسم خوردن تا مدت یکماه از ایشان کناره گرفتن

چه آید ازین هوش ناشاد دل بجز غصه فکر اصلاح کار دل
خوشا مستی آن صبوحی که می اساس طرب صانع خرّمی
می آن به که دل را مصفا کند می آنست که بند ذهن وا کند
مرا جامی از آن باده خوشگوار مرا بار روزی به رفع خمار
همه را ز مانم ز پیدای غم چه بلبل بگوشم چه گل بشکفم
در آیم بالی در این بوستان بدستان بیان سازم ابتدا ستان
ز حکم تقدیر رب ودود ز هجرت بسال نهم رو نمود
سر انگشت آنکه نمود رد شد آیات کریم نازل باو
کنون باعث وحی تنزیل آن نمایم نتابند ازرد بیان
الهی منتی بنما عاصیم بفضل بی حسابت از جرم خود
ندارم امید به افعال خویش ز حق واقفم نیز ز احوال خویش
بعفوت امیدم ز نا قبول زمدح رسول است آل رسول
کنون می کنم داستانی بیان همه باید بنا چار در شرح آن

نمایم ز مظلون آیات ذکر

نمایم ز مضمون آیات ذکر دل از آن مبسر بباید به فکر
چنین است امیدم ز الهام غیب بشوید دلم را ز نقصان عیب
در این نظم یارب زبان مرا نگهداری از سهو و از افترا
روایت کند راوی خوش کلام همه بود آن چنین داب خیر الانام
همه هر روز آن بهترین بشر بیک زوجه خویش بردی بسر
یکی روز کان نوبت حفصه بود حبیب خدای مجید ودود
سوی حجره او قدم رنجه داشت چه در حجره پای مبارک گذاشت
چنین داشت معروض بنت عمر همه کار است این بنده را با پدر
چنین است امید از شه انبیا همه رخصت دهد از کرم بنده را
بدو داد رخصت رسول خدا چه بیرون دهلیز بگذاشت پا
نبی داد رخصت سوی ماریه همه بود آن خداوند را جاریه
درونش طلب کرد در زاویت به فرمود خلوت و ظهور آن نشست
چه آمد ز پیش پدر حفصه باز بدید آنکه درگه سید فراز
بنا چار بنشست بیرون در دل آن بنشسته پرخون جگر
چه در دار رسول خدا باز کرد بشد حفصه گریه آغاز کرد
همی گفت از رشک زاری کنان همه ای اشرف خلق هر دو جهان
چه کردم همه در کار من این کردیم در امثال خود سرنگون کردیم
چه عزت مرا ماند چه قدر نیز همه بر بستر من نشست آن کنیز
ز آزرم خلق اشرف مرسلین بفرمود تسکین او این چنین
همی ساختم بر خود او را حرام مکن گریه حاصل چه کردیدم کام
از او حفصه چون این حکایت شنفت ز بس شادمانی به گوش شکفت
همه بنداشتم مرده به زن تا شده همان گریه او رابلب خنده شد
بدو گفت آنگاه خیر الانام همه بهر تو کردم من او را حرام
ولی آنکه این راز را در نهان مدار از زن تو بر کس عیان
دگر این بایا بر کسی گفتنی گنه کار نزد خدا و نبی
چه حفصه شنید این سخن از رسول نمود آن نهان داشتن را قبول

افشا نمودن حفصه راز رسول خدا را و در پیش عایشه گفتن و آن حضرت از ایشان آزرده شدن

پس از ساعتی اشرف انبیا بکاری بر آمد ز دولت سرا
ز ذوق گران مرحمت حفصه داشت نیارست آن مهر بر لب گذاشت
بر بنت بوبکر شد در زمان بگو ذوقه آن عزت شادمان
بدو گفت نازیده بر خویشتن همه دارم یکی مژده بهر تو من
همه از استماعش ز غم وارهی بگویم گرم مژده کانی دهی
چه بشنید از او عایشه در شگفت با فشای آن راز کوشش گرفت
بخندید با خود که ای پر سرور باو حفصه گفت از کمال غرور
همه امروز فرمود خیر الانام بر این رخ آن بره بر خود حرام
حمیرا به فرمود باعث چه بود بیان کرد آن قصه را آنچه بود
بر رخ گره شد عایشه شادمان ولی بر همی این سخن آمد گران
همه این حرمت از بهر ما چنین شد در ازواج قدر من افزون شد
گره کرد آن شکوه را در درون همه در وحشتش آرد ز خواطر برون
بدو گفت پس حفصه را زر کنان همه باکس میار این سخن در میان
همه فرمود تاکید سید مرا همه دارم نهان در همه این ماجرا
منت کنم از صدق و اخلاص دل تو اما از من شوی منفعل
بظاهر حمیرا تقبل نمود ولی آنکه بوی بدل آنچه بود
در آن سوی روح الامین جبرئیل بیامد بنزد رسول جلیل
رساندش ز خدا علیم خبیر چنین گفت پس با بشیر نذیر
همه با عایشه حفصه راز نهان نمود است ازشک ظاهر عیان
زکم ظرفیش گفته آنکه نبی نیا داد در بر رویت بیش و کمی
بروز دگر مقتدای امم سوی حجره عایشه زد قدم
حمیرا چه دیدش بظاهر شکفت بپیش آمد از سر سلامی بگفت

همان سر در دین حبیب اله   دلت را مباد داغ از هیچ راه
تو در نوبت من بآن جاریه   هم اسم شریفش بُد ماریه
بسر بر بآرام تسکین دل   که کردم باو آن نوبت خود بحل
و با آنکه در نوبت دیگران   که آن منقصی مکن عیش شان
ازاو چون شنید این کنایه رسول   شدش طبع اقدس بغایت ملول
نداریش زین پس بهد ماعی جواب   سوی حجره خویش رفت آنجناب
طلب کرد پس حفصه را نزد خویش   بپاسخ بگفت ای عقل ناقص بپیش
نگفتم ترا من مکن زینهار   بنزد کس این راز را آشکار
چرا سر ز فرمان من تافتی   نهفته مرا از چه بشکافتی
سراسیمه شد حفصه در پاسخش   لبش خشک گشته گردید زرد آن رخش
نیامد ز اعراض خیر البشر   جز این بر زبانش جواب دگر
که آگه که کردت براین داستان   همین کردم این راز فاش عیان
بپاسخ بگفتش بشیر نذیر   که کرد آگهم آن علیم خبیر
ازاو حفصه بشنید چون این مقال   دگر بر نیاورد دم زانفعال
برفت از برش سر فکنده به پیش   ولیکن پشیمان نه از کار خویش
بیامد همانلحظه روح الامین   بیاورد آیات حق مبین
جزا بخش کار خطا و ثواب   چنین میکند با حبیبش خطاب
که بر جفت مودی حرام از چه راه   حلال آنچه کرد است بر تو خدا
تو کردی بمرضات ازواج کار   غفور رحیم است پروردگار
که نیکی بود بس رضای خدا   که باشد بآن دکار در دو سرا
ازان روی در آیه بد ازان   بدینگونه حق کرد تبیین آن
بتحقیق بهر شما خود جلال   نموده است ملک یمین را حلال
شما راست سوی خدا ارشاد   علیم حکیم از برای شما
پس آن قصه را کرد کار حمید   بسان حکایت بیان میکند
همان سر دو پیغمبر صدق کیش   به بعضی ز ازواج خود سر خویش
بکم ظرفی او کرد افشای راز   بنزد اجنبی داد دامان راز
بپرسید ازاو سید انبیا   که چون کردی آن راز را بر ملا
بپاسخ بگفت او بخیر البشر   که از گفتش من که داده است خبر
چنین گفت با او بشیر نذیر   که کرد آگهم آن علیم خبیر
دران پس اله علیم از عتاب   به ازواج او می نماید خطاب
که نادم شو ار ز گفته خویش   نمایند توبه ز کردار خویش
شود مایل حق قلوب شما   به غفران گراید ذنوب شما
کذا ربه کر بشت بربست هم   بدان تا بزرگان زبد الم
خدا یار باشدش یا روح الامین   ز امت همین صالح المؤمنین
دران پس دگر بایدش از نفیر   شوندش بدیگر معین نظیر
دهد گر بس شما را طلاق   شود با نیاز گویه فراق
باو خالق او زنان دگر   دهد در بدل از همه خوبتر
در اسلام ایمانیان دین پروری   بجا کاری و وفق فرمان بری
چنین در جمیع صفتها نکو   چه ثیّب چه ابکار پرشیار رو
ازان ثیّب بکر را کردگار   بتوضیح تبیین نمود آشکار
که بنت عمر داشت زوج دگر   شد از بعد او جفت خیر البشر
به او ثیّبه عایشه بکر بود   همسالار عالم نکاحش نمود
ز توضیح حق را بود این غرض   که بخشد باو مثل هر یک عوض
پس آن آیتی چند رب قدیر   بضرب المثل می نماید نظیر
که چون زوجه لوط و نوح نبی   که بعضی ز احکامشان اجنبی
نموده است دست خیانت دراز   ازان ناهی ساختشان بی نیاز
بوان زنانرا پی انتقام   مؤید بدانکه جهنم مقام
که یعنی بدل گر نباشد صفا   همین بود سید انبیا
نگردد سبب بهر عفو گناه   همان نیست منظور نزد اله
دران پس نماید جهان آفرین   مثال زنان نکو را چنین

همچنین جفت فرعون دو پلید

همچون جفت فرعون دو پلید   کز او زجرها در ره دین کشید
گذشت از سر دولت پاک خویش   ولی آنکه بگذشت ز ایمان خویش
زما خواست بهر خدا کی بهشت   روانی که خانه در بهشت
نمودیم از زجر او را رها   به فردوس کردیم خانه عطا
دگر مریم ام مسیح رسول   که بپذرفت حقش بحسن قبول
بپاکی بود بهترین زنان   پسندیده کرد کردگار جهان
همین در این نشئه گر با طلاق   نماید بدل از شما افتراق
ازین نشئه هرگز که کار جهان   که بخشد باو در عوض این زنان
که ثیّب بود جفت فرعون مراد   هم از باکره مریم پاک زاد
همین ثیّب بکر روز جزا   عوض کرد آن ثیّب بکر را
کنون ای مکلف براه هدا   تأمل بکن در کلام خدا
نخست آنکه حکم گوید اگر مدعی   توسل با این حجت بس قوی
که کرده بیا به براش آن گواه   بود بر ثبوت آن ترا با گواه
رسد آن کیشی که بهر جنان   که آیه طلاق بدل در بیان
وزان پس خداوند عز و جل   بیاورد براینگونه ضرب المثل
بظاهر بنزد خدا و نبی   دلیلست بر عزم آزرده گی
وزان پس کلام حدیثی دگر   ز قول خدا باز خیر البشر
ازان آن توبه ز حق بر قبول   نکرد است بر هیچ کوشش نزول
بران آن چنان ماند پس آن گناه   جزا بایدتی وز بود با اله
رسد اعتراضش بام حساب   نداریم ما در برابر جواب
دگر آنکه در پیش دانشوران   در این عرصه بودند هرگز زبان
که بر هر بهشتم جواب گذارم بهشت   شود کار زانگونه صعب و درشت
که از رتبه او این همه اقربا   بگوشند با ذات پاک خدا
که آنرا تواند ز پیش برد   زنانرا در این عرصه نتوان شمرد
بود پس در این صحن ام خفف   که دانند خود را خدا ادنی
بروز ازپیش تا بپای فرشتان   که چون کاکند یا بنا کمان
سیم آنکه از بهر یاری دمی   خدای علیم قدیر قوی
ازین امت بر خدای شما   نمود است یکمرده را اختیار
چنین می شود ظاهر از قول حق   که بر گرد در آنکه که روی ورق
نماند جز او هیچ کس یا نبی   شوند این همه پیروان اجنبی
بگوید اگر دیگری این سخن   توان حمل کردن باعراض ظن
ولی حق بود قول حق غفور   که او علم داند بما فی الصدور
دلالت کند هم بر آن این خبر   کز امت نه بند دگر کس دگر
دگر آنکه در صالح المؤمنین   بود اختلافی در اصحاب دین
که آیا باشد ز صالح مراد   ولی اختلافست نیز از عباد
دگر نه بود ظاهر آن آشکار   که در موضع نصرت اقتدار
مراد حق از صالح المؤمنین   بود آنکس از نام داران دین
که هرگز نگشت از پیمبر جدا   باو ساخت خود را ملکر فدا
درین جا فتاده خواص و عوام   کسی جز علی را نبرد است نام
بهر جا که در عقدها افتاده کار   گشوده شد از صاحب ذوالفقار
بهر رزم کاهرام دادی دین   گر بر آن برفته از مشرکین
علی مانده نزد رسول خدا   که بر دوش پرخاش افشرد پا
مؤید بود نیز بر قول من   حدیثی ازان سرور انجمن
که دارند در نطق پاک رسول   حدیثش همه اهل ملت قبول
باو گفت چنین کردگار جهان   عروجم بفرمود بر آسمان
بحکم جهان داور دادگر   فلکها بگردیده تا بان نظر
نوشته اله محمد نبی   نمودیم تایید او از علی
بفرمود اللّه سید چنین   بحضار مجلس باعلی سبحان
بود منبع نور شمس این کلام   که عالم ازان گشته روشن تمام
که حق خدای جهان آفرین   همان باشد علی صالح المؤمنین

جز او را دیگر بر اسرار او نیست   هر کس غیر او مرد اینکار نیست
اگر طالب حقی این است حق   وگر نه تو میگو سخنهای لق
بشان نزول همین آیه نیز   یکی قول دیگر بود ای عزیز
ما انهم شنو گفته در جای خویش   کنون دارم این داستان از ابش
کنون ای ... بر سر داستان   روایت کنند اینچنین راویان

افشا کردن بعضی از اهل حرم راز حضرت
سید الانبیا را و عداوت گزیدن
آنحضرت از ایشان تا مدت یکماه .

که از بسکه طبع شریف رسول   مکدر را ز ازواج گشت ملول
به قهر از حرم پای بیرون نهاد   به نبینه ایشان قسم کرد یاد
که یکماه باشد بدولت برون   نباید دران بیت هرگز درون
ببالای مسجد یکی حجره بود   دران حجره سید سکونت نمود
برفتی بمسجد برای نماز   شدی وقت خلوت در آنخانه باز
دران روزها نام داران دین   ببردند با هم گمان این چنین
که سید به نفرت برای طلاق   گزینا ز ازواج خود افتراق
در ازواج هم او فتاد اضطراب   زنی رفت آرام از دیدها خواب
ز درد دل سوزناکی چنان   گشودند بر طعن یکیک زبان
نکوهش نمودند بر آن براین   که کردی تو از تنگ ظرفی چنین
عمر رفت روزی بر آنجناب   به حیرت فرو رفته از اضطراب
چنین داشت معروض خیر الانام   که شهرت چنین گشته در خاص و عام
که دادی تو ازواج خود را طلاق   به نفرت گزیدی از ایشان فراق
بپاسخ بفرمود خیر البشر   که باشد سراسر خلاف این خبر
ولی آنکه خوردم قسم با خدا   که یکماه باشم از ایشان جدا
شود روزهای قسم چون تمام   پذیرد ز نو این فراق التیام
عمر چون شنید این جواب از نبی   برآورد تکبیر از خرمی
هویدا چو گردید راز نهان   برآمد ز دلهای خلق آن گمان
همی ناتوان حرم زیشان نوید   ازان اضطراب عمیق آرمید
چو ایام بگذشت یکم ز سی   شد آنروزهای قسم منقضی
قسم تا یکماه بود و مهی   بود سی یکی کم شد آن ماه سی
بآن اعتبار شرف انبیا   بیک کم ز سی کرد آنماه را
بهنگام شام از نکاهی کرام   چو مه گشت طالع باهل حرم
ولی آنکه باشد مه نو هلال   بود آن مه بدر بیضا خصال
بدولت چو بگذاشت پا از حرم   همه بانوان کرده از سر قدم
بپیش رهش با نیاز آمدند   بپابوس اقدس مشرف شدند
همی جمله زان مرحمت شاد زند   که از مقدمش خانه آباد شد
شد این قصه از لطف ایزد تمام   سرآیم کنون قصه ملک شام
چنین گفت راوی خیر الانام   که آمد به یثرب ز بیت الحرام

جانشینی نمودن رسول خدا علی مرتضی را و به تبوک فرستادن
دنبال طعنه دراز کردن منافقان و بسمع امیر رسیدن

بر آنکه با اهل دین چند گاه   پس از چندی از گردش مهر و ماه
سوی یثرب آمد ز شام این خبر   که اعدای ملت همه سر بسر
چو مهر گرچه نصرانی چون بود   بهم متفق گشته چون مار بود
برفتند نالان از این مرز و بوم   بدرگاه فرمانده ملک روم
بر او تظلم ز خیر البشر   نمودند چندان ز سوز جگر
چو آمد بر ایشان ستمها بهر   بگرداند سا به چو گردون سپهر
دگر نیز اعیان آن مرز و بوم   نمودند ترغیب سلطان روم
که بنهد دگر بر نبرد رسول   شه روم هم کرد از ایشان قبول
بفرمود تا لشکر کل روم   بیایند براو ز هر مرز و بوم
بهر کشور آمد یکی شهریار   همان روز را بود در انتظار
بهمراه هر یک سپاه گران   که از وصف او عاجز آید زبان

رهم ها برد دلها به جنگ

برغم همان بردلان بهر جنگ   برآراسته فوجها رنگ رنگ
ز تیر و کمان و ز گرز و سنان   ز خود و ز جوشن ز بر گستوان
ز شمشیر هندی تبرزین بنام   ز اسبان تازی سیمین ستام لجام
ز زرین کلاه و ز زرین کمر   شد آن کشور روم چون کان زر
ز دیبای رومی و چینی پرند   برافراخته خیمه‌های بلند
دگر نیز از گونه گون خواسته   چو بازار چین گشته آراسته
سپاهی چنان گرد آن گرده   که جا تنگ گردید بر دشت و کوه
بمقدار آن لشکر فوج فوج   نه در چرخ انجم نه در بحر موج
دگر نیز مردم از آن مرز و داد خواه   سپاهی فزونتر ز ریگ سیاه
شد آن جمع پیوسته با رومیان   دو دریا بهم گفته گویی قران
بآیین زینت کثرت از دحام   ز بلقا کشیدا سپه تا بشام
چنین با سپه دار قیصر قرار   که گردد ز شهر بلقا سوار
شب و روز راند آنچنان بی‌دمان   بیثرب کشد اسب جلدرا عنان
شنیدا این خبر را چو سالار دین   چنین داد فرمان بانصار دین
بباید شود تا سپ جنگ ظفر   ببندند بر جنگ اعدا کمر
چو باد سحر در ره ملک شام   بسرعت بآن سو گذارند گام
گران سوی آید سپه دار شوم   رسانند حق را بآن مرز و بوم
بهر کشش دلیران شتابان شدند   به فکر سرانجام سامان شدند
ببوئی قیامی فرستاد نیز   خردمند مردان دور از ستیز
همه مردان دین از آن جهاد   بخواندند از روی مهر و داد
چنین گفت راوی مردان رزم   به حکم پیمبر چو بستند عزم

پند دادن رسول خدا اغنیا را در باب ترحم
نمودن به فقرا بقول مفخری عامه و نفقه نمودن

بر آن سان سفر لیک دشوار بود   بسامان که راه بسیار بود
دگر آن سال قحط و غلا   شد آن دست با پست از نانها
هوا گرم کم آب آن راه بود   ولی بود امثال فرمان ضرور
نبایست کس عذر خواهی نمود   اگر از صدق بود اگر از شرم بود
سرانجام راه سفر را بپیش   گرفتند بر قدر مقدور خویش
بآنگاه از آنجا سالار دین   بفرمود بر روی منبر چنین
که بهر رضای من کردگار   نمودند یاران سفر اختیار
ولی اکثر از بی‌نوایان عبور   ندارند سامان این راه دور
روا باشد از مایه داران اگر   بگیرند از بی‌نوایان خبر
چو گفت این سخن اشرف انبیا   نمودند حکمش قبول اغنیا
بیکسر خدام خیر الانام   یکی داد اموال خود را تمام
یکی نصف داد و یکی ثلث داد   که گیرند یاران صلاح جهاد
رسیدند از امداد آن اغنیا   همه بینوایان به برگ نوا
نمودند سامان ساز سفر   ولی می‌نماید بعید این خبر
سبب آنکه پروردگار جهان   چنین حکم فرمود بر بندگان
که هر کس که خواهد ز ارباب دین   سوالی کند ز اشرف مرسلین
نخست از کم و بیش بر قدر حال   تصدق کند پس نماید سوال
چو این حکم آورد روح الامین   ببستند لب از سوال اهل دین
نه پیم تصدق بس آن انجمن   نپرسید کس از نبی این سخن
بجز شیر یزدان شه نجف   که دینار آن روز بودش بکف
بصراف داد و ستد ده درم   درم‌ها بکف داشت با آن کرم
که هر روز از آنها یکی را بگاه   نمودی تصدق به حکم اله
پس آنگاه در خدمت آنجناب   نمودی سوال و شنیدی جواب
چنین تا به ده روز غیر از علی   نپرسید هیچ چیز از نبی
چو ده روز کامل بدان سان گذشت   هوا خواهی جمله معلوم گشت
دگر بار پروردگار غفور   که از مایت دانش بمافی الصدور
ز نو رفع تکلیف ایشان نمود   که تبلیغ را راه مسدود بود

چو گشتند آگاه از رفع آن / شه ختم موندان شادمان
بنزد رسول خدا آمدند / چو بیبی همه در نوا آمدند

چنین بود اندازه ملت تمام / بهم متفق از خواص عوام
کنون ای خداوند با رای و هوش / زحق چشم الطاف حق را بپوش

کسی کو بفرمان خلاق خویش / نگردد دل از زیب و دیهیم پیش
پس از لطف اموال خود بالتمام / چراغ بگذرد و هم کس دار السلام

نبود اینچنین جای این گفتگو / به تقریب اما سخن دلگداد
در این پیش این قصه هم شد تمام / کنون می برم آب در داستان

چنین گفت راوی مردان دین / به فرموده سید المرسلین
چه از اهل شهر و چه اهل حشم / چه از تنگدست و چه از محتشم

فراهم شدند از پی کارزار / دلیران شمشیرزن سه هزار
همه رزم بدخواه را ساخته / بسامان ره نیز پرداخته

حبیب خدا صحوت کردگار / بدولت بیدا آگاه ز انجام کار
به جای جنگ رحمت نما یز شام / بیاید برون تیغ تیز از نیام

علی را از آن روی همره نبرد / با و خانه جای خود را سپرد
بفرمان پروردگار ودود / ز لطف کرم جانشینش نمود

استمالت دادن رسول خدا امیر مؤمنان را برد سخنهای منافقان و جانشین کردن او را

پس آنکه بتجدید حق قدیر / نشست از بر زین بشیر نذیر
برآمد بفتح و ظفر هم عنان / سوی شام با آن سپاه گران

چنین گفت راوی سالار دین / علی را چو کرد از کرم جانشین
تنی چند از حاسدان علی / چو بعد از کین او ممتلی

بنکین و لهای خود آن زمان / برانند این حرف را بر زبان
که سید از او بسکه بیزار بود / بدین گو از خود جدایش نمود

بگوش علی آن سخن چون رسید / ز بی صدق مندش ز جا بر دمید
بیارست خود را بکهد رشتن / برفت از پی سرور انجمن

نزد بود با لشکر خود به حرف / در آمد به پیشش ابر کنف
چو دیدش بگفت ز نعلین ام / اشارت نمود از کمال کرم

بپرسید از آمدن راسب / چنینش در آشفت بمردی عرب
که ای افضل اشرف کاینات / علی را بود تاج سر خاک پات

جدایی ز تو زینت متدورن / بود دوریت نفخه صور من
بود راحت جان آرام من / ستردن ز نعلین تو خاک کل

همی از کرم ای حبیب خدا / زخود خاصه کردی خود را جدا
سرش را گرفت از قومت پیرور / زدند طعنه بس حاسدان غیور

مینداریش اندر زبان عدد / که گوینده آزرده رفتن آزاد
علی را گرفت رحم مانع ساز / هم آواز جهلان نسوان مساز

چه کرد این چنینی مطلب خود ادا / بفرمود رقت رسول خدا
سرش را گرفت از کرم در کنار / ببوسید پیشانیش چند بار

بگفتش که ای یاور و بازوی من / بعز و شرف هم ترا زور من
چراغ من و خانه من توی / که اصل دو ریحانه من توی

ز اعدای تو ایزد دهد بی نیاز / مرادهای از آن بیاز امتیاز
که چنین تو رفیق نصرت گری / نبوده است با هیچ پیغمبری

مراد و ستر از همه کس توی / تو را هست با من رتبه آنا توی
که باشی بر من با این عز و شان / که هارون بد از بهر موسی چنان

پس از من توی در شرف با علی / مگر آنکه نبود پس از من نبی
سپردم بتو جان ناموس خویش / بدان سان که موسی بهارون ز پیش

برو جان من باش بر جان من / نبود چه ترسند آنجا من
علی را رخ از شفقت آنجناب / ز شادی برافروخت چون آفتاب

دو با ما بنا و رد عذر از ادب / به یثرب روان شد به ذوق طرب
روان شد سوی شام خیر البشر / باقبال و دولت بفتح و ظفر

بتایید پروردگار مجید

بتایید پروردگار مجید / بسرحد آن مملکت چون رسید
یکی جایگه بود نزدیک شام / همه خوانند مردم بتوکش بنام

مکانی ز آب علف مایه دار / زمینش همه چشمه مرغزار
عجب جای پر نزهت با صفا / خوش آب هوا خرم و دلگشا

درختان رمان در او بیشمار / چه از میوه دار و چه از سبزه زار
حبیب خدا سید المرسلین / بفرمود اقامت بآن سرزمین

که در ضمن او بود بسیار سود / یکی آنکه با شام نزدیک بود
دگر آنکه چندی در آن جا سپاه / برآسایند از رنج سختی راه

سیم آنکه از لشکر شام و روم / نشان می نمودند از آن مرز و بوم
توقف بفرمود خیر البشر / که تا خبر شود صدق و کذب خبر

رسیدن ابوذر در تبوک برسول خدا و ترحم حضرت با وی و خبر دادن از کشته شدن او در غربت

شنیدم ز راوی خبر این نام / ز یثرب دو انگشت چون سوی شام
ابوذر که بود از خلوص یقین / ز خاصان اصحاب سالار دین

ز بس تنگدستی سواری نداشت / پیاده قدم در ره دین گذاشت
ز بیرون فرش سنت الانس در / دگر زاد ره نیز بسته به پشت

ز بار گران پیاله رود / پیامد از او بابتی همرهی
نبودش توان راه را می سپرد / چو گرد از پی چابکان می دوید

رسانید خود را به خیر الانام / در آن راه که بود بتوکش بنام
چنان بد که همرو ز سالار دین / بخیمه درون بود با مسلمین

که بر خواست از راه یثرب غبار / بر او اهل دین چشم کرده چار
یکی گرد از آن گرد آمد بدر / بگفتند اصحاب با یکدگر

که این راهرو پیکمان پر است / ندانیم اما شخص که کیست
بفرمود آنگاه خیر البشر / که بود بجز بوذر نام ور

چو نزدیکتر گشت آن نیکنام / همان بد که فرمود خیر الانام
برفتند پس بر سر راه او / ز اصحاب اقران اشباه او

بدیدند او را بحالی تباه / که از درد خون شد دل آشنا
عصا برکف و زاد بسته بدوش / ز رنج رفته انگشت رفته هوش

نفس سوخته خشک گردیده کام / روان خسته بار رفته ز کام
ز بس آبله ریخته هر قدم / قدم گشته چون کیسه پر درم

بآن حال عاجز نه آزرد روی / که با یک رسید بدرش آرزوی
ببردند آنگه بکاخ چنین / بنزد حبیب جهان آفرین

چو دیدش رسول الله از جا بخواست / بتعظیمش از لطف بر پا نخاست
گرفتش در آغوش هم خوشی / به عرش برین سر برافراختی

بیفشاند او را ابو ذر بپای / زبس شوق با گریه های های
بمالید رخ بر قدمهای پاک / همی گفت هر دم ای روحی فداک

سر شرا ابن بر گرفت از قدم / بپرسید حالش ز لطف و کرم
چنین گفت بوذر که ای مقتدا / از این آستان تا که گشتم جدا

زمانه دهد درد بلا و محن / نبد هیچ کم در تن جان من
کنون کز عنایات رب مجیب / شد این دولت بی قیاسم نصیب

چنان گشته ام شاد و روشن روان / که گویی شدم از سر نو جوان
مرا حق از آن شد براحت رسانید / که از رنج سختی بیادم نماند

بدو گفت سالار دین آفرین / بران صدق آن اعتقاد یقین
بفرمود پس اشرف انبیا / همی بینم آنروز را گو بیا

تو گویی مرا بر زمین حرم / که آنجا بایمان مشرف شدم
بپرسید بازت که برگو راست / بر او بعد تو رنج بلا تا کجاست

تو گویی گرا آنجا بنا شد بتر / که در کعبه می بردم آنجا بسر
بیارند پس اشتر تو کی سست / که اشتا بند الحق [illegible]

فکندند چار [illegible] مهار / بزجرت نمایند بروی سوار
برانندش آنکه بخشم تمام / ز بیا در رکاب [illegible]

بریزه فرستندت از روی مهر		نه پنهان مخفی به اعلای جهر
تو تنها و با همدم بی قرین		کس زینها کار با آن زمین
پس از موت در خاک تنها کنی		چنان نیز محشور تنها شوی
حدیث نبی چون ابا ذر شنفت		سر خویش در پیش افکند گفت
که جان ابا ذر فدای تو باد		با یمانش آن روز قسمت شود
چه ایمان سلامت بود نیت پاک		که یکسر بود رنج راحت بخاک
چنین گفت راوی که در عهد خویش		بیاور آن روز رش عثمان به پیش
[illegible]
نباشد ز من هیچ گفتی روا		همه دانند به نیک ای کس خدا
بیا ساقی ای همدم راستان		که باز آمدم بر سر داستان
بده جرعه زان می خوشگوار		برادر بزاهم چه بینی دراز
چنین گفت راوی که سالار دین		به اقبال و دولت در آن سرزمین
ببر بردار از لطف حق یا دوا		که لشکر بر آمد از رنج راه
دگر آنکه از لشکر شاه روم		بیامد دلیری با مرز و بوم
عیان شد بر اصحاب خیر البشر		که بی اهل بیعت اگر سر بسر
ولی آنکه قیصر ز مردم خفی		فرستاد مردی بسوی نبی
رود تا ببیند از دین نشان		که عیسی ابن مریم جز او کشان
ز مهد نبوت ز سر حق چشم		ز بود و بهر بنور به خشم
دگر آنکه باشد اگر آن رسول		تصدّق کند ردّ هدیه قبول
شد آن مرد بسیار دل آورد خفا		بشکر گسیدند انبیا
برفت به مجلس نهانی صبح شام		چه شد مطلع از نشان تمام
بسوی شه روم کرد باز		بخلوت شهنش خواند پرسید راز
بگفت السخنها که گفته بود		بدیدم درآو جمله دلکش وجه
چه بشنید قیصر از او این سخن		برآمد با بوان کرد انجمن
بزرگان دانشور را بخواند		سزاوار هر یک بجای نشاند
بر آورد پس راز از نهفت		سوی روم جان روی آورد و گفت
زر ظلم رهر راز بهر خفا		بجز حق همه بود نهفتش روا
بدانید پیغمبر حق بر است		که انجیل بر وصف او محتوی
بود او همین بهترین بشر		که عیسی از او داده است خبر
اگر حکم عیسی بجا آورید		بیابی ار جمله اقتدا آورید
رخ قوم از گفته شاه روم		بر افروخت مانند آتش ز موم
بگفتند با قهر طیش تمام		که آن روز بر ما بگردد چه شام
که گیریم از دین عیسی کنار		نمانید دین دگر اختیار
تر اگر بدان هست جای رای		بر وصف بدین محمد درآی
مگی لیک گوش ما این نوا		که عیسی دهر شاه دیگر ما
چه قیصر از آنان شنید این جواب		زبان برگشادش بدل انقلاب
بگفت آفرین ای عزیزان من		شما را در این باب در ظن من
نمودم مگر رحمینی امتحان		ندیدم مگر یکدل یک زبان
ولی گشت این بار بر من یقین		که استید ثابت در آیین دین
شما را همین صدق باد نصیب		به نیکو نه دار از حزن و نصیب
ثنا خوان او گشته آن اهلها		گشودند بر عذر خواهی زبان
پس آنگاه هر یک ز ایوان شاه		سوی خانه او گرفتند راه
ولی هست ای سید الیقین		که خواهیم توفیق او رب دین
چنین گفت راوی که دو جا		رسول مؤید به حکم اله
به یثرب روان شد از آنجا ز		بنا شد حق غالب سرفراز
بنیکی آرام ره می سپرد		به عز و شرف تا به یثرب رسید
فرستادن رسول خدا ابوبکر را به جنگ [illegible]
[illegible] با سپاه [illegible] خوردن [illegible]
روایت کند راوی اکنون چنین		که روزی ز دلیران دین
بمسجد درون آن جناب فتاد		که از دور آمد بی ینگ زار

بگفت اینچنین با بشیر نذیر

بگفت این چنین با بشیر نذیر		هزار و دادی رملی جمعی کثیر
ز اعراب با بای پرخاشجو		شنا جمع دارند این گفتگو
هراز حد خود پای بیرون نهند		بشهر مدینه شبیخون زنند
بنی چین شنید آن نبی آزاد		سوی ابوبکر آن [illegible]
برو گفت برخیز ای سرفراز		سپه بر نشان و لوا بر فراز
برو سوی وادی با هنگ جنگ		بکردار بادومان بیدرنگ
بشمشیر جمعیت مشرکان		ز هم پاش مانند برگ خزان
بگفت این و از امر حق معو		سپه دار چند آنکه در کار جو
سپه بد بفرمان کین مطاع		بزد بر زمین بوسه شد و داع
لوا بر گرفت و بزین برنشست		عنان زا بر افشرد و برنشست
بشد با سپه سوی وادی روان		همه نقش بسته بدل بیگمان
همی خواست تا از خبر بیشتر		رسد بر سر مشرکان با خبر
ولی چون خبر بیشتر زو رسید		از آن روبه بغی ره برگزید
چنین گفت دانای این داستان		که بود آن دیگر مسکن مشرکان
رستمی همی رفت آن سرفراز		زمین داشت خیلی نشیب و فراز
درختان دشتی بهم بافته		زمین جا به جا سینه بشکافته
فتاده در آن کوه های کلاج		که گردند در آن سواران نهان
شنیده چنین مشرکان این خبر		که لشکر فرستاد خیر البشر
مهیا شدند از برای جدال		گرفتند با خود یراق قتال
مکمل شدند جمله پیر و جوان		گرفته همه یا گرز و تیغ سنان
فکندند ز خفتان جوشن به بر		سنانها بکف تیغها بر کمر
رساندند خود را به آن سرزمین		نشستند هر جا نهان در کمین
شدند آن گروه شقاوت اساس		به قصد دلیران دین در کمین
نهان در کمینگاهها [illegible]		همه تا زنند بر اهل دین از نفاق
به پشت درخت بکوه کنار		همه کردند در وقت کارزار
در این ره ابوبکر با دانش پژوه		شتابان همی رفت با آن گروه
همه تا که بر آن قوم حق ناگذار		نهفتند تیغ تیز بر آرند دمار
ولی غافل از گردش آسمان		همه آن قوم بادو کنند آنچنان
چه آمد بدان وادی هولناک		نهنگی برون آمد از هر مغاک
گشودند اعدا کمین گاهها		ببستند بر روی همه راهها
یکبار دیدند مردان دین		همه جوشید تیغ سنان از زمین
هوا گشت پر نعره گردوار		نگه داشتند از برق شمشیر نار
علم که شمشیر مشرکین		دویدند بر روی مردان دین
گروهی بخوردند در پیش صف		شدند از دم تیغ اعدا تلف
ز آن جمله کشتند بعضی شهید		به چندین دگر زخم کاری رسید
سپاه سپهدار از آن فریب		بدر رفته از جان با نهیب
نماند التقدر استقامت بکس		همه بر جان خود بسته یک نفس
عنانها یکبار بر تافتند		برای رفتند بشتافتند
کشیدند آنکه جلوه های خفه		که آثار مغرب نمودار شد
بر فتند نزد نبی شرمسار		نمودند بر او راز آشکار
سخنهای ایشان شنید آنجناب		نه فرمود هیچ از کرم در جواب
فرستادن رسول خدا عمر را در پاس [illegible]
و از هم [illegible] شکست خوردن و برگشتن او
بسوی عمر روی کرد و بگفت		ترا باید این کرد از ره برفت
لوا را بگیر و سپه بر نشان		برو جانب وادی مشرکان
برون آر شمشیر کین از نیام		بد آن نابکاران بکش انتقام
عمر از طرب شمع سان در گرفت		زمین بوسه داد و لوا بر گرفت
روان گشت با انتعاش ظفیر		شتابان سپه شد و او امیر
چنین گفت پس با رفیقان خویش		که این بار بنود چه با ز پیش
بپاسخ بگفتند آن انجمن		که باشی تو گر بر سر این سخن

به بینی چه در عرصهٔ کارزار چه ها از دم خنجر آب دار
بلاها بیاریم بر مشرکان چه گوییم با روز محشر از آن
عمر چون از آن ها شنید این جواب دلش گشت خرم چو کشتی ز آب
بدل است یا شبله نقش ظفر بر فتح شتابان شد از چنز
بگفتا رهم شد جنر میدز زنگ گر آمد زنو لشکر بهر جنگ
شنیدم چنین این خبر مشرکان برفتند خندان شادی کنان
نشستند در خانهای کمین سر راه بستند بر اهل دین
عمر با سپه چون بانجا رسید عجب دید شد پر هول خونخوار دید
روان شد بر وی وبا میدز زنگ برآمد سپه از گذرهای تنگ
همانا گاه اعدا از روی ستیز کمین برگشودند با تیغ تیز
ستانها و شمشیرها آنقدر علم شد که پنداشت صاحب نظر
براوی چنان آتش برزدند که از هر کجا شعله شد بلند
پس آن قوم با بانگ هاهای هوی بسوی دلیران نهادند روی
چه رودی الخالت جانگداز بشد کوته اندیشه های دراز
چنان ریخته هیبت به اهل دوان که جا در سپاه و سپهبد نماند
نه پرداخت کس با کس از بیم جان بیکبار پیچید لشکر عنان
بیاد کس آن گفت گوها نماند از آن می بمی در جهبوها نماند
پراگنده گشتند از هم چنان که برگ درختان ز بیم خزان
برفتن گرفتند زان نع شتاب همه گشته از این … خجل با ذو آب
برفتند شرمنده از رزمگاه نگهدارد ایزد ز روز سیاه
پس از چند گاهی … زند بنزد رسول خدا آمدند
بگفتند ناچار احوال خویش سرافکنده آماده خجلت به پیش

رسته نا نمودن عمرو عاص از رسول خدا بگرفتن لوا و در رفتن و بگیر آمدن و شکست خوردن بنزد آن

خجل دیده شان آن چنین شنیدم نه فرمود هیچ از کلامی کرم
در آن دم به پیش آمدش عمرو عاص زمین را ببوسید بر رو به خواص
د از آن پس بگفت ای شفیع شمار مرا امت بهر رزمش بکار
تو بفرستیم گر بلطف تمام توانم کشیدن هزار انتقام
همه زنگفتش تبسم نمود علم داد و گردش امیر جنود
چه شد زان عنایت سرافراز شاد لوا برگرفت زمین بوسه داد
مرخص شد از خدمت آنجناب برون رفت آورد پا در رکاب
نشست از بر راهبت بکف بنکین … رفت در پیش صف
برفتند همراه او پردلان به حکم حکیم خدای جهان
چنین گفت پس عمرو با اهل دین که ای زنبیا پهلوان میدان کین
نیابند این بار چون آن دو بار اهستیم این بار صاحب مدار
بیابید فیروز فتحی اگر نباشید از گفته من به در
شما را چنان بر سر مشرکان رسانم که بهتر رسد از گمان
نیابد امان زان دلیران کسی بگیرید بسیر غنیمت بسی
دگر از شما هیچکس را بدون نیاید ز بینی یکی قطره خون
چو یاران شنیدند از او این خطاب بگفتند از خوشدلی این جواب
چه گوییم تو گفته ما را رسول نیاریم هرگز ز حکمت عدول
بدان سان که گوید ببره یا نهیم اگر سر بیاریم با سر دهیم
همی عمرو کرد در خوش ز اکواب بسرعت روان شد چه کشتی بر آب
چنان راه میرفت در فکر بود در اندیشه حیله مکر بود
د ز آن سو بکفار هم شد عیان که آمد به جنگ سپاهی گران
ز بس جیره بود از آن سرکشان بشد مژده این خبر بهرشان
مکررت بر جنگ مردان دین رسانند بر خود رای کمین
در آن سوی چنین عمرو … عنان را کشید بهر سو دوید
بر وضع زمین چنین فتاد تن نظر بر پرش … زنگ … سر
یکی ساعتی بنگ در فکر بود و از آن پس که از کار عقلا گشود

بل گفت با یه گون زنیمکان بجلدی گذشتن چه تیر از کمان
همانا برگشتند اعدا کمین برون رفته باشیم مانند زمین
پس آورد و در پس جانب روان بگفت ای دلیران جنگ آوران
در این است ما را کنون مصلحت همانجا بیاریم آهو صفت
به جنبید اعداء ما تا ز جای برآریم خود را از این تنگنای
رسد در پی چند از انجمن بجز شیرها دست دران تا خفتی
سپه چون بدر رفته باشد تمام بابهی نیکو کشیم انتقام
دلیران بگفته از ایشان قبول نکندند پیمان در آن دشت جول
ندیدند چون وقت امداد راهی بهر جا فتادند بیخ دهی
از آن بار … صاحب کارستاده پراگنده گشتند یاب از راه
ز هر راه چند سر زیر آمدند در اثنای آن ره بکر آمدند
همه اعدا گشودند ناگه کمین سر راه بستند با تیغ کین
بدیدند چون بدی اعدای خویش همه خشک ماندند بر جای خویش
جلو ریز رفتند از آن راز خواص جلو گیر گشتند ناگه تمام
ز انبوه اعدا از راه گذشت نه از ریزش همرهان بازگشت
عدو تاخت آورد با تیغ تیز نه راه برآمد نه راه گریز
نه جای که اندر دست بنی واکنند بقدر توان رفع اعدا کنند
از آن جمله کشته جمعی قلیل دگر با بصدعی جز تقلیل
از آن ورطه کردند خود را خلاص زبان پر ز نفرین عمرو ابن عاص
سرافکنده عمرو مدبر به پیش شنیدن بگوش خدا داد فا خویش
قیامت در اندیشه بر جای شد بدانگونه فتحی از آن راه شد
برفتند پس پیشتر آن دیار شکسته پریشان زار نزار
بنزد رسول خدا آمدند به جای که بود در روا آمدند

لوا دادن رسول خدا با میر مؤمنان و سردار لشکر نمودن و فتح نمودن

حبیب خدای کریم ودود براحوال ایشان ترحم نمود
بفرمود آنکه غضنفر کجاست کش نیز کلاب خیبر کجاست
بیارید این بار او را بدم که بردارد این بار از خاطرم
دویدند بر نام او زان از طرب نهادند بر خاطر دین را طلب
هزبر قوی پنجه شیر خدا فراز نهاد آیت مصطفی
بیامد بها بوس روی زمین رسول اللهش خواند صد آفرین
برافروختش روی چون آفتاب تبسم کنان گفت یا بوتراب
همانا بزور دلدل کشتی زیر زین روی تا بسر حد مردان کین
در اندیشه چون بار با ذوالفقار ز دلهای عاشقان ایجی غبار
کشی انتقام دلیران دین بیاری بلا بر سر مشرکین
زمین را ببوسید شیر خدا بگفتا به حکمت سر من فدا
نیابد زمن هیچکه ترک سر بر اقبال تو بخشد ایزد ظفر
بن اعتقاد و علیر است … به حبل المتینش ملقب نمود
پس از جان بخواست گشت مطاع قدم رنجه فرموده و داع
برآورد دست … برآمد ز ایوان برزین نشست
بفرمود بر صاحب ذوالفقار ز نو … بر پشت دلدل سوار
باد هم عنان گشت خیر الانام زهی خود … زهی احترام
بشد همرهش تا به بیرون شهر به حسن داود … کار زهر
چو آمد بجای شیر خدا ز بی عمرو را گه به سر جدا
برآورد دست دعا بر سپهر … دست غضنفر بمهر
بگفت ای خداوند حی قدیر علی را معین باش یار و نظیر
به کار تو از حفظ جدا می کنم به توحید سپاریم دعا می کنم
همانا ز لطف در حفظ خود داریش بهنگام سختی نگهداریش
ظفر بخش او را بر اعدای دین نگهداریش از بد مشرکین
به فیروزی فتح کردن فراز سلامت برمن فرستیش باز

بگفت این دعا از کجا کرم / به پیش رسول مبارک علم
ز دستش غضنفر علم را گرفت / بمالید بر چشم و بر سر گرفت
مرخص شد از سید مرسلین / بهمراه او کرد سالار دین
ابوبکر فاروق با عمرو عاص / دگر نیز چندی ز اصحاب خاص
سپه دار چندان که در کار بود / نه از بیشتر کم ز بسیار بود
چنین گفت آن پس شفیع امم / همه باشید در حکم ابن عم
ثنا سید چنین حکم من حکم اوست / ز حکمش غضنفر مپیچید روست
یلان در اطاعت سر افکنده خویش / نهادند بر چشم انگشت خویش
غضنفر روان شد بعزم احق / ز اقبال و دولت بنظم نسق
حبیب خدا اشرف انبیا / بگردید از آنجا به دولت سرا
چنین گفت راوی که شیر خدا / به دولت در آن دشت بگذاشت پا
بگرداند اول سر اسب خویش / ز راهی برفتند یاران به پیش
برانگیخت مرکب ز راه عراق / سپه نیز با او نمود اتفاق
سبب آنکه در عرض آن راه نیز / یکی راه بد سوی دشت گریز
که آن راه یکدشت هموار بود / در آن راه نه تل نه غار بود
بدان ره روان شد غضنفر روان / کز آن سو رود بر سر دشمنان
همی مانعی نام دارا در این / رسانند خود را بتنگ کمین
به آگه از آن راه عمرو دلیل / بدانست گر رفتن آن سبیل
شود بی گمان فتح از اهل دین / همه اعدا نمانند جای کمین
بنام علی گردان فتح نیز / شود پیشتر نزد سید عزیز
بماند تیغ کفر دگر زنده کی / همه با خفت آن سر افکنده کی
همان به که گردم کنون چاره ساز / بگردانم او را از آن راه باز
بگفت این برخواست از جای خویش / بنزد ابوبکر فاروق شد
بگفت ای عزیزان یاران هوش / بسی دیده اند در جهان نیش و نوش
علی گرچه دلکه های زور دست / جوان است کم دیده بالا و پست
در این ره هادی نهاده از غرور / بود شیر خونخوار مانند مور
ز گرگان درنده قهر مند / بهر سو یکی کله چون گوسفند
به جوشد از آنکه کمار آن قدر / که گرم خطر هیچ بجای دگر
کسی را همه باشد بنی عزیز / از این دشت چو به گذر گریز
شما رسد گر بدین نوجوان / نمایند از مهر خاطر فشان
همه برگرد از این ره خوفناک / ن زد حجت اهل دین را هلاک
برفتند آن هر دو شیخ متین / به تکلیف او نزد ضرغام دین
بگردند دشوار ره بیان / نمودند تکلیف عطف عنان
غضنفر چه گفتار ایشان شنود / بدانست مطلب تبسم نمود
چنین داد پاسخ که ای حق شناس / شما را حبیب خدای جهان
نمودست فرمان بر این من / ز فرمان ده حکم فرمای من
نگردم از این ره بجان رسول / مگویید دیگر سخن نی قبول
قسم چون شنیدند شیخین ازاد / زبان را ببستند زان گفت و گو
همی عمرو افسون گر حیله ور / چو دید آنکه آن حیله بی اثر
بماندم دگر حیله از بی فکند / برافراخت آواز خود را بلند
چنین گفت با یار مسلمین / که ای نامداران مردان دین
بگردید از این ره پشیمان شوید / وگرنه همه زورق دین بشوید
بپاسخ بگفتند آن هر دلان / همه عذر ما دار ای حیدرپاه
کنیم آنچه فرمان نماید علی / از آن روی گردانست اوزان
به فرمان او نه بفرمان تو / نشود ابر خال ما جان تو
بگفتند این حرف چند آن شدند / بر او طعنه از رازی پیش‌بین زدند
بشد منفعل عمرو دم در کشید / همان کاشته زهر از سر کشید
روان گشت پس شیر پروردگار / به فر بهمت بجز وقار
بهنگام شب برفتن آن شهریار / بشد روز چون آفتاب آشکار
ز ره برکنار فرود آمدی / روان باز گشتی چه مهر سپهری

در آن راه نه ازکه شیر ابر

ذران راه نه گرگ نه شیر دید / بهر گونه آنرا همی بر بدید
پس از چند روزی بمقصد رسید / سوی عمرو هر کس به تحقیر دید

شب رفتن با لشکر و روز رسیدن غضنفر و در آن راه نه شیر و نه اژدر دیدن و ظفر یافتن به توفیق الله

چه ظاهر شد آثار فتح ظفر / ز غم عمرو را گشت خنجر جگر
چنین گفت راوی دم صبح بود / همه با فوج شیر خدای ودود
از آن پیش خط دشت هموار صاف / رسیدند خود را بدشت مصاف
شدند آگه آنگاه اعدای دین / همه برخواست گرد از ره مسلمین
شد از شیهه اسب گر گوشها / ز سرها پریدن ز ما آن هوشها
از آن مرکب که هراسان شدند / سراسیمه گشتند حیران شدند
یکی درع از هول در بر کشید / یکی خود از بیم در سر کشید
یکی تیغ بگرفت نیزه یکی / ولی خوف بسیار دل اندکی
یکی با کمان یکی با کمند / شتاکر بر آن خندهای بلند
برفتند تا چار از آن حیرتی / همی دیدها از بیم بر بر عریش
چو دیدند کامد به تنگی سپاه / به پیش سپه شیر زه شیر خدا
برافراخته رایت مصطفی / برافروخته رخ چو گل از صبا
چو افتاد چشمش بر آن ازدحام / برآورد شمشیر هر گفت نام
چنان حالتی رفت بر مشرکان / همه از نعرهٔ شیر نر او بدان
پس آن شیر فیروز جنگ خدا / برانگیخت دلدل نشسته بدعا
برافراخت بازو علم کرد تیغ / بزد بر صف مشرکان بی‌دریغ
بر اعدای دین تیغ راندن گرفت / چو ابر بلا خون چکاندن گرفت
بهر کس که رو کرد امانش نداد / بیکدم کشیدن بدانکش بباد
دلیران مردان ثابت قدم / همه بعد پشت پناه حشم
فشردند هر دو شتر خاص پای / دل از دم تیغ شیر خدای
سر خویش دیدند بر پای خویش / غضنفر بشمشیر برآن خویش
ز خون روی آن دشت گلرنگ کرد / بر آن قوم آن دشت را تنگ کرد
از آن جنگ دلکه آن قوم زشت / همه مردی قوی بود رخش درشت
بلشکر بفرمود شیر دژم / همه بندیدشان دست گردن بهم
دلیران ز حکمش بر آن تاختند / زکین کهی دست افراختند
مکندند کفار آلات جنگ / دلیران کشیدند بیشی چنگ
ببستند شان دست بر پشتها / سر بستها خم مشتها
فکندند اسیران خود را به پیش / ثنا خوان شده پیر سالار خویش
رخ حاسدان گشت از غم کبود / دل بر لب از مصطفی خندان بود
غنیمت نه بیت الله افتاد / همه آمد ز ظرف گرفتن بیاد
به فتح غنیمت شد آن سرفراز / دل کامیاب چنان شاه باز
به یثرب روان شد سپاه عرب / ظفر کوه خوشدل همه طرب
چو آمد بنزدیک آن شیر نر / خبر شد به سالار دین از ظفر
بفرمود تا اهل ملت تمام / برآیید از خانه شادکام
بپایند همه قدم بر قدم / همه پیش سر راه او می‌روم
بگفت این بنشست برپشت زین / دوید از چار سو اهل دین
روان گشت با بهجت انتعاش / زبان بر ز حمد لب آن شکرپاش
از آن سو برفت اشرف انبیا / وز آن سو بیامد شه اولیا
چو افتاد چشمش بر آن نور پاک / بیفکند از اسب خود را به خاک
بیامد بنزد شفیع امم / ببوسید ران رکاب قدم
بشد خم رسول الله از پشت زین / گرفتش ببر بوسه زد بر جبین
فرح‌ها که از آن فتح شادان او / بفرمود از لطف در شان او
ز کار آن کردی تو ای ارجمند / خدا و رسول از تو راضی شدند
شد از استماع حدیث نبی / روان اشک شادی ز چشم علی
بفرمود پس سرور انبیا / گرانمایه او بنودی مرا
همه گویند در حقت ای محترم / همان حرف هارون گرامی ابن عم

همی گفتند زین پیش از گمرهی   نصارا که حق مسیح نبی   ز فضل تو میخواندم امروز بی   چنان فضل چندی برای انجمنی
همه بر خاک چون می نهادیم قدم   شدی بر سر راه ثابت قدم   ربودندی از دلت هم اهل دین   برسم تبرک ز صدق یقین
نمودیم پیش صاحب به ما تو بیا   مرا یفان به بخشیدی از دین شفا   بر آن حدیث که امت طراز   چه فرمود در حق آن سرفراز
خدای جهان خالق کائنات   فرستاد آیات والعادیات   همین عزت قدر و جاه شرف   بتو خاک درگاه شاه نجف
سزد در هوا خواهی آنجناب   **بعد از تنبیه امر رسول رافضیان [illegible] از قبایل**   کنی فخر بر ماه بر آفتاب
چنین گفت پس راوی داستان   **در شام با یاد ما و شرح آن**   همچون شیر حق کرد فتحی چنان
جز چند احشام نزدیک دور   ز سر رفته که ذکت نزاع و دور   دگر حب دین هم فکند از کرم   بدل آن خداوند من نعم
بهر حی هر قوم امیری بود   که قوم اخوان ز جمع نمود   بدیشان چنین گفت کاید دوستان   نباشد روا حق نمودن نهان
بدانید با ننگ محمد بر است   همه پیش تبا یده ایزد قوت   درانم که از کعبه هجرت نمود   کسی جز خدا همره او نبود
بزرگان که ذکت آن قریش   فراوان سببها مکر ز طیش   پیبرو ندر کردند آهنگ او   نکشتند در جنگ با سنگ او
برفتند هر بار در رزمگاه   گریزان گریان بی جان تباه   وزان پس که آهنگ خیبر نمود   بدان سان گرفتش ز دست یهود
حرم را پس از سرکشان قریش   بشمشیر بستاند از زور طیش   تبار از اکجا از رجای نشست   برآورد افکند بر خاک پست
بدی کرد تباه را خدای سزا   بدو میرسیدی از آن پی خدا   پس آنگاه احشام دو حرم   همه کشتند با یکدگر هم قسم
به جنگ آمده ندش نه کم سی هزار   بده کس از آن این برآورد مار   دگر رفت تا شام برگشت باز   از او قیصر روم کرد احتراز
کنون آن دلیران بر خاش منند   همه در وادی رمی جمع آمدند   پسر عم خود را امین نمود   همه از جان ایشان برآورد دود
نیاید چنین کارهای کلان   به جز یاری کردگار جهان   دگر بر خردمند باشد یقین   همانکس که از بهر ترویج دین
بشهامت خویش دست تهی   نیاورد در دین حق کوتهی   بجای رسانید این سعی کار   همه شد صاحب دین همه اقتدار
کنون کی تحفه کار دست خویش   بیاید بما زر سامان الفقار خویش   اگر ما نشینیم بر جای خویش   نیاید به خموشی از آن سخن کیش
همی جنبید ز جا گر نجنبیم ما   همه دعوت بود فرض بر انبیا   بنوبت فرستد بهر سو سپاه   کند مان برابر بخاک سیاه
نیاییم از عهده او بدر   اگر چند باشیم بر خاش جز   بود گرگ بر گوسفندان دلیر   ولی گوسفند است هر درش شیر
بر میت افتند اهل عیال   بتاراج بیند رود ملک مال   نیاریم کوشش ز پرخاش او   زنان را گریان آورد جنگ او
ز دنیا نکو قسمت اهل دین   همه چو کشته گردیم بر دشت کین   چگوییم از حال عقبی دگر   همه صد بار باشند ز دنیا بتر
طعامش ز زقوم آب از حمیم   لباسش ز قطران مسکن جحیم   از این غیرت بی محابای خویش   ببازیم دنیا و عقبی خویش
بنه پیر شمشیر جنگ جدال   امانش نیابیم از دین جدال   مگر آنکه آریم ایمان باو   چرا پس نباشیم با آب او
همان به که چشم خرد واکنیم   بیاریم ایمان باو بگرویم   نیابیم ما این عملهای زشت   بدنیا امان به عقبی بهشت

چه گفت این سخن کند خدا ز حشم

چو گفت این سخن کند خدا ز حشم   بشد یکزبان اهل حضر را همه   بپاسخ بگفتند احسنت زه   کنون اندرین کار تعجیل به
ز هر قوم پس مهتر انجمن   **رسیدن مهتر قبایل به در دین داور [illegible]**   به یثرب روانگشت با چند تن
رسید این خبر چون به سالار دین   **[illegible]**   کز امداد تا سید جان آفرین
ز حب تا یمن بیمن تا به نام   نیاید است یکسر دم مشرک تمام   ز هر حی هر قوم هر انجمن   بزرگ جهان قوم با چند تن
بدین درگه آورده روی نیاز   همه کردند ز اسلام گردن فراز   بدرگاه حق اشرف مرسلین   بی شکر بگذاشت سر بر زمین
بشکر جهان داور بی نیاز   چنان داشت تا یک زمان دراز   وزان پس همه از سجا برداشت سر   باصحاب فرمود خیر البشر
همه در پیش النعوم صحرانشین   ز زینت فزونتر شود قدر دین   بپوشید سنگین بها جامه ها   بپوشید پیرایه ها جا بجا
ردا های فاخر بدوش افکنید   ببوی خوش او را معطر کنید   بزینت برآیید اند و ستان   که من نیز خواهم کنم اینچنان
بگفت این شد سوی دولت سرا   بفرمود زینت حبیب خدا   وزان پس بتمکین عز و وقار   بیامد به دولت بایوان بار
بفرمان او نیز نام آوران   نمودند زینت بقدر توان   سراپا بزینت مزین شدند   دران محفل جنت آیین شدند
یلان در حوالی سید بصدر   بسان کواکب در اطراف بدر   عجب مجلسی بود جنت نظیر   بزیب بزینت چه برنا چه پیر
نمودند المؤمنان اینچنان   گز استبرق سندس اهل جنان   هوا گشت از بوی عنبر سرشت   معطر برنگ هوای بهشت
ز نور رخ اشرف انبیا   همه از خانه چشم بود آن سرا   چنین بزمی آراست سالار دین   پس آن نامداران صحرانشین
بدرگاه عرش اشتباه آمدند   براه آمدند زراه آمدند   بحکم حبیب خدای جهان   برایشان گشودند در جاودان
بران بزم شان چون نظر اوفتاد   یکی بر صد افزود شان اعتقاد   تحیت از انجا خلوص صفا   رساندند رسم تحیت بجا
نبی نیز از روی لطف و داد   جوابی نکوتر از آن باز داد   گشودند پس بر شهادت زبان   بدل صدق چند [illegible]
فرستاد رحمت بر ایشان رسول   بفرمود اسلام ایشان قبول   ز روی ادب پس به پیش آمدند   به تقبیل دستش مشرف شدند
همه بر ترتیب بنواختن   بنزدیک حق جایگه ساختن   ز لطف کرم گشت مهمان نواز   بپرسید احوال گفتند باز
تلطف بران قوم چندان نمود   همه در خور شان عشر آنها نمود   سپردش که آنها همه مهمان خویش   یکی را بهر یک ز یاران خویش
کز اینجا سوی خانه خود روید   شروط ضیافت بجا آورید   پس از چند روزی رخصت نمود   بلطفی که هر یک سزاوار بود
ز اکرام القوم از راه راه   عنایت نمودش حبیب اله   سوی وطن پس فرستادشان   بهمره یکی مرد دین داد شان
و احکام دین از فرض و سنن   نمایند تعلیم آن انجمن   چنین گفت راوی که تا چندگاه   امین بود شغل حبیب اله
ز بس آمد خلق بسیار بود   شد آن سال را نام سال ورود   تبا شد حق از یمن تا به شام   گزیدند اسلام مردم تمام
مگر کوکب بخت احشام دور   همه گرفت از آن مهر تابنده نور   دگر آنکه عبدالله ابن ابی   همه بر راه دین بود پرست وی
منافق دلش با رسول خدا   همه با کینه حالش بتقریبها   بدی منعقد نزد دانای غیب   همه در سینه بودش دلی پر ز عیب

بلی ساقی آن جام یاقوت رنگ / که زآیینه دل زداید زنگ
وز آن جام پر نور مانند مهر / کنم سینه روشن بسان سپهر

ذکر نماز بخشش امیر مؤمنان در مسجد رسول خدا و نازل شدن آیهٔ
انما ولیکم الله و رسوله

زبانرا دهم زآتش آب تاب / برآرم گلی چون گل آفتاب
نبود در او هیچ اگر رنگ بو / بجز رنگ او هم خور رنگ او
چه نوری ازان پرتو افکن شود / همی تار ازان مهر روشن شود
دهد دیده را روشنی انقدر / که آید ره پیر هش در نظر
زدان بادهٔ روشن نور پاش / شوم سرخوش از سر انتعاش
سرایم یکی داستان شگرف / که مانند ازان مهر توفیق ظرف
چنین گفت راوی که روزی شریف / بهنگام پیشین و ضبع شریف
بمسجد شدا جمع بهر صلواة / ولیکن هنوز اشرف کاینات
نیاورده تشریف در انجمن / مقید دلیران بذکر سنن
بگوشه هم ولی خدا / شناسه بنمود نوافل ادا
درآندم بمعبد در آمد حق / بمسجد یکی سائلی مستحق
تنش ز آتش جوع بگداخته / بلام دماغ آتش افراخته
رگش خشک و تن چون پر درخان / چه خاکستریش پوست در استخوان
زضعف تنش رعشه بر دست و پا / شده رنگ رخ زرد چون کهربا
شکم پشت بنهاده بر روی خشت / ز بیم فتادن عصائی بمشت
حیا مانع جوع در اشتغال / بحکم حیا بسته لب از سؤال
نگه لیک از جذب جوع در ستیز / همی اظهار این حال بد ناگزیر
همی دید هر سو بعجز و نیاز / که یابد دلی زآتش او گداز
شود نرم از رغبت رسانده هم / بر آنکه زحب آتشش آبی زند از کرم
ولی هیچکس زان همه اغنیا / نگه با نگاهش نکرد آشنا
نگه چونی بحالش نه بخشند کوه / بشد لا علاج زبان بر گشود
بگفت ایدلیران مردان دین / بحق خدای جهان آفرین
به جان عزیز حبیب خدا / همی بین که گردید حالم تباه
سه روز است اکنون که بر طعام / نخورد است یکذره ام بر مشام
به تهلیل رفته است از من قوا / توانم نمانده است بر دست و پا
باین ناتوانی مرا اضطرار / برآورده از خانه بی اختیار
ازین نام داران پاکیزه کیش / نخواهم بجز رزق یکروزه بیش
همی گشت رفتار آن ناتوان / بهر سوی نالان زاری کنان
بحق نبی مبعوث رب مجید / درون حرم زاریش را شنید
ولی هیچ مردی بآن نامراد / ترحم نکرد و جوابش نداد
چنین تا رسید او بسوز و گداز / بجائی که شیر خدا اندر نماز
درانوقت بد در کمال خضوع / وصی رسول خدا در رکوع
که آواز سائل بگوشش رسید / ز شفقت دل مهربانش طپید
در انگشت او بود انگشتری / زیاقوت رخشنده چون اختری
ولی خدا اشرف اولیا / بنه دو دو کف آن خاتم بی‌بها
بفرمان ده مهر از تحفه‌گی / فرشته که بودش برای نبی
بها داشت ان خاتم بی مثال / هم از مصر بد ابتش چار سال
چنان در رکوع اشرف اولیا / برافراخت انگشت سبابه را
اشارت به فهمید ان ناتوان / بیامد ثناخوان شادی کنان
برآورد از انگشتش انگشتری / برآمد بهر جانش الله غنی
به پیشش چه افتاد گنجی چنان / روانند بمدح علی تر زبان
همان دم بدولت شفیع امم / برآمد برای نماز از حرم
بیامد بمحراب بگرفت جا / نمودند اصحاب هم اقتدا
چه شد فارغ از فرض بر جا نشست / بپرسید ازان مردم حق پرست
همان سائلی عاجز ناتوان / همی گشت نالان زاری کنان
بفرمود امداد در حق او / زهیچ که حاصل شدش آرزو

دلیران مبعوث رب ودود

دلیران مبعوث رب ودود / بگفتند امری که رو داده بود

دعا کردن رسول خدا در باب امیر المؤمنین و سپاس الهی
بجا آوردن

چه کرد به معروض خیر الانام / عطائی چنان از امام همام
دو دست دعا باهای امید / برآورد در پیش رب مجید
بگفت ای الهی رب ماسوا / للسجود والمجد والکبریا
نبی تو موسی بن عمران که بود / تراز عباد عزیز الوجود
برآورد پیش تو دست دعا / بمهر نیاز و بشوق رجا
وزیری طلب کرد از بهر خود / چه هارون که باشد زبهر عضد
دعایش بعزّ اجابت رسید / بدو بازویش را نمودی شدید
محمد بود نیز همچون کلیم / رسول تو بنده است ای کریم
تراداشته دست حاجت به پیش / وزیری همی خواهد از بهر خویش
که سازی باو بازوش را قوی / سزاوار او هست کس جز علی
چه در حق شاهنشه اولیا / نمود این دعا اشرف انبیا
دعا گشت مقبول رب جلیل / بیامد همانندم برش جبرئیل
برآورد بد بهر او نار وحی / برافروخت رخ زانوار وحی
بفرمود حق آیهٔ انّما / بیاورد روح القدس از سما
ز فرط فرح با رخ لاله‌گون / بخواند آیه را تا و هم راکعون
دران آیه فرمود دیان دین / همین است نبود دگر غیر این
که باشید ای امت مصطفی / ولی خدا و امیر شما
خدا و دگر سید کاینات / دگر در رکوع آنکه داده زکوة
وزان پس چه شد وحی را منتهی / برآورد تکبیر از خرسندی
بشکر اجابت سر عرش سا / بمالید بر خاک پیش خدا
وزان پس چه برداشت سر از سجود / همه را طلب کرد با صد درود
باواز در جمع مؤمنان / براو آیه را خواند شادی کنان
بفرمود آنکه ز لطف کریم / بیادا بشارت ترا یا بن عم
بمن حق چنانست عنایت نمود / که هارون بموسی کرم که بود
زبعد منت پس اله قدیر / برآفاق گشت ولی امیر
رسالت براین کس که داد او بمن / امامت ترا داد در انجمن
ترا امتم گر ندانند امام / بعقد دین شان ناقص ناتمام
زشادی ز لطف خدای غنی / روان شد سرشک از دو چشم علی
بپاسخ چنین گفت شیر خدا / که ای بر قدوم تو جانم فدا
سزاوار این نعمت بی‌قیاس / نیاید ز من شکر نعمت سپاس
کدامین عبادت بود آنچنان / که این معنی خاص گیرند بدان
خدا را یکی بشناسم قاصرم / جناب ترا امت کاسرم
کجا من کجا این همه لطف رب / ندانم بجز رافت او را سبب
ز سر هر کرم سایه‌ات کم مباد / مرا از ثنا کی با تو یکدم مباد
چه بشنید پاسخ چنین از علی / ز شفقت بفرمود رب نبی
دگر امداد قادر ذوالجلال / چنین آیه مرحمت اشتغال
شد از غصه خلق حاسد ابر اخگر / بدل روکرفند بغض دگر
به هنگام فرصت کنند اشتلم / نکشتند قاصر دران کار هم
ولی زان حسد هیچ از آدم نشد / فکندند آتش بجان خود

ایمان آوردن عمرو معدی کرب و بجای خلع شدن و
باز بعلی ان همه رد فتنی

شه انزمان جنگ بد اشکار / که بر خیز دایم بهر ازروی کار
کنون قصهٔ عمرو معدی کرب / سر آید چنین قصه خوان عرب
کنون چشتر این سخن گفته شد / که بود از زبیدی قوم رشد
برا اشرف خلق مر آمدند / مشرف به تشریف دین شدند
برانکونه هم عمرو معدی کرب / که بود از رئیسان قوم عرب
بیامد بسوی خدا را به پیش / بیاورد اسلام با قوم خویش

برادر سرور دین عنایت نمود در امثال عزت وقارش فزود
پس از چند روزی ابو صدیق یقین به تعلیم احکام دین مبین
به بتر توقف نمود اختیار یکی روز در کوچه شد دوچار
بر آنکس که بد قاتل والدش زکین جنگ جهد بر کریبان زدش
ببردش کشان نزد خیر البشر که خواهد ازاو باز خون پدر
چه دعوی چنین آشکارا نمود بگفتش حبیب خدای ودود
که دعوی ایام کفر ضلال به فرمان بخشنده ذوالجلال
پس از دین اسلام باطل بود نباید کس او را مزاحم شود
تو اکنون ازاو دست خود باز دار که هست اینچنین حکم پروردگار
چو بشنید عمرو از نبی این سخن به پیچید چون مار بر خویشتن
بناچار دست از گریبان بداشت ولی دامن دین هم از کف گذاشت
از آنجا برون رفت مرتد شد او بدل با رسول خدا بد شد او
بزین بر نشست سپه برنشاند سوی حی جعفی ز حمیت براند
بهنگام رفتن در اثنای راه ز بیداری طبعش آن دل سیاه
به حی با حشام اسلام نیز ز ره بند دست ستم از ستیز
بغارت از ایشان گرفت آنچه یافت سوی حی جعفی بسرعت شتافت
چو سید شد آگه ز کردار او بر آشفت ازین بیهده کار او
به فرمود تا خالد آمد به پیش بگفتا برو کن سرانجام خویش
که من میفرستم ترا با سپاه به دنبال آن فرقه روسیاه
بشد خالد گرد سامان خویش بیامد رسول خدا را به پیش
باد ده مبعوث رب ودود سپاهی که در خورد ایشان بود
بگفتش ز دنبال آن نابکار برو دفع از دودمانش برآر
چه جان جهانی چه اهل و عیال بود جمله بر ما هی ملت حلال
بلی آنکه مرتد شود بعد دین بود قتل بر وی صواب یقین
ببوسید خالد کنار بساط روان شد ز دنبال او با نشاط
سپه بر نشست و بزین بر نشست علم برگرفت آستین را شکست
ولی این نه کار چنین تند بود ز خالد بسی پیشتر رفته بود
بشد خالد از پی روان سوی دشت پس از رفتنش یکدو روزی گذشت
وزان پس بفرمود داد گر علیرا طلب کرد خیرالبشر
بدو گفت ای ناصر دین من فروزنده شمع آئین من
اگر چه به دنبال آن روسیاه فرستاده شد خالد کینه خواه
ولی تا تو با او نیاری نبرد نگردد دلم جمع از کار او
زمین را ببوسید شیر خدا بگفت ای بحکمت سرم را فدا
بفرمان تو بسته دارم کمر کنم آنچه گوئی بچشم و بسر
چو گفت این سخن سرور اولیا طلب کرد رایت شه انبیا
سپردش لوا با کمال غرور سپه نیز دادش بقدر ضرور
دگر خالد همراهش تمام بفرمان او کرد خیرالانام
به تعجیل با پردلان سپاه روان شد بدنبال آن روسیاه

سردار نمودن رسول خدا شیر خدا را و در [illegible] و [illegible] کردن

چنینش بوسعید خدمت نمود سپردش بپروردگار ودود
بپای مبارک علی ولی بزد بوسه شد وداع از نبی
برآمد به دولت ازان انجمن نشست از بر ناقه کوه تن
لوای نبی را گرفته به چنگ نهاده سر جان با هنگ جنگ
به خالد چو نزدیک شد با جنود به حکم حبیب خدای ودود
برانگیخت مرکب چو پیک نگاه روان شد به فتح ظفر با سپاه
یکی نامه بنوشت ضرغام دین که فرموده است اشرف مرسلین
ترا با سپه تابع رای من بهر کس که باشی تو با انجمن
چه نامه بخوانی توقف نما که من هم بیایم بلطف خدا
چو آن نامه را خواند ابن ولید زمغروری اندر دماغش خلید

توقف زامرش نمود آشکار

توقف زامرش نمود آشکار به فرمود تا کرد لشکر سوار
روان شد از آنجا که پیشتر رسانید قاصد به [illegible] خبر
چو گردید آگه ز کردار او بر آشفت از آن بیهده کار او
طلب کرد شیر خدای مجید یکی نام ور خالد ابن سعید
بگفتش برو نزد آن تیره رای به حکم خدا و رسول خدای
بهر جا که بینی امانش بدار اگر او تمرد کند آشکار
سپه را جدا کن از آن بیخرد خبر ده بهر جا که خواهد رود
زمین را ببوسید ابن سعید سلامش نمود و جوابش شنید
وزان پس بدو گفت ای نامدار تو این ادب بود بس ناگوار
اگر آنکه از سهو شد این خطا توان گفت او را عفی ما مضی
کنون گر تعدی نمائی سزد توقف بکن تا غضنفر رسد
بپاسخ طلاوید ازاو این سخن که طبعیت کسی نیاید زمن
منم این دلیران پرخاشخر که همراه من داده خیرالبشر
کنیم آنچه دانیم آنرا نکو نیاییم فرمان کس غیر او
دلیر هوشمند ابن سعید چو گفتار بیهوده او شنید
بر آشفت خندید گفت الفضول تخلف نمائی ز حکم رسول
دگر باز گوئی به فرمان او کنیم آنچه دانیم آنرا نکو
چنین که فرمان رسول اله که باشی به حکم علی با سپاه
اگر حکم سید به جا آوری مپیچان سر خود ز حکم علی
برو ورنه کوتاه کن ماجرا که ادهم نه در کار دلکو ترا
پس آورد رو جانب مسلمین بگفت ای دلیران مردان دین
شما را ز لطف عنایت بس نخواهست تحکم حکم علی
اگر فرض دانید حکم رسول جدائی نمائید ازین بوالفضول
بپاسخ بگفتند آن پردلان که حکم رسول است بر ما عیان
که ما راست بر دست او اختیار به عمرو ابوبکر به خالد چه کار
چو خالد از ایشان شنید این سخن پشیمان شد از گفته خویشتن
که فرود آمد از اسب خود خواجه دار توقف بناچار کرد اختیار
دگر روز شیر خدا هم رسید بشد او بنزد ابن ولید
غضنفر نیاورد هیچش برو بکرمی بپرسید احوال او
جوابش بداد او بکوزد سؤال امید داد او را ز رخش انفعال
به دیگر یلان نیز یک یک جدا نوازش به فرمود شیر خدا
پس آنروز شیر خدای ودود فرود آمد آنجا و منزل نمود
بروز دگر با سپه شد روان بدنبال آن مرد تیره روان
چه آمد به دولت امیر عرب بنزدیکی عمرو معدی کرب
خبر شد بآن ذات کوره حرام که آمد غضنفر پی انتقام
به فرمود تا جنگجویان حی کمر تنگ بندند بر جنگ وی
یکی گفت با عمرو کین علی است که چون او بروی زمین مرد نیست
بدان اگر خودی سر امرداد او بیار این لشکر باورد او
بخندید گفت از غرور این سخن که آید چه فردا بمیدان من

لشکر آراستن عمرو معدی کرب به جنگ حیدر صفدر و شکست یافتن او

کنند زده معلوم مقدار خویش زبارش رود آنچه کرده است پیش
چو فردا دگر آفتاب بلند بتابید بر کرک بر کوسفند
دو رویه نشستند مردان کین نمودند آهنگ میدان کین
چو دیوار آهن زهر دو طرف برابر بهم بر کشیدند صف
رخ از آتش جنگ برافروختند نظر جانب یکدگر دوختند
که اول بمیدان که تازد سمند کند در میدان نام خود را بلند
که از جوش جهد عمرو معدی کرب برانگیخت مرکب بقهر غضب

رجزخوان در آمد بمیدان یکی / مبارز طلب کرد از اهل دین
غضنفر نبا و در آن بدسگال / برانگیخت دلدل چو باد شمال
بدو گفت چون زد بمیدان قدم / نگهدار خود را که من آمدم
چو آواز ضیغم بگوشش رسید / ز سر هوش زورش ز بازو برید
ز سر رفت مستی آمد بهوش / ندامت زهی بردش آنکه خوش
فتادش بهمی اضطرابی عجب / چنین گفت با خویش معدی کرب
همی یک عجب بانگ بودن بکام / دو دو خفته شکم سیر خورده طعام
بهاز نام یکدم اگر دی هلاک / بری آرزوهای خود را بخاک
بیا مرد را پهلوانی خوش است / دگر آنکه با زنها کا زن خوش است
بگفت این پیچیدن نام دار / عنان از میدان براه فرار
بفرمود ضیغم بمردان دین / گذارند در قوم او تیغ کین
دلیران لشکر بدون تاختند / بشمشیر بازو برافراختند
بدانگونه از روی قهر و غضب / فتادند در قوم معدی کرب
چو گرگان بر افتند در خیل میش / برادر بشد کشته با پور خویش
دگرها گرفتند راه گریز / همه بر گرو بند جنگ ستیز
سپهدار حق پیشتر رفته بود / بر فتند نیز از قفایش چو دود
دلیران ملت چو پیلان مست / بیغما غارت گشادند دست
گرفتند مال متاع اسیر / غنیمت ببردند نزد امیر
گرفتند چندان اسیران بپیش / غضنفر از آنجمله در سهم خویش
یکی دختر نورسیده گرفت / بدان شاه میخواست چیزی گرفت
ز اصحاب مردی بریده بنام / گزید آن کنیزک درهمی غبار تمام
بگفتش چنین بر سر انجمن / چه بود اینکه کردی تو یا بوالحسن
غضنفر بپاسخ بگفت ای فلان / اگر تو نداننی اکنون بدان
همین مرد در سهم آل نبی / بخمس آمد شد نصیب علی

شکوه نوشتن خالد از امیر مؤمنان به پیغمبر فرستادن

چو خالد بدید آنکه کرد آنجناب / وزان پس شنید آن سؤال جواب
خیانت گمان کرد در پیش خود / وزان روبسی خرم شاد شد
بجای کنیزی شکر خدا با فتم / مرا دل همی بسته میخواستم
ز ان ذوق شاد بهنگام / فرستاده نزد پیمبر پیام
بر خویشتن کرد او را طلب / چو آمد بگفتش پر از خشم لب
همه کار عجب نمود از علی / اگر بشنود اینحکایت نبی
دل آزرده گشته بنوشت از او / نماند همه را دگر آب زد
کنون من از این که ناصواب / کتابت نویسم بر آنجناب
که کرد این عم تو کاری چنین / تو از او ببر نزد سالار دین
برو پیش این نامه را ده باو / دگر آنکه حقا هم توانی بگو
بریده از او کرد طوعا قبول / نوشته ادب نامه نزد رسول
سراپا شکایت ز ضرغام دین / دگر آنکه او کرد کاری چنین
که با حکم مبعوث رب ودود / بمال غنیمت تصرف بخود
پس از آن بدست بریده بداد / بریده گرفت و روانشد بیار
بروز دگر نیز رب مجید / سپرد آن غنایم بابن سعید
چو احوال چو چار یار اسیر / بدو گفت ای هوشمند دلیر
توانی یکی چند روز مقام / که من میروم نزد خیر الانام
کسی را ز زمره مشرکین / شفقت بیار بشارت قرین
بیاید برت نادم از کفر خویش / بگیرد ره دین اسلام پیش
بکن شفقت مهربانی باو / همه باز مال عیالش باو
دگر آنچه مانده ز مال اسیر / در آور بضبط از قلیل کثیر
ز احتشام بهمدم اهل / بکن نیز تحصیل مال زکوه
پس آن جمله را گر دیکی بهم / بیاور تو نزد شفیع امم
بفرمان او ماندن نام جو / تو چندم بهمراه او
به فتح و ظفر حق دلیل اله / روان گشت با خالد آن شاه

بنزد حبیب اله مجید

بنزد حبیب اله مجید / بریده دوان پیشتر در رسید
مران نامه را برد نزد نبی / دبیر آمد خواند سر خفی
چو مضمون مکتوب ابن ولید / بسمع همایون سید رسید
بر آشفت نوعی ز قهر آنجناب / که رویش بر افروخت چون آفتاب
بگفت از غضب که بخالد رسید / که نام علی را بدینسان برد
خطا را کی که فرق از صواب / که از کار او کس نمیکند اجتناب
چه نسبت مرا و البشیر خدا / کجا خالد ابن ولید از کجا
ولی خدا و وصی رسول / چرا بود با به چنین بوالفضول
بحق خدای مجید صمد / که هرگز نگردانست او کار بد
کنیزی که او بود در سهم خویش / چه شد آنکه سهمش از این بود بیش
بریده ز اعراض خیر البشر / همی خواست تا در لباس دگر
بر او حرف خالد گوارا کند / که حق هم بضرغام دین بود بد
بگفت ای حبیب جهان آفرین / در این باب فرمای از تو چنین
نماند دگر ضبط هر کس ز آز / کند دست حق بر غنایم دراز
بگفتش رسول خدا کای برادر / که باشی عدوی رسول خدا
بود آنچه بر من مباح حلال / حلال است بر وی چه آب زلال
منافق بود هر که با مرتضی / ندارد ز من چشم لطف و عطا
که بود پس از من از او بهتری / نه بهتر که بود جز او دیگری
بدان ای بریده که باشد علی / پس از من وصی امت و ولی
بود بعد من بحکم خدا / ترا او همه خلق را مقتدا
گرش دوست داری بصدق تمام / ترا دوست دارد خدا و السلام
دگر باشدش دشمن او بی خرد / بود دشمنت کردگار صمد
روایت کند از بریده چنین / که چون این سخن گفت سالار دین
شدم من ز شرم ندامت چنان / که گفتم بجو کاشکی این زمان
شکافد زمین روم من فرو / که تمام این روی دیگر باو
بگفتم ز خجلت چنین با نبی / که پر بودم از سینه بغض علی
شدم از محبان یکرنگ او / نگویم دگر در حقش جز نکو
ببخش ای شفیع امم این گنه / ز حق نیز آمرزش من بخواه
که در لرزه افتاد هر مو جدا / ز بیم خدا و رسول خدا
چه حالم چنین دید از روی مهر / بر آورد دست دعا بر سپهر
طلب کرد آمرزش از کردگار / دلم یافت در سینه اندم قرار
از آنروز دیگر بحکم نبی / نکردم تولی بکس جز علی
نه کسر از او دست بر داشتم / نه از دامنش دست برداشتم
پس از یکدو روزی علی هم رسید / چو دیدش بپیش همی گل بر دمید
گرفتش ببر بوسه زد بر جبین / همی کرد هر دم بر او آفرین
ز سالار دین نیز ابن ولید / چه نسبت بگفت اتفاقی نزید
بسی گشت شرمنده شرمناک / همان تیر او نیز آمد بخاک
در آنسو به نزدیک ابن سعید / بشد عمرو معدی کرب ناامید
پشیمان از آن گفته زشت خویش / برافکنده سر از ندامت به پیش
پس از عذرخواهی بر او درسر / بیاور و اسلام بار دگر
بر او مهربان گشت ابن سعید / بدو گفت پس با دلی پر امید
که اکنون سزد گر توان نام در / کنی از ترحم بسویم نظر
ز احسان پذیرفت سؤال مرا / ز من باز مال عیال مرا
پذیرفت ابن سعید این سؤال / باو باز پس داد مال عیال
دگر هر که پا در ره دین نهاد / بده نیز مال عیالش بدو
نشد قسمت آنکه دین خدا / چنان مانده مال عیالش بجا
پس آنگاه شد جمع بهر زکوة / ببرد او برسید کاینات
بر او آفرین کرد خیر الانام / بمصرف رسیدند آنرا تمام
بتوفیق پروردگار جهان / شدم فارغ از نظم این داستان
بود صد هزاران درود و سلام / ز ما بر محمد علیه السلام

سرایم کنون داستان دگر
چه گل تازه سازم چه گل برگ تر
چنان داستانی بهار آزاد
ببالد چو ریحان بر اطراف او

ذکر آیات سوره برائت و با ابوبکر دادن و رسیدن جبرئیل و بابو بکر گرفتن

برد زاستماعش همی دوستان
همان فیض کز ابر تر بوستان
چنین گفت راوی سالار دین
چنان ذرّشت در خواطر حق گزین
همانروز با اهل ملت تمام
بود بهر حج سوی بیت الحرام
دنا چونکه کفار برگشته روز
برسم ره جاهلیت هنوز
برحج ز هر سوی آیند
برهنه بطوف حرم میشدند
ز نو مسلمین نیز جمعی کثیر
همه در جهان بد این رشت شان جای گیر
بوقت طواف حرم همچنان
شدندی بدان وضع پیر و جوان
بوضع چنان دیدن آن کرده
گران بود بر طبع اقدس چه کوه
چنین خواست پس خواجه دو سرا
همه منسوخ کردانند آن رسم را
خداوند دانای حیّ ودود
برادر سوره توبه نازل نمود
مفاد چهار آیه اولین
چنان بد همی خواست سالار دین
ز مضمون السوره همی گشت
فرخاک شد سیّد انبیا
به تقدیر شکر الهی رساند
ابوبکر را پس بر خویش خواند
با ده آیات ربّ قدیر
بفرمود آنکه بشیر نذیر
همه رو کند سوی حرم بهر حج
چنان کن که امسال رو در حج
بر آن قوم آن آیها را بخواند
ز حکم خدا سخت آگاه شان
مناسک بقانون شرع مبین
بدان یار ره ناشناسا دین
بکن منع از قتل منهای خوف
دیگر نیایند عریان بطوف
بفرمود پس آن فصیح رسول
بسر ماند ابوبکر دست قبول
با ده الگاه آیات را
مرخص نمودش رسول خدا
بهمراه او ده سه صد سوار
همه در چشمها باشدش اعتبار
ابوبکر از آن عزت امتیاز
در امثال حفظ گشت کردن فراز
بیالید بر خویش صد پیرهن
روان شد سوی کعبه با انجمن
چه در رفت از نزد سالار دین
بروز سیم جبرئیل امین
بدرگاه سید ز عرش عظیم
بیامد بفرمان حق علیم
بگفتش همی فخر آل خلیل
سلامت رسانید ربّ جلیل
چنین گفت کای اشرف انبیا
نهایت عظیم است این حکمها
بغیر از تو یا اینکه این دیان
بود از تو چیزی تو در عزّ و جاه
دگر هیچ مردی ز اهل جهان
نباشد سزاوار تبلیغ آن
چه بشنید حکم جهان آفرین
ز روح الامین سیّد المرسلین
دل خدا را طلب کرد و ده
همان رتبه جز او کسی را نبود
بگفتش تبسّم کنان از شعف
همه از شان من بعزّ و شرف
چنین است حکم حکیم علیم
همه از بهر تبلیغ امر عظیم
روم من سوی کعبه تا نور دین
نبود میان من و تو دوئی
ز ال رفت باید کنون یا بعم
به تبلیغ این حکم سوی حرم
غضنفر چه بشنید از او این پیام
بپاسخ چنین گفت رقّت کنان
دو ای اشرف افضل کاینات
منزّه بقدر بذات صفات
توئی آنکه از غایت احترام
بعزت قسم خورده حق در کلام
توئی آنکه لولاک در شان تست
توئی آنکه ایزد ثناخوان تست
توئی آنکه از اولیای سلف
ستایند حق بعثت از شرف
توئی آنکه جوید رضای تو حق
ندارد دگر کس بغیر از تو حق
توئی آنکه پروردگار مجید
طفیلی تو این خلق را آفرید
که باشم من و چه یارا مرا
همه باشم در اعزاز شان ترا
کیم من غلام هوا خواه تو
غبار قدم خاک درگاه تو
چنان حکم تو بر من روان
همه بر سر موی بدن حکم را
نپایم به حکم تو یک لحظه دیر
نه تاخیر دارم گناه کبیر
بنی را زگفتار راوی شگفت

بنی را زگفتار راوی شگفت
همه جای یاران بد در آن قول جفت
بفرمود آنگاه سالار دین
همه قصوی در آرند در زیر زین
بادگفت ای زور بازوی من
بقدر شرف هم تراز وی من
بر این ناقه بنشین بعزّ و وقار
روان شو نتابید پروردگار
رسی چونکه بوبکر در عرض راه
همان نامه ها را به حکم اله
ز دستش بگیر قدم نه به پیش بهر
سپه را ببر نیز همراه خویش
رسانی چو خود را به بیت الحرام
بخوان آیها را بر اهل ظلام
به فرمان محکوم یکتا خدا
همه عهد کفار باطل نما
مناسک بده یاد جهال را
مرتّب بیاموز احکام را
دگر نیز مشنو ز من چار پند
عموما بگو با صدای بلند
نخست آنکه روزی بگردد بهشت
کسی گر ز عریان نیاید بهشت
دوم آنکه عریان نمودن طواف
نباشند زو در حق نزد معاف
برهنه نشد گر کسی بعد ازاین
چنان دان که کعبه برهنه زدی
سیم آنکه کفّار را یک قلم
نجس خواند پروردگار حرم
بدین حکم محکوم پس مشرکین
نگردند گرد حرم بعد از این
چهارم کسی از مشرکان فضول
بود گر بعهد خدا و رسول
معیّن بود عهد را گر زمان
بود تا بآن مدّت او را امان
دگر آنکه مدّت نیابد قرار
بود چار مه موعد زینهار
وزان پس بدین گر کند اتقال
بمدت بمانند بی آن بمال
دگر نه بود جز آنکس چه در
همه هر جا کس بیابند ببرند سر
چه کرد این نصایح علی استماع
زمین را ببوسید و رو شد وداع

شنیدن غضنفر نداء برقعه و رسیدن بابوبکر و گرفتن آیات را

بر دوش برفت از پیش سالار دین
بحکمش کمر بسته در راه دین
چه نزدیک قصوی رسید آن جناب
نخست از ادب بوسه زد بر رکاب
بران کوه تن پس نشست آنچنان
همه بر قلّه کوه شیر ژیان
به حکم خدا و رسول خدا
بر انگیخت آن ناقه بار پا
وصیّ محمّد ولیّ اله
بروز و شب قطع میکرد راه
همه خود از آن نیز بستاند بند
ازان پیشتر کو بمقصد رسید
چنین گفت راوی در صبح بود
ابوبکر با پردلان جمعه
وضو ساخته از برای نماز
نبایستاده آنجا بجای نماز
همه آواز قصوی بگوشش رسید
همی از شتابان ز جا بر دمید
همه گویا حبیب خداوند خود
نبی یا به تبلیغ مامور شد
بیامد ز دنبال ما همدرنگ
زمین را کنون اندر آرد به تنگ
چه آواز قصوی رسیدش بگوش
بیاران چنین گفت آن تیز هوش
ولی اشتر رقد دمش بریم
همه این فرض با او به جا آوریم
سپاه سپهبد در این گفتگو
همه آن جهد تا بنا بنمود رو
چه بوبکر دیدش بگیرت بماند
بگفت آیه پس زآل اله خواند
غضنفر چه از قصوی آمد فرود
ملاقات کرد و سلامش نمود
جو بشنید بوبکر هم ده باز
ستادند با هم برای نماز
چه گشتند فارغ از آن بنا که
ابوبکر انور وی فرخنده پی
بپرسید آن آمدن را سبب
چنین داد پاسخ امیر عرب
بگفت ای همه بوی تو فرمانپذیر
مراد ده فرمان بشیر نذیر
چنین است حکم رسول خدا
همه من از تو بستانم آیات را
روم با سپه سوی بیت الحرام
به تبلیغ مطلب نمایم قیام
دگر بار پرسید بوبکر از او
همه تغییر این امر آن شد از چه رو
غضنفر بدو گفت ای مرد دین
بگیدست از تو سوالی چنین
کنیم آنچه او گوید از حکم ربّ
چو یار راه پرسیم از وی سبب
سبب را خدا داند و مصطفی
بود حکم پروردگارش بکار ما
ابوبکر اندم به حکم مطاع
بده ده آیات را بی نزاع
چه آیات بستد ولیّ خدا
روان شد بسوی حرم با سپاه

بعد در ابوبکر لیکن دو قول   یکی آنکه برگشت از بیم هول
که پرسد ز مبعوث رب ودود   که آن منع را چه باعث چه بود
دوم آنکه او نیز با مرتضی   روان شد بسوی حریم خدا
بهر جا همی خواندی آیات حق   نمودی در احکام ملت سبق
ابوبکر هم کردی آنجا عیان   مناسک بسیجان ها هیچ دان
دلی این بدیهیست نزد خرد   که ممنوع پیغام را چون برد
بعد پس همان قول را اعتبار   که برگشت از راه آن نامدار
چه آمد بنزد رسول خدا   بگفتش ای اشرف انبیا

عرض کردن ابوبکر برسول خدا از باب گرفتن آیات و جواب دادن رسول خدا

در آن نیمه ره پرورد کار ودود   به تبلیغ این امر حکمت نمود
تو دلداری مرا از کرم امتیاز   بسی کردن از هر طرف شد دراز
ز اصحاب سخن بر گزیدی مرا   که لایق بدین امر دیدی مرا
چه نقصان ز من کرد آیا بروز   که ناگشته وارد بمقصد هنوز
زره بازگردانیم بی سبب   رسیدا ازین غصه جانم بلب
که از بعد آن عزت اعتبار   بدین نوع سبک گشتنم بی وقار
دگر آمده وحی در شان من   که شد این بلا روزی جان من
بدو گفت سالار دین از کرم   مخور ای ابوبکر ازین راه غم
به تقصیر ازین ره نگردانده‌مت   ز اعزاز نزدیک خود خوانده‌مت
ولی باید از آنت که کردم وداع   بیاورد جبریل حکم مطاع
که این امر باشد معظم بسی   سزاوار او نیست دیگر کسی
چنین است حکم اله صمد   روی حق و با آنکه از حق بود
در امری که این وحی صادر شود   کی تابعش پاس خاطر بود
علی از منست منم از علی   نباشد میان من او دوی
فرستادم او را بامر خدا   که اینت نبود ازین ره روا
اگر قدر او بر تو معلوم نیست   تو او را اگر میندانی که کیست
کنم بر تو من قدر او منجلی   که باشد ز یکنور با من علی
بدان ای ابوبکر او را که کیست   برادر بمن وارث من علیست
بعد بعد من سرور انجمن   خلیفه برای امت اهل من
وصی من جانشین من اوست   نگهبان آئین دین من اوست
دیون مرا او نماید ادا   هم او دعوای من رسانم بجا
چو بشنید ابوبکر خاموش شد   ولی آن حدیثش نه در گوش شد

رسیدن حضرت امیر بمکه معظمه و خواندن اول سورهٔ برائت را بر مشرکین و براه ابلاغ ایشان

در آن سوی رسول خدا با سپاه   به تعجیل سرعت نمود در راه
رسانید خود را به بیت الحرام   بوقتی که حجاج بد در مقام
ز انبوهی خلق میدان یار   زمین حرم از زحام معاد
که آمد علی با سپه ناگهان   بلرزید وادی کران تا کران
چنان شد که هر روی او چشم خلق   نمودند غائب تهی هیچ دلق
ز روی یلان هیبتش رنگ شست   زبان تند گردید با لنگ شست
بماندند از آن رفتن ناگهان   همه خشک چون جسم خالی ز جان
هنر بر زبان چون بمجمع رسید   به حکم حبیب خدای مجید
بهیبت چنان خواند آیات حق   که شد مشرکان را دل از بیم شق
وز آن پس به حکم نبی عظیم   به فرمود باطل عهود قدیم
وز آن پس به تبلیغ آن چار پند   به پرداخت او با صدای بلند
در آن دم یکی مشرکی رذل دون   چنین گفت با او به آئین هزل
که باطل نمیشد اگر آن عهود   که با ابن عم تو زین پیش بود
نه تو می نمودیم ما اقتدا   بپاسخ چنین گفت شیر خدا
ز بعد اگر حکم خیر الانام   که من بر نیارم حسام از نیام
به جان عزیز رسول خدا   که میکردم اکنون به تیغت دو تا
چو مشرک از ادای تو حرفی شنید

چو مشرک از او این تعرض شنید   ز جهرش بر آشفتگی نیز دید
بلرزید بر خویش آن بی ادب   نفس بر کشید فرو بست لب
دگر دید شیر خدای ودود   که هنوز زبانی نجنبیده بود
بدانگونه جهال ناهوشمند   برهنه طواف حرم می‌کنند
ز روی غضب شاه دلدل سوار   بزد دست بر قبضهٔ ذوالفقار
بگفتا بحق خدای حرم   که هر کس برهنه گذارد قدم
بدین تیغ تیزش نیام از دو نیم   به لها ازین حرف افتاد بیم
کسی را که ملبوس همراه بود   ز تهدید او ستر عورت نمود
ولی آنکه همراه پوشش نداشت   ز طوف حرم پای بیرون گذاشت
دگر مشرکان را بدان شه براند   که در کعبه یک کس از ایشان نماند
به نحوی که میخواست خیر الانام   شد از ضبط او حج بیت الحرام
چه کرد او در ایام حج منقضی   ز بطحا به یثرب روان شد علی
بیامد بر اشرف انبیا   رسانید حکم الهی بجا
معزز به حکم خدا و رسول   در آن کار گردید سعیش قبول
برو کرد سالار دین آفرین   گرفتش ببر بوسه زد بر جبین
قدوم مبارک امیر نجف   ببوسید از بهر کسب شرف
ملاقات کردند با هم چنین   که یکجا بود در دو لب قرین
ز لطفی که بر وی پیمبر نمود   رخ حاسدان گشت زرد و کبود

سبب نزول [illegible] برائت در شان [illegible] مرتضی و [illegible]

مرا هم کنون زین داستان ذکی   که این داستان را رساندم بسر
بلی قفل‌ها دادم از روزگار   بیا بلبلا ای کلید جهان
بروی در باغ را باز کن   برو بلبلان را پس آواز کن
چمن را در این صبح نزهت سرشت   که دم میزند از هوای بهشت
ز گلهای الوان بیار آنچنان   که هر روی بر در رنگ باغ جنان
بهر سو یکی نهر کوثر مثال   روان ساز از آن آب صاف زلال
لبی فی بگو تا ایاغی چو حور   کند زآتش باطن افروز پر
که از آب جامها از شراب طهور   مغنی مطرب چو غلمان حور
به حسن صفا لؤلؤ شاهوار   همه بسته پیرایهٔ کارزار
بیا چند با زیب و زینت جنان   که استبرق و سندس اهل جنان
برنگی بیارای بزم طرب   که رضوان کشد باحسنت لب
در آن بزم او رنگ گردیس کلی   لبان پیمبر بخندد بر وی
بگه جا در المحفل احباب را   بگردان او افق اکواب را
مرا هم بیا جای در گوشه   چه آن غوزهٔ خام در گوشه
بیاد جرعه زان می خوشگوار   بکن پخته منزم زخامی برار
بدستم بده جام و دستان شنو   یکی قصه حق پرستان شنو
چنین گفت راوی که شاه نجف   ز بهت الله آمد به بیت الشرف
پس از چند روزی حسن و حسین   همان برج تطهیر را زیب و زین
ز دوش کنار رسول خدا   ببالین بستر گرفتند جا
ز تب رویهای مبارک بتاب   بسان گل از تابش آفتاب
برخهای تابان نشسته عرق   چو رخشنده انجم میان شفق
ز ضعف بدن تکیه بر یک طبق   چو گوهر که پهلو دهد بر صدف
ز گرمی چنان خشک لبها که نم   نمانده بمقدار تنجی از الم
بدنها در عرق نبض در اضطراب   چه برقی که جستن کند از سحاب
حرارت به جلدی بیک استخوان   دو عیبا بدن ساز در جسم جان
چو شیر خدای حمید مجید   جگر گوشه‌ها را بدینحال دید
بنالید در پیش یزدان پاک   بمالید روی مبارک بخاک
بگفت ای خدای کریم صمد   بحق محمد که بهتر بود
فزون از حقوق همه انبیا   حسین حسن را شفا کن عطا
در این وقت آن نذر را کرده نیز   که صحت چو بخشد حکیم عزیز

بآن حور جگرگوشه دلفروز / پی شکر آن روزه گیرد سه روز
دران نذر گشتند با او رفیق / همه اهل او از صبیه عتیق
دعایش بعز اجابت رسید / بآیین شفا داد رب مجید
چه از فضل پروردگار جهان / سه تن زان شفا یافتند شهزادگان
بآن نذر کردند ایشان وفا / که یوفون بالنذر گفته خدا
علی بود زهرا حسین حسن / دگر قنبر فضه آن چار تن
گرفتند روزه بصدق چنان / پی شکر آن نعمت بیکران
ولی هیچ در خانه حاضر نبود / همه آن شب روزه نتوان گشود
برون رفت از خانه شیر [illegible] / همانجا که بود از سرانجام آن
بنزد یهودی شد چند صاع / ستد گندمی بهر آن انقطاع
که تا گر کند آرد از بهر او / برد مزد آن کار یک صاع از او
بآن شرط گندم سوی خانه برد / بدوش آن گردن بزهرا سپرد
جگرگوشه اشرف مرسلین / همه روزه کرد آستیا تا پسین
پس آن آردها را به جنیم سپرد / غضنفر بنزد یهودی ببرد
یهودی نگر دید ازان قرار / بداد او یکصاع در مزد کار
بیاورد آنرا شه اولیا / عجین ساخت بهترین نسا
پس وی بهم بخشش قرص نان / یکی بهر هریک ازان صباح

آمدن شب اول یتیم در زمین رفیقان و سؤال نمودن ازایشان
برگزیدگی ملک جبار

ستادند اللّه بهر نماز / بدرگاه حق با خشوع نیاز
خداوند دانای مافی الصدور / همه در علم او هست ممکن قصور
چنان خواست تا دارد امتحان / بدان تا بداند اهل جهان
که هست از برای صلاح از نبی / بنزدیک او قرب قدر علی
که شانه در شان آن ارجمند / زلطف الهی حدیث برند
شناسند ایشان لطف از بهر جنت / بآن عیر او چون سزاوار تست
ازان روی حکم اله مجید / بکوی یکی از ملایک رسید
که گفته مسکین یکی از بشر / رود بر در خانه اش محتضر
چه مسکین مفلس بعجز تمام / نماید سؤال کند بهر طعام
شه اولیا شیر مشرکشکار / چه بر داد حفت از طاعت کردگار
بیاورد خوان فروکش خوان / بگستردی سفره با چند نان
چه فرمود آن سرور سرفراز / بنان دست چون برکشد رادوراز
خورد شیدان بید از پشت در / بدردی بسوز سخن را جگر
همه ای خاندان سخی و کرم / یکی بر مسکین عم پرورم
زبیری چنان ناتوان گشته تن / همه کس معیشت نیابد زمن
زمالی بدستم ز ایام پیش / که اکنون کنم صرف بیمار خویش
نه رحمی بکس نیست همه اغنیا / نه بهر خدا نه برای ریا
رسانید دستی ترحم کنان / بدست من عاجز ناتوان
رسیدم بدانا بر در هر سرا / نیامد جواب سؤالی مرا
شتابید که کنون آمدم / همه امید از خاندان کرم
نماید رحمی بر احوال من / همه دیگر مرا نیست تاب سخن
چه شیر حق آواز او را شنید / زافطار دست مبارک کشید
همان قرص نانی که بودش به پیش / گرفت و برون رفت از جای خویش
چه افتاد چشمش بر آن ناتوان / بدو داد آن نان ترحم کنان
بگفتش بگیر خدای ودود / جز این نان دگر هیچ نزدم نبود
دگر زو نمی داشتم دست باز / تو زان نان تمی ختم بی نیاز
چه زهرا بدید آنکه شیر خدا / پسندید بر خویش گفتا چرا
فرستاد او نیز آن قرص نان / همه بد حصه اش بهر آن ناتوان
حسین و حسن نیز با ضعف تب / بمقصد طبیعت ام امر اب
دگر قنبر فضه هم اینچنان / بدادند ایثار از ایمان
وزان پیش که دید آنهم لطف حق / زبانرا بمدح ثنا بر گشود
بگفت ای زهی عاجز ناتوان

بگفت ای من عاجز ناتوان / چه آید بوصف شما در بیان
همه خاک شماراند ای حرم / سرشت از زلال سخا و کرم
بسی سروران بزرگان دین / ندیدم نه از کس شنیدم چنین
همه دلدار را بر تن چه حرج / رسند بارها باب عزت فرج
بود بر شما ختم این نیکوی / نه دیده ز کس آن چنان نیکوی
چنین داد پاسخ امام انام / همه ما را نگی منفعل زین کلام
نمودیم اطعام بهر خدا / نه خواهیم شکر از تو نه جزا
نه منت گذاریم بر کار خویش / نخواهیم کرم بار از خویش
همه امیدیم تا آن زپروردگار / از آن روز در جان سوز بی زینهار
همه باشد عبوس و که قمطریر / کند رحم آن روز رب قدیر
پس آن ممتحن بهر تحسین ناتوان / ثنا خوان برفت از بر منعمان
نمودند افطار ایشان بآب / فرخناک خفتیم زکار صواب
بطاعت ستادند در پیش حق / بآرام بی اضطراب قلق
گذشت آن شب اندر نماز حضور / بروز دگر با فطور صبور
گرفتند روزه نه غم نه کسل

آمدن شب دوم یتیمی و ناامید قوت خوردن با ...

همه در بندشان ره نیابد خلل
چه خورشید تابنده شد ره سپر / گرفتند مردم ره از مسجد ابر
برون رفت هرکس بکسب معاش / دعا خدا نیز بهر انتعاش
چه دیر رفت گندم گرفت از یهود / سرانجام افطار را زو نمود
در این شب به حکم خدای کریم / یکی از ملایک شکل یتیم
بیامد قدم که از سروران / همه اورا چو شب کند امتحان
نشستند بر سفره اهل صیام / بدان تا بگیرند کام از طعام
بیاورد چیزی الله در زمان / به پیش وی از بهر افطار نان
چنین مطلب خویش را کرد ادا / ای اهل بیت رسول خدا
که ناگاه از پشت دران یتیم / برآورد فریاد ای محسن کریم
ز رانشام ام سید اولیا / رسانید چنین طاعت حق بجا
یتیمم بطاعت صغیرم بسال / ضعیفم بسعی فقیرم بحال
نه مادر نه خسته را نه پدر / نه از اقربا غمخوار دگر
همه در سایه خویش جایم دهد / لب نان بر تن قبایم دهد
نه حفی در حور آنکه جهد بلاش / کنم بهر تحصیل وجه معاش
اگر بردرت التجا می برم / ندامت ازان ادعای جرم
ز بخت بد حق ندارم ببار / همه برگشته باشم ز بیکار شمار
کنون رو باین درگه آورده ام / همه بوی ز رحم کرم برده ام
همه نه روز هست گرسنه آتش طعام / نه کام شنا بهره ورنه مشام
ز نازتم مابوسم از لطف خویش / همه استم جگر خسته سینه ریش
غضنفر چه آواز او را شنید / همه مهربانش ز شفقت طپید
بکر دیدش از مهر در دیده آب / چنین گفت با اهل خویش آنجناب
همه بایدار زق طیب رب کریم / عطا کرد ما را ز لطف عمیم
زما داده است آنکه مارا هنوز / همه روزه ست بردی گرسنه سه روز
بگفت این نان گرفته بدست / برون رفت از خانه آنکه پرست
بدو داد نان بگفت از کرم / نمی بود اگر یک و گر صد درم
نمی داشتم باز دست عطا / چه تو مستحق ربنا خدا
دلیکن بگیر خدای ودود / همه جز این دگر هیچ نزدم نبود
بداد نیز زهرا و شهزادگان / دگر قنبر فضه دادند نان
ثنا خوان برفت از در او یتیم / زپیردان سوی خانه آمد کریم
نمودند افطار با آب باز / نشستند آنکه بجای نماز
ستادند در طاعت کردگار / ز توفیق احسان زبان شکربار
تن از بی غذایی شده ناتوان / ز صدق یقین جان و دل با توان
لب لهجه در ذکر تن در نماز / بدل نیت روزه کردند باز
بطاعت رساندند شب را بروز / برافروخت چون مهر گیتی فروز

جهان جمله از خواب بیدار شد   اگر خفته گر مست هشیار شد
بروی دکانها گشودند در   ببازارها پس شد سیم و زر

[illegible] اسیر و هرکه نوشته [illegible] روزه [illegible]
و تا به افطار نمودند

کسی کو بدل داشت قصد نهان   بشد آشکارا به دنبال آن
ز آمد شد خلق از چار سو   لگدکوب شد خاک بازار کو
بهر از پی خواب آرام شب   کنند روز نو روزی نو طلب
برفتند از بهر تحصیل آن   بهر جا همی برد هر کس گمان
بشد گرم بازار داد و ستد   گرفتند از یکدگر نیک و بد
همی بخت هر کس عرق از جبین   یکی بهر دنیا یکی بهر دین
یکی را شد از تنگ دو رغاف   یکی را قناعت بقدر کفاف
در آن روز شیر خدا نیز باز   شد از بهر اطفال زینب چاره ساز
بتوفیق حق کرد بهر عیال   چه دید آن پری بهر ترفیه حال
در این شب که حکم خدای جهان   یکی از بزرگان روحانیان
برآراست تن را بنیکی اسیر   بپاید پی امتحان امیر
که تا یکدو شب از خواص بشر   بود صبر ممکن بخون جگر
دلا صحو بازار با سیم بسی   نه با دست رس تا تمتع کسی
تن خویش را بار دل که از آن   کنند بذل اطعام بهر دیگران
برای اهالی رب کن مقام   در این شب نمود امتی نیز تمام
چه اشک گذارند الا ذوالفقار   بلند فارغ از طاعت کردگار
دگر با بار زهرا چه در پری   بیاورد نان گرد خوان گستری
نشستند بعد از سه روز روزه شب   بدان تا رسانند روزی بشب
چه امر زهیر دان در آن فدا   همه ای اهل احسان جود و سخی
یکی عاجز ناتوان اسیر   که صبرم قلیل است و دردم کثیر
گرفتار رو درزیت مبتلا کی   زخوار رسانید بغز خدا کی
فتاده ز قوم و قبیله جدا   بدون عزیزی شدم مبتلا
روا دارد ز رحمت در تعب   شکسته بر بام آیتم ز لب
سر و تن برهنه گرسنه شکم   زبان پر ز تاسف درون پر ز غم
نه بستر نه بالین نه پوششی   نه سودی دهد گرکم کرششی
همه شب چه بسمل طپیدم ز اضطراب   نیامد بچشمم از جوع خواب
دگر بهر روزی کشم محنتی   نه از او دهد مزد نه منتی
کنون چار روز است ای مؤمنان   که چشمم نیفتاده بر روی نان
ترحم بود فرض بر حال من   که ابتر تنگ است احوال من
چو شیر خدا آن ازو واشنید   سرشکش بر و از ترحم چکید
چنان گفت زادی حق شهریار   که مار انتظار و زرتست [illegible]
باین رزق او نا بود او زما   که ایزد دهد رزق دیگر بما
بگفت این نان حصه درویش درانست   گرفت ز در زیاب [illegible] کرد انشت
بداد آن نان ازو عذر خواست   بدینگونه داد و ستد روز راست
دران امر چیز اهل او هم تمام   نمودند پرستش او قیام
اسیر آنچنان خورشد از شاد شد   که گشت از آن بند آزاد شد
زبان کرد گویا بمدح کریم   فرستاد از آن سایه اش الکریم
ولی حضرت نیز دلکش جواب   بدان سان که فرمود حق در کتاب
برفت از برش مدح گویان اسیر   بسو سرا بانه آمد امیر
در آن شام هم روزه کردند وا   بآب اکتفیان روز جزا
بسا بعد از نه که با طاعت کمر   نه در نفس خوف نه در دل خطر
دعا بود از آن نا خفتن برار   که بعد از سه روز سه شب روزه دار
کمر طاقتش میکند اردیبش   که بر قوت با شیب اساس بدن
بطاعت از آن مرد شد کوتهی   که با ضعف تن بود ایمان قوی

دعا ضعفا را بود ره بشر

دعا ضعفا را بود ره بشر   بذات شریف بشیر و نذیر
که بعد از درستی شش پنج سال   دران وقت ان هر دو نازک نهال
ولی بعد باقی نقاهت هنوز   که سر بار ان گشت صحرم روز
چنان گشته بعد با تاب توش   که با آب آبرنج گل کوش
نمی‌گیرد کردگار جهان   چنین بنده ما را چنین امتحان
باین ناتوانی آن عجز باز   بپایان رسانید شب در نماز
نمودند با وصف آن در علق   بود قوت روحانیان ذکر حق
شب تار و یکجا رخلت سرشت   چه بگذشت دم زد هوای بهشت

[illegible] درگاه احدیت ندا [illegible] مقبول شد
و نازل شدن سوره هل اتی

بهدیدار گردید آثار صبح   منور شد آفاق از انوار صبح
زمین گشت روشن چو چشم جوان   در آن صبح اعمال اهل جهان
ز نورش جهان گشت آیینه وار   هم راز دل شد چنان آشکار
فلک صاف چون سینه مومنان   ملایک به بردند بر آسمان
چه اعمال آل محمد رسید   بحکم خدای علیم مجید
همه ساکنان سماوات سبع   ببینا فرحناک خرم بطبع
به تسبیح تهلیل رطب اللسان   شدند از پی بردن او دوان
چنان بود در آسمانها بذکر   کم بیند مگر ترس دلها بفکر
فلک آشیانان گردون فرز   شدند آن عمل را چنان پیش باز
ز عز و شرف بر سر دستها   گرفته همان هدیه‌ها بر بها
بدرگاه ایزد نمودند رو   ثنا خوان آن سرور و آل او
بمدح ثنا با صدای بلند   ز جائی بجائی دگر میشدند
بهر آسمان اهل آسمان سلف   شدندی ثنا خوان شاه نجف
باین احترام آن عمل را که بود   بمحض رضای خدای ودود
ببردند تا درگه کبریا   که عرش عظیمش بود انتها
خدای قدیر علیم عزیز   که پوشیده نبود باو هیچ چیز
پذیرفت آن را بحسن قبول   زهی قدر اعمال آل رسول
نداند ولی هیچکس قدر آن   بجز واقف آشکار و نهان
پس آن قصه را داور دادگر   در آن نذر اطعام آن سه نفر
ز لطف عنایت بترتیب ربط   بفرمود در لوح محفوظ ضبط
دگر آنکه در روز حشر جزا   کند اجر آن را بایشان عطا
درین کار نیکو تا متنها   وز آن پس بالطاف لب برگشا
در آن سن اطفال پس آن جفا   کشیدن برای رضای خدا
پس آنکه بدرگاه رب جلیل   بدینگونه معمور شد جبرئیل
که از لوح محفوظ گیرد فرا   ز سر تا بپا سوره هل اتی
که بر سر نهد افسر هل اتی   که دارد بکف رایت لافتی
دگر کاسه از طعام بهشت   که او را بهم دست قدرت سرشت
بگیرد برد نزد خیر الانام   بخواند بر او سوره بعد از سلام
بدرگاه پروردگار جهان   کنند رتبه آل او را عیان
دگر نیز با سرور انجمن   بگوید ز حال حسین حسن
فرستد نبی را بپرسش گری   بنزدیک خیر النسا و علی
برد نعمت جنت آنکه بپیش   که ابرار کند صرف آل خویش
عطا گستری همچو روح الامین   چه بشنید حکم جهان آفرین
ز بس شادمانه نماندش قرار   گرفت آنچه فرمود پروردگار
بیک لمحه از تخت عرش برین   رسانید خود را بروی زمین
بیامد بنزد شفیع امم   نمایان ز رو هم طرب هم الم
رسانید آن قصه را با التمام   بسمع همایون خیر الانام
براو خواند پس سوره هل اتی   بنزد رسول خدا آن عطا

و چنانکه دیدند شادمان که شد زبان عاجز از وصف آن
پس آنگاه احوال شهزادگان به پیشش بیان کرد رقت کنان
پیمبر چو احوال ایشان شنید سرشکش بروی مبارک چکید
بدو گفت آنگاه روح الامین چنین است حکم جهان آفرین
که سازی قدم رنج از این جنب روی نزد ایشان بی مدارت
رسانی سلام و درود مرا بضیغم صفا و بزهرا جدا
بکبری حسین حسن را به بر زنی بوسه بر رو و بر سر بسر
پس آن نعمت خاص خلد برین که داده بایشان جهان آفرین
باین رتبه از زمره انبیا ترا کرده مخصوص آل کسا
پس این تازه منشور لطف عطا که آورده ام سوره هل اتی
بخوانی برایشان به بشری نوید باین اجر احسان رب مجید
کنی خوانه خلوت گذاری به پیش تناول نمایند با رأی خویش
بایشان بگوئی سخن از خدا که بود آن عطا را بدل این عطا
رسول خدا با کمال سرور روان شد بفرمان حی غفور
درآمد ز در بی خبر در سرا بدید آنکه زهرا و شیر خدا
نشسته ببالین شهزادگان زبس ضعف شهزادها ناتوان
بحدی که واکردن چشم هم برایشان گران بود از بس الم
پدر مادر افکنده سرها به پیش هم از حال ایشان هم از حال خویش

آمدن سید دوسرا به خانه علی مرتضی بمژده دادن نزول هل اتی

چو افتادشان بر محمد نظر ز شادی دویدند سویش بسر
حبیب خدای زمین و زمان چو احوال ایشان بدید آن چنان
درآمد دل اطهرش در خشوع روان شد ز چشم مبارک دموع
برایشان نمود از کرم آفرین ببوسیدشان از تلطف جبین
سلام و درود خداوند کار رسانید با مژده اجر کار
پس آمد به بالین شهزادگان بنام نسب کرد آوازشان
چو در گوش ایشان صدایش رسید ز نو قوتی در تن آمد پدید
گشودند مژگان با ضعف تن نمودند اندازه برخاستن
بدان حال چون دیدشان آنجناب بچشم مبارک بگرداند آب
پس از حکم پروردگار ودود پس هل اتی را تلاوت نمود
چو آن آیه را خواند سر تا به پا که گردید مشکور سعی شما
پی شکر آن پیش یزدان پاک بمالید ضیغم جبین را بخاک
روان شد سرشکش برخ از طرب که آن طاعتش گشت مقبول رب
شد آنگه ز ایوان شه انبیا سوی حجره همراه آل عبا
کز آن پیشتر جبرئیل امین بحکم خدای جهان آفرین
طعامی که از جنت آورده بود در و چیده خوان گسترده بود
در آن وقت بسته که با آل خویش کشیدند آن خوان نعمت به پیش
نشستند اشراف اهل جهان بر اطراف آن شکر ایزد کنان
گرفتند اهل سخا و کرم تنعم از آن بهترین نعم
بآن طعم لذت طعام دگر نه نوشیده بودند از آن بیشتر
بقدر طلب و گرفتند کام ولی ظرف بود آنچنان پر طعام
چو گشتند سیر از نعیم جنان پی شکر آن نعمت بیکران
بدرگاه پروردگار ودود برفتند هر پنج تن در سجود
پس از سجده ها بر گرفتند سر ندیدند از ظرف مظروف اثر
که روح الامین باز پس برده بود بجائی که زانجایش آورده بود
اگر دانی انصاف ای هوشمند دل خویش بر غیر ایشان مبند
کز آن ره بجنت روی ای عزیز نداریم با تو سر بحث نیز
که با آهنین دل برآشوفتن بود آهن سرد را کوفتن

از این لطف

ازین لطف حق در حق آنجناب شد از نور دل دشمنانش کباب
بتوفیق حق قدیر عزیز شد ایندستان نکو گفته نیز
بیا ساقی الشیع بزم طرب بیار آن ایاغ زجاجی نسب

ذکر وقایع سال سیم از هجرت و ظهور آوردن بقتال درهم شدن و زهر خوردن یهودیه طبیبه در زمان آوردن

که بر طاق میخانه آن رو شکست نشستی ده امروز بر روی دست
طلبکن پس آن باده می فروش که آرد بیکقطره دریا بجوش
همان می که در انتعاشش دماغ ز سر چشمه خضر بخشد چراغ
از آن باده ام جام لبریز کن بکن جانب ما نگاهی بکن
که اندوه اندیشه روزگار برآورده از هستی ما دمار
نمانده است ذوقی در آب و گلم فسرده است چون مرده دلم
بیک جرعه دریاب ساقی مرا بآب خضر کن تلافی مرا
کز آن جرعه چون خم در آیم بجوش شوم مست از دل برآرم خروش
بتوفیق حق برگشایم زبان نمایم تمام این وقایع بیان
که از گردش آسمان کبود ز هجرت بسال سوم رو نمود
چنین گفت راوی از آن هم خلایق ز هر جا از هر حشم
بر اشرف خلق می آمدند مشرف بتشریف دین میشدند
بتائید پروردگار قدیر شد اسلام در طبعها جای گیر
چه کاخ کهن کفر برباد رفت پرستیدن سنگ از یاد رفت
نماند از صنم خانه نام و نشان مساجد بنا گشت بر جای آن
در آن بوم برب پرستی نماند عزا زید را چهره دلکشی نماند
شد آباد از یاد حق سینه ها برون رفت از زنگ آیینه ها
که گه داغ چنان گشت با بند کوز که کس جنس نداری بجز دار کفر
پذیرفت جریان قوانین دین مشید شد احکام دین مبین
شد از شرک بیزار دلها چنان که کس نام او نگذرد در زبان
بکاری که یک کس نمی بود بس نمیخواست هرگز شرافت ز کس
از این خوشدلی سرور اولیا رساندی سپاس الهی بجا
در ایام ایشان هم بیشتر چنین رفت جز البشر را بسر
ولی ماند آن کار که بی نسق که صاحب نسق باشدش لطف حق
بسعیی که فرمود در راه دین روش یافت از لطف جان آفرین
در اطراف چون دین بکرسی نشست بر اصلاح همت کمر را ببست
سپاس جهان داور ذوالجلال که آراست از قدرت از کمال
ز خورشید تابان سپهر برین زانوار دین محمد زمین
باین دین بیضا علیم و ودود ز روی زمین نسخ ادیان نمود
کند محو آن تکیه تابنده مهر فروغ کواکب ز سطح سپهر
کنون داستانی نمایم بیان که شعری بدین مدعا باشد آن
روایت کنند اینچنین راویان که جمع کثیر از نصارا بان
در آن روزها داشتند انجمن به نجران که بود از بلاد یمن
بآن قوم مبعوث رب ودود یکی نامه بنوشت دعوت نمود
چو خواندند مکتوب خیر البشر بجستند تدبیر از یکدگر
نمودند اول بسی قیل و قال ولی یافت آخر چنین انفصال
که عیان القوم با چند تن بدرگاه سید روند از یمن
نمایند اول سؤال و جواب کنند آنچه دانند او را صواب
بزرگان که کسی داشتند اعتبار که بودند ممتاز صاحب مدار
یکی صاحب علم و خیل و حشم که عاقب بدش نام آن محترم
دوم صاحب هوش و تدبیر رای ملقب بسید بده آن کد خدای
سیم صاحب علم و درس ادب ابو حارثش نام اسقف لقب

بسی معتبر نزد سلطان روم بآن معتقد اهل آن مرز و بوم
برادر مر او را یکی گرزه نام خداوند انصاف و هوش تمام
دگر ده تن از اهل آن انجمن به یثرب نمودند رو از وطن
چو شد چند منزل ز ره پا بسر چنان شد که روزی در آمد بسر
ستور ابوحارث نامدار بگفت آن زمان گرزه بی اختیار
در آمد بسر بعد از آنکه باو مر اورا شکی بود زین گفتگو
بگفتش ابوحارث ای بدگهر بگو اینچنین تو درین سفر
ز حرفش برادر تعجب نمود بگفت اعتراض تو بهر چه بود
بپاسخ ابوحارثش گفت باز که آگاه باش ای برادر ز راز
محمد همان خاتم انبیاست که انجیل به مقدم او گواست
همانست آن رحمت کردگار که ما داشتیمش مدام انتظار
برادر چو بشنید از او این خبر تعجب فزودش بدل بیشتر
بگفت ار تو این صدق داری باو جوابش چنین گفت آن هرزه گو
که آریم ایمان اگر ما باو برای چه ایمان نیارد باو
نماند بر شاه روم اعتبار نه بر قوم این حاکم این اقتدار
همه دولت و عزت و امتیاز که دیدیم از ما ستانند باز
از آن گرزه آن حرف زو چون شنید بزیر زبان لعن بر وی نمود
همان لحظه گردید از وی جدا روان شد بنزد رسول خدا
بدرگاه خدام خیر البشر رسانید خود را از آن پیشتر
بصدق و صفا شد بر آن جناب هراسان از آن گفته ناصواب
چو افتاد چشمش بخیر الانام ز روی ادب کرد بر وی سلام
نبی دادش از مهر پاسخ جواب دلش گشت تسکین از انقلاب
از آن پس زبان بر نهادن گشود نبی بیشتر لطف بر وی نمود
باعزاز و اکرام بنواختش در امثال خود سر برافراختش

رسیدن وفد نجران و صاحب کتابان التفات نکردن و برگردیدن ایشان

گذر کرد پس یکدو روزی از آن رسیدند از راه نصرانیان
بشهر مدینه چو داخل شدند بر آرایش خویش مایل شدند
بکندند از بر لباس سفر فکندند رخت حریری ببر
بپاسی چنان دامن از قد زیاد همه چو بر خاک گشتی کشیده چو باد
بسر بسته عمامهای زری مرصع ز طلا کرده انگشتری
باین وضع گردند اهل کتاب ز نخوت خرامان بنزد جناب
بمسجد نبی بود با مؤمنان که رفتند آن قوم دامن کشان
نمودند بر عادت خود سلام جوابی نفرمود خیر الانام
نکرد التفاتی نه پرسید حال کشیدند نصرانیان انفعال
ز بس شد مساوی دل اندر گداز ستادند لختی برای نماز
نگردید مانع رسول خدا نمودند رو سوی مشرق ادا
نمازی بدین با آئین خویش برفتند پس بار دیگر به پیش
سر حرف گردید این بار باز نفرمود سید دگر هیچ باز
توجه ندیدند چون از رسول دل تارشان شد بغایت ملول
ز شرمنده یکسره زانها بزیر برفتند افکنده سرها بزیر
بفکر اوفتادند تا چون کنند که از پای دل خار بیرون کنند
بعثمان با ابن عوف از نخست بدان قوم را آشنائی درست
برفتند حیران امیدوار مگر زو بگویند تدبیر کار
بگفتند ای دوستدار قدیم محمد بخلقی عظیم عمیم
ندانیم ما را چه اعتبار چنین کرد در انجمن خار و زار
کنون آمدیم از پی مشورت طلب میکنیم از شما مصلحت
که هستند آگاه از خلق او نمایید راهی که باشد نکو

بابر لطف

بابر لطف آمد اگر توقف نمائیم چندی دگر
وگر رفتن اولی بود زین دیار بگوئید تا پس ببندیم بار
بپاسخ بگفتند پس اینچنین که از خصلت خوی سالار دین
زما نیست آگاه تر بوالحسن باو در میان آورید این سخن
به بینید تا او چه گوید بما پس آنگه بگوئیم که جواب شما
پس آن هر دو یکدل بر آن جناب برفتند گفتند با بوتراب
شده تلخ بر اهل نجران حیات که سید بر ایشان نکرد التفات
ز بس شرمگین بشکسته دلند برفتن سوی شهر خود مایلند
زما بازجستند تدبیر کار نمودیم رای ترا اختیار
کنون هر چه گوئی بگوئیم باز ترا مصلحت چیست ای سرفراز
بپاسخ بفرمود شیر خدا ندانید لبس حریر طلا
حرامست بر مرد در دین او از آن رو بگرداند از قوم رو
حرامش از آن کرد دامن کشان بود نیز مکروه او زان کسان
ز پشم ار بپوشند رخت درست بدارند انگشتری ها ز مشت
بگیرند گذارند هر یک کنار بدانسان که رسمست با انکسار
در آیند در مجلس آن جناب بگویند سلام و دهدشان جواب
چو عثمان با ابن عوف این سخن شنیدند از آن گرد لشکر شکن
فرحناک و مسرور شادان شدند بر آن جای بر اهل نجران شدند
بایشان بگفتند آنچه گفت

تغییر دادن وضع راهبان و داخل شدن بر آنحضرت و التفات نمودن بایشان

از آن مژده دلهای ایشان شکفت
چو شد روز دیگر برون آمدند بوضعی که فرمود آن ارجمند
ره درگه اشرف الانبیا گرفتند ما بین خوف و رجا
چو گشتند داخل بایوان بار سلامش نمودند با انکسار
نبی دید چون وضعشان بر مراد جواب سلام از کرم باز داد
بجائی که در خورد آن قوم بود هم از لطف حکم نشستن نمود
بفرمود من دین ندادم از آن که ابلیس هم بود همداستان
وز آن پس باسلام دعوت نمود نمودند انکار قوم جحود
بفرمود اتمام حجت رسول نکردند از جهل ایشان قبول
نه پرسید اسقف در آن زمان که در باب عیسی چه داری گمان
بپاسخ بگفت اشرف مرسلین که داریم در باب عیسی یقین
که بنده خواص حق الجناب خداوند تنزیل و وحی کتاب
چنین گفت آنگاه اسقف باو که آیا پدر بود او را بگو
بفرمود مبعوث رب ودود که او بی پدر آمد اندر وجود
بگفت آنکه اسقف که پس از چه راه تو گفتی که بود عبد اله
که در بندگان خدا از بشر نبوده است هرگز کسی بی پدر
بگفتش بپاسخ چنین آن جناب که شهر جای اگر تو (این را هم نیز نوبتی جواب)
که نبود جوابی از او خوبتر ولیکن نه امروز روز دگر
درین شهر چندان اقامت کنید که از من جواب سخن بشنوید
و با آن وعده فرمود روز دگر که بر جانب وحی بودش نظر
برفتند آن روز اهل کتاب که فردا بر روز دیگر جواب
پیمبر را بود در انتظار که تا چون رسد حکم پروردگار
بروز دگر جبرئیل امین بیاورد آیات تبیان دین
که عیسی چو آدم بدیع المثل بنزد خداوند اعز اجل
پس از خاک خلقش مقدر نمود بیاورد از امر کن در وجود
پس آنگه که حجت نشان مسیح بیارد برت زین دروغ صریح
تو چون علم داری بر احوال او بآنان که آرند حجت بر او
بیائید ای افترا پیشه گان بخواهیم ما دشت در زمان

پسرها و پوشیده رویان خویش   دگر چون خود از عزیزان خویش
بخواهیم اندر رخ این جنین   که بفرستند او لعن بر کافرین
بایشان نخست آیهٔ حق بخواند   سخن بار دیگر بدعوت براند
بیایید تا بهر صدق مقال   نمائیم در حق او ابتهال
برآید به نفرین شان چنان   که عیسا خبر داده است ازان
که در منزل خود گرفتند جای   نشستند از بهر تدبیر رای
چنین گفت اسقف ز روی یقین   که ما را خبر داده عیسا ازاین
میارید اندیشه در دل ازو   که مبعوث موعود حق بی‌شک او
برآید اگر انکه با آل خویش   نباید گذارید شما پای پیش
نماند ز نصرانیان کس بنام   چه در روم چه در عجم چه شام
وزان پس ببر قادر ذوالجلال   نمائیم با یکدگر ابتهال
چو این حکم فرمود حی قدیم   طلبکرد نصرانیان را نبی
نکردند اسلام شان قبول   بحکم خدا گفت انکه رسول
زنه و کرد اسقف مر او را قبول   بدان تا ببینند که فردا رسول
از انسوی رفتند اهل عناد   که بر روز دیگر قرار اوفتاد
که گیرد ز صبح آسمان ارتفاع   در صلاح کوشند یا در نزاع
برآید گر این مرد بعزم نبی   بهمراهی مردم اجنبی
تعارض نمائید با او صریح   که گردید غالب بحکم مسیح
که پیغمبر بود خاتم انبیا   چو لب برگشاید برای دعا
بر این رای گشتند چون اتفاق   برفتند هر یک بسوی وثاق

مباهله نمودن رسول خدا با نجرانیان [illegible]
دختران خودشان

رسانند با سینه پر ز سوز   در اندیشه بگذشت شب را به روز
بروز دگر صبح صادق دمید   چو رنگ رخ راستگویان سفید
جهان از فروغش شب تیره گان   که گاه دروغ از تجلی بوان
در آن صبح بعد از فراغ نماز   بحکم جهان داور بی نیاز
که بر وعدهٔ خویش حاضر شوید   تماشا گر قهر قادر شوید
بایشان بفرمود سالار دین   که تا من به پیش جهان آفرین
بفرمود ایشان از جای خواست   بدست حسن داد انگشت راست
بخاتون جنت بشیر خدا   بفرمود ایشان آیند از پی مرا
که بهره نیابد دگر هیچکس   که هستیم ما بهر اینکار بس
که چون برگشاید به نفرین زبان   برد نام هرکس نیابد امان
از انسوی آمد برون آن جناب   وز انسو رسیدند اهل کتاب
یکی گفت این شیر یزدان علیست   که داماد هم ابن عم نبی است
عزیزست چندان بنزدش علی   که چون نفس خود داند او را نبی
که میلاد رسش بهترین بشر   بمجموع اولاد خود دوستر
به تخت فلک شه زر چهره دست   چو دعوی صادق بکرسی نشست
فرستاد کس مخبر راستگو   بر قوم حیله گر چاره جو
طلبکرد پس اهل خود را رسول   علی حسین حسن با بتول
برآرم چو دست از برای دعا   در آندم بگوئید آمین شما
حسین علی را شفیع امم   نشانید بر دوش چپ از کرم
بدینسان برآمد ز دولتسرا   بفرمود انکه رسول خدا
که سید روان شد بوضع چنین   بلرزید بر خود سپهر برین
قضا آتش افروخت انکه بخشم   قدر سوی نصرانیان دوخت چشم
بدان پنج تن چشمشان اوفتاد   نمودند پرسش ز نام نژاد
بجان بندهٔ او دین خویش او   اعز احد از همه پیش او
دگر انکه خود را بجا در نهفت   نبی راست دختر علی راست جفت
دو کودک که بگرفته آن خواجه دست   یکی را بدوش یکی را بدست

فرزندانش

دو فرزند البته آن دخترند   نبی را چو دو دیدهٔ انورند
چو اسقف شد آگه ز نام نژاد   بلرزید چون خس ز باد نژاد
بدیشان که فرموده عیسا ز پیش   برون آمد اکنون ز با اهل خویش
که خواهند اگر از جهان آفرین   زند کوه را بهرشان بر زمین
گر او برگشاید به نفرین زبان   نماند ز ما یکتن اندر جهان
در آمد بزانو شه انبیا   که نفرین نماید بر آن اشقیا
بر آن تا بر قادر ذوالجلال   نمائیم با یکدگر ابتهال
نشست او بنوعی که پیغمبران   نشستند در وقت نفرین چنان
که هست او نشان خاتم انبیا   که عیسا خبر داده از روی ما
کنون بر شما باد ای دوستان   که باشید بر جان خود مهربان
که چون برگشاید بنفرین دو لب   عجب از شما کس رسد تا بشب
زباج خراج انچه خواهد دهید   ببرز جان خود را ازو وا خرید
بگفتند با عجز با انکسار   که ما را ازین کار معذور دار
بفرمود انکه بایشان رسول   که اسلام باید نمودن قبول
که این راه را نیز بگذار بیش   که ما برنگردیم از کیش خویش
نمودند بر عجز خود اعتراف   که با تو نداریم تاب مصاف
باین شرط گر حله های یمن   که هر یک از آن حله های یمن
چه باشد اگر تو ز لطف کثیر   نمائی قبول این نیاز حقیر
باین شرط صلح امان را رسول   بحکم خدا کرد از ایشان قبول
شدند انجمان خرم شادمان   تو گفتی ز نو جسمشان یافت جان
گرفتند رخصت برای ذهاب   در آن دم باسقف بگفت آن جناب
بخواهی تو بعد از زمان دگر   بخیزی ز جا لیک خوابت بسر
چو چشمت شود دیگر از خواب باز   کنی گرد خود خویش را امتیاز
بر اسقف گذشت انچه او گفته بود   همانم دم بلب شهادت گشود
ازاین چارتن نزد خیر البشر   ز خلق جهان نیست کس دوستر
چنین گفت با همرهان ان زمان   که هست او رسول خدا بیگمان
بحق نگارندهٔ آسمان   که می بینم امروز گویا چنان
مورزید زنهار با او نزاع   که هرگز نیابید زو انتفاع
در این گفتگو اسقف هوشمند   که در پیش خلاق پست و بلند
پس آورد رو سوی نصرانیان   که آئید ای افترا پیشگان
چو بشنید اسقف بایشان بگفت   که ای قوم حق را نشاید نهفت
بحق خدا و بحق مسیح   که پیغمبر است این بنص صریح
من از دین او میشوم بهره ور   نبودی در و ذل قیصر اگر
مگر دیده زنهار گرد ستیز   ز خود بر نیارید خود رستخیز
بجوئید زنهار با مصطفا   در آئید در راه صلح صفا
برفتند نصرانیان پس ز پیش   پشیمان ز گفتار کردار خویش
نیابید ز ما ابتهال جدال   بفرمای بر شق دیگر عمل
چو دعوت باسلام کرد آنجناب   بگفتند نصرانیان در جواب
بفرمود انکه رسول خدا   که آماده گردید پس جنگ را
ولی بگذاریم منت بجان   اگر صلح آید پی اندر میان
بود جهد در ما هم قماش عیار   بسالی رسانیم ازآن دو هزار
به بخشی امان تا به آئین خویش   بملک تو باشیم در دین خویش
چو مقبول افتاد آن التماس   برآمد دل رومیان از هراس
بشکرانهٔ آن کرم گستری   پس از عذر خواهی ز رامشگری
که می بینمت کی بیا ایلغان   روی چون از اینجا پس از یکزمان
سراسیمه بالائی آری برون   گذاری به پشت شتر واژگون
پس القوم رخصت گرفتند ازو   پی منزل خود نهادند رو
بگفتا زبان را حق گواست   که پیغمبر محمد رسول خداست

بیاورد ایشان ولی در میان که آگه نگشتند قومش از آن
وز انسوی پیغمبر صدق کیش بدولت سرا رفت با اهل خویش
بفرمود اندم که اهل ضلال اگر می نمودند با ما جدال
دعای مرا چرخ آمین آن چار تن ز آفاق میکرد شان بیخ کن
بجز سر پیمبر خدای جهان نمودی بتقدیر غضب نشان
بباریدی آتش خداوند کار بنوعی که در وادی اندر دیار

آمدن آیهٔ تطهیر در شان اهل بیت و شرح آن

نماندی از آن قوم برگشته بخت نه یک مرغ ماندی بشاخ درخت
چنین گفت راوی که سالار دین چه فرمود در شان او این چنین
که حق از دعاهای من روی من نمودی چنان حال آن انجمن
که بدکار زرتبهٔ حال او حسد داشتند از کمال علو
بگفتند با یکدگر در نهان که هرگز بنزد خدای جهان
ندارند این رتبه شرا ولی همین گوید از خواهش خود نبی
بدینسان احادیث در شان شان که هرگز بنزد خدای جهان [illegible]
خداوند دانای مافی الصدور شناسای احوال نزدیک و دور
کند تا عیان رتبهٔ آل او دهد حاسدان را ز حزن شست شعر
فرستاد آیه بلطف سمع پی پاکی اهلبیت نبی
چنین گفت راوی که هنگام چاشت نبی در درون حرم جای داشت
نه از زواج بد ام سلمه برش که بد نوبت او در آن روز خوش
نبی داشت در حجرهٔ او مقام که آورد جبریل از ایزد پیام
رساندش سلام کریم غفور پس آن آیه را خواند با صد سرور
که دانندهٔ آشکار نهان ستایندهٔ رتبهٔ بنده کان
جزا بخش اعمال هر نیک و بد ز تطهیر ایشان خبر میدهد
چو بشنید این آیه خیر البشر ز شادی بر افروخت همچون قمر
پس از شکر حق با کمال طرب نمود اهلبیت شرا طلب
علی و بتول و حسین و حسن بذات مقدس دگر خویشتن
پس اول علی ولی را به پیش نشاند زانو بزانوی خویش
بزهرا پس از جهد جای داد که او سینه بر پشت اقدس نهاد
گرفت آن دو نوباوه را در کنار بر آن دو ران از یمین و یسار
به بانو بفرمود پس در زمان بیاور عبای وسیعی چنان
که هر پنج تن را بگیرد فرا بیاورد بانو بحکمش عبا
کنار عبا را پیمبر گرفت بدو گفت بانو ز روی شگفت
که من نیستم ز اهل بیتت مگر بفرمود پس بهترین بشر
که هستی تو هم خیر لیکن نه این از اینها که رب علیم مبین
بعصمت کرم رجس از اینها زدود ز تطهیر شان آیه نازل نمود
سزاوار از آن غیر آن چار تن دگر نیست کس مثل شان مرد و زن
بگفت و برداشت دست دعا بگفت الهی و دادار ارض و سما
همین چار تن اهلبیت منند که کردی تو از لطف خود ارجمند
بفرمودی از رجسشان پاک شان برافراختی سر بر افلاکشان
ز تطهیر پاکی تو بنواختی ز خود حمد درگاه خود ساختی
کجا شکر این نعمت بیکران توان گفت هر مو شود گر زبان
پس آنگه در اهلبیت شرف بتول و دو سبط امیر نجف
پی شکر این نعمت بس عظیم بدرگاه پروردگار کریم
نهادند سر بر زمین نیاز زبان شکر با روان در نماز
از امروز تا چند گاه دگر بهنگام طاعت چه خیر البشر
برفتی بمسجد ز دولت سرا شدی بر در خانهٔ مرتضی
بفرمودی ای اهلبیت نبی که برد از شما رجس رب قوی

بتطهیر فرمودتان

به تطهیر فرمودتان سرفراز بمسجد بیایید بهر نماز
همانندم غضنفر بر آن آمدی بهمراه او سوی مسجد شدی
زهی قدر و عزت زهی اعتبار زهی رحمت قادر کردگار

رسیدن خبر فوت شدن باذان حاکم یمن و قسمت نمودن مملکت او را

بده ساقیا اکنون جامی بمن که قند ده بر سر هوای یمن
بده جامی از آن می ارغوان بکن سرخوشم تا بشنواید بیان
چنین گفت راوی که آمد خبر بملک یمن بهر خیر البشر
که باذان که بد حاکم آن دیار ز دنیا سوی آخرت بست بار
کنون مانده چون مرده بی جان تن که او ملک را بود چون جان بتن
چه وسعت بسی داشت آن مملکت در این دید سالار دین مصلحت
که آن ملک را چند قسمت کند بهر جا یکی را حکومت دهد
که بهتر بود ضبط در انتظار توان منتظم را نمود استوار
پس آنگه حبیب خدای ودود دیار یمن پنج قسمت نمود
یکی را بشهران باذان سپرد غم مرگ باذانش از دل سترد
بیک سمت با قریهٔ رز یهود معاذ جبل را برخص نمود
بسمت دگر رز کرم گستری روانه کرد ابو موسی اشعری
عطا کرد یک سمت دیگر از آن به عامر ز نامی زهمدانیان
که از قوم خود داشتند انجمن گروه کثیری بملک یمن
دگر سمت را اشرف انبیا به یعلان ابن امیه عطا
که از اهل دین بود آن مرد دین مقرب بر سید المرسلین
ولی چون ز اقصای آن بوم و بر چنان بود از کفر باقی اثر
سزاوار اصلاح آن جز علی ندانست دیگر کسی را نبی
پس اول طلب کرد خیر الانام بفرمود با التفات تمام
که ای شیر یزدان بازوی من ترا رفت باید بملک یمن
که بنیاد کفر از زمین بر کنی یمن را همه دار ایمان کنی
بپاسخ بگفت اول آن شهسوار که ای حکم تو حکم پروردگار
ز تو حکم رانی ز ما بندهی ز من تا سر جان خود همرهی
بر او کرد سالار دین آفرین گرفتش به بر بوسه زد بر جبین
بگفتش برو کن سرانجام راه که فردا وداعت نمایم پگاه
غضنفر زمین ادب بوسه داد به پیشش سر افکند طاعت نهاد
برون رفت از نزد خیر البشر برای سرانجام زاد سفر
چنین گفت راوی که روز دگر چه شاه کواکب شان بفر
بر آمد بر این تخت فیروزه فام برنگ عقیق یمن شاد کام
فلک شد مصیقل نگاری زمین چه دریای عمان چه دریای چین
چنین داد فرمان رسول خدا که بهر نزول شه اولیا
دلیران دین در قبا جا کنند سرا پرده و خیمه بر پا کنند
پس آنگه طلب کرد گیتی مطاع علی ولی را برای وداع
بیامد کمر بسته شیر خدا سرانجام ره کرده بر مدعا
برو کرد سالار دین از کرم که من میفرستم ترا ابن عم
پی دعوت خلق سوی یمن ترا باید اول بلطف سخن
بخوانی باسلام کفار را نمائی ره خیر اشرار را
نه بخشد کسی را که پند تو نفع نگردد از ظلمت کفر رفع
بشمشیر کن بار عمرش قصیر چه اهل حرب مالش غنیمت بگیر
بفرمان پذیری امیر عرب نگه بند چشم قبول از ادب
پس آنگاه از فضل لطف و کرم حبیب خدا پیشوای امم
طلب کرد عمامهٔ خواجه خویش به تشریف آن صاحب صدق کیش
بدست شریف مبارک نبی به پیچید آنرا بفرق علی

دو شمه فرو رفت از پشت سر   بیک کشته و یکری بیشتر
پس آن اشرف انبیای کبار   بشد راهب خواص پروردگار
دلیران بفرمان خیر البشر   نمودند حاضر لوای ظفر
گرفت پیر آن لوا را نبی   ز دست مبارک بدست علی
امیر عرب شهریار نجف   ز روی ادب سر بکرد شرف
ببوسید بگرفت از روی لوا   بدان سان که بر جا الف کرده جا
وز آن پس ببوسید روی زمین   مرخص شد از سید المرسلین
در آندم رسول اله از روی مهر   بر آورد دست دعا بر سپهر
ز درگاه حق خواست با چشم تر   برای ید الله فتح ظفر
بر آمد غضنفر ز نزد نبی   مکرم بلطف خفی و جلی
لوای ظفر را گرفته بدوش   بکوشش بکمر بسته آن سخت کوش
بیامد نشست از بر زین چو شیر   که آرد گوزن فلک را بزیر
بتوفیق روزی ده ذو الجلال   بر انگیخت مرکب چه باد شمال
بفیروزی فتح با انجمن   بدولت رسید او بسوی یمن
بدینگونه هر روز ره می برید   بسرعت بسوی یمن چون رسید

رسیدن امیر مؤمنان به سر حد یمن با لشکر اسلام و موعظه نمودن با همدان و قبول کردن ایشان

نخست افراز شیر زبان   بشد وارد حی همدانیان
دلیران مردان آن حی همه   نمودند مجمع ز بس با همه
دل جمله از بیم اندیشه مند   زره پوش گردید شمشیر بند
به پشت ستوران نهادند زین   نشستند بر زین به آهنگ کین
گرفته بکف نیزه های دراز   بر فتند آن فوج را پیش باز
بیامد از آنسوی شیر خدا   بر افراخته رایت مصطفی
سپه از پس پشت پیش الجناب   ز هیبتش دل ازدر کشته آب
چه انظار چشمش به همدانیان   بابستاد بر جا کشیده عنان
بفرمود تا نامداران دین   کشیدند صف بر سر آن زمین
از آنسوی همدانیان بسته صف   کشیدند شمشیر نیزه بکف
وز آن پس ولی خدای مجید   یکی را ز اصحاب خود برگزید
بگفتش برو نزد همدانیان   بدین سان پیام بایشان رسان
که ز هوشمندان این انجمن   بیایند اول برم چند تن
بگویم بایشان سخنهای چند   بدان تا بآئین ما بگروند
وز آن که از من سخن نشنوند   در صلح یا جنگ را وا کنند
فرستاده شد نزد آن انجمن   بلا لا القوم گفت این سخن
بزرگ حشم داشت هوش تمام   دلش گشت خرم شنید این کلام
تنی چند از اهل فرهنگ رای   فرستاد نزد ولی خدای
چه آنها رسیدند او را به پیش   سلامی نمودند با آداب خویش
غضنفر جوابی چنان باز داد   که دلهای آن بنده گان گشت شاد
بفرمود آنگه ز روی یقین   که هستای دلیران نیکو قرین
ستوده گروه نژاد عرب   بفرمایم صدق و صفا و ادب
سخن آنچه گویم ز من بشنوید   بفکر تمامت نکو بنگرید
ره حق انصاف گیرید پیش   در آئین ما و در آئین خویش
نخست آنکه دانید این را یقین   که زیبا بپیش حق جهان آفرین
فرستاده با بنده گان خدا   که گردند حق را ز باطل جدا
چه آدم چه نوح خلیل ذبیح   چه موسی چه هارون هم چون مسیح
همه خلق را رهنما بوده اند   فرستاده های خدا بوده اند
کنون گر فرستاده این بنده را   تعجب در این امر کردن چرا
دگر آنکه دارید این شک بدو   که صاحب گرافت بار انکو
به بنده بنزای خویشتن گمان   که پیغمبر است چندین نشان

ز اعجاز وی

ز اعجاز وحی نزول کتاب   ز احکام ملت بود صواب
ز اعجاز خدام خیر البشر   چه احیای اموات شق قمر
بر آن خود دگر معجزات مبین   که دیگر گرفته است روی زمین
چه حاجت بتعریف دیگر از آن   که هستید آگه شما یک از آن
دگر آیه های کلام مبین   که فرمود نازل جهان آفرین
فصیحان دانشوران آن حجر   شد از فکر اندیشه زیر و زبر
که مانند آیات رب ودود   تواند یکی آیه انشا نمود
نیامد میسر چه امر محال   گذشتند ناچار از آن خیال
بگوش شما هم رسیده است آن   ببرشیده چشم از حق ای بخردان
که از هیچ ذی لهجه قبل از این   شنیدید هرگز کلامی چنین
دگر پاکی دین حسن نظام   اصول فروع شعارش تمام
بسنجید با دین آبای خویش   در این راه انصاف گیرید پیش
بود جهل در دین ما بی گمان   پرستیدن کردگار جهان
نگارنده جمله ممکنات   در وضع را رزق موت حیات
دگر کردن از صدق او را قبول   که او هست بیشک محمد رسول
بدانستنش مخبر است کو   شدن تابع حکم فرمان او
فروعش بود حج صوم صلوات   غزا در ره دین خمس زکوة
شعارش بود صدق عدل کرم   دگر بر ملا صبر شکر کرم
کنون وصف آئین خود بشنوید   نخست از اصول خود آگه شوید
بپیش بتان سنگ کردن سجود   که کمتر ز هر شی بد در وجود
دگر تابع حکم شیطان شدن   چنان گمرهی را بنامان شدن
فروعش بمنافی فسق فجور   شعارش دروغ گزاف غرور
سزا گر نمائید غور تمام   کز آن هر دو کیش است بهتر کدام
چه صحبت نمودند آن انجمن   ز نطق ولی خدا این سخن
بپاسخ بگفتند ای محترم   نصیحت نمودی بما از کرم
کنون گر دهی اذن ما را سخن   بگوئیم با مهتر خویشتن
ببینیم تا او چه گوید به ما   کنیم آنچه دانیم آنگاه ما
بایشان ولی خدا اذن داد   سوی قوم رفتند خورسند شاد
بگفتند با مهتر خویشتن   شنیدند زبان که از او سخن
چنین گفت آن مرد دانش پژوه   که حقیقت گفتار او را ای گروه
پس از منکر حق شدن ز احتجاج   نباشد بجز جهل بغض لجاج
پس آن صاحب انصاف با قوم خویش   بیامد ولی خدا را به پیش
رسانید اول سلام از درود   وز آن پس زبان بر شهادت گشود
بکلام از صدق و حبت اعتصام   خود و نامداران آن حی تمام
از او شادمان گشت ضرغام دین   گرفتش به بر گفت صد آفرین
بدان دانش و عقل فرهنگ هوش   زلال سعادت ترا باد نوش
پس آن قصه را سرور اولیا   نوشت از برای رسول خدا
چه پیغمبر آگه ز مضمون آن   دلش گشت خرم چه باغ جنان
شکرانه بگذاشت سر بر سجود   بدرگاه پروردگار ودود
هم افزونی فتح از کارساز   برای علی خواست از کردگار
جوابش به تحسین لطف تمام   نوشت و فرستاد خیر الانام

بعد از رسیدن نامه حضرت رسول خدا و دعا در حق او نمودن [illegible]

وز آن پس ولی خدای جهان   از آنجا بهمدان گشته روان
که از مشرکان حی مشهور چند   سکونت در آن سر زمین داشتند
چه گشتند آگاه اهل حشم   که آمد بکردار شیر دژم
فرازنده رایت مصطفی   فشاننده جان براه خدا
دلیران مردان چندین حشم   نمودند یکجای مجمع بهم

سواران خونخوار چندین هزار / بخود زره کرده تن استوار
چو رفتند با گرز تیغ سنان / به آهنگ ناورد شیر ژیان
وزان سو بیامد دوان با سپاه / وصی محمد علی آگه
روان پیش لشکر سرافراخته / لوای ظفر را برافراخته
صلا داد هم صلح هم جنگ را / زناوه بیک بله یکینک را
چو دیدان صف آرا بدشمن کین / بفرمود تا نامداران دین
بایستند چون کوه بر جای خویش / در انجای ننهد کسی پای پیش
که سازد بالقوم حجت تمام / وزان پس کشد تیغ کین از نیام
بایین عزم انگیخت دلدل ز جا / که تا کمرها نرا شود رهنما
به پیش صف مشرکان ایستاد / به پند و نصیحت زبان برگشاد
بگفتا چه سابق بعهد بیان / بگفتا باسلام آورید جان
زتیره دلی سرکشان جهول / نکردند از وی نصیحت قبول
ازان پس غضنفر چو دید احتراز / بسوی صف خویش گردید باز
بفرمود تا اهل اسلام نیز / نمایند آهنگ دشت ستیز
برآرند صفها بمیدان کین / رقیب جناح یسار و یمین
پی رزم آراست رایت بلند / جهان جامه از زره بر تن فکند
ولی پیش از اشتغال ستیز / که از زور خود مغزشان بود تیز
به تنها برون آمد از صف خویش / بایستاد و فوج عدو را بپیش
جوابی ندادند غیر از ستیز / به تکرار حجت دگر باره نیز
ولی خدا داد و صدق جو / زرانها چه در صدق دید آن عتو
زبان بسته از پند برگشت باز / که سازد کنون دست یازد دراز
بیامد بایستاد پیش سپاه / بکف رایت سوی میدان نگاه
که یکم بپیش دستی کنند اهل حق / به بینند دست پس آورد وی
که ناگاه از لشکر مشرکان / یکی نامجوینده نامش فلان
برانگیخت مرکب بعزم نبرد / درآمد بمیدان برافشاند گرد
رجز خواند کرد او بر دشمنی / مبارز طلب کرد از اهل دین
از انسو بیاورد آن اژدها / برآمد بحکم شه اولیا
دلیری ز اسلام بود نام / بمیدان پرخاش بگذاشت گام
بگشتند با هم میان دو صف / گرفته سنانهای رخشان بکف
گرفتند هم را بطعن سنان / که بودند هر دو ز نام آوران
بسی حمله کردند با یکدگر / چو پیلان دمان چو شیران نر
ویا همچو چنگی بیاورد باد / که او هر چه می بست آنها گشاد
بر آن تیر بازی در آن رزمگاه / نظاره دلیران هر دو سپاه
پس از آمد بسیار او چو شیر / درآمد بیک پهلوان دلیر
بضرب سنان پهلویش کرد چاک / برآورد از زین فکندش بخاک
دلیران اسلام شادان شدند / کشیدند تکبیرهای بلند
چو شد سرنگون خصم آن سرفراز / سوی لشکر خویش گردید باز

آمدن کافر معروف بمیدان و مبارزت طلبیدن آنحضرت و در قتل جهنم شدن آن کافر بی

وزان پس از آن لشکر نامور / بیامد یکی سرفراز دگر
بزد اسب رو سوی میدان نهاد / رجز خواند بر پشت جولان بداد
چنین گفت آنکه بصوت جلی / نخواهم مبارز بغیر از علی
هژبر ژیان شیر پروردگار / چو بشنید گفتار آن نابکار
تکاور برانگیخت از پیش فوج / چو بازی که با کرکسی کرده اوج
درآمد بمیدان چو شیر خدا / چو ز بیم اژدها کرده کم دست و پا
شد از زرفشانش زمین زرنما / چنان هر که از رعد در بحر و کان
چو نزدیک شد با عدو انجناب / تبسم کنان کرد با او خطاب
که آمد کسی را که خواندی بجنگ / کنون پیش بگذار پای درنگ

هم بشنید

چو بشنید هم رزم گفتار او / برانگیخت مرکب به پیکار او
ازانسوی دشمن برآمد بخشم / وزانجا غضنفر بکردار جشم
بجنبش دراو گرز رعب آن / چو سیماب فولاد گردد روان
جگربند خصم لعینش بسیخت / بصد پاره کرده به خونش بریخت
ولی پیش بگذاشت ناچار پا / که شد نام مردی برانش بلا
برافراخت شمشیر برگفت نام / برآمد بلاف گزاف تمام
ز ضرب بازوان تیغ را کینه ور / که باشد ازو سنگ اندر حذر
تن پاک شه را ز آسیب آن / نگه داشت حفظ خدای جهان
وزان پس غضنفر ز جا بر دمید / بقهری که شد از نهیبش طپید
برافروخت بازو که یار دین / درآمد بکردار شیر عرین
برآورد الله اکبر خروش / بطیشی که از آسمان برد هوش
بزد بر سر خصم شمشیر کین / دم تیغ زد بوسه بر پشت زین
بیفتاد بر خاک آن نابکار / دو پاره شده از یمین یسار
چو غلطید بر خاک از پشت زین / کشیدند تکبیرها اهل دین
بآن صید ضیغم نکرد اکتفا / مبارز طلب کرد از اشقیا
درآمد سواری ز کینه کیش / بخوابید پس پهلو یار خویش
بدینگونه آنروز تا بیست مرد / شدند از پی هم بدشت نبرد
بکشتند با شاه دلدل سوار / نه بردند جان از دم ذوالفقار
نیامد بنزد آنبر وی او / تهی شد ز میدان سپاه عدو
نیامد دگر کس بدشت نبرد / غضنفر بقلب سپه روی کرد
درآمد یدالله با ذوالفقار / نماند اهل حق را قدم استوار
ز بکیش در آن لشکر افتاد شور / که یکشیر پس بهر یکدشت گور
ز بیم حسامش در آن رزمگاه / بگردید یکباره سوی سپاه
چنان بهر کشته بر دشت زاغ / که از وحشت مار خیل کلاغ
غضنفر ولی رحم فرمود باز / نگهداشت دست زبان کرد باز
خروشید کای مردم زشت خو / مباشید زین بیش با خود عدو
بیارید اسلام تا در امان / بمانید با اهل با مال جان
چو دیدند گردنکشان حشم / رخ وان خشونت از او آن کرم
ز بهر کرده خود پشیمان شدند / باسلام رغبت بجان شدند
نخست از غضنفر امان خواستند / وزان پس بپوزش بیاراستند
تنی چند از سرفرازان سپه / برفتند پوزش کنان نزد وی
نمودند اسلام طوعا قبول / وزان شاد شد وصی رسول
بپاسخ بگفتا ز کرم مرحبا / بفرمود در حق ایشان دعا
باعزاز اکرام بنواختشان / سرافراز در همگنان ساختشان
بگفتند گردنکشان حشم / که ای صاحب حق عفو کرم
کنون کز عنایات رب مجیب / شد این دولت عمده ما را نصیب
که از ظلمت کفر گشتیم دور / ز شمع هدایت گرفتیم نور
ز اموال ما حق رب حرم / بگیر با هلش رسان از کرم
بشه راه دین آنکه کرد نصیر / چو ما نیز حق الله از وی بگیر
نباید بره آنکه ز کم رهی / ز تو حکم رانی و فرمان دهی
زمانکه جو بیم بروی قتال / سر شرا ببارهیم با اهل مال
غضنفر بدینان نمود آفرین / درآمد ز کفر برآمد بدین
بهم متفق گشته با مشرکان / فتادند چون برق در نیستان
کسی را که شد دولت این قرین / پس آن نامداران مردان دین
امان یافت با اهل مال از ممات / نشد هیچ از و کم بغیر از زکات
کسی را که ابلیس اغوی نمود / زبس جاهلیت حمیت فزود
شد آن جهد از بهر جنگ و بال / بدر رفت از اهل مال منال
پس آن نامداران حکم امیر / فراهم نمودند مال کثیر

چه مال غنیمت چه مال زکوات — زاهل ضلال زاهل نجات — تا باید پروردگار غدیر — شد آن مملکت جمله فرمان پذیر
زاهلش مسلمان شدند اکثری — بماندند در کفر هم کمتری — اطاعت نمودند اما قبول — نکردند از جزیه گردن عدول
غظنفر بحکم خیر البشر — نوشت آن نظام نسق [illegible] — چو آن نامه نزد پیمبر رسید — ز خواننده مضمون او را شنید
زبس شادمان شد شه دین پناه — بر ابروی خوشش رخ بهر داد ماه — بر او آفرین کرد تحسین نمود — که کردار او جمله مرغوب بود
ز درگاه حق بهر شاه نجف — در [illegible] حجة الوداع رسول خدا — طلب کرد یاری عز شرف
بیا ساقی ای همدم جبرئیل — بطریق اهل تواریخ — نظر کرده ساقی سلسبیل
بیار آن ایاغی که داری بکف — لبش بر لب تشنهٔ من گذار — بکامم نمی بخش کام آر — ۲ پر از باده مدح شاه نجف
بده آب خضر زبان مرا — بکش آشکار از نهان مرا — که گل در گلو دارد این [illegible] — همه بانگ بلبل دهد صد چمن
بیک جرعه ام ساز رطب اللسان — بچینم صد سنبل گل [illegible] — از آن تازه گلهای [illegible] — که جبریل آورده تخم بهشت
یکی هم بود ز حج الوداع — نمایند اسماع استماع — که در شرح آن من زنم جوشها — پر از گل کنم دامن گوشها
چنین گفت راوی که سالار دین — که در سال اقبال نصرت قرین — بفرمان پروردگار ودود — بعزم حرم [illegible] راسخ نمود
بهر حی اسلام خیر الانام — فرستاد مردی دگر این پیام — که امسال از بهر حج و طوف حرم — ز یثرب برون میگذارم قدم
میان شما از وضیع و شریف — بود آنکه در زاد ره مستطیع — نه بندد گرش مانعی نیز راه — بیاید که از من بحکم اله
مناسک بیاموزد آداب حج — ببرد نیز بهره از حصول فرج — که از نزد خدام خیر البشر — باهل قبایل رسید این خبر
ز هر حی از هر طرف سوی او — گروه کثیری نمودند رو — جواب علی نیز خیر الانام — نوشت از عنایات لطف کلام
که سعی تو گردید یکسر قبول — بنزد خدا و بنزد رسول — خدا از تو راضی رسول از تو شاد — که کردار تو جمله عدلست و داد
بدان نایب ابد حق یا ابن عم — که بستم باحرام حج حرم — ترا نیز باید بملک یمن — بیائی سوی کعبه با انجمن
رسانید این خوش خبر [illegible] — که گردیم در وقت حج همعنان — چو آن نامه قاصد بضیغم رساند — گرفت و ببوسید بر سر نشاند
بخواند ز مضمونش آگاه شد — بحکم نبی عازم راه شد — بحج حرم عزم خیر الانام — بود اینچنین در تواریخ تمام
ولی راوی اهلبیت نبی — که از بهر تسکین هر اجنبی — نداند نهان کردن حق روا — نباشد بجز راستی مدعا
هر اینگونه در شرح این داستان — روایت نماید ز ابن یمان — که آن راستگو را حذیفه بنام — بصدق است مشهور در خاص و عام
[illegible] به که من پیش از گفتگو — بیان حجة الوداع بروایت حذیفه و طلبیدن رسول خدا — نمایم بیان شاهد صدق او
روایت کند راوی این کلام — امیرالمؤمنین را از یمن — که در عهد خدام خیر الانام
یکی گشت با دیگری مدعی — نه بردند دعوی بنزد نبی — کسی کو بدعوا زبان میگذاشت — گواهی بغیر از حذیفه نداشت

نمودش برای شهادت

نمودش برای شهادت طلب — حذیفه بتصدیق بگشود لب — عیان بود چون او بر او رسول — بجای ارشاد بنمودش قبول
از آن روز در اهل صدق ادب — شدش شاهد ذو شهادتین لقب — روایت کند راوی از وی چنین — از آن پیشتر کاز [illegible]
فرستد علی را بسوی یمن — برای سؤالی یکی روز من — برفتم بدرگاه سالار دین — چو برداشتم پرده دیدم چنین
که دحیه سر اقدس آن جناب — بزانو گرفته است سر بخواب — چو بشنیده بودم از او این سخن — که هر گه از آن دحیه در پیش من
نباید در مجلسم بی حجاب — نماید از آمدن اجتناب — که اکثر بفرمان رب جلیل — بدان صورت آید برم جبرئیل
برفتم ز بیت الشرف زان سبب — نهادم قدم باز پس از ادب — نمودم ره خانهٔ خویش سر — که آیم برش باز وقت سحر
در اثنای ره شد دچارم علی — که میرفت او نیز نزد نبی — چو من دیدم او را نمودم سلام — جواب سلامم بلطف تمام
بداد آنجناب تبسم کنان — بپرسید بودن کجا ای فلان — بپاسخ بگفتم باو اینچنین — که می آیم از نزد سالار دین
دگر باره پرسید آن شهریار — برش رفته بودن برای چه کار — بگفتم سؤالی مرا بد از او — ولی بود چون دحیه بر پیش او
بیاد آمدم منع خیر البشر — نه رفتم درون بازگشتم ز در — چنین گفت با گاه آن سرفراز — بیا همره من مکن احتراز
که امروز میخواهم از بهر خویش — بگیرم ترا شاهد الصدق کیش — که بعد از پیمبر بر آن انجمن — تو باشی گواه من حق [illegible]
شنیدم ز گفتار شاه نجف — شدم همرهش تا به بیت الشرف — چو آمد بدرگاه عرش افتخار — ز در پرده برداشت آن شهریار
درون رفت من ایستادم برون — بگوشم من آمد صدا از درون — که بر دحیه فرمود شیر خدا — ز روی کرم در سلام ابتدا
پس آنگاه دحیه بمهر تمام — بدو گفت پس باد در و سلام — ز من بر تو ای مؤمنان را امیر — سر ابن عم خود ز من برگیر
که هستی در این کار تو بیگمان — سزاوارتر از من و دیگران — غظنفر بشد پیش زانو گذاشت — بزانوی خود دحیه سر او گذاشت
نشستش به بالین چو شیر خدا — برون رفت دحیه زد و ستر را — چو آن نام ور رفت از در برون — مرا خواند شیر خدا اندرون
برفتم نشستم برش بنده وار — سر شاه دین بود در آن کنار — حبیب خدای مجید و ودود — پس از ساعتی چشم اقدس گشود
چو دید آن شرف خلق ارض و سما — سر خویش در زانوی مرتضی — بروی نظر کرد گفت از کرم — که بگذاشت بر زانو تو سرم
چنین داد پاسخ شه اولیا — که الستیه اشرف الانبیا — بایین دولت بیدل امتیاز — نصیبم شد از دحیه سرفراز
تبسم کنان گفت آنکه نبی — که او بود روح الامین یا علی — بیان کن کنون یک یک نزد من — که آمد چنان با تو اندر سخن
کلامی که او گفته بد بالتمام — علی داشت معروض خیر الانام — بدو گفت آنکه شفیع امم — مبارک مبارک ترا یابن عم
همین باشد اعزاز از این بیشتر — که از رسل [illegible] زمین از بشر — بدان آنکه او با تو اندر سخن — بحکم خدا گفت یا بوالحسن
بمن نیز امروز بعد از سلام — رسانید از نزد حق این پیام — که [illegible] — خطاب تو بر مر امیر المؤمنین
بحکمش تمامی بر [illegible] عمل — دگر خواهش اوست عز و جل — بیاد آور [illegible] الجناب — بدینگونه فرمود با من خطاب

بقربانی او شد اتفاق / یکی کرد هدی خود الحاق
یکی داشت موقوف تا در مقام / که تا آن امر واجب آید قیام
پس آنگاه چون بطوف حرم / نهادند لبیک گویان قدم
ز لبیک پر شد هوا آنچنان / که از یاد حق سینه مؤمنان
تو گفتی که سنگ و درخت و گیاه / بلبیک گویان زبان کرده وا
صدا در دلیران لبیک گو / به پیچید در گنبد هفت تو
وز آنسوی سید چنان با سپاه / روان شد بطوف حریم اله
بلبیک شکفته چه گل ز انتعاش / شیاطین همه برگ خزان شد چه پاش پاش

رسیدن رسول خدا از طرف مشرق زمین و ادا
مطهر النبی بیت امیر المؤمنین

وز آنسو بیامد امیر نجف / باقبال و دولت بعز و شرف
چه داشت یلملم شدش جلوه گاه / بشد محرم آنجا ولی خدا
پس از بهر قربان نمود اختیار / بالهام غیبی شتر چهار
دلیران که بودند با او رفیق / ببستند احرام بیت العتیق
بایشان بفرمود آنگه چنین / که شوق قدوم شهنشاه دین
مرا کرده بیتاب بی اختیار / نگنجد از این بیش در دل قرار
دگر نیز مامورم از آن جناب / که قبل از حج او را ببوسم رکاب
شما جمله باشید در جای خود / که حاصل نمایم تمنای خود
وز آن پس از آن نامداران دین / یکی مرد با اعتبار متین
که در عزت و منزلت بود بیش / طلب کرد و بنشاند در نزد خویش
سپردش سپاه غنیمت تمام / بگفتش بکن در همین جا مقام
ز دشمن سپه را نگهدار باش / ز مال غنیمت خبردار باش
که من بهر پابوس آن جناب / که ظلش بود اول آفتاب
ز سر میگذارم در این ره قدم / وز آن پس که پابوسی او کنم
نمایم برای شما هم سؤال / کنیم آنچه فرماید آن بیهمال
دلیران بحکم ولی اله / بماندند آورد او رو براه
همه بیکه لشکر آنجا بماند / روان شد خود هدی خود را براند
همی رفت سوی شفیع امم / چه باد بهاری بسوی ارم
بسرعت در آن راه و مسافر بدو / که دل از ره شوقش به پرواز بود
یکی شوق پابوس دین پناه / دگر شوق طوف حریم اله
وز این هر دو شوقش بحد کمال / شتابان تازان چه باد شمال
رسانید خود را بسعی تمام / در آن ساعت خوشش بخیر الانام
بتایید پروردگار ودود / شرف بخش ارض حرم گشته بود
که از راه آمد علی ولی / بدرگاه عرش اشتباه نبی
برش رفت با خاطر پر سرور / چه افتاد چشمش بر آن شخص نور
بشوق قدم بوسیش آن جناب / که عکسش شد مه دیدی بر آن
بمالید رو بر قدوم شریف / زبان پر ز حمد مجید لطیف
رسول خدا هم بعید کرد باز / گرفتش به بر ساختش سرفراز
ببوسیدش از مهر پاک جبین / بر او کرد بر کار او آفرین
وز آن پس بگفتا که یا ابن عم / تو چون بستی احرام حج حرم
چنین داد پاسخ شه اولیا / که ای اشرف زمره انبیا
چه حکمت نیامد بنزدیک من / باین قصد شد وقت محرم شدن
ز راه و ز روی نیت چنین کرده ام / که می بندم احرام حج حرم
بمقصد که بسته رسول خدا / کنم نیز در خدمتش حج ادا
بپرسید آنگه شفیع امم / که با خویش آورده هدی هم
چنین داشت معروض آن شهریار / که همراه دارم شتر سی چهار

بگو ای حذیفه شنیدی تو خود / کلامی که صادر ز جبریل شد
بگفتم بلی حضرت جلیل / شنیدم بگوش خود از جبرئیل
بفرمود آنگاه سید بمن / بهر کس رسی تا باین انجمن
بگو آنچه خود کرده ای استماع / ز جبریل از هم بلا امتناع
در افتای اشتر بحکم رسول / بخادم نمود و بره دست قبول
برون آمدم چون ز بیت الشرف / شدم همره خوان امیر نجف
رسیدی ز اصحاب هر کس بمن / با و گفتمی بر ملا این سخن
یکی روز هم گشت بر من دو چار / عمر از قضا در یکی ره گذار
بگفت الحذیفه شنیدم چنین / رسیدی تو بر هر کسی از اهل دین
رسانیدی از روح الامین پیغ / پیام امارت برای علی
بگفتم که آری چنین است که من / بگویم بحکم نبی این سخن
عمر گفت آهسته در زیر لب / که آید مرا زین حکایت عجب
وز آن بخشش ایش علی ولی / ملک بس شد بحکم نبی
چنانکه ز منی بود آن محترم / که سید بر آمد بحج حرم
سفر را سبب ادای حق گزین / که آمد ورا ایمان روح الامین
روایت کند از حذیفه چنین / بفرمان حق نیز سالار دین

نازل شدن جبرئیل بنزد سید المرسلین در
باب تبلیغ احکام و تعیین جانشین

چنین گفت با سید کاینات / که ای باعث خلقت ممکنات
سلامت رسانید پروردگار / ز رحمت لب لب چه ابر بهار
نموده است بعد از سلام این پیام / که کردی تو تبلیغ خود را تمام
ز امر و ز نهی و ز الوان سود / رساندی بخلق آنچه در کار بود
نماند حجت ز ما بر عباد / کنند گر تمرد و گر اعتقاد
بجز حکم دیگر که کرده ای معتقدی / که باید رسانید آنرا بجا
یکی حکم حج ای امام شفیع / ولیکن بر او که بود مستطیع
که بود حکم ثانی ز رب قدیر / بخلق جهان از غنی و فقیر
چنان حکم عالی بر اهل نظام / که کامل شود دین نعمت تمام
بود آن وصایت که قوم جهول / نگردند گمراه بعد از رسول
تمرد بورزند اگر بعد از آن / جزاها دهد کردگار جهان
ترا باید اول بحج حرم / ز یثرب به بیرون گذاری قدم
صلا در دهی نیز از بهر آن / باصحاب دین از کهان و مهان
چه از اهل شهری چه از هر حشم / برند همره خود بحج حرم
بیاموزی از حج خواص و عام / ز فرض و ز سنت مناسک تمام
معین نمائی وصی از زمان / که حکم وصایت رسد ز آسمان
چه شد صادر این حکم خیر الانام / فرستاد نزد قبایل پیام
بدینسان که مذکور شد پیش از این / نمودند مجمع چه مردان دین
چه فرمان پروردگار جهان / بر آمد بعز و شرف همعنان
روان شد بتایید حی صمد / سوی کعبه با خلق بیرون ز حد
بمقدار اصحاب خیر البشر / که بودند همراه در آن سفر
بود قولها مختلف در شمار / یکی گفت هفتاد باره هزار
یکی را بود صد هزار اعتقاد / یکی چار ده کرده بر صد نیاز
بدینسان بشوکت حبیب اله / روان شد بسوی حرم با سپاه
بتوفیق حق راه را می برید / چه در منزل ذو الحلیفه رسید
کشید از رکاب عنان با دو دست / تن پاک از شستن احرام بست
در آن پس نمود اشرف انبیا / شتر شصت کرده قربان جدا
بفرمود پس هدی خود را سیاق / که بودش بطوف حرم اشتیاق
وز آن پس اشعار زبر بادپا / زبان پر ز لبیک لب پر دعا
نمودند تبعیت شاه دین / در احرام در تلبیه مسلمین

بقربانی او شد

چو بشنید این پاسخ از وی نبی برآورد تکبیر از خوشدلی وز آن پس بفرمود با بوالحسن بود شصت و شش بار با هدی من
تو کردی بالهام پروردگار پی هدی چون این عدد اختیار که مقدار هدی تو هدی من بود صد شتر ز اتفاق حسن
مبادا که از لطف رب غنی تو در هدی در حج شریک منی در احرام خود باش ثابت ولی بلشکر که خود بر دو با علی
بیا و سپاه غنیمت تمام که آن قوم در حج نیت احرام نمانند محروم هم اهل دین شود مال هم بخش بر مسلمین
ولیکن بیا الجنان با بن عم که با هم گذاریم حج حرم بفرمان خیر البشر آن جناب در آورد پای ظفر در رکاب
روان شد بلشکر که خود بشتن که باز آید این بار با انجمن چو آمد به بنگاه ضرغام دین ملاقات فرمود با مسلمین
بدید آنکه دارند چندین … بر ز مال غنیمت قبا و کمر بر آشفت طبع مبارک از آن بپرسید از جانشین وجه آن
چنین داشت معروض انصاف کیش که ز رخت بابرام از سهم خویش گرفتند اجناس این چند تن نگشتند ممنوع در منع من
از این … ضیغم آشفته تر چه صد گفت کسرا از این بیشتر که معروض را این … شود بمال غنیمت تصرف شود
از ایشان … نا د نفس بگیرند اموال را مر باز پس گذارند جائی که به بیشتر رسانند تا نزد خیر البشر
که کرده است مختار او را خدا بهر کس که داند نماید عطا بحکمش گرفتند از آن چند کس همان لحظه اموال را باز پس
بدادند گرچه بناچار باز دل آزرده اما گشتند آغاز پس آن زمره دودهٔ ما شرف وصی نبی امیر نجف
بشد با سپاه غنایم تمام بدولتسرای سوی بیت الحرام ز طوف حریم خدا پیشتر رسانید خود را بخیر البشر
وطن بین شاد شد ز دیدار او ز شادی برافروخت رخسار او پی راحت قبلهٔ آرام جان بود دیدن یکدل یک زبان
پس آن قوم از زمرهٔ مسلمین که بودند همراه ضرغام دین بنزد رسول خدا آمدند بتقبیل … شرف شدند
حبیب خدای کریم ودود سزاوار هر یک عتاب نمود چنین گفت راوی که آن چند کس که دادند اموال را باز پس
شکایت نمودند نزد نبی که بی آبرو کرد ما را علی گرفتیم جنسی که در سهم خویش ز ما باز بگرفت با قهر طیش
شنید آن حکایت چو سالار دین گران آمدش بر دل حق گزین چنین داد فرمان در آن انجمن منادی بگوید ببند این سخن
که در کار … ضرغام دین بخواهد تا هر کسی از مسلمین که سخت است در دست او بیگمان باجرای حکم خدای جهان
منادی برآورد چون این ندا بشد جمله را لرزه بر دست و پا علی را بفرمود اندر شان منافق عملی گشت شد شادمان

روانه شدن رسول خدا بعزم طواف حرم

که کردار ما را … سر بسر قبول است در نزد خیر البشر
وز آن پس چو آهنگ طوف حرم ز جا خواست بر با شفیع امم
برآمد ز پرده سرا آن جناب باقبال بگذاشت پا در رکاب بدینسان که از برج صبح مهر برآید گذارد قدم بر سپهر

نشست از بر باره

نشست از بر باره کوه تن بعز و شرف سرور انجمن ولی خدا حیدر ذوالفقار بشد نیز بر پشت دلدل سوار
دگر کمتر امت چه شیخ و شباب سوار و پیاده برون از حساب دوان در رکاب شفیع امم ز شوق تمنای طوف حرم
ز لبیک کردند پس ابتدا نمودند اصحاب هم اقتدا سوی کعبه با وی نمودند رو همه بسته احرام لبیک گو
ز اول وضع آن شور میداد یاد زمین حرم از زمین معاد ز بس بر ز لبیک شان فرا چنانکه … را
که بگرفت آن شور روی زمین چه بیم روم چه هند چه ماچین چین زمان زمین بر رخ آسمان ز لبیک پر بود تا آسمان
بدین شوق میشد براه هدی بکوی خدا میهمان خدا سیم روز از ماه ذی حجه بود که شد بتوفیق حی ودود
باین سو گشت اقتدار حشم رسانید خود را بطوف حرم چه آمد بنزدیکی آن وثاق فرود آمد آنجا سوار براق
بمسجد درون رفت با اهل دین حبیب خدا سید المرسلین بفرمود پس استلام حجر نمودند پس اهل دین سر بسر
وز آن پس بدولت شه انبیا بسوی مقام خلیل خدا ادا کرد آنجا دو رکعت نماز بدرگاه بخشندهٔ بی‌نیاز
پس آنگه ز مسجد رسول خدا برآمد که آرد مناسک بجا نخست او بسوی صفا شد روان نمود ابتدا این مناسک از آن
سوی مروه رفت از صفا چند بار وز آن پس بفرمود زانو گذار گهی رفت آهسته گهی روان به تسبیح تهلیل رطب اللسان
پس از سعی مبعوث رب ودود در آندم که در مروه استاده بود

آمدن جبرئیل امین و آوردن احکام حج مباهی و قبول نمودن اهل دین

بیامد برش جبرئیل امین بیاورد آیات رب مبین
برو خواند آن آیه را جبرئیل رسانید حکم خدای جلیل چو بشنید آیه از آن جناب چنین کرد با اهل ملت خطاب
بدانید ای معشر مسلمین چنین است حکم جهان آفرین که هدی آنکه آورده همراه خویش کند طوف عمره بدلخواه خویش
وز آن پس باحرام ثابت بود که با طوف حج نیز با آن کنند نیاورده هدی آنکه همراه خود محل است از طوف عمره کنند
در آندم که وقت حج آید به پیش ببندد ز نو باز احرام خویش شنیدند چون آن گروه آن سخن که بودند بی هدی در انجمن
تنی چند کردند اطاعت بدل شدند از پی طوف عمره محل نکردند اطاعت ولی بیشتر ز حکم الهی کشیدند سر
بظاهر گرفتند این ره به پیش که ما چون ببندیم بر نفس خویش که شد خود آن مخبر راستگو چنین کرده آلوده ژولیده مو
سر و تن بشوئیم ما از غبار معطر نمائیم جیب و کنار شویم از پی راحت جان خویش مداریم صحبت بنسوان خویش
شنید این حکایت چو سالار دین که دارند این عذرها مسلمین بیکدیگر گفتنها … است بدندان فرو برد آن حق پرست
که عمره بشد داخل حج چنین بحکم حکیم جهان آفرین من این حکم دانستمی گر ز پیش نیاوردمی هدی همراه خویش
نباید شما را اگر مؤمنین که از حکم خالق تخلف چنین مورزید از حکم حق انحراف زبانه مجوئید بهر خلاف

یکی گفت از آن مردم خودپسند   که ای پیش تو پست چرخ بلند
بفرمای این لطف ایزد بود   برای همین سال یا تا ابد
بپاسخ بگو بود خیر الانام   که حج باشد این حکم را بر دوام
چنین گفت آن مرد دین در جواب   که ای روشن از روی تو آفتاب
کنون از تو آموختم دین خویش   شناسا شدم من تا آیین خویش
بگفت این و احرام خود را گشود   تحجب گشت بر و حب خود فزود
پس آن چند اندر خیر البشر   نشد نیز بر اکثری کارگر
برستند از طعنهٔ سرکشی   گشودند احرام با خوشدلی
بر احرام ماندند چندی دگر   شنیدم از آن جمله یک تن عمر
چو دید آن شرف خلق ارض و سما   که او دارد احرام خود را بپا
بطبع مقدس گران آمدش   گرانی دل بر زبان آمدش
ندانم ترا چیست گفت ای عمر   که من آنچه گفتم بکردت اثر
شدی واقف از حکم رب العباد   نکردی چرا حکم را انقیاد
چنین گفت آنگه عمر در جواب   که هرگز ندانم من او را جواب
که مبعوث پروردگار صمد   در احرام شعثاء غبرا بود
کنم لام من از بهر حجت اساس   بشویم سر و تن بپوشم لباس
بکن یا رسول الله از من بحل   که نا محرمی نکردم محل
چو سید شنید آن جواب از عمر   مزاج مقدس شد آشفته تر
که او بود از دوستداران یکی   بود پر بد از دوستداران یکی
زاعراض گفت اشرف انبیا   تو این حکم هرگز نیاری بجا
چو او را چنین بر زبان شد روا   شد از اتفاقات آن و چنان
خلافت چو بستد از آن نیکنام   بفرمود طرف تمتع حرام
پس از طوف عمره رسول خدا   بدو لیک سوی خیمه بگذاشت پا

آوردن جبرئیل آیات عزت بحضرت سید المرسلین در باب نصب جانشین

دیگران دین نیز بعد از طواف   نمودند در خیمه ها اعتکاف
وزان پس حبیب خدای ودود   در آن جای در هفتم ماه بود
بهشتم برآمد بعز علا   باهنگ حج اشرف انبیا
نشست از بر ناقه سالار دین   شد آن ناقه همدوش عرش برین
روان در رکابش صغیر و کبیر   همه اهل ملت چو برنا و پیر
به تسبیح و تهلیل رطب اللسان   چه گیتی مطاع و چه طاعت رسان
پس اول حبیب خدا روح و تن   بسوی منا رفت آمد فرود
در آن روز و شب با نماز و دعا   بسر برد با اهل دین در منا
وز آنجا بعرفات شد صبح زود   که آرد مناسک بجا با جنود
بهر جا و هر موقف و هر محل   ز ذکر و نماز و دعا و عمل
بکار آنچه بود در آن جا بجا   شد از سنت اتباع را رهنما
به نیکو نه از بد و تا اختتام   بقانون ملت ز خیر الانام
ادا شد مناسک بوجه اتم   به تبعیتش اهل اسلام هم
چو گردید فارغ ز اعمال حج   ز احرام آمد برون بی حرج
چو بر دخت ز الکار خیر البشر   بفرمان داور بروز دگر
برش جبرئیل آمد از قدسیان   بر او خواند آن قدوهٔ قدسیان
بفرمان حی الذی لا یموت   همان سوره اول عنکبوت
معادش بظاهر نماید چنین   که فرمانده آسمان و زمین
به تنبیه آگاهی بندگان   چنین با نبی میمنایه بیان
که دارند آیا عباد این گمان   که ما واگذاریم شان رایگان
بحرفی که گویند از دین خویش   رود کار دین همچو دنیا به پیش
نیازند چنین زانکه با امتحان   نمائیم شان همچه پیشینیان
در آن امتحان هر که دارد ثبات   بود کامیاب ان صادق الصفات
بفرد کسی را که پای یقین   بود همچنان آنکس از کاذبین
چو بشنید فرمان رب جلیل   پیمبر به پرسید از جبرئیل

همان امتحان چیست ای سرفراز   که یابد از آن صدق کذب امتیاز
بپاسخ چنین گفت روح الامین   که ای اشرف خلق روی زمین
سلامت رساننده پروردگار   چنین کرده آن راز را آشکار
که خالی ز حجت نماند جهان   بود پای تکلیف تا در میان
بود حجت ما بر عباد   جهان جمله شاکر داد و ستاد
چه تبلیغ احکام ما را تمام   نماید نبی بر خواص و عوام
بخوانیم او را بر خود ولی   معین نمائیم بهرش وصی
که نصب وصی نیز در نزد ما   بود چون فرستادن انبیا
که ما نیک دانیم این را نه غیر   که شر از که صادر شود از که خیر
کسی را نشانیم بر جای او   که باشد بکردار همتای او
مکمل بصدق و بعلم و بجاه   سزاوار آن کار آن جایگاه
بود چون نبی نیز معصوم او   نباشد روا سهو نسیان بر او
بود خلق را مرشد و مقتدا   نه از بهر خود از برای خدا
بدان تا که خود را نگردند عبا   ف زند احکام کم باز یاد
نگهبان دین باشد و حق پرست   دگر امت او را همه زیردست
بود یا رسول الله این امتحان   که حق کرده در باب این امتحان
که گوید وصی را اطاعت کند   بفرمان پذیری صداقت کند
بود نزد رب تو از راستان   ز اهل تقرب در آن داستان
کشد آنکه گردن ز فرمان او   بود کاذب و خار بی آبرو
بدان ای خداوند رب بلاغ   که آمد ترا هم زمان فراغ
رسیدت ایام نزدیک آن   که بدرود سازی تو ملک جهان
جهان را گذاری بجسمانیان   مشرف نمائی تو روحانیان
برآئی از این ظلمت آباد تار   کنی عالم قدس را نور بار
چه نسبت بغبرای اغبر ترا   که مسکن بود عرش اکبر ترا
توئی آفتاب سپهر شرف   نزیبد زمین گوهرت را صدف
که تا مکنیهٔ شمس آن نور پاک   سپهر برینست نه روی خاک
ترا این سرا کی سزاوار بود   ولی بهر تبلیغ ناچار بود
بدان یا محمد من اول نظر   فکندم بخلق جهان سر بسر
نمودم از این خلقت بیشمار   برای نبوت ترا اختیار
چو در کار بود از برایت وصی   دویم بار کردم نظر بر علی
برای وصایت پسندیدمش   که در خورد آن منزلت دیدمش
بود امتت را همین امتحان   باین امر مامور سازیمشان
که بعد از تو باشد علی مقتدا   اطاعت کند هر کس آن حکم را
بود صادق و نزد داور سفید   بامر وصیت بود او سعید
از این حکم هر کس نماید عدول   بود کاذب و سرکش و بوالفضول
نه بیند ز ما جز عذاب و نکال   بود دوزخ او را مصیر و مآل
وصیت علی جانشینت علیست   نگهبان آئین دینت علیست
جز او هیچکس مرد این کار نیست   که با دیگری توش این تاب نیست
بخوانش بفرمان حق نزد خویش   باعزاز اکرام از بیش بیش
اوامر نواهی فروض سنن   که هستند محتاج او مرد و زن
کنون از علوم همه انبیا   گهرهای مکنون اسرار را
دقایق حقایق معارف تمام   دهد هر چه داد تا بروز قیام
دگر آنچه کردیم تعلیم تو   بیاموز بروی همه دو بدو
تو باشی و تو در میان سخن   نباشد دگر هیچکس زان انجمن
بکن جمع پس اهل دین را تمام   علی را وصی ساز قایم مقام
برافراز کن او را امام و امیر   برای وی از قوم بیعت بگیر
چو بشنید این حکم خیر الانام   ز شادی رخش سرخ شد لعل فام

خلوت نمودن رسول خدا با امیر مؤمنان و از راز

بشکرانهٔ آن عنایت نمود — بدرگاه خلاق عالم سجود

گفتن به فرمان خالق آسمان

به برداشت سر گفت با جبرئیل — که اکنون بفرمان رب جلیل
علی را بخوانم بر خویشتن — کنم خانهٔ خلوت سرایم سخن
سپارم باو آنچه رب حرم — سپرده بمن از کمال کرم
ولیکن وصی آن زمانش کنم — که در شهر یثرب گذارم قدم
که دانم ز اصحاب من بیشتر — ز رشک علی ریزد تفته جگر
ز صد راه دارند باوی عناد — کز آن است آگاه رب العباد
مبادا در این وقت ز اهل حسد — بابن عمم چشم زخمی رسد
چو بشنید روح الامین این جواب — بشد شاد و رفت از بر آنجناب
پس از رفتن او شفیع امم — علی را بخویش خواند از کرم
بپرداخت از غیر دولتسرا — بخلوت بشد با ولی خدا
نخستش بداد آن شه مرسلین — بشارت ز الطاف دیان دین
چو ضیغم شنید این سخن ز آنجناب — ز رقت شدش هر دو دیده پرآب
ز مژگان سرشکش برخ برچکید — لبش صد گلستان گل گل شکفید
بمالید در پیش یزدان پاک — پی شکر نعمت جبین را بخاک
همی ریخت از دیده اشک طرب — همی کرد شکر عنایات رب
پس آنگه در روی سالار دین — بدو گفت ای اشرف مرسلین
منم بندهٔ کمترین کردگار — ترا کمترین عبد خدمت گذار
کجا درخور آنم ای مقتدا — که بعد از تو حق برگزیند مرا
بود این عطایات حق مبین — طفیل تو یا سید المرسلین
خجالت امیدم که او از کرم — نه زد تهی سایه ات از سرم
تو باشی بجز شرف بر قرار — کنم بر تو من جان خود را نثار
چو گفت این ولی خدا را شنود — رسول خدا نیز رقت نمود
بفرمود آنگاه رقت کنان — بدان یا ابن عم کز همه بندگان
پس از من بدرگاه حق صمد — بقدر تو نبود دگر هیچکس
از آن روز چون داور بینیاز — سرافراز کردت بپیدا امتیاز
وز آن پس بفرمان رب ودود — سر مخزن رازها برگشود
برش شد زبان و علی گشت گوش — باو داد چشم دل و هوش و گوش
رسول خدا راز گفتن گرفت — علی زان مواعظ شنفتن گرفت
از آن روز شب تا بشام دگر — علی بود در پیش خیر البشر
رسول خدا راز در پیش داشت — باو می سپرد آنچه با خویش داشت
بفرمود پس آنچه سالار دین — گرفتی بگوشش چو نقش نگین
چو گردید آن گفتنیها تمام — علی شد مرخص ز خیر الانام
برآمد ز خلوت رسول خدا — بایوان خود شد شه انبیا

پرسیدن عایشه از سبب خلوت نمودن و راز گفتن با امیر المؤمنین و آنحضرت او را در این باب جواب گفتن

حبیب خدا عذرخواه امم — ز خلوت بسوی حرم زد قدم
چنین گفت راوی که آن روز و شب — که نزد نبی بد امیر عرب
بدان روز و شب نوبت عایشه — ز حرمان خدمت شده طائشه
پس از رفتن سید اوصیا — بیامد بر خاتم الانبیا
بگفتش هم از جنگ هم زآشتی — عجب خلوتی با علی داشتی
چه گفت و شنو بود آیا چه راز — که شد صرف از آن تا زمانی دراز
نبی را نیامد خوش آن گفتگو — بگرداند روی مبارک از او
چه او دید طبع مقدس گران — درآمد بلابه گری در زمان
بگفت ای شرف بخش ارض و سما — مرا زین سخن بود این مدعا
که چیزی از آن رازها وحی آن — مرا نیز آگاه سازی از آن
که شاید بآن خیر عزم رسم — نبود از ره دیگر این پرسشم

بفرمود سید چنین در جواب

بفرمود سید چنین در جواب — که این خلوت خاص با بوتراب
مرا بد بحکم خدای جهان — نباشد بجز خیر در ضمن آن
ولیکن در افشای آن نیست خیر — بگویم بتو گر نگوئی بغیر
که آنرا اگر کنم گرچه خود برملا — ولی پیش از آن شرط باشد خفا
کند آنکه افشای راز مرا — گنه کار گردد بنزد خدا
گناهی بغایت بزرگ و کلان — که کم نبود از کفر اکراه آن
کسی کان گنه را کند ارتکاب — نیاید ز کارش گواهی صواب
چنین گفت با او بلا ارتیاب — که ای در کرامت رسیده بعرش برین
در اخفای امری که تاکید جهد — نمائی این شرط با وصف عهد
کرا حد یارای افشای آن — نخواهد مگر آنکه ایمان ز جان
چسان فاش گردد ز من آنچنین — که زینسان سپاری تو این راز من
پس آن قصه را سرور انبیا — ز اول بیان کرد تا انتها
چو بشنید بانو از این خبر — شد از آتش رشک تفته جگر
بدل گفت و حسرت از حد — که دولت با آل خدیجه رسد
خلافت بود تا بروز قیام — از این شاه و ما را نگیرند نام
نخواهم اگر نام آرام خویش — دهم رفتن این کار را از پیش
بکم رود این سخن بر زبان — بود راز همراز پیغمبران
که باشند تفته دل سینه ریش — ز اتباع فرزند و اتباع خویش
ولی شد فرحناک پیش رسول — که آن عهد ظاهر نکرد و عدول
چو رفت از بر سید انبیا — بر حفصه شد با دل شعله زار
باو گفت این قصه را آنجناب — دل حفصه شد پیشتر زان کباب
بزد آنکه دندان نهد بر جگر — فرستاد پیغام نزد پدر
که ای عاقل از خویش هشیار باش — بشو آگه از کار و در کار باش
چو بشنید پیغام او را عمر — جلد شد که کوشی بکشتش کمر
برفتش ز سر هوش و ز دل قرار — شد نزد بوبکر بی اختیار
خبردار کردش ز راز نهان — ابوبکر هم گشت خسته روان

افشا نمودن راز رسول خدا و شنیدن نامداران قریش و صحیفهٔ ملعونه نوشتن در باب خلافت و کوکند طلبش

نشستند با هم بتدبیر کار — بدین یافت هم رای یاران قرار
که خوانند از سرکشان قریش — که کج بود با غلط و بر طیش
نمایند نوعی بهم مصلحت — که دانند این کار را ز آشتیت
پس آن مهتران را بر خویشتن — بخواندند در آن شده انجمن
چو خالد چو عثمان چو ابن عوف — کز ایشان بلیشان نبد هیچ خوف
دگر بو عبیده که جراح بود — هر آنکه اکثر سخت طراح بود
معاذ جبل سعد وقاص نیز — دگر ذو فنون عمرو عاص نیز
بدینگونه دیگر نه نام آوران — که بودند از شیر حق دل گران
چو گردید آن مجلس آراسته — شد پرده از کار برخاسته
نمودند با قوم افشای راز — بدینسان سر راز کردند باز
که این مرد یعنی رسول خدا — خدا دل برین پایه بگذاشتیا
که خود را ز ما جمله ممتاز کرد — توسل بوحی و اعجاز کرد
نمودیم ما هم باو اقتدا — رساندیم شرط رفاقت بجا
کشیدیم زحمت بسی از عدو — که باشد خلافت نه بعد او
بیک کس ببخشد کز آن امتیاز — کند جمله را دل خوش و سرفراز
فزاید بپاداش در منزلت — بهر یک ببخشد یکی مملکت
که باشیم خوش شهریار و امیر — نه دیگر کسی را بحکم پذیر
بیابیم از عزت امتیاز — نشینیم چندی بآرام و ناز
دگر آنکه دارد مر این تیز رو — که باشند از بعد او آل او
چو او داد حب ملت و اقتدار — بدینسان که هستیم ما خار زار

امی خواهد او ز دولت برتری برای علی و بر آل علی
علی گرد از بعد او گرد امام از امروز تا روز حشر قیام
خلافت از و باشد و آل او نیابیم ما عزت و آبرو
بحکمش درآید همه مرز و بوم شود مالک ملک ایران و روم
همه ملک از آل عمران بود وزان بخش ما کاهش جان بود
نمائیم از آرزو بی نصیب فرازی نبینیم غیر از نشیب
بدولت رسیدن بآرام و کام که مردم ندانند ما را بنام
پس آن به که ما پیش دستی کنیم که تمهید او را بهم بر زنیم
نمائیم کوتاه آمال او خلافت ستانیم از آل او
نشستند با فکر با یکدگر ز کین علی جمله تفته جگر
سخن گفت بس کس از دری ولی حرف او کرد رو دیگری
نمودند از آن بسی شور و شر در آخر ولی جمله با یکدگر
بگفتند حرفی که برخاستند ندانست کس تا چه آراستند
ولی چارده تن از آن سرکشان بهم گشته در شورت هم زبان
برای حصول تمنای خویش ره ناصوابی گرفتند پیش
بدان سان که راوی روایت کند گر احد که آنرا حکایت کند
ولی در حکایت چه جای سخن که آن قول راویست نه قول من
چنین داد راوی سخن را نظام که آن چارده مرد دین را تمام
بقتل نبی اتفاق او فتاد که دیدند از آن ره حصول مراد
بگفتند که او داده برخود قرار که بعد از رسیدن به یثرب دیار
با ابن عم خود دهد جای خویش بیائید تا ما و زان کار پیش
که گردد علی مسند آرای او نمائیم خالی از و جای او
بقتل نبی نامداران دین نمودند تمهید را اینچنین
که چون اشرف خلق هر آینه شود وارد عقبهٔ هرسنه
در آن راه باریک صعب دراز کشیده ز پایین که تا فراز
چنان راه پر سنگ و شوار تنگ که اندیشه گردد از آن راه لنگ
بود سنگ آیینه بجدی درشت که نهند زو جستن و باد پشت
ره پر خم و پیچ تر از کمند بهر گام ره جای پست و بلند
رسد چون در آن راه خیر البشر بجائی که نبود از آن صعب تر
نمائیم کاری بحکم خرد که ناگاه جمازه‌اش رم خورد
چو رو گرد از پشت ناقه جدا شود بیگمان کام یاران روا
شد این مصلحت جمله را دلپذیر بدان تا بگوید ازان کس گریز
بدان کار از خود مدد خواستند بخوردند سوگند و برخاستند

خبر نمودن جبرئیل سید عالم را باندیشه‌های قریش و مطلع شدن وآن راز را بروی از ازواج آورده

پس آمد بفرمان رب جلیل بنزد رسول خدا جبرئیل
خبر داد او را ز افشای راز هم از فکر یاران هنگامه ساز
چنین گوید آن راوی مؤتمن که فرمود نازل خدای جهان
درین باب هم اشرف مرسلین همان آیهٔ صالح المؤمنین
کزین پیش در خدمت جاریه که بود او نبی را یکی جاریه
بشد گفته با شرط بسط تمام ولی آن روایت بود از عوام
بود این روایت زاین یا ... که او را نبی خوانده از راستان
بظاهر همان قول معجز نظام در اینجا نکوتر بود زان مقام
که آنجا تنازع ز رشک زنست که اصلاح آن در سخن گفته است
چه شتری شود شیع آیا از آن که از بهر دفعش خدای جهان
بگوید بآن اقتدا از اتم گذارید اگر پشت بر پشت هم
چرا تیب باید رسول جلیل خدا یار او باشد و جبرئیل
دگر صالح المؤمنین است یار وزان پس ملایک هزاران هزار

درانجا

درانجا حکایت بود معنوی بقتل نبی و بدل وصی
بتغییر نعمت بتبدیل دین کجا عزم آن و کجا عزم این
بود آن مقام از برای نزول سزاوارتر زان بحق رسول
نبی را بحکم خدا جبرئیل خبر داد او را ازان قال و قیل
بطبع مبارک بسی شد گران گران مهربانش ببند چشم آن
طلب کرد او را بخلوت نبی بگفتش ز حق غیب شد بر جلی
نمودم بیک یک یکیت اعتقاد سپردم بجود از خود و از وداد
در اخفای آن کردم آن اهتمام تو داری بدینگونه پاس احترام
چو بشنید بانو از او این مقال غریق عرق شد ز بس انفعال
ز خوف نبی گشته رنگش سفید چو انکار دیگر علاجی ندید
بپاسخ چنین گفت ایزد گواست که این حرف نسبت بمن افتراست
پیمبر بدو گفت از زهرخند گواهی نخواه از حق خودپسند
که او کرد زین راز آگه مرا دنا آن پس برو خواند آیات را
چو آیات را بانو از وی شنید سر افکنده در پیش و دم در کشید
نبی گفت اینت نبی یاد باد که در دیده داری الخور ابباد
نگفتش ولی هیچ خیر البشر ازان عهد اصحاب با یکدگر
وزان پس حبیب خدای جهان شد از مکه سوی مدینه روان
دو لشکر ز بر رفته سالار دین که آمد بر شه باز روح الامین
بیاورد آیت ز رب ودود بروخواند بعد از سلام درود
ز مضمون او نیز خیر البشر ز نزد جهان داور دادگر
در امر وصایت ز ضرغام دین خبر یافت و می نمود جهد متین
بپاسخ چنین گفت با جبرئیل که بر چشم و بر سر ز حکم جلیل
کنم آنچه فرموده حق صمد ولی دارم اندیشه ز اهل حسد
ز فکری که کردند با یکدگر تو دادی بفرمان حقم خبر
همان می شود زان همه منبعثان که بودند در جاهلیت بر آن
علی را کنون گر کنم جانشین مبادا که از غایت بغض و کین
درین راه کاری کنند آنچنان که تا شی شود فتنه‌های کلان
وزان می دم بشتاب زین خبر که او را به یثرب کنم جانشین
چو روح الامین یافت پاسخ ازو سوی سدرة المنتهی کرد رو
به برد آنچه بشنید از آنجناب بروز دگر تا چه آرد جواب

نازل شدن جبرئیل با آیه بحضرت سید المرسلین و آوردن آیه یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک

بیا ساقی ای مایهٔ آرام دل بیا ای بدستت همه کار دل
بیاری زدایندهٔ رنگ و غم بیاری گدازندهٔ هر الم
بیا ای ریاض سحاب نشاط بیا ای گل گلبن انبساط
بیا مرهم سینه‌های فگار بیا ماه خورشید دلهای تار
بیا برق باطل کن و امر حق که داری بکف از دو روی ورق
چه روز نیست امروز قدرش بدان بجیب درخور این بساطی چنان
خم آرد سبو آرد مینا بیار قدحهای چون چشم مینا بیار
بترتیب در پهلوی هم بچین بیارای بزمی چه خلد برین
به پیر مغان هم پیامی رسان که آیین بربندد بکوه مغان
بمطرب بگو کاورد بیدرنگ رباب و دف و بربط و نای و چنگ
مغنی سرآید سروری چنان که آیند در وجد کروبیان
تو ساقی بگردان میخانه را لبالب ز می ساز پیمانه را
ازان می که کوثر ازان تازه روست ازان می که فردوس با آبروست
ازان می که انگور باغ بهشت فشارندهٔ قدرت او سرشت
ازان می که مستیش ایمان بود ز خود رفتگی عین عرفان بود
ازان می که سرجوش فرخاکیست دل مرده را شربت زندگیست

یکی زان شراب دل افروز بر ... ایاغی بکردار رخشنده خور
وز آن بادهٔ پاک ده صد ملا ... بنزدیک دور از کمال و ولا
برت هر که آید بصدق ضمیر ... برو مهربان باش و مهمان پذیر
ببک جرعه اش کن ز روشن دلان ... که امروز جشن است در لامکان
درین روز شادی نمودن رواست ... که نیکوترین همه روزهاست
شده تابناک سپهر برین ... ندیده است ایام روزی چنین
وزین روز را بس مبارک بدان ... که گردش مبارک خدای جهان
درین روز حق کرده بر مسلمین ... هم اتمام نعمت هم اکمال دین
درین روز فرمود یکتا خدا ... بنص علی باطل از حق جدا
درین روز فرض خدا بر خاص و عام ... بنی کرده تبلیغ خود را تمام
علی را بفرمان حی قدیر ... براءت نموده امام امیر
درین روز شادی سکون متصل ... که روزی چنین نیست در عرض سال
درین روز خوش خرمی آرزوست ... که عید محبت عزای عدوست
چنین گفت راوی که خیر البشر ... ز ذی الحجه در روز ثامن عشر
دم صبح بود و ادای صلوة ... بفرمان فرمان ده کاینات
برآمد ز دولت بدولتسرا ... نشست از بر ناقهٔ بادپا
دلیران دین از صغار و کبار ... گرفتند بر پشت اسبان قرار
سوار پیاده فزون از حساب ... روان اشرف خلق را در رکاب
چو شد راهی آن لشکر نامدار ... فضا تنگ گردید بر دشت و در
ز سم ستور و ز رمح جنود ... زمین و هوا چاک در چاک بود
روان پیش پیش آن ولی اله ... چو نجم فروزان در پیش ماه
حبیب خدا اشرف انبیا ... به زینت با اقبال عز و علا
بدولت همی بود با آن فر ... چو لختی از آن راه شد بی سپر
بنزدیک چاهی رسید آنجناب ... که در آن مکان بد غدیری ز آب

رسیدن رسول خدا بمنزل خم غدیر و امر نمودن به نزول
قافله جمع شدن و نصب منبر فرمودن

عجب آب شفاف آب فرات ... برنگ از نکویش آب حیات
خجل انگبین از گوارائیش ... به از آب کوثر مصفائیش
بدان آب از بهر ابن السبیل ... در آن آب تشنه چو سلسبیل
غدیرش مسمی بخم غدیر ... چو نزدیکش آمد بشیر و نذیر
بیامد برش باز روح الامین ... فرحناک و خوشحال بهجت قرین
رخی از کمال نشاط سرور ... بکردار آئینه لبریز نور
رساند اول از داور دادگر ... درود سلامی چو شیر و شکر
پس از حکم حق کرد با وی خطاب ... خطابی در آمیخته با عتاب
که بهر علی آنچه از آسمان ... شده بر تو نازل براءت رسان
که ابلاغ او را نیاری بجا ... چنان باشد ای سرور انبیا
ز تبلیغ احکام از بیش و کم ... نیاورده باشی زمانیک قلم
در اندیشه داری ز اهل حسد ... مبندیش هرگز که رب صمد
نگه دارد از شر ایشان ترا ... بود خالق تو نگهبان ترا
بپاسخ بگفتا اشرف انبیا ... که پروردگار ار جز این آیه را
فرستاد از لطف هم از عتاب ... بتهدید کرده است با من خطاب
کند آنچه از بغض با من عدو ... بود بر من آسان ز تهدید او
ندارم غم از کین اهل حسد ... مرا بس رضای اله صمد
سر از حکم فرمان او نگذرم ... اگر بگذرد تیغ خصم از سرم
شتابم بدین از برای همین ... که خود را بتأیید دیان دین
برم زود رسانم بیثرب ز بار ... در آنجا کنم حکم را آشکار
بگفتش دگر بار روح الامین ... که ای اشرف خلق روی زمین
چنین است حکم علیم قدیر ... که چون راه مردم ز خم غدیر

جدا گر شود

جدا گر شود سوی حق حشم ... پراکنده گردند اینجا ز هم
تو باید که پیش پراکنده کی ... کنی در وصیت شتابنده کی
فراهم کنیشان بخم غدیر ... بر ایشان نمائی علی را امیر
برای علی بیعت از خاص و عام ... ستانی بحجت نمائی تمام
وز آن پس تمرد کنند گر عباد ... نباشند معذور روز معاد
چو این حکم سالار عالم شنفت ... بشد شاد و با لطف الهی بگفت
بفرمود آنگه رسول خدا ... که هر سو کند یک منادی ندا
که امروز حکم علیم حکیم ... رسیده به تبلیغ رمزی عظیم
همه اهل ملت صغیر و کبیر ... چه شهری چه دشتی چه برنا چه پیر
چه اصحاب هجرت چه انصار دین ... چه از سابقین و چه از لاحقین
چه آنها که پیش از سپه رانده اند ... چه آنان که اندر عقب مانده اند
نمایند جمع بخم غدیر ... که آن حکم محکم ز بشیر و نذیر
رسانند بحکم خدای جهان ... بدانان که مأمور گشته بر آن
بحکم حبیب خدای جلیل ... ز هر سو منادی ندا برکشید
ز ره چون ره راست بود آنمکان ... رسول خدا شد بر آن سو روان
چو آمد بفرمان سالار دین ... که رو بنهاد آن دشت را مسلمین
ز سنگ کلوخ و ز خار و ز خس ... بدانسان که دل از هوا و هوس
بفرمود او در زمان اهل دین ... بپرداخت آئینه وار آن زمین
وز آن پس چنین بر زبانش گذشت ... که از بهر منبر در آن پهن دشت
جهاز شترها فراهم کنند ... چو منبر ببالای هم برنهند
همانندم بحکم بشیر و نذیر ... مرتب شد آن منبر دلپذیر
تمام اهل دین نیز جمع آمدند ... چو پروانه بر گرد شمع آمدند
ز بس کثرت خلق از حد گذشت ... چنان تنگ شد جا در آن پهن دشت
که مور ره آن عرصهٔ دلکشا ... بقدر پی خود نمی یافت جا
بهم بافته جمله بند قبا ... بدانسان که در خوشه ها دانه ها
بهر سوی آن منبر عرش فر ... ز صد صف کشیده بی بیشتر
ولی جمله پیچید باد در هوا ... که بد تفته صحرا ز حر هوا
بحکم خدای سفید و سیاه ... ز تبلیغ آن حکم در عین راه
دل دشمن دردست از خار خار ... ستاده بآن حکم در انتظار
که چون مسند آرای بزم الست ... در آورد دست علی را بدست

برآمدن رسول خدا بر منبر بفرمان خالق شمس و قمر و دوحی
و جانشینی تعیین نمودن و مردم به بیعت فرمودن

برآمد بفرمان حی قدیر ... بر آن منبر عرش اعظم نظیر
چو سید بیستاد با مرتضی ... بگفتند کروبیان مرحبا
فرستاد حق رحمت بیشمار ... فلک ریخت انجم برای نثار
ببارید نور از سپهر آن قدر ... که شد خاک آن دشت کحل بصر
زبان ساخت گویا ز عرش برین ... باطرب شد روح الامین
بیاراست رضوان بهشت از سرور ... نمودند زینت چه غلمان چه حور
بجوشید در کوثر سلسبیل ... شرابی چو از آب شیر عسیل
بشد دوش حوران برقص از نشاط ... ملایک برافکنده در انبساط
گشوده زبان سرور و نعیم ... بحمد و سپاس علی عظیم
بهر آسمان انبیای سلف ... بنظاره با قدسیان بسته صف
ز عرش برین تا بسطح زمین ... معطر از حق جمله بهجت قرین
ز هر روز خورشید تابنده تر ... بروی زمین نور تابنده تر
ملایک گرفتند در شش جهت ... شیاطین سراسیمه رو به صفت
نه هم ملایک بحال تباه ... بهر سو گریزان برای پناه
بعالم نیفتاد بر دشتشان ... بناهر بجز عالم حاسدان
بدیدند چون حاسدان علی ... که بالا در آمد بمنبر نبی

زبانی بکالی شدند آنچنان که وصفش نیاید بشرح بیان
یکی خم ز بس هم بابرو فکند یکی بخیه رنگ بروی فکند
یکی بینی از غصه بالا کشید یکی را دل از غیظ در خون طپید
یکی لب بدندان گزیدن گرفت ز چشم یکی خون چکیدن گرفت
یکی گریه ناک و طریق خجل یکی غوطه ها خورده در خون دل
یکی دست افسوس بر دست سود یکی را نگه زهرآلود بود
ز حیرت یکی سر ببالا فراخت ز حسرت یکی ز آتش دل گداخت
یکی برد دندان فرو در جگر یکی را بجان حسد زد بسر
یکی در شکنجه یکی در گداز یکی غرق اندیشهای دراز
ز احوال اعدا کند تا این سخن کنون حالت دوستان گوش کن
یکی رخ برافروخت یکی سر برافراخت چون شیر نر
یکی را لب از خرمی خنده ریز یکی را دماغ از طرب مشک بیز
یکی خواست تا جان نماید نثار یکی خواست برپا فتد چون غبار
یکی را گل زهر بن مو شکفت یکی را هزاران گل از رو شکفت
یکی را برخ پهن گشته نشاط یکی سینه وا کرده از انبساط
یکی نور او کرده چشم نیاز یکی لب بشکر خدا کرد باز
یکی کرده هم چشم و هم گوش چار کز و بشنود حکم پروردگار

خطبه خواندن رسول خدا در روز خم غدیر از برای نصب امام و جانشینی نمودن حضرت امیر را

که ناگه حبیب علیم و حکیم خطیب ملایک بعرش عظیم
بحمد الهی زبان برگشاد در گنجینه گرکان برگشاد
یکی خطبه سر کرد خیر الانام که هرگز بر آن جودت انتظام
کلامی ز مبعوث رب ودود کسی ز اهل ملت شنیده نبود

صورت خطبه من اوله الی آخره به عربی مکتوب است و به ترجمه دار او شد

نخست ابتدا کرد سالار دین بنام خدای جهان آفرین
چنین گفت آنکه شفیع امم که با ترجمه ذکر آن میکنم

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

الحمد لله الذی علا فی توحده ودنی فی تفرده الی آخر

ستایش سزای خدائیت کو بیکتائی خود گرفته علو
تفرد بود خاصهٔ آن غفور بهر چیز نزدیک از جمله دور
متین است در حکم فرمان خویش عظیمست ذاتش در امکان خویش
برون نیست چیزی ز دانائیش زبون جمله خلق از توانائیش
مجیدی که زایل نگردد هیچگاه حمیدی که هرگز نگردد تباه
فرازندهٔ آسمانهای پاک همان گسترانندهٔ سطح خاک
سموات مجبور فرمان او چه گویند غلطان بچوگان او
الهی که سبوح قدوس اوست خدای ملائک خلایق روح اوست
بهر کس که آورده او در وجود بود صاحب فضل احسان و جود
بر آنان که باشند نزدیک تر نهد منت آن دادگر
نباشد از و هیچ جسمی نهان زبر هیچ چشمی شود او عیان
کریم و حلیمست پوزش پذیر کند در گزاف گنه کار دیر
رسیده بهر شی ببخششش بود بر همه منت نعمتش
بود هر که زان مستحق عقاب نهد انتقامش بعزم شتاب
بتحقیق باشد علیم خبیر ز اسرار دلهای مافی الضمیر
بود راز پوشیده نزدش عیان نگردد برو مشتبه هر زبان
بهر چیز ذاتش سمیع بصیر محیطست غالب قوی قدیر
نماند باو هیچ شیئی زین نظام که مخلوق او بند اشیا تمام
بود قایم و دایم و دادگر نباشد بجز او خدای دگر

عظیم و عزیز و حکیم و عفو

عظیم و عزیز و حکیم و عفو دگر نیست معبود بر حق جز او
منزه ز ادراک انظار ما و ز دیدن پوشیده اسرار ما
بود صاحب لطف رب بصیر بهر چیز دانا بهر شیئی خبیر
نه کس را رسد وصف بسیار او نه کس یافت پنهان پندار او
مر آن صفتها که پروردگار ستوده است با آن خویش آشکار
توان یافت او را بآن وصفها جز او وصف دیگر نباشد روا
گواهی دهم کو است رب چنان که برگشته از پاکی او جهان
خدای منزه ز چند و چرا که نورش گرفته جهان را فرا
کند آنچه خواهد خدای جهان مشیری نخواهد در اجرای آن
نه محتاج هم کار تقدیر او نباشد تفوت بتدبیر او
بود آنچه ابداع آن ذوالجلال نبودش نمونه نبودش مثال
ز خلقی که فرمود آن صمد نه یاری ز کس خواسته و نه مدد
نه آن آفرینش بود بد گران نه در کار بد حیله جوئی در آن
هما نحظه موجود شد آنچه خواست پدید آمد آنرا که میکرد راست
پس او صنعش است با انتظام که زیبا و نیکوست صنعش تمام
بود عادل اکرم لا یجور که باشد باو بازگشت امور
شهادت دهم آنکه است او صمد چنان کردگاری که هر شیئی کند
تواضع جمیعت بر قدرتش هم در خضوع عند ز هیبتش
بود مالک ملکها ذات او فلکها یکی از صناعات او
مسخر بحکمش مه و آفتاب بدانسان که فرموده او در کتاب
شب و روز در حکم آن بی نیاز کند گاه کوتاه گاهی دراز
شکستت بر هر ستمگر از او نبند حال هر دیو خود سر از او
نه هم چشم او کس نه همراز او که ضدش نه با هم آواز او
یگانه است او بی نیاز است او نه خود زاده از کس نه کس زاده او
نبود و نباشد مر او را همال منزه از انبازست آن ذوالجلال
خدائیست یکتا و رب مجید در افعال حکم صنایع حمید
چنان خواهش او بیابد وجود که گوئی از آن پیش موجود بود
اراده کند تا حکیم قدیر همان دم شود کار صورت پذیر
بود آنکه در علم او ذوالجلال کند ذاتش احسان آن برکمال
بمیراند او زنده گرداند او دهد فقر دارنده گرداند او
بخنداند او هم بگریاند او به پیش آورد دور گرداند او
کند از بد اندیش منع عطا ببخشد کسی را که داند روا
بود ملک او حمد در خورد اوست بدستش بود خیر و قدرت از اوست
در آرد بقدرت بجد تموز گهی روز شب گاهی و شب را بروز
عزیز است آمرزش بیکران بر آرندهٔ حاجت بندگان
و فیلست از عطایای او نفوس خلایق در احصای او
بود خالق انس و جن و پری نه مشکل بر او هیچ دشواری
نه بر درگران آه نالندگان نه تنگ آید از عجز خواهندگان
نگهبان مصالح ز هر نا روا بمصلح رسانندهٔ مدعا
خداوند مولای اهل جهان خدائی که باشد سزاوار آن
که بر شکر و حمدش زبان انام نگردد بهر حال در هر مقام
چه در ناز نعمت چه در ابتلا چه هنگام شدت چه وقت رجا
جز آوردم ایمان بآن دادگر بآنان که او داده زینان خبر
ملایک که هستند خاصان او دگر چه کتب چه رسولان او
ازو بشنوم امر و فرمان برم طریق اطاعت ز سر نسپرم
نمایم بحکمش سر و جان فدا بود آنچه فرضش حق آرم بجا
رضا بر قضایش دهم بیحجاب ز رغبت بطاعت ز بیم عقاب
از آن رو که هست او خدای جهان که از مکر او کس نیابد امان

نه بیست از جور بیداد او   که جز عدل انصاف ناید ازو   مقوم که او را یکی بنده ام   بفرمان حکمش سر افکنده ام
گواهی دهم بر خدائی او   براحسان پروردگاری او   کند آنچه او وحی سازد ادا   که ترسم ازو گر نیارم بجا
فرو گیرم خاری آن جهان   که هرگز نیاید ز کس دفع آن   بود گرچه آن کس بسی چاره گر   نبخشد باو چارهٔ او اثر
نباشد خدائی جز او دادگر   مرا کرد آگاه و داد این خبر   که این حکم او گر نسازم ادا   نیاورده باشم رسالت بجا
به تبلیغ آن خالق ناروا   شد از شر حساد ضامن مرا   ندارم کنون باک از هیچکس   که حفظ خدای کریمست و بس
نمایم کنون وحی او را بیان   نخست آدم نام او بر زبان   چنین وحی کرد آن اله قدیر   بمن کای رسول بشیر و نذیر
بامت رسان آنچه از رب تو   شد از بهر تبلیغ نازل بتو   که این حکم را گر نسازی ادا   نیاورده باشی رسالت بجا
میندیش از کس که دارد نگه   خدایت ز شر کسان در پناه   بدانید ای معشر مسلمین   بمن آنچه فرمود رب مبین
نگشتم مقصر به تبلیغ آن   کنم باعث آیه را هم بیان   بدانید گر نزد رب جلیل   بیامد سه نوبت برم جبرئیل
بهر بار فرمان پروردگار   بدینگونه بر من نمود آشکار   که ای قوم من در میان شما   بهستم هدیتان بحکم خدا
برامت چرا ابیض چه اسود تمام   نمایم خلیفه وصی را امام   علی را که است او برادر مرا   پس از من شما را بود رهنما
که دانم من او را چنین بهر خویش   که هارون بیامد ز موسی بپیش   مگر آنکه نبود پس از من نبی   دگر آنچه باید بود یا علی
شما را بود رهبر و مقتدا   ز بعد خدا و رسول خدا   که در شان او گفته حق در کتاب   چنین کرده با اهل ملت خطاب
که اینست جز او نباشد دگر   همین در خدا و رسول خدا   که باشد ولی شما مختصر   وز آن صاحبان یقین است او
که بهر خدا در رکوع و صلوة   نمایند اعطا بسائل زکوة   علی در رکوع صدقت این عطا   نموده است بهر رضای خدا
بگفتم بجبرئیل من پاک صاف   کر خواهم ازین ام باشم معاف   ازانرو که من علم دارم در این   که در قول من صاحبان یقین
کنند منافق بود بیشتر   دغا پیشهٔ مفسد فتنه گر   نمایند خود را از اسلامیان   برای دعا دادن دیگران
که آنان که دارند ورد زبان   ز چیزی که در دل ندارند آن   که از حال این حکیم علیم   خبر میدهد در کتاب کریم
شمارند نزد خود این شیوه ها   بسی سهل و آسان بنزد خدا   بود آن گناهی بغایت کلان   که دانند وقت مکافات آن
رسانند اذیت بمن بیشمار   نه یکبار گر بشمرم چند بار   بجائی رسانند از رشک کار   که کردند نامم ازان آشکار
نمودند در حق من این گمان   که من میکنم گفتهٔ دیگران   سبب آنکه با من بسر عم من   شب و روز می بود همراه من
مرا هم باو بود جهدی تمام   که بی حکم حق بر نمیدارد گام   باو پیشتر می شدم هم کلام   ازانم اذن قوم کردند نام
که بعض بفرمان او میردم   بمن آنچه گوید همان میکنم   ز بس داشت اینگفتگو اشتهار   فرستاد آیه خداوندگار
که هستند جمعی ز اهل حسد   گز اتیان نبی را اذیت رسد   وز آن پس کرانند او را اذن   بگویند از روی غم این سخن

بگوای پیمبر

بگوای پیمبر باین موذیان   که هستم اذن بهر آن ناکسان   که در حق من این گمان برده اند   اذن از حسد نام من کرده اند
اذن بودن من برای شما   بود خیر هر دو سرای شما   که بینی بود خلوتم با علی   بحکم حلیم خفی و جلی
بیاموزم از راز الهام دین   بمن آنچه آموخت جان آفرین   شما گر بگیرید از وی فرا   بیابید خوبی بهر دو سرا
اگر خواهم افشا ز آن موذیان   برم یک یک اکنون سخن بر زبان   اگر خواهم ایما بوی پس کنم   میان همه زرد روشان کنم
دگر آنکه خواهم کنون بیگمان   شما را دلالت بآن موذیان   ولیکن بحق خدای جهان   که اکرام می دارم آنرا نهان
بهر حال راضی نگردد ز من   جهان آفریننده ذوالمنن   کنم تا به تبلیغ آن بیحجاب   که فرمود داد در حق بوتراب
بگفت این و پس خواند آن آیه را   که فرمود خلاق ارض و سما   بشان علی از کمال کرم   کای عبد مرسل رسول امم
بامت رسان آنچه رب ودود   برای علی بر تو نازل نمود   نیاری بجا گر تو این حکم را   نیاورده باشی رسالت بجا
چه اندیشه زین بدسگالان ترا   که رب تو باشد نگهبان ترا   بدانید ای معشر مسلمین   که پروردگار جهان آفرین
پس از من براین آفرینش تمام   علی را نموده امیر و امام   بر اهل زمین طاعتش آشکار   نموده است فرض از کرم کردگار
چه بر اهل هجرت چه بر انصاران   چه سست اعتقادان چه ثابت دلان   بر حاضر و غایب از اهل دین   بر اعجام و اعراب روی زمین
چه بر خواجگان و چه بر بندگان   چه بر اهل عالم چه خردگان   بهر ابیض و اسود از عباد   بهر کس که حق را کند انقیاد
روان کرده فرمان من بر همه   بدانند که حکم قتالش بر همه   بود نافذ امر من بر امت چنان   که بر مؤمن این حکم جان
بود مورد لعنت کردگار   کسی کو خلافش کند آشکار   بر آن بوده رحمت فرستد خدا   که طاعت او بیارد بجا
کند آنکه تصدیق حرفم بدین   اطاعت نماید بصدق یقین   بتحقیق پروردگار علیم   بیامرزد او را بلطف عمیم
بدانید ای معشر مسلمین   که هست این ستوده که آفرین   که ایستاده من بحکم اله   در اینجا و گیرم شما را گواه
کنون حکم حق را ز من بشنوید   اطاعت کنید آنچه من بگروید   بود او اولی برای شما   خدای شما مقتدای شما
وز آن پس محمد که مبعوث اوست   که ایستاده با قوم در گفتگوست   بود صاحب اختیار همه   که باید از او نظم کار همه
پس از من بتحقیق صدق یقین   علی باشد ای معشر مسلمین   امام شما رهنمای شما   بفرمان حکم خدای شما
پس از وی بحکم خدای صمد   امامت ز ذریهٔ من بعد   که باشند ز ذریت پاک علی   مرا جانشین و شما را ولی
بر امت شوند از پی هم امام   از امروز تا روز حشر و قیام   حرام است هر آنکه او کرد حرام   من او را گرفتم ز قرآن پیام
رسانم بوحی الهی ندا   رسانم باو پس بحکم خدا   بدانید ای معشر مسلمین   که پروردگار جهان آفرین
بمن آنچه آموخته از کرم   علی را بحکم وی آموختم   بدانید این را هم ای قوم نیز   نمانده است در علم او هیچ چیز
مگر ابن عم بند مرتضی   بتحقیق آنرا گرفتم فدا   دگر او بود آن امام مبین   که گفته بهر کس جهان آفرین

بپیچید از وایها الناس رو   گریزان مباشید هرگز ازو
ز سالار پیش سرکشی زینهار   مورزید او را مداینید خوار
که او آنکس است ای عباد خدا   که باشد شما را بحق رهنما
نماید بحق او عمل بیگمان   ز باطل کند پاک دروی جهان
شما را ازو باز دارد همین   بود حکم او بر حق و بر یقین
ندارد در امر خدای جهان   علی هیچ باک از ملامتگران
نخست آنکسی با خدا او نبی   بیاورد ایمان علی بر علی
شب هجرت از خانه اش ابتدا   فدا کرد جان بر رسول خدا
علی آنکس است ای عباد خدا   که بد یار رسول خدا ابتدا
ز مردان بند سالها پای   پرستش حق بکس جز علی
همه پیش داننده او از خویش   که او را خدا کرده از جمله پیش
قبولش نمایید ای پیروان   که منصوب کردش خدای جهان
بدانید ای معشر الناس نیز   که هست او امام مبین عزیز
کرو کیند زین امامت عدول   نسازد خدا توبه اش را قبول
نبخشد ازو هیچکس این گناه   که بر خویشتن ختم کرده خدا
که هر کس چنین باشد از بندگان   دهد حق عذابش او را چنان
کند پس عذابش بزجر تمام   مؤید بود آن عذاب مدام
نمایید پس از خلافش حذر   مکر دید کرد خلافش دگر
در آتش بسوزندتان همه وار   چنان آتشی تیز با زینهار
که باید زبانش جحیم اشتعال   بود بهر کفار خسران مآل
بدانید ای قوم بالله که من   بنومان آنقهار ذوالمنن
نخستین بشیرم ز پیغمبران   مرا کرده حجت خدای جهان
برین قوم خود کلهم اجمعین   چه اهل سما و چه اهل زمین
درین وصف هر کس شک آورد   یقین کافر جاهلیت بود
دگر آنکه آرد درین قول شک   که میگویم امروز من یک بیک
کسی کو که شک اندر رسالت کند   بتحقیق ز اهل جهنم بود
بدانید ای معشر مردمان   که بهر خداوند هفت آسمان
تحیت فرستاده یعنی درود   ازین فضل احسان که بر من نمود
بجز ذات آن داور دادگر   خدائی نبود و نباشد دگر
زمن حمد باد ابر آن ذوالجلال   همه وقت جاوید در کل حال
زمن ای گروه این سخن بشنوید   علی را علو تفضیل دهید
که او را خلائق جهان بود من   نموده بهر فضل بهر مرد و زن
بدانید باشید بعد ذات ما   ز حق بهر رزق بقای شما
بتاکید مغضوب ملعون بود   بر آن کس که این قول من رد کند
بپیچید ازین حکم گمراه سر   بباشید در آن خواهش ام اگر
نه آیه که آیا که روح الامین   چو ما هم رساند از حق چنین
که هر کس عداوت کند با علی   ولدیش نبیرزد زبیره دلی
کنم من لعنت خشم قهار   ز فردای خود پس بپیچید سر
نمائید پرهیز بود آنکه   بریدار محبت بگیرش پناه
مسازید نوان ز نقض عهد   پس از انتهای قدمهای احد
کز آتش بود کردگار شما   نه پنهان و راز تحقیق رشما
بدانید ای صاحبان خرد   که جنب الله ازو عبارت بود
که در شان او گفته حق در کتاب   در احوال کفار روز حساب
که گویند در حق جنب الله   نمودم توسط او حجرتا
با علاش ازان داد کافر لقب   که کافر بود دشمنش نزد رب
ز من حق نشان وصی رسول   که اسلام خوشش نباشد قبول
تدبر نمائید ای مؤمنان   به قرآن و فهمید آیات آن
نظر بر مدارید از محکمات   مکر وید برگرد متشابهات

بحق خدای علیم قدیر

بحق خدای علیم قدیر   چه از اهل ملت چه برنا و پیر
نسازد برای شما کس بیان   ز احکام قرآن و تفسیر آن
جز این مرد دانا دل حق پرست   که من بازوی او گرفتم بدست
بحکم خدای علیم بلند   خبر میدهم تان ازاین ارجمند
که من بهر هر کس که باشم نبی   ولیش بود همچو من این علی
که هست ابن عم و برادر مرا   وصی منست او بحکم خدا
موالات او بر همه مؤمنان   بدانید از حکم من بیگمان
که این حکم روح الامین جبرئیل   رسانده علی از خدای جلیل
بدانید بی شبهه ای انجمن   که این هر دو با هم او لاد من
بحکم خداوند ایست بلند   بر اهل جهان ثقل اصغر بوند
کتاب خدا ثقل اکبر بود   ز هر یک خبر دیگری میدهد
که باشند هر دو موافق بهم   بکردار یاران صادق بهم
نگردند این هر دو از هم جدا   بود تا سپهر و زمین را بقا
بجز در رسانند سرا بازشان   لب حوض کوثر خدای جهان
امینان او بنداین طیبین   حکیمان دانا بروی زمین
بگوید آنکه اکنون ز من آشکار   نمودها داد حکم پروردگار
بدانید چیزی که یکتا خدا   بمن گفت گفتم بر این شما
ز من بشنوید ای صغیر و کبیر   که بر مؤمنان کس ولیست امیر
نباشد پس از من بغیر از علی   ز هر کس جلالت این سرور سا
که خوانید بر مؤمنانش امیر   امیر است حکم خدای قدیر
بجز این پرده از امر مبهم گرفت   بزد دست بازوی ضیغم گرفت
نمودش بلند آنقدر پس نبی   که بر زانویش خورد پای علی
بدان بار اول که او را نمود   بمنبر بلند و بخلقش نمود
چنین گفت آنگه رسول امین   بدانید ای معشر مسلمین
که هست این عمو زاده من علی   برادر مرا جانشین و وصی
بود مخزن علم من ذات او   فزون بسته ز حد کالدت او
خلیفه بود از پس من علم   به تفسیر قرآن در امتم
بخواند شما را براه هدا   نماید عمل بر رضای خدا
کند جنگ با دشمنان اکه   بود یار فرمان بر آن که
کند از کنه نهی و از کار بد   رسول خدا را خلیفه بود
بود و بر اصحاب ایمان امیر   امام هدایت کن و دستگیر
بود قاتل زمره مشرکین   دگر قاسطین و دگر مارقین
بفرمان پروردگار جهان   برآورد ها از تن ناکسان
همان گویم این حرف حرف مرا   نشاید تبدل بحکم خدا
بگویم چنین با خدای جهان   برآورد پس دست گفت آن زمان
الهی بکن یار دوست علی   هر آن کس کند با علی دوستی
عدو باش با دشمنش مدام   بکن لعن بر منکرانش تمام
غضب کن بر آن کو ز حق رو   که گیرد به غصب ستم حق او
جز او نیست کس در خور این جزا   نه این مدح باشد بغیرش روا
بدانید ای معشر مسلمین   علی داد نصرت برین مبین
چو پس رسول خدا در قتال   نمود او بابت [illegible]
بدانید قدر شرح و شخص جز او   نقش نقص [illegible]
بزن پشمار [illegible]   وصی نبی افضل اوصیاست
قسم میخورم من بحق قدیر   که والعصر را آن علیم خبیر
نمودست نازل بشان علی   پس آن سوره را خواند از بر نبی
باامت چنان گفت آن پادشاه   که ای قوم حق را اگر فتم گواه
که تبلیغ حکمش نمودم تمام   رسانیدم بشما رو پیام
نباشد بر آن و او هیچ کار   که بی پرده حکمش کند آشکار

ره زنده کی را چنان بسپرید
بذات خدا و رسول خدا
ازان پیش کان قادر ذوالجلال
بدانید ای معشر مردمان
رسانه بمهدی که قایم بود
بدانید یاران که من آشکار
بسی آمدید و برفتید باز
شما باز ای قوم خالص کیش
کند هر که او اینچنین ارجمند
بدانید باید زین آگهی
مبادا که منت ز اسلام خویش
که هست او برای شما پاسبان
امامان بیایند بر روی کار
بدانید کاعدای آل علی
نمایند زان قوم خسران مآل
بدانید ای معشر الناس نیز
پس آنگه که بر ما بداندیش بود
بدانید یاران درین شبهه نیست
که بر دین حق او نماید ظهور
کند قلعه ها فتح تخریب آن
بود ناصر دین پروردگار
کند اختیارش خداوندگار
بود آنچه گوید بحکم خدا
بدو بینی آخر زمان را تمام

که از بعد مردن مسلمان روید
نمودی که حق ای زبهر اهتدا
بگرداند از روی قهر نکال
که پیوسته نور خدای جهان
بدان دین حق آشکارا شود
شما را بترساندم از کردگار
بفرمان آن داور بی نیاز
بگردید نیز بر عقبهای خویش
نه ذات خدا را ضرر زو رسد
که موصوف باشد علی و ولی
گذارید بر خالق کم و بیش
نشاید که گذشتن به پیشش نهان
که دعوت نمایندتان سوی نار
بود آن گروه عنید شقی
چنین خازنان جهنم سؤال
که فرقت بسیار در این دو چیز
خدا ذم او کرده لعنت نمود
که هستم نبی من وصیم علی است
کند خاک بر فرق اهل غرور
قبایل براندازد از مشرکان
بدریای دین کشتی استوار
جهان را به دستش دهد اختیار
نماید بگمراه راه هدا
بدستش دهد خلق خود را زمام

زبهر خدا ای معشر مسلمین
فرستادن نور را با رسول
بصحرای محشر بروز جزا
بذات مهی پس نبی است علی
بگیرد حق کردگار جهان
که هستم رسول خدا بیگمان
شوم گر بموت از شما من جدا
که یعنی کتاب پس از انقیاد
بود زو و از خالق ماسوا
پس از من ز آل حسن او وصیا
که خشم آورد بر شما آن علیم
بدانید ای اهل این انجمن
شما را درین نشأه خار دهند
که نار جهنم که [illegible]
که آیا نیامد شما را نذیر
یکی دوزخ و آن دگر یک بهشت
هر آنکس که بر مهر ما دل گماشت
دگر مهدی از ما بحکم خدا
بحکم خدای زمین و زمان
بجوید هوای دوستان خدا
بود قسمت فاضل جاهلان
بود وارث علم پیغمبران
برآرد سر حقه کان ز جواب
بود مهدی آنکس که رب حرم

بیارید ایمان بصدق یقین
نمائید این حکم طوعاً قبول
به پشت شما در بهار شما
پس از نسل او آنکه باشد وصی
دگر حق ما را هم از ظالمان
زمن پیشتر نیز پیغمبران
دگر گشته گردم براه خدا
نمائید رجعت بکفر و عناد
دهد شاکران را به نیکی جزا
که باشند از صلب شیر خدا
نماید بنوعیت عذاب الیم
که نیز دیگر باشد که از بعد من
بروز قیامت نه یاری دهند
بگردند داخل در آن فوج فوج
نترساندتان از عذاب سعیر
که از لطف و قهر خدا ایزد نوشت
بفرمود حقش حق دوست داشت
بود قایم و خاتم اوصیا
کشد انتقام از ستم پیشگان
کند ظالمان را سر از تن جدا
بنحوی که باشند در خورد آن
چه دریا احاطه نماید در آن
کند غافلان را ز حق سر حساب
به پیغمبران سلف او کرم

بشارت بادوا دزین بیشتر

بشارت بادوا درین بیشتر
نهانند دگر حجت بعد از او
بمن گفت کردم همه آشکار
به فهمی نداو نیز مانند هیچ
شما را به فرمان خالق بپیش
بیارید پس رو بسوی علی
بگوئید بیعت ز روی یقین
منم اکنون ز شما بیعتش
بدانید ای معشر مردمان
بجا آورید ایها الناس حج
کنید امر معروف و تبلیغ
بآنان رسانید پس این سخن
که باشد ز بعد وصیم علی
بدانست که فرموده حق در کتاب
بترسید از روز حشر و حساب
بیاد خود آرید ای غافلان
شما را کنم اعتراف از زبان
شنیدیم دم از اطاعت زدیم
که بر ما امام و ولی امیر
پس از او نباید کسی را امام
حسین حسن را ازین پیشتر
بگوئید ای معشر مسلمین
بجان و دل و با زبان و بدست
به حرف زبان و براز نهان

رسیدند نیز از ظهورش خبر
خدا ختم سازد امامت باو
شما را به فهمی نهم استوار
بود بنده او بیگمان نیز هیچ
بخوانم پی تهنیت [illegible]
که زیند بر شما او امام و میر
نمودیم اول بدیشان دریغ
که چون طاعتی بعد طاعتش
کنند رتبه حج عمره بیان
گزارید حج بیائید بیک فوج
زمنکر نمائید نهی بلیغ
که باشد غایب ازین انجمن
امامان ز اولاد او متقی
که باشند باقی پس از بو تراب
که حق کرده وصفش چنین در کتاب
زهر کس حسابست ازین آن
که شد از علی امر امت مؤمنان
برین امر منقاد و راضی شدیم
علی باشد و آل او بی نظیر
جز اولاد خود صاحب احترام
شناسانده ای قوم و دادم خبر
که دادیم ما دست بیعت چنین
نمودیم بیعت بر او راست
جز او را دهد نیز در خورد آن

بود حجت با فر روزگار
بدانید ای معشر مسلمین
بود بعد من این عم علی
بدانید ای اهل این انجمن
که سازید رسم تهنیت ادا
بگیرید دستش ز روی نیاز
وزان پس علی کرد بیعت بمن
بخوانم بفرمان پروردگار
بس آن آیه را خواند خیر البشر
گزارید ای اهل ملت صلوة
بود در اسلام این ماجرا
بدانید ای معشر مردمان
اگر من شناساندم ای حاضران
بدانید ای اهل دین آشکار
که آن زلزله هست امری عظیم
مرا امر فرموده پروردگار
بگوئید پس جمله یکبارگی
تو این حکم محکم رساندی بجا
نمائید بیعت برین [illegible]
ز بعد حسین حسن بیگمان
که هستید آن هر دو قدسی سرشت
که باشد علی مؤمنان را امیر
چه گوئید ای معشر مسلمین
کند آنکه بیعت بصدق و صفا

که گرداندش حق بوقت آشکار
بشان علی آنچه حق مبین
که کرد او ز عقد [illegible]
که کردم چه فارغ ازین مژده هیچ
ز منبر در آنجا چه گیرد ابتدا
بلب تهنیت گوی این امتیاز
بود بعد من سرور انجمن
بفرمانت کنم بیعتش استوار
فمن حج البیت او اعتمر
رسانید در مائده کاز نجات
که گیرید من آنچه گفتم فرا
که قرآن خبر میدهد زان بیان
شما را بامر خدای جهان
که پرهیز پرهیز آید بکار
که گردند زنده عظام رمیم
که در عقد این بیعت استوار
که حکم خدا از زبان نبی
بفرمان رب تو در رب ما
بجان و بدلها و دست زبان
امامان مایند آن سروران
دو شاه جوانان اهل بهشت
برین عهد گشتیم فرمان پذیر
که دانا است ذات جهان آفرین
نمودست بیعت بذات خدا

پس ای معشر الناس از بهر حق   نمائید بر امیر از بهر حق
بدست علی دست بیعت دهید   که دادش امارت خدای مجید
وزآن پس حسن باشد و پس حسین   که هستند پیشم مرا نور عین
دگر آن امامان با عز و جاه   که باشند باقی بحکم اله
هلاکش کند کردگار مجیب   کسی کو نماید بایشان فریب
بگوئید ای معشر مردمان   ز بهر شما آنچه کردم نهان
نمائید بر ابن عم سلام   که بر مؤمنان شد امیر و امام
بگوئید فرمان حق قدیر   شنیدیم گشتیم فرمان پذیر
علی را فضایل بود بیشمار   که ذکرش نموده است پروردگار
ز روی کرم در کتاب کریم   وزآن پیش کامروز ما شمیم
ب الله رسیش اهل ایمان تمام   نمائید از صدق بروی سلام
بگوئید ای معشر مردمان   کلام حق که پروردگار جهان
بآن قوم راضی شوید از شما   بیک حرف یابید پس اجر ها
وگرنه بدانید ای مسلمین   شناد همه اهل روی زمین
بگردید یکباره کافر اگر   نباشد از آن هیچ حق را ضرر
برآورد پس دست سوی سپهر   بگفت ای خداوند عالم ز مهر
بکن مغفرت قسمت مؤمنان   فزت از غضب قهر بر کافران

اتمام خطبه سید البشر و بیعت نمودن مهاجر و انصار و اهل حرم و خشم از هر دو بار

سخن کرد چون ختم سالار دین   بحمد سپاس جهان آفرین
چو فارغ شد از خطبه خیر الانام   بیکباره که اهل ملت تمام
چه اصحاب هجرت چه انصار دین   چه از سابقین و چه از لاحقین
چه شهری چه دشتی چه برنا چه پیر   ز حر و ز عبد صغیر و کبیر
چه اهل نفاق چه اهل وفاق   همه کرده با یکدگر اتفاق
بگفتند با صوت های جلی   شنیدیم کردیم فرمان بری
بامر خدا و رسول خدا   بدل با زبانها و با دستها
پلاس بهر بیعت بدقت تمام   نمودند از چار سو ازدحام
پس اول ابوبکر آنگه عمر   تصافح نمودند آنگه دگر
دگر پور سفیان دگر پور او   که کردند بیعت بدقت غلو
عمر در حضور شه انبیا   چنین گفت خندان بشیر خدا
ز روی محبت بصوت جلی   مبارک مبارک ترا یا علی
که امروز را صبح کردی بکام   شدی بر من و اهل ایمان امام
علی هم ز صدق تبسم نمود   که از آخر کار آگاه بود
وزآن پس دگر سایر مسلمین   چه اصحاب هجرت چه انصار دین
باندازهٔ رتبهٔ قدر خویش   پی هم برفتند یک یک به پیش
گرانبوه مردم نماز عشا   نمودند با هم بیکجا ادا
بدان گونه آن روز تا ثلث شب   نمودند بیعت سران عرب
شد ره که نزد علی زاهل دین   با دوستداری و گفتی چنین
که حمد سپاس خدائی که داد   بزرگی ترا بر جمیع عباد
شد این رسم زان ساعت ارجمند   که در وقت بیعت تصافح کنند
روایت کند راوی خوش کلام   بدینسان ز صادق علیه السلام

دیدن عمر جبرئیل امین و گفتن که بد منت سید المرسلین

که در وقت آن بیعت استوار   درآمد بچشم عمر آشکار
یکی مرد با شان فرخ لقا   که نور از رخش بد بتابنده که
درو دید فاروق حیرت نمود   که از رو شناسان امت نبود
درآمد پس آن مرد با احترام   تبسم کنان با عمر در کلام
که من اینچنین مجمع مجلسی   از این پیشتر بوده باشم بسی
ندیدم ولی هرگز از هیچ احد   که بیعت باین استواری کنند

که امروز مشهود شد رب ودود

که امروز مشهود شد رب ودود   برای عم‌زادهٔ خود نمود
برین رشتهٔ بیعت از حکم رب   بزد تا کشا عقدهای عجب
شما را بگردن پس آن رشته بست   که زو وا نکش دشمن بد پرست
باین حکم از جان و دل بگروید   اطاعت نمائید و گردن نهید
کسی کو ازین حکم حاشا کند   وزین رشته این عقده را وا کند
ز بهر کردهٔ خود بروز جزا   بباید ز داور بهر نوع سزا
که از مستحقان قهر و عذاب   نه بیند جز او دیگری آن عذاب
عذابی که تابش نیارند کوه   بترسید بر جان خود ای گروه
بگفت این و پنهان شد از دیده ها   عمر ماند حیران از آن ماجرا
بیاورد پس رو بسوی نبی   بگفت آنچه بشنید آن اجنبی
بپاسخ بفرمود خیر البشر   که او را تو بشناختی ای عمر
عمر گفت نه یا رسول جلیل   نبی گفت آن مرد بد جبرئیل
چه این پند دادت بحکم خدا   اگر خیر خواهی بهر دو سرا
نگه دار آن پند او را بدل   که فردا نگردی بر خود خجل
دگر بر خلافش شوی زه نورد   بر بینی عقابی که او وعده کرد
که کردند بیعت زنان اینچنین   بفرمود از آن پس رسول امین
که باید زنان نیز بیعت کنند   یکی پرده از بهر ما بل کنند
گذارند پس در ته آن حجاب   یکی کاسه لبریز کرده ز آب
بیایند نسوان به بیعت گری   از آن سوی ایشان از این سو علی
گذارند انگشت در ظرف آب   که آن هم تصافح بود در حجاب
بکردند گفت آنچه سالار دین   نمودند بیعت زنان همچنین
نبی را کلام بلاغت نظام   بگردید با حجت آن را تمام
بحق خدا و بحق رسول   بحق علی و دو سبط بتول
که این خطبه باشد بلا شک و ریب   کلام رسول منزه ز عیب
چه از حکم حق کرد خیر الانام   با امت بهیچگونه حجت تمام

فایده در انحکاک حجت و اتمام نعمت در نصب و رفع عذر عوام کالانعام

مداوای حق چون سخن گستریست   علاج عدو ضربت حیدریست
بیا مطرب ای بلبل بوستان   بیا طوطی جمع دوستان
دماغ روان از شراب طهور   سروری برآر از دل پر سرور
زبان را بمدح علی برگشا   سر طبلهٔ مشک عنبر گشا
از آن عطر چون غنچه لبریز ساز   مشام دل و جان اهل نیاز
بیارای بزم محبان چنان   که آراید از گل چمن باغبان
کنون گوش وا ربید ای اهل دید   که مطرب حق نوا برکشید
زهی قدر عزت زهی اعتبار   زهی ارجمندی بر کردگار
زهی سرفرازی زهی برتری   امامت بود بعد پیغمبری
ولی باید اول چه سید نبی   که زیبد بدان علیش وصی
وگرنه بقول خدای جهان   که بهتر نباشد ولیعهد از آن
وصی محمد بقدر شرف   بود افضل انبیای سلف
کنون رتبهٔ آن امام مبین   بسنجید با رتبهٔ مرسلین
نخست آنکه او راز لطف کرم   خداوند نفس شفیع امم
نبی افضلست از همه انبیا   بود او هم افضل بحکم خدا
دگر بهر آدم علیه السلام   که از غایت عزت و احترام
بفرمان پروردگار ودود   ملایک نمودند بروی سجود
عصی ربه گفته پروردگار   ولی در حق صاحب ذو الفقار
بفرمود خلاق ارض و سما   که مشکور گردید سعی شما

اگر داری انصاف ای مرد دین گرامی رسد افضلیت به بین
اگر در حق نوح گفت آن ودود که از امت خود شکایت نمود
غضب خواست از بهر آن ناکسان فرستاد طوفان خدای جهان
بفرمود در حق ضرغام دین که از شدت بغض خود جاهلین
نمائید هر که باید خطاب سلاما بگوئید اندر جواب
در این جا از انصاف فهم پیش گیر به بین نوح افضل بود یا امیر
دگر گفت حق از زبان خلیل که او خواست از کردگار جلیل
که احیای اموات بیند از او از آن تا شود مطمئن قلب او
بذات خود آن سرور مومنان چنین کرد دانائی خود بیان
دگر داده آن خالق رازدان یقین گر علی کرد بدین بیان
در احیای اموات روز حساب که ما یلان کرده او را خطاب
که هستیم ترسان ز حق قدیر از آن روز نقشده قمطریر
بسنجی بقدر شرف با خلیل حکم ساز قول خدای جلیل
چه با ساحران شد مقابل کلیم بترسید بر دل ز قهر عظیم
بدان تا کند سحر ایشان تلف نشد تا نفرمود حق لا تخف
بشان علی گفته یکتا خدا چه او بر نبی کرد جان را فدا
که بفروخت بی فکر و اندیشه جان برای رضای خدای جهان
سخن گو با نصاف حق بر ثبت کز این هر دو بهتر کدام افضلست
کنون ای موالی بقول صحیح شنو فضل مولای خود در مسیح
که در حمل او مریم پاک رای به بیت المقدس همی داشت جای
در آندم که وقت ولادت رسید باو امر فرمود رب مجید
که بیرون ز بیت المقدس رود نیاید درون تا تولد کند
ولی مادر پاک مولای ما بکاشانهٔ خویشتن داشت جا
شبی ساعت وضع حملش رسید در آندم چنان درد آمد پدید
که گردید از شدتش بی قرار به حکم ابوطالب نامدار
شد از خانه نالان بسوی حرم که مالد بدیوار کعبه شکم
مگر از عنایات رب عباد شود مشکل آسان و حاصل مراد
چه خود را بدیوار ملحق نمود حق از لطف دیوار را شق نمود
یکی در ز دیوار آمد پدید بگوشش ز حق هم ندائی شنید
که ای مادر سرور اولیا درون آی در خانهٔ ما بزا
درون رفت آنگه بحکم خدا به بیت الحرام اندرون کرد جا
ولادت شد آنجا درون حرم حرم گشت از مقدمش محترم
جز او نیست کس خانه زاد آله چه قدر بزرگیست روحی فدا
خوشا ما خوشا دین و دنیای ما که هست این بزرگی ز مولای ما
ندانیم بعد از خدا و نبی بغیر از تو مولای خود یا علی
فدای تو بادا سر و جان ما که حق کرده حب تو ایمان ما
بمدح از پی خالق ممکنات سرایت بخواجهٔ کاینات
ندانم کجا قدرش اکنون کجا ولی دانم او را ز بعد خدا
بحکم حکیم علیم قدیر ز بعد نبی رهنما و امیر
بحق خدا و بحق رسول بحق بزرگی و قدر بتول
بر امر خدا و رسول خدا نمائی تو پیدا و دانا مرا
دگر شکر این نعمت بس عظیم که دنیای شیطان نفس رجیم
نکشتند در راه دین ره زنم که بر دل بد از لطف حق چشم نم
نمودم بمدح علی تازه باز زبان دل و جان ز روی نیاز
رساندم ازین جام چون آفتاب دماغی که رضوان ندیده بخواب

آمدن نعمان حارث لعین نام بخدمت حضرت سید الانام و مخاصمت نمودن و بجزای خود رسیدن

کنون بر سر داستان می روم درین ره پی راستان میروم

چنین گفت راوی روشن ضمیر

چنین گفت راوی روشن ضمیر که تا ثلث آن شب ز خم غدیر
بحکم خدا و رسول خدا همی شد چو شد بیعت مرتضی
برفتند از پیش خیر الانام خجل گشت امیدواران تمام
رساندند آن تیره شب را بروز بحال تباه و دل پر ز سوز
چو خورشید تابان بروز دگر ز جیب سحر که برآورد سر
بمالید رو با نیاز تمام بکی شد قدوم نبی امام
بگسترد شاه کواکب جبین برین زورق سطح روی زمین
که هرجا گذارند ایشان قدم شود نیز آن صید آن محترم
برآمد ز ذرات عالم ندا که حق یافت بر مرکز خویش جا
سواری بفرمود سالار دین نشستند پژمرده مردان برین
سر از خجلت هم نگون ساخته برو منفعل چون کجه باخته
همی رفت شادان شه انبیا بامت رساینده حکم خدا
نموده بر آن قوم حجت تمام بدل سوخته آرزوهای خام
بیاد الله دوان با لوا پس و پیش بآن عادت رسم معهود خویش
بعز و شرف راه میکرد طی ز منزل بمنزل ز هر جا یکی
چنین گفت راوی که سالار دین بحکم حکیم جهان آفرین
علی را نمود قایم مقام برامت ولی و امیر امام
پراکنده شد این خبر در جهان هم اعدا شنیدند هم دوستان
یکی خارجی نضر حارث بنام که با شه مدین داشت بغض تمام
بر آتش نشست این خبر چون شنید ز هر موی او شعله سر کشید
بیارست خود را ز کین ضبط کرد نشست از بر ناقهٔ ره نورد
روان شد بکردار سیل دمان نیاسود بر یک زمان یک زمان
که از قهر قهار عز و جل بجاری رسید او بدور اجل
رسول خدا بود در ره هنوز که خود رسانید آن تیره روز
نشسته بخیمه رسول خدا گرفته دلیران بر اطراف جا
که آن کافر آمد ز در بیحجاب ز کین کرد همت سر از شراب
نکرد از شقاوت بشر را سلام درآمد ز بغض و حسد در کلام
بگفت ای محمد تو اول بما بگفتی که خلاق ارض و سما
مرا بهر تبلیغ احکام دین فرستاده بر ساکنان زمین
نمودیم ما نیز این را قبول که هست خدای جهان را رسول
بگفتی اگر هست صوم و صلوة زکوة و جهاد و حج از واجبات
در آن نیز بودیم فرمان ترا نگشتیم بر گرد عصیان ترا
نمودی علی را کنون مقتدا مگر بود این هم بحکم خدا
چنین داد پاسخ شفیع امم که این هم بحکم خدا کرده ام
چه بشنید او این جواب از نبی ز بس بغض شد از خرد اجنبی
برآورد دست دعا بر سپهر بگفت ای فرازندهٔ نه سپهر
بحکمت اگر کرده خیر الانام علی را امیر امام
یکی سنگ بفرست از آسمان که بر تارک من خورد ناگهان
بکامم در آرد قلیل ذلیل چه سنگ ابابیل اصحاب فیل
بگفت این و از خیمه خشمگین برون رفت از پیش سالار دین
سوی خانهٔ خویش آورد رو ولی بر زبانش همین گفتگو
چو بنشست بر ناقه آن بی خبر بر از کینهٔ جانشین نبی
بقهر ار بفرستید چرخ برین که از بید ز هول خود بر زمین
همان لحظه سنگی چو کوه گران جدا گشت از قبهٔ آسمان
چنان خورد بر فرق آن خیره سر که بگذشت تا ناف آن خیره سر
بغلطید بر خاک آن روسیاه هم از [illegible] یکناه
رسانید خود را بقعر سقر بزور و دست آن سنگ کینه ور
چه داخل بدوزخ شد آن اجنبی از آنجا بمنزل روان شد نبی

ولی چنین هوا بود بسیار گرم
حبیب خدای کریم ودود
چه آمد بآن عقبه سالار دین
نهفته ز چشم کز مسلمین
نشسته بجا گرفته بچنگ
نماینده آن دبه از کف ها
بگردد جدا چنین پیش رسول
بیاید ز نیز خدای جهان
مهار شتر را باو داد گفت
حذیفه گرفت و بگفت آن زمان
شب تیره چون اندرون عدو
چه چاره سید المرسلین
چه آمد از آن دبه آواز سنگ
مقارن بآن هاتف در زمان
بجست آن زمان برق هم پدر بنگ
پس آن روشنی یافت طول آنچنان
بناقه بگفت اشرف انبیا
بپاسخ بحکم خدای جهان
که من بودم آگه ازین افتقار
نمی رفت یاری ازجا خود
جز این جمع را جا بتنها
بگفت این وبگذاشت باید دنیا
ولی نادم آن قوم بر کار خویش
بهر سو ز هر یک بوضعی جدا

اجتماع نام داران قریش در عقبه و بهر آسمرو دبه‌ها را پرانه
سنگ کردن بجهت رم دادن شتر حضرت رسول

که یاران یکدل برای کمین — بهم کرده بودند قول قرار
رسانند خود را بجای کمین — همان چارده مرد ثابت قدم
یکی دبه خالی پر از سنگ — که چون ناقه سرور انبیا
بیایند آن دبه‌ها در صدا — کند رم چه از آن صدای مهیب
مراد دیگران بیابد حصول — ولی پیشتر زانکه سالار دین
خبردار گردش ز راز نهان — نبی شد چه آگه ز اعدای خویش
که با تو اهان خدا باد جفت — بگیر این مهار شتر را بچنگ
همی رفت با احتیاط تمام — قضا را در آن شب بحکم آله
نه مه بود پیدا نه اختر در او — بجستی گهی برق زان تیره که
بیامد نبی نزدیکی آن کمین — نمودند آن دبه یاران رها
حذیفه در آمد شتر را بتنگ — که باشد ز لغزش نگهبان او
چنین گفت با ناقه از آسمان — کزان ناقه از خویش هشیار باش
که شد روز روشن شب تیره رنگ — همان چارده روسیاه دنی
که بشناختشان خوب آن پاک جان — ولیکن نجنبید ناقه زجا
بکوشت نمی خورد اگر این صدا — چه بسیار دراز هول آواز سنگ
بشد آندم آن پیر سیر از زبان — زرو راه ادب گاه اول سلام
که ای هست اشرف خلق برمن سوار — بگردار آن دبه پر ز سنگ
بر آن کوه میزد دم بار خویش — حذیفه چنین گفت پس با نبی
در این روشنی کار خود ساختم — اجازت دهد گر رسول خدا
بتو سعادت سلامت قرین — نبی نهی فرمود گفتا که کرم
پشیمان نادم ز اطوار خویش — سرافکنده در پیش غفلت زده
رسانند آهسته چون خویش را — شدند از چپ و راست در انجمنی

کز آن سنگ سخت چنین موم نرم
بشب قطع آن راه راحی برید
بر فتند بر قول خود استوار
که بودند در بند سوکند هم
بتاریک آید بر آن خاک نای
بر از فرازش فتد بر نشیب
با آنجا رسد چون دلیل اجابت
بفرمود کامد حذیفه به پیش
بنه ناقه پا درین راه تنگ
هوا بود در زیر ابر سیاه
کز آن ام شدی دیدها از خیره که
بر آمد صداها از آن دبه ها
نه افتد زپا نه در آید ز رو
رسول خدا را که دار پاس
نمود ار کشیدند از زرد شتر
جهنده چون کوه بر کوه پا
درین تیره شب با چنین راه تنگ
چنین گفت آنکه بصدق تمام
بغلطید آن کوه اگر بید رنگ
که ای آگه از راز های خفی
کنم نام یک یک بیان از صدا
که راضی بر رسوائیش خف نیم
بر فتند از هم پشیمان شدها
همان حقه بازان دبه فکنی

باقبال والعز وعلا

باقبال دولت بعز علا
بعز شرف اشرف مرسلین
ز غفلت نگردید روی ورق
بدل گشت صحبت برنج ملال
بکرسید ابو بکر فرش فلک
کز میان به آر نبدای کاینات
بکوشید در نوحه اهل شرع
بی چونکه او بود جان جهان
نشستند کان کنار بس
به تخریب بیعت بنوبت کهر
ز نخوت بسی رنگها ریختند
نهفته اشارها سوی رسول
که پیش کردند در کار دین
چنین گفت راوی بسوز جگر
نبی را چه وقت شهادت رسید
حرارت شدی ومیدم بیشتر
ز صبر نبوت ولی اکتئاب
همان رنگها منتهای شفا
به آن حج اشرف مرسلین
از آن روز صاحب ذوالفقار
عصا بر سر آن ناتاب درد
بمسجد شد جانب منبر گرفت
باصفار اصحاب فرمان نمود
طلبگار کها نیز جمع آمدند

بیارالت مسند بدولت سرا — بتاب اخلاق لیل نهار
قرین دو ماه بود صحبت قرین — کنون خواست پس قرار با نیاز

آغاز قصه پر غصه حضرت خیر البشر و مریض شدن
از اثر همان زهر خیبر و شروع آن

بنالید ای انس جن ملک — تمام تنیند امهر ماه
بزاری در آئینه ای ملکات — ز فرق العناصر کلاه انکسینه
بپوشید از غصه ای اهل فرع — بر آرید اکنون پرستان فردوس
جهان گشت بیاد وتن بار دل — دگر آنکه از رحلت مصطفی
برادر شدند نمین که اجنبی — شدند از حق ار [illegible] نقیب
به بستند کردند زنبر زنبر — شد احکام دین کار گاه اهل
بهم حق باطل بر آمیختند — به کوری بهی خواست بر ریختند
بدان تا نیاید مردم قبول — بسی رخنه بر شرع دین او فتاد
نه از شرم از خدا نه از رسالت — وزین فتنهای که کردند راست
ازان زهر قاتل خیر البشر — به خیبر بکام معطر گذشت
زنو بر عروق مطهر دوید — زتاب تب ان زهر خفته ببیر
فزود در بهر ساعتی درد سر — زدور و سران تب بدار
ازان تب نمیگشت بیهوش تاب — ز آثار گردید بروی یقین
نباشد بغیر از لقای خدا — بهر اطوار اشرف خلق اسم
ز دار فنا رفتن خود بتابیس — نموده ش بخواطر چنین این خطور
نباید خلافت بکسی قرار — با این عزم ازغاز خیر البشر
ز ضعف بدان رنگ گردید زرد — رو در داشت ان رنج بر نقش خویش

سر دار نمودن رسول خدا اسامه را و جمعی از شفقای [illegible]

اسامه یکی نیز از آنکه بود — همه او را پدر بود زید سعید
چه پروانه بر گرد شمع آمدند — اسامه چه نیز شفیع [illegible]

شدی دین فرق دیدم گوئی [illegible]
هم از وصی خو [illegible]
نگر دید جای [illegible] زان نسق
نبی آنچه خواهد کند ذوالجلال
بپوشید بر تن لباس سیاه
ز جان ای موالید شیون کنید
در آتش السینه جهان بکوش
جهان گشت زندان آل عبا
همه خیشان گرفتند اهل فریب
همه برای خود که ز هر کس عمل
حدیث از زبان نبی ساختند
خللها در ارکان دین او فتاد
بکریند اگر تا قیامت رواست
به تند بر حقی ز تنش راه یافت
نبی گرد ناگاه خیر البشر
نمی یافت جسمش دمی قرار
هم از گفته جبرئیل امین
بدرگاه حق داشت میل اتم
همه حسادر اساس از خویش دور
بر آمد چنان تاب تب در سر
بدان تا گره در کار ملت نبینی
بدان پا نهاد او بر ارض رفت
همه در سوی نبی شتافتند
بیامد نبیرا که اکنون [illegible]

برخویش خواندش تواضع کنان / سرش را رسانید بر آسمان | ز رافت بفرمود پس این چنین / که ای زید ای فدا گشته در راه دین
ترا بود رتبت صغیر پدر / ترا بود مر بوده جای پدر | کنون می فرستم ترا با سپاه / به خونخواهی او باعزاز جاه
اسامه زمین ادب بوسه داد / دو دست اطاعت بسر بر نهاد | چه کرد دید او بر سپه پیشوا / طلب کرد رایت رسول خدا
بدست مبارک شفیع امم / بدو داد رایت بلطف و کرم | اسامه گرفت آن لوا را بکف / برافراخت پس سر باوج فلک
در آن پس حبیب خدای ودود / بدادش سپه آنچه در کار بود | زاصحاب خویش اکثری را بنام / معین بفرمود خیر الانام
ابوبکر عثمان دیگر عمر / ز پیر سران از طلحه ذکر | چنین اکثری از دلیران دین / بغیر از علی غضنفر که بد جانشین
بگیتی روا حکم خیر الانام / در آن فوج گشتند داخل تمام | از آن پیشتر ام ولی الله / نشد مانع هیچکس هیچ گاه
بحکم رسول حکیم قدیر / چو شد بر دلیران اسامه امیر | گران آمد آن حکم بر طبعها / همه بر ما اسامه بود پیشوا
ولی در حضور نبی از ادب / نجنبید کس را زبان حرف لب | شد از سرور دین اسامه وداع / نبی آنچنان با جماع جداع
ز مسجد به بیت الشرف رو نمود / همه گردن کشان زبان سو نمود | ولی چون دلیران ز پیش رسول / برفتند با طبعهای ملول
زبان قدری حقد شد مشتعل / زبان برکشودند از جوش دل | که این زاده بنده زر خرید / چنین از کجا یافت قدر جدید
که او مقتدا باشد و مقتدی / نکوهندش بزرگان تیم عدی | بخوانید آنکس قوم را جای پیر / همه باشد مقتدا او امیر
کنون زاده زید شد مقتدا / به حکم خدا و رسول خدا | فغان از نوای که این شد روزگار / نمودی تو ما را چنین خوار و زار
نداریم این ننگ بر خود روا / همانا اسامه بود پیشوا | دگر افکند سر رسول خدا / نه هرگز در این ره گذاریم پا
چه یاران از آن حکم سر وا زدند / و زان نیز شد این گفتگوها بلند | خبر شد بجد ام خیر الانام / همه کس برنجی دلیک از کام کام
برآشفت از این حرف لا در خود / نبی شد طبع اقدس بغایت غمی | برآمد ز دولت سرا آنجناب / تنش در تب از غضب جای تاب
در آمد بمنزل بغیر غضب / بفرمود اصحاب را بی طلب | چو حاضر شدندان طلب کرده گان / همه دم ذکر بود دیگر زبان
عتیب خدای حکیم ودود / به حمد الهی زبان برگشود | و زان پس زشتاری غیب دان / بناورد نام کسی بر زبان
چنین کرد مبهم بیان احتجاب / خطابی در آمیخته با عتاب | که ای بندگان خدای مجید / همه ایمان برب خدا آورده اید
که باشید کبر و غرور و حسد / ز هر شیوه زشت بدتر بود | ز شیطان بود نخوت و سرکشی / خدا را از این شیوه نبود خوشی
بنزد دلیل رضای کاینات / تذلل بود بهترین صفات | ز کبر و غرور و عناد و حسد / به بنیاد دین مرد حیران بود
بود نزد حق بنده سرفراز / همه جو بود زانقیاد امتیاز | کند آنچه فرمان خدا و رسول / نماید بطوع و برغبت قبول
اسامه که من دادم او را لوا / نمودم بر این لشکرش پیشوا | شنیدم تنی چند از سرکشان / همه دانید خود را به از دیگران
بدارند سالاری او قبول / چرا بود باید چنین بوالفضول | بدانید باز آن که زید سعید / همه شد پیش از این در ره دین شهید

بسالار بودن سزاوار بود

بسالار پیغام سزاوار بود / سخن کردم او را امیر جنود | سماجت رفیقیه همراه او / نشد از کسی جاری این گفتگو
نمقیدند سالاریش اختیار / نه خود عیب دانسته او را نه عار | اسامه بود نیز فرزند او / بعزت نه کمتر بود قرب او
بسالاری او هم سزاوار است / همین این لوا دادم او را بدست | کنون آنکه خواهد بجز من قبول / رضای خدا در رضای رسول
رود همراهش بی غرور و گزاف / نمود بسالاریش اعتراف | کسی کو بر این حکم سر وا زند / خدا او بنی را بقهر آورد
چه یاران شنیدند از او این سخن / گشودند بر عذر خواهی دهن | بظاهر نمودند لابه گری / ز کینه ولی سینه ها ممتلی
به فرمان بری جمله سر کج بست / گرفتند دست اسامه بدست | بسالاری خویش کرده قبول / ببردند او را ز نزد رسول
از آن جمله اکثر بطوع رضا / ولی چاهشان از فریب دغا | نمودند همراهیش اختیار / شتابان سینه ها چاک از خار خار
نبی شد ز مسجد به دولت سرا / برآمد اسامه بزین با لوا | دلیران برفتند همراه او / دل از بهر ماندن بسی چاره جو
و تا آنکه از خوف خیر الانام / نهادند ناچار در راه گام

بعد از بیرون رفتن اسامه و قاصد از مدینه رسیدن و مراجعت ایشان

بپا مردی پر دلان زان سفر / سه منزل بپیمودنه شد بسر
همان روز سیم بوقت پسین / سپهدار با چندی از مسلمین | نشسته بیاراسته انجمن / بتدبیر آن کار اندر سخن
که گردی چه آه دل درد مند / شد از سمت راه مدینه بلند | بدان گرد دیده نظر چون رسید / بدلها عجب رعب آمد پدید
لب از حرفهای دگر دوختند / بر آن گرد جمله نظر دوختند | همین آنکه آن گرد با یکزمان / برآمد پس آن شتر سواری از آن
چو نزدیک شد آن سوار جمل / فرود آمد و دست خود در بغل | در آورد کاغذی یکی نامه داشت / در آورد و پیش اسامه گذاشت
اسامه سر نامه را برگشود / بدید آنکه مادرش بنوشته بود | که بعد سفر کردنت ای پسر / بشد صعب آزار خیر البشر
کنون از صعوبت بجای رسید / که خلق از حیاتش بریدند امید | تو فهمیده گیرد زر پارا بپیش / نگهدار اندازه کار خویش
اسامه چو واکرد خواندان کتاب / رخش زرد گردید از اضطراب | نمودند از او هم نشینان سؤال / ز مضمون خط از تغییر حال
سپهدار با دیدار رشک سود / بیاران بگفت آنچه در نامه بود | از آن شاه طلب که دین مصلحت / نمودند با هم بسی مشورت
پس آن گفتگویان ناراستوار / شد آخر بر این رایها را قرار | همه باشد سپه بد سپه را بجا / ولاحق بر نامه باد یا
نشیند بسرعت کند قطع راه / رسد تا بنزد حبیب اله | رساند بعرض رسول خدا / همه حال تو این بت المقتدا
چه فرمان اکنون تو در باب ما / بتسکین دلهای بی تاب ما | بگو آنچه فرماید آنکه رسول / همه تران نمودن ز حکمش عدول
چه کردند یاران مقرر چنین / برآمد اسامه همانندم بزین | نشست از بر ناقه گام زن / برون رفت در دم از آن انجمن
بماندند یاران دیگر تمام / همانا چون رسد حکم خیر الانام | اسامه چه شد از نظر ناپدید / همان دم دگر قاصدی در رسید
همی آورده بد نامه این خبر / ز بهر ابوبکر بهد عمر | ز نزد دیگران مادر مؤمنان / همه بعد شیخین را دختران

دران نامه بر قوم بد این خبر   که خیر البشر را به حکم قدر
دو روزی بماندست از عمر بیش   شما چون قدم می‌گذارید پیش
ره رفته را باز کردید زود   که آمد به دست آنچه مقصود بود
چه خواندند آن نامه را چار تن   نهفتند از قوم مضمون آن
نمودند خبر آنقدر تا سپاه   گرفتند آرام شب سیاه
پس آهسته آن هر دو جاه کام   نشستند بر ناقه تیز گام
رسانند خود را بدان شاه راه   که گر شد هیچکس از سپاه
اسامه ز پیش آن دو یکدل نهی   به سیلاب های نمودند طی
چنین آن شب و روز تا وقت شام   از آن منزل شب نیز تا نیم گام
نمودند طی راه را با نهیب   رسیدند در خانها نصف شب

همان دم دگر جبرئیل امین
آگاهی یافتن سید المرسلین از مراجعت و تخلف آن یاران و خبر یافتن از آن
رسانند آن خبر را بلا ادری

به شد امن از گردش آسمان
در این شهر داخل فساد کلان

رسول خدا این خبر چون شنفت   برآورد آهی ز افسوس گفت
فسادی که باشد ز امت مدام   ازین هر دو تا روز حشر قیام
به فرمود پس تا قریش لب   بدین قسم خیر آل عبد المطلب
که فرزند معصوم من کجاست   جگر خسته مظلومه من کجاست
بیارید او را به نزدیک من   که دانم پس از من به جز او تمام
برادر شود بی حد و بی شمار   نه او را بود هیچ کس غمگسار
نمودند خیر النسا را خبر   که نزد خودش خواند خیر البشر
چه خاتون جنت شنید این سخن   روان شد و با رفت از خویشتن
بنزد پدر رفت چون ناشکیب   نه در دل قرار و نه در تن توان
غم و درد در جان و دل چند خیل   روان اشک بر روی گلگون چو سیل
به حجره رفته گشته حیرت زده   جهیتا به چندین مصیبت نشان
به انگاه چون دید او را رسول   شدش طبع اقدس بغایت ملول
بر خویش او را به مهر تمام   طلب کرد با دیده اشک فام
نهاد از بر سینه خود سرش   روان اشک رقت ز چشم ترش
همی گفت ای مهربان پدر   سکون دل آرام جان پدر
دو روز دگر میهمان توام   به فکر تو گو دگان تو ام
که دارم برای شما رفتگار   ذخیره نمودم غم بی شمار
نباشد نصیب شما بعد من   به غیر از جفا و بلا و محن
به جز عقب ظلم عدا ستیز   نه بینید از امتم هیچ چیز
که دشمن چنین خانه تو ز کند   شما را خدا صبر روزی کند
عزیز پدر با دل خسته ریش   بنالید بر سینه از غم دلش
روان از دو چشمش دو دریای خون   چه دریای ... که گشت نگون
همی رخ بنالید با اشک و آه   همی کرد فریاد وا سیدا
ز هر راحت قطع کرده امید   به هر محنت داده دل را نوید
تنش از سر تا به پا مو به مو   بلا و مصیبت گرفته فرو
تن طاطرب بیکبار رخت   بلا و محن بار بگرفته سخت
همی گفت از سوز دل ای ...   که بی‌کس مرا که مولای من
نه بینند ز چشم دم واپسین   کجا قسمت من شود بعد از این
که ناله برای سینه این درد   کی بشنوم یا رب این بو برا
وزان پس که غمخواری کند   در این غم که دلداری من کند
تو چون از بر من روی ای پدر   که بگذارد از مهر دستم به سر
که جوید رضای ... فاطمه   شود بر بلا حامی فاطمه
که خوانند مرا قرة العین خویش   که بر من کند از همه لطف بیش
حیات امیدم که برد پاک   برد از تو ام ... زیر خاک

مرا ای پدر بنت تا بستم

مرا ای پدر بنت تا بستم   مگردان مگردان جدا از خودم
نمی آورم از فراق تو تاب   مباد آنکه آن در رهیم کو آب
چنین حسن را از این پس دگر   که گیرد بدان مهر شفقت به بر
روان شتابان بنازش گرفت   بنزد دگر خواهند رفت آن زمان
کنون زود هی از که خواهند دید   گلی آرزو از که خواهند چید
از این پس عزیز که خواهند بود   رخ خود برای که خواهند سود
که خواهد کشید از کرم نازشان   تن ... که بر دوش اعزازشان
سیه گشت ما بیکس غمخوار ما   بلی محنت غم گرفتار ما
چنین حرفها با دل داغدار   بگفتی بگریستی زار زار
ز بس گریه با باب بیهوش شد   بر آن سینه پاک از هوش شد
همه حاضران سرای نبی   چه از آشنا و چه از اجنبی
به جز آن ... امتیاز   از آن حرف جانسوز آتش گداز
از آن گریه زار گریان شدند   ز سوز دل سینه بریان شدند
پس او را پیمبر نصیحت نمود   بصبر و شکیبش وصیت نمود

کنون می‌کنم فصل آن معان
داستان توقف ... سپاه اسامه ... و طلب ... کاغذ نامه نوشتن پیامبر ... و ممانعت ... عمر ... او
ز حال سپاه اسامه بیان

چنین گفت راوی آن شب سیاه
در اندیشه بود تا صبح گاه

همه گشته اند و هلکین حزین   به هر خیمه از دلیران دین
تنی چند که بهم انجمن   همین در میان در شنیده این سخن
که گنج پیمبر چه باشد مال   مبادا کند زین جهان ارتحال
اگر آنکه از این جهان بگذرد   ندانیم بر ما چه‌ها بگذرد
ع... که کرد او بختم قدیر   پس از خویش بر ما امام امیر
دل اکثر از سران قریش   از او هست پر کینه پر طیش
از این امر از بس که بد بهانه   بهم نام داران فخم ده انه
که ننهند نادیم ... خویش   ز بعد وی این کار و فن بیش
ندانیم تا بر که انجام کار   خلاف پس از وی بگیرد قرار
در آن وقت ما تا بود چون کنیم   که دست بیعت بدامن زنیم
به حکم پیمبر نهایم کار   که راه عزیزان کنیم اختیار
گذشت آن شب تا رسید نقاب   در آن بحرفی بیدار چندی بخواب
چه شد روز شد آنچه را خبر   که شب رفته بوبکر هم با عمر
شنیدند چون این خبر را جود   نمودند درک آنکه باعث چه بود
دگر بر سپه تندرستی نماند   وز آن پس عثمان گرد شتی نماند
هی ار که بیعت خواست از مسلمین   بلد رغدفه اسب میل و زین
سوی شهر میراندند با هر اثر   نمیداشت اشتر را هیچ پاس
که بینند ز فرمان خیر البشر   اسامه چنان فرزند خبر
چنین یک بیک دو دو و چار چار   بهم متفق گشته بشد بار
شدند اکثر زان سپه گمراه   همان روز سوی مدینه روان
چنین گفت دانای هر زشت ره   سپه تنگ باشد سپهبد گره
نوازند با او ثبات قدم   چه دانند گره تنگ باشد نهم
کنون بشنو ای گوش دل با من   که گویم ز حال اسامه سخن
چنین گفت راوی که روز دگر   که از جیب شب شد سپیده آور
اسامه بدرگاه عرش اشتباه   شد از بهر تجدید حکم اله
پیمبر ز ضعف بدن تکیه داشت   که او آمد با مجلس گذاشت
تحیت رسانید او به خیر الانام   پس گفت بعد از جواب سلام
ز بهرم برگشتی از ارض راه   چه روزی همانا بگو با سپاه
اسامه بگفت ای حبیب خدا   سر جان من هر تو بادا فدا
بگوشش من آگاهی دیر چون رسید   که شد رنج ذات مبارک شدید

نماند اختیار کسی زین خبر … نه در دل قرار و نه هوش و نه سر … ز بیطاقتی اهل دین خوار شد … همه یکبارگی جمله رجعت کنند
بدان تا نیفتد خلل در جنود … سپه را بماندم به جائی که بود … به تنهائی خویش گشتم سوار … که آیم بدرگاه عرشی اقتدار
کنم در جمال تو روشن نگاه … رسانم بعرض تو حال سپاه … کنی آنچه فرمان بجا آورم … سپه را به جائی که گوئی برم
همان او سخن داشت اندر میان … که صدیق فاروق هم ناگهان … ز در بیحجاب اندرون آمدند … بلا از دین هم مقابل شدند
ز اعزاز فرمود خیر الانام … ز بعد سلام جواب سلام … که من با اسامه شما را روان … نمودم به حکم خدای جهان
بفرمان حکم که باز آمدید … وز این گونه با عز اقبال آمدید … بپاسخ بگفتند مردان دین … که هر جا که باشد بود دشوار این
که پرسیم حال تو از دیگران … نه بینیم رویت بپای دیدگان … نمودیم از آنرو ترک ادب … که باشیم در خدمتت روز و شب
رسول خدا گفت کز وعده دل … ز حکم خدا و ز حکم رسول … بود سخت دشوار این گفت و گو … که پرسید احوال از عترت او
کرا یا بصدق دل آورده اید … به فرمان من با اسامه روید … فکندند از آن دوستان سر بزیر … به حکمش نکردند فرمان پذیر
پیمبر برآورد دست دعا … بدرگاه خلاق ارض و سما … بگفت ای خدا لعنتی زشت نکو … تو بفرست لعنت بر آنکس که او
به حکم رسول تو سر وا زنند … ز جیش اسامه تخلف کند … نکرد این سخن هیچ در دین اثر … برفتند از نزد خیر البشر
سوی خانه خود گرفتند راه … نکردند سوی اسامه نگاه

طلب نمودن حضرت رسول خدا کلک و دوات
[illegible]

به بستر بخفت اشرف انبیا … برفتند اصحاب هر جا به جا
چه روز دگر شد بیاره کجا (؟) … برآمد بر این نیلی فام آسمان … برآمد ز بستر با بیاد در گداز (؟) … بر آن در بمالید روی نیاز
دلیران دین نیز با ناله آه … نمودند مجمع در آن بارگاه … ز خاصان تن چند سلام چو چاشت (؟) … به جائی که خیر البشر تکیه داشت
برفتند با ناله چشم تر … از آن جمله بوبکر هم با عمر … پیمبر بر ایشان نظر چون فکند … بدانست کز حکم سر وا زدند
با تمام حجت نمود آنجناب … به حضار مجلس به پیش خطاب … که بهر من این قوم پاک اعتقاد … بیارید قرطاس و کلک و مداد
که تا من نویسم با امر خدا … یکی حکم محکم برای شما … که هرگز نباید حکم ای انجمن … نگردید گمراه از بعد من
چه گردید جاوید ز خیر الانام … حدیثی به نیکو نه حق اتمام … کسی کار زینی خلاف نداشت (؟) … بعقل امام دین هم عداوت نداشت
از این حرف خوار شدند در تار زند (؟) … که از راه گمراه آزاد شند … همین خواست کار دوات قلم … گر این حکم محکم نباید رقم
بگفتش با چشم ابرو بهم … همیخواهد اکنون دوات قلم … درآرد خلافت برای علی … وصی ساز داو در البعض جلی
دگر آنکه بود شی بدل آرزو … دگر آنکه بد باید الکه عدو … از این حرف بیتاب مضطر شدند … که آنکه ز رفقه پیمبر بدند
دوات قلم را بباید گذاشت … کنون باید الوقت را پاس داشت … دلیران او فرفته شدند از نما (؟) … یکی تا بعوان یکی ما نشان (؟)
نمودند باهم بسی قیل قال … رسید این خبر با نزاع جدال … شد از هر دو جانب صداها بلند … دو ما نقوان نیز تیزی شدند

از آنجمله فزون ترینه

از آنجمله افزون تر بیشتر … منع رقم سعی کردی عمر … برادر آخر به پند صدا … که ایمن زد بعد رسول خدا
شد البته با حفصه رنج و تعب … بعد بان سرای گشود سپر … برای قول نتوان نمود اعتماد … که کاغذ بیاریم کلک مداد
چه کردند اسناد اهدیا باو … برآشفت سید از آن گفت و گو … بگرداند روی مبارک بخشم … درآمد با عراض باز هر چشم
به فرمود از این خانه بیرون روید … نزاع جدل جای دیگر کنید … که بنمود سزا و ار نزدیک من … به نیکو نه با یک گفتن سخن
شنیدند از آن حرف یاران خموش … نبی ماند خفته بیک دم خموش … وزان پس زبان بهر هدیت خطاب … بار شاد امت گشود آنجناب
به فرمودشان از کرم وعظ چند … از احسان شفقت بسی داد پند … دگر هر کسی زد سوالی نمود … جوابی که بود در خور او شنود
یکی گفت شوید که بعد از وفات … تن پاک آن سید کاینات … چنین گفت پس سرور انجمن … که شوید وصی پسر عم من
که از بعد رحلت بغسل نبی … نباشد سزاوار غیر از علی … وزان پس یکی از حواریان (؟) … بپاسخ بگفتا همه راه این سوال (؟)
که بعد از تو اسر و ز انبیا … بگو تا که ما را بود مقتدا … بپاسخ بگفت آن شه مرسلین … علی را بفرمان ذات جلیل (؟)
ازین پیشتر من بحکم قدیر … نمودم بر امت امام امیر … پس از من بدانید او را و بس … نیفتید دیگر به دنبال کس
علی را به حکم خدا و نبی … بدانید بر حق امام و ولی … که جز او دگر مرد ایشان نیست … با بر خلافت سزاوار نیست
پس از من هم او رهنمای شماست … امام شما مقتدای شماست … ز حکمش مپیچید سر زینهار … که من داده ام او را بدست اختیار
جز او دیگری باطل مطلق است … که حق با علی و علی بر حق است … چه اعدا شنیدند از او این خطاب … فتادند چون مار در پیچ و تاب
بفرمود این حرف تکیه نمود … که ضعف تنش بیشتر در ربود … ز نزدش برفتند اصحاب تیز … دلا شاد بعد از اهی ستیز
ز شهر عتابش شما کامیاب … بگفتند با هم چه شد زین خطاب … اگر او ز اعراض ما را براند … دلا مدعیانش ز تحریر ماند
گر اسلام این است پس کفر چیست … بگوییم دیگر جای گفتن نیست … چنین گفت راوی آن اهل دین … از این گفت و گو گشت آزرده علی (؟)
چنان در تنش ضعف بسیار بود … که وا کردن چشم دشوار بود

بیتابی نمودن اصحاب و بیرون آمدن آنجناب
و شرح آن

نمود آنقدر ضعف از آن تب … که با سستی واکه زرد و لب
از آن ضعف یکروز آن مقتدا … ز حجره رفت پر شد ز دل سیرا … هر کس راز یار خویش خواند … بدلهای اصحاب طاقت نماند
فتادند در گریه به اضطراب … کشیدند از دیدها رود آب … بمسجد بجای رکوع سجده … بجز ناله آه زاری نبود
رسید این خبر پس بالا ذهن … که دارند اصحاب حالی چنین … چنین داد فرمان حبیب اله … که آب از برای وی از هفت چاه
ز هر چاه شکی جدا در زمان … بیارند تا من بشویم از آن … مهیا چه شد شکهای پر آب … بطشتی برهنه نشست آنجناب
تن پاک خود آن رسول خدا … بهر شک میشست از هم جدا … بآن چاره ها از لطف رب مجید … از آن ضعف تن صحت آمد پدید
بمسجد شد با به منبر نهاد … با جمع اصحاب فرمان بداد … چه یاران شنیدند این مژده را … که بر منبر آمد رسول خدا

دو دیه زان قوم با اختیار / هم بعد از آزار او با قرار
چه کرد سیه پر از مسلمین / بمنبر برآمد خداوند دین
برای ذم دنیای بی اعتبار / ز مدح سرای بقای قرار
خبر داد از کار خود بعد از آن / ز دانش فرو چیده اینجهان
بدا بندا بمنبر مسلمین / هم از زحمت خوانا و دنیا دین
برآورد پس دست بر آسمان / ز حق خواست آمرزش مؤمنان
وز آن پس بفرمود رفت کنان / بکردید آگاه ای دوستان
به فرمود آنکه رسول خدا / چو من بعدم الیوم بهر شما
بپاسخ بگفتند آن مؤمنان / ز چشم اشک ریزان زاری کنان
بدین لطف احسان رحم کرم / نیاید بملک وجود از عدم
گواهی به قلب لسان میدهیم / زهی سید هم بجان میدهیم
شود گر زبان هر سر موی ما / نیاریم شکر حقوقت بجا
نه یارب بنصرت ره درشتی / هم رایت به عالم حق افراشتی
نمودی جهان سعی در راه دین / هم کفار را ساختی مسلمین
بپرداختی از کمان کم / درون نهان ما را ز مهر صنم
کدامین حق آیا بود پیش از این / ه دادی تو یا سید المرسلین
به تبلیغ احکام پروردگار / نیامد کسی از تو بگزیده دار
حقوق بزرگ آن مؤمنان

گفت کو حقوق ما [illegible] تا هم بر [illegible] نماید

به فرمود پس اشرف مرسلین / هم بانید آگاه ای مسلمین
هر یک عبید ازاو کر بعید دگر / نماید ستم بار سند ضرر
جز الکتی اعمال روز جزا / ستاند ازاو حق مظلوم را
چنان باری باید ازو پاک / ه از نزد او آمدم سوی خاک
قسم میدهم من بحق خدا / ه خواهید از من حق خویش را
بیماران خوفناک / ز من پرسد امروز بی بیم باک

گروهی برای نامشان شدند / گروهی سراسیمه پیدا شدند
یکی خطبه فرمود آنشه بدر / هم غم بر دل اشکی روان کرد
با امت بخواند از کرم وعظ چند / هم از آخر کار آگه شدند
ز زنهای بدرگاه یزدان پاک / نشستند بو برش گسستی بخاک
ه این خطبه ام آخرین خطبه بود / خوش آنکه با گوش هوش شنود
در این یکدو روز از جهان میروم / ز نزد شما دوستان میروم
همان مؤمنان درست اعتقاد / هم بعد ما ز بغض عناد
چگونه رسولی پیغمبری / چه سان رهنمای چه سان رهبری
هر ای اشرف خلق ارض سما / سر جان ما بر تو بادا فدا
بود آگه او بد لطف عمیم / حقوق تو بر ما بغایت عظیم
ه هرگز نبا از تو پیغمبری / چنین رهنمای چنین سروری
کشیدی ستم در ره دین بسی / ز هر زشت خوی ز هر ناکسی
ز پیدای اعدا انگشتی زنم / نکردی سر موی از سعی کم
با جمع اکرام دادی نجات / چشاندی باو طعم آب حیات
زدی صیقل لطف از نهان / بهر آنچه تاریک دلهای ما
ه ما را نمودی ز انفاق خویش / شناسا و دانا بکلدق خویش
کنون از تو گردد کار جهان / تمام است حجت بر این عاصیان
نمودی گریبان بدین سان بیان
ه آن را وقف عادل کم بیش / مبر چنین کرد بر نفس خویش
برد با حق دیگری از میان / کند طعن با در حق دیگران
کنون میروم من بحکم قدر / بدرگاه آنقادر دادگر
شما را اگر حقی آید دوستان / بود بر من این نه اگر از آن
دگر آنکه باشد اگر در دلی / شکی شبهه ای بود مشکلی
بدان تا جزایش دهم با هوا / برآرم دلشان را از این اضطراب

هم گفت این سخن سید المرسلین

چه گفت این سخن سید المرسلین / با بسیار و هر یا یکی ز اهلدین
دیا جهان در این باب در رافقسم / به حکم تو اظهار آن میکنم
ترا ندم ستاندی سلام هم زمین / باو دلهای آلسرور انجمن
نبی در حق او لطف نمود / ادا کردین دیانش نمود
چنین گفت با دیده اشکبار / ه ای صفوت قادر کردگار
بعد هر تبه کاری افترا / عجب رغبتی نفس شوم مرا
چه آنست امیدم هم بایم نجات / بفیض دعای تو زین سیئات
چه کوی بر سوائی چه چنین / فضیحت بکن خویشرا پیش از این
در اینجا ملائک همه حاضرند / ه برقول فعلش شما ناظرند
ه او بر به خویش اقرار کرد / ترحم باو رب غفار کرد
نیاید حق خالق او را نواخت / صفحهای بد را ازو سلب ساخت
کنون همین بکشاید کردن ز امیر / ه من بعد هم از فضیحت حذر
که خواهان درگاه آنغیب دان / چه کرد بیانها چه پیغمبران
چه زهاد عباد چه مخلصان / دگر چه شهیدان چه راستان
در انجمع عام حاضر شوند / براحوال آن شخص ناظر شوند
نمایند اثبات تقصیر او ما / کشندش سراپا بزنجیر ها
برسوائی ان فضیحت برند / بقعر سقر سرنگون افکنند
فضیحت بود اینها این ای عمر
چه کرد این سخن را بهر نام

[illegible] تازیانه [illegible] زده [illegible] خواهم

چنین گفت با سید المرسلین / ب ماه از حکم دیان دین
یکی روز بود روان همی صف / سوار شتر تازیانه بکف
منت ام زدو بنال بقدم ردا / تو بر دوشم زدی از آن
سر تازیانه به دوشم رسید / بفرمای آور دردی شدید
چه بشنید سالار دین این سخن / بلالی به فرمود زان انجمن

بگفت ایفدایت چه مال چه جا / هم داری نو بر ما حق بیکران
ه روزی یکی سایلی بی نوا / سؤال از تو کردن رسول خدا
نکردم طلب از تنی تا این زمان / نمودم بحکم تو ایندم بیان
برای جایی برخواست مرد دگر / چنین در انشت معروض خیر البشر
منم نابکار شقاوت نهاد / ه دارم دلی پر نفاق عناد
خیالی بکرده بکرد دم / بجز ظلم طغیان جور الم
عمر زو براو بانگ گفت انقلاب / نداری یکی شرمی از هم کنان
بنی گفت خاموش شو ای عمر / ه او میدهد از بد خو خبر
نه رسوائیست این اعتراف گناه / ه باشند پسندها نزد اله
ز صدق مقالش شدی والعفول / دعای من اندر حق او قبول
برون رفتن آن علق غش از نهاد / شد آن مؤمن پاک صاف اعتقاد
فضیحت بود آنکه روز معاد / شود قسمت اهل بغض عناد
چه از اولیا و چه از اوصیا / چه از اصفیا و چه از اتقیا
چه از اولین چه ز آخرین / همه یکقلم جمع روز زمان
ه از حکم دانای قادر قدیر / بر آن فاعل فعل جهل غرور
بگردن درافکنده طوق گران / سراپای گریان لعن کنان
چه از اهل دوزخ چه اهل بهشت / به بینند او را بان حال زشت
کند عاقل از آن فضیحت حذر
یکی مرد برخواست علامه نام
با قبال و دولت بفتح ظفر / سوی کشور خویش بسی سفر
همان تازیانه هم بهر بند باب / چه مار کرا آید بر دل از غلاف
هم آن تازیانه زنی ره بجلل / فرود آمد آنگاه دست بحل
ز خدام درگاهت ای حق شناس / به حکم تو میخواهم اکنون
هم آن تازیانه هم ایمن ز خود / بدانست میدر نزد جز

بروز قوت ناصر جانبردار   ازاو تازیانه بگیر ببار
بحکمش روانگشت سلمان چه بار   بشد بر در خانه آواز داد
که ای اهل بیت رسول خدا   گرفتار صد گونه رنج و عنا
طلب کرده است اشرف انبیا   فلان تازیانه ز جهت شما
چنین گفت حیدر الله در جواب   که اکنون بس ضعیف تن آنجناب
بدانم به تابع ... بیت   طلب کرده تازیانه ز جهت
بیان کرد سلمان با ماجرا   برآورد فریاد و حسرتا
بحکم پدر تازیانه بده   دگر گریه بر موی گوشش فتاد
حسین حق را طلب کرده بود   بیارید تا بگویمت آنچه بشنیده بود
بفرمود آنگاه شیون کنان   که جانان ما را همین دم روان
بر جد با طاقت چنانکه دید   برآرید عکاشه خواهش کنید
که آن اشرف خلق معبود رب   ندارد یقین طاقت از ضعف تب
اگر دست از دین بدار سزد   بگیرد عوض یک از یک جای صد
نه از عذر از ما بکش انتقام   که هستیم ما سبط حیدر الانام
برفتند شهزادگان در زمان   ز دنبال سلمان تضرع کنان
چه سلمان بشد تازیانه بدست   بر بزم آرای روز الست
ز اصحاب خواست شور و فغان   رسید از زمین ناله بر آسمان
همان دم خروش از آن انجمن   رسید بانگ از حسین حسن
چنان اشک ریزان که از خون نهان   شد از چهره‌های مبارک روان
بعکاشه گفتند با بانگ آه   که از ما قصاص بنیرا گواه
بکن رحم بر جد ما ای عزیز   تن ما بکن در عوض ریزه ریز
میازار او را بدین صفوتی   بیک جلد صد جلد بر ما بزن
در اندم عجب حالتی دست داد   ملکان بر زمین سپهر اوفتاد
از طین اجد ... مسجد تمام   چه محراب منبر چه صحن مقام
فتادند در گریه‌ها های های   زمین بود تا آسمان نوحه‌زای
همه ساکنان فلک تا بعرش   از آنجا کشیدند در گریه فرش
در انوقت از درگه کبریا   بخواص درگاه آمد ندا
چه پیغمبران چه کروبیان   چه این خلقت بیحد بیکران
که من نیز از آن کس ز دنیا و دین   زمین زمان تا سپهر برین
چه انس چه جن چه کروبیان   چه این خلقت بیحد بیکران
... در آورده‌ام از عدم   ببینند او را که چون داشتم
نشسته است چون بلال کاذلیل   همه باشند از بار عصیان علیل
چه ... حق قصاص   بباید جهد با این همه اختصاص
همه عفو بنیر بر قدر رخصه عار است   بیا بر معرفت این همه خائف است
رسانده او حق بندگی را بجا   حق بندگی نایم ادا
همه نگذارش آرزو در جهان   کم آنکه باشد رضا ... در آن
چه مبعوث بر روز دیگر مجید   جگر گوشه‌ها را بان حال دید
هزاران ... دل می‌کنند   روا دار یک جلد ... بر دن تبیند
گذشتش ... که از بعد او   جهان چون ... عدو
عزیزان او بیکس او شوند   حسودان قوی دست بازو شوند
نخواهند زیار ... نشان   بود هر طرف خیلی از دشمنان
نه بندند بر کمر ایشان کمر   همه آرندان یک سر از بسر
کی باشم ... آه آه   همه از شر ... بداوم نگاه
بگفت این بیاورید با اختیار   سرشکش برخ همچه ابر بهار
چنانه ... بجانان من   ... بخشش دو چشم گریان
مجو نیست بر قصاص اختصاص   همه جز من روا نیست بر کس قصاص
قسم ... بخت ان ... بر   بیا و قصاص حق از من بگیر
در انوقت عکاشه ...   برهنه بدان آمد و ... دوش

چه بشنید از آن رسول خدا

۲۰۳

چه بشنید از آن رسول خدا   همه عکاشه دارد همین ادعا
فرود آمد از منبر ارجمند   زمیر اهل خویش تکیه کنند
بر دوش اقدس برهنه نمود   زد لها برآمد همان لحظه دود
ز گریه بکس اختیاری نماند   همه سنگ را هم قراری نماند
زجا رفت عکاشه چون بی‌شتر   بمهر نبوت فتادش نظر
بیفکند پس تازیانه بکف   بشد بیش ...
بمهر نبوت بمالید روی   مژه اشک ریز زبان عذرگو
همین گفت با ناله اشک آه   همه صد جان عکاشه برگناه
که مقصود از سرگوی تو   فدا باد هر یکسر موی تو
مرا بار رو در جو عالم سیاه   همه خواهم قصاص از حبیب خدا
همین بود مقصد مرا ای نیاز   بعالم بر این مهر رحمت طراز
همه بر من خدا داده نور ظلام   کند آتش تیز دوزخ حرام
وزان پس چنان عجز و زاری کنان   ببوسید بر پای شهزادگان
همین خواست عذر از دو سبط نبی   وزان سخت جانی سنگین دلی
همه از بهر تقبیل مهر رسول
بیکرد معمول آن پاک قرآن
وزان پس بشد سید به دولت سرا
برفتند اصحاب هم جا بجا

آمدن بلال و عقدان صلوات در در اول و گفتن پیغمبر به بلال

چنان گفت راوی که روز دگر   نیفزود ضعف تن بیشتر
نشستی ضعیف آن اشرف کاینات   بنا راست کردن برای صلوة
چه شد وقت طاعت بیامد بلال   ز ... در ... پر ملال
برافراخت آواز کن الصلوة   ز ضعف بدن خواجه کاینات
بپاسخ بگفتش ... بلال   ز حضرت چرا ... الجلال
بگفت این مر دن ... آنجناب   بجان بدل ... فتاد اضطراب
پی از ساعتی کرد باز آنجناب   ز ستی ندیدش همچو جواب
دلا عایشه گفت ز ینب ... نام   همه فرمود سید علیه السلام
همه ضعف تن می‌گذشته ز حد   ابوبکر بردی امامت کنید
بدل آن خبر را ابوبکر داد   ابوبکر با بر مصلی نهاد
چه دیدند اصحاب کان احتیاج   بمهراب بنشسته جای ...
از آنجا ... براه ... گوش   از آن جوش آورد در ... خروش
شد آوازه گریه بغایت بلند   ازان صدق کین ... ...
در اندم بنیرا بیفزود هوش   چه آواز آن گریه آمد بگوش
بپرسید احوال گفتند باز   همه بوبکر استاده جای نماز
ازان گریه افتاد بر دو پاها   همه خاتیت جای رسول خدا
دگر باره پرسید حیدر الانام   بحکمی که کردید بوبکر امام
بعرضش رسانند کار آگهان   همه از کشته کار مومنان
برآشفت گفت آنشه انبیا   بیارید باید ز کید شما
بذات خدای قوی حکیم   همه دارید کیدی بغایت عظیم
بگفت این ز اعراض او را براند   علی را و عباس را پیش خواند
برفتند هر دو بزیر بغل   بن خواست از جای ان ... علل
برون رفت بیرون ز دولت سرا   برآمد بمسجد رسول خدا
در انوقت بوبکر استاده بو   قرائت بشد تند ... مصطفی
چه او را بسر ز او را آنجا ندید   گریبانش از پس گرفته کشید
بایستاد بر جای حق آنجناب   ... خلق الحمد از اضطراب
نشست او و اصحاب کرد اقتدا   بجای نماز او و مردم بپا
چه گردید فارغ پس از نماز   ... دولت سرا ...
ز ناب تب ضعف ... هوش شد   ببستر پیغمبر از هوش شد
چه از شدت ضعف حالی نداشت   ...

چنین گفت راوی آن مقتدا چو آمد ز مسجد بدولت سرا
ز ضعف بیهوشیش بیش شد به بستر بخوابید از هوش شد

بیان کردن ام سلمه از شدت دیدن خواب در بیان آن طیبا

بدش ام سلمه با ارواح پاک ببالین نشسته ابا روح پاک
چه بیهوشی او چنان بیش شد ز جوش محبت دلش ریش شد
برآورد روز بد با اختیار همی گفت با دیدهٔ اشکبار
که ای اشرف خلق هر دو جهان لقای بکی سوی ما میکنان
ببین آن زمان چشم خفته گریان باو گفت ای همدم دلنواز
بود زده چندانکه نزارت شوی بپاسخ صدای مرا نشنوی
براو گریه افتاده بر سر زده در آنوقت شیر خدا صمد
بگفت ای فدایت سر بر تر آب شب رفته دیدم بدینسان بخواب
که در عین من داشتم استوار ز بس استواری ز باغ حصار
یکایک شد آن درع از من جدا بس جستمش ای رسول خدا
ز حیرت بهر سوی بشتافتم ولیکن نشانی نه زو یافتم
وزان پس چنین گفت خیرالنسا به من نیز السرور انبیا
بدیدم چنین شب به چشم غنود بدستم ز مصحف که صفحه بود
چقدار از دست من خود بخود بسی جستمش لیک پیدا نشد
بگفتند آنکه حسین و حسن که ما نیز السرور انجمن
بدینگونه دیدیم در شب بخواب چه خفتیم با دیده پر زآب
که تخت بر روی هوا می‌برد ببالای سر کای ما میبرد
روا بینم ما هر دو در شیب آب سر پا برهنه تضرع کنان
چه بشنیدن آن خواب را بانبی چنین کرد تعبیر خواب علی
که من درع تو بودم ای ابن عم که الحال از تو جدائی شوم
پس از من تو تنها و بیکس شوی جفاکش ز هر خار هر خس شوی
بگیرند حق ترا آشکار نمی‌رسند از قهر پروردگار
بدان شاه فرمود حق در کتاب ز اعقاب واقع شود انقلاب
همه رو بتابند پیچند سر بمانی تو یکسه چار دگر
که دامان حق را بدار ای نگاه ز تبعیت کس نگردی ز راه
از آن تیز در با تو همه بد شوند به جان دشمنت بیش از حد شوند
کسی را بهیچ سختی از آن بس که با زمعیت بنا شد کسی
ز دین زائی حق بگذرند بهنیان و دین جمله رغبت کنند
بجور برادر ز نگار زمان نیابی چه آن اتحاد ورع از من
ولی از زمان یا ابن عم بایدت کنی صبر بر انچه پیش آیدت
ز صبر ثبات قدم بگردی که صبر است کار نبی وصی
کنی صبر با کردگار صمد ز بیداد اعدا نجاتت دهد
رهائی بیابند تر از الحرج بیابند بنور دلها فرج
شود قایم از سعی تو دین حق تو باش نگهبان آئین حق
دگر آنکه اول تو باشی کسی که نزدیک من سوی کوثر رسی
به خوانون جنت بس آوررو چنین کرد تعبیر در خواب او
بهم آن صحیفه مصحف که اکنون جدای تو ام از گفت
بجوئیم نیابی زاری کنان ولی آنکه از من نیابی نشان
وپس از من بیداد اضیبت شود شب روز بر من مصیبت شود
بود تا ابد جهان جان تو نگردد دگر جا خشک مژگان تو
قسم بعد زقرآن منت ز بیگو ستمکاری و شمنت
ز سوی دگر هول فرزند جفت که اعدا برآرند بغض نهفت
مغفرت شب روز کارت بجز گریه هیچ
ز بیگو دگر تنگی ناکجا است بان قسمت نیاید از دشمنان

غم غصه از بس خوری رنگ رنگ

غم غصه از بس خوری رنگ رنگ ز دوروت شود سینه فولاد سنگ
کند رحم بر تو کریم و رحیم نجاتت دهد زان بلای عظیم
ضلالت ز بیداد سنگین دلان رسانند بمن ز دورت ای مهربان
بتعبیر خواب حسین حسن به فرمود
که این است آن تخت روی هوا اشارت بتابوت جد شما
شما زیران سر برهنه روید بریزید ز رنج نبیند
نشانهای اسیران ظلم ستم بجو بید بسیار باید کم
نبینید روی مدار از هیچ کس بغیر از پدر مادر خویش بس
بهر سوی آویزد روز انجمن نبیند جز دشمن خویشتن
بگفت این بر و رشت دست دعا چنین گفت با خالق ما سوا
مکن رحم یارب بلای سخت جان که او رحم نارد بر این کودکان
علی فاطمه با حسین حسن دگر جمله اهل حرم زین سخن
فتادند با گریه اضطراب چه کرد او بدینگونه تعبیر خواب

آمدن جبرئیل از نزد پروردگار و مخیر کردن او در بقای دنیا

همانندم ز درگاه یزدان پاک بیامد برش جبرئیل آه ناک
سلامت رساند از کردگار بپرسید احوال کرد آشکار
که فرمود آن قادر ذوالجلال که ای بر همه خلق من بیهمال
ز هر چیز هستم رضای تو بیش بگو آنچه دانید مرقوم خویش
که ما ای شرف بخش هر دو جهان کنم آنچه باشد رضایت در آن
اگر میل داری تو دولت بقا اجابی در مشقایت دهم با دوا
نگهدار منت افکند در جهان که باشی تو از طبع خواهان آن
دگر آنکه خواهی لقای مرا بگو تا بخوانم بر حق ترا
چنین داد پاسخ شه انبیا نخواهم بقای حق اندر لقا
برفت از برش جبرئیل امین رسید از زمان حکم جان آفرین
سوی قابض روح اهل جهان که آن افضل جمله پیغمبران
حبیب من ای بهترین بشر که چون او بنود بنا شد دگر
لقای مرا گر از من طلب برو بر در خانه اش با ادب
ز خدام درگاه آن سرفراز اجابت طلب کن ز روی نیاز
بدستوری او در آ در سرا بکن قبض با او بنزد من آر
بحکم خدا قابض جان برآراست چو رام اعرابیان
بیامد بدرگاه خیر البشر ادب کرد استاد پیر و در
بدین نوع ابتدای کلام که بر اهل آل نبوت سلام
چنین گفت پس با صدای بلند منم مرد اعرابی مستمند
همی آیم از راه بسیار دور مرا با نبی هست کار ضرور
اجابت ده همدم که بی اجتناب در آیم بیابم سؤال جواب
در آنوقت ضعف بیش بود ز بسیاری ضعف بیهوش بود
چنین گفت حیدر در جواب که از غایت ضعف تن اجتناب
ندارد در این باب یارای سخن ترا حاصلی نیست زین آمدن
دوبم با را وهم زبیر و باب طلب کرد اجازت بشنید این جواب
سیم بار تاکید را کرد بیش بنزد اما بیا اندر برخویش
بپرسید احوال حیدر آنگه بدو گفت السرور انبیا
یکی مرد اعرابی اکنون ز راه رسید ایستاده بر او بار خواه
بدانست او را رسول خدا چنین داد پاسخ به حیدر آنگه
که جا یه ریا کیست آن ستاده در اینجا
بود زود او از همه پیشتر در آید بهر خانه بی خبر
ندانی که هیچ پاس ادب نه زهر که شاید
بهر خانه کو کند از قدم شود شیون نوحه آنجا علم
بود با نزم جمله لذات او

[...] در جهان   چه کودک چه پیر کهن چه جوان
نه محتاج اذن اجازت بود   نه ممنوع از گفته کس شود
خدا [...] حرم   نموده است بر والدت از کرم
چه که باد امر ناز ادب   میابد که اذن از ما طلب
بگو تا بیاید به حکم خدا   نبود هیچ با و بستن در روا
چه بشنید این حرف خیر النسا   براورد فریاد واحسرتا
همین گفت گریه اصحاب   دران دم پس شد مدینه خراب
رسول خدای حمید مجید   چه فرزند حق را بدانسان دید
ز شفقت طلب کرد او هر دو [...]   بچسپانه بر سینه پاک خویش
گرفتش در اغوش از هوش رفت   سر نعش همراه او هوش رفت
چنان رفت از هوش خیر البشر   نبد اندران زهر انگونه سفر
ز بیطاقتی گفت خیر النسا   به پیش سر و سرور انبیا
وز اندم حبیب خدای ودود   ز بسیاری ضعف بیهوش بود
ندادش جواب از ضعف آنجناب   چه بشنید خیر النسا رو جواب
ز بیطاقتی گفت بار دگر   بیا سوی فرزند خوای پدر
درا بنبار مبعوث رب ودود   کم پیش چشم مبارک گشود
چه فرزند دلبند ان دو را   به حسرت نگه کرد پوشید باز
دگر بار ضعف تنش در ربود   بنوعی که از بیشتر هم فزود
همی فاطمه گفت بیتاب تر   براورد افغان ز سوز جگر
همی گفت با درد با خونچکان   که ای وای من وای این کودکان
مرا کاشکی مادرم می نزاد   گرا و زاد دادی سپهرم بباد

طلب نمودن حضرت پیغمبر حضرت فاطمه را با فرزندانش
و وداع نمودن با یارانشان

همه بازی [...]   نمی دیدم امروز این رستخیز
ازان گریه زار خیر النسا   بیامد بهوش اشرف انبیا
سر نعش بدست مبارک ستود   سرش باز بر سینه خود ببرد
ز مهر ابوت بگفت این سخن   مکن گریه ای قرة العین من
همه اینده ام چه جن چه حور و ملک   چه با آشنایان زمین و فلک
چه دو جانان [...]   که هر دو [...] ازین کنان
ازین گریه زار در گریه اند   اگر گل اگر خار در گریه اند
پس آورد در گوش آن دو [...] گفت   همه با به گوش علی [...] نهفت
پس از من که بیندان [...] شعار   بگیرید در خانه حق قرار
مدارید کاری بکار جهان   چه در آشکارا و چه در نهان
ره اندر رفت از خانها   به بندید بر خلق هم بود در روا
[...] خود را نهان   بدارید از شرم نامحرمان
بجز طاعت داور دادگر   نباشید مشغول امر دگر
ز فرمان حکم علی نگذرید   بجان و تن او را اطاعت کنید
همی بیشتر گفته ام بارها   کنون میکنم باز تکرارها
هر انکس که از حکم او سر کشد   فراوان بلاها بمحشر کشد
بسی او در [...] خیر النسا   بدیدش که کرد با شخص عزا
بدو گفت با دیده اشکبار   حسین حسن را بنزد من آر
بیاورد آنهوش رفته ز سر   حسین حسن را بنزد پدر
که هر دو [...]   روان گشته [...]
چه گریان رسیدند در پیش او   در آغوش بگرفتشان [...]
[...]   اطاعت [...] حسین روی بر سینه ملحق نمود
همی سود از درد خیر النسا   بپای مبارک رخ خویش را
[...] با گریان بیهوش   بوسش بروی تا بسطح زمین
همه خلقت کاینات آفرین

ازان گریه جمله گریه کنان

ازان گریه بعد گریه کنان   نه پنهان چشمی داعی جهان
فکندی نظر سید انبیا   ز شفقت [...]
سرشک از نظرهای نمناکشان   ستردی بدست از رخ پاکشان
گهی بوسه دادی سر و که رو   گهی کردی از شفقت [...]
گهی روی بر رویشان داشتن   گهی سینه بر سینه بگذاشتن
وصیت نمودی بصبر و شکیب   که اکنون بداز نعمت [...] نصیب
بشهر مدینه کسی نیز حالی نماند   بجز گریه فکر خیالی نماند
ز چشم اشک میریخت بیشمار   زدی ناله بر خویشتن زار زار
ازان گریه خلق نیز گریان شدی   همی او ازان سوز بریان شدی
در انوقت میگفت خیر النسا   نهاده رخ خود بکف های پا
بگفت ای پدر این چه حالت تباه   چرا شد به اینگونه روزم سیاه
غم بیکسی بعد ازین ای پدر   بگو با که گویم که بخشد اثر
که درمان کند جز تو درد مرا   بسوزد دلی از اه سرد مرا
چه روی تو گردد نهان از نظر   ز روی که روشن نمایم بصر
کنند آرزوی گر این کودکان   شوم از که حاجت روای آن دوان
نریزم چرا اه خون از جگر   نمیدانم از بعد تو ای پدر
عزیزان تو خوار خواهند شد   بذلت گرفتار خواهند شد
بدیشان ستمهای [...] فروز   همی گفت با سینه [...]
نبی نیز بسیار رقت نمود   بصبر و تسلی وصیت نمود
وزان پس بفرمود کاین مطاع   نه آیند اصحاب [...] وداع
پس اهل حرم جمله خاموش شدند   به نزدیک اصحاب جمع امدند
ز بعد سلام جواب سلام   باصحاب فرمود خیر الانام
همه ایه و نشان انچه رب ودود   به تبلیغ حکم انچه فرمان نمود
زحج جهاد و صلوة صیام   زخمس و زکوة حلال و حرام
معین نمودم امام وصی   همه شد شما را [...]
رساندم بسوی شما بیکان   نکردم کم و بیش بگو از آن
نه پاس حق هیچکس داشتم   نه از جهد کس [...] کاشتم
بحکم خدا روز خم غدیر   علی را نمودم امام امیر
وصی خلیفه امیر امام   نباشد بغیر از علی والسلام
من اینها به حکم خدا میکنم   حق باطل از هم جدا میکنم
بود حجت حق تمام این عباد   نباشید معذور روز معاد
ازین بیشتر گفته ام بارها   همی میگذارم برای شما
دو چیز بغایت بزرگ عظیم   یکی زان کتاب خدای کریم
دویم عترتم یعنی آل عبا   که هرگز نگردند از هم جدا
بود تا جهان هر دو باهم بوند   خدا و نبی نیز راضی شوند
ازان کس که اینها حمایت کنند   کشانش بسوی جهنم برند
نمایند اعراض ازین هر دوان   مگر دیده بر گرد بیدادشان
هر کرد با عداوت با اولاد من   عدو گشتن با من بود بی سخن
بود دشمن ما عدوی خدا   عدوی خدا است در دوزخ سزا
مسازید القوم پاکیزه گیتی   ز خصمی ایشان [...]
بدان حال اندر کشی رستخیز   همی هر دو ز محشر شوم خصم او
کنون گر شما نیک اگر بد کنید   همانکه خویش را [...]
بد این آخرین پند [...] دوستان   که داوم بحکم خدای جهان
رس[...] مرا   باولاد خود [...]
تا نها بگوئید با کم و بیش   رسانند او را با اولاد خویش
[...] انکه ره
بدینسان سخن انچه در کار بود   بگفت و وداع عزیزان نمود

اہی کا

در بیان نمودن آنحضرت با اهل بیت و امر فرمودن بصبر
بعد از رحلت چه شدن بعالم بقا

دو فرزند خود را بدست دگر — زهاله اندم در انگه بدید
به شور قیامت بمانند جان — قلم سر زد آن شور را گر بیان
چه گفت و چه کنند اهلش جهان — بیا شرح آن گفت گوی نکار
که کشتند کربان زمین زمان — چنین گفت پس عازم السرا
چنین گفت با عایشه از طرب — به بوبکر را خواست خیر البشر
کیر اندر آید بنزد از علی — همه را نمایند حاضر برش
که کس جز علی نیست در خواطر گر — خبر شد از آن ماجرا
در زیر پشت منی اکنون در آ — بیامد خویش بستم گذر
به حجه نگیرد دلاش علی ولی — بگو حق همه راز کشتی گرفت
همه بود اشت نهان انشر پیغمبر — به حکم به فرمان پروردگار
بس منکشف ساخت آنکه اکر — بس از جانش خورحت شیر خدا
سلامتی رب بیناز کردگار — دگر گفت یا سید المرسلین
تا ایم با مر خدا اشتیاق — بپاسخ بگفت اشرف انبیا
بیاید ز نزد خدای جلیل — بیامد همانلحظه روح الامین
که تنها گذاری درا ایندم مرا — بپاسخ چنین گفت روح الامین
بکار تو من داشتم اشتیاق — برای تو دارم عجب مژدها
ببر بنی افلاک دلها مثال — چه سدره چه کرسی چه عرش برین
قصورش بکاری آنچه خشت — مقیمان آن جنت چه غلمان چه حور
جهنم سرا سرد چنین ز مهر بر — ملایک همه ایستاده صف
همه چشم خود را به ره کرده باز
... که مقتدا
درگاه جرفونی

طلب کرد بهر وداع اگاه
برش رفت با هر دو فرزند
بهاران گفتی ... شنیند
چه شمعی ... آتش اندر میان
... زبان قلم را مجال
... پیشم حبیب ...
بدو عایشه گفت ...
که کس جز علی نیست ...
بیامد برش گه کم ...
... حود ...
علی از دل و جان شفقتی ...
بیاموخت آنچه باین ...
به خواهید ...
چنین است فرمان ...
همی کشته ام مستعد لقا
بگفتش حبیب جهان آفرین
... اول آخر مرسلین
فرح بخشی جان پرور دل ...
ز نور ... تا علیین
مزین شدا با ...
نثار هدایا گرفته بکف
قدوم ...
برو ... اول ازاین
... دون با مرشد ...

پیش از این من دعوی پرهیزکاری کردمی | باز میگویم که هر دعوی که کردم باطلست
زهر نزدیک خردمندان اگرچه قاتلست | چون ز دست میگیری شفای عاجلست
من قدم بیرون نمییارم نهاد از کوی دوست | دوستان معذور داریدم که پایم در گلست
باش تا دیوانه گویندم همه فرزانگان | ترک جان نتوان گرفتن تا تو گویی عاقلست
آنکه میگوید نظر در منظر خوبان مکن | او خود این صورت همی بیند ز معنی غافلست
ساربان آهسته رو کارام جان در محملست | اشتران را بار بر پشتست و ما را بر دلست
گر بصد منزل فراق افتد میان ما و دوست | همچنانش در میان جان شیرین منزلست

ولهُ
سعدیا سهلست با هر کس گرفتن دوستی | لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکلست

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست | وز خانه برون آمد و بازار بیاراست
در وهم نگنجد که چه شیرین و دلبند | در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست
صبر و دل و دین میرود و طاقت و آرام | از زخم پدیدست که بازوش تواناست
از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد | تا صنع خدا مینگرند از چپ و از راست
چشمی که تو را بیند و در قدرت بیچون | مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست
دنیا بچه کار آید و فردوس چه باشد | از بار خدا به ز تو حاجت نتوان خواست
فریاد من از دست غمت عیب نباشد | لیکن درد نه دارم از آن من تنهاست
با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم | چون زهره و یارا نبود چاره مداراست

۶۴

۱۲۵۶



